

دانلود کتاب



مثنوی معنوی

(نسخه جدید)

نویسنده : مولانا جلال الدین محمد بلخی

شعوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد البلیخی الرومی

دفتر اول مثنوی معنوی

نی نامه

بشنو از نی چون حکایت می‌کند	از جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند	در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من	از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله‌ی من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد	جوشش عشق است کاندر می‌فتاد
نی حریف هر که از یاری برید	پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید	همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می‌کند	قصه‌های عشق مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بی‌هوش نیست	مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بی‌گاه شد	روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست	تو بمان ای آن که چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد	هر که بی‌روزی است روزش دیر شد
درنیابد حال پخته هیچ خام	پس سخن کوتاه باید و السلام
بند بگسل، باش آزاد ای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای	چند گنجد قسمت یک روزهای
کوزه‌ی چشم حریصان پر نشد	تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد	او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علت‌های ما
ای دوی نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی	همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از هم زبانی شد جدا	بی‌زبان شد گر چه دارد صد نوا
چون که گل رفت و گلستان در گذشت	نشوی ز ان پس ز بلبل سر گذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای	زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود	آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست	ز آنکه زنگار از رخس ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزك و بیمار شدن کنیزك و تدبیر در صحت او

بود شاهی در زمانی پیش از این	ملك دنيا بودش و هم ملك دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
يك كنيزك دید شه بر شاه راه	شد غلام آن كنيزك جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید	داد مال و آن كنيزك را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد	آن كنيزك از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت، پالانش نبود	یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد به دست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهل است جان جانم اوست	دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا	برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم	فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است	هر الم را در کف ما مرهمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترك استثنا مرادم قسوتی است	نی همین گفتن که عارض حالتی است
ای بسا ناورده استثنا به گفت	جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزك از مرض چون موی شد	چشم شه از اشك خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود	روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت	آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه‌ی کنیزك و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا
و در خواب دیدن او ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید	پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد	سجده گاه از اشك شه پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا	خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملك جهان	من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه	بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیك گفتی گر چه می‌دانم سرت	زود هم پیدا کنش بر ظاهر ت
چون بر آورد از میان جان خروش	اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در ربود	دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مزده حاجاتت رواست	گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چون که آید او حکیمی حاذق است	صادقش دان که امین و صادق است

در مزاجش قدرت حق را ببین	در علاجش سحر مطلق را ببین
آفتاب از شرق، اختر سوز شد	چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
تا ببیند آن چه بنمودند سر	بود اندر منظره شه منتظر
آفتابی در میان سایه‌ای	دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای
نیست بود و هست بر شکل خیال	می‌رسید از دور مانند هلال
تو جهانی بر خیالی بین روان	نیست وش باشد خیال اندر روان
وز خیالی فخرشان و ننگشان	بر خیالی صلح‌شان و جنگشان
عکس مه رویان بستان خداست	آن خیالاتی که دام اولیاست
در رخ مهمان همی‌آمد پدید	آن خیالی که شه اندر خواب دید
پیش آن مهمان غیب خویش رفت	شه به جای حاجیان واپیش رفت
هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته	هر دو بحری آشنا آموخته
لیک کار از کار خیزد در جهان	گفت معشوقم تو بوده ستی نه آن
از برای خدمتت بندم کمر	ای مرا تو مصطفی من چون عمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها
و بیان کردن وخامت ضررهای بی‌ادبی

بی‌ادب محروم گشت از لطف رب	از خدا جویم توفیق ادب
بلکه آتش در همه آفاق زد	بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد
بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید	مایده از آسمان در می‌رسید
بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس	در میان قوم موسی چند کس
ماند رنج زرع و بیل و داسمان	منقطع شد خوان و نان از آسمان
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق	باز عیسی چون شفاعت کرد، حق
چون گدایان زله‌ها برداشتند	باز گستاخان ادب بگذاشتند

دایم است و کم نگردد از زمین	لابه کرده عیسی ایشان را که این
کفر باشد پیش خوان مهتری	بد گمانی کردن و حرص آوری
آن در رحمت بر ایشان شد فراز	ز ان گدا رویان نادیده ز آز
وز زنا افتد وبا اندر جهات	ابر برناید پی منع زکات
آن ز بی باکی و گستاخی است هم	هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
ره زن مردان شد و نامرد اوست	هر که بی باکی کند در راه دوست
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک	از ادب پر نور گشته است این فلک
شد عزازیلی ز جرات رد باب	بد ز گستاخی کسوف آفتاب

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

همچو عشق اندر دل و جانش گرفت	دست بگشاد و کنارانش گرفت
وز مقام و راه پرسیدن گرفت	دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
گفت گنجی یافتم آخر به صبر	پرس پرسان می کشیدش تا به صدر
معنی الصبر مفتاح الفرج	گفت ای نور حق و دفع حرج
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال	ای لقای تو جواب هر سؤال
دست گیری هر که پایش در گل است	ترجمانی هر چه ما را در دل است
إن تغب جاء القضاء ضاق الفضا	مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
قد ردی کلّا لئن لم ینته	أنت مولی القوم من لا یشتهی

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

دست او بگرفت و برد اندر حرم	چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند	قصه‌ی رنجور و رنجوری بخواند

هم علاماتش هم اسبابش شنید
 آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
 أَسْتَعِذُّ بِاللَّهِ مِمَّا يَفْتَرُونَ
 ليك پنهان کرد و با سلطان نگفت
 بوی هر هیزم پدید آید ز دود
 تن خوش است و او گرفتار دل است
 نیست بیماری چو بیماری دل
 عشق اصطربلاب اسرار خداست
 عاقبت ما را بدان سر رهبر است
 چون به عشق آیم خجل گردم از آن
 ليك عشق بی‌زبان روشن‌تر است
 چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
 گر دلالت باید از وی رو متاب
 شمس هر دم نور جانی می‌دهد
 چون بر آید شمس انشَقَّ الْقَمَرُ
 شمس جان باقیی کش امس نیست
 می‌توان هم مثل او تصویر کرد
 نبودش در ذهن و در خارج نظیر
 تا در آید در تصور مثل او
 شمس چارم آسمان سر در کشید
 شرح کردن رمزی از انعام او
 بوی پیراهان یوسف یافته ست
 باز گو حالی از آن خوش حالها
 عقل و روح و دیده صد چندان شود

رنگ رو و نبض و قاروره بدید
 گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
 بی‌خبر بودند از حال درون
 دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
 رنجش از صفرا و از سودا نبود
 دید از زاریش کو زار دل است
 عاشقی پیدا است از زاری دل
 علت عاشق ز علتها جداست
 عاشقی گر زین سر و گر زان سر است
 هر چه گویم عشق را شرح و بیان
 گر چه تفسیر زبان روشن‌گر است
 چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
 عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 از وی ار سایه نشانی می‌دهد
 سایه خواب آرد ترا همچون سمر
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس در خارج اگر چه هست فرد
 شمس جان کاو خارج آمد از اثیر
 در تصور ذات او را گنج کو
 چون حدیث روی شمس الدین رسید
 واجب آید چون که آمد نام او
 این نفس جان دامنم بر تافته ست
 از برای حق صحبت سالها
 تا زمین و آسمان خندان شود

لا تكلفني فإني في الفنا	كلت أفهامي فلا أحصي ثنا
كل شيء قاله غير المفيق	إن تكلف أو تصلف لا يليق
من چه گویم يك رگم هشیار نیست	شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر	این زمان بگذار تا وقت دگر
قال أطعمني فإني جائع	و اعتجل فالوقت سيف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق	نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی	هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار	خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران	گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه گوی این	آشکارا به که پنهان ذکر دین
پرده بردار و برهنه گو که من	می‌نخسبم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان	نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه	بر نتابد کوه را يك برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت	اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خون‌ریزی مجوی	بیش از این از شمس تبریزی مگوی
این ندارد آخر از آغاز گوی	رو تمام این حکایت باز گوی

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزك

گفت ای شه خلوتی کن خانه را	دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها	تا بپرسم زین کنیزك چیزها
خانه خالی ماند و يك دیار نی	جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمك گفت شهر تو کجاست	که علاج اهل هر شهری جداست
و اندر آن شهر از قرابت کیستت	خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و يك به يك
 چون کسی را خار در پایش جهد
 وز سر سوزن همی جوید سرش
 خار در پا شد چنین دشوار یاب
 خار در دل گر بدیدی هر خسی
 کس به زیر دم خر خاری نهد
 بر جهد و ان خار محکمر زند
 خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
 آن حکیم خارچین استاد بود
 ز ان کنیزك بر طریق داستان
 با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش
 سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش
 تا که نبض از نام کی گردد جهان
 دوستان شهر او را بر شمرد
 گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
 نام شهری گفت وز آن هم در گذشت
 خواجهگان و شهرها را يك به يك
 شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
 نبض او بر حال خود بد بی‌گزند
 نبض جست و روی سرخ و زرد شد
 چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
 گفت کوی او کدام است در گذر
 گفت دانستم که رنجت چیست زود
 شاد باش و فارغ و ایمن که من
 من غم تو می‌خورم تو غم مخور

باز می‌پرسید از جور فلک
 پای خود را بر سر زانو نهد
 ورنیابد می‌کند با لب ترش
 خار در دل چون بود واده جواب
 دست کی بودی غمان را بر کسی
 خر نداند دفع آن بر می‌جهد
 عاقلی باید که خاری بر کند
 جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
 دست می‌زد جا به جا می‌آمود
 باز می‌پرسید حال دوستان
 از مقام و خاجگان و شهر تاش
 سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
 او بود مقصود جانش در جهانان
 بعد از آن شهری دگر را نام برد
 در کدامین شهر بوده ستی تو بیش
 رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
 باز گفت از جای و از نان و نمک
 نی‌رگش جنبید و نی‌رخ گشت زرد
 تا بپرسید از سمرقند چو قند
 کز سمرقندی زرگر فرد شد
 اصل آن درد و بلا را باز یافت
 او سر پل گفت و کوی غاتفر
 در خلاصت سحرها خواهم نمود
 آن کنم با تو که باران با چمن
 بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو	گر چه از تو شه کند بس جستجو
چون که اسرار ت نهان در دل شود	آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت	زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود	سر آن سر سبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان	پرورش کی یافتندی زیر کان
و عده‌ها و لطفهای آن حکیم	کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
و عده‌ها باشد حقیقی دل پذیر	و عده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
و عده‌ی اهل کرم گنج روان	و عده‌ی ناهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد	شاه را ز ان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را	حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان ز ان شهر دور	با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

شه فرستاد آن طرف يك دو رسول	حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر	پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت	فاش اندر شهرها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری	اختیارت کرد زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیر و زر و سیم	چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید	غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد
 اسب تازی بر نشست و شاد تاخت
 ای شده اندر سفر با صد رضا
 در خیالش ملك و عز و مهتری
 چون رسید از راه آن مرد غریب
 سوی شاهنشاه بردندش به ناز
 شاه دید او را بسی تعظیم کرد
 پس حکیمش گفت کای سلطان مه
 تا کنیزك در وصالش خوش شود
 شه بدو بخشید آن مه روی را
 مدت شش ماه می رانند کام
 بعد از آن از بهر او شربت بساخت
 چون ز رنجوری جمال او نماند
 چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد
 عشقهایی کز پی رنگی بود
 کاش کان هم ننگ بودی يك سری
 خون دويد از چشم همچون جوی او
 دشمن طاوس آمد پر او
 گفت من آن آهوم کز ناف من
 ای من آن روباه صحرا کز کمین
 ای من آن پیلی که زخم پیل بان
 آن که کشتستم پی مادون من
 بر من است امروز و فردا بر وی است
 گر چه دیوار افکند سایه‌ی دراز
 این جهان کوه است و فعل ما ندا

بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
 خونبهای خویش را خلعت شناخت
 خود به پای خویش تا سوء القضا
 گفت عزرائیل رو آری بری
 اندر آوردش به پیش شه طیب
 تا بسوزد بر سر شمع طراز
 مخزن زر را بدو تسلیم کرد
 آن کنیزك را بدین خواجه بده
 آب وصلش دفع آن آتش شود
 جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
 تا به صحت آمد آن دختر تمام
 تا بخورد و پیش دختر می‌گذاخت
 جان دختر در وبال او نماند
 اندك اندك در دل او سرد شد
 عشق نبود عاقبت ننگی بود
 تا نرفتی بر وی آن بد داوری
 دشمن جان وی آمد روی او
 ای بسی شه را بگشته فر او
 ریخت این صیاد خون صاف من
 سر بریدندش برای پوستین
 ریخت خونم از برای استخوان
 می‌نداند که نخسبد خون من
 خون چون من کس چنین ضایع کی است
 باز گردد سوی او آن سایه باز
 سوی ما آید نداها را صدا

آن کنیزك شد ز عشق و رنج پاك
 ز انكه مرده سوى ما آينده نيست
 هر دمى باشد ز غنچه تازه‌تر
 كز شراب جان فرايت ساقى است
 يافتند از عشق او كار و كيا
 با كريمان كارها دشوار نيست

اين بگفت و رفت در دم زير خاك
 ز انكه عشق مردگان پاينده نيست
 عشق زنده در روان و در بصر
 عشق آن زنده گزين كاو باقى است
 عشق آن بگزين كه جمله انبيا
 تو مگو ما را بدان شه بار نيست

بيان آن كه كشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهى بود نه به هواى نفس و تامل فاسد

نى پى اوميد بود و نى ز بيم
 تا نيامد امر و الهام اله
 سر آن را درنيابد عام خلق
 هر چه فرمايد بود عين صواب
 نايب است و دست او دست خداست
 شاد و خندان پيش تيغش جان بده
 همچو جان پاك احمد با احد
 كه به دست خويش خوبانشان كشند
 تو رها كن بد گمانى و نبرد
 در صفا غش كى هلا پالودگى
 تا بر آرد كوره از نقره جفا
 تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
 او سگى بودى دراننده نه شاه
 نيك كرد او ليك نيك بد نما
 صد درستى در شكست خضر هست

كشتن آن مرد بر دست حكيم
 او نكشتش از براى طبع شاه
 آن پسر را كش خضر ببريد خلق
 آن كه از حق يابد او وحى و جواب
 آن كه جان بخشد اگر بكشد رواست
 همچو اسماعيل پيشش سر بنه
 تا بماند جاننت خندان تا ابد
 عاشقان جام فرح آن گه كشند
 شاه آن خون از پى شهوت نكرد
 تو گمان بردى كه كرد آلودگى
 بهر آن است اين رياضت وين جفا
 بهر آن است امتحان نيك و بد
 گر نبودى كارش الهام اله
 پاك بود از شهوت و حرص و هوا
 گر خضر در بحر كشتى را شكست

شد از آن محبوب، تو بی‌پر می‌پر
مست عقل است او تو مجنونش مخوان
کافر مگر بردمی من نام او
بد گمان گردد ز مدحش متقی
خاص بود و خاصه‌ی الله بود
سوی بخت و بهترین جاهی کشد
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
مادر مشفق در آن غم شاد کام
آن چه در و همت نیاید آن دهد
دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

و هم موسی با همه نور و هنر
آن گل سرخ است تو خونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود
آن کسی را کش چنین شاه‌ی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام
نیم جان بستاند و صد جان دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری و لیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
نکته گفتی با همه سوداگران
در نوای طوطیان حاذق بدی
شیشه‌های روغن گل را بریخت
بر دکان بنشست فارغ خواهوش
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
مرد بقال از ندامت آه کرد
کافتاب نعمتم شد زیر میغ
که زدم من بر سر آن خوش زبان
تا بیابد نطق مرغ خویش را
بر دکان بنشسته بد نومید وار

بود بقالی و وی را طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان
در خطاب آدمی ناطق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت
از سوی خانه بیامد خواه‌اش
دید پر روغن دکان و جامه چرب
روزی چندی سخن کوتاه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ
دست من بشکسته بودی آن زمان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار

می نمود آن مرغ را هر گون شگفت
جولقیی سر برهنه می گذشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان
از چه ای کل با کلان آمیختی
از قیاسش خنده آمد خلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد
همسری با انبیا برداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر
این ندانستند ایشان از عمی
هر دو گون زنبور خوردند از محل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
هر دو نی خوردند از یک آب خور
صد هزاران این چنین اشباه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا
این خورد زاید همه بخل و حسد
این زمین پاک و ان شوره ست و بد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب
سحر را با معجزه کرده قیاس
ساحران موسی از استیزه را
زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف
لعنة الله این عمل را در قفا
کافران اندر مری بوزینه طبع
هر چه مردم می کند بوزینه هم

تا که باشد کاندرا آید او بگفت
با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
بانگ بر درویش زد که هی فلان
تو مگر از شیشه روغن ریختی
کو چو خود پنداشت صاحب دل را
گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
اولیا را همچو خود پنداشتند
ما و ایشان بسته می خوابیم و خور
هست فرقی در میان بی منتها
لیک شد ز ان نیش و زین دیگر عسل
زین یکی سرگین شد و ز ان مشک ناب
این یکی خالی و آن پر از شکر
فرقشان هفتاد ساله راه بین
آن خورد گردد همه نور خدا
و آن خورد زاید همه نور احد
این فرشته می پاک و ان دیو است و دد
آب تلخ و آب شیرین را صفاست
او شناسد آب خوش از شوره آب
هر دو را بر مکر پندارد اساس
بر گرفته چون عصای او عصا
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
رحمه الله آن عمل را در وفا
آفتی آمد درون سینه طبع
آن کند کز مرد بیند دم به دم

فرق را کی داند آن استیزه رو	او گمان برده که من کژدم چو او
بر سر استیزه رویان خاک ریز	این کند از امر و او بهر ستیز
از پی استیزه آید نی نیاز	آن منافق با موافق در نماز
با منافق مومنان در برد و مات	در نماز و روزه و حج و زکات
بر منافق مات اندر آخرت	مومنان را برد باشد عاقبت
هر دو با هم مروزی و رازی‌اند	گر چه هر دو بر سر يك بازی‌اند
هر یکی بر وفق نام خود رود	هر یکی سوی مقام خود رود
ور منافق تیز و پر آتش شود	مومنش خوانند جانش خوش شود
نام این مبعوض از آفات وی است	نام او محبوب از ذات وی است
لفظ مومن جز پی تعریف نیست	میم و واو و میم و نون تشریف نیست
همچو کژدم می‌خلد در اندرون	گر منافق خوانی‌اش این نام دون
پس چرا در وی مذاق دوزخ است	گر نه این نام اشتقاق دوزخ است
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست	زشتی آن نام بد از حرف نیست
بحر معنی عِنْدَهُ اُمُّ الْکِتَاب	حرف ظرف آمد در او معنی چو آب
در میانشان بَرَزَخُ لا یبغیان	بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
بر گذر زین هر دو رو تا اصل آن	وانگه این هر دو ز يك اصلی روان
بی‌محک هرگز ندانی ز اعتبار	زر قلب و زر نیکو در عیار
هر یقین را باز داند او ز شك	هر که را در جان خدا بنهد محک
آن گه آرامد که بیرونش نهد	در دهان زنده خاشاکی جهد
چون در آمد حس زنده پی ببرد	در هزاران لقمه يك خاشاک خرد
حس دینی نردبان آسمان	حس دنیا نردبان این جهان
صحت آن حس بخواهید از حبیب	صحت این حس بجوید از طبیب
صحت آن حس ز تخریب بدن	صحت این حس ز معموری تن
بعد از آن ویرانی آبادان کند	راه جان مر جسم را ویران کند
وز همان گنجش کند معمورتر	کرد ویران خانه بهر گنج زر

بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
 پوست تازه بعد از آتش بردمید
 بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
 این که گفتم هم ضرورت می دهد
 جز که حیرانی نباشد کار دین
 بل چنین حیران و غرق و مست دوست
 و آن یکی را روی او خود روی دوست
 بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
 پس به هر دستی نشاید داد دست
 تا فریید مرغ را آن مرغ گیر
 از هوا آید بیابد دام و نیش
 تا بخواند بر سلیمی ز ان فسون
 کار دوان حيله و بی شرمی است
 بو مسيلم را لقب احمد کنند
 مر محمد را اولو الالباب ماند
 باده را ختمش بود گند و عذاب

آب را ببرید و جو را پاك كرد
 پوست را بشكافت و پيكان را كشيد
 قلعه ويران كرد و از كافر ستد
 كار بی چون را كه كيفيت نهد
 گه چنین بنماید و گه ضد این
 نی چنان حیران که پشتش سوی اوست
 آن یکی را روی او شد سوی دوست
 روی هر يك می نگر می دار پاس
 چون بسی ابلیس آدم روی هست
 ز انكه صياد آورد بانگ صفير
 بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
 حرف درویشان بدزد مرد دون
 کار مردان روشنی و گرمی است
 شیر پشمن از برای کد کنند
 بو مسيلم را لقب كذاب ماند
 آن شراب حق ختامش مشک ناب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب

دشمن عیسی و نصرانی گداز
 جان موسی او و موسی جان او
 آن دو دمساز خدایی را جدا
 رو برون آر از وثاق آن شیشه را
 پیش تو آرم بکن شرح تمام

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
 عهد عیسی بود و نوبت آن او
 شاه احوال کرد در راه خدا
 گفت استاد احوالی را کاندرا
 گفت احوال ز ان دو شیشه من کدام

احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت استاز ان دو يك را در شکن
چون شکست او شیشه را دیگر نبود
مردم احول گردد از میلان و خشم
ز استقامت روح را مبدل کند
صد حجاب از دل به سوی دیده شد
کی شناسد ظالم از مظلوم زار
گشت احول کالامان یا رب امان
که پناهم دین موسی را و پشت

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو
گفت ای استا مرا طعنه مزین
شیشه يك بود و به چشمش دو نمود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
خشم و شهوت مرد را احول کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
شاه از حقد جهودانه چنان
صد هزاران مومن مظلوم کشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

کاو بر آب از مکر بر بستی گره
دین خود را از ملك پنهان کنند
دین ندارد بوی، مشک و عود نیست
ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
چارهی آن مکر و ان تزویر چیست
نی هویدا دین و نی پنهانی
بینی ام بشکاف و لب در حکم مر
تا بخواهد يك شفاعت گر مرا
بر سر راهی که باشد چار سو
تا در اندازم در ایشان شر و شور

او وزیری داشت گبر و عشوده
گفت ترسایان پناه جان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
سر پنهان است اندر صد غلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
تا نماند در جهان نصرانی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بعد از آن در زیر دار آور مرا
بر منادی گاه کن این کار تو
آن گهم از خود بران تا شهر دور

تلبیس وزیر با نصارا

ای خدای راز دان می‌دانی‌ام	پس بگویم من به سر نصرانی‌ام
وز تعصب کرد قصد جان من	شاه واقف گشت از ایمان من
آن که دین اوست ظاهر آن کنم	خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
متهم شد پیش شه گفتار من	شاه بویی برد از اسرار من
از دل من تا دل تو روزن است	گفت گفت تو چو در نان سوزن است
حال تو دیدم ننوشم قال تو	من از آن روزن بدیدم حال تو
او جهودانه بکردی پاره‌ام	گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
صد هزاران منتش بر خود نهم	بهر عیسی جان سپارم سر دهم
واقفم بر علم دینش نیک نیک	جان دریغم نیست از عیسی و لیک
در میان جاهلان گردد هلاک	حیف می‌آمد مرا کان دین پاک
گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما	شکر ایزد را و عیسی را که ما
تا به زناری میان را بسته‌ام	از جهود و از جهودی رسته‌ام
بشنوید اسرار کیش او به جان	دور دور عیسی است ای مردمان
خلق حیران مانده ز ان مکر نهفت	کرد با وی شاه آن کاری که گفت
کرد در دعوت شروع او بعد از آن	راند او را جانب نصرانیان

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

اندک اندک جمع شد در کوی او	صد هزاران مرد ترسا سوی او
سر انگلیون و زنار و نماز	او بیان می‌کرد با ایشان به راز
لیک در باطن صغیر و دام بود	او به ظاهر واعظ احکام بود
ملتمس بودند مکر نفس غول	بهر این بعضی صحابه از رسول

در عبادتها و در اخلاص جان
عیب ظاهر را بجستندی که کو
می شناسیدند چون گل از کرفس
و عظم ایشان خیره گشتندی به جان

کاو چه آمیزد ز اغراض نهان
فضل طاعت را نجستندی از او
مو به مو و ذره ذره مکر نفس
موشکافان صحابه هم در آن

متابعت نصارا وزیر را

خود چه باشد قوت تقلید عام
نایب عیسانش می پنداشتند
ای خدا فریادرس نعم المعین
ما چو مرغان حریص بی نوا
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
سوی دامی می رویم ای بی نیاز
گندم جمع آمده گم می کنیم
کین خلل در گندم است از مکر موش
وز فنش انبار ما ویران شده ست
وانگهان در جمع گندم جوش کن
لا صلاة تم الا بالحضور
گندم اعمال چل ساله کجاست
جمع می ناید در این انبار ما
و ان دل سوزیده پذیرفت و کشید
می نهد انگشت بر استارگان
تا که نفروزد چراغی از فلك
چون تو با مایی نباشد هیچ غم

دل بدو دادند ترسایان تمام
در درون سینه مهرش کاشتند
او به سر دجال يك چشم لعین
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا
دم به دم ما بسته ای دام نویم
می رهانی هر دمی ما را و باز
ما در این انبار گندم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما به هوش
موش تا انبار ما حفره زده ست
اول ای جان دفع شر موش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور
گر نه موشی دزد در انبار ماست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
بس ستاره ای آتش از آهن جهید
ليك در ظلمت یکی دزدی نهان
می کشد استارگان را يك به يك
گر هزاران دام باشد در قدم

می‌رهانی می‌کنی الواح را
 فارغان، نه حاکم و محکوم کس
 شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
 نه خیال این فلان و آن فلان
 گفت ایزد هُم رُقُودُ زین مرم
 چون قلم در پنجه‌ی تقلیب رب
 فعل پندارد به جنبش از قلم
 خلق را هم خواب حسی در ربود
 روحشان آسوده و ابدانشان
 جمله را در داد و در داور کشی
 جمله را در صورت آرد ز ان دیار
 هر تنی را باز آستن کند
 سر النوم اخ الموت است این
 بر نهد بر پایشان بند دراز
 وز چراگاه آردش در زیر بار
 حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
 وار هیدی این ضمیر چشم و گوش
 پهلوی تو پیش تو هست این زمان
 مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

هر شبی از دام تن ارواح را
 می‌رهند ارواح هر شب زین قفس
 شب ز زندان بی‌خبر زندانیان
 نه غم و اندیشه‌ی سود و زیان
 حال عارف این بود بی‌خواب هم
 خفته از احوال دنیا روز و شب
 آن که او پنجه نبیند در رقم
 شمه‌ای زین حال عارف وانمود
 رفته در صحرای بی‌چون جانشان
 وز صفیری باز دام اندر کشی
 فالِقُ الْإِصْبَاحِ اسرافیل‌وار
 روحهای منبسط را تن کند
 اسب جانها را کند عاری ز زین
 لیک بهر آن که روز آیند باز
 تا که روزش واگشد ز ان مرغزار
 کاش چون اصحاب کهف این روح را
 تا از این طوفان بیداری و هوش
 ای بسی اصحاب کهف اندر جهان
 غار با او یار با او در سرود

قصه‌ی دیدن خلیفه لیلی را

کز تو مجنون شد پریشان و غوی
 گفت خامش چون تو مجنون نیستی

گفت لیلی را خلیفه کان توی
 از دگر خوبان تو افزون نیستی

هست بیداریش از خوابش بتر
 هست بیداری چو در بندان ما
 وز زیان و سود وز خوف زوال
 نی به سوی آسمان راه سفر
 دارد او مید و کند با او مقال
 پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
 او به خویش آمد خیال از وی گریخت
 آه از آن نقش پدید ناپدید
 می‌دود بر خاک پران مرغوش
 می‌دود چندان که بی‌مایه شود
 بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
 ترکشش خالی شود از جستجو
 از دویدن در شکار سایه تفت
 وار هاند از خیال و سایه‌اش
 مرده او زین عالم و زنده‌ی خدا
 تا رهی در دامن آخر زمان
 کاو دلیل نور خورشید خداست
 لا أَحِبُّ الْآفِلِينَ گو چون خلیل
 دامن شه شمس تبریزی بتاب
 از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
 در حسد ابلیس را باشد غلو
 با سعادت جنگ دارد از حسد
 عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست
 از حسد آلوده باشد خاندان
 آن جسد را پاك كرد الله نيك

هر که بیدار است او در خواب‌تر
 چون به حق بیدار نبود جان ما
 جان همه روز از لگدکوب خیال
 نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر
 خفته آن باشد که او از هر خیال
 دیو را چون حور ببند او به خواب
 چون که تخم نسل را در شوره ریخت
 ضعف سر ببند از آن و تن پلید
 مرغ بر بالا و زیر آن سایه‌اش
 ابلهی صیاد آن سایه شود
 بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست
 تیر اندازد به سوی سایه او
 ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
 سایه‌ی یزدان چو باشد دایه‌اش
 سایه‌ی یزدان بود بنده‌ی خدا
 دامن او گیر زودتر بی‌گمان
 كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نقش اولیاست
 اندر این وادی مرو بی‌این دلیل
 رو ز سایه آفتابی را بیاب
 ره ندانی جانب این سور و عرس
 ور حسد گیرد ترا در ره گلو
 کاو ز آدم ننگ دارد از حسد
 ای خنك آن کش حسد همراه نیست
 این جسد خانه‌ی حسد آمد بدان
 گر جسد خانه‌ی حسد باشد و لیک

گنج نور است ار طلسمش خاکی است
ز آن حسد دل را سیاهیها رسد
خاك بر سر كن حسد را همچو ما

طَهْرًا بَيَّتِي بِيانِ پاکی است
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد
خاك شو مردان حق را زیر پا

بیان حسد وزیر

تا به باطل گوش و بینی باد داد
زهر او در جان مسکینان رسد
خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بوی او را جانب کویی برد
بوی آن بوی است کان دینی بود
کفر نعمت آمد و بینیش خورد
پیش ایشان مرده شو پاینده باش
خلق را تو بر میاور از نماز
کرده او از مکر در لوزینه سیر

آن وزیرك از حسد بودش نژاد
بر امید آن که از نیش حسد
هر کسی کاو از حسد بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود
چون که بویی برد و شکر آن نکرد
شکر کن مر شاکران را بنده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز
ناصرح دین گشته آن کافر وزیر

فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیر را

لذتی می دید و تلخی جفت او
در جلاب قند زهری ریخته
وز اثر می گفت جان را سست شو
دست و جامه می سیه گردد ازو
تو ز فعل او سیه کاری نگر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او
نکته ها می گفت او آمیخته
ظاهرش می گفت در ره چیست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو
آتش ار چه سرخ روی است از شرر

لیک هست از خاصیت دزد بصر	برق اگر نوری نماید در نظر
گفت او در گردن او طوق بود	هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
شد وزیر اتباع عیسی را پناه	مدت شش سال در هجران شاه
پیش امر و حکم او می‌مرد خلق	دین و دل را کل بدو بسپرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

شاه را پنهان بدو آرامها	در میان شاه و او پیغامها
وقت آمد زود فارغ کن دلم	پیش او بنوشت شه کای مقبلم
کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها	گفت اینک اندر آن کارم شها

بیان دوازده سبط از نصارا

حاکمانشان ده امیر و دو امیر	قوم عیسی را بد اندر دار و گیر
بنده گشته میر خود را از طمع	هر فریقی مر امیری را تبع
گشته بند آن وزیر بدنشان	این ده و این دو امیر و قومشان
اقتدای جمله بر رفتار او	اعتماد جمله بر گفتار او
جان بدادی گر بدو گفتمی بمیر	پیش او در وقت و ساعت هر امیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

نقش هر طومار دیگر مسلکی	ساخت طوماری به نام هر یکی

این خلاف آن ز پایان تا به سر
 رکن توبه کرده و شرط رجوع
 اندر این ره مخلصی جز جود نیست
 شرك باشد از تو با معبود تو
 در غم و راحت همه مکر است و دام
 و نه اندیشه‌ی توکل تهمت است
 بهر کردن نیست شرح عجز ماست
 قدرت حق را بدانیم آن زمان
 کفر نعمت کردن است آن عجز هین
 قدرت تو نعمت او دان که هوست
 بت بود هر چه بگنجد در نظر
 کین نظر چون شمع آمد جمع را
 کشته باشی نیم شب شمع وصال
 تا عوض بینی نظر را صد هزار
 لیلیات از صبر تو مجنون شود
 بیش آید پیش او دنیا و پیش
 بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
 خوشتن را در میفگن در زحیر
 کان قبول طبع تو ردست و بد
 هر یکی را ملتی چون جان شده ست
 هر جهود و گبر از او آگه بدی
 که حیات دل غذای جان بود
 بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
 جز خسارت پیش نارد بیع او
 نام او باشد معسر عاقبت

حکم‌های هر یکی نوعی دگر
 در یکی راه ریاضت را و جوع
 در یکی گفته ریاضت سود نیست
 در یکی گفته که جوع و جود تو
 جز توکل جز که تسلیم تمام
 در یکی گفته که واجب خدمت است
 در یکی گفته که امر و نهیهاست
 تا که عجز خود ببینیم اندر آن
 در یکی گفته که عجز خود مبین
 قدرت خود بین که این قدرت از اوست
 در یکی گفته کز این دو بر گذر
 در یکی گفته مکش این شمع را
 از نظر چون بگذاری و از خیال
 در یکی گفته بکش باکی مدار
 که ز کشتن شمع جان افزون شود
 ترك دنیا هر که کرد از زهد خویش
 در یکی گفته که آن چہت داد حق
 بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
 در یکی گفته که بگذار آن خود
 راههای مختلف آسان شده ست
 گر میسر کردن حق ره بدی
 در یکی گفته میسر آن بود
 هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
 جز پشیمانی نباشد ریع او
 آن میسر نبود اندر عاقبت

عاقبت بنگر جمال این و آن	تو معسر از میسر باز دان
عاقبت بینی نیابی در حسب	در یکی گفته که استادی طلب
لاجرم گشتند اسیر زلتی	عاقبت دیدند هر گون ملتی
ور نه کی بودی ز دینها اختلاف	عاقبت دیدن نباشد دستباف
ز انکه استا را شناسا هم تویی	در یکی گفته که استا هم تویی
رو سر خود گیر و سر گردان مشو	مرد باش و سخره‌ی مردان مشو
هر که او دو بیند احول مردکی است	در یکی گفته که این جمله یکی است
این کی اندیشد مگر مجنون بود	در یکی گفته که صد يك چون بود
چون یکی باشد یکی زهر و شکر	هر یکی قولی است ضد همدگر
کی تو از گلزار وحدت بر بری	تا ز زهر و از شکر در نگذری
بر نوشت آن دین عیسی را عدو	این نمط وین نوع ده طومار و دو

بیان آن که این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه

وز مزاج خم عیسی خو نداشت	او ز يك رنگی عیسی بو نداشت
ساده و يك رنگ گشتی چون صبا	جامه‌ی صد رنگ از آن خم صفا
بل مثال ماهی و آب زلال	نیست يك رنگی کز او خیزد ملال
ماهیان را با بیوست جنگهاست	گر چه در خشکی هزاران رنگهاست
تا بدان ماند ملك عز و جل	کیست ماهی چیست دریا در مثل
سجده آرد پیش آن اکرام و جود	صد هزاران بحر و ماهی در وجود
تا بدان آن بحر در افشان شده	چند باران عطا باران شده
تا که ابر و بحر جود آموخته	چند خورشید کرم افروخته
تا شده دانه پذیرنده‌ی زمین	پرتو دانش زده بر آب و طین
بی‌خیانت جنس آن برداشتی	خاك امین و هر چه در وی کاشتی

کافتاب عدل بر وی تافته ست	این امانت ز آن امانت یافته ست
خاڪ سرها را نكرده آشكار	تا نشان حق نیارد نو بهار
این خبرها وین امانت وین سداد	آن جوادی که جمادی را بداد
عاقلان را کرده قهر او ضریر	مر جمادی را کند فضلش خبیر
با که گویم در جهان يك گوش نیست	جان و دل را طاقت آن جوش نیست
هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت	هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت
معجزه بخش است چه بود سیمیا	کیمیا ساز است چه بود کیمیا
کین دلیل هستی و هستی خطاست	این ثنا گفتن ز من ترك ثناست
چیست هستی پیش او کور و کبود	پیش هست او ببايد نیست بود
گر می خورشید را بشناختی	گر نبودی کور از او بگداختی
کی فسردی همچو یخ این ناحیت	ور نبودی او کبود از تعزیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر	همچو شه نادان و غافل بد وزیر
صد چو عالم هست گرداند به دم	با چنان قادر خدایی کز عدم
چون که چشمش را به خود بینا کند	صد چو عالم در نظر پیدا کند
پیش قدرت ذره ای می‌دان که نیست	گر جهان پیشست بزرگ و بی‌بنی است
هین روید آن سو که صحرای شماس	این جهان خود حبس جانهای شماس
نقش و صورت پیش آن معنی سد است	این جهان محدود و آن خود بی‌حد است
در شکست از موسیقی با يك عصا	صد هزاران نیزه‌ی فرعون را
پیش عیسی و دمش افسوس بود	صد هزاران طب جالینوس بود
پیش حرف امیی آن عار بود	صد هزاران دفتر اشعار بود
چون نمیرد گر نباشد او خسی	با چنین غالب خداوندی کسی

مرغ زیرك با دو پا آویخت او
 جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
 کان خیال اندیش را شد ریش گاو
 خاک چه بود تا حشیش او شوی
 مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
 خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
 سوی آب و گل شدی در اسفلین
 ز آن وجودی که بد آن رشك عقول
 پیش آن مسخ این به غایت دون بود
 آدم مسجود را نشناختی
 چند پنداری تو پستی را شرف
 این جهان را پر کنم از خود همی
 تاب خور بگدازدش با يك نظر
 نیست گرداند خدا از يك شرار
 عین آن زهر آب را شربت کند
 مهرها رویاند از اسباب کین
 ایمنی روح سازد بیم را
 در خیالاتش چو سوفسطایی‌ام

بس دل چون کوه را انگیخت او
 فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
 ای بسا گنج آگنان کنج کاو
 گاو که بود تا تو ریش او شوی
 چون زنی از کار بد شد روی زرد
 عورتی را زهره کردن مسخ بود
 روح می‌بردت سوی چرخ برین
 خویشتن را مسخ کردی زین سفول
 پس ببین کین مسخ کردن چون بود
 اسب همت سوی اختر تاختی
 آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف
 چند گویی من بگیرم عالمی
 گر جهان پر برف گردد سربه‌سر
 وزر او و صد وزیر و صد هزار
 عین آن تخیل را حکمت کند
 آن گمان انگیز را سازد یقین
 پرورد در آتش ابراهیم را
 از سبب سوزیش من سودایی‌ام

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
 بود در خلوت چهل پنجاه روز
 از فراق حال و قال و ذوق او

مکر دیگر آن وزیر از خود بیست
 در مریدان در فکند از شوق سوز
 خلق دیوانه شدند از شوق او

لا به و زاری همی کردند و او	از ریاضت گشته در خلوت دو تو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور	بی عصا کش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا	بیش از این ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو	بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست	لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند	و آن مریدان در شناخت آمدند
کاین چه بد بختی است ما را ای کریم	از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می کنی و ما ز درد	می زنیم از سوز دل دمه های سرد
ما به گفتار خوشت خو کرده ایم	ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله این جفا با ما مکن	خیر کن امروز را فردا مکن
می دهد دل مر ترا کاین بی دلان	بی تو گردند آخر از بی حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می تپند	آب را بگشاز جو بر دار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس	الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو	و عظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید	بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه ی آن گوش سر گوش سر است	تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکر ت شوید	تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا به گفت و گوی بیداری دری	تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونی است قول و فعل ما	سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد	عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد	سیر جان پا در دل دریا نهاد

چون که عمر اندر ره خشکی گذشت	گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت	موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست	موج آبی محو و سکر است و فناست
تا در این سگری از آن سگری تو دور	تا از این مستی از آن جامی تو دور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار	مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو	این فریب و این جفا با ما مگو
چار پا را قدر طاقت بار نه	بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه‌ی هر مرغ اندازه‌ی وی است	طعمه‌ی هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر	طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چون که دندانها بر آرد بعد از آن	هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود	لقمه‌ی هر گریه‌ی دران شود
چون بر آرد پر ببرد او به خود	بی‌تکلف بی‌صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند	گوش ما را گفت تو هوش می‌کند
گوش ما هوش است چون گویا تویی	خشک ما بحر است چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک	ای سماک از تو منور تا سمک
بی‌تو ما را بر فلک تاریکی است	با تو ای ماه این فلک باری کی است
صورت رفعت بود افلاک را	معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست	جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجت‌های خود کوتاه کنید	پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین	گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمال با انکار چیست	ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد از این خلوت برون	ز آن که مشغولم به احوال درون

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست	گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان	آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیک	گرید او گر چه نه بد داند نه نیک
ما چون چنگیم و تو زخمه می‌زنی	زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست	ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات	برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان	تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما	تو وجود مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم	حمله‌شان از باد باشد دم‌به‌دم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد	آن که ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست	هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را	عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر	نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جستجو کند	نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما، مکن در ما نظر	اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضا مان نبود	لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود

عاجز و بسته چو کودک در شکم	نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجزان چون پیش سوزن کارگه	پیش قدرت خلق جمله بارگه
گاه نقشش شادی و گه غم کند	گاه نقشش دیو و گه آدم کند
نطق نه تا دم زند در ضر و نفع	دست نه تا دست جنباند به دفع
گفت ایزد ما رمیت اِذ رمیت	تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت
ما کمان و تیر اندازش خداست	گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست
ذکر جباری برای زاری است	این نه جبر این معنی جباری است
خجلت ما شد دلیل اختیار	زاری ما شد دلیل اضطرار
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست	گر نبودی اختیار این شرم چیست
خاطر از تدبیرها گردان چراست	ز جر استادان و شاگردان چراست
ماه حق پنهان کند در ابر رو	ور تو گویی غافل است از جبر او
بگذری از کفر و در دین بگروی	هست این را خوش جواب ار بشنوی
وقت بیماری همه بیداری است	حسرت و زاری گه بیماری است
می‌کنی از جرم استغفار تو	آن زمان که می‌شوی بیمار تو
می‌کنی نیت که باز آیم به ره	می‌نماید بر تو زشتی گنه
جز که طاعت نبودم کار گزین	عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این
می‌بخشد هوش و بیداری ترا	پس یقین گشت این که بیماری ترا
هر که را درد است او برده ست بو	پس بدان این اصل را ای اصل جو
هر که او آگاه‌تر رخ زردتر	هر که او بیدارتر پر دردتر
بینش زنجیر جباریت کو	گر ز جبرش آگهی زاریت کو
کی اسیر حبس آزادی کند	بسته در زنجیر چون شادی کند
بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند	ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند
ز آن که نبود طبع و خوی عاجز آن	پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
ور همی‌بینی نشان دید کو	چون تو جبر او نمی‌بینی مگو
قدرت خود را همی‌بینی عیان	در هر آن کاری که میل استت بدان

خویش را جبری کنی کاین از خداست	و اندر آن کاری که میلت نیست و خواست
کافران در کار عقبی جبری اند	انبیا در کار دنیا جبری اند
جاهلان را کار دنیا اختیار	انبیا را کار عقبی اختیار
می‌پرد او در پس و جان پیش پیش	ز آن که هر مرغی به سوی جنس خویش
سجن دنیا را خوش آیین آمدند	کافران چون جنس سجن آمدند
سوی علین جان و دل شدند	انبیا چون جنس علین بدند
باز گوئیم آن تمامی قصه را	این سخن پایان ندارد لیک ما

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

کای مریدان از من این معلوم باد	آن وزیر از اندرون آواز داد
کز همه یاران و خویشان باش فرد	که مرا عیسی چنین پیغام کرد
وز وجود خویش هم خلوت گزین	روی در دیوار کن تنها نشین
بعد از این با گفت و گویم کار نیست	بعد از این دستوری گفتار نیست
رخت بر چارم فلك بر برده‌ام	الوداع ای دوستان من مرده‌ام
من نسوزم در عنا و در عطب	تا به زیر چرخ ناری چون حطب
بر فراز آسمان چارمین	پهلوی عیسی نشینم بعد از این

ولی عهد ساختن وزیر هر يك امیر را جدا جدا

يك به يك تنها به هر يك حرف راند	و آن گهانی آن امیران را بخواند
نایب حق و خلیفه‌ی من توی	گفت هر يك را به دین عیسوی
کرد عیسی جمله را اشیاغ تو	و آن امیران دگر اتباع تو

هر امیری کو کشید گردن بگیر	یا بکش یا خود همی‌دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو	تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن	دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح	یک به یک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا	نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز	هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد	هر یکی ضد دگر بود المراد
جملگی طومارها بد مختلف	چون حروف آن جمله از یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن	پیش از این کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشان را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست	خویش کشت و از وجود خود برست
چون که خلق از مرگ او آگاه شد	بر سر گورش قیامت‌گاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او	موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد	از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش	درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلائق بر سر گورش مهی	کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدام است

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان	از امیران کیست بر جایش نشان
تا به جای او شناسیمش امام	دست و دامن را بدست او دهیم

چاره نبود بر مقامش از چراغ
 نایبی باید از او مان یادگار
 بوی گل را از که یابیم از گلاب
 نایب حقاند این پیغمبران
 گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
 پیش او يك گشت کز صورت پرست
 تو به نورش درنگر کز چشم رست
 چون که در نورش نظر انداخت مرد
 هر یکی باشد به صورت غیر آن
 چون به نورش روی آری بی‌شکی
 صد نماند يك شود چون بفشری
 در معانی تجزیه و افراد نیست
 پای معنی گیر صورت سرکش است
 تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
 خود گدازد ای دلم مولای او
 او بدوزد خرقه‌ی درویش را
 بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه
 بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
 شد عدد چون سایه‌های کنگره
 تا رود فرق از میان این فریق
 ليك ترسم تا نلغزد خاطری
 گر نداری تو سپر واپس گریز
 کز بریدن تیغ را نبود حیا
 تا که کج خوانی نخواند بر خلاف
 وز وفاداری جمع راستان

چون که شد خورشید و ما را کرد داغ
 چون که شد از پیش دیده وصل یار
 چون که گل بگذشت و گلشن شد خراب
 چون خدا اندر نیاید در عیان
 نه غلط گفتم که نایب با منوب
 نه دو باشد تا تویی صورت پرست
 چون به صورت بنگری چشم تو دست
 نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
 ده چراغ ار حاضر آید در مکان
 فرق نتوان کرد نور هر یکی
 گر تو صد سیب و صد آبی بشمري
 در معانی قسمت و اعداد نیست
 اتحاد یار با یاران خوش است
 صورت سرکش گدازان کن به رنج
 ورتو نگذاری عنایت‌های او
 او نماید هم به دلها خویش را
 منبسط بودیم و يك جوهر همه
 يك گهر بودیم همچون آفتاب
 چون به صورت آمد آن نور سره
 کنگره ویران کنید از منجنیق
 شرح این را گفتمی من از مری
 نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
 پیش این الماس بی‌اسپر میا
 زین سبب من تیغ کردم در غلاف
 آمدیم اندر تمامی داستان

کز پس این پیشوا برخاستند

بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت امرا در ولیعهدی

يك امیری ز آن امیران پیش رفت

پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینك نایب آن مرد من

نایب عیسی منم اندر زمن

اینك این طومار برهان من است

کاین نیابت بعد از او آن من است

آن امیر دیگر آمد از کمین

دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود

تا بر آمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر يك يك قطار

بر کشیده تیغهای آب دار

هر یکی را تیغ و طوماری به دست

در هم افتادند چون پیلان مست

صد هزاران مرد ترسا کشته شد

تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست

کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنه‌ها کاو کشته بود

آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آن کان مغز داشت

بعد کشتن روح پاك نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تن است

چون انار و سیب را بشکستن است

آن چه شیرین است او شد ناردانگ

و آن که پوسیده ست نبود غیر بانگ

آن چه با معنی است خود پیدا شود

و آن چه پوسیده ست او رسوا شود

رو به معنی کوش ای صورت پرست

ز آن که معنی بر تن صورت پر است

همنشین اهل معنی باش تا

هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی‌معنی در این تن بی‌خلاف

هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمت است

چون برون شد سوختن را آلت است

تیغ چوبین را مبر در کارزار

بنگر اول تا نگردد کار زار

گر بود چوبین برو دیگر طلب

ور بود الماس پیش آ با طرب

تغ در زرادخانه‌ی اولیاست	دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین	هست دانا رَحْمَةً للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر	تا دهد خنده ز دانه‌ی او خبر
ای مبارک خنده‌اش کاو از دهان	می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خنده‌ی آن لاله بود	کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند	صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی	چون به صاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان	دل مده الا به مهر دل خوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست	سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد	تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از هم دلی	رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی	آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او	بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفه‌ی نصرانیان بهر ثواب	چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف	رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندر این فتنه که گفتیم آن گروه	ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر	در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد	نور احمد ناصر آمد یار شد
و آن گروه دیگر از نصرانیان	نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن	از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان	از پی طومارهای کژ بیان

تا که نورش چون نگهداری کند
تا چه باشد ذات آن روح الامین

نام احمد این چنین یاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

کندر افتاد از بلای آن وزیر
در هلاک قوم عیسی رو نمود
سوره بر خوان و السما ذات البروج
این شه دیگر قدم بر وی نهاد
سوی او نفرین رود هر ساعتی
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
در وجود آید بود رویش بدان
در خلاق می‌رود تا نفخ صور
آن چه میراث است اَوْرَثَنَا الْكِتَاب
شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله آن جانب رود هم کان بود
ز آنکه خور برجی به برجی می‌رود
مر و را با اختر خود هم تگی است
میل کلی دارد و عشق و طلب
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
که احتراق و نحس نبود اندر آن
غیر این هفت آسمان معتبر
نی بهم پیوسته نی از هم جدا
نفس او کفار سوزد در رجوم

بعد از این خون‌ریز درمان‌ناپذیر
يك شه دیگر ز نسل آن جهود
گر خبر خواهی از این دیگر خروج
سنت بد کز شه اول بزاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور
نیکوان را هست میراث از خوش‌آب
شد نیاز طالبان ار بنگری
شعله‌ها با گوهران گردان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود
هر که را با اختری پیوستگی است
طالعش گر زهره باشد در طرب
ور بود مریخی خون‌ریز خو
اخترانند از ورای اختران
سایران در آسمانهای دگر
راسخان در تاب انوار خدا
هر که باشد طالع او ز آن نجوم

خشم مریخی نباشد خشم او	منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق	در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها	مقبلان برداشته دامن‌ها
و آن نثار نور را وایافته	روی از غیر خدا بر تافته
هر که را دامن عشقی نابده	ز آن نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است	بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را	از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست	رنگ زشتان از سیاه‌آبی جفاست
صِبْغَةُ اللَّهِ نام آن رنگ لطیف	لَعْنَةُ اللَّهِ بوی این رنگ کثیف
آن چه از دریا به دریا می‌رود	از همانجا کامد آن جا می‌رود
از سر که سیلهای تیز رو	وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کان که این بت را سجود آرد برست	ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد	از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست	ز آن که آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگ است نفس و بت شرار	آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن‌شود	آدمی با این دو کی ایمن شود
بت سیاه‌آبه‌ست در کوزه نهان	نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه	نفس بتگر چشمه‌ای بر آب راه
صد سبو را بشکند يك پاره سنگ	و آب چشمه می‌ز هاند بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهل است جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر
هر نفس مکرری و در هر مکر ز آن
در خدای موسی و موسی گریز
دست را اندر احد و احمد بزن
قصه‌ی دوزخ بخوان با هفت در
غرقه صد فرعون با فرعونیان
آب ایمان را ز فرعونی مریز
ای برادر واره از بو جهل تن

به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن به آتش

يك زنی با طفل آورد آن جهود
طفل از او بستد در آتش در فکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم
چشم بند است آتش از بهر حجاب
اندر آ مادر ببین برهان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون
اندر این آتش بدیدم عالمی
نك جهان نیست شکل هست ذات
اندر آ مادر به حق مادری
اندر آ مادر که اقبال آمده ست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ
من ز رحمت می‌کشانم پای تو
پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
زن بترسید و دل از ایمان بکند
بانگ زد آن طفل إني لم أمت
گر چه در صورت میان آتشم
رحمت است این سر بر آورده ز جیب
تا ببینی عشرت خاصان حق
از جهانی کاتش است آبش مثال
کاو در آتش یافت سرو و یاسمین
سخت خوفم بود افتادن ز تو
در جهان خوش هوای خوب رنگ
چون در این آتش بدیدم این سکون
ذره ذره اندر او عیسی دمی
و آن جهان هست شکل بی‌ثبات
بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر مده دولت ز دست
تا ببینی قدرت و لطف خدا
کز طرب خود نیستم پروای تو

کندر آتش شاه بنهاده ست خوان	اندر آ و دیگران را هم بخوان
غیر عذب دین عذاب است آن همه	اندر آید ای مسلمانان همه
اندر این بهره که دارد صد بهار	اندر آید ای همه پروانهوار
پر همی شد جان خلقان از شکوه	بانگ می زد در میان آن گروه
می فگندند اندر آتش مرد و زن	خلق خود را بعد از آن بی خویشتن
ز آن که شیرین کردن هر تلخ از اوست	بی موکل بی کشش از عشق دوست
منع می کردند کاتش در میا	تا چنان شد کان عوانان خلق را
شد پشیمان زین سبب بیمار دل	آن یهودی شد سیه رو و خجل
در فنای جسم صادق تر شدند	کندر ایمان خلق عاشق تر شدند
دیو هم خود را سیه رو دید شکر	مکر شیطان هم در او پیچید شکر
جمع شد در چهره ی آن ناکس آن	آن چه می مالید در روی کسان
شد دریده آن او ایشان درست	آن که می درید جامه ی خلق چست

کج ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه السلام به تسخر خواند

مر محمد را دهانش کژ بماند	آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند
ای ترا الطاف و علم من لدن	باز آمد کای محمد عفو کن
من بدم افسوس را منسوب و اهل	من ترا افسوس می کردم ز جهل
میلش اندر طعنه ی پاکان برد	چون خدا خواهد که پرده ی کس درد
کم زند در عیب معیوبان نفس	چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
میل ما را جانب زاری کند	چون خدا خواهد که مان یاری کند
وی همایون دل که آن بریان اوست	ای خنک چشمی که آن گریان اوست
مرد آخر بین مبارک بنده ای است	آخر هر گریه آخر خنده ای است
هر کجا اشک روان رحمت شود	هر کجا آب روان سبزه بود

تا ز صحن جانت بر روید خضر
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

باش چون دولاب نالان چشم تر
اشك خواهی رحم کن بر اشك بار

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

آن جهان سوز طبیعی خوت کو
یا ز بخت ما دگر شد نیت
آن که نپرستد ترا او چون برست
چون نسوزی چیست قادر نیستی
چون نسوزاند چنین شعله‌ی بلند
یا خلاف طبع تو از بخت ماست
اندر آ تو تا بینی تاب من
تیغ حقم هم به دستوری برم
چاپلوسی کرده پیش میهمان
حمله بیند از سگان شیرانه او
کم ز ترکی نیست حق در زندگی
سوزش از امر ملّیک دین کند
اندر او شادی ملّیک دین نهد
غم به امر خالق آمد کار کن
عین بند پای، آزادی شود
با من و تو مرده با حق زنده‌اند
همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
هم به امر حق قدم بیرون نهد
کاین دو می‌زایند همچون مرد و زن

رو به آتش کرد شه کای تند خو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیت
می‌نبخشایی تو بر آتش پرست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چشم بند است این عجب یا هوش بند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست
گفت آتش من همانم ای شمن
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
بر در خرگه سگان ترکمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه رو
من ز سگ کم نیستم در بندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
چون که غم بینی تو استغفار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود
باد و خاك و آب و آتش بنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن

سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک	تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش	بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
و آن سببها کانیا را رهبر است	آن سببها زین سببها برتر است
این سبب را آن سبب عامل کند	باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها	و آن سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود به تازی گو رسن	اندر این چه این رسن آمد به فن
گردش چرخه رسن را علت است	چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان	هان و هان زین چرخ سر گردان مدان
تا نمانی صفر و سر گردان چو چرخ	تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش می خورد از امر حق	هر دو سر مست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر	هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد	فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه‌ی باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مومنان خطی کشید	نرم می شد باد کانجا می رسید
هر که بیرون بود ز آن خط جمله را	پاره پاره می گسست اندر هوا
همچنین شبیان را عی می کشید	گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می شد او وقت نماز	تا نیارد گرگ آن جا ترك تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن	گوسفندی هم نگشتی ز آن نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند	دایره‌ی مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان	نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد	چون گزیده‌ی حق بود چو نش گرد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین	باقیان را برده تا قعر زمین

اهل موسی را ز قبلی و اشناخت	موج دریا چون به امر حق بتاخت
با زر و تختش به قعر خود کشید	خاک قارون را چو فرمان در رسید
بال و پر بگشاد مرغی شد پرید	آب و گل چون از دم عیسی چرید
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل	هست تسبیحت بخار آب و گل
صوفی کامل شد و رست او ز نقص	کوه طور از نور موسی شد به رقص
جسم موسی از کلوخی بود نیز	چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول نکردن نصیحت خاصان خویش

جز که طنز و جز که انکارش نبود	این عجایب دید آن شاه جهود
مرکب استیزه را چندین مران	ناصحان گفتند از حد مگذران
ظلم را پیوند در پیوند کرد	ناصحان را دست بست و بند کرد
پای دار ای سگ که قهر ما رسید	بانگ آمد کار چون اینجا رسید
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت	بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
سوی اصل خویش رفتند انتها	اصل ایشان بود آتش ابتدا
جزوها را سوی کل باشد طریق	هم ز آتش زاده بودند آن فریق
سوخت خود را آتش ایشان چو خس	آتشی بودند مومن سوز و بس
هاویه آمد مر او را زاویه	آن که بوده ست امه الهاویه
اصلها مر فرعها را در پی است	مادر فرزند جویان وی است
باد نشفش می کند کار کانی است	آب اندر حوض اگر زندانی است
اندك اندك تا نبینی بردنش	می رهند می برد تا معدنش
اندك اندك دزد از حبس جهان	وین نفس جانهای ما را همچنان
صاعدا منا إلى حیث علم	تا إلیه یصعد أطیاب الکلم
متحفا منا إلى دار البقا	ترتقی أنفاسنا بالمنتقی

ضعف ذاك رحمة من ذى الجلال	ثم تاتينا مكافات المقال
كى ينال العبد مما نالها	ثم يلجينا الى امثالها
ذا فلا زلت عليه قائما	هكذا تعرج و تنزل دايمًا
ز آن طرف آيد كه آمد آن چشم	پارسی گویم یعنی این کشش
كان طرف يك روز ذوقى رانده است	چشم هر قومی به سویی مانده است
ذوق جزو از كل خود باشد ببين	ذوق جنس از جنس خود باشد يقين
چون بدو پیوست جنس او شود	یا مگر آن قابل جنسی بود
گشت جنس ما و اندر ما فزود	همچو آب و نان که جنس ما نبود
ز اعتبار آخر آن را جنس دان	نقش جنسیت ندارد آب و نان
آن مگر مانند باشد جنس را	ور ز غیر جنس باشد ذوق ما
عاريت باقى نماند عاقبت	آن که مانند است باشد عاريت
چون که جنس خود نیابد شد نفیر	مرغ را گر ذوق آید از صفیر
چون رسد در وی گریزد جوید آب	تشنه را گر ذوق آید از سراب
ليك آن رسوا شود در دار ضرب	مفلسان هم خوش شوند از زر قلب
تا خیال کژ ترا چه نفکند	تا زر اندودیت از ره نفکند
و اندر آن قصه طلب کن حصه را	از کلیله باز جو آن قصه را

بیان توکل و ترك جهد گفتن نخجیران به شیر

بودشان از شیر دایم کش مکش	طایفه‌ی نخجیر در وادی خوش
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود	بس که آن شیر از کمین درمی‌ربود
کز وظیفه ما ترا داریم سیر	حیله کردند آمدند ایشان بشیر
تا نگردد تلخ بر ما این گیا	بعد از این اندر پی صیدی میا

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایده‌ی جهد گفتن

مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر	گفت آری گر وفا بینم نه مکر
من گزیده‌ی زخم مار و کژدمم	من هلاک فعل و مکر مردمم
از همه مردم بتر در مکر و کین	مردم نفس از درونم در کمین
قول پیغمبر به جان و دل گزید	گوش من لا یدغ المؤمن شنید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

الحذر دع لیس یغنی عن قدر	جمله گفتند ای حکیم با خبر
رو توکل کن توکل بهتر است	در حذر شوریدن شور و شر است
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز	با قضا پنجه مزنی تند و تیز
تا نیاید زخم از رب الفلق	مرده باید بود پیش حکم حق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

این سبب هم سنت پیغمبر است	گفت آری گر توکل رهبر است
با توکل زانوی اشتر ببند	گفت پیغمبر به آواز بلند
از توکل در سبب کاهل مشو	رمز الکاسب حبیب الله شنو

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر اجتهاد

لقمه‌ی تزویر دان بر قدر خلق	قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق
چیست از تسلیم خود محبوبتر	نیست کسبی از توکل خوبتر
بس جهند از مار سوی ازدها	بس گریزند از بلا سوی بلا
آن که جان پنداشت خون آشام بود	حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود
حیله‌ی فرعون زین افسانه بود	در بیست و دشمن اندر خانه بود
و آن که او می‌جست اندر خانه‌اش	صد هزاران طفل کشت آن کینه کش
رو فنا کن دید خود در دید دوست	دیده‌ی ما چون بسی علت در اوست
یابی اندر دید او کل غرض	دید ما را دید او نعم العوض
مرکبش جز گردن بابا نبود	طفل تا گیرا و تا پویا نبود
در عنا افتاد و در کور و کبود	چون فضولی گشت و دست و پا نمود
می‌پریدند از وفا اندر صفا	جانهای خلق پیش از دست و پا
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند	چون به امر اهبطوا بندی شدند
گفت الخلق عیال للاله	ما عیال حضرتیم و شیر خواه
هم تواند کاو ز رحمت نان دهد	آن که او از آسمان باران دهد

باز ترجیح‌نهادن شیر جهد را بر توکل

نردبانی پیش پای ما نهاد	گفت شیر آری ولی رب العباد
هست جبری بودن اینجا طمع خام	پایه پایه رفت باید سوی بام
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ	پای داری چون کنی خود را تو لنگ
بی‌زبان معلوم شد او را مراد	خواجه چون بیلی به دست بنده داد
آخر اندیشی عبارتهای اوست	دست همچون بیل اشارتهای اوست
در وفای آن اشارت جان دهی	چون اشارتهاش را بر جان نهی

پس اشارت‌های اسرار ت دهد	بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا	قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر و بی قایل شوی	وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود	جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند	جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب	تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار	جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد	بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره زنان	مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارت‌هایش را بینی زنی	مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود	سر که عقل از وی بپرد دم شود
ز آن که بی شکری بود شوم و شنار	می برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن	کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند	کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن	پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان	همچو از درها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه	که ز بن بر کنده شد ز آن مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال	لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل	روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار	ماند کار و حکم‌های کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار	جهد جز و همی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان
و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده‌ی جهد

زاد مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا ز اینجا به هندستان برد	بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق	لقمه‌ی حرص و امل ز آنند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس	حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه چنان	بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در ره‌گذر
که مرا فرمود حق که امروز هان	جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پر است	او به هندستان شدن دور اندر است
تو همه کار جهان را همچنین	کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزم از خود ای محال	از که برابیم از حق ای وبال

باز ترجیح‌نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

جهدهای انبیا و مومنین

شیر گفت آری و لیکن هم ببین

آن چه دیدند از جفا و گرم و سرد	حق تعالی جهدشان را راست کرد
کل شيء من ظریف هو ظریف	حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف
نقص‌هاشان جمله افزونی گرفت	دام‌هاشان مرغ گردونی گرفت
در طریق انبیا و اولیا	جهد می‌کن تا توانی ای کیا
ز آن که این را هم قضا بر ما نهاد	با قضا پنجه زدن نبود جهاد
در ره ایمان و طاعت يك نفس	کافر من گر زیان کرده ست کس
يك دو روزك جهد کن باقی بخند	سر شکسته نیست این سر را مبند
نيك حالی جست کاو عقبی بجست	بد محالی جست کاو دنیا بجست
مکرها در ترك دنیا وارد است	مکرها در کسب دنیا وارد است
آن که حفره بست آن مکرى ست سرد	مکر آن باشد که زندان حفره کرد
حفره کن زندان و خود را وارهان	این جهان زندان و ما زندانیان
نی قماش و نقره و میزان و زن	چیست دنیا از خدا غافل بدن
نعم مال صالح خواندش رسول	مال را کز بهر دین باشی حمول
آب اندر زیر کشتی پستی است	آب در کشتی هلاك کشتی است
ز آن سلیمان خویش جز مسکین نخواند	چون که مال و ملك را از دل براند
از دل پر باد فوق آب رفت	کوزه‌ی سر بسته اندر آب زفت
بر سر آب جهان ساکن بود	باد درویشی چو در باطن بود
ملك در چشم دل او لا شی است	گر چه جمله‌ی این جهان ملك وی است
پر کنش از باد کبر من لدن	پس دهان دل ببند و مهر کن
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد	جهد حق است و دوا حق است و درد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

کز جواب آن جبریان گشتند سیر

زین نمط بسیار برهان گفت شیر

جبر را بگذاشتند و قیل و قال	روبه و آهو و خرگوش و شغال
کاندر این بیعت نیفتد در زیان	عهدها کردند با شیر زیان
حاجتش نبود تقاضای دگر	قسم هر روزش بیاید بی جگر
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز	قرعه بر هر که فتادی روز روز
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور	چون به خرگوش آمد این ساغر به دور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

جان فدا کردیم در عهد و وفا	قوم گفتندش که چندین گاه ما
تا نرنجد شیر رو رو زود زود	تو مجو بد نامی ما ای عنود

جواب گفتن خرگوش نخجیران را

تا به مکرم از بلا بیرون جهید	گفت ای یاران مرا مهلت دهید
ماند این میراث فرزندان	تا امان یابد به مکرم جانتان
همچنین تا مخلصی می خواندشان	هر پیمبر امتان را در جهان
در نظر چون مردمك پیچیده بود	کز فلک راه برون شو دیده بود
در بزرگی مردمك کس ره نبرد	مردمش چون مردمك دیدند خرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

خویش را اندازه ی خرگوش دار	قوم گفتندش که ای خر گوش دار

هین چه لاف است این که از تو بهتران
معجبی یا خود قضامان در پی است
در نیاوردند اندر خاطر آن
ور نه این دم لایق چون تو کی است

جواب خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد
آن چه حق آموخت مر زنبور را
خانه‌ها سازد پر از حلوی تر
آن چه حق آموخت کرم پیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست
زاهد چندین هزاران ساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید
علمهای اهل حس شد پوز بند
قطره‌ی دل را یکی گوهر فتاد
چند صورت آخر ای صورت پرست
گر به صورت آدمی انسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است
جان کم است آن صورت با تاب را
شد سر شیران عالم جمله پست
چه زیان استنش از آن نقش نفور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها
عالم و عادل همه معنی است بس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان
مر ضعیفی را قوی رای فتاد
آن نباشد شیر را و گور را
حق بر او آن علم را بگشاد در
هیچ پیلی داند آن گون حیل را
تا به هفتم آسمان افروخت علم
کوری آن کس که در حق در شک است
پوز بندی ساخت آن گوساله را
تا نگردد گرد آن قصر مشید
تا نگیرد شیر ز آن علم بلند
کان به دریاها و گردونها نداد
جان بی‌معنیت از صورت نرست
احمد و بو جهل خود یکسان بدی
بنگر از صورت چه چیز او کم است
رو بجو آن گوهر کمیاب را
چون سگ اصحاب را دادند دست
چون که جانش غرق شد در بحر نور
عالم و عادل بود در نامه‌ها
کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌نگنجد در فلك خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

این سخن پایان ندارد هوش دار	گوش سوی قصه‌ی خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر	کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین	مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملك سلیمان است علم	جمله عالم صورت و جان است علم
آدمی را زین هنر بی‌چاره گشت	خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش	زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت	هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است	آدمی با حذر عاقل کسی است
خلق پنهان زشتشان و خوبشان	می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار	بر تو آسیبی زند در آب خار
گر چه پنهان خار در آب است پست	چون که در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه	از هزاران کس بود نی يك کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود	تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای	تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز طلبیدن نخجیران از خرگوش سر اندیشه‌ی او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست	در میان آر آن چه در ادراك تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای	باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراك و هشیاری دهد	عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رایزن

مشورت کالمستشار موتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت	جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه	تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لب	از ذهاب و از ذهب وز مذهب
کین سه را خصم است بسیار و عدو	در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع	کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی به هم	بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب	در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر	گفته ایشانش جواب و بی خبر
در مثالی بسته گفתי رای را	تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی از او	وز سؤالش می نبردی غیر بو

قصه‌ی مکر خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن	بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
ز آن سبب کاندر شدن او ماند دیر	خاک را می کند و می غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان	خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمه‌ی ایشان مرا از خر فگند	چند بفریید مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش	چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامها	قحط معنی در میان نامها

لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست	لفظها و نامها چون دامهاست
سخت کمیاب است رو آن را بجو	آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
فارغ آید او ز تحصیل و سبب	منبع حکمت شود حکمت طلب
عقل او از روح محظوظی شود	لوح حافظ لوح محظوظی شود
بعد از این شد عقل شاگردی و را	چون معلم بود عقلش ز ابتدا
گر یکی گامی نهم سوزد مرا	عقل چون جبریل گوید احدا
حد من این بود ای سلطان جان	تو مرا بگذار زین پس پیش ران
او همین داند که گیرد پای جبر	هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
تا همان رنجوری اش در گور کرد	هر که جبر آورد خود رنجور کرد
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ	گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
یا بییوستن رگی بگسسته را	جبر چه بود بستن اشکسته را
بر که می خندی چه پا را بسته ای	چون در این ره پای خود نشکسته ای
در رسید او را براق و بر نشست	و آن که پایش در ره کوشش شکست
قابل فرمان بد او مقبول شد	حامل دین بود او محمول شد
بعد از این فرمان رساند بر سپاه	تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
بعد از این باشد امیر اختر او	تا کنون اختر اثر کردی در او
پس تو شك داری در انشَقَّ القمر	گر ترا اشکال آید در نظر
ای هوا را تازه کرده در نهان	تازه کن ایمان نه از گفت زبان
کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست	تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست
خویش را تاویل کن نی ذکر را	کرده ای تاویل حرف بکر را
پست و کژ شد از تو معنی سنی	بر هوا تاویل قرآن می کنی

همچو کشتی‌بان همی‌افراشت سر	آن مگس بر برگ کاه و بول خر
مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام	گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام
مرد کشتیبان و اهل و رایزن	اینک این دریا و این کشتی و من
می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد	بر سر دریا همی‌راند او عمد
آن نظر که بیند آن را راست کو	بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو
چشم چندین بحر هم چندینش است	عالمش چندان بود کش بینش است
و هم او بول خر و تصویر خس	صاحب تاویل باطل چون مگس
آن مگس را بخت گرداند همای	گر مگس تاویل بگذارد به رای
روح او نی در خور صورت بود	آن مگس نبود کش این عبرت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

روح او کی بود اندر خورد قد	همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد
کز ره گوشتم عدو بر بست چشم	شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد	مکرهای جبری‌انم بسته کرد
بانگ دیوان است و غولان آن همه	زین سپس من نشنوم آن دمدمه
پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست	بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست
چون زره بر آب کش نبود درنگ	پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ
این سخن چون نقش و معنی همچو جان	این سخن چون پوست و معنی مغز دان
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش	پوست باشد مغز بد را عیب پوش
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب	چون قلم از باد بد دفتر ز آب
باز گردی دستهای خود گزان	نقش آب است از وفا جویی از آن
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست	باد در مردم هوا و آرزوست
کاو ز سر تا پای باشد پایدار	خوش بود پیغامهای کردگار

جز کیا و خطبه‌های انبیا
 بار نامه‌ی انبیا از کبریاست
 نام احمد تا ابد بر می‌زنند
 چون که صد آمد نود هم پیش ماست

خطبه‌ی شاهان بگردد و آن کیا
 ز آن که بوش پادشاهان از هواست
 از درمها نام شاهان بر کنند
 نام احمد نام جمله انبیاست

هم در بیان مکر خرگوش

مکر را با خویشتن تقریر کرد
 تا به گوش شیر گوید يك دو راز
 تا چه با پهناست این دریای عقل
 می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
 چون که پر شد طشت در وی غرق گشت
 صورت ما موج یا از وی نمی
 ز آن وسیلت بحر دور اندازدش
 تا نبیند تیر دور انداز را
 می‌دواند اسب خود در راه تیز
 و اسب خود او را کشان کرده چو باد
 هر طرف پرسان و جویان در بدر
 این که زیر ران تست ای خواجه چیست
 با خود آ ای شهسوار اسب جو
 چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
 تا نبینی پیش از این سه نور را
 شد ز نور آن رنگها رو پوش تو
 پس بدیدی دید رنگ از نور بود

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد
 در ره آمد بعد تاخیر دراز
 تا چه عالمهاست در سودای عقل
 صورت ما اندر این بحر عذاب
 تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
 عقل پنهان است و ظاهر عالمی
 هر چه صورت می وسیلت سازدش
 تا نبیند دل دهنده‌ی راز را
 اسب خود را یاهو داند وز ستیز
 اسب خود را یاهو داند آن جواد
 در فغان و جستجو آن خیره‌سر
 کان که دزدید اسب ما را کو و کیست
 آری این اسب است لیک این اسب کو
 جان ز پیدایی و نزدیکی است گم
 کی ببینی سرخ و سبز و فور را
 لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
 چون که شب آن رنگها مستور بود

همچنین رنگ خیال اندرون
 و اندرون از عکس انوار علی
 نور چشم از نور دلها حاصل است
 کاه نور عقل و حس پاک و جداست
 پس به ضد نور پیدا شد ترا
 وین به ضد نور دانی بی درنگ
 تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
 چون که حق را نیست ضد پنهان بود
 ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ
 ضد ضد را می نماید در صدور
 تا به ضد او را توان پیدا نمود
 و هو یدرك بین تو از موسی و که
 یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
 تو ندانی بحر اندیشه کجاست
 بحر آن دانی که باشد هم شریف
 از سخن و آواز او صورت بساخت
 موج خود را باز اندر بحر برد
 باز شد که إنا إِلَیْهِ راجعون
 مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
 در هوا کی باید آید تا خدا
 بی خبر از نو شدن اندر بقا
 مستمری می نماید در جسد
 چون شرر کش تیز جنبانی به دست
 در نظر آتش نماید بس دراز
 می نماید سرعت انگیزی صنع

نیست دید رنگ بی نور برون
 این برون از آفتاب و از سها
 نور نور چشم خود نور دل است
 باز نور نور دل نور خداست
 شب بند نوری ندیدی رنگها
 دیدن نور است آن گه دید رنگ
 رنج و غم را حق پی آن آفرید
 پس نهانیها به ضد پیدا شود
 که نظر بر نور بود آن گه به رنگ
 پس به ضد نور دانستی تو نور
 نور حق را نیست ضدی در وجود
 لاجرم أبصارنا لا تدرکه
 صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
 این سخن و آواز از اندیشه خاست
 لیک چون موج سخن دیدی لطیف
 چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
 از سخن صورت بزاد و باز مرد
 صورت از بی صورتی آمد برون
 پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است
 فکر ما تیری است از هو در هوا
 هر نفس نو می شود دنیا و ما
 عمر همچون جوی نو نو می رسد
 آن ز تیری مستمر شکل آمده ست
 شاخ آتش را بجنبانی به ساز
 این درازی مدت از تیزی صنع

طالب این سر اگر علامه‌ای است

نك حسام الدین که سامی نامه‌ای است

رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور	دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او	خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود	وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف	بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام	من که گوش پیل نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین	امر ما را افکند او بر زمین
ترك خواب غفلت خرگوش کن	غره‌ی این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست	گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان	این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید	عذر احمق را نمی‌شاید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود	عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی	من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار	عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود	گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کاو آبی به هر جو می‌دهد	هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم	از کرم دریا نگردد بیش و کم

جامه‌ی هر کس برم بالای او	گفت دارم من کرم بر جای او
سر نهادم پیش اثرهای عنف	گفت بشنو گر نباشم جای لطف
با رفیق خود سوی شاه آمدم	من به وقت چاشت در راه آمدم
جفت و همراه کرده بودند آن نفر	با من از بهر تو خرگوشی دگر
قصد هر دو همراه آینده کرد	شیری اندر راه قصد بنده کرد
خواجه‌تاشان که آن درگاهیم	گفتمش ما بنده‌ی شاهنشاهیم
پیش من تو یاد هر ناکس میار	گفت شاهنشاه که باشد شرم دار
گر تو با یارت بگردید از درم	هم ترا و هم شهت را بر درم
روی شه بینم برم از تو خبر	گفتمش بگذار تا بار دگر
ور نه قربانی تو اندر کیش من	گفت همراه را گرو نه پیش من
یار من بستد مرا بگذاشت فرد	لابه کردیمش بسی سودی نکرد
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن	یارم از زفتی دو چندان بد که من
رشته‌ی ایمان ما بگسسته شد	بعد از این ز آن شیر این ره بسته شد
حق همی‌گویم ترا و الحق مر	از وظیفه بعد از این اومید بر
هین بیا و دفع آن بی‌باك كن	گر وظیفه بایدت ره پاك كن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

پیش در شو گر همی‌گویی تو راست	گفت بسم الله بیا تا او کجاست
ور دروغ است این سزای تو دهم	تا سزای او و صد چون او دهم
تا برد او را به سوی دام خویش	اندر آمد چون قلاووزی به پیش
چاه مغ را دام جانش کرده بود	سوی چاهی کاو نشانش کرده بود
اینست خرگوشی چو آبی زیر کاه	می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه
آب کوهی را عجب چون می‌برد	آب کاهی را به هامون می‌برد

دام مکر او کمند شیر بود	طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیقی فرعون را با رود نیل	می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر	می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آن کاو قول دشمن را شنود	بین جزای آن که شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود	حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت	دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان	گر به تن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست	دشمنان را باز شناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهاال آغاز کن	ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب	زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین	شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده	اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی	نیست‌ها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم	تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن	چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه‌ی هدهد و سلیمان در بیان آن که چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند	جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند	پیش او يك يك به جان بشتافتند
جمله مرغان ترك کرده جيك جيك	با سلیمان گشته افصح من اخيك
هم زبانی خویشی و پیوندی است	مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترك هم زبان	ای بسا دو ترك چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است	هم دلی از هم زبانی بهتر است

غیر نطق و غیر ایما و سجل	صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود	از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان يك به يك وامی نمود	از برای عرضه خود را می ستود
از تکبر نی و از هستی خویش	بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون ببايد برده ای را خواجه ای	عرضه دارد از هنر دیباجه ای
چون که دارد از خریداریش ننگ	خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه اش	و آن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه يك هنر کان کهتر است	باز گویم گفت کوتاه بهتر است
گفت بر گو تا کدام است آن هنر	گفت من آن گه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین	من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمق استش چه رنگ	از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را	در سفر می دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق	در بیابانهای بی آب عمیق

طعنه‌ی زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد	با سلیمان گفت کاو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال	خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام	چون ندیدی زیر مشتی خاك دام
چون گرفتار آمدی در دام او	چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست	کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ	پیش من لافی زنی آن گه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنه‌ی زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای	قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر به بطلان است دعوی کردم	من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کاو حکم قضا را منکر است	گر هزاران عقل دارد کافر است
در تو تا کافی بود از کافران	جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا	گر نپوشد چشم عظم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب	مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است	از قضا دان کاو قضا را منکر است

قصه‌ی آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترك تاویل

بو البشر کاو علم الاسما بگ است	صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست	تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کاو داد آن مبدل نشد	آن که چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مومن است اول بدید	هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو	سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش	اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا	نزد خالق بود نامش ازدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست	لیک مومن بود نامش در الست
آن که بد نزدیک ما نامش منی	پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم	پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما	پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد	نه بر آن کاو عاریت نامی نهد

جان و سر نامها گشتش پدید
 در سجود افتاد و در خدمت شتافت
 قاصرم گر تا قیامت بشمرم
 دانش يك نهی شد بر وی خطا
 یا به تاویلی بد و توهیم بود
 طبع در حیرت سوی گندم شتافت
 دزد فرصت یافت، کالا برد تفت
 دید برده دزد رخت از کارگاه
 یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
 شیر و اژدرها شود زو همچو موش
 من نه تنها جاهلم در راه حکم
 زور را بگذاشت او زاری گرفت
 هم قضا دستت بگیرد عاقبت
 هم قضا جانت دهد درمان کند
 بر فراز چرخ خرگاهت زند
 تا به ملك ایمنی بنشاندت
 گوش کن تو قصه‌ی خرگوش و شیر

چشم آدم چون به نور پاك دید
 چون ملك انوار حق در وی بیافت
 مدح این آدم که نامش می‌برم
 این همه دانست و چون آمد قضا
 کای عجب نهی از پی تحریم بود
 در دلش تاویل چون ترجیح یافت
 باغبان را خار چون در پای رفت
 چون ز حیرت رست باز آمد به راه
 ربنا انا ظلمنا گفت و آه
 پس قضا ابری بود خورشید پوش
 من اگر دامی نبینم گاه حکم
 ای خنك آن کاو نکو کاری گرفت
 گر قضا پوشد سیه همچون شبت
 گر قضا صد بار قصد جان کند
 این قضا صد بار اگر راهت زند
 از کرم دان این که می‌ترساندت
 این سخن پایان ندارد گشت دیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
 پای را واپس مکش پیش اندر آ
 جان من لرزید و دل از جای رفت
 ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر

چون که نزد چاه آمد شیر دید
 گفت پا واپس کشیدی تو چرا
 گفت کو پایم که دست و پای رفت
 رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر

چشم عارف سوی سیما مانده است
 از فرس آگه کند بانگ فرس
 تا بدانی بانگ خر از بانگ در
 مرء مخفی لدی طی اللسان
 رحمت کن مهر من در دل نشان
 بانگ روی زرد باشد صبر و نکر
 رنگ رو و قوت و سیما برد
 هر درخت از بیخ و بن او بر کند
 آدمی و جانور جامد نبات
 زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
 بوستان گه حله پوشد گاه عور
 ساعتی دیگر شود او سر نگون
 لحظه لحظه مبتلای احتراق
 شد ز رنج دق او همچون خیال
 اندر آرد زلزلش در لرز تب
 گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
 چون قضا آید وبا گشت و عفن
 در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
 هم یکی بادی بر او خواند یموت
 فهم کن تبدیلهای هوش او
 حال او چون حال فرزندان اوست
 اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
 فهم می‌کن حالت هر منبسط
 جزو ایشان چون نباشد روی زرد
 ز آب و خاک و آتش و باد است جمع

حق چو سیما را معرف خوانده است
 رنگ و بو غماز آمد چون جرس
 بانگ هر چیزی رساند زو خبر
 گفت پیغمبر به تمیز کسان
 رنگ رو از حال دل دارد نشان
 رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
 در من آمد آن که دست و پا برد
 آن که در هر چه در آید بشکند
 در من آمد آن که از وی گشت مات
 این خود اجزایند کلیات از او
 تا جهان گه صابر است و گه شکور
 آفتابی کاو بر آید نارگون
 اختران تافته بر چار طاق
 ماه کاو افزود ز اختر در جمال
 این زمین با سکون با ادب
 ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ
 این هوا با روح آمد مقترن
 آب خوش کاو روح را همشیره شد
 آتشی کاو باد دارد در بروت
 حال دریا ز اضطراب و جوش او
 چرخ سر گردان که اندر جستجوست
 گه حسیض و گه میانه گاه اوج
 از خود ای جزوی ز کلها مختلط
 چون که کلیات را رنج است و درد
 خاصه جزوی کاو ز اضداد است جمع

این عجب کاین میش دل در گرگ بست	این عجب نبود که میش از گرگ جست
مرگ آن کاندل میانشان جنگ خاست	زندگانی آشتی ضدهاست
الف داده ست این دو ضد دور را	لطف حق این شیر را و گور را
چه عجب رنجور اگر فانی بود	چون جهان رنجور و زندانی بود
گفت من پس مانده‌ام زین بندها	خواند بر شیر او از این رو پندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

این سبب گو خاص کاین استم غرض	شیر گفتش تو ز اسباب مرض
اندر این قلعه ز آفات ایمن است	گفت آن شیر اندر این چه ساکن است
ز آن که در خلوت صفاهای دل است	قعر چه بگزید هر کی عاقل است
سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق	ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
تو بین کان شیر در چه حاضر است	گفت پیش آ زخم او را قاهر است
تو مگر اندر بر خویشم کشی	گفت من سوزیده‌ام ز آن آتشی
چشم بگشایم به چه در بنگرم	تا بیشت تو من ای کان کرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

در پناه شیر تا چه می‌دوید	چون که شیر اندر بر خویشش کشید
اندر آب از شیر و او در تافت تاب	چون که در چه بنگریدند اندر آب
شکل شیری در برش خرگوش زفت	شیر عکس خویش دید از آب تفت
مر و را بگذاشت و اندر چه جهید	چون که خصم خویش را در آب دید
ز آن که ظلمش در سرش آینده بود	در فتاد اندر چهی کاو کنده بود

چاه مظلّم گشت ظلم ظالمان
 هر که ظالمتر چش با هولتر
 ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی
 گرد خود چون کرم پيله بر متن
 مر ضعیفان را تو بی‌خصمی بدان
 گر تو پيلي خصم تو از تو رمید
 گر ضعیفی در زمین خواهد امان
 گر بدنانش گزی پر خون کنی
 شیر خود را دید در چه وز غلو
 عکس خود را او عدوی خویش دید
 ای بسا ظلمی که بینی از کسان
 اندر ایشان تافته هستی تو
 آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی
 در خود آن بد را نمی‌بینی عیان
 حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد
 چون به قعر خوی خود اندر رسی
 شیر را در قعر پیدا شد که بود
 هر که دندان ضعیفی می‌کند
 ای بدیده عکس بد بر روی عم
 مومنان آینه‌ی همدیگرند
 پیش چشمت داشتی شیشه‌ی کبود
 گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
 مومن ار ینظر بنور الله نبود
 چون که تو ینظر بنار الله بدی
 اندک اندک آب بر آتش بزن
 این چنین گفتند جمله عالمان
 عدل فرموده ست بدتر را بتر
 دان که بهر خویش دمی می‌کنی
 بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
 از نبی ذا جاء نصر الله خوان
 نك جزا طیرا ابابیلت رسید
 غلغل افتد در سپاه آسمان
 درد دندان بگردد چون کنی
 خویش را شناخت آن دم از عدو
 لا جرم بر خویش شمشیری کشید
 خوی تو باشد در ایشان ای فلان
 از نفاق و ظلم و بد مستی تو
 بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
 ورنه دشمن بودی خود را به جان
 همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
 پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
 نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
 کار آن شیر غلط بین می‌کند
 بد نه عم است آن تویی از خود مرم
 این خبر می‌از پیمبر آورند
 ز آن سبب عالم کبودت می‌نمود
 خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش
 غیب مومن را برهنه چون نمود
 در بدی از نیکویی غافل شدی
 تا شود نار تو نور ای بو الحزن

تا شود این نار عالم جمله نور	تو بزن یا ربنا آب طهور
آب و آتش ای خداوند آن تست	آب دریا جمله در فرمان تست
ور نخواهی آب هم آتش شود	گر تو خواهی آتش آب خوش شود
رستن از بی‌داد یا رب داد تست	این طلب در ما هم از ایجاد تست
گنج احسان بر همه بگشاده‌ای	بی‌طلب تو این طلب‌مان داده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

سوی نخجیران دوان شد تا به دشت	چون که خرگوش از رهایی شاد گشت
چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار	شیر را چون دید در چه کشته زار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ	دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
سر بر آورد و حریف باد شد	شاخ و برگ از حبس خاك آزاد شد
تا به بالای درخت اشتافتند	برگها چون شاخ را بشکافتند
می‌سراید هر بر و برگی جدا	با زبان شطاه شکر خدا
تا درخت استغلاظ آمد و استوی	که پیرورد اصل ما را ذو العطا
چون رهند از آب و گلها شاد دل	جانهای بسته اندر آب و گل
همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند	در هوای عشق حق رقصان شوند
و آن که گرد جان از آنها خود می‌پرس	جسمشان در رقص و جانها خود می‌پرس
ننگ شیری کاو ز خرگوشی بماند	شیر را خرگوش در زندان نشاند
فخر دین خواهد که گویندش لقب	در چنان ننگی و آن گه این عجب
نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد	ای تو شیری در تك این چاه فرد
تو به قعر این چه چون و چرا	نفس خرگوش به صحرا در چرا
کابشروا یا قوم إذ جاء البشیر	سوی نخجیران دوید آن شیر گیر
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز	مژده مژده ای گروه عیش‌ساز

مژده مژده کان عدوی جانها
 آن که از پنجه بسی سرها بکوفت
 کند قهر خالقش دندانها
 همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
 حلقه کردند او چو شمعی در میان
 تو فرشته‌ی آسمانی یا پری
 هر چه هستی جان ما قربان تست
 راند حق این آب را در جوی تو
 باز گو تا چون سگالیدی به مکر
 باز گو تا قصه درمانها شود
 باز گو کز ظلم آن استم نما
 گفت تایید خدا بود ای مهان
 قوتم بخشید و دل را نور داد
 از بر حق می‌رسد تفضیلهای
 حق به دور و نوبت این تایید را
 شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
 سجده آوردند و گفتندش که هان
 نی تو عزرائیل شیران نری
 دست بردی دست و بازویت درست
 آفرین بر دست و بر بازوی تو
 آن عوان را چون بمالیدی به مکر
 باز گو تا مرهم جانها شود
 صد هزاران زخم دارد جان ما
 و نه خرگوشی که باشد در جهان
 نور دل مر دست و پا را زور داد
 باز هم از حق رسد تبدیلهای
 می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

هین به ملك نوبتی شادی مکن
 آن که ملکش برتر از نوبت تنند
 برتر از نوبت ملوک باقی‌اند
 ای تو بسته‌ی نوبت آزادی مکن
 برتر از هفت انجمش نوبت زنند
 دور دایم روحها با ساقی‌اند

ترك اين شرب ار بگویی يك دو روز

در كنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الى الجهاد الاكبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون

ماند خصمی زو بتر در اندرون

کشتن این کار عقل و هوش نیست

شیر باطن سخره‌ی خرگوش نیست

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست

کاو به دریاها نگردهد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز

کم نگردهد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگ دل

اندر آیند اندر او زار و خجل

هم نگردهد ساکن از چندین غذا

تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز

اینست آتش اینست تابش اینست سوز

عالمی را لقمه کرد و در کشید

معه‌اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لا مکان

آن گه او ساکن شود از کن فکان

چون که جزو دوزخ است این نفس ما

طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کاو را کشد

غیر حق خود کی کمان او کشد

در کمان ننه‌ند الا تیر راست

این کمان را بازگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان

کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان

چون که واگشتم ز پیکار برون

روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم

با نبی اندر جهاد اکبریم

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف

تا به سوزن بر کنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند

شیر آن است آن که خود را بشکند

آمدن رسول روم تا نزد عمر و دیدن او کرامات عمر را

در مدینه از بیابان نغول
 تا من اسب و رخت را آن جا کشم
 مر عمر را قصر، جان روشنی است
 همچو درویشان مر او را کازه‌ای است
 چون که در چشم دلت رسته ست مو
 و آن گهان دیدار قصرش چشم دار
 زود ببند حضرت و ایوان پاك
 هر كجا رو كرد وجه الله بود
 کی بدانی ثم وجه الله را
 او ز هر شهری ببیند آفتاب
 همچو ماه اندر میان اختران
 هیچ بینی از جهان انصاف ده
 عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
 و آن گهانی هر چه می‌خواهی ببین
 گفت او ز آن سوی و استغشوا ثیاب
 لا جرم با دیده و نادیده‌اید
 دید آن است آن که دید دوست است
 دوست کاو باقی نباشد دور به
 در سماع آورد شد مشتاق‌تر
 رخت را و اسب را ضایع گذاشت
 می‌شدی پرسیان او دیوانه‌وار
 وز جهان مانند جان باشد نهان
 لا جرم جوینده یابنده بود
 گفت عمر نك به زیر آن نخیل

تا عمر آمد ز قیصر يك رسول
 گفت کو قصر خلیفه ای حشم
 قوم گفتندش که او را قصر نیست
 گر چه از میری و را آوازه‌ای است
 ای برادر چون ببینی قصر او
 چشم دل از مو و علت پاك آر
 هر که را هست از هوسها جان پاك
 چون محمد پاك شد زین نار و دود
 چون رفیقی و سوسه‌ی بد خواه را
 هر که را باشد ز سینه فتح باب
 حق پدید است از میان دیگران
 دو سر انگشت بر دو چشم نه
 گر نبینی این جهان معدوم نیست
 تو ز چشم انگشت را بردار هین
 نوح را گفتند امت کو ثواب
 رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید
 آدمی دید است و باقی پوست است
 چون که دید دوست نبود کور به
 چون رسول روم این الفاظ تر
 دیده را بر جستن عمر گماشت
 هر طرف اندر پی آن مرد کار
 کاین چنین مردی بود اندر جهان
 جست او را تاش چون بنده بود
 دید اعرابی زنی او را دخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا

زیر سایه خفته بین سایه‌ی خدا

یافتن رسول روم عمر را خفته در زیر درخت

آمد او آن جا و از دور ایستاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول
مهر و هیبت هست ضد همدگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود
رفته‌ام در بیشه‌ی شیر و پلنگ
بس شده‌ستم در مصاف و کارزار
بس که خوردم بس زخم گران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین
هیبت حق است این از خلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید
اندر این فکرت به حرمت دست بست

مر عمر را دید و در لرز اوقات
حالتی خوش کرد بر جاننش نزول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر
پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
هیبت این مرد هوشم را ربود
روی من ز یشان نگردانید رنگ
همچو شیر آن دم که باشد کار زار
دل قوی تر بوده‌ام از دیگران
من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت این مرد صاحب دل نیست
ترسد از وی جن و انس و هر که دید
بعد يك ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم بر عمر

کرد خدمت مر عمر را و سلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند
لا تخافوا هست نزل خایفان
هر که ترسد مر و را ایمن کنند

گفت پیغمبر سلام آن گه کلام
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هست در خور از برای خایف آن
مر دل ترسنده را ساکن کنند

درس چه دهی نیست او محتاج درس
 خاطر ویرانش را آباد کرد
 وز صفات پاك حق نعم الرفیق
 تا بداند او مقام و حال را
 وین مقام آن خلوت آمد با عروس
 وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
 خلوت اندر شاه باشد با عروس
 نادر است اهل مقام اندر میان
 وز سفرهای روانش یاد داد
 وز مقام قدس که اجلالی بده ست
 پیش از این دیده ست پرواز و فتوح
 وز امید و نهمت مشتاق بیش
 جان او را طالب اسرار یافت
 مرد چابك بود و مرکب درگهی
 تخم پاك اندر زمین پاك کاشت

آن که خوفش نیست چون گویی مترس
 آن دل از جا رفته را دل شاد کرد
 بعد از آن گفتش سخنهای دقیق
 وز نوازشهای حق ابدال را
 حال چون جلوه ست ز آن زیبا عروس
 جلوه ببند شاه و غیر شاه نیز
 جلوه کرده خاص و عامان را عروس
 هست بسیار اهل حال از صوفیان
 از منازلهای جانش یاد داد
 وز زمانی کز زمان خالی بده ست
 وز هوایی کاندرا او سیمرغ روح
 هر یکی پروازش از آفاق بیش
 چون عمر اغیار رو را یار یافت
 شیخ کامل بود و طالب مشتهی
 دید آن مرشد که او ارشاد داشت

سؤال کردن رسول روم از عمر

جان ز بالا چون در آمد در زمین
 گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
 چون فسون خواند همی آید به جوش
 خوش معلق می زند سوی وجود
 زو دو اسبه در عدم موجود راند
 گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

مرد گفتش کای امیر المؤمنین
 مرغ بی اندازه چون شد در ققص
 بر عدمها کان ندارد چشم و گوش
 از فسون او عدمها زود زود
 باز بر موجود افسونی چو خواند
 گفت در گوش گل و خندانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او
 باز در گوشش دمد نکته‌ی مخوف
 تا به گوش ابر آن گویا چه خواند
 تا به گوش خاک حق چه خوانده است
 در تردد هر که او آشفته است
 تا کند محبوسش اندر دو گمان
 هم ز حق ترجیح یابد يك طرف
 گر نخواهی در تردد هوش جان
 تا کنی فهم آن معماهاش را
 پس محل وحی گردد گوش جان
 گوش جان و چشم جان جز این حس است
 لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد
 این معیت با حق است و جبر نیست
 ور بود این جبر جبر عامه نیست
 جبر را ایشان شناسند ای پسر
 غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
 اختیار و جبر ایشان دیگر است
 هست بیرون قطره‌ی خرد و بزرگ
 طبع ناف آهو است آن قوم را
 تو مگو کاین مایه بیرون خون بود
 تو مگو کاین مس برون بد محقر
 اختیار و جبر در تو بد خیال
 نان چو در سفره ست باشد آن جماد
 در دل سفره نگرده مستحیل
 قوت جان است این ای راست خوان

گفت با خورشید تا رخشان شد او
 در رخ خورشید افتد صد کسوف
 کاو چو مشک از دیده‌ی خود اشك راند
 کاو مراقب گشت و خامش مانده است
 حق به گوش او معما گفته است
 آن کنم کاو گفت یا خود ضد آن
 ز آن دو يك را بر گزیند ز آن کنف
 کم فشار این پنبه اندر گوش جان
 تا کنی ادراك رمز و فاش را
 وحی چه بود گفتنی از حس نهان
 گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
 و آن که عاشق نیست حبس جبر کرد
 این تجلی مه است این ابر نیست
 جبر آن اماره‌ی خودکامه نیست
 که خدا بگشادشان در دل بصر
 ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
 قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
 در صدف آن در خرد است و سترگ
 از برون خون و درونشان مشکها
 چون رود در ناف مشکی چون شود
 در دل اکسیر چون گیرد گهر
 چون در ایشان رفت شد نور جلال
 در تن مردم شود او روح شاد
 مستحیالش جان کند از سلسبیل
 تا چه باشد قوت آن جان جان

می شکافد کوه را با بحر و کان
 زور جان جان در انشَقَّ القمر
 جان به سوی عرش سازد ترك تاز

گوشت پاره‌ی آدمی با عقل و جان
 زور جان کوه کن شق حجر
 گر گشاید دل سر انبان راز

اضافت کردن آدم آن زلت را به خویشتن که رَبَّنَا ظَلَمْنَاهُ اِضَافَت کردن ابلیس گناه خود را به خدا که بما
 اُغْوَيْنِي

کرد ما را هست دان پیداست این
 پس مگو کس را چرا کردی چنان
 فعل ما آثار خلق ایزد است
 کی شود يك دم محیط دو عرض
 پیش و پس يك دم نبیند هیچ طرف
 تو پس خود کی ببینی این بدان
 چون بود جان خالق این هر دوان
 وا ندارد کارش از کار دگر
 کرد فعل خود نهان دیو دنی
 او ز فعل حق نبذ غافل چو ما
 ز آن گنه بر خود زدن او بر بخورد
 آفریدم در تو آن جرم و محن
 چون به وقت عذر کردی آن نهان
 گفت هم من پاس آنت داشتم
 هر که آرد قند لوزینه خورد
 یار را خوش کن برنجان و ببین
 تا بدانی جبر را از اختیار

کرد حق و کرد ما هر دو ببین
 گر نباشد فعل خلق اندر میان
 خلق حق افعال ما را موجد است
 ناطقی یا حرف ببند یا غرض
 گر به معنی رفت شد غافل ز حرف
 آن زمان که پیش بینی آن زمان
 چون محیط حرف و معنی نیست جان
 حق محیط جمله آمد ای پسر
 گفت شیطان که بما اُغْوَيْنِي
 گفت آدم که ظلمنا نفسنا
 در گنه او از ادب پنهانش کرد
 بعد توبه گفتش ای آدم نه من
 نه که تقدیر و قضای من بد آن
 گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
 هر که آرد حرمت او حرمت برد
 طبیبات از بهر که للطیبین
 يك مثال ای دل پی فرقی بیار

دست کان لرزان بود از ارتعاش	و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده‌ی حق شناس	لیک نتوان کرد این با آن قیاس
ز آن پشیمانی که لرزانیدی‌اش	مرتعش را کی پشیمان دیدی‌اش
بحث عقل است این چه عقل آن حیل‌گر	تا ضعیفی ره برد آن جا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود	آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است	باده‌ی جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود	این عمر با بو الحکم هم راز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان	بو الحکم بو جهل شد در حکم آن
سوی حس و سوی عقل او کامل است	گر چه خود نسبت به جان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب	بحث جانی یا عجب یا بو العجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی	لازم و ملزوم و نافی مقتضی
ز آن که بینایی که نورش بازغ است	از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ

بار دیگر ما به قصه آمدم	ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر به جهل آییم آن زندان اوست	ور به علم آییم آن ایوان اوست
ور به خواب آییم مستان وی‌ایم	ور به بیداری به دستان وی‌ایم
ور بگرییم ابر پر زرق وی‌ایم	ور بخندیم آن زمان برق وی‌ایم
ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست	ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
ما که‌ایم اندر جهان پیچ پیچ	چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر	حبس آن صافی در این جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده	جان صافی بسته‌ی ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی	معنی را بند حرفی می‌کنی
حبس کردی معنی آزاد را	بند حرفی کرده ای تو یاد را
از برای فایده این کرده‌ای	تو که خود از فایده در پرده‌ای
آن که از وی فایده زاییده شد	چون نبیند آن چه ما را دیده شد
صد هزاران فایده ست و هر یکی	صد هزاران پیش آن يك اندکی
آن دم نطق که جزو جزوهاست	فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده ست	پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو	ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود	نه جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس	پس چو سرکه شکر گویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر	گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست	چون قلاسنک است اندر ضبط نیست

در معنی آن که من اراد آن یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین يك دو جام	نه رسالت یاد ماندش نه پیام
واله اندر قدرت الله شد	آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد به دریا بحر گشت	دانه چون آمد به مزرع گشت کشت
چون تعلق یافت نان با بو البشر	نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد	ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چون که شد در دیده‌گان	گشت بینایی شد آن جا دیدبان

ای خنك آن مرد كز خود رسته شد	در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست	مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی	با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا	ماهیان بحر پاك کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر	انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید در قفس
مرغ کاو اندر قفس زندانی است	می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفسها رسته‌اند	انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین	که ره رستن ترا این است این
ما به دین رستیم زین ننگین قفس	جز که این ره نیست چاره‌ی این قفس
خویش را رنجور سازی زار زار	تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکم است	در ره این از بند آهن کی کم است

قصه‌ی بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد به طوطیان هندوستان هنگام رفتن به تجارت

بود بازرگانی او را طوطی	در قفس محبوس زیبا طوطی
چون که بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزك را ز جود	گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نيك مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	کارمت از خطه‌ی هندوستان
گفتش آن طوطی که آن جا طوطیان	چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماس	از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت
 این چنین باشد وفای دوستان
 یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
 یاد یاران یار را میمون بود
 ای حریفان بت موزون خود
 یک قدح می نوش کن بر یاد من
 یا به یاد این فتاده‌ی خاک بیز
 ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
 گر فراق بنده از بنده از بد بندگی است
 ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
 ای جفای تو ز دولت خوبتر
 نار تو این است نورت چون بود
 از حلاوتها که دارد جور تو
 نالم و ترسم که او باور کند
 عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد
 و الله ار زین خار در بستان شوم
 این عجب بلبل که بگشاید دهان
 این چه بلبل این نهنگ آتشی است
 عاشق کل است و خود کل است او

گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
 من در این حبس و شما در بوستان
 یک صبحی در میان مرغزار
 خاصه کان لیلی و این مجنون بود
 من قدحها می خورم پر خون خود
 گر همی خواهی که بدهی داد من
 چون که خوردی جرعه ای بر خاک ریز
 وعده‌های آن لب چون قند کو
 چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
 با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
 و انتقام تو ز جان محبوبتر
 ماتم این تا خود که سورت چون بود
 وز لطافت کس نیابد غور تو
 وز کرم آن جور را کمتر کند
 بو العجب من عاشق این هر دو ضد
 همچو بلبل زین سبب نالان شوم
 تا خورد او خار را با گلستان
 جمله ناخوشها ز عشق او را خوشی است
 عاشق خویش است و عشق خویش جو

صفت اجنحه‌ی طیور عقول الهی

قصه‌ی طوطی جان زین سان بود

کو کسی کو محرم مرغان بود

و اندرون او سلیمان با سپاه	کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه
افتد اندر هفت گردون غلغله	چون بنالد زار بی‌شکر و گله
یا ربی زو شصت لبیک از خدا	هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
پیش کفرش جمله ایمانها خلق	زلت او به ز طاعت نزد حق
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص	هر دمی او را یکی معراج خاص
لامکانی فوق و هم سالکان	صورتش بر خاک و جان بر لامکان
هر دمی در وی خیالی زایدت	لامکانی نه که در فهم آیدت
همچو در حکم بهشتی چارجو	بل مکان و لامکان در حکم او
دم مزن و الله اعلم بالصواب	شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب
سوی مرغ و تاجر و هندوستان	باز می‌گردیم ما ای دوستان
کاو رساند سوی جنس از وی سلام	مرد بازرگان پذیرفت این پیام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

در بیابان طوطی چندی بدید	چون که تا اقصای هندوستان رسید
آن سلام و آن امانت باز داد	مرکب استانید پس آواز داد
او فتاد و مرد و بگسستش نفس	طوطیی ز آن طوطیان لرزید بس
گفت رفتم در هلاک جانور	شد پشیمان خواجه از گفت خبر
این مگر دو جسم بود و روح یک	این مگر خویش است با آن طوطیک
سو ختم بی‌چاره را زین گفت خام	این چرا کردم چرا دادم پیام
و آن چه بجهد از زبان چون آتش است	این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است
گه ز روی نقل و گاه از روی لاف	سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
در میان پنبه چون باشد شرار	ز آن که تاریک است و هر سو پنبه زار
ز آن سخنها عالمی را سوختند	ظالم آن قومی که چشمان دوختند

عالمی را يك سخن ویران کند	روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند	يك زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی	گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر	صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان	هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود	هر که حلوا خورد واپس تر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه:

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می‌خور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان	گر خورد او زهر قاتل را عیان
ز آن که صحت یافت و از پرهیز رست	طالب مسکین میان تب در است
گفت پیغمبر که ای مرد جری	هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودی است آتش در مرو	رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی	در میفکن خویش از خود رایبی
او ز آتش ورد احمر آورد	از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود	ناقص از زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست	دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطان است و دیو	ز آن که اندر دام تکلیف است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود	جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود	کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار	سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین	چون مری کردند با موسی به کین
لیک موسی را مقدم داشتند	ساحران او را مکرم داشتند
ز آن که گفتندش که فرمان آن تست	گر تو می خواهی عصا بکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران	افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید	کز مری آن دست و پاهایشان برید
ساحران چون حق او بشناختند	دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال	تو نه ای کامل مخور می باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو	گوشها را حق بفرمود أنصتوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش	مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می بایدش لب دوختن	از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی می کند	خویشتن را گنگ گیتی می کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش	لال باشد کی کند در نطق جوش
ز آن که اول سمع باید نطق را	سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الأبیات من أبوابها	و اطلبوا الأغراض فی أسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست	جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی	مسند جمله و را اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال	تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه ای	دلق و اشکی گیر در ویرانه ای
ز آن که آدم ز آن عتاب از اشک رست	اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین	تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت	پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او	در طلب می باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز	بوستان از ابر و خورشید است باز

عاشق نانی تو چون نادیدگان	تو چه دانی قدر آب دیده‌گان
پر ز گوهرهای اجلالی کنی	گر تو این انبان ز نان خالی کنی
بعد از آتش با ملک انباز کن	طفل جان از شیر شیطان باز کن
دان که با دیو لعین همشیره‌ای	تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
آن بود آورده از کسب حلال	لقمه‌ای کان نور افزود و کمال
آب خوانش چون چراغی را کشد	روغنی کاید چراغ ما کشد
عشق و رقت آید از لقمه‌ی حلال	علم و حکمت زاید از لقمه‌ی حلال
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام	چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
دیده‌ای اسبی که کره‌ی خر دهد	هیچ گندم کاری و جو بر دهد
لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها	لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها
میل خدمت عزم رفتن آن جهان	زاید از لقمه‌ی حلال اندر دهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آن چه دید از طوطیان هندوستان

باز آمد سوی منزل دوست کام	کرد بازرگان تجارت را تمام
هر کنیزك را ببخشید او نشان	هر غلامی را بیاورد ارمغان
آن چه دیدی و آن چه گفتی باز گو	گفت طوطی ارمغان بنده کو
دست خود خایان و انگشتان گزان	گفت نی من خود پشیمانم از آن
بردم از بی‌دانشی و از نشاف	من چرا پیغام خامی از گزاف
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است	گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
با گروهی طوطیان همتای تو	گفت گفتم آن شکایت‌های تو
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد	آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
لیك چون گفتم پشیمانی چه سود	من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
همچو تیری دان که جست آن از کمان	نکته ای کان جست ناگه از زبان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر	بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت	گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها ز ادنی است	و آن موالیدش به حکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست	آن موالید از چه نسبتشان به ماست
زید پرانید تیری سوی عمر	عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد	دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم از مرد از وجل	دردها می زاید آن جا تا اجل
ز آن موالید وجع چون مرد او	زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار	گر چه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع	آن موالید است حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله	تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب	چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب	تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید	آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها	باز خوان من آیه او ننسها
آیت اُنسَوْكُمْ ذِکْرِي بخوان	قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون به تذکیر و به نسیان قادراند	بر همه دلهای خلقان قاهراند
چون به نسیان بست او راه نظر	کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریه اهل السمو	از نبی خوانید تا اُنسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست	صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک	پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن	منع می آید ز صاحب مرکز ان
چون فراموشی خلق و یادشان	با وی است و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی	می کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می کند	آن صدفها را پر از در می کند

می‌شناسند از هدایت جانها	آن همه اندیشه‌ی پیشانها
تا در اسباب بگشاید به تو	پیشه و فرهنگ تو آید به تو
خوی این خوش خوبه آن منکر نشد	پیشه‌ی زرگر به آهنگر نشد
سوی خصم آیند روز رستخیز	پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز
واپس آید هم به خصم خود شتاب	پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح	پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح
سوی شهر خویش آرد بهرها	چون کبوترهای پیک از شهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه‌ی خواجه بر وی

پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد	چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
بر جهید و زد کله را بر زمین	خواجه چون دیدش فتاده همچنین
خواجه بر جست و گریبان را درید	چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
این چه بودت این چرا گشتی چنین	گفت ای طوطی خوب خوش حنین
ای دریغا هم دم و هم راز من	ای دریغا مرغ خوش آواز من
راح روح و روضه و ریحان من	ای دریغا مرغ خوش الحان من
کی خود او مشغول آن مرغان شدی	گر سلیمان را چنین مرغی بدی
زود روی از روی او بر تافتم	ای دریغا مرغ کارزان یافتم
چون تویی گویا چه گویم من ترا	ای زبان تو بس زیانی بر وری
چند این آتش در این خرمن زنی	ای زبان هم آتش و هم خرمنی
گر چه هر چه گویی‌اش آن می‌کند	در نهان جان از تو افغان می‌کند
ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی	ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی
هم انیس وحشت هجران تویی	هم صفیر و خدعه‌ی مرغان تویی
ای تو زه کرده به کین من کمان	چند امانم می‌دهی ای بی‌امان

نك بېرانیده ای مرغ مرا	در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده	یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من	ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من	ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد	خیز لا اُقْسِمُ بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو	وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدن است	وز وجود نقد خود ببریدن است
غیرت حق بود و با حق چاره نیست	کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه ست	آن که افزون از بیان و دمدمه ست
ای دریغا اشك من دریا بدی	تا نثار دل بر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من	ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم	او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او	پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان	عکس او را دیده تو بر این و آن
می برد شادیت را تو شاد از او	می پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان را بهر تن می سوختی	سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی	تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود	سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ	کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زخم دم کاتش دل تیز شد	شیر هجر آشفته و خون ریز شد
آن که او هوشیار خود تند است و مست	چون بود چون او قدح گیرد به دست
شیر مستی کز صفت بیرون بود	از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دل دار من	گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من	قافیهی دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن	حرف چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم	تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان	با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل	و آن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد	حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی	من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم	پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان بندهی بندهی خودند	جمله خلقان مردهی مردهی خودند
جمله شاهان پست، پست خویش را	جمله خلقان مست، مست خویش را
می شود صیاد، مرغان را شکار	تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی دلان را دلبران جسته به جان	جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدی اش معشوق دان	کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان	آب جوید هم به عالم تشنگان
چون که عاشق اوست تو خاموش باش	او چو گوشت می کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند	ور نه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود	زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر	همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر	تیر او دل کش تر آید یا سپر
پاره کرده ی وسوسه باشی دلا	گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است	بی مرادی نه مراد دل بر است
هر ستاره اش خونبهای صد هلال	خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم	جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی	دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال	او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان	گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آن چه اندیشیده ای	ای دو دیده دوست را چون دیده ای

ز آن که بس ارزان خریده ستی و را
 گوهری طفلی به قرصی نان دهد
 عشقهای اولین و آخرین
 ورنه هم افهام سوزد هم زبان
 من چو لا گویم مراد الا بود
 من ز بسیاری گفتارم خمش
 در حجاب رو ترش باشد نهان
 يك همی گویم ز صد سر لدن

ای گران جان خوار دیده ستی و را
 هر که او ارزان خرد ارزان دهد
 غرق عشقی ام که غرق است اندر این
 مجملش گفتم نکردم ز آن بیان
 من چو لب گویم لب دریا بود
 من ز شیرینی نشستم رو ترش
 تا که شیرینی ما از دو جهان
 تا که در هر گوش ناید این سخن

تفسیر قول حکیم:

به هر چ از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان به هر چ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

در معنی قوله علیه السلام

إِن سَعِدَا لَغَيُورٍ وَأَنَا أَغِيرُ مَنْ سَعَدَ وَاللَّهِ أَغِيرُ مَنْيَّ وَمَنْ غَيْرَتَهُ حَرَّمَ الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَنَ

برد در غیرت بر این عالم سبق
 کالبد از جان پذیرد نیک و بد
 سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
 هست خسران بهر شاهش اتجار
 بر درش بودن بود حیف و غبین
 گر گزیند بوس پا باشد گناه
 پیش آن خدمت خطا و زلت است
 بو گزیند بعد از آن که دید رو
 کاه خرمن غیرت مردم بود

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق
 او چو جان است و جهان چون کالبد
 هر که محراب نمازش گشت عین
 هر که شد مر شاه را او جامه‌دار
 هر که با سلطان شود او همنشین
 دست‌بوسش چون رسید از پادشاه
 گر چه سر بر پا نهادن خدمت است
 شاه را غیرت بود بر هر که او
 غیرت حق بر مثل گندم بود

آن خلقان فرع حق بی اشتباه	اصل غیرتها بدانید از اله
از جفای آن نگار ده دله	شرح این بگذارم و گیرم گله
از دو عالم ناله و غم بایدهش	نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش
چون نیم در حلقه‌ی مستان او	چون ننالم تلخ از دستان او
بی‌وصال روی روز افروز او	چون نباشم همچو شب بی‌روز او
جان فدای یار دل رنجان من	ناخوش او خوش بود در جان من
بهر خشنودی شاه فرد خویش	عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم	خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
گوهر است و اشک پندارند خلق	اشک کان از بهر او بارند خلق
من نیم شاکی روایت می‌کنم	من ز جان جان شکایت می‌کنم
وز نفاق سست می‌خندیده‌ام	دل همی‌گوید کز او رنجیده‌ام
ای تو صدر و من درت را آستان	راستی کن ای تو فخر راستان
ما و من کو آن طرف کان یار ماست	آستان و صدر در معنی کجاست
ای لطیفه‌ی روح اندر مرد و زن	ای رهیده جان تو از ما و من
چون که يك جا محو شد آنك تویی	مرد و زن چون يك شود آن يك تویی
تا تو با خود نرد خدمت باختی	این من و ما بهر آن بر ساختی
عاقبت مستغرق جانان شوند	تا من و توها همه يك جان شوند
ای منزله از بیان و از سخن	این همه هست و بیا ای امر کن
در خیال آرد غم و خندیدنت	جسم جسمانه تواند دیدنت
تو مگو کاو لایق آن دیدن است	دل که او بسته‌ی غم و خندیدن است
او بدین دو عاریت زنده بود	آن که او بسته‌ی غم و خنده بود
جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست	باغ سبز عشق کاو بی‌منتهاست
بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است	عاشقی زین هر دو حالت برتر است
شرح جان شرحه شرحه باز گو	ده زکات روی خوب ای خوب رو
بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای	کز کرشم غمزه‌ی غمازه‌ای

من همی گفتم حلال او می گریخت
 غم چه ریزی بر دل غمناکیان
 همچو چشمه‌ی مشرق در جوش یافت
 ای بهانه شکر لبهات را
 از تن بی جان و دل افغان شنو
 شرح بلبل گو که شد از گل جدا
 با خیال و وهم نبود هوش ما
 تو مشو منکر که حق بس قادر است
 منزل اندر جور و در احسان مکن
 حادثان میرند و حقشان وارث است
 عذر مخدومی حسام الدین بخواه
 جان جان و تابش مرجان تویی
 در صبحی با می منصور تو
 باده که بود کاو طرب آرد مرا
 چرخ در گردش گدای جوش ماست
 قالب از ما هست شد نی ما از او
 خانه خانه کرده قالب را چو موم

من حلالش کردم از خونم بریخت
 چون گریزانی ز ناله‌ی خاکیان
 ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
 چون بهانه دادی این شیدات را
 ای جهان کهنه را تو جان نو
 شرح گل بگذار از بهر خدا
 از غم و شادی نباشد جوش ما
 حالتی دیگر بود کان نادر است
 تو قیاس از حالت انسان مکن
 جور و احسان رنج و شادی حادث است
 صبح شد ای صبح را پشت و پناه
 عذر خواه عقل کل و جان تویی
 تافت نور صبح و ما از نور تو
 داده‌ی تو چون چنین دارد مرا
 باده در جوشش گدای جوش ماست
 باده از ما مست شد نی ما از او
 ما چو زنبوریم و قالبها چو موم

رجوع به حکایت خواجه‌ی تاجر

تا چه شد احوال آن مرد نکو
 صد پراکنده همی گفت این چنین
 گاه سودای حقیقت گاه مجاز
 دست را در هر گیاهی می زند

بس دراز است این حدیث خواجه گو
 خواجه اندر آتش و درد و حنین
 گاه تناقض گاه ناز و گاه نیاز
 مرد غرقه گشته جانی می کند

تا کدامش دست گیرد در خطر	دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفته‌گی	کوشش بی‌هوده به از خفته‌گی
آن که او شاه است او بی‌کار نیست	نالاه از وی طرفه کاو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر	کُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنِ ای پسر
اندر این ره می‌تراش و می‌خراش	تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود	که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه می‌کوشند اگر مرد و زن است	گوش و چشم شاه جان بر روزن است

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آتش از قفس بیرون فگند	طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد	کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ	بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب	از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آن جا که تو آموختی	ساختی مکرری و ما را سوختی
گفت طوطی کاو به فعلم پند داد	که رها کن لطف آواز و وداد
ز آن که آواز ترا در بند کرد	خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص	مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغانانت بر چندند	غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو	غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد	صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها	بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند	دوستان هم روزگارش می‌برند
آن که غافل بود از کشت بهار	او چه داند قیمت این روزگار

کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت	در پناه لطف حق باید گریخت
آب و آتش مر ترا گردد سپاه	تا پناهی یابی آن گه چون پناه
نه بر اعداشان به کین قهار شد	نوح و موسی را نه دریا یار شد
تا بر آورد از دل نمرود دود	آتش ابراهیم را نی قلعه بود
قاصدانش را به زخم سنگ راند	کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
تا پناهت باشم از شمشیر تیز	گفت ای یحیی بیا در من گریز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

بعد از آن گفتش سلام الفراق	يك دو پندش داد طوطی بی نفاق
مر مرا اکنون نمودی راه نو	خواجه گفتش فی امان الله برو
راه او گیرم که این ره روشن است	خواجه با خود گفت کاین پند من است
جان چنین باید که نیکو پی بود	جان من کمتر ز طوطی کی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

در فریب داخلان و خار جان	تن قفس شکل است تن شد خار جان
و آتش گوید نی منم انباز تو	اینش گوید من شوم هم راز تو
در جمال و فضل و در احسان و جود	اینش گوید نیست چون تو در وجود
جمله جانها مان طفیل جان تست	آتش گوید هر دو عالم آن تست
از تکبر می رود از دست خویش	او چو بیند خلق را سر مست خویش
دیو افکنده ست اندر آب جو	او نداند که هزاران را چو او
کمترش خور کان پر آتش لقمه ای است	لطف و سالوس جهان خوش لقمه ای است

دود او ظاهر شود پایان کار	آتشش پنهان و ذوقش آشکار
از طمع می‌گوید او پی می‌برم	تو مگو آن مدح را من کی خورم
روزها سوزد دلت ز آن سوزها	مادحت گر هجو گوید بر ملا
کان طمع که داشت از تو شد زیان	گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن
در مدیح این حالت هست آزمون	آن اثر می‌ماند در اندرون
مایه‌ی کبر و خداع جان شود	آن اثر هم روزها باقی بود
بد نماید ز آن که تلخ افتاد قدح	لیک ننماید چو شیرین است مدح
تا به دیری شورش و رنج اندری	همچو مطبوع است و حب کان را خوری
این اثر چون آن نمی‌پاید همی	ور خوری حلوا بود ذوقش دمی
هر ضدی را تو به ضد او بدان	چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان
بعد حینی دمل آرد نیش جو	چون شکر پاید نهان تاثیر او
کن ذلیل النفس هونا لا تسد	نفس از بس مدحها فرعون شد
زخم کش چون گوی شو چوگان مباش	تا توانی بنده شو سلطان مباش
از تو آید آن حریفان را ملال	ور نه چون لطف نماند وین جمال
چون ببیندنت بگویندت که دیو	آن جماعت کت همی‌دادند ریو
مرده‌ای از گور خود بر کرد سر	جمله گویندت چو ببیندت به در
تا بدین سالوس در دامش کنند	همچو امرد که خدا نامش کنند
دیو را ننگ آید از تفتیش او	چون که در بد نامی آمد ریش او
سوی تو ناید که از دیوی بتر	دیو سوی آدمی شد بهر شر
می‌دوید و می‌چشانید او می‌ات	تا تو بودی آدمی دیو از پی‌ات
می‌گریزد از تو دیو نابکار	چون شدی در خوی دیوی استوار
چون چنین گشتی ز تو بگریخت او	آن که اندر دامن آویخت او

این همه گفتیم لیک اندر بسیج
 بی عنایات حق و خاصان حق
 ای خدا ای فضل تو حاجت روا
 این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای
 قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش
 قطره‌ای علم است اندر جان من
 پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند
 گر چه چون نشفش کند تو قادری
 قطره‌ای کاو در هوا شد یا که ریخت
 گر در آید در عدم یا صد عدم
 صد هزاران ضد ضد را می‌کشد
 از عدمها سوی هستی هر زمان
 خاصه هر شب جمله افکار و عقول
 باز وقت صبح آن اللهیان
 در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
 ز اغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر
 باز فرمان آید از سالار ده
 آن چه خوردی واده ای مرگ سیاه
 ای برادر عقل یک دم با خود آر
 باغ دل را سبز و تر و تازه بین
 ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ
 این سخنهایی که از عقل کل است
 بوی گل دیدی که آن جا گل نبود
 بو قلاووز است و رهبر مر ترا
 بی عنایات خدا هیچیم هیچ
 گر ملک باشد سیاه استش ورق
 با تو یاد هیچ کس نبود روا
 تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
 متصل گردان به دریا‌های خویش
 وار هانش از هوا وز خاک تن
 پیش از آن کاین باده‌ها نشفش کنند
 کش از ایشان و استانی و آخری
 از خزینهی قدرت تو کی گریخت
 چون بخوانیش او کند از سر قدم
 باز شان حکم تو بیرون می‌کشد
 هست یا رب کاروان در کاروان
 نیست گردد غرق در بحر نغول
 بر زنند از بحر سر چون ماهیان
 از هزیمت رفته در دریای مرگ
 در گلستان نوحه کرده بر خضر
 مر عدم را کانچه خوردی باز ده
 از نبات و دارو و برگ و گیاه
 دم به دم در تو خزان است و بهار
 پر ز غنچه‌ی ورد و سرو و یاسمین
 ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
 بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
 جوش مل دیدی که آن جا مل نبود
 می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا

شد ز بویی دیده‌ی یعقوب باز	بو دواى چشم باشد نور ساز
بوی یوسف دیده را یاری کند	بوی بد مر دیده را تارى کند
همچو او با گریه و آشوب باش	تو که یوسف نیستی یعقوب باش
تا بیابی در تن کهنه نوی	بشنو این پند از حکیم غزنوی
چون نداری گرد بد خویی مگرد	ناز را رویی ببايد همچو ورد
سخت باشد چشم نابینا و درد	زشت باشد روی نازیبا و ناز
جز نیاز و آه یعقوبی مکن	پیش یوسف نازش و خوبی مکن
در نیاز و فقر خود را مرده ساز	معنی مردن ز طوطی بد نیاز
همچو خویش خوب و فرخنده کند	تا دم عیسی ترا زنده کند
خاك شو تا گل برویی رنگ رنگ	از بهاران کی شود سر سبز سنگ
آزمون را يك زمانی خاك باش	سالها تو سنگ بودی دل خراش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

بود چنگی مطربی با کر و فر	آن شنیده ستی که در عهد عمر
يك طرب ز آواز خویش صد شدی	بلبل از آواز او بی‌خود شدی
وز نوای او قیامت خاستی	مجلس و مجمع دمش آراستی
مردگان را جان در آرد در بدن	همچو اسرافیل کاوازش به فن
کز سماعش پر برستی فیل را	یا رسیلی بود اسرافیل را
جان دهد پوسیده‌ی صد ساله را	سازد اسرافیل روزی ناله را
طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست	انبیا را در درون هم نغمه‌هاست
کز ستمها گوش حس باشد نجس	نشود آن نغمه‌ها را گوش حس
کاو بود ز اسرار پریان اعجمی	نشود نغمه‌ی پری را آدمی
نغمه‌ی دل برتر از هر دو دم است	گر چه هم نغمه‌ی پری زین عالم است

که پری و آدمی زندانی‌اند
 معشر الجن سوره‌ی رحمان بخوان
 نغمه‌های اندرون اولیا
 هین ز لای نفی سرها بر زنید
 ای همه پوسیده در کون و فساد
 گر بگویم شمه‌ای ز آن نغمه‌ها
 گوش را نزدیک کن کان دور نیست
 هین که اسرافیل وقت‌اند اولیا
 جان هر يك مرده‌ای از گور تن
 گوید این آواز ز آوازا خداست
 ما بمردیم و بکلی کاستیم
 بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب
 ای فنانان نیست کرده زیر پوست
 مطلق آن آواز خود از شه بود
 گفته او را من زبان و چشم تو
 رو که بی‌بصر تویی
 چون شدی من کان لله از وله
 گه تویی گویم ترا گاهی منم
 هر کجا تابم ز مشکلات دمی
 ظلمتی را کافتابش بر نداشت
 آدمی را او به خویش اسما نمود
 خواه ز آدم گیر نورش خواه از او
 کاین کدو با خنب پیوسته ست سخت
 گفت طوبی من رانی مصطفا
 چون چراغی نور شمعی را کشید
 هر دو در زندان این نادانی‌اند
 تستطیعوا تنفذوا را باز دان
 اولاً گوید که ای اجزای لا
 این خیال و وهم يك سو افکنید
 جان باقیتان نروید و نژاد
 جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
 ليك نقل آن به تو دستور نیست
 مرده را ز یشان حیات است و حیا
 بر جهد ز آواشان اندر کفن
 زنده کردن کار آواز خداست
 بانگ حق آمد همه برخاستیم
 آن دهد کو داد مریم را ز جیب
 باز گردید از عدم ز آواز دوست
 گر چه از حلقوم عبد الله بود
 من حواس و من رضا و خشم تو
 سر تویی چه جای صاحب سر تویی
 من ترا باشم که کان الله له
 هر چه گویم آفتاب روشنم
 حل شد آن جا مشکلات عالمی
 از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
 دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
 خواه از خم گیر می‌خواه از کدو
 نی چو تو شاد آن کدوی نيك بخت
 و الذي يبصر لمن وجهي رأی
 هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن
خواه بین نور از چراغ آخرین

دیدن آخر لقای اصل شد
هیچ فرقی نیست خواه از شمع‌دان
خواه بین نورش ز شمع غابریں

در بیان این حدیث که إن لربکم فی آیام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
گوش و هوش دارید این اوقات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت
نفحه‌ی دیگر رسید آگاه باش
جان ناری یافت از وی انطفا
تازگی و جنبش طوبی است این
گر در افتد در زمین و آسمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها
ور نه خود اَشْفَقْنَ مِنْهَا چون بدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو
از هوای لقمه‌ی این خار خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست
اشتر آمد این وجود خار خوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست
میل تو سوی مگیلان است و ریگ

اندر این ایام می‌آرد سبق
در ربایید این چنین نفحات را
هر که را که خواست جان بخشید و رفت
تا از این هم وانمانی خواجه‌تاش
مرده پوشید از بقای او قبا
همچو جنبشهای حیوان نیست این
زهره‌هاشان آب گردد در زمان
باز خوان فَأَبِیْنْ أَنْ یَحْمِلْنَهَا
گرنه از بیمش دل که خون شدی
لقمه‌ی چندی در آمد ره ببست
وقت لقمان است ای لقمه برو
از کف لقمان همی‌جویید خار
لیکتان از حرص آن تمیز نیست
ز آن که بس نان کور و بس نادیده‌ای
پای جانش خسته‌ی خاری چراست
مصطفی زادی بر این اشتر سوار
کز نسیمش در تو صد گلزار رست
تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ

ای بگشته زین طلب از کو به کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی
آدمی کاو می نگنجد در جهان
مصطفی آمد که سازد هم دمی
ای حمیراء اندر آتش نه تو نعل
این حمیراء لفظ تانیث است و جان
لیک از تانیث جان را باک نیست
از مونث وز مذکر برتر است
این نه آن جان است کافزاید ز نان
خوش کننده ست و خوش و عین خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق
عقل جزوی عشق را منکر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست
او به قول و فعل یار ما بود
لا بود چون او نشد از هست نیست
جان کمال است و ندای او کمال
ای بلال افراز بانگ سلسلت
ز آن دمی کادم از آن مدهوش گشت
مصطفی بی خویش شد ز آن خوب صوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت
در شب تعریس پیش آن عروس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
از ملولی یار خامش کردمی

چند گویی کین گلستان کو و کو
چشم تاریک است جولان چون کنی
در سر خاری همی گردد نهان
کلمینی یا حمیراء کلمی
ناز نعل تو شود این کوه لعل
نام تانیث اش نهند این تازیان
روح را با مرد و زن اشراک نیست
این نه آن جان است کز خشک و تر است
یا گهی باشد چنین گاهی چنان
بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
کان شکر گاهی ز تو غایب شود
پس شکر کی از شکر باشد جدا
عقل آن جا گم شود گم ای رفیق
گر چه بنماید که صاحب سر بود
تا فرشته لا نشد اهریمنی است
چون به حکم حال آیی لا بود
چون که طوعا لا نشد کرها بسی است
مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ز آن دمی کاندردمیدم در دلت
هوش اهل آسمان بی هوش گشت
شد نمازش از شب تعریس فوت
تا نماز صبحدم آمد به چاشت
یافت جان پاك ایشان دستبوس
گر عروشش خوانده ام عیبی مگیر
گر همو مهلت بدادی يك دمی

لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست

عیب باشد کاو نبیند جز که عیب

عیب شد نسبت به مخلوق جهول

کفر هم نسبت به خالق حکمت است

ور یکی عیبی بود با صد حیات

در ترازو هر دو را یکسان کشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف

گفتشان و نفسشان و نقششان

جان دشمن دارشان جسم است صرف

آن به خاک اندر شد و کل خاک شد

آن نمک کز وی محمد املح است

این نمک باقی است از میراث او

پیش تو شسته ترا خود پیش کو

گر تو خود را پیش و پس داری گمان

زیر و بالا پیش و پس وصف تن است

بر گشا از نور پاک شه نظر

که همینی در غم و شادی و بس

روز باران است می‌رو تا به شب

جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب کی بیند روان پاک غیب

نی به نسبت با خداوند قبول

چون به ما نسبت کنی کفر آفت است

بر مثال چوب باشد در نبات

ز آن که آن هر دو چو جسم و جان خوشند

جسم پاکان عین جان افتاد صاف

جمله جان مطلق آمد بی‌نشان

چون زیاد از نرد او اسم است صرف

وین نمک اندر شد و کل پاک شد

ز آن حدیث با نمک او افصح است

با تواند آن وارثان او بجو

پیش هستت جان پیش اندیش کو

بسته‌ی جسمی و محرومی ز جان

بی‌جهت آن ذات جان روشن است

تا نینداری تو چون کوتاه نظر

ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

نی از این باران از آن باران رب

قصه‌ی سؤال کردن عایشه از مصطفی علیه السلام که امروز باران بارید

چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

مصطفی روزی به گورستان برفت

خاک را در گور او آکنده کرد

با جنازه‌ی مردی از یاران برفت

زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

دستها بر کرده‌اند از خاکدان
و آن که گوش استش عبارت می‌کنند
از ضمیر خاك می‌گویند راز
گشته طاوسان و بوده چون غراب
آن غرابان را خدا طاوس کرد
زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
این چرا بندیم بر رب کریم
حق برویانید باغ و بوستان
آن گل از اسرار گل گویا بود
گرد عالم می‌رود پرده دران
یا چو نازك مغز در بانگ دهل
چشم می‌دزدند زین لمعان برق
چشم آن باشد که بیند مأمنی
سوی صدیقه شد و هم راز گشت
پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر گریبان و بر و بازوی او
گفت باران آمد امروز از سحاب
تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت کردم آن ردای تو خمار
چشم پاکت را خدا باران غیب
هست ابری دیگر و دیگر سما

این درختانند همچون خاکیان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند
با زبان سبز و با دست دراز
همچو بطن سر فرو برده به آب
در زمستانشان اگر محبوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ
منکران گویند خود هست این قدیم
کوری ایشان درون دوستان
هر گلی کاند درون بویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران
منکران همچون جعل ز آن بوی گل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق
چشم می‌دزدند و آن جا چشم نی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
بر عمامه و روی او و موی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب
جامه‌هایت می‌بجویم از طلب
گفت چه بر سر فگندی از ازار
گفت بهر آن نمود ای پاك جیب
نیست آن باران از این ابر شما

تفسیر بیت حکیم:

کارفرمای آسمان جهان

آسمانهاست در ولایت جان

در ره روح پست و بالاهاست

کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگر است
 ناید آن الا که بر خاصان پدید
 هست باران از پی پروردگی
 نفع باران بهاران بو العجب
 آن بهاری ناز پروردش کند
 همچنین سرما و باد و آفتاب
 همچنین در غیب انواع است این
 این دم ابدال باشد ز آن بهار
 فعل باران بهاری با درخت
 گر درخت خشك باشد در مکان
 باد کار خویش کرد و بروزید

آسمان و آفتابی دیگر است
 باقیان في لبس من خلق جدید
 هست باران از پی پرمردگی
 باغ را باران پاییزی چو تب
 وین خزانی ناخوش و زردش کند
 بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
 در زیان و سود و در ریح و غبین
 در دل و جان روید از وی سبزهزار
 آید از انفاسشان در نيك بخت
 عیب آن از باد جان افزا مدان
 آن که جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
 ز آن که با جان شما آن می‌کند
 لیک بگریزید از سرد خزان
 راویان این را به ظاهر برده‌اند
 بی‌خبر بودند از جان آن گروه
 آن خزان نزد خدا نفس و هواست
 مر ترا عقل است جزوی در نهان
 جزو تو از کل او کلی شود

تن می‌پوشانید یاران زینهار
 کان بهاران با درختان می‌کند
 کان کند کاو کرد با باغ و رزان
 هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
 کوه را دیده ندیده کان بکوه
 عقل و جان عین بهار است و بقاست
 کامل العقلی بجو اندر جهان
 عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس به تاویل این بود کانفاس پاک	چون بهار است و حیات برگ و تآك
از حدیث اولیا نرم و درشت	تن میوشان ز آن که دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر	تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نو بهار زندگی است	مایهی صدق و یقین و بندگی است
ز آن که زو بستان جانها زنده است	این جواهر بحر دل آگنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود	گر ز باغ دل خلالی کم شود

رسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزینه چه بود

گفت صدیقه که ای زبدهی وجود	حکمت باران امروزم چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا	بهر تهدید است و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود	یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است	کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی	بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان	حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است	هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری ز آن جهان است و چو آن	غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ	هوشیاری آب و این عالم وسخ
ز آن جهان اندک ترشح می رسد	تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب	نی هنر ماند در این عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو	سوی قصه‌ی مرد مطرب باز رو

مطربی کز وی جهان شد پر طرب
 از نوایش مرغ دل پران شدی
 چون بر آمد روزگار و پیر شد
 پشت او خم گشت همچون پشت خم
 گشت آواز لطیف جان فزاش
 آن نوای رشك زهره آمده
 خود کدامین خوش که او ناخوش نشد
 غیر آواز عزیزان در صدور
 اندرونی کاندرونها مست از اوست
 کهربای فکر و هر آواز او
 چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف
 گفت عمر و مهلتم دادی بسی
 معصیت ورزیده ام هفتاد سال
 نیست کسب امروز مهمان توام
 چنگ را برداشت و شد الله جو
 گفت خواهم از حق ابریشم بها
 چون که زد بسیار و گریان سر نهاد
 خواب بردش مرغ جاننش از حبس رست
 گشت آزاد از تن و رنج جهان
 جان او آن جا سرایان ماجرا
 خوش بدی جانم در این باغ و بهار
 بی پر و بی پا سفر می کردمی
 ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
 چشم بسته عالمی می دیدمی

رسته ز آوازش خیالات عجب
 وز صدایش هوش جان حیران شدی
 باز جاننش از عجز پشه گیر شد
 ابروان بر چشم همچون پالدم
 زشت و نزد کس نیرزیدی به لاش
 همچو آواز خر پیری شده
 یا کدامین سقف کان مفرش نشد
 که بود از عکس دمشان نفخ صور
 نیستی کاین هسته امان هست از اوست
 لذت الهام و وحی و راز او
 شد ز بی کسبی رهین يك رغیف
 لطفها کردی خدایا با خسی
 باز نگرفتی ز من روزی نوال
 چنگ بهر تو زخم آن توام
 سوی گورستان یثرب آه گو
 کاو به نیکویی پذیرد قلبها
 چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
 چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
 در جهان ساده و صحرای جان
 کاندرا اینجا گر بماندندی مرا
 مست این صحرا و غیبی لاله زار
 بی لب و دندان شکر می خوردمی
 کردمی با ساکنان چرخ لاغ
 ورد و ریحان بی کفی می چیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل	عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا به فرق	پاك شد از رنجه‌ها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ	درنگنجیدی در او زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ	کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرا این خوابم نمود	از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی	کم کسی يك لحظه‌ای آن جا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو	چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آن جا جان او	در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت	تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست	این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید	کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست	خود ندا آن است و این باقی صداست
ترك و کرد و پارسی گو و عرب	فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
خود چه جای ترك و تاجيك است و زنگ	فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی‌آید اُلسْتُ	جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی ز یشان ولی	آمدنشان از عدم باشد بلی
ز آن چه گفتم من ز فهم سنگ و چوب	در بیانش قصه‌ای هس دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارك
تو را به هنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی صلی الله
علیه و اله و سلم با ستون صریح

نال می زد همچو ارباب عقول	استن حنانه از هجر رسول
گفت جانم از فراقت گشت خون	گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
بر سر منبر تو مسند ساختی	مسندت من بودم از من تاختی
شرقی و غربی ز تو میوه چنند	گفت خواهی که ترا نخلی کنند
تا تر و تازه بمانی تا ابد	یا در آن عالم حقت سروی کند
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش	گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
تا چو مردم حشر گردد یوم دین	آن ستون را دفن کرد اندر زمین
از همه کار جهان بی کار ماند	تا بدانی هر که را یزدان بخواند
یافت بار آن جا و بیرون شد ز کار	هر که را باشد ز یزدان کار و بار
کی کند تصدیق او ناله ی جماد	آن که او را نبود از اسرار داد
تا نگویندش که هست اهل نفاق	گوید آری نه ز دل بهر وفاق
در جهان رد گشته بودی این سخن	گر نیندی واقفان امر کن
افکندشان نیم و همی در گمان	صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
قایم است و جمله پر و بالشان	که به ظن تقلید و استدلالشان
در فتند این جمله کوران سر نگون	شبهه ای انگیزد آن شیطان دون
پای چوبین سخت بی تمکین بود	پای استدلالیان چوبین بود
کز ثباتش کوه گردد خیر مسر	غیر آن قطب زمان دیده ور
تا نیفتد سر نگون او بر حصا	پای نابینا عصا باشد عصا
اهل دین را کیست سلطان بصر	آن سواری کاو سپه را شد ظفر
در پناه خلق روشن دیده اند	با عصا کوران اگر ره دیده اند
جمله کوران مرده اندی در جهان	گر نه بینایان بدندی و شهان

نی ز کوران کشت آید نه درود
 گر نکردی رحمت و افضالتان
 این عصا چه بود قیاسات و دلیل
 چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
 او عصاتان داد تا پیش آمدید
 حلقه‌ی کوران به چه کار اندرید
 دامن او گیر کاو دادت عصا
 معجزه‌ی موسی و احمد را نگر
 از عصا ماری و از استن حنین
 گر نه نامعقول بودی این مزه
 هر چه معقول است عقلش می‌خورد
 این طریق بکر نامعقول بین
 همچنان کز بیم آدم دیو و دد
 هم ز بیم معجزات انبیا
 تا به ناموس مسلمانی زی‌اند
 همچو قلابان بر آن نقد تباه
 ظاهر الفاظشان توحید و شرع
 فلسفی را زهره نی تا دم زند
 دست و پای او جماد و جان او
 با زبان گر چه که تهمت می‌نهند
 نه عمارت نه تجارتها و سود
 در شکستی چوب استدالتان
 آن عصا کی دادشان بینا جلیل
 آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
 آن عصا از خشم هم بر وی زدید
 دیدبان را در میانه آورید
 در نگر کادم چها دید از عصی
 چون عصا شد مار و استن با خبر
 پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
 کی بدی حاجت به چندین معجزه
 بی‌بیان معجزه بی‌جر و مد
 در دل هر مقبلی مقبول بین
 در جزایر در رمیدند از حسد
 سر کشیده منکران زیر گیا
 در تسلس تا ندانی که کی‌اند
 نقره می‌مالند و نام پادشاه
 باطن آن همچو در نان تخم صرع
 دم زند دین حقش بر هم زند
 هر چه گوید آن دو در فرمان او
 دست و پاهایشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه‌ی پیغامبر علیه السلام به سخن آمدن سنگ ریزه در دست ابو جهل
 و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد علیه الصلاة و السلام

گفت ای احمد بگو این چیست زود	سنگها اندر کف بو جهل بود
چون خبر داری ز راز آسمان	گر رسولی چیست در مشتم نهان
یا بگویند آن که ما حقیم و راست	گفت چون خواهی بگویم کان چهاست
گفت آری حق از آن قادرتر است	گفت بو جهل این دوم نادرتر است
در شهادت گفتن آمد بی درنگ	از میان مشتم او هر پاره سنگ
گوهر احمد رسول الله سفت	لا الهه گفت و اِلَّا الله گفت
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین	چون شنید از سنگها بو جهل این

بقیهی قصه‌ی مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد

ز آن که عاجز گشت مطرب ز انتظار	باز گرد و حال مطرب گوش دار
بنده‌ی ما را ز حاجت باز خر	بانگ آمد مر عمر را کای عمر
سوی گورستان تو رنجه کن قدم	بنده‌ای داریم خاص و محترم
هفت صد دینار در کف نه تمام	ای عمر برجه ز بیت المال عام
این قدر بستان کنون معذور دار	پیش او بر کای تو ما را اختیار
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا	این قدر از بهر ابریشم بها
تا میان را بهر این خدمت بیست	پس عمر ز آن هیبت آواز جست
در بغل همیان دوان در جستجو	سوی گورستان عمر بنهاد رو
غیر آن پیر او ندید آن جا کسی	گرد گورستان دوانه شد بسی
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید	گفت این نبود دگر باره دوید
صافی و شایسته و فرخنده‌ای است	گفت حق فرمود ما را بنده‌ای است
حبذا ای سر پنهان حبذا	پیر چنگی کی بود خاص خدا
همچو آن شیر شکاری گرد دشت	بار دیگر گرد گورستان بگشت
گفت در ظلمت دل روشن بسی است	چون یقین گشتش که غیر پیر نیست

آمد او با صد ادب آن جا نشست
 مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
 گفت در باطن خدایا از تو داد
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
 پس عمر گفتش مترس از من مرم
 چند یزدان مدحت خوی تو کرد
 پیش من بنشین و مهجوری مساز
 حق سلامت می‌کند می‌پرسدت
 نك قراضه‌ی چند ابریشم بها
 پیر لرزان گشت چون این را شنید
 بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر
 چون بسی بگریست و از حد رفت درد
 گفت ای بوده حجابم از اله
 ای بخورده خون من هفتاد سال
 ای خدای با عطای با وفا
 داد حق عمری که هر روزی از آن
 خرج کردم عمر خود را دم‌به‌دم
 آه کز یاد ره و پرده‌ی عراق
 وای کز تری زیر افکند خرد
 وای کز آواز این بیست و چهار
 ای خدا فریاد زین فریادخواه
 داد خود از کس نیابم جز مگر
 کاین منی از وی رسد دم مرا
 همچو آن کاو با تو باشد زر شمر
 بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
 عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
 محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
 دید او را شرمسار و روی زرد
 کت بشارتها ز حق آورده‌ام
 تا عمر را عاشق روی تو کرد
 تا به گوشت گویم از اقبال راز
 چونی از رنج و غمان بی‌حدت
 خرج کن این را و باز اینجا بیا
 دست می‌خایید و بر خود می‌تپید
 بس که از شرم آب شد بی‌چاره پیر
 چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
 ای مرا تو راه زن از شاه راه
 ای ز تو رویم سیه پیش کمال
 رحم کن بر عمر رفته در جفا
 کس نداند قیمت آن در جهان
 در دمیدم جمله را در زیر و بم
 رفت از یادم دم تلخ فراق
 خشك شد کشت دل من دل بمرد
 کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار
 داد خواهم نه ز کس زین داد خواه
 ز آن که او از من به من نزدیکتر
 پس و را بینم چو این شد کم مرا
 سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است

هست هم آثار هشیاری تو	پس عمر گفتش که این زاری تو
ز آن که هشیاری گناهی دیگر است	راه فانی گشته راهی دیگر است
ماضی و مستقبلت پرده‌ی خدا	هست هشیاری ز یاد ما ماضی
پر گره باشی از این هر دو چو نی	آتش اندر زن به هر دو تا به کی
همنشین آن لب و آواز نیست	تا گره با نی بود هم راز نیست
چون به خانه آمدی هم با خودی	چون به طوفی خود به طوفی مرتدی
توبه‌ی تو از گناه تو بتر	ای خبر هات از خبر ده بی‌خبر
کی کنی توبه از این توبه بگو	ای تو از حال گذشته توبه جو
گاه گریه‌ی زار را قبله زنی	گاه بانگ زیر را قبله کنی
جان پیر از اندرون بیدار شد	چون که فاروق آینه‌ی اسرار شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد	همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد
که برون شد از زمین و آسمان	حیرتی آمد درونش آن زمان
من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو	جستجویی از ورای جستجو
غرقه گشته در جمال ذو الجلال	حال و قالی از ورای حال و قال
یا بجز دریا کسی بشناسدش	غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش
گر تقاضا بر تقاضا نیستی	عقل جزو از کل گویا نیستی
موج آن دریا بدین جا می‌رسد	چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد
پیر و حالش روی در پرده کشید	چون که قصه‌ی حال پیر اینجا رسید
نیم گفته در دهان ما بماند	پیر دامن را ز گفت‌وگو فشاند
صد هزاران جان بشاید باختن	از پی این عیش و عشرت ساختن
همچو خورشید جهان جان‌باز باش	در شکار بیشه‌ی جان‌باز باش
هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند	جان فشان افتاد خورشید بلند

مر جهان کهنه را بنما نوی
می‌رسد از غیب چون آب روان

جان فشان ای آفتاب معنوی
در وجود آدمی جان و روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می‌کنند که اللهم أعط کل منفق
خلفا اللهم أعط کل ممسك تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

دو فرشته‌ی خوش منادی می‌کنند
هر درمشان را عوض ده صد هزار
تو مده الا زیان اندر زیان
مال حق را جز به امر حق مده
تا نباشی از عداد کافران
چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را در نیابد هر دلی
مال شه بر باغیان او بذل کرد
کان همه انفاقهانشان حسرت است
چه فزاید دوری و روی سیاه
بودشان قربان به اومید قبول
در نماز اهد الصراط المستقیم
جان سپردن خود سخای عاشق است
جان دهی از بهر حق جانت دهند
برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
کی کند فضل خدایت پای مال
لیکش اندر مزرعه باشد بهی
اشپش و موش و حوادث پاك خورد

گفت پیغمبر که دایم بهر پند
کای خدایا منفقان را سیر دار
ای خدایا ممسکان را در جهان
ای بسا امساك كز انفاق به
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران
کاشتران قربان همی‌کردند تا
امر حق را باز جو از واصلی
چون غلام یاغی کاو عدل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است
عدل این یاغی و دادش نزد شاه
سروران مکه در حرب رسول
بهر این مومن همی‌گوید ز بیم
آن درم دادن سخی را لایق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار
گر نماند از جود در دست تو مال
هر که کارد گردد انبارش تهی
و آن که در انبار ماند و صرفه کرد

این جهان نفی است در اثبات جو	صورتت صفر است در معنات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌دانی شدن زین آستان	باری از من گوش کن این داستان

قصه‌ی خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخشش‌اش صاف آمده	داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود	مظهر بخشایش و هاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله	سوی جودش قافله بر قافله
قبله‌ی حاجت در و دروازه‌اش	رفته در عالم به جود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم	زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه‌ی اعرابی درویش و ماجرای زن با او به سبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را	گفت و از حد برد گفت‌وگوی را
کاین همه فقر و جفا ما می‌کشیم	جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان‌مان نی نان خورشمان درد و رشک	کوزهمان نه آلمان از دیده اشک
جامه‌ی ما روز تاب آفتاب	شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما	روز شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان	بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی يك مشت نسك	مر مرا گوید خمش كن مرگ و جسك
مر عرب را فخر غزو است و عطا	در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود كشته‌ایم	ما به تیغ فقر بی سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تیم	مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم	شب بخسبد قصد دلق او كنم

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم
و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بر بسته را از بر رسته

بهر این گفتند دانایان به فن	میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی	كاو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره كند	نور ندهد مر ترا تیره كند
چون و را نوری نبود اندر قران	نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش كو كند داروی چشم	چه كشد در چشمها الا كه یشم
حال ما این است در فقر و عنا	هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور	چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی	در دلش ظلمت زبانش شعشی
از خدا بویی نه او را نی اثر	دعویش افزون ز شیث و بو البشر
دیو ننموده و را هم نقش خویش	او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی	تا گمان آید كه هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید	ننگ دارد از درون او یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان	پیش او ننداخت حق يك استخوان
او ندا كرده كه خوان بنهادهام	نایب حقم خلیفه زاده‌ام

تا خورید از خوان جودم سیر هیچ	الصلا ساده دلان پیچ پیچ
گرد آن در گشته فردا نارسان	سالها بر وعده‌ی فردا کسان
آشکارا گردد از بیش و کمی	دیر باید تا که سر آدمی
خانه‌ی مار است و مور و اژدها	زیر دیوار بدن گنج است یا
عمر طالب رفت آگاهی چه سود	چون که پیدا گشت کاو چیزی نبود

در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد به صدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد به مقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند و لیکن به نادر نادر

در حق او نافع آید آن دروغ	لیک نادر طالب آید کز فروغ
گر چه جان پنداشت و آن آمد جسد	او به قصد نیک خود جایی رسد
قبله نی و آن نماز او روا	چون تحری در دل شب قبله را
لیک ما را قحط نان بر ظاهر است	مدعی را قحط جان اندر سر است
بهر ناموس مزور جان کنیم	ما چرا چون مدعی پنهان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن

خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت	شوی گفتش چند جویی دخل و کشت
ز آن که هر دو همچو سیلی بگذرد	عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
چون نمی‌پاید دمی از وی مگو	خواه صاف و خواه سیل تیره رو
می‌زید خوش عیش بی‌زیر و زیر	اندر این عالم هزاران جانور
بر درخت و برگ شب ناساخته	شکر می‌گوید خدا را فاخته

کاعتماد رزق بر تست ای مجیب	حمد می گوید خدا را عندلیب
از همه مردار ببریده امید	باز دست شاه را کرده نوید
شد عیال الله و حق نعم المعیل	همچنین از پشه گیری تا به پیل
از بخار و گرد بود و باد ماست	این همه غمها که اندر سینه هاست
این چنین شد و آن چنان وسواس ماست	این غمان بیخ کن چون داس ماست
جزو مرگ از خود بران گر چاره ای است	دان که هر رنجی ز مردن پاره ای است
دان که کلش بر سرت خواهند ریخت	چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دان که شیرین می کند کل را خدا	جزو مرگ از گشت شیرین مر ترا
از رسولش رو مگردان ای فضول	دردها از مرگ می آید رسول
هر که او تن را پرستد جان نبرد	هر که شیرین می زید او تلخ مرد
آن که فربه تر مر آن را می کشند	گوسفندان را ز صحرا می کشند
چند گیری این فسانه ی زر ز سر	شب گذشت و صبح آمد ای تمر
زر طلب گشتی خود اول زر بدی	تو جوان بودی و قانع تر بدی
وقت میوه پختنت فاسد شدی	رز بدی پر میوه چون کاسد شدی
چون رسن تابان نه واپس تر رود	میوه ات باید که شیرین تر شود
تا بر آید کارها با مصلحت	جفت مایی جفت باید هم صفت
در دو جفت کفش و موزه در نگر	جفت باید بر مثال همدگر
هر دو جفتش کار ناید مر ترا	گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ	جفت در يك خرد و آن دیگر بزرگ
آن یکی خالی و این پر مال مال	راست ناید بر شتر جفت جوال
تو چرا سوی شناعت می روی	من روم سوی قناعت دل قوی
زین نسق می گفت با زن تا به روز	مرد قانع از سر اخلاص و سوز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ که این سخنها اگر چه راست است این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله‌ی خود زیان دارد و کِبْرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ باشد

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش	من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو	رو سخن از کبر وز نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار	کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر	روز سرد و برف و آن گه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت	ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج	گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان	تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت، کمتر زن بغل	جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی	چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی	چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر به خواری سست سست	تا نگویم آن چه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای	مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مچه	ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چون که عقل تو عقیله‌ی مردم است	آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد	فضل و عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسون‌گر ای عجب	مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی	همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو	او فسون بر مار و مار افسون بر او
گر نبودی دام او افسون مار	کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار	در نیابد آن زمان افسون مار

آن خود دیدی فسون من ببین	مار گوید ای فسون گر هین و هین
تا کنی رسوای شور و شر مرا	تو به نام حق فریبی مر مرا
نام حق را دام کردی وای تو	نام حقم بست نه آن رای تو
من به نام حق سپردم جان و تن	نام حق بستاند از تو داد من
یا که همچون من به زندانت برد	یا به زخم من رگ جانت برد
خواند بر شوی جوان طومارها	زن از این گونه خشن گفتارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران به خواری منگر و در کار حق به گمان کمال نگر
و طعنه مزین بر فقر و فقیران به خیال و گمان بی‌نوایی خویشتن

فقر فخر آمد مرا بر سر مزین	گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن
کل بود او کز کله سازد پناه	مال و زر سر را بود همچون کلاه
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش	آن که زلف جعد و رعنا باشدش
پس برهنه‌ش به که پوشیده نظر	مرد حق باشد به مانند بصر
بر کند از بنده جامه‌ی عیب پوش	وقت عرضه کردن آن برده فروش
بل به جامه خدعه‌ای با وی کند	ور بود عیبی برهنه کی کند
از برهنه کردن او از تو رمد	گوید این شرمنده است از نیک و بد
خواجه را مال است و مالش عیب پوش	خواجه در عیب است غرقه تا به گوش
گشت دلها را طمعها جامعی	کز طمع عیبش نبیند طامعی
ره نیابد کاله‌ی او در دکان	ور گدا گوید سخن چون زر کان
سوی درویشی بمنگر سست سست	کار درویشی و رای فهم تست
روزیی دارند ژرف از ذو الجلال	ز آن که درویشان و رای ملک و مال
کی کنند استمگری بر بی‌دلان	حق تعالی عادل است و عادلان
وین دگر را بر سر آتش نهند	آن یکی را نعمت و کالا دهند

بر خدای خالق هر دو جهان	آتشش سوزا که دارد این گمان
نی هزاران عز پنهان است و ناز	فقر فخری از گزاف است و مجاز
یارگیر و مار گیرم خواندی	از غضب بر من لقبها راندی
تاش از سر کوفتن نبود ضرار	گر بگیرم بر کنم دندان مار
من عدو را می‌کنم زین علم دوست	ز آن که آن دندان عدوی جان اوست
این طمع را کرده‌ام من سر نگون	از طمع هرگز نخوانم من فسون
از قناعت در دل من عالمی است	حاش الله طمع من از خلق نیست
ز آن فرود آ تا نماند آن گمان	بر سر امرودبن بینی چنان
خانه را گردنده بینی و آن توی	چون که بر گردی و سر گشته شوی

در بیان آن که جنبیدن هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبره‌ی وجود خود ببند، تابه‌ی کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راست‌گوتر باشد و امام باشد

زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت	دید احمد را ابو جهل و بگفت
راست گفתי گر چه کار افزاستی	گفت احمد مر و را که راستی
نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب	دید صدیقش بگفت ای آفتاب
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز	گفت احمد راست گفתי ای عزیز
راست گو گفתי دو ضد گو را چرا	حاضران گفتند ای صدر الوری
ترك و هندو در من آن ببند که هست	گفت من آینه‌ام مصقول دست
زین تحری زنانه برتر آ	ای زن ار طماع می‌بینی مرا
کو طمع آن جا که آن نعمت بود	این طمع را ماند و رحمت بود
تا به فقر اندر غنا بینی دو تو	امتحان کن فقر را روزی دو تو
ز آن که در فقر است عز ذو الجلال	صبر کن با فقر و بگذار این ملال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین	از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر	همچو گل آغشته اندر گل شکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی	تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیر است در پستان جان	بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد	واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی‌ملال	صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
چون که نامحرم در آید از درم	پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند	بر گشایند آن ستیران روی‌بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند	از برای دیده‌ی بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم	از برای گوش بی‌حس اصم
مشك را بی‌هوده حق خوش دم نکرد	بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته ست	در میان بس نار و نور افراخته ست
این زمین را از برای خاکیان	آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود	مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی	خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم	روزی تو چون نباشد چون کنم
ترك جنگ و ره زنی ای زن بگو	ور نمی‌گویی به ترك من بگو
مر مرا چه جای جنگ نيك و بد	کاین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش کردی و گر نه آن کنم	که همین دم ترك خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته‌ی خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است	گشت گریان گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم	از تو من اومید دیگر داشتم

گفت من خاک شمایم نه ستی
 حکم و فرمان جملگی فرمان تست
 بهر خویشم نیست آن بهر تو است
 من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
 از برای تستم این ناله و حنین
 هر نفس خواهد که میرد پیش تو
 از ضمیر جان من واقف بدی
 هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
 تو چینی با من ای جان را سکون
 زین قدر از من تبرا می‌کنی
 ای تبرای ترا جان عذر خواه
 چون صنم بودم تو بودی چون شمن
 هر چه گویی پخت گوید سوخته ست
 یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
 پیش حکمت از سر جان آمدم
 پیش تو گستاخ خر در تاختم
 توبه کردم اعتراض انداختم
 می‌کشم پیش تو گردن را بزن
 هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
 با تو بی‌من او شفیعی مستمر
 ز اعتماد او دل من جرم جست
 ای که خلقت به ز صد من انگبین
 در میانه گریه‌ای بر وی قتاد
 زو که بی‌گریه بد او خود دل ربای
 زد شراری در دل مرد وحید

زن در آمد از طریق نیستی
 جسم و جان و هر چه هستم آن تست
 گر ز درویشی دلم از صبر جست
 تو مرا در دردها بودی دوا
 جان تو کز بهر خویشم نیست این
 خویش من و الله که بهر خویش تو
 کاش جاننت کش روان من فدی
 چون تو با من این چنین بودی به ظن
 خاک را بر سیم و زر کردیم چون
 تو که در جان و دلم جا می‌کنی
 تو تبرا کن که هستت دستگاه
 یاد می‌کن آن زمانی را که من
 بنده بر وفق تو دل افروخته ست
 من سپاناخ تو با هر چم پزی
 کفر گفتم نك به ایمان آمدم
 خوی شاهانه‌ی ترا نشناختم
 چون ز عفو تو چراغی ساختم
 می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن
 از فراق تلخ می‌گویی سخن
 در تو از من عذر خواهی هست سر
 عذر خواهم در درونت خلق تست
 رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
 زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد
 گریه چون از حد گذشت و های های
 شد از آن باران یکی برقی پدید

آن که بنده‌ی روی خویش بود مرد	چون بود چون بندگی آغاز کرد
آن که از کبرش دلت لرزان بود	چون شوی چون پیش تو گریان شود
آن که از نازش دل و جان خون بود	چون که آید در نیاز او چون بود
آن که در جور و جفایش دام ماست	عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
زُیْنِ لِلنَّاسِ حق آراسته ست	ز آن چه حق آراست چون دانند جست
چون پی بسکن الیهاش آفرید	کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش	هست در فرمان اسیر زال خویش
آن که عالم مست گفتش آمدی	کلمینی یا حمیراء می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب	آتش جوشد چو باشد در حجاب
چون که دیگی حایل آید هر دو را	نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی	باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمی است	مهر حیوان را کم است آن از کمی است

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان	غالب آید سخت و بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند	ز آن که ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد	ز آن که حیوانی است غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود	خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حق است آن معشوق نیست	خالق است آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به آن چه التماس زن بود از طلب معیشت

و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بنزد عقل هر داننده‌ای هست	که با گردنده گرداننده‌ای هست
مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان	کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آدمم	بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر	تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد	پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم	گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه‌کارم توام رحمی بکن	بر مکن يك بارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود	چون که عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمت است و پر کرم	عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا	مس و نقره بنده‌ی آن کیمیا

در بیان آن که موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند
چنان که زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون به خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی	ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده	نیم شب فرعون گریان آمده
کاین چه غل است ای خدا بر گردنم	ور نه غل باشد که گوید من منم
ز آن که موسی را منور کرده‌ای	مر مرا ز آن هم مکدر کرده‌ای
ز آن که موسی را تو مه رو کرده‌ای	ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام	چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند	مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند	ماه را ز آن زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز شهرت وای من	زخم طاس آن ربی الاعلای من

می شکافد شاخ را در بیشه‌ات	خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات
شاخ دیگر را معطل می‌کند	باز شاخی را موصل می‌کند
هیچ شاخ از دست تیشه جست نی	شاخ را بر تیشه دستی هست نی
از کرم کن این کژیها را تو راست	حق آن قدرت که آن تیشه تراست
من نه در یا ربنا ام جمله شب	باز با خود گفته فرعون ای عجب
چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم	در نهان خاکی و موزون می‌شوم
پیش آتش چون سیه رو می‌شود	رنگ زر قلب ده تو می‌شود
لحظه‌ای مغرم کند يك لحظه پوست	نی که قلب و قالبم در حکم اوست
زرد گردم چون که گوید زشت باش	سبز گردم چون که گوید کشت باش
خود چه باشد غیر این کار اله	لحظه‌ای ماهم کند يك دم سیاه
می‌دویم اندر مکان و لامکان	پیش چو گانه‌ای حکم کن فکان
موسیی با موسیی در جنگ شد	چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسی و فرعون دارند آشتی	چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
رنگ کی خالی بود از قیل و قال	گر ترا آید بر این نکته سؤال
رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست	این عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست
آب با روغن چرا ضد گشته‌اند	چون که روغن را ز آب اسرشته‌اند
هر دو در جنگند و اندر ماجرا	چون گل از خار است و خار از گل چرا
همچو جنگ خر فروشان صنعت است	یا نه جنگ است این برای حکمت است
گنج باید جست این ویرانی است	یا نه این است و نه آن حیرانی است
ز آن توهم گنج را گم می‌کنی	آن چه تو گنجش توهم می‌کنی
گنج نبود در عمارت جایها	چون عمارت دان تو وهم و رایها
نیست را از هستها ننگی بود	در عمارت هستی و جنگی بود
بلکه نیست آن هست را واداد کرد	نی که هست از نیستی فریاد کرد
بلکه او از تو گریزان است بیست	تو مگو که من گریزانم ز نیست
وز درون می‌راندت با چوب رد	ظاهرا می‌خواندت او سوی خود

نعلهای بازگونه ست ای سلیم

نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خَسِرَ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةَ

کاسمان بیضه زمین چون زرده است
در میان این محیط آسمان
نی به اسفل می‌رود نی بر علی
از جهات شش بماند اندر هوا
در میان ماند آهنی آویخته
کی کشد در خود زمین تیره را
ز آن بماند اندر میان عاصفات
جان فرعونان بماند اندر ضلال
مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این و آن
دان که دارند از وجود تو ملال
گاه هستی ترا شیدا کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند
کاو اسیر و سغبه‌ی انسانی است
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
جمله عالم را بخوان قُلْ یا عباد
می‌کشاند هر طرف در حکم مر
بر مثال اشتران تا انتها
يك قلاووز است جان صد هزار
دیده ای کان دیده بیند آفتاب
منتظر موقوف خورشید است و روز

چون حکیمك اعتقادی کرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان
همچو قندیلی معلق در هوا
آن حکیمش گفت کز جذب سما
چون ز مغناطیس قبه‌ی ریخته
آن دگر گفت آسمان با صفا
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات
پس ز دفع خاطر اهل کمال
پس ز دفع این جهان و آن جهان
سرکشی از بندگان ذو الجلال
کهربا دارند چون پیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند
آن چنان که مرتبه‌ی حیوانی است
مرتبه‌ی انسان به دست اولیا
بنده‌ی خود خواند احمد در رشاد
عقل تو همچون شتربان تو شتر
عقل عقائد اولیا و عقلها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب
نك جهان در شب بمانده میخ دوز

اینست خورشیدی نهان در ذره‌ای	شیر نر در پوستین بره‌ای
اینست دریایی نهان در زیر کاه	پا بر این که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون	رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان	فرد بود آن رهنمایش در نهان
عالم کبری به قدرت سحر کرد	کرد خود را در کھین نقشی نور
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف	کی ضعیف است آن که با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست	وای آن کاو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصل دیدن دیده‌های حس صالح و ناقه‌ی صالح را، چون خواهد که حق لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگر چه غالب باشد آن خصم و يَقْلَلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا

ناقه‌ی صالح به صورت بد شتر	پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند	نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقه‌ی الله آب خورد از جوی و میغ	آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقه‌ی صالح چو جسم صالحان	شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد	ناقه‌ی الله و سقیاها چه کرد
شحنه‌ی قهر خدا ز ایشان بجست	خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است	روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست	زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آمد ضرر نی بر گهر
روح صالح قابل آزار نیست	نور یزدان سغبه‌ی کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان	تاش آزارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست	آب این خم متصل با آب جوست

تا که گردد جمله عالم را پناه
تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
بعد سه روز از خدا نعمت رسد
آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ رنگ مختلف اندر نظر
در دوم رو سرخ همچون ارغوان
بعد از آن اندر رسد قهر اله
کره‌ی ناچه به سوی که دوید
ور نه خود مرغ امید از دام جست
رفت در کهسارها شد ناپدید
صورت اومید را گردن زده ست
که بجا آرید ز احسان و برش
ور نه نومیدید و ساعد را گزان
چشم بنهادند و آن را منتظر
می‌زدند از ناامیدی آه سرد
نوبت اومید و توبه گشت گم
حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
همچو مرغان در دو زانو آمدند
شرح این زانو زدن را جاثمین
وز چنین زانو زدن بیمت کنند
قهر آمد نیست کرد آن شهر را
شهر دید اندر میان دود و تفت
نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
اشك ریز از جانیشان چون ژاله‌ها
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد

ز آن تعلق کرد با جسمی اله
ناقه‌ی جسم ولی را بنده باش
گفت صالح چون که کردید این حسد
بعد سه روز دگر از جان ستان
رنگ روی جمله تان گردد دگر
روز اول رویتان چون زعفران
در سوم گردد همه روها سیاه
گر نشان خواهید از من زین وعید
گر توانیدش گرفتن چاره هست
کس نتانست اندر آن کره رسید
گفت دیدید آن قضا مبرم شده ست
کره‌ی ناچه چه باشد خاطرش
گر بجا آید دلش رستید از آن
چون شنیدند این وعید منکدر
روز اول روی خود دیدند زرد
سرخ شد روی همه روز دوم
شد سیه روز سوم روی همه
چون همه در ناامیدی سر زدند
در نبی آورد جبریل امین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را
صالح از خلوت به سوی شهر رفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید
ز استخوانهایشان شنید او ناله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد

وز شما من پیش حق بگریسته	گفت ای قومی به باطل زیسته
پندشان ده بس نماند از دورشان	حق بگفته صبر کن بر جورشان
شیر پند از مهر جوشد وز صفا	من بگفته پند شد بند از جفا
شیر پند افسرد در رگهای من	بس که کردید از جفا بر جای من
بر سر آن زخمها مرهم نهم	حق مرا گفته ترا لطفی دهم
روفته از خاطرم جور شما	صاف کرده حق دلم را چون سما
گفته امثال و سخنها چون شکر	در نصیحت من شده بار دگر
شیر و شهدی با سخن آمیخته	شیر تازه از شکر انگیخته
ز آن که زهرستان بدید از بیخ و بن	در شما چون زهر گشته آن سخن
غم شما بودید ای قوم حرون	چون شوم غمگین که غم شد سر نگون
ریش سر چون شد کسی مو بر کند	هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند
نوحهات را می نیرزد آن نفر	رو به خود کرد و بگفت ای نوحه گر
کیف آسی قل لقوم ظالمین	کز مخوان ای راست خوانندهی مبین
رحمتی بی علتی در وی بتافت	باز اندر چشم و دل او گریه یافت
قطرهی بی علت از دریای جود	قطره می بارید و حیران گشته بود
بر چنان افسوسیان شاید گریست	عقل او می گفت کین گریه ز چیست
بر سپاه کینه توز بدنشان	بر چه می گریی بگو بر فعلشان
بر زبان زهر همچون مارشان	بر دل تاریک پر زنگارشان
بر دهان و چشم کژدم خانه شان	بر دم و دندان سگسارانه شان
شکر کن چون کرد حق محبوسشان	بر ستیز و تسخر و افسوسشان
مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ	دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ
پا نهاده بر جمال پیر عقل	از پی تقلید و معقولات نقل
از ریای چشم و گوش همدگر	پیر خر نی جمله گشته پیر خر
تا نمایندشان سقر پروردگان	از بهشت آورد یزدان بردگان

در معنی آن که مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ

اهل نار و خلد را بین هم دکان	در میانشان بَرْزَخٌ لَا یَبْغِیَانِ
اهل نار و اهل نور آمیخته	در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاك و زر کرد اختلاط	در میانشان صد بیابان و رباط
همچنان که عقد در در و شبه	مختلط چون میهمان يك شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر	طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار	طعم تلخ و رنگ مظلم فیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج	بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ	اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زند	کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند
موجهای جنگ بر شکل دگر	مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین می‌کشد	ز آن که اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می‌برد	تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید	از دریچه‌ی عاقبت دانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست	چشم آخر بین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود	لیك زهر اندر شکر مضمر بود
آن که زیركتر به بو بشناسدش	و آن دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو	گر چه نعره می‌زند شیطان کلوا
و آن دگر را در گلو پیدا کند	و آن دگر را در بدن رسوا کند
و آن دگر را در حدث سوزش دهد	ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
و آن دگر را بعد ایام و شهرور	و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور	لا بد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان	مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که اندر آفتاب	لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد	باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل	سوره الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد	آب حیوان است خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن	روح نو بین در تن حرف کهن
نکته‌ی دیگر تو بشنو ای رفیق	همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار	از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا	در مقامی کفر و در جایی روا
گر چه آن جا او گزند جان بود	چون بدین جا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک	چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام	در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آن که آن چه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست که لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ

گر ولی زهری خورد نوشی شود	ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هَبْ لِي از سلیمان آمده ست	که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود	این حسد را ماند اما آن نبود
نکته‌ی لا يَنْبَغِي می‌خوان به جان	سر مِنْ بَعْدِي ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر	مو به مو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین	امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او	بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم	موج آن ملکش فرومی‌بست دم

چون بر او بنشست زین اندوه گرد	بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا	با کمالی ده که دادی مرا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم	او سلیمان است و آن کس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی	خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرض است گفتن لیک من	باز می گردم به قصه‌ی مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی	باز می جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل	آن مثال نفس خود می دان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد	نیک بایسته ست بهر نیک و بد
وین دو بایسته در این خاکی سرا	روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد هویج خانگاه	یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری	گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست	در دماغش جز غم الله نیست
گر چه سر قصه این دانه ست و دام	صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی	خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی	صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدیگر	نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها	بر محبت‌های مضمر در حفا
ز آن که احسانهای ظاهر شاهدند	بر محبت‌های سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ	مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستی پیدا کند	های و هوی و سر گرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلاست	تا گمان آید که او مست ولاست

تا نشان باشد بر آن چه مضمر است
تا شناسیم آن نشان کز ز راست
آن که حس ینظر بنور الله بود
همچو خویشی کز محبت مخبر است
مر اثر را یا سببها را غلام
زفت گردد وز اثر فارغ کند
چون محبت نور خود زد بر سپهر
این سخن لیکن بجو تو و السلام
صورت از معنی قریب است و بعید
چون به ماهیت روی دورند سخت
شرح کن احوال آن دو ماهرو

حاصل افعال برونی دیگر است
یا رب آن تمییز ده ما را به خواست
حس را تمییز دانی چون شود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است
نبود آن که نور حقش شد امام
یا محبت در درون شعله زند
حاجتش نبود پی اعلام مهر
هست تفصیلات تا گردد تمام
گر چه شد معنی در این صورت پدید
در دلالت همچو آباند و درخت
ترك ماهیات و خاصیات گو

دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

حکم داری تیغ بر کش از غلاف
در بد و نیک آمد آن ننگرم
چون محبم حب یعمی و یصم
یا به حیلت کشف سرم می کنی
کافرید از خاك آدم را صفی
هر چه در الواح و در ارواح بود
درس کرد از علم الاسماء خویش
قدس دیگر یافت از تقدیس او
در گشاد آسمانهاشان نبود
تنگ آمد عرصه ی هفت آسمان

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
هر چه گویی من ترا فرمان برم
در وجود تو شوم من منعدم
گفت زن آهنگ برم می کنی
گفت و الله عالم السر الخفی
دو سه گز قالب که دادش وانمود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش
تا ملك بی خود شد از تدریس او
آن گشادی شان کز آدم رو نمود
در فراخی عرصه ی آن پاك جان

گفت پیغمبر که حق فرموده است
در زمین و آسمان و عرش نیز
در دل مومن بگنجم ای عجب
گفت ادخل فی عبادي تلتقي
عرش با آن نور با پهنای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید
هر ملك می‌گفت ما را پیش از این
تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان
الف ما انوار با ظلمات چیست
آدمای آن الف از بوی تو بود
جسم خاکت را از اینجا یافتند
این که جان ما ز روح یافته ست
در زمین بودیم و غافل از زمین
چون سفر فرمود ما را ز آن مقام
تا که حجتها همی‌گفتیم ما
نور این تسبیح و این تهلیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط
هر چه آید بر زبانتان بی‌حذر
ز آن که این دمها چه گر نالایق است
از پی اظهار این سبق ای ملك
تا بگویی و نگیرم بر تو من
صد پدر صد مادر اندر حلم ما
حلم ایشان کف بحر حلم ماست
خود چه گویم پیش آن در این صدف

من نگنجم هیچ در بالا و پست
من نگنجم این یقین دان ای عزیز
گر مرا جویی در آن دلها طلب
جنة من رؤيتي يا متقي
چون بدید آن را برفت از جای خویش
ليك صورت کیست چون معنی رسید
الفتی می‌بود بر گرد زمین
ز آن تعلق ما عجب می‌داشتیم
چون سرشت ما بده ست از آسمان
چون تواند نور با ظلمات زیست
ز آن که جسمت را زمین بد تار و پود
نور پاکت را در اینجا یافتند
پیش پیش از خاک آن می‌تافته ست
غافل از گنجی که در وی بد دفین
تلخ شد ما را از آن تحویل کام
که بجای ما کی آید ای خدا
می‌فروشی بهر قال و قیل را
که بگویند از طریق انبساط
همچو طفلان یگانه با پدر
رحمت من بر غضب هم سابق است
در تو بنهم داعیه‌ی اشکال و شك
منکر حلم نیارد دم زدن
هر نفس زاید در افتد در فنا
کف رود آید ولی دریا به جاست
نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف	که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاء است و خضوع	حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشست امتحان است این هوس	امتحان را امتحان کن يك نفس
سر میپوشان تا پدید آید سرم	امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل میپوشان تا پدید آید دلم	تا قبول آرم هر آن چه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است	در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن يك آفتابی تافته ست	عالمی زو روشنایی یافته ست
نایب رحمان خلیفه‌ی کردگار	شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بیپوندی بدان شه شه شوی	سوی هر ادبار تا کی می‌روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست	چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابو بکری زده	او ز يك تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم	بی‌بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی	هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی
همچو آن مجنون که بشنید از یکی	که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی‌بهانه چون روم	ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیباً حاذقاً	کنت أمشي نحو لیلی سابقاً
قل تعالوا گفت حق ما را بدان	تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی	روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود	عین هر بی‌آلتی آلت شود
ز آن که آلت دعوی است و هستی است	کار در بی‌آلتی و پستی است
گفت کی بی‌آلتی سودا کنم	تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم

تا شهم رحمی کند یا مونسى	پس گواهی بایدم بر مفلسى
وانما تا رحم آرد شاه شنگ	تو گواهی غیر گفت وگو و رنگ
نزد آن قاضى القضاة آن جرح شد	کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد
تا بتابد نور او بی قال او	صدق می خواهد گواه حال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به نزد خلیفه
بر پنداشت آن که آن جا هم قحط آب است

پاك برخیزی تو از مجهود خویش	گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
ملکت و سرماییه و اسباب تو	آب باران است ما را در سبو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو	این سبوی آب را بردار و رو
در مفازه هیچ به زین آب نیست	گو که ما را غیر این اسباب نیست
این چنین آبش نباشد نادر است	گر خزینش پر متاع فاخر است
اندر او آب حواس شور ما	چیست آن کوزه تن محصور ما
در پذیر از فضل الله اشتری	ای خداوند این خم و کوزهی مرا
پاك دار این آب را از هر نجس	کوزه‌ای با پنج لوله‌ی پنج حس
تا بگیرد کوزه‌ی من خوی بحر	تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
پاك ببند باشدش شه مشتری	تا چو هدیه پیش سلطاننش بری
پر شود از کوزه‌ی من صد جهان	بی نهایت گردد آبش بعد از آن
گفت غضوا عن هوا ابصارکم	لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم
لایق چون او شهی این است راست	ریش او پر باد کاین هدیه کراست
هست جاری دجله‌ی همچون شکر	زن نمی دانست کانجا بر گذر
پر ز کشتیها و شست ماهیان	در میان شهر چون دریا روان
حس تجري تحتها الأنهار بین	رو بر سلطان و کار و بار بین

این چنین حسها و ادراکات ما

قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

مرد گفت آری سبو را سر ببند	هین که این هدیه ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را	تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست	جز رَحیق و مایه‌ی ادواق نیست
ز آن که ایشان ز آبهای تلخ و شور	دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش	او چه داند جای آب روشنش
این که اندر چشمه‌ی شور است جات	تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته از این فانی رباط	تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب وز جد است	پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید	بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب	در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر	هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلا باز کرده از نیاز	رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان	یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گر چه شویم آگه است و پر فن است	لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است	قطره‌ای زین است کاصل گوهر است
از دعا‌های زن و زاری او	وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ	برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها	اهل حاجت گستریده دامها
دم به دم هر سوی صاحب حاجتی	یافته ز آن در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت	همچو خورشید و مطر نی چون بهشت

دید قومی در نظر آراسته	قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا به مور	زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته	اهل معنی بحر معنی یافته
آن که بی همت چه با همت شده	و آن که با همت چه با نعمت شده

در بیان آن که چنان که گدا عاشق کرم است و عاشق کریم، کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر
بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و
صبر کریم نقصان اوست

بانگ می آمد که ای طالب بیا	جود محتاج گدایان چون گدا
جود می جوید گدایان و ضعاف	همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود	روی احسان از گدا پیدا شود
پس از این فرمود حق در و الضحی	بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آینه‌ی جود است هان	دم بود بر روی آینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید	و آن دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حق اند	و آن که با حقند جود مطلق اند
و آن که جز این دوست او خود مرده‌ای است	او بر این در نیست نقش پرده‌ای است

فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه‌ی خدا و میان آن که درویش است از خدا و تشنه‌ی غیر است

نقش درویش است او نی اهل نان	نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق	پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان	شکل ماهی لیک از دریا رمان

لوت نوشد او ننوشد از خدا	مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا
نیست جانش عاشق حسن و جمال	عاشق حق است او بهر نوال
ذات نبود و هم اسما و صفات	گر توهم می‌کند او عشق ذات
حق نزاییده ست او لم یولد است	و هم مخلوق است و مولود آمده ست
کی بود از عاشقان ذو المنن	عاشق تصویر و وهم خویشتن
آن مجاز او حقیقت کش شود	عاشق آن وهم اگر صادق بود
لیک می‌ترسم ز افهام کهن	شرح می‌خواهد بیان این سخن
صد خیال بد در آرد در فکر	فهم‌های کهنه‌ی کوتاه نظر
لقمه‌ی هر مرغی انجیر نیست	بر سماع راست هر کس چیر نیست
پر خیالی اعمی بی‌دیده‌ای	خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای
رنگ هندو را چه صابون و چه زاک	نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
او ندارد از غم و شادی سبق	نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
صورتش خندان و او ز آن بی‌نشان	صورتش غمگین و او فارغ از آن
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست	وین غم و شادی که اندر دل خفی است
تا از آن صورت شود معنی درست	صورت خندان نقش از بهر تست
از برون جامه کن چون جامه‌است	نقشهایی کاندرا این حمامه‌است
جامه بیرون کن در آ ای هم نفس	تا برونی جامه‌ها بینی و بس
تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست	ز آن که با جامه درون سو راه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه‌ی او را

بر در دار الخلافه چون رسید	آن عرابی از بیابان بعید
بس گلاب لطف بر جیش زدند	پس نقیبان پیش او باز آمدند
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال	حاجت او فهمشان شد بی‌مقال

پس بدو گفتند یا وجه العرب
 گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
 ای که در روتان نشان مهتری
 ای که يك دیدارتان دیدارها
 ای همه ينظر بنور الله شده
 تا زنید آن کیمیاهای نظر
 من غریبم از بیابان آدم
 بوی لطف او بیابانها گرفت
 تا بدین جا بهر دینار آدم
 بهر نان شخصی سوی نانوا دوید
 بهر فرجه شد یکی تا گلستان
 همچو اعرابی که آب از چه کشید
 رفت موسی کاتش آرد او به دست
 جست عیسی تا رهد از دشمنان
 دام آدم خوشه‌ی گندم شده
 باز آید سوی دام از بهر خور
 طفل شد مکتب پی کسب هنر
 پس ز مکتب آن یکی صدری شده
 آمده عباس حرب از بهر کین
 گشته دین را تا قیامت پشت و رو
 من بر این در طالب چیز آدم
 آب آوردم به تحفه بهر نان
 نان برون راند آدمی را از بهشت
 رستم از آب و ز نان همچون ملك
 بی غرض نبود به گردش در جهان
 از کجایی چونی از راه و تعب
 بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
 فرتان خوشتر ز زر جعفری
 ای نثار دینتان دینارها
 از بر حق بهر بخشش آمده
 بر سر مسهای اشخاص بشر
 بر امید لطف سلطان آدم
 ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
 چون رسیدم مست دیدار آدم
 داد جان چون حسن نانوا را بدید
 فرجه‌ی او شد جمال باغبان
 آب حیوان از رخ یوسف چشید
 آتشی دید او که از آتش برست
 بردش آن جستن به چارم آسمان
 تا وجودش خوشه‌ی مردم شده
 ساعد شه یابد و اقبال و فر
 بر امید مرغ با لطف پدر
 ماهگانه داده و بدری شده
 بهر قمع احمد و استیز دین
 در خلافت او و فرزندان او
 صدر گشتم چون به دهلیز آدم
 بوی نانم برد تا صدر جنان
 نان مرا اندر بهشتی در سرشت
 بی‌غرض کردم بر این در چون فلك
 غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آن که عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدًا وَ حِيلَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ

عاشقان کل نه این عشاق جزو	ماند از کل آن که شد مشتاق جزو
چون که جزوی عاشق جزوی شود	زود معشوقش به کل خود رود
ریش گاو بنده‌ی غیر آمد او	غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او	کار خواجه‌ی خود کند یا کار او

مثل عرب إذا زنیت فازن بالحرّة و إذا سرقت فاسرق الدرة

فازن بالحرّة پی این شد مثل	فاسرق الدرة بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار	بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش	سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای	سایه کی گردد و را سرمایه‌ای
سایه‌ی مرغی گرفته مرد سخت	مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که می‌خندد عجب	اینست باطل اینست پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته‌ی کل است	خار می‌خور خار مقرون گل است
جز ز يك رو نیست پیوسته به کل	ور نه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند	پس چه پیوندندشان چون يك تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام	روز بی‌گه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبوی را به غلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت	تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید	سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو	ز آب بارانی که جمع آمد به گو
خنده می آمد نقیبان را از آن	لیک پذیرفتند آن را همچو جان
ز آن که لطف شاه خوب با خبر	کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند	چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله ها	آب از لوله روان در کوله ها
چون که آب جمله از حوضی است پاک	هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شور است و پلید	هر یکی لوله همان آرد پدید
ز آن که پیوسته ست هر لوله به حوض	خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن	چون اثر کرده ست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب	چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون	چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کاو چون کوثر است	سنگ ریزهش جمله در و گوهر است
هر هنر که استا بدان معروف شد	جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول	خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان	فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود	جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محوره است	جان شاگردش از او محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ	دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتییان

آن یکی نحوی به کشتی درنشست	رو به کشتییان نهاد آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتییان ز تاب	لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فگند	گفت کشتییان به آن نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	ز آن که کشتی غرق این گردابه‌است
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان	گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد	ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرار ت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای	این زمان چون خر بر این یخ مانده‌ای
گر تو علامه‌ی زمانی در جهان	نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم	تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف	در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست	و آن خلیفه دجله‌ی علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم	گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود	کو ز دجله بی‌خبر بود و ز رود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما	او نبردی آن سبو را جا به جا
بلکه از دجله چو واقف آمدی	آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

چون خلیفه دید و احوالش شنید

داد بخششها و خلعتهای خاص
 چون که واگردد سوی دجله‌ش برید
 از ره آبش بود نزدیکتر
 سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
 وین عجبتر کو ستند آن آب را
 آن چنان نقد دغل را زود زود
 کاو بود از علم و خوبی تا به سر
 کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
 خاک را تابان تر از افلاك کرد
 خاک را سلطان اطلس پوش کرد
 آن سبو را او فنا کردی فنا
 بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند
 و این سبو ز اشکست کاملتر شده
 صد درستی زین شکست انگیخته
 عقل جزوی را نموده این محال
 خوش ببین و الله اعلم بالصواب
 پر فکرت زن که شهبازت کنند
 ز آن که گل خواری ترا گل شد چو نان
 تا نمانی همچو گل اندر زمین
 تند و بد پیوند و بد رگ می‌شوی
 بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
 چون کنی در راه شیران خوش تگی
 کمترک انداز سگ را استخوان
 کی سوی صید و شکار خوش دود
 تا بدان درگاه و آن دولت رسید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص
 کاین سبو پر زر به دست او دهید
 از ره خشك آمده ست و از سفر
 چون به کشتی درنشست و دجله دید
 کای عجب لطف این شه و هاب را
 چون پذیرفت از من آن دریای جود
 کل عالم را سبو دان ای پسر
 قطره‌ای از دجله‌ی خوبی اوست
 گنج مخفی بد ز پری چاك کرد
 گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
 ور بدیدی شاخی از دجله‌ی خدا
 آن که دیدندش همیشه بی‌خودند
 ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
 خم شکسته آب از او ناریخته
 جزو جزو خم به رقص است و به حال
 نی سبو پیدا در این حالت نه آب
 چون در معنی زنی بازت کنند
 پر فکرت شد گل آلود و گران
 نان گل است و گوشت کمتر خور از این
 چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی
 چون شدی تو سیر مرداری شدی
 پس دمی مردار و دیگر دم سگی
 آلت اشکار خود جز سگ مدان
 ز آن که سگ چون سیر شد سرکش شود
 آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه
 هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
 گر بگوید فقه فقر آید همه
 ور بگوید کفر دارد بوی دین
 کف کز کز بحر صدقی خاسته است
 آن کفش را صافی و محقوق دان
 گشته آن دشنام نامطلوب او
 گر بگوید کز نماید راستی
 از شکر گر شکل نانی می‌پزی
 ور بیابد مومنی زرین وثن
 بلکه گیرد اندر آتش افکند
 تا نماند بر ذهب شکل وثن
 ذات زرش ذات ربانیت است
 بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
 بت پرستی چون بمانی در صور
 مرد حجبی همزه حاجی طلب
 منگر اندر نقش و اندر رنگ او
 گر سیاه است او هم آهنگ تو است
 این حکایت گفته شد زیر و زبر
 سر ندارد چون ز ازل بوده ست پیش
 بلکه چون آب است هر قطره از آن
 حاش لله این حکایت نیست هین
 ز آن که صوفی با کر و با فر بود
 هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
 عقل را شو دان و زن را نفس و طمع
 در حق آن بی‌نوی بی‌پناه
 از دهانش می‌جهد در کوی عشق
 بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
 ور به شک گوید شکش گردد یقین
 اصل صاف آن فرع را آراسته است
 همچو دشنام لب معشوق دان
 خوش ز بهر عارض محبوب او
 ای کژی که راست را آراستی
 طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
 کی هلد آن را برای هر شمن
 صورت عاریتش را بشکند
 ز آن که صورت مانع است و راه زن
 نقش بت بر نقد زر عاریت است
 وز صداع هر مگس مگذار روز
 صورتش بگذار و در معنی نگر
 خواه هندو خواه ترک و یا عرب
 بنگر اندر عزم و در آهنگ او
 تو سپیدش خوان که هم رنگ تو است
 همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
 پا ندارد با ابد بوده ست خویش
 هم سر است و پا و هم بی‌هردوان
 نقد حال ما و تست این خوش ببین
 هر چه آن ماضی است لا یذکر بود
 جمله ما یُؤَفِّکُ عَنْهُ مَنْ أَفَکَ
 این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
 جزو کل نی جزوها نسبت به کل
 لطف سبزه جزو لطف گل بود
 گر شوم مشغول اشکال و جواب
 گر تو اشکالی به کلی و حرج
 احتما کن احتما ز اندیشه‌ها
 احتماها بر دواها سرور است
 احتما اصل دوا آمد یقین
 قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار
 حلقه در گوش مه زرگر شوی
 اولاً بشنو که خلق مختلف
 در حروف مختلف شور و شکی است
 از یکی رو ضد و یک رو متحد
 پس قیامت روز عرض اکبر است
 هر که چون هندوی بد سودایی است
 چون ندارد روی همچون آفتاب
 برگ یک گل چون ندارد خار او
 و انکه سر تا پا گل است و سوسن است
 خار بی‌معنی خزان خواهد خزان
 تا بپوشد حسن آن و ننگ این
 پس خزان او را بهار است و حیات
 باغبان هم داند آن را در خزان
 خود جهان آن یک کس است او ابله است
 پس همی‌گویند هر نقش و نگار
 تا بود تابان شکوفه چون زره

ز آن که کل را گونه‌گونه جزوهاست
 نی چو بوی گل که باشد جزو گل
 بانگ قمری جزو آن بلبل بود
 تشنگان را کی توانم داد آب
 صبر کن الصبر مفتاح الفرج
 فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
 ز آن که خاریدن فزونی گر است
 احتما کن قوت جان را ببین
 تا که از زر سازمت من گوشوار
 تا به ماه و تا ثریا بر شوی
 مختلف جانند از یا تا الف
 گر چه از يك روز سر تا پا یکی است
 از یکی رو هزل و از يك روی جد
 عرض او خواهد که با زیب و فر است
 روز عرضش نوبت رسوایی است
 او نخواهد جز شبی همچون نقاب
 شد بهاران دشمن اسرار او
 پس بهار او را دو چشم روشن است
 تا زند پهلوی خود با گلستان
 تا نبینی رنگ آن و رنگ این
 يك نماید سنگ و یاقوت زکات
 ليك دید يك به از دید جهان
 هر ستاره بر فلک جزو مه است
 مزده مزده نك همی‌آید بهار
 کی کند آن میوه‌ها پیدا گره

چون که تن بشکست جان سر بر زند
 آن شکوفه مژده میوه نعمتش
 چون که آن کم شد شد این اندر مزید
 ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
 کی شود خود صحت افزا ادویه

چون شکوفه ریخت میوه سر کند
 میوه معنی و شکوفه صورتش
 چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
 تا که نان نشکست قوت کی دهد
 تا هلیله نشکند با ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

يك دو كاغذ بر فزا در وصف پير
 ليك بی‌خورشید ما را نور نیست
 ليك سر خیل دلی سر رشته‌ای
 درهای عقد دل ز انعام تست
 پیر را بگزین و عین راه دان
 خلق مانند شب‌باند و پیر ماه
 کاو ز حق پیر است نز ایام پیر
 با چنان در یتیم انباز نیست
 خاصه آن خمری که باشد من لدن
 هست بس پر آفت و خوف و خطر
 بی‌قلاووز اندر آن آشفته‌ای
 هین مرو تنها ز رهبر سر میبچ
 پس ترا سر گشته دارد بانگ غول
 از تو داهی‌تر در این ره بس بدند
 که چشان کرد آن بلیس بد روان
 بردشان و کردشان ادبار و عور

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
 گر چه جسم نازکت را زور نیست
 گر چه مصباح و زجاجه گشته‌ای
 چون سر رشته به دست و کام تست
 بر نویس احوال پیر راه‌دان
 پیر تابستان و خلقان تیر ماه
 کرده‌ام بخت جوان را نام پیر
 او چنان پیری است کش آغاز نیست
 خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن
 پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر
 آن رهی که بارها تو رفته‌ای
 پس رهی را که ندیده ستی تو هیچ
 گر نباشد سایه‌ی او بر تو گول
 غولت از ره افکند اندر گزند
 از نبی بشنو ضلال ره‌روان
 صد هزاران ساله راه از جاده دور

عبرتی گیر و مران خر سویشان	استخوانهاشان ببین و مویشان
سوی رهبانان و ره دانان خوش	گردن خر گیر و سوی راه کش
ز آن که عشق اوست سوی سبزه زار	هین مهل خر را و دست از وی مدار
او رود فرسنگ ها سوی حشیش	گر یکی دم تو به غفلت و اهلش
ای که بس خر بنده را کرد او تلف	دشمن راه است خر مست علف
عکس آن کن خود بود آن راه راست	گر ندانی ره هر آن چه خر بخواست
این من لم یعصهن تالف	شاو رو هُنّ پس آن گه خالفوا
چون یضلك عن سبیل الله اوست	با هوا و آرزو کم باش دوست
هیچ چیزی همچو سایه‌ی هم‌ره‌ان	این هوا را نشکند اندر جهان

وصیت کردن رسول صلی الله علیه و اله و سلم علی را علیه السلام که چون هر کسی به نوع طاعتی
تقرب جوید به حق تو تقرب جوی به نصیحت عاقل و بنده‌ی خاص تا از همه پیش قدم تر باشی

شیر حقی پهلوانی پر دلی	گفت پیغمبر علی را کای علی
اندر آ در سایه‌ی نخل امید	لیک بر شیری مکن هم اعتماد
کش نداند برد از ره ناقلی	اندر آ در سایه‌ی آن عاقلی
روح او سیمرغ بس عالی طواف	ظل او اندر زمین چون کوه قاف
هیچ آن را مقطع و غایت مجو	گر بگویم تا قیامت نعت او
فهم کن و الله اعلم بالصواب	در بشر رو پوش کرده ست آفتاب
بر گزین تو سایه‌ی خاص اله	یا علی از جمله‌ی طاعات راه
خویشان را مخلصی انگیختند	هر کسی در طاعتی بگریختند
تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز	تر برو در سایه‌ی عاقل گریز
سبق یابی بر هر آن سابق که هست	از همه طاعات اینت بهتر است
همچو موسی زیر حکم خضر رو	چون گرفتت پیر هین تسلیم شو

صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق	تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن	گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند	تا يَدْ اللّٰه فَوْقَ اَيْدِيهِمْ براند
دست حق میراندش زندهش کند	زنده چه بود جان پایندهش کند
هر که تنها نادرا این ره برید	هم به عون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست	دست او جز قبضه‌ی الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند	حاضران از غایبان لا شك بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند	پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بدد کمر	تا کسی که هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازك دل مباش	سست و ریزیده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی	پس کجا بی‌صیقل آینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند	از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینی	که کبودم زن بکن شیرینی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالع شیر است نقش شیر زن	جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانگاهم زن آن رقم
چون که او سوزن فرو بردن گرفت	درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام	گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی‌دم باش گو ای شیر ساز	که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی‌محابا بی‌مواسا بی‌ز رحم
بانگ کرد او کاین چه اندام است از او	گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم	گوش را بگذار و کوتاه کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندام است نیز	گفت این است اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را	چه شکم باید نگار سیر را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند	تا به دیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد	گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید	این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش	تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود	چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر	مر و را فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن	آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم	ذکر تراور کذا عن کفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود	پیش جزوی کاو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن	خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن	خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز	هستی همچون شب خود را بسوز
هستی‌ات در هست آن هستی نواز	همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کرده ستی دو دست	هست این جمله‌ی خرابی از دو هست

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
 تا به پشت همدگر بر صیدها
 هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
 گر چه زیشان شیر نر را ننگ بود
 این چنین شه را ز لشکر زحمت است
 این چنین مه را ز اختر ننگهاست
 امر شاورْهُمْ پیمبر را رسید
 در ترازو جو رفیق زر شده ست
 روح قالب را کنون همره شده ست
 چون که رفتند این جماعت سوی کوه
 گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
 هر که باشد در پی شیر حراب
 چون ز که در بیشه آوردندشان
 گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
 عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
 هر که باشد شیر اسرار و امیر
 هین نگه دار ای دل اندیشه جو
 داند و خر را همی راند خموش
 شیر چون دانست آن وسواسشان
 لیک با خود گفت بنمایم سزا
 مر شما را بس نیامد رای من
 ای عقول و رایتان از رای من
 نقش با نقاش چه سگالد دگر
 این چنین ظن خسیسانه به من

رفته بودند از طلب در کوهسار
 سخت بر بندند بار قیدها
 صیدها گیرند بسیار و شگرف
 لیک کرد اکرام و همراهی نمود
 لیک همره شد جماعت رحمت است
 او میان اختران بهر سخاست
 گر چه رای نیست رایش را ندید
 نی از آن که جو چو زر گوهر شده ست
 مدتی سگ حارس درگه شده ست
 در رکاب شیر با فر و شکوه
 یافتند و کار ایشان پیش رفت
 کم نیاید روز و شب او را کباب
 کشته و مجروح و اندر خون کشان
 که رود قسمت به عدل خسروان
 شیر دانست آن طمعها را سند
 او بداند هر چه اندیشد ضمیر
 دل ز اندیشه‌ی بدی در پیش او
 در رخت خندد برای روی پوش
 وانگفت و داشت آن دم پاسشان
 مر شما را ای خسیسان گدا
 ظننتان این است در اعطای من
 از عطا‌های جهان آرای من
 چون سگالش اوش بخشید و خبر
 مر شما را بود ننگان زمن

ظانین بالله ظن السوء را	گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان	تا بماند بر جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش	بر تبسمهای شیر ایمن مباحث
مال دنیا شد تبسمهای حق	کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به استت ای سند	کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن	معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری	تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه‌گاو وحشی بخش تست	آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه ست و وسط	رو بها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو	چون که من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کاو خویش دید	پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کاو خود بدید	پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید	در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد	این چنین جان را ببايد زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من	فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شيء هالك جز وجه او	چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا	كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبُود جزا
ز آن که در الاست او از لا گذشت	هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند	رد باب است او و بر لا می‌تند

قصه‌ی آن کس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم،
گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد	گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من، گفتش برو هنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق	کی پزد کی وا رهند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت	باز گرد خانه‌ی همباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب	تا بنجد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن	گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ	نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دو تا	چون که یکتایی درین سوزن در آ
رشته را با سوزن آمد ارتباط	نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل	جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان	کاو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود	هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز	زنده گردد از فسون آن عزیز
و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود	در کف ایجاد او مضطر بود
كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ بخوان	مر و را بی‌کار و بی‌فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز است آن	کاو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاّب سوی امهات	بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان	تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک ز آن سوی اجل	تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز	سوی آن دو یار پاك پاك باز

صفت توحید

گفت یارش کاندَر آ ای جمله من
 رشته یکتا شد غلط کم شد کنون
 کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
 پس دو تا باید کمند اندر صور
 گر دو پا گر چار پا ره را برد
 آن دو همبازان گازر را ببین
 آن یکی کرباس را در آب زد
 باز او آن خشک را تر می‌کند
 لیک این دو ضد استیزه نما
 هر نبی و هر ولی را مسلکی است
 چون که جمع مستمع را خواب برد
 رفتن این آب فوق آسیاست
 چون شما را حاجت طاحون نماند
 ناطقه سوی دهان تعلیم راست
 می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها
 ای خدا جان را تو بنما آن مقام
 تا که سازد جان پاک از سر قدم
 عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا
 تنگتر آمد خیالات از عدم
 باز هستی تنگتر بود از خیال
 باز هستی جهان حس و رنگ
 علت تنگی است ترکیب و عدد
 نی مخالف چون گل و خار چمن
 گر دو تا بینی حروف کاف و نون
 تا کشاند مر عدم را در خطوب
 گر چه یکتا باشد آن دو در اثر
 همچو مقراض دو تا یکتا برد
 هست در ظاهر خلافی ز آن و ز این
 و آن دگر همباز خشکش می‌کند
 گویا ز استیزه ضد بر می‌تند
 یکدل و یک کار باشد در رضا
 لیک تا حق می‌برد جمله یکی است
 سنگهای آسیا را آب برد
 رفتنش در آسیا بهر شماست
 آب را در جوی اصلی باز راند
 و نه خود آن نطق را جویی جداست
 تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ تا گلزارها
 کاندَر او بی‌حرف می‌روید کلام
 سوی عرصه‌ی دور پهنای عدم
 وین خیال و هست یابد زو نوا
 ز آن سبب باشد خیال اسباب غم
 ز آن شود در وی قمر همچون هلال
 تنگتر آمد که زندانی است تنگ
 جانب ترکیب حسها می‌کشد

گر یکی خواهی بدان جانب بران
در سخن افتاد و معنی بود صاف
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ز آن سوی حس عالم توحید دان
امر کن يك فعل بود و نون و كاف
این سخن پایان ندارد باز گرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

تا نماند دو سری و امتیاز
چون نبودی مرده در پیش امیر
گفت این را بخش کن از بهر خورد
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
یخنی باشد شه پیروز را
شب چرمی این شاه با لطف و کرم
این چنین قسمت ز کی آموختی
گفت ای شاه جهان از حال گرگ
هر سه را برگیر و بستان و برو
چونت آزاریم چون تو ما شدی
پای بر گردون هفتم نه بر آ
پس تو روبه نیستی شیر منی
مرگ یاران در بلای محترز
که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
بخش کن این را که بردی جان از او
کرد پیدا از پس پیشینیان
بر قرون ماضیه اندر سبق
همچو روبه پاس خود داریم بیش

گرگ را بر کند سر آن سر فراز
فَانْتَقَمْنَا مِنْهُمْ است ای گرگ پیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
و آن بز از بهر میان روز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو
روبهها چون جملگی ما را شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
عافل آن باشد که عبرت گیرد از
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
گر مرا اول بفرمودی که تو
پس سپاس او را که ما را در جهان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق
تا که ما از حال آن گرگان بیش

امت مرحومه زین رو خواندمان	آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان	بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد	چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بنهد دیگران از حال او	عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من میپیچید که من رو پوشم در میان
پس به حقیقت با خدای می پیچید ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نی‌ام	من ز جان مرده به جانان می‌زی‌ام
چون بمردم از حواس بو البشر	حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چون که من من نیستم این دم ز هوست	پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر	سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی	غره‌ی شیران از او می‌نشوی
گر نبودی نوح را از حق یدی	پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی	او چو آتش بود و عالم خرمنی
چون که خرمن پاس عشر او نداشت	او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان	بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بردراندش	فَأَنْتَقَمْنَا مِنْهُمْ بِرِخْوَانِهِ
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر	پیش شیر ابله بود کاو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی	تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید	چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید	پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید	مَلِكُ مَلِكٍ اَوْسَتْ مَلِكٍ اَوْ رَا دَهِيْدٍ
چون فقیر آید اندر راه راست	شیر و صید شیر خود آن شماسست

بی‌نیاز است او ز نغز و مغز و پوست	ز آنکه او پاك است و سبحان وصف اوست
از برای بندگان آن شه است	هر شكار و هر كراماتی كه هست
این همه دولت خنك آن كاو شناخت	نیست شه را طمع بهر خلق ساخت
ملك دولتها چه كار آید و را	آن كه دولت آفرید و دو سرا
تا نگرديد از گمان بد خجل	پیش سبحان بس نگه دارید دل
همچو اندر شیر خالص تار مو	كاو ببیند سر و فكر و جستجو
نقشهای غیب را آینه شد	آن كه او بی‌نقش ساده سینه شد
ز آن كه مومن آینه‌ی مومن شود	سر ما را بی‌گمان موقن شود
پس یقین را باز داند او ز شك	چون زند او نقد ما را بر محك
پس ببیند قلب را و قلب را	چون شود جانش محك نقدها

نشانندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

این شنیده باشی ار یادت بود	پادشاهان را چنان عادت بود
ز آنكه دل پهلوی چپ باشد ببند	دست چپشان پهلوانان ایستند
ز آن كه علم و خط و ثبت آن دست راست	مشرف و اهل قلم بر دست راست
كاینه‌ی جان‌اند و ز آینه بهند	صوفیان را پیش رو موضع دهند
تا پذیرد آینه‌ی دل نقش بكر	سینه صیقلها زده در ذكر و فكر
آینه در پیش او باید نهاد	هر كه او از صلب فطرت خوب زاد
صیقل جان آمد و تقوى القلوب	عاشق آینه باشد روی خوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا كردن یوسف از او تحفه و ارمغان

یوسف صدیق را شد میهمان

آمد از آفاق یار مهربان

بر وساده‌ی آشنایی متکی	کاشنا بودند وقت کودکی
گفت کان زنجیر بود و ما اسد	یاد دادش جور اخوان و حسد
نیست ما را از قضای حق گله	عار نبود شیر را از سلسله
بر همه زنجیر سازان میر بود	شیر را بر گردن ار زنجیر بود
گفت همچون در محاق و کاست ماه	گفت چون بودی ز زندان و ز چاه
نی در آخر بدر گردد بر سما	در محاق ار ماه نو گردد دو تا
نور چشم و دل شد و بیند بلند	گر چه دردانه به هاون کوفتند
پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند	گندمی را زیر خاك انداختند
قیمتش افزود و نان شد جان فرا	بار دیگر کوفتندش ز آسیا
گشت عقل و جان و فهم هوشمند	باز نان را زیر دندان کوفتند
يُعْجِبُ الزُّرَّاعُ آمد بعد کشت	باز آن جان چون که محو عشق گشت
تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد	این سخن پایان ندارد باز گرد
هین چه آوردی تو ما را ارمغان	بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
هست چون بی‌گندمی در آسیا	بر در یاران تهی دست ای فتی
ارمغان کو از برای روز نشر	حق تعالی خلق را گوید به حشر
هم بدان سان که خلقناکم کذا	جئتمونا و فرادی بی‌نوا
ارمغانی روز رستاخیز را	هین چه آوردید دست آویز را
وعده‌ی امروز باطلتان نمود	یا امید باز گشتنتان نبود
پس ز مطبخ خاك و خاکستر بری	وعده‌ی مهمانی‌اش را منکری
در در آن دوست چون پا می‌نهی	ور نه‌ای منکر چنین دست تهی
ارمغان بهر ملاقاتش ببر	اندکی صرفه بکن از خواب و خور
باش در اسحار از یستغفرون	شو قليل النوم مما يهجعون
تا ببخشندت حواس نور بین	اندکی جنبش بکن همچون جنین
از زمین در عرصه‌ی واسع شوی	وز جهان چون رحم بیرون روی
عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند	آن که ارض الله واسع گفته‌اند

نخل تر آن جا نگرده خشك شاخ	دل نگرده تنگ ز آن عرصه‌ی فراخ
كند و مانده می‌شوی و سر نگون	حاملی تو مر حواست را كنون
ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب	چون كه محمولی نه حامل وقت خواب
پیش محمولی حال اولیا	چاشنیی دان تو حال خواب را
در قیام و در تقلب هم رقود	اولیا اصحاب كهفند ای عنود
بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال	می‌كشدشان بی‌تكلف در فعال
چیست آن ذات الشمال اشغال تن	چیست آن ذات الیمین فعل حسن
بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا	می‌رود این هر دو كار از انبیا
ذات كوه از هر دو باشد بی‌خبر	گر صدايت بشنوند خیر و شر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را كه آینه آوردمت ارمغان
تا هر باری كه در وی نگری روی خوب خود بینی مرا یاد كنی

او ز شرم این تقاضا زد فغان	گفت یوسف هین بیاور ارمغان
ارمغانی در نظر نامد مرا	گفت من چند ارمغان جستم ترا
قطره‌ای را سوی عمان چون برم	حبه‌ای را جانب كان چون برم
گر به پیش تو دل و جان آورم	زیره را من سوی کرمان آورم
غیر حسن تو كه آن را یار نیست	نیست تخمی كاندز این انبار نیست
پیش تو آرم چو نور سینه‌ای	لایق آن دیدم كه من آینه‌ای
ای تو چون خورشید شمع آسمان	تا ببینی روی خوب خود در آن
تا چو بینی روی خود یادم كنی	آینه آوردمت ای روشنی
خوب را آینه باشد مشغل	آینه بیرون كشید او از بغل
نیستی بر گر تو ابله نیستی	آینه‌ی هستی چه باشد نیستی
مال داران بر فقیر آرند جود	هستی اندر نیستی بتوان نمود

آینه‌ی صافی نان خود گرسنه ست
 نیستی و نقص هر جایی که خاست
 چون که جامه چست و دوزیده بود
 ناتراشیده همی باید جذوع
 خواجه‌ی اشکسته بند آن جا رود
 کی شود چون نیست رنجور نزار
 خواری و دونی مسها بر ملا
 نقصها آینه‌ی وصف کمال
 ز آن که ضد را ضد کند پیدا یقین
 هر که نقص خویش را دید و شناخت
 ز آن نمی‌پرد به سوی ذو الجلال
 علتی بدتر ز پندار کمال
 از دل و از دیده‌ات بس خون رود
 علت ابلیس انا خیری بده ست
 گر چه خود را بس شکسته بیند او
 چون بشوراند ترا در امتحان
 در تگ جو هست سرگین ای فتی
 هست پیر راه دان پر فطن
 جوی خود را کی تواند پاک کرد
 کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را
 بر سر هر ریش جمع آمد مگس
 آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو
 ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
 تا که پندارد که صحت یافته ست
 هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش

سوخته هم آینه‌ی آتش زنه ست
 آینه‌ی خوبی جمله‌ی پیشه‌هاست
 مظهر فرهنگ درزی چون شود
 تا دروگر اصل سازد یا فروغ
 که در آن جا پای اشکسته بود
 آن جمال صنعت طب آشکار
 گر نباشد کی نماید کیمیا
 و آن حقارت آینه‌ی عز و جلال
 ز آن که با سرکه پدید است انگین
 اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
 کاو گمانی می‌برد خود را کمال
 نیست اندر جان تو ای ذو دلال
 تا ز تو این معجبی بیرون رود
 وین مرض در نفس هر مخلوق هست
 آب صافی دان و سرگین زیر جو
 آب سرگین رنگ گردد در زمان
 گر چه جو صافی نماید مر ترا
 باغهای نفس کل را جوی کن
 نافع از علم خدا شد علم مرد
 رو به جراحی سپار این ریش را
 تا نبیند قبح ریش خویش کس
 ریش تو آن ظلمت احوال تو
 آن زمان ساکن شود درد و نفیر
 پرتو مرهم بر آن جا تافته ست
 و آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آن که پرتو وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر صلی الله علیه و اله
 بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود	کاو به نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر گمراه شد آن بو الفضول
کانچه می گوید رسول مستنیر	مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه اش زد بر رسول	قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین	شد عدوی مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود	چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودی	این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش به پیش این و آن	نشکند بر بست این او را دهان
اندرون می سوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست این عجب
آه می کرد و نبودش آه سود	چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید	ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را	که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون	نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فأغشیناهم	می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست	او نمی داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است	مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین	بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر	بند آهن را کند پاره تبر

بند غیبی را نداند کس دوا	بند آهن را توان کردن جدا
طبع او آن لحظه بر دفعی تند	مرد را زنبور اگر نیشی زند
غم قوی باشد نگردد درد سست	زخم نیش اما چو از هستی تست
لیک می ترسم که نومیدی دهد	شرح این از سینه بیرون می جهد
پیش آن فریادرس فریاد کن	نی مشو نومید و خود را شاد کن
ای طبیب رنج ناسور کهن	کای محب عفو از ما عفو کن
خود مبین تا بر نیارد از تو گرد	عکس حکمت آن شقی را یاهه کرد
آن ز ابدال است و بر تو عاریه ست	ای برادر بر تو حکمت جاریه ست
آن ز همسایه‌ی منور تافته ست	گر چه در خود خانه نوری یافته ست
گوش دار و هیچ خود بینی مکن	شکر کن غره مشو بینی مکن
امتان را دور کرد از امتی	صد دریغ و درد کاین عاریتی
خویش را واصل نداند بر سماط	من غلام آن که او در هر رباط
تا به مسکن در رسد يك روز مرد	بس رباطی که ببايد ترك کرد
پرتو عاریت آتش زنی است	گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست
تو مدان روشن مگر خورشید را	گر شود پر نور روزن یا سرا
پرتو غیری ندارم این منم	هر در و دیوار گوید روشنم
چون که من غارب شوم آید پدید	پس بگوید آفتاب ای نارشید
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم	سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
خویش را ببینید چون من بگذرم	فصل تابستان بگوید ای امم
روح پنهان کرده فر و پر و بال	تن همی‌نازد به خوبی و جمال
يك دو روز از پرتو من زیستی	گویش ای مزبله تو کیستی
باش تا که من شوم از تو جهان	غنچ و نازت می‌نگنجد در جهان
طعمه‌ی موران و مارانت کنند	گرم‌دارانت ترا گوری کنند
کاو به پیش تو همی‌مردی بسی	بینی از گند تو گیرد آن کسی
پرتو آتش بود در آب جوش	پرتو روح است نطق و چشم و گوش

آن چنان که پرتو جان بر تن است
 جان جان چون واگشد پا را ز جان
 سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
 یوم دین که زلزلت زلزالها
 کاو تحدث جهرة أخبارها
 فلسفی منکر شود در فکر و ظن
 نطق آب و نطق خاک و نطق گل
 فلسفی کاو منکر حنانه است
 گوید او که پرتو سودای خلق
 بلکه عکس آن فساد و کفر او
 فلسفی مر دیو را منکر شود
 گر ندیدی دیو را خود را ببین
 هر که را در دل شك و پیچانی است
 می‌نماید اعتقاد و گاه گاه
 الحذر ای مومنان کان در شماس
 جمله هفتاد و دو ملت در تو است
 هر که او را برگ آن ایمان بود
 بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای
 چون کند جان باژگونه پوستین
 بر دکان هر زر نما خندان شده ست
 پرده ای ستار از ما بر مگیر
 قلب پهلوی می‌زند با زر به شب
 با زبان حال زر گوید که باش
 صد هزاران سال ابلیس لعین
 پنجه زد با آدم از نازی که داشت

پرتو ابدال بر جان من است
 جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
 تا گواه من بود در روز دین
 این زمین باشد گواه حالها
 در سخن آید زمین و خارها
 گو برو سر را بر آن دیوار زن
 هست محسوس حواس اهل دل
 از حواس اولیا بیگانه است
 بس خیالات آورد در رای خلق
 این خیال منکری را زد بر او
 در همان دم سخره‌ی دیوی بود
 بی‌جنون نبود کیودی بر جبین
 در جهان او فلسفی پنهانی است
 آن رگ فلسف کند رویش سیاه
 در شما بس عالم بی‌منتهاست
 وه که روزی آن بر آرد از تو دست
 همچو برگ از بیم این لرزان بود
 که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
 چند وا ویلا بر آید ز اهل دین
 ز آنکه سنگ امتحان پنهان شده ست
 باش اندر امتحان ما مجیر
 انتظار روز می‌دارد ذهب
 ای مزور تا بر آید روز فاش
 بود ز ابدال و امیر المؤمنین
 گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد باز گردان

بلعم باعور را خلق جهان	سغبه شد مانند عیسای زمان
سجده ناوردند کس را دون او	صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال	آن چنان شد که شنیده ستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان	همچنین بوده ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله	تا که باشد این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند	ور نه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم به سوی شهر برد	کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش	اللّٰه الله پا منه از حد خویش
گر زنی بر نازنین تر از خودت	در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه‌ی عاد و ثمود از بهر چیست	تا بدانی کاننیا را نازکی است
این نشان خسف و قذف و صاعقه	شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش	جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند	هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی	باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل	ز آنکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست	که مر انسان را مخالف آمده ست
پس چه عزت باشدت ای نادره	چون شدی تو حُمُرُ مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح	چون شود وحشی شود خورش مباح
گر چه خر را دانش زاجر نبود	هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی	کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح	همچو وحشی پیش نشاب و رماح

ز آنکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
کرد از عقلی به حیوانات نقل

جفت و فرزندانشان جمله سبیل
باز عقلی کاو رمد از عقل عقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزی اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

از بطر خوردند زهر آلود تیر
چیست بر شیر اعتماد گاو میش
شاخ شاخش شیر نر پاره کند
شیر خواهد گاو را ناچار کشت
با گیاه تر وی احسان می‌کند
رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
کی هراس آید ببرد لخت لخت
جز که بر نیشی نکوبد نیش را
کی رمد قصاب از خیل غم
چرخ را معنیش می‌دارد نگون
گردش از کیست از عقل مشیر
هست از روح مستر ای پسر
همچو چرخ‌ی کان اسیر آب جوست
از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
کرده بد بر عاد همچون اژدها
کرده بد صلح و مراعات و امان
بحر معنیهای رب العالمین
همچو خاشاکی در آن بحر روان

همچو هاروت و چو ماروت شهیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش
گر چه او با شاخ صد چاره کند
گر شود پر شاخ همچون خار پشت
گر چه صرصر بس درختان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم
پیش معنی چیست صورت بس زبون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردش این قالب همچون سپر
گردش این باد از معنی اوست
جر و مد و دخل و خرج این نفس
گاه جیمش می‌کند گاه حا و دال
همچنین این باد را یزدان ما
باز هم آن باد را بر مومنان
گفت المعنی هو الله شیخ دین
جمله اطباق زمین و آسمان

هم ز آب آمد به وقت اضطراب	حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب
سوی ساحل افکند خاشاک را	چون که ساکن خواهدش کرد از مرا
آن کند با او که آتش با گیاه	چون کشد از ساحلش در موج گاه
جانب هاروت و ماروت ای جوان	این حدیث آخر ندارد باز ران

باقی قصه‌ی هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل

می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان	چون گناه و فسق خلقان جهان
لایک عیب خود ندیدندی به چشم	دست‌خاییدن گرفتندی ز خشم
رو بگردانید از آن و خشم کرد	خویش در آینه دید آن زشت مرد
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید	خویش بین چون از کسی جرمی بدید
ننگرد در خویش نفس گبر را	حمیت دین خواند او آن کبر را
که از آن آتش جهانی اخضر است	حمیت دین را نشانی دیگر است
در سیه کاران مغفل منگرید	گفت حقشان گر شما روشن‌گرید
رسته‌اید از شهوت و از چاک ران	شکر گوید ای سپاه و چاکران
مر شما را بیش نپذیرد سما	گر از آن معنی نهم من بر شما
آن ز عکس عصمت و حفظ من است	عصمتی که مر شما را در تن است
تا نچربد بر شما دیو لعین	آن ز من بینید نز خود هین و هین
دید حکمت در خود و نور اصول	آن چنان که کاتب وحی رسول
می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا	خویش را هم صوت مرغان خدا
بر مراد مرغ کی واقف شوی	لحن مرغان را اگر و اصف شوی
تو چه دانی کاو چه دارد با گلی	گر بیاموزی صفیر بلبل‌ی
چون ز لب جنبان گمانهای کران	ور بدانی باشد آن هم از گمان

به عیادت رفتن کر بر همسایه‌ی رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای	که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران	من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آن جا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود	من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم	او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شربت‌ی یا ماشبا
من بگویم صحه نوشت کیست آن	از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او	چون که او آمد شود کارت نکو
پای او را از مودستیم ما	هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد	پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد از این رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکر است او مگر با ما بد است	کر قیاسی کرد و آن کژ آمده ست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او	کاو همی‌آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست	ما ندانستیم کاو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط	تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کاو خورده باشد آتش بد	می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ این است آن را قی مکن	تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او	کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آن چه گفته بود	کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

این عیادت نیست دشمن کامی است
تا بگیرد خاطر زشتش قرار
دل به رضوان و ثواب آن دهند
بس کدر کان را تو پنداری صفی
کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
حق همسایه به جا آورده‌ام
در دل رنجور و خود را سوخته ست
إنکم فی المعصیة ازددتم
صل إنک لم تصل یا فتی
آمد اندر هر نمازی اهدنا
با نماز ضالین و اهل ریا
صحبت ده ساله باطل شد بدین
اندر آن وحیی که هست از حد فزون
دان که گوش غیب گیر تو کر است

چون عیادت بهر دل آرامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار
بس کسان کایشان ز طاعت گمره‌اند
خود حقیقت معصیت باشد خفی
همچو آن کر که همی پنداشته ست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته ست
فاتقوا النار التي أوقدتم
گفت پیغمبر به یک صاحب ریا
از برای چاره‌ی این خوفها
کاین نمازم را میامیز ای خدا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون
گوش حس تو به حرف ار در خور است

اول کسی که در مقابله‌ی نص قیاس آورد ابلیس بود

پیش انوار خدا ابلیس بود
من ز نار و او ز خاک اکدر است
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
زهد و تقوی فضل را محراب شد
که به انسایش بیابی جانی است
وارث این جانهای اتقیاست
پور آن نوح نبی از گمرهان

اول آن کس کاین قیاسکها نمود
گفت نار از خاک بی شک بهتر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
گفت حق نی بل که لا انساب شد
این نه میراث جهان فانی است
بلکه این میراثهای انبیاست
پور آن بو جهل شد مومن عیان

زاده‌ی آتش تویی رو رو سیاه
یا به شب مر قبله را کرده ست خبر
این قیاس و این تحری را مجو
از قیاس الله أعلم بالصواب
ظاهرش را یاد گیری چون سبق
مر خیال محض را ذاتی کنی
که نباشد ز آن خبر اقوال را
صد قیاس و صد هوس افروختی
کر به پندار اصابت گشته مست
برده ظنی کاو بود همباز مرغ
نک فرو بردش به قعر مرگ و درد
در میفتید از مقامات سما
از همه بر بام نحن الصافون
بر منی و خویش بینی کم تنید
سر نگون افتید در قعر زمین
بی‌امان تو امانی خود کجاست
بد کجا آید ز ما نعم العبید
تا که تخم خویش بینی را نکشت
بی‌خبر از پاکی روحانیان
بر زمین آییم و شادروان زنیم
باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا نهیم اندر زمین امن و امان
راست ناید فرق دارد در کمین

زاده‌ی خاکی منور شد چو ماه
این قیاسات و تحری روز ابر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق
وانگهی از خود قیاساتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را
منطق الطیری به صوت آموختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد
هین به عکسی یا به ظنی هم شما
گر چه هاروتید و ماروت و فزون
بر بدیهای بدان رحمت کنید
هین مبادا غیرت آید از کمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید
خار خار دو فرشته هم نهشت
پس همی گفتند کای ارکانیان
ما بر این گردون تنقها می‌تنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم
تا شویم اعجوبه‌ی دور زمان
آن قیاس حال گردون بر زمین

در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای	سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چون که از میخانه مستی ضال شد	تسخر و بازیچه‌ی اطفال شد
می‌فتد او سو به سو بر هر رهی	در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پی‌اش	بی‌خبر از مستی و ذوق می‌اش
خلق اطفال‌اند جز مست خدا	نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهو است و شما	کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی	بی‌ذکات روح کی باشد ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی	که همی‌رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازی	با جماع رستمی و غازی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان	جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان	جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی	کاین براق ماست یا دلدل پیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته	راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق	اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح إلیه و الملك	من عروج الروح یهتز الفلك
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار	گوشه‌ی دامن‌گرفته اسب‌وار
از حق إِنَّ الظَّنَّ لَا يُعْنِي رسید	مرکب ظن بر فلك‌ها کی دويد
اغلب الظنین فی ترجیح ذا	لا تماری الشمس فی توضیحها
آن گهی ببینید مرکبهای خویش	مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراك شما	همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان	علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود	علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره	بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه	آن نیاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار بر گیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم	تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آبی سوار	بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو	ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت و ز نام چه زاید خیال	و آن خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ	تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای	یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو	مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری	پاک کن خود را ز خود هین یک سری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو	در ریاضت آینه‌ی بی رنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از اتم	کاو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا ز آن نور بیند جانشان	که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و رواه	بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان	راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان	قصه گو از رومیان و چینیان

قصه‌ی مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر	رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم در این	کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند	رومیان از بحث در مکث آمدند

چینیان گفتند يك خانه به ما

بود دو خانه مقابل دربدر

چینیان صد رنگ از شه خواستند

هر صباحی از خزینه رنگها

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ

در فرو بستند و صیقل می زدند

از دو صد رنگی به بی رنگی رهی است

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند

شه در آمد دید آن جا نقشها

بعد از آن آمد به سوی رومیان

عکس آن تصویر و آن کردارها

هر چه آن جا دید اینجا به نمود

رومیان آن صوفیانند ای پدر

ليك صیقل کرده اند آن سینه ها

آن صفای آینه وصف دل است

صورت بی صورت بی حد غیب

گر چه آن صورت نگنجد در فلك

ز آن که محدود است و معدود است آن

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد

تا ابد هر نقش نو کاید بر او

اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند

خاص بسپارید و يك آن شما

ز آن یکی چینی ستد رومی دگر

پس خزینه باز کرد آن ارجمند

چینیان را راتبه بود از عطا

در خور آید کار را جز دفع زنگ

همچو گردون ساده و صافی شدند

رنگ چون ابر است و بی رنگی مهی است

آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

از پی شادی دهلها می زدند

می ربود آن عقل را و فهم را

پرده را بالا کشیدند از میان

زد بر این صافی شده دیوارها

دیده را از دیده خانه می ربود

بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

پاك از آز و حرص و بخل و کینه ها

كاو نقوش بی عدد را قابل است

ز آینه ی دل تافت بر موسی ز جیب

نه به عرش و فرش و دریا و سمك

آینه ی دل را نباشد حد بدان

ز آنکه دل با اوست یا خود اوست دل

جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

می نماید بی حجابی اندر او

هر دمی بینند خوبی بی درنگ

رایت عین الیقین افراشتند

نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کاین جمله از او در وحشت اند	می کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند	لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته ست	لوح دلشان را پذیرا یافته ست
برترند از عرش و کرسی و خلا	ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را امروز چونی و چون برخاستی
و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را	کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت	کو نشان از باغ ایمان گر شگفت
گفت تشنه بوده ام من روزها	شب نخفته ستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان	که از اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ی ملت یکی ست	صد هزاران سال و یک ساعت یکی ست
هست ازل را و ابد را اتحاد	عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت از این ره کو رهاوردی بیار	در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان	من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من	هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک به یک و امی شناسم خلق را	همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کی است	پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه	یوم تبیض و تسود وجوه
پیش از این هر چند جان پر عیب بود	در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام	من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله	مرگ درد زادن است و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر
 زنگیان گویند خود از ماست او
 چون بزاید در جهان جان و جود
 گر بود زنگی برندش زنگیان
 تا نژاد او مشکلات عالم است
 او مگر ینظر بنور الله بود
 اصل آب نطفه اسپید است و خوش
 می‌دهد رنگ احسن التقویم را
 این سخن پایان ندارد باز ران
 یوم تبیض و تسود وجوه
 در رحم پیدا نباشد هند و ترك
 جمله را چون روز رستاخیز من
 هین بگویم یا فرو بندم نفس
 یا رسول الله بگویم سر حشر
 هل مرا تا پرده‌ها را بر درم
 تا کسوف آید ز من خورشید را
 و انمايم راز رستاخیز را
 دستها ببریده اصحاب شمال
 واگشایم هفت سوراخ نفاق
 و انمايم من پلاس اشقیا
 دوزخ و جنات و برزخ در میان
 و انمايم حوض کوثر را به جوش
 و آن کسان که تشنه بر گردش دوان
 می‌بساید دوششان بر دوش من
 اهل جنت پیش چشم ز اختیار
 تا چگونه زاید آن جان بطر
 رومیان گویند بس زیباست او
 پس نماند اختلاف بیض و سود
 روم را رومی برد هم از میان
 آن که نازاده شناسد او کم است
 کاندرون پوست او را ره بود
 ليك عكس جان رومی و حبش
 تا به اسفل می‌برد این نیم را
 تا نمانیم از قطار کاروان
 ترك و هندو شهره گردد ز آن گروه
 چون که زاید بیندش زار و سترگ
 فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
 لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
 در جهان پیدا کنم امروز نشر
 تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
 تا نمایم نخل را و بید را
 نقد را و نقد قلب آمیز را
 و انمايم رنگ کفر و رنگ آل
 در ضیای ماه بی‌خسف و محاق
 بشنوانم طبل و کوس انبیا
 پیش چشم کافران آرم عیان
 کآب بر روشن زند بانگش به گوش
 گشته‌اند این دم نمایم من عیان
 نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
 در کشیده یکدگر را در کنار

دست همدیگر زیارت می‌کنند
 کر شد این گوشم ز بانگ آه آه
 این اشارتهاست گویم از نغول
 همچنین می‌گفت سر مست و خراب
 گفت هین در کش که اسبت گرم شد
 آینه‌ی تو جست بیرون از غلاف
 آینه و میزان کجا بندد نفس
 آینه و میزان محکهای سنی
 کز برای من بیوشان راستی
 اوت گوید ریش و سبلت بر مخند
 چون خدا ما را برای آن فراخت
 این نباشد ما چه ارزیم ای جوان
 لیک در کش در نمد آینه را
 گفت آخر هیچ گنجد در بغل
 هم دغل را هم بغل را بر درد
 گفت يك اصبع چو بر چشمی نهی
 يك سر انگشت پرده‌ی ماه شد
 تا بیوشاند جهان را نقطه‌ای
 لب ببند و غور دریایی نگر
 همچو چشمه‌ی سلسبیل و زنجبیل
 چار جوی جنت اندر حکم ماست
 هر کجا خواهیم داریمش روان
 همچو این دو چشمه‌ی چشم روان
 گر بخواهد رفت سوی زهر و مار
 گر بخواهد سوی محسوسات رفت
 از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
 از خسان و نعره‌ی وا حسرت‌آه
 لیک می‌ترسم ز آزار رسول
 داد پیغمبر گریبانش به تاب
 عکس حق لا یستَحیی زد شرم شد
 آینه و میزان کجا گوید خلاف
 بهر آزار و حیای هیچ کس
 گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
 بر فزون بنما و منما کاستی
 آینه و میزان و آن گه ریو و پند
 که به ما بتوان حقیقت را شناخت
 کی شویم آیین روی نیکوان
 گر تجلی کرد سینا سینه را
 آفتاب حق و خورشید ازل
 نه جنون ماند به پیشش نه خرد
 بیند از خورشید عالم را تهی
 وین نشان ساتری الله شد
 مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
 بحر را حق کرد محکوم بشر
 هست در حکم بهشتی جلیل
 این نه زور ما ز فرمان خداست
 همچو سحر اندر مراد ساحران
 هست در حکم دل و فرمان جان
 ور بخواهد رفت سوی اعتبار
 ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

گر بخواهد سوی کلیات راند	ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه	بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان	می رود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا	همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو به رقص	یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب	با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است	او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود	ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی	ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب	طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته ست	که مهار پنج حس بر تافته ست
پنج حسی از برون میسور او	پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر	آن چه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری	بر پری و دیو زن انگشتی
گر در این ملکت بری باشی ز ریو	خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو	دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد	پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد	بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری	از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه‌ی خویشتن	در میان بندگان خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل	پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را	خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب	در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا	بنده‌ی خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم	سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرایی کلان	تو سواره ما پیاده می‌دوان
آن گهان بنگر تو بد کردار را	صنعه‌های کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها	می‌دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا	آب می‌آورد ز یشان میوه‌ها
چون که لقمان را در آمد قی ز ناف	می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود
یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ کُلها	بان منکم کامن لا یشتهی
چون سُفُوا ماءً حَمِیمًا قطعت	جملة الأستار مما أفضت
نار از آن آمد عذاب کافران	که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ را ما چند چند	نرم گفتیم و نمی‌پذیرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ	مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است	زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو	محو و هم شکل و صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو	دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب	سر مکش از دوست و اسجُد و اقترَب

این سخن پایان ندارد خیز زید
 ناطقه چون فاضح آمد عیب را
 غیب مطلوب حق آمد چند گاه
 تك مران در کش عنان مستور به
 حق همی خواهد که نومیدان او
 هم به اومیدی مشرف می شوند
 خواهد آن رحمت بتابد بر همه
 حق همی خواهد که هر میر و اسیر
 این رجا و خوف در پرده بود
 چون دریدی پرده کو خوف و رجا
 بر لب جو برد ظنی يك فتا
 گر وی است این از چه فرد است و خفی است
 اندر این اندیشه می بود او دو دل
 دیو رفت از ملك و تخت او گریخت
 کرد در انگشت خود انگشتی
 آمدند از بهر نظاره رجال
 چون در انگشتش بدید انگشتی
 و هم آن گاه است کان پوشیده است
 شد خیال غایب اندر سینه زفت
 گر سمای نور بی باریده نیست
 يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ می باید مرا
 چون شکافم آسمان را در ظهور
 تا در این ظلمت تحری گسترند
 مدتی معکوس باشد کارها
 بر براق ناطقه بر بند قید
 می دراند پرده های غیب را
 این دهل زن را بران بر بند راه
 هر کس از پندار خود مسرور به
 زین عبادت هم نگردانند رو
 چند روزی در رکابش می دوند
 بر بد و نیک از عموم رحمه
 با رجا و خوف باشند و حذیر
 تا پس این پرده پرورده شود
 غیب را شد کر و فری بر ملا
 که سلیمان است ماهی گیر ما
 و نه سیمای سلیمانیش چیست
 تا سلیمان گشت شاه و مستقل
 تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
 جمع آمد لشکر دیو و پری
 در میانشان آن که بد صاحب خیال
 رفت اندیشه و تحری يك سری
 این تحری از پی نادیده است
 چون که حاضر شد خیال او برفت
 هم زمین تار بی بالیده نیست
 ز آن ببستم روزن فانی سرا
 چون بگویم هل تری فیها فطور
 هر کسی رو جانبی می آورند
 شحنة را دزد آورد بر دارها

بنده‌ی بنده‌ی خود آید مدتی	تا که بس سلطان و عالی همتی
حفظ غیب آید در استعباد خوش	بندگی در غیب آید خوب و گش
تا که در غیبت بود او شرم رو	کو که مدح شاه گوید پیش او
دور از سلطان و سایه‌ی سلطنت	قلعه داری کز کنار مملکت
قلعه نفروشد به مال بی‌کران	پاس دارد قلعه را از دشمنان
همچو حاضر او نگه دارد وفا	غایب از شه در کنار ثغرها
که به خدمت حاضرند و جان فشان	پیش شه او به بود از دیگران
به که اندر حاضری ز آن صد هزار	پس به غیبت نیم ذره‌ی حفظ کار
بعد مرگ اندر عیان مردود شد	طاعت و ایمان کنون محمود شد
پس لبان بر بند لب خاموش به	چون که غیب و غایب و رو پوش به
خود خدا پیدا کند علم لدن	ای برادر دست وا دار از سخن
أي شيء أعظم الشاهد إله	بس بود خورشید را رویش گواه
هم خدا و هم ملك هم عالمان	نه بگویم چون قرین شد در بیان
إنه لا رب إلا من يدوم	یشهد الله و الملك و اهل العلوم
تا شود اندر گواهی مشترك	چون گواهی داد حق که بود ملك
بر نتابد چشم و دل‌های خراب	ز آن که شعشاع حضور آفتاب
بر نتابد بگسلد او مید را	چون خفاشی کاو تف خورشید را
جلوه گر خورشید را بر آسمان	پس ملایك را چو ما هم یار دان
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم	کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
مرتبه‌ی هر يك ملك در نور و قدر	چون مه نو یا سه روزه یا که بدر
بر مراتب هر ملك را آن شعاع	ز اجنحه‌ی نور ثلاث او رباع
که بسی فرق است شان اندر میان	همچو پرهای عقول انسیان
آن ملك باشد که ماندش بود	پس قرین هر بشر در نيك و بد
اختر او را شمع شد تا ره بیافت	چشم اعمش چون که خور را بر نتافت

گفتن پیغامبر علیه السلام مر زید را که این سر را فاش تر از این مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم	رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور	کاو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجت استی ای ذلیل	که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه می‌گوید به خاك و ابر و فی	من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریك بودم در نهاد	وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شمس	نور دارم بهر ظلمات نفوس
ز آن ضعیفم تا تو تابی آوری	که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم	تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وار هیدی ای رهین	سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاك از هوا	بین که الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ استوی
حکم بر دل بعد از این بی‌واسطه	حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو	تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع به حکایت زید

زید را اکنون نیابی کاو گریخت	جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت	همچو اختر که بر او خورشید تافت
نی از او نقشی بیابی نی نشان	نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما	محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون	موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد	انجم پنهان شده بر کار شد

بی‌هشان را وادهد حق هوشها
 پای کوبان دست افشان در ثنا
 آن جلود و آن عظام ریخته
 حمله آرند از عدم سوی وجود
 سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای
 در عدم افشرده بودی پای خویش
 می‌نبینی صنع ربانیت را
 تا کشیدت اندر این انواع حال
 آن عدم او را هماره بنده است
 دیو می‌سازد جفان کالجواب
 خویش را بین چون همی‌لرزی ز بیم
 ورتو دست اندر مناصب می‌زنی
 هر چه جز عشق خدای احسن است
 چیست جان‌کندن سوی مرگ آمدن
 خلق را دو دیده در خاک و ممات
 جهد کن تا صد گمان گردد نود
 در شب تاریک جوی آن روز را
 در شب بد رنگ بس نیکی بود
 سر ز خفتن کی توان برداشتن
 خواب مرده لقمه‌ی مرده یار شد
 تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند
 نار خصم آب و فرزندان اوست
 آب آتش را کشد زیرا که او
 بعد از آن این نار نار شهوت است
 نار بیرونی به آبی بفسرد

حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
 ناز نازان ربنا اُحییتنا
 فارسان گشته غبار انگیزته
 در قیامت هم شکور و هم کنود
 در عدم ز اول نه سرپیچیده‌ای
 که مرا که بر کند از جای خویش
 که کشید او موی پیشانیت را
 که نبودت در گمان و در خیال
 کار کن دیوا سلیمان زنده است
 زهره نی تا دفع گوید یا جواب
 مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
 هم ز ترس است آن که جانی می‌کنی
 گر شکر خواری است آن جان‌کندن است
 دست در آب حیاتی نازدن
 صد گمان دارند در آب حیات
 شب برو ورتو بخشی شب رود
 پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
 آب حیوان جفت تاریکی بود
 با چنین صد تخم غفلت کاشتن
 خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
 ناریان خصم وجود خاکی‌اند
 همچنان که آب خصم جان اوست
 خصم فرزندان آب است و عدو
 کاندراو اصل گناه و زلت است
 نار شهوت تا به دوزخ می‌برد

نار شهوت می‌نیار آمد به آب	ز انکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین	نور کم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا	نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو	وار هد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد	او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی	کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چون که هیزم باز گیری نار مرد	ز انکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب	کاو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر به ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر	همچو چوب خشك می‌خورد او حجر
در قتاد اندر بنا و خانه‌ها	تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت	آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی	می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم	ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید	دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز	نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و به هر شوره منه	تیغ را در دست هر ره زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین	همنشین حق بجو با او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد

کاغه پندارد که او خود کار کرد

خود انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن علی شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل

شیر حق را دان مطهر از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت

زود شمشیری بر آورد و شتافت

او خود انداخت در روی علی

افتخار هر نبی و هر ولی

آن خود زد بر رخی که روی ماه

سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی

کرد او اندر غزایش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل

وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی

از چه افکندی مرا بگذاشتی

آن چه دیدی بهتر از پیکار من

تا شدی تو سست در اشکار من

آن چه دیدی که چنین خشم نشست

تا چنان برقی نمود و باز جست

آن چه دیدی که مرا ز آن عکس دید

در دل و جان شعله ای آمد پدید

آن چه دیدی برتر از کون و مکان

که به از جان بود و بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربانی ستی

در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسایی به تیه

کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیبه

ابرها گندم دهد کان را به جهد

پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پر رحمت بر گشاد

پخته و شیرین بی‌زحمت بداد

از برای پخته خواران کرم

رحمتش افراشت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا

کم نشد يك روز از آن اهل رجا

تا هم ایشان از خسیسی خاستند

گندنا و تره و خس خواستند

امت احمد که هستند از کرام

تا قیامت هست باقی آن طعام

چون ابیت عند ربی فاش شد

یطعم و یسقی کنایت زاش شد

تا در آید در گلو چون شهد و شیر
 چون که بیند آن حقیقت را خطا
 عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
 مغز را بد گوی نی گلزار را
 شمه ای واگو از آن چه دیده‌ای
 آب علمت خاک ما را پاک کرد
 ز آن که بی‌شمشیر کشتن کار اوست
 واهب این هدیه‌های رابحه
 که خبر نبود دو چشم و گوش را
 تا چه دیدی این زمان از کردگار
 چشمهای حاضران بر دوخته
 و آن یکی تاریک می‌بیند جهان
 این سه کس بنشسته یک موضع نعم
 در تو آویزان و از من در گریز
 بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است
 هر نظر را نیست این هجده زبون
 ای پس سوء القضاء حسن القضاء
 یا بگویم آن چه بر من تافته ست
 می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
 شب روان را زودتر آرد به راه
 بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
 چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
 چون شعاعی آفتاب حلم را
 تا رسد از تو قشور اندر لباب
 بارگاه ما له کُفُوا أحد

هیچ بی‌تاویل این را در پذیر
 ز آن که تاویل است و داد عطا
 آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
 خویش را تاویل کن نه اخبار را
 ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
 تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
 باز گو دانم که این اسرار هوست
 صانع بی‌آلت و بی‌جارحه
 صد هزاران می‌چشانند هوش را
 باز گو ای باز عرش خوش شکار
 چشم تو ادراک غیب آموخته
 آن یکی ماهی همی‌بیند عیان
 و آن یکی سه ماه می‌بیند به هم
 چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
 سحر عین است این عجب لطف خفی است
 عالم ار هجده هزار است و فزون
 راز بگشا ای علی مرتضی
 یا تو واگو آن چه عقلت یافته ست
 از تو بر من تافت چون داری نهان
 لیک اگر در گفت آید قرص ماه
 از غلط ایمن شوند و از ذهول
 ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما
 چون تو بابی آن مدینه‌ی علم را
 باز باش ای باب بر جویای باب
 باز باش ای باب رحمت تا ابد

هر هوا و ذره‌ای خود منظری است	ناگشاده کی گود کاجا دری است
تا بنگشاید دزی را دیدبان	در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دزی حیران شود	مرغ او مید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت	سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر	کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش	نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو	غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از امیر المؤمنین علی علیه السلام
که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی	از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین	تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی	می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی
چون که وقت آید که جان گیرد جنین	آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب	کافتابش جان همی‌بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت	این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او	در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست	آفتاب چرخ را بس راه‌هاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او	و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را	و آن رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را	و آن رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته	با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه	ای سپاه اشکن به خود نی با سپاه

باز گو ای بنده بازت را شکار
اژدها را دست دادن راه کیست

امت وحدی یکی و صد هزار
در محل قهر این رحمت ز چیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

بندهی حقم نه مأمور تنم
فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم و آن زننده آفتاب
غیر حق را من عدم انگاشتم
حاجب من نیستم او را حجاب
زنده گردانم نه کشته در قتال
باد از جا کی برد میغ مرا
کوه را کی در رباید تند باد
ز آن که باد ناموافق خود بسی است
برد او را که نبود اهل نماز
ور شوم چون کاه با دم یاد اوست
نیست جز عشق احد سر خیل من
خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
خشم حق بر من چو رحمت آمده ست
روضه گشتم گر چه هستم بو تراب
تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا که ابغض الله آید کام من
تا که امسك الله آید بود من
جمله اللهام نیم من آن کس

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم
شیر حقم نیستم شیر هوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال
خون نبوشد گوهر تیغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد
آن که از بادی رود از جا خسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز
کوهم و هستی من بنیاد اوست
جز به باد او نجنبد میل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام
تیغ حلمم گردن خشمم زده ست
غرق نورم گر چه سقفم شد خراب
چون در آمد علتی اندر غزا
تا احب الله آید نام من
تا که اعطا الله آید جود من
بخل من الله عطا الله و بس

و آن چه الله می‌کنم تقلید نیست	نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام	آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی‌پریم همی‌بینم مطار	ور همی‌گردم همی‌بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا	ماهیم و خورشید پیشم پیشوا
بیش از این با خلق گفتن روی نیست	بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم به اندازه‌ی عقول	عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو	که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را	نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه	بر نسنجد شرع ایشان را به کاه
بنده‌ی شهوت بتر نزدیک حق	از غلام و بندگان مسترق
کاین به يك لفظی شود از خواجه حر	و آن زید شیرین و میرد سخت مر
بنده‌ی شهوت ندارد خود خلاص	جز به فضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست	و آن گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من	در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود	خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نز سختی است	غفلت و مشغولی و بد بختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست	خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست	عدل او باشد که بنده‌ی غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر	ز آن که بود از کون او حر ابن حر
چون که حرم خشم کی بندد مرا	نیست اینجا جز صفات حق در آ
اندر آ کازاد کردت فضل حق	ز آن که رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر	سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او	چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من توام ای محتشم	تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی	آسمان پیموده‌ای در ساعتی

نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
می کشیدش تا به درگاه قبول
می کشید و گشت دولت عونشان
کی کشیدیشان به فرعون عنود
معصیت طاعت شد ای قوم عصات
چون گنه مانند طاعت آمده ست
طاعتی اش می کند رغم و شات
و ز حسد او بطرقه گردد دو نیم
ز آن گنه ما را به چاهی آورد
گردد او را نامبارك ساعتی
تف زدی و تحفه دادم مر ترا
پیش پای چپ چه سان سر می نهم
گنجه و ملکه های جاودان

بس خجسته معصیت کان کرد مرد
نی گناه عمر و قصد رسول
نی به سحر ساحران فرعونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود
کی بدیدندی عصا و معجزات
ناامیدی را خدا گردن زده است
چون مبدل می کند او سیئات
زین شود مرجوم شیطان رجیم
او بکوشد تا گناهی پرورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها می دهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان

گفتن پیغامبر علیه السلام به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی علیه السلام که کشتن علی بر دست تو
خواهد بودن خبرت کردم

نوش لطف من نشد در قهر نیش
کاو برد روزی ز گردن این سرم
که هلاکم عاقبت بر دست اوست
تا نیاید از من این منکر خطا
با قضا من چون توانم حيله جست
مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نسوزد جان من بر جان خود

من چنان مردم که بر خونی خویش
گفت پیغمبر به گوش چاکرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست
او همی گوید بکش پیشین مرا
من همی گویم چو مرگ من ز تست
او همی افتد به پیشم کای کریم
تا نیاید بر من این انجام بد

ز آن قلم بس سر نگون گردد علم
 ز آن که این را من نمی‌دانم ز تو
 چون زخم بر آلت حق طعن و دق
 گفت هم از حق و آن سر خفی است
 ز اعتراض خود برویاند ریاض
 ز آن که در قهر است و در لطف او احد
 در ممالك مالك تدبیر اوست
 آن شکسته گشته را نیکو کند
 نأت خیرا در عقب می‌دان مها
 او گیا برد و عوض آورد ورد
 بین جمادی خرد افروز را
 تا جمادی سوخت ز آن آتش فروز
 نی درون ظلمت است آب حیات
 سکنه‌ای سرمایه‌ی آوازه شد
 در سویدا روشنایی آفرید
 صلح این آخر زمان ز آن جنگ بد
 تا امان یابد سر اهل جهان
 تا بیابد نخل قامتها و بر
 تا نماید باغ و میوه خرمیش
 تا رهد از درد و بیماری حبیب
 مر شهیدان را حیات اندر فناست
 یرزقون فرحین شد گوار
 خلق انسان رست و افزون گشت فضل
 تا چه زاید کن قیاس آن بر این
 شربت حق باشد و انوار او

من همی‌گویم برو جف القلم
 هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
 آلت حق تو فاعل دست حق
 گفت او پس آن قصاص از بهر چیست
 گر کند بر فعل خود او اعتراض
 اعتراض او را رسد بر فعل خود
 اندر این شهر حوادث میر اوست
 آلت خود را اگر او بشکند
 رمز ننسخ آیه او ننسها
 هر شریعت را که حق منسوخ کرد
 شب کند منسوخ شغل روز را
 باز شب منسوخ شد از نور روز
 گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات
 نی در آن ظلمت خردها تازه شد
 که ز ضدها ضدها آمد پدید
 جنگ پیغمبر مدار صلح شد
 صد هزاران سر برید آن دلستان
 باغبان ز آن می‌برد شاخ مضر
 می‌کند از باغ دانا آن حشیش
 می‌کند دندان بد را آن طبیب
 بس زیادتها درون نقصهاست
 چون بریده گشت حلق رزق خوار
 حلق حیوان چون بریده شد به عدل
 حلق انسان چون ببرد هین ببین
 حلق ثالث زاید و تیمار او

حلق ببریده خورد شربت ولی	حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوتاه بنان	تا کی ات باشد حیات جان به نان
ز آن نداری میوه‌ای مانند بید	کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس	کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان	رو مگردان از محله‌ی گازران
گر چه نان بشکست مر روزه‌ی ترا	در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او	پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا	تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او	مر شکسته گشته را داند رفو
آن که داند دوخت او داند درید	هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر	پس به يك ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن	صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة	یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود که را زهره بدی تا او ز خود	بر اسیر حکم حق تیغی زند
ز آن که داند هر که چشمش را گشود	کآن کشنده سخره‌ی تقدیر بود
هر که را آن حکم بر سر آمدی	بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان	پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقی ست	از حقارت و از زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین	خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی	تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند	کوه را از بیخ و از بن بر کند

صد بلیس نو مسلمان آورد	پرده‌ی صد آدم آن دم بر درد
این چنین گستاخ نندیشم دگر	گفت آدم توبه کردم زین نظر
لا افتخار بالعلوم و الغنی	یا غیاث المستغیثین اهدنا
و اصرف السوء الذی خط القلم	لا تزغ قلبا هدیت بالکرم
و امبر ما را ز اخوان صفا	بگذران از جان ما سوء القضا
بی پناهت غیر پیچا پیچ نیست	تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست
جسم ما مر جان ما را جامه کن	رخت ما هم رخت ما را راه زن
بی‌امان تو کسی جان چون برد	دست ما چون پای ما را می‌خورد
برده باشد مایه‌ی ادبار و بیم	ور برد جان زین خطرهای عظیم
تا ابد با خویش کور است و کبود	ز آن که جان چون واصل جانان نبود
جان که بی‌تو زنده باشد مرده گیر	چون تو ندهی راه جان خود برده گیر
مر ترا آن می‌رسد ای کامران	گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان
ور تو قد سرو را گویی دوتا	ور تو ماه و مهر را گویی جفا
ور تو کان و بحر را گویی فقیر	ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر
ملك اکمال فناها مر تراست	آن به نسبت با کمال تو رواست
نیستان را موجد و معنیستی	که تو پاکی از خطر و ز نیستی
ز آن که چون بدرید داند دوختن	آن که رویانید داند سوختن
باز رویاند گل صباغ را	می‌بسوزد هر خزان مر باغ را
بار دیگر خوب و خوب آوازه شو	کای بسوزیده برون آ تازه شو
حلق نی ببرید و بازش خود نواخت	چشم نرگس کور شد بازش بساخت
جز زبون و جز که قانع نیستیم	ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
گر نخوانی ما همه اهرمنیم	ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم
که خریدی جان ما را از عمی	ز آن ز اهرمن رهیدستیم ما
بی‌عصا و بی‌عصا کش کور چیست	تو عصا کش هر که را که زندگی است
آدمی سوز است و عین آتش است	غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است

هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
 إن فضل الله غیم هاطل

هر که را آتش پناه و پشت شد
 کل شيء ما خلا الله باطل

باز گشتن به حکایت امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت کردن او با خونی خویش

و آن کرم با خونی و افزونی‌اش
 روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
 مرگ من در بعث چنگ اندر زده ست
 برگ بی‌برگی بود ما را نوال
 ظاهرش ابتر نهان پابندگی
 در جهان او را ز نو بشکفتن است
 نهی لا تُلقُوا بِأَیْدِیْکُمْ مر است
 تلخ را خود نهی حاجت کی شود
 تلخی و مکروهی‌اش خود نهی اوست
 بل هم احیاء پی من آمده ست
 إن فی قتلِ حیاتِی دایما
 کم أفارق موطنِی حتی متی
 لم یقل إنا إِلِیه راجعون
 سوی وحدت آید از تفریق دهر

باز رو سوی علی و خونی‌اش
 گفت دشمن را همی‌می‌بینم به چشم
 ز آنکه مرگم همچو من خوش آمده ست
 مرگ بی‌برگی بود ما را حلال
 ظاهرش مرگ و به باطن زندگی
 در رحم زادن جنین را رفتن است
 چون مرا سوی اجل عشق و هواست
 ز آنکه نهی از دانه‌ی شیرین بود
 دانه‌ای که تلخ باشد مغز و پوست
 دانه‌ی مردن مرا شیرین شده ست
 اقتلونی یا ثقاتی لائما
 إن فی موتی حیاتِی یا فتی
 فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون
 راجع آن باشد که باز آید به شهر

افتادن رکابدار هر باری پیش علی علیه السلام که ای امیر المؤمنین از بهر خدا مرا بکش
 و از این قضا برهان

تا نبینم آن دم و وقت ترش	باز آمد کای علی زودم بکش
تا نبیند چشم من آن رستخیز	من حالات می‌کنم خونم بریز
خنجر اندر کف به قصد تو رود	گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود
چون قلم بر تو چنان خطی کشید	یک سر مو از تو نتواند برید
خواجehی روحم نه مملوک تنم	لیک بی‌غم شو شفیع تو منم
بی‌تن خویشم فتی ابن الفتی	پیش من این تن ندارد قیمتی
مرگ من شد بزم و نرگسدان من	خنجر و شمشیر شد ریحان من
حرص میری و خلافت کی کند	آن که او تن را بدین سان پی کند
تا امیران را نماید راه و حکم	ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم
تا دهد نخل خلافت را ثمر	تا امیری را دهد جانی دگر

بیان آن که فتح طلبیدن پیغامبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را بجهت دوستی ملک دنیا نبود
چون فرموده است که الدنيا جیفه بلکه به امر بود

کی بود در حب دنیا متهم	جهد پیغمبر به فتح مکه هم
چشم و دل بر بست روز امتحان	آن که او از مخزن هفت آسمان
پر شده آفاق هر هفت آسمان	از پی نظاره‌ی او حور و جان
خود و را پروای غیر دوست کو	خویشتن آراسته از بهر او
که در او هم ره نیابد آل حق	آن چنان پر گشته از اجلال حق
و الملك و الروح ایضا فاعقلوا	لا یسع فینا نبی مرسل
مست صباغیم مست باغ نه	گفت ما زاغیم همچون زاغ نه
چون خسی آمد بر چشم رسول	چون که مخزنهای افلاک و عقول
که نماید او نبرد و اشتیاق	پس چه باشد مکه و شام و عراق
که قیاس از جهل و حرص خود کند	آن گمان بر وی ضمیر بد کند

زرد بینی جمله نور آفتاب	آبگینه‌ی زرد چون سازی نقاب
تا شناسی گرد را و مرد را	بشکن آن شیشه‌ی کبود و زرد را
گرد را تو مرد حق پنداشته	گرد فارس گرد سر افراشته
چون فزاید بر من آتش جبین	گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین
دان که میراث بلیس است آن نظر	تا تو می‌بینی عزیزان را بشر
پس به تو میراث آن سگ چون رسید	گر نه فرزند بلیسی ای عنید
شیر حق آن است کز صورت برست	من نیم سگ شیر حقم حق پرست
شیر مولی جوید آزادی و مرگ	شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
همچو پروانه بسوزاند وجود	چون که اندر مرگ بیند صد وجود
که جهودان را بد این دم امتحان	شد هوای مرگ طوق صادقان
صادقان را مرگ باشد گنج و سود	در نبی فرمود کای قوم یهود
آرزوی مرگ بردن ز آن به است	همچنان که آرزوی سود هست
بگذرانید این تمنا بر زبان	ای جهودان بهر ناموس کسان
چون محمد این علم را بر فراشت	یک جهودی این قدر زهره نداشت
یک یهودی خود نماند در جهان	گفت اگر رانید این را بر زبان
که مکن رسوا تو ما را ای سراج	پس یهودان مال بردند و خراج
دست با من ده چو چشم‌ت دوست دید	این سخن را نیست پایانی پدید

گفتن امیر المؤمنین علی علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من
نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند، مانع کشتن تو آن شد

که به هنگام نبرد ای پهلوان	گفت امیر المؤمنین با آن جوان
نفس جنبید و تبه شد خوی من	چون خدو انداختی در روی من
شرکت اندر کار حق نبود روا	نیم بهر حق شد و نیمی هوا

آن حقی کرده‌ی من نیستی	تو نگاریده‌ی کف مولاستی
بر زجاجه‌ی دوست سنگ دوست زن	نقش حق را هم به امر حق شکن
در دل او تا که زناری برید	گبر این بشنید و نوری شد پدید
من ترا نوعی دگر پنداشتم	گفت من تخم جفا می‌کاشتم
بل زبانه‌ی هر ترازو بوده‌ای	تو ترازوی احد خو بوده‌ای
تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای	تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای
که چراغت روشنی پذیرفت از او	من غلام آن چراغ چشم جو
که چنین گوهر بر آرد در ظهور	من غلام موج آن دریای نور
مر ترا دیدم سرافراز زمن	عرضه کن بر من شهادت را که من
عاشقانه سوی دین کردند رو	قرب پنجه کس ز خویش و قوم او
وا خرید از تیغ و چندین خلق را	او به تیغ حلم چندین خلق را
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر	تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

خاتمه‌ی دفتر اول

جوشش فکرت از آن افسرده شد	ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد
چون ذنب شعشاع بدری را خسوف	گندمی خورشید آدم را کسوف
ماه او چون می‌شود پروین گسل	اینست لطف دل که از يك مشت گل
چون که صورت گشت انگیزد جحود	نان چو معنی بود خوردش سود بود
ز ان خورش صد نفع و لذت می‌برد	همچو خار سبز کاشتر می‌خورد
چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت	چون که آن سبزی‌ش رفت و خشك گشت
کان چنان ورد مربی گشت تیغ	می‌دراند کام و لنجش ای دریغ
چون که صورت شد کنون خشك است و گبز	نان چو معنی بود بود آن خار سبز
خورده بودی ای وجود نازنین	تو بد آن عادت که او را پیش از این

بعد از آن کامیخت معنی با ثری
 ز آن گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
 آب تیره شد سر چه بند کن
 او که تیره کرد هم صافش کند
 صبر کن و الله اعلم بالصواب

بر همان بو می خوری این خشک را
 گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر
 سخت خاک آلود می آید سخن
 تا خدایش باز صاف و خوش کند
 صبر آرد آرزو را نه شتاب

پایان دفتر اول

دفتر دوم

مقدمه دفتر دوم

مدتی این مثنوی تاخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون، نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان	باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت	چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود	باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود	سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بابلی ز اینجا برفت و باز گشت	بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد	تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوت است	ور نه اینجا شربت اندر شربت است
این دهان بر بند تا بینی عیان	چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانه‌ی دوزخی	وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون	شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط	شیر تو خون می شود از اختلاط
يك قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می گریخت	بهر نانی چند آب چشم ریخت
گر چه يك مو بد گنه کاو بسته بود	ليك آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیده‌ی نور قدیم	موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت	در پشیمانی نگفتی معذرت
ز آن که با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد	عقل جزوی عاطل و بی کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی	زیر سایه‌ی یار خورشیدی شوی

چون چنان کردی خدا یار تو بود	رو بجو یار خدایی را تو زود
آخر آن را هم ز یار آموخته ست	آن که در خلوت نظر بر دوخته ست
پوستین بهر دی آمد نه بهار	خلوت از اغیار باید نه ز یار
نور افزون گشت و ره پیدا شود	عقل با عقل دگر دو تا شود
ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود	نفس با نفس دگر خندان شود
از خس و خاشاک او را پاک دار	یار چشم تست ای مرد شکار
چشم را از خس ره آوردی مکن	هین به جاروب زبان گردی مکن
روی او ز آلودگی ایمن بود	چون که مومن آینه‌ی مومن بود
در رخ آینه‌ای جان دم مزن	یار آینه ست جان را در حزن
دم فرو خوردن ببايد هر دمت	تا نپوشد روی خود را در دمت
از بهاری صد هزار انوار یافت	کم ز خاکی چون که خاکی یار یافت
از هوای خوش ز سر تا پا شکفت	آن درختی کاو شود با یار جفت
در کشید او رو و سر زیر لحاف	در خزان چون دید او یار خلاف
چون که او آمد طریقم خفتن است	گفت یار بد بلا آشفتن است
به ز دقیانوس باشد خواب کھف	پس بخسبم باشم از اصحاب کھف
خوابشان سرمایه‌ی ناموس بود	یقظه شان مصروف دقیانوس بود
وای بیداری که با نادان نشست	خواب بیداری ست چون با دانش است
بلبلان پنهان شدند و تن زدند	چون که زاغان خیمه بر بهمن زدند
غیبت خورشید بیداری کش است	ز آنکه بی‌گلزار بلبل خامش است
تا که تحت الارض را روشن کنی	آفتابا ترک این گلشن کنی
مشرق او غیر جان و عقل نیست	آفتاب معرفت را نقل نیست
روز و شب کردار او روشنگری ست	خاصه خورشید کمالی کان سری ست
بعد از آن هر جا روی نیکوفری	مطلع شمس آی گر اسکندری
شرقها بر مغربت عاشق شود	بعد از آن هر جا روی مشرق شود
حس در پاشت سوی مشرق روان	حس خفاشت سوی مغرب دوان

ای خران را تو مزاحم شرم دار	راه حس راه خران است ای سوار
آن چو زر سرخ و این حسها چو مس	پنج حسی هست جز این پنج حس
حس مس را چون حس زر کی خرنند	اندر آن بازار کایشان ماهرند
حس جان از آفتابی می چرد	حس ابدان قوت ظلمت می خورد
دست چون موسی برون آور ز جیب	ای ببرده رخت حسها سوی غیب
و آفتاب چرخ بند يك صفت	ای صفات آفتاب معرفت
گاه کوه قاف و گاه عنقا شوی	گاه خورشید و گاهی دریا شوی
ای فزون از وهمها و ز بیش بیش	تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
روح را با تازی و ترکی چه کار	روح با علم است و با عقل است یار
هم مشبه هم موحد خیر هسر	از تو ای بی نقش با چندین صور
گه موحد را صور ره می زند	گه مشبه را موحد می کند
یا صغیر السن یا رطب البدن	گه ترا گوید ز مستی بو الحسن
از پی تنزیه جانان می کند	گاه نقش خویش ویران می کند
دیده ی عقل است سنی در وصال	چشم حس را هست مذهب اعتزال
خویش را سنی نمایند از ضلال	سخره ی حس اند اهل اعتزال
گر چه گوید سنیم از جاهلی ست	هر که در حس ماند او معتزلی ست
اهل بینش چشم عقل خوش پی است	هر که بیرون شد ز حس سنی وی است
پس بدیدی گاو و خر الله را	گر بدیدی حس حیوان شاه را
جز حس حیوان ز بیرون هوا	گر نبودی حس دیگر مر ترا
کی به حس مشترك محرم شدی	پس بنی آدم مکرم کی بدی
باطل آمد بی ز صورت رستنت	نامصور یا مصور گفتنت
کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست	نامصور یا مصور پیش اوست
ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج	گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر	پرده های دیده را داروی صبر
نقشها بینی برون از آب و خاک	آینه ی دل چون شود صافی و پاک

فرش دولت را و هم فراش را
 صورتش بت معنی او بت شکن
 در خیالش جان خیال خود بدید
 خاک بر وی کاو ز خاکت می شکفت
 ورنه خود خندید بر من زشت رو
 ورنه او خندد مرا من کی خرم
 کی جوان نو گزیند پیر زال
 طیبات و طیبین بر وی بخوان
 گرم گرمی را کشید و سرد سرد
 باقیان از باقیان هم سر خوشند
 نوریان مر نوریان را طالباند
 نور چشم از نور روزن کی شکفت
 تا ببیوندد به نور روز زود
 دان که چشم دل ببستی بر گشا
 کاو همی جوید ضیای بی قیاس
 تاسه آوردت گشادی چشمهات
 تاسه می آرد مر آن را پاس دار
 لایق جذbam و یا بد پیکرم
 تسخری باشد که او بر وی کند
 تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
 هیچ می ننمود نقشم از کسی
 تا بداند هر کسی کاو چیست و کیست
 آینهی سیمای جان سنگین بهاست
 روی آن یاری که باشد ز آن دیار
 رو به دریا کار برناید به جو

هم ببینی نقش و هم نقاش را
 چون خلیل آمد خیال یار من
 شکر یزدان را که چون شد او پدید
 خاک درگاهت دلم را می فریفت
 گفتم ار خوبم پذیرم این از او
 چاره آن باشد که خود را بنگرم
 او جمیل است و محب للجمال
 خوب خوبی را کند جذب این بدان
 در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
 قسم باطل باطلان را می کشند
 ناریان مر ناریان را جاذباند
 چشم چون بستی ترا تاسه گرفت
 تاسه‌ی تو جذب نور چشم بود
 چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا
 آن تقاضای دو چشم دل شناس
 چون فراق آن دو نور بی ثبات
 پس فراق آن دو نور پایدار
 او چو می خواند مرا من بنگرم
 گر لطیفی زشت را در پی کند
 کی ببینم روی خود را ای عجب
 نقش جان خویش می جستم بسی
 گفتم آخر آینه از بهر چیست
 آینه‌ی آهن برای پوستهاست
 آینه‌ی جان نیست الا روی یار
 گفتم ای دل آینه‌ی کلی بجو

درد مریم را به خرما بن کشید	زین طلب بنده به کوی تو رسید
این دل نادیده غرق دیده شد	دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد
دیدم اندر چشم تو من نقش خود	آینه‌ی کلی ترا دیدم ابد
در دو چشمش راه روشن یافتم	گفتم آخر خویش را من یافتم
ذات خود را از خیال خود بدان	گفت و همم کان خیال تست هان
که منم تو تو منی در اتحاد	نقش من از چشم تو آواز داد
از حقایق راه کی یابد خیال	کاندر این چشم منیر بی‌زوال
گر ببینی آن خیالی دان و رد	در دو چشم غیر من تو نقش خود
باده از تصویر شیطان می‌چشد	ز آن که سرمه‌ی نیستی در می‌کشد
نیستها را هست ببند لاجرم	چشمشان خانه‌ی خیال است و عدم
خانه‌ی هستی است نه خانه‌ی خیال	چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال
در خیالت گوهری باشد چو یشم	تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
کز خیال خود کنی کلی عبر	یشم را آن گه شناسی از گهر
تا بدانی تو عیان را از قیاس	یک حکایت بشنو ای گوهر شناس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

بر سر کوهی دویدند آن نفر	ماه روزه گشت در عهد عمر
آن یکی گفت ای عمر اینك هلال	تا هلال روزه را گیرند فال
گفت کاین مه از خیال تو دمید	چون عمر بر آسمان مه را ندید
چون نمی‌بینم هلال پاك را	ور نه من بیناترم افلاك را
آن گهان تو بر نگر سوی هلال	گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید	چون که او تر کرد ابرو مه ندید
سوی تو افکند تیری از گمان	گفت آری موی ابرو شد کمان
تا به دعوی لاف دید ماه زد	چون یکی مو کج شد او را راه زد
چون همه اجزات کج شد چون بود	موی کج چون پرده‌ی گردون بود

سر مکش ای راست رو ز آن آستان	راست کن اجزات را از راستان
هم ترازو را ترازو کاست کرد	هم ترازو را ترازو راست کرد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد	هر که با ناراستان هم سنگ شد
خاک بر دل داری اغیار پاش	رو أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ باش
هین مکن روباه بازی شیر باش	بر سر اغیار چون شمشیر باش
ز آنکه آن خاران عدوی این گلند	تا ز غیرت از تو یاران نگسلند
ز آن که آن گرگان عدوی یوسفند	آتش اندر زن به گرگان چون سپند
تا به دم بفریبت دیو لعین	جان بابا گویدت ابلیس هین
آدمی را این سیه رخ مات کرد	این چنین تلبیس با بابات کرد
تو مبین بازی به چشم نیم خواب	بر سر شطرنج چست است این غراب
که بگیرد در گلویت چون خسی	ز آن که فرزین بندها داند بسی
چیست آن خس مهر جاه و مالها	در گلو ماند خس او سالها
در گلویت مانع آب حیات	مال خس باشد چو هست ای بی ثبات
ره زنی را برده باشد ره زنی	گر برد مالت عدوی پر فنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد	دزدکی از مارگیری مار برد
مار کشت آن دزد او را زار زار	وارهید آن مارگیر از زخم مار
گفت از جان مار من پرداختش	مارگیرش دید پس بشناختش
کش بیابم مار بستانم از او	در دعا می خواستی جانم از او
من زیان پنداشتم آن سود شد	شکر حق را کان دعا مردود شد
وز کرم می نشنود یزدان پاك	بس دعاها کان زیان است و هلاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از او	التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از او
استخوانها دید در حفره ی عمیق	گشت با عیسی یکی ابله رفیق

گفت ای همراه آن نام سنی	که بد آن تو مرده را زنده کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم	استخوانها را بد آن با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست	لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر	وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد	تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست	دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان	هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست	میل این ابله در این بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را	چون غم جان نیست این مردار را
مردهی خود را رها کرده ست او	مردهی بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبار جوست	خار روییده جزای کشت اوست
آن که تخم خار کارد در جهان	هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود	ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مار است آن شقی	بر خلاف کیمیای متقی

صوفیی می‌گشت در دور افق	اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم
یک بهیمه داشت در آخر بیست	تا شبی در خانقاهی شد قنق
پس مراقب گشت با یاران خویش	او به صدر صفه با یاران نشست
دفتر صوفی سواد حرف نیست	دفتری باشد حضور یار بیش
زاد دانشمند آثار قلم	جز دل اسپید همچون برف نیست
همچو صیادی سوی اشکار شد	زاد صوفی چیست آثار قدم
چند گاهش گام آهو در خور است	گام آهو دید بر آثار شد
چون که شکر گام کرد و ره برید	بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
رفتن يك منزلی بر بوی ناف	لاجرم ز آن گام در کامی رسید
	بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلی کاو مطلع مهتابهاست	بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوار است و با ایشان در است	با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
آن چه تو در آینه بینی عیان	پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشان اند کاین عالم نبود	جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند	پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذیرفته‌اند	پیشتر از بحر درها سفته‌اند
مشورت می‌رفت در ایجاد خلق	جانشان در بحر قدرت تا به خلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند	بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد	پیش از آن کاین نفس کل پا بست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند	پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی‌دماغ و دل پر از فکرت بدند	بی‌سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت به ایشان فکرت است	و نه خود نسبت به دوران رویت است
فکرت از ماضی و مستقبل بود	چون از این دو رست مشکل حل شود
روح از انگور می‌را دیده است	روح از معدوم شی‌را دیده است
دیده چون بی‌کیف هر با کیف را	دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها	خورده می‌ها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی	در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می‌را دیده‌اند	در فنای محض شی‌را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش	آفتاب از جودشان پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار	هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان	در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها	در درون روزن ابدان ما
چون نظر در قرص داری خود یکی است	و آن که شد محجوب ابدان در شکی است
تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود
چون که حق رش علیهم نوره	مفترق هرگز نگردد نور او

يك زمان بگذار ای همره ملال	تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
در بیان ناید جمال حال او	هر دو عالم چیست عکس خال او
چون که من از خال خویش دم زنم	نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندر این خرمن خوشم	تا فزون از خویش باری می‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمع به استماع ظاهر صورت حکایت	
کی گذارد آن که رشك روشنی است	تا بگویم آن چه فرض و گفتنی است
بحر کف پیش آرد و سدی کند	جر کند و ز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر	مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق	اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال	سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت میندار ای عزیز	همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر	گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق	بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را	لیك هین از که جدا کن دانه را
حلقه‌ی آن صوفیان مستفید	چون که در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان	از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو	راست کن بهر بهیمه گاه و جو
گفت لا حول این چه افزون گفتن است	از قدیم این کارها کار من است
گفت تر کن آن جوش را از نخست	کان خر پیر است و دندانه‌اش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها	از من آموزند این ترتیبا
گفت پالانش فرو نه پیش پیش	داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار	جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما	هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده و لیکن شیر گرم	گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت لاحول این سخن کوتاه کن	گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
ور بود تر ریز بر وی خاك خشك	گفت جایش را بروب از سنگ و پشك
با رسول اهل کمتر گو سخن	گفت لاحول ای پدر لاحول كن
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار	گفت بستان شانه پشت خر بخار
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست	خادم این گفت و میان را بست چست
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد	رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
کرد بر اندرز صوفی ریش خند	رفت خادم جانب او باش چند
خوابها می دید با چشم فراز	صوفی از ره مانده بود و شد دراز
پاره ها از پشت و رانش می ربود	كان خرش در چنگ گرگی مانده بود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست	گفت لاحول این چه مالیخولیاست
گه به چاهی می افتاد و گه به گو	باز می دید آن خرش در راه رو
فاتحه می خواند او و القارعه	گونه گون می دید ناخوش واقعه
رفته اند و جمله درها بسته اند	گفت چاره چیست یاران بسته اند
نه که با ما گشت هم نان و نمك	باز می گفت ای عجب آن خادمك
او چرا با من کند بر عكس کین	من نکردم با وی الا لطف و لین
ور نه جنسیت وفا تلقین کند	هر عداوت را سبب باید سند
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود	باز می گفت آدم با لطف وجود
کاو همی خواهد مر او را مرگ و درد	آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
این حسد در خلق آخر روشن است	گرگ را خود خاصیت بدریدن است
بر برادر این چنین ظنم چراست	باز می گفت این گمان بد خطاست
هر که بد ظن نیست کی ماند درست	باز گفתי حزم سوء الظن تست
که چنین بادا جز ای دشمنان	صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان
کژ شده پالان دریده پالهنک	آن خر مسکین میان خاك و سنگ
گاه در جان کندن و گه در تلف	خسته از ره جمله ی شب بی علف
جو رها کردم کم از يك مشت کاه	خر همه شب ذکر می کرد ای اله

رحمتی که سوختم زین خام شوخ	با زبان حال می‌گفت ای شیوخ
مرغ خاکی ببند اندر سیل آب	آن چه آن خر دید از رنج و عذاب
آن خر بی‌چاره از جوع البقر	بس به پهلو گشت آن شب تا سحر
زود پالان جست بر پشتش نهاد	روز شد خادم بیامد بامداد
کرد با خر آن چه ز آن سگ می‌سزد	خر فروشانه دو سه زخمش بزد
کو زبان تا خر بگوید حال خویش	خر جهنده گشت از تیزی نیش

گمان بردن کاروانیان که بهیمه ی صوفی رنجور است	چون که صوفی بر نشست و شد روان
رو در افتادن گرفت او هر زمان	هر زمانش خلق بر می‌داشتند
جمله رنجورش همی‌پنداشتند	آن یکی گوشش همی‌پیچید سخت
و آن دگر در زیر گامش جست لخت	و آن دگر در نعل او می‌جست سنگ
و آن دگر در چشم او می‌دید زنگ	باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست
دی نمی‌گفتی که شکر این خر قوی است	گفت آن خر کاو به شب لاحول خورد
جز بدین شیوه نداند راه کرد	چون که قوت خر به شب لاحول بود
شب مسبح بود و روز اندر سجود	آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیک‌شان کم جو امان	خانه‌ی دیو است دل‌های همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه	از دم دیو آن که او لاحول خورد
هم چو آن خر در سر آید در نبرد	هر که در دنیا خورد تللیس دیو
و ز عدوی دوست رو تعظیم و ریو	در ره اسلام و بر پول صراط
در سر آید همچو آن خر از خباط	عشوه‌های یار بد منیوش هین
دام بین ایمن مرو تو بر زمین	صد هزار ابلیس لاحول آر بین
آدم ابلیس را در مار بین	دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست	دم دهد تا پوستت بیرون کشد
و ای او کز دشمنان افیون چشد	سر نهد بر پای تو قصاب‌وار
دم دهد تا خونت ریزد زار زار	

همچو شیری صید خود را خویش کن
 همچو خادم دان مراعات خسان
 در زمین مردمان خانه مکن
 کیست بیگانه تن خاکی تو
 تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی
 گر میان مشک تن را جا شود
 مشک را بر تن مزین بر دل بمال
 آن منافق مشک بر تن می‌نهد
 بر زبان نام حق و در جان او
 ذکر با او همچو سبزه‌ی گلخن است
 آن نبات آن جا یقین عاریت است
 طیبات آید به سوی طیبین
 کین مدار آنها که از کین گمرهند
 اصل کینه دوزخ است و کین تو
 چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
 تلخ با تلخان یقین ملحق شود
 ای برادر تو همان اندیشه‌ای
 گر گل است اندیشه‌ی تو گلشنی
 گر گلابی، بر سر و جیب زبند
 طبله‌ها در پیش عطاران ببین
 جنسها با جنسها آمیخته
 گر در آمیزند عود و شکرش
 طبله‌ها بشکست و جانها ریختند
 حق فرستاد انبیا را با ورق
 پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم

ترك عشوه‌ی اجنبی و خویش کن
 بی‌کسی بهتر ز عشوه‌ی ناکسان
 کار خود کن کار بیگانه مکن
 کز بر ای اوست غمناکی تو
 جوهر خود را نبینی فربه‌ی
 روز مردن گند او پیدا شود
 مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
 روح را در قعر گلخن می‌نهد
 گندها از فکر بی‌ایمان او
 بر سر مبر ز گل است و سوسن است
 جای آن گل مجلس است و عشرت است
 للخبیثین الخبیثات است هین
 گورشان پهلوی کین داران نهند
 جزو آن کل است و خصم دین تو
 جزو سوی کل خود گیرد قرار
 کی دم باطل قرین حق شود
 ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
 و ر بود خاری تو هیمه‌ی گلخنی
 و ر تو چون بولی بروننت افکنند
 جنس را با جنس خود کرده قرین
 زین تجانس زینتی انگیخته
 بر گزیند يك يك از یکدیگرش
 نيك و بد در همدگر آمیختند
 تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
 کس ندانستی که ما نيك و بدیم

چون همه شب بود و ما چون شب روان
گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند لعل را و سنگ را
چشم را ز آن می‌خلد خاشاکها
عاشق روزند آن زره‌ای کان
تا ببیند اشرفی تشریف او
روز بنماید جمال سرخ و زرد
روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس ستاریش شام چشم دوز
و الضحی نور ضمیر مصطفی
هم بر ای آن که این هم عکس اوست
خود فنا چه لایق گفت خداست
کی فنا خواهد از این رب جلیل
و آن تن خاکی زنگاری او
با شب تن گفت هین ما ودعك
ز آن حلاوت شد عبارت ما قلی
حال چون دست و عبارت آلتی است
همچو دانه‌ی کشت کرده ریگ در
پیش سگ گاه استخوان در پیش خر
بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف ساحر هبا
در نیاموزید آن اسم صمد
سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
جفت باید جفت شرط زادن است
در عدد شك است و آن يك بی‌شکی است

قلب و نیکو در جهان بودی روان
تا بر آمد آفتاب انبیا
چشم داند فرق کردن رنگ را
چشم داند گوهر و خاشاك را
دشمن روزند این قلابکان
ز آن که روز است آینه‌ی تعریف او
حق قیامت را لقب ز آن روز کرد
پس حقیقت روز سر اولیاست
عکس راز مرد حق دانید روز
ز آن سبب فرمود یزدان و الضحی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست
ور نه بر فانی قسم گفتن خطاست
لا أُحِبُّ الْآفِلِينَ گفت آن خلیل
باز و اللَّیْل است ستاری او
آفتابش چون بر آمد ز آن فلك
وصل پیدا گشت از عین بلا
هر عبارت خود نشان حالتی است
آلت زرگر به دست کفشگر
و آلت اسکاف پیش برزگر
بود انا الحق در لب منصور نور
شد عصا اندر کف موسی گوا
زین سبب عیسی بدان همراه خود
کاو نداند نقص بر آلت نهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است
آن که بی‌جفت است و بی‌آلت یکی است

آن که دو گفت و سه گفت و بیش ازین	متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند	دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او	گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آن گه راست و بی نقصان شود	که ز زخم دست شه نقصان شود
گوش دار ای احول اینها را به هوش	داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور	می‌نیاید می‌رود تا اصل نور
و آن فسون دیو در دلهای کژ	می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گر چه حکمت را به تکرار آوری	چون تو ناهلی شود از تو بری
ور چه بنویسی نشانش می‌کنی	ور چه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز	بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو	علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نیاید پیش هر ناوستا	همچو طاوسی به خانه‌ی روستا

یافتن پادشاه باز را به خانه‌ی کمپیر زن

دین نه آن باز است کاو از شه گریخت	سوی آن کمپیر کاو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را	دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد	ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت ناهلان نکردندت به ساز	پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمار ت کند	سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق	کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بی‌گاه شد	سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد	شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جز ای کار تست	که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد زی دوزخ فرار	غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آن که از شاه خبیر	خیره بگریزد به خانه‌ی گنده پیر

باز می‌مالید پر بر دست شاه	بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم	گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند	ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما	زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی	تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد	ز آن دعاکردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا	ای بسا کاو زین گمان افتد جدا
گر چه با تو شه نشیند بر زمین	خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم	توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آن که تو مستش کنی و شیر گیر	گر ز مستی کج رود عذرش پذیر
گر چه ناخن رفت چون باشی مرا	بر کنم من پرچم خورشید را
ور چه پرم رفت چون بنوازیم	چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم	گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم	ملك نمرودی به پر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابل گیر	هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم فندق حریق	بندقم در فعل صد چون منجنیق
موسی آمد در و غا با يك عصاش	زد بر آن فرعون و بر شمشیر هاش
هر رسولی يك تنه کان در زده ست	بر همه آفاق تنها بر زده ست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو	موج طوفان گشت از او شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه زمین	ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر	دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسای کلیم	آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چون که موسی رونق دور تو دید	کاندر او صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دور رحمت است	بر گذشت از رحمت آن جا رویت است
غوطه ده موسای خود را در بحر	از میان دوره‌ی احمد بر آر

گفت یا موسی بدان بنمودمت	راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو ز آن دوری درین دور ای کلیم	پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را	تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری	تا شود بیدار واجوید خوری
کاو گرسنه خفته باشد بی خبر	و آن دو پستان می خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة	فابتعثت أمة مهدیة
هر کراماتی که می جویی به جان	او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان	تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم	می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهی صنم	تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو	کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان	هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی	کز پدر میراث مفت اش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال	رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم	آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایم	چونش کردم بسته دل بگشایم
رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست	چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس الله سره العزیز جهت غریمان به الهام حق

بود شیخی دایما او وامدار	از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان	خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته	جان و مال و خانقه درباخته
وام او را حق ز هر جا می گزارد	کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها	دو فرشته می کنند ایدر دعا
کای خدا تو منافقان را ده خلف	ای خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد	حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار	کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش	تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا	جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد	می ستد می داد همچون پای مرد
تخمها می کاشت تا روز اجل	تا بود روز اجل میر اجل
چون که عمر شیخ در آخر رسید	در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع	شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش	درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بد گمانان را نگر	نیست حق را چار صد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد	لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر	که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چون که آن حلوا خورند	يك زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به در	تا خرد او جمله حلوا ز ان پسر
گفت او را جمله ی حلوا به چند	گفت كودك نیم دیناری و اند
گفت نه از صوفیان افزون مجو	نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ	تو ببین اسرار سر اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال	نك تبرك خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن كودك ستد	گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم	وام دارم می روم سوی عدم
كودك از غم زد طبق را بر زمین	نال و گریه بر آورد و حنین
می گریست از غبن كودك های های	کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی	بر در این خانقه نگزشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو	سگ دلان و همچو گربه روی شو
از غریو كودك آن جا خیر و شر	گرد آمد گشت بر كودك حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
 گر روم من پیش او دست تهی
 و آن غریمان هم به انکار و جحد
 مال ما خوردی مظالم می‌بری
 تا نماز دیگر آن کودک گریست
 شیخ فارغ از جفا و از خلاف
 با ازل خوش با اجل خوش شاد کام
 آن که جان در روی او خندد چو قند
 آن که جان بوسه دهد بر چشم او
 در شب مهتاب مه را بر سماک
 سگ وظیفه‌ی خود به جا می‌آورد
 کارک خود می‌گزارد هر کسی
 خس خسانه می‌رود بر روی آب
 مصطفی مه می‌شکافد نیم شب
 آن مسیحا مرده زنده می‌کند
 بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه
 می‌خورد شه بر لب جو تا سحر
 هم شدی توزیع کودک دانگ چند
 تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز
 شد نماز دیگر آمد خادمی
 صاحب مالی و حالی پیش پیر
 چار صد دینار بر گوشه‌ی طبق
 خادم آمد شیخ را اکرام کرد
 چون طبق را از غطا واکرد رو
 آه و افغان از همه برخاست زود
 تو یقین دان که مرا استاد کشت
 او مرا بکشد اجازت می‌دهی
 رو به شیخ آورده کاین باری چه بود
 از چه بود این ظلم دیگر بر سری
 شیخ دیده بست و در وی ننگریست
 در کشیده روی چون مه در لحاف
 فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
 از ترش رویی خلقت چه گزند
 کی خورد غم از فلک وز خشم او
 از سگان و عوعو ایشان چه باک
 مه وظیفه‌ی خود به رخ می‌گسترد
 آب نگذارد صفا بهر خسی
 آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
 ژاژ می‌خاید ز کینه بو لهب
 و آن جهود از خشم سبلت می‌کند
 خاصه ماهی کاو بود خاص اله
 در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
 همت شیخ آن سخا را کرد بند
 قوت پیران از این بیش است نیز
 يك طبق بر کف ز پیش حاتمی
 هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
 نیم دینار دگر اندر ورق
 و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
 خلق دیدند آن کرامت را از او
 کای سر شیخان و شاهان این چه بود

این چه سر است این چه سلطانی است باز	ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن	بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم	لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده يك خطاب	هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگر فتم کاو	گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت	نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمش تعصب موسیا	از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال	من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم	لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندك است	ليك موقوف غریو كودك است
تا نگرید كودك حلوا فروش	بحر رحمت در نمی‌آید به جوش
ای برادر طفل طفل چشم تست	كام خود موقوف زاری دان درست
گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد	پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم‌گری تا کور نشوی	
زاهدی را گفت یاری در عمل	کم‌گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال	چشم ببند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است	در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو	این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست	چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است	نصرت از وی خواه کاو خوش ناصر است
ليك بیگار تن پر استخوان	بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان	ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسی‌ات	كام فرعونی مخواه از موسی‌ات
بر دل خود کم نه اندیشه‌ی معاش	عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را	یا مثال کشتی مر نوح را
ترك چون باشد بیابد خرگهی	خاصه چون باشد عزیز درگهی
تمامی قصه‌ی زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام	
خواند عیسی نام حق بر استخوان	از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد	صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان بر جست يك شیر سیاه	پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود	مغز جوی کاندرا او مغزی نبود
گر و را مغزی بدی اشکستش	خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی	گفت ز آن رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد	گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان	صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه	وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان	سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست	آن چنان بنما به ما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار	بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان	خود چه کاراستی مرا با مردگان
این سزای آن که یابد آب صاف	همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر	او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آن چنان پیغمبری	میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن	ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه	کاو عدوی جان تست از دیرگاه
خاك بر سر استخوانی را که آن	مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی	دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشم است آن که بینایش نیست	ز امتحانها جز که رسوایش نیست

سهو باشد ظنّها را گاه گاه
 دیده آبر دیگران نوحه‌گری
 ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود
 هر کجا نوحه کنند آن جا نشین
 ز آن که ایشان در فراق فانی‌اند
 ز آن که بر دل نقش تقلید است بند
 ز آن که تقلید آفت هر نیکویی است
 گر ضریری لم‌ترست و تیز خشم
 گر سخن گوید ز مو باریک‌تر
 مستیی دارد ز گفت خود و لیک
 همچو جوی است او نه او آبی خورد
 آب در جو ز آن نمی‌گیرد قرار
 همچو نایی ناله‌ی زاری کند
 نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث
 نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک
 از محقق تا مقلد فرق‌هاست
 منبع گفتار این سوزی بود
 هین مشو غره بدان گفت حزین
 هم مقلد نیست محروم از ثواب
 کافر و مومن خدا گویند لیک
 آن گدا گوید خدا از بهر نان
 گر بدانستی گدا از گفت خویش
 سالها گوید خدا آن نان خواه
 گر بدل در تافتی گفت لبش
 نام دیوی ره برد در ساحری
 این چه ظن است این که کور آمد ز راه
 مدتی بنشین و بر خود می‌گری
 ز آنکه شمع از گریه روشن‌تر شود
 ز آنکه تو اولیتری اندر حنین
 غافل از لعل بقای کانی‌اند
 رو به آب چشم بندش را برند
 که بود تقلید اگر کوه قوی است
 گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
 آن سرش را ز آن سخن نبود خبر
 از بر وی تا به می‌راهی است نیک
 آب از او بر آب خواران بگذرد
 ز آن که آن جو نیست تشنه و آب خوار
 لیک بیگار خریداری کند
 جز طمع نبود مراد آن خبیث
 لیک کو سوز دل و دامن چاک
 کاین چو داود است و آن دیگر صداست
 و آن مقلد کهنه آموزی بود
 بار بر گاو است و بر گردون حنین
 نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
 در میان هر دو فرقی هست نیک
 متقی گوید خدا از عین جان
 پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش
 همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
 ذره ذره گشته بودی قالبش
 تو به نام حق پیشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به گمان آن که گاو اوست	روستایی گاو در آخر ببست
شیر گاوش خورد و بر جایش نشست	روستایی شد در آخر سوی گاو
گاو را می‌جست شب آن کنج کاو	دست می‌مالید بر اعضای شیر
پشت و پهلوی گاه بالا گاه زیر	گفت شیر از روشنی افزون شدی
ز هره‌اش بدریدی و دل خون شدی	این چنین گستاخ ز آن می‌خاردم
کاو درین شب گاو می‌پنداردم	حق همی‌گوید که ای مغرور کور
نه ز نامم پاره پاره گشت طور	که لو انزلنا کتابا للجبل
لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل	از من از کوه احد واقف بدی
پاره گشتی و دلش پر خون شدی	از پدر و ز مادر این بشنیده‌ای
لاجرم غافل در این پیچیده‌ای	گر تو بی‌تقلید از این واقف شوی
بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی	بشنو این قصه پی‌تهدید را
تا بدانی آفت تقلید را	

فروختن صوفیان بهیمه‌ی مسافر را جهت سماع	صوفیی در خانقاه از ره رسید
مرکب خود برد و در آخر کشید	آب کش داد و علف از دست خویش
نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش	احتیاطش کرد از سهو و خباط
چون قضا آید چه سود است احتیاط	صوفیان در جوع بودند و فقیر
کاد فقر أن یعی کفرا یبیر	ای توانگر که تو سیری هین مخند
بر کجی آن فقیر دردمند	از سر تقصیر آن صوفی رمه
خر فروشی در گرفتند آن همه	کز ضرورت هست مرداری مباح
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح	هم در آن دم آن خرك بفروختند
لوت آوردند و شمع افروختند	ولوله افتاد اندر خانقه
کامشبان لوت و سماع است و شره	چند از این صبر و از این سه روزه چند
چند از این زنبیل و این دریوزه چند	

ما هم از خلقیم و جان داریم ما
 تخم باطل را از آن می‌کاشتند
 و آن مسافر نیز از راه دراز
 صوفیانش يك به يك بنواختند
 گفت چون می‌دید میلانشان به وی
 لوت خوردند و سماع آغاز کرد
 دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
 گاه دست افشان قدم می‌کوفتند
 دیر یابد صوفی از روزگار
 جز مگر آن صوفی کز نور حق
 از هزاران اندکی زین صوفیند
 چون سماع آمد از اول تا کران
 خر برفت و خر برفت آغاز کرد
 زین حراره پای کوبان تا سحر
 از ره تقلید آن صوفی همین
 چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
 خانه خالی شد و صوفی بماند
 رخت از حجره برون آورد او
 تا رسد در همراهان او می‌شتافت
 گفت آن خادم به آبش برده است
 خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
 گفت من خر را به تو بسپرده‌ام
 از تو خواهم آن چه من دادم به تو
 بحث با توجیه کن حجت میار
 گفت پیغمبر که دستت هر چه برد
 دولت امشب میهمان داریم ما
 کان که آن جان نیست جان پنداشتند
 خسته بود و دید آن اقبال و ناز
 نرد خدمت‌های خوش می‌باختند
 گر طرب امشب نخواهم کرد کی
 خانه تا سقف شد پر دود و گرد
 ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
 گه به سجده صفه را می‌روفتند
 ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار
 سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
 باقیان در دولت او می‌زیند
 مطرب آغازید يك ضرب گران
 زین حراره جمله را انباز کرد
 کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
 خر برفت آغاز کرد اندر حنین
 روز گشت و جمله گفتند الوداع
 گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
 تا به خر بر بندد آن همراه جو
 رفت در آخر خر خود را نیافت
 ز آنکه خر دوش آب کمتر خورده است
 گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
 من ترا بر خر موکل کرده‌ام
 باز ده آن چه فرستادم به تو
 آن چه بسپر دم ترا واپس سپار
 بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین
گفت من مغلوب بودم صوفیان
تو جگر بندی میان گریگان
در میان صد گرسنه گرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستند
تو نیایی و نگویی مرا
تا خر از هر که بود من و آخرم
صد تدارك بود چون حاضر بدند
من که را گیرم که را قاضی برم
چون نیایی و نگویی ای غریب
گفت و الله آمدم من بارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر
باز می‌گشتم که او خود واقف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی
عکس چندان باید از یاران خوش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان
تا نشد تحقیق از یاران مبر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
ز آنکه آن تقلید صوفی از طمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
گر طمع در آینه برخاستی
گر ترازو را طمع بودی به مال

نك من و تو خانه‌ی قاضی دین
حمله آوردند و بودم بیم جان
اندر اندازی و جویی ز آن نشان
پیش صد سگ گربه‌ی پژمرده‌ای
قاصد خون من مسکین شدند
که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
این زمان هر يك به اقلیمی شدند
این قضا خود از تو آمد بر سرم
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
تا ترا واقف کنم زین کارها
از همه گویندگان با ذوق‌تر
زین قضا راضی است مردی عارف است
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خشم ابراهیم با بر آفلان
وین دلم ز آن عکس ذوقی می‌شدی
که شوی از بحر بی‌عکس آب کش
چون پیایی شد شود تحقیق آن
از صدف مگسل نگشت آن قطره در
بر دران تو پرده‌های طمع را
عقل او بر بست از نور و لمع
مانع آمد عقل او را ز اطلاع
در نفاق آن آینه چون ماستی
راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبیی گفت با قوم از صفا	من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیم حق شما را مشتری	داد حق دلایم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار	گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من	کی بود شبه شبه در عدن
يك حکایت گویمت بشنو به هوش	تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع الکن شود	با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر	همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود	گر چه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد	این جهان در چشم او مردار شد
ليک آن صوفی ز مستی دور بود	لاجرم در حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص	در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر	
بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان	مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمه‌ی زندانیان خوردی گزاف	بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمه‌ی نان خورد	ز آنکه آن لقمه‌با کاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود	او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا	گشته زندان دوزخی ز آن نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی	ز آن طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست	جز به خلوت‌گاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر	نیست بی‌پا مزد و بی‌دق الحصیر
و الله ار سوراخ موشی در روی	مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربه‌ی هست از خیال	گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی	می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا	با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس بود	کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شده ست	کان خیالات فرج پیش آمده ست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر	ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله	حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداهش ایمان نداد	هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار	هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
ز آنکه در چشمت خیال کفر اوست	و آن خیال مومنی در چشم دوست
کاندر این يك شخص هر دو فعل هست	گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مومن بود نیمیش گبر	نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمکم مومن	باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه‌ی چپش سیاه	نیمه‌ی دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند	هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور	هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید	چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایه‌ی آن چشم دان	هر چه آن بیند بگردد این بد آن
تو مکانی اصل تو در لامکان	این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات	ششدره است و ششدره مات است مات

با وکیل قاضی ادرالكمند	شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس
که سلام ما به قاضی بر کنون	اهل زندان در شکایت آمدند
کاندر این زندان بماند او مستمر	باز گو آزار ما زین مرد دون
چون مگس حاضر شود در هر طعام	یاوه تاز و طبل‌خوار است و مضر
پیش او هیچ است لوت شصت کس	از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای	کر کند خود را اگر گویش بس
	ور به صد حیلست گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو	حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد	ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش	یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث	داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک	گفت با قاضی شکایت يك به يك
خواند او را قاضی از زندان به پیش	پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه	که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز از این زندان برو	سوی خانه‌ی مرده‌ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست	همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد	خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام	رب أنظرنی إلى یوم القیام
کاندر این زندان دنیا من خوشم	تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود	و ز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو	تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان	گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی در این زندان کم است	وان که هست از قصد این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بی‌چارگی	قوت ذوق آید برد يك بارگی
أستعیز الله من شیطانہ	قد هلكنا آه من طغیانہ
يك سگ است و در هزاران می‌رود	هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کاو در اوست	دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال	تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان	گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحولها اندر زمان	از زبان تنها نه بلك از عین جان

گفت اینك اهل زندانت گوا
می‌گریزند از تو می‌گیرند خون
زین غرض باطل گواهی می‌دهند
هم بر ادبار و بر افلاشش گوا
گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
طبل افلاشش عیان هر جا زنید
قرض ندهد هیچ کس او را تسو
بیش زندانش نخواهم کرد من
نقد و کالا نیستش چیزی به دست
تا بود کافلاس او ثابت شود
هم منادی کرد در قرآن ما
هیچ با او شرکت و سودا مکن
مفلس است او صرفه از وی کی بری
اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
هم موکل را به دانگی شاد کرد
تا شب و افغان او سودی نداشت
صاحب اشتر پی اشتر دوان
تا همه شهرش عیان بشناختند
کرده مردم جمله در شکلش نگاه
کرد و ترك و رومیان و تازیان
قرض تا ندهد کس او را يك پشیز
مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
چون که کاو آرد گره محکم کنید
من نخواهم کرد زندان مرده را

گفت قاضی مفلسی را وانما
گفت ایشان متهم باشند چون
از تو می‌خواهند هم تا وارهند
جمله اهل محکمه گفتند ما
هر که را پرسید قاضی حال او
گفت قاضی کش بگردانید فاش
کو به کو او را مناداها زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو
هر که دعوی آردش اینجا به فن
پیش من افلاس او ثابت شده است
آدمی در حبس دنیا ز آن بود
مفلسی دیو را یزدان ما
کاو دغا و مفلس است و بد سخن
ور کنی او را بهانه آوری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت
کرد بی‌چاره بسی فریاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت
بر شتر بنشست آن قحط گران
سو به سو و کو به کو می‌تاختند
پیش هر حمام و هر بازارگاه
ده منادی گر بلند آوازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را

خوش دم است او و گلایش بس فراخ
 گر بپوشد بهر مکر آن جامه را
 حرف حکمت بر زبان ناحکیم
 گر چه دزدی حله‌ای پوشیده است
 چون شبانه از شتر آمد به زیر
 بر نشستی اشترم را از پگاه
 گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس
 طبل افلاسم به چرخ سابعه
 گوش تو پر بوده است از طمع خام
 تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
 تا به شب گفتند و در صاحب شتر
 هست بر سمع و بصر مهر خدا
 آن چه او خواهد رساند آن به چشم
 و آنچه او خواهد رساند آن به گوش
 کون پر چاره ست و هیچت چاره نی
 گر چه تو هستی کنون غافل از آن
 گفت پیغمبر که یزدان مجید
 لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو
 چشم را ای چاره جو در لامکان
 این جهان از بی‌جهت پیدا شده ست
 باز گرد از هست سوی نیستی
 جای دخل است این عدم از وی مرم
 کارگاه صنع حق چون نیستی است
 یاد ده ما را سخنهای دقیق
 هم دعا از تو اجابت هم ز تو

با شعار نو دثار شاخ شاخ
 عاریه است او و فریبد عامه را
 حله‌های عاریت دان ای سلیم
 دست تو چون گیرد آن ببریده دست
 کرد گفتش منزل دور است و دیر
 جو رها کردم کم از اخراج کاه
 هوش تو کو، نیست اندر خانه کس
 رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
 پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
 مفلس است و مفلس است این قلتبان
 بر نزد کاو از طمع پر بود پر
 در حجب بس صورت است و بس صدا
 از جمال و از کمال و از کرشم
 از سماع و از بشارت وز خروش
 تا که نگشاید خدایت روزنی
 وقت حاجت حق کند آن را عیان
 از پی هر درد درمان آفرید
 بهر درد خویش بی‌فرمان او
 هین بنه چون چشم کشته سوی جان
 که ز بی‌جایی جهان را جا شده ست
 طالب ربی و ربان نیستی
 جای خرج است این وجود بیش و کم
 پس برون کارگه بی‌قیمتی است
 که ترا رحم آورد آن ای رفیق
 ایمنی از تو مهابت هم ز تو

مصلحی تو ای تو سلطان سخن	گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
گر چه جوی خون بود نیلش کنی	کیمیا داری که تبدیلیش کنی
این چنین اکسیرها اسرار تست	این چنین میناگریها کار تست
ز آب و گل نقش تن آدم زدی	آب را و خاک را بر هم زدی
با هزار اندیشه و شادی و غم	نسبتش دادی و جفت و خال و عم
زین غم و شادی جدایی داده‌ای	باز بعضی را رهایی داده‌ای
کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت	برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت
و آنچه ناپیداست مسند می‌کند	هر چه محسوس است او رد می‌کند
یار بیرون فتنه‌ی او در جهان	عشق او پیدا و معشوقش نهان
نیست بر صورت نه بر روی ستی	این رها کن عشقهای صورتی
خواه عشق این جهان خواه آن جهان	آن چه معشوق است صورت نیست آن
چون برون شد جان چرایش هشته‌ای	آن چه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
عاشقا واجو که معشوق تو کیست	صورتش بر جاست این سیری ز چیست
عاشق استی هر که او را حس هست	آن چه محسوس است اگر معشوقه است
کی وفا صورت دگرگون می‌کند	چون وفا آن عشق افزون می‌کند
تابش عاریتی دیوار یافت	پرتو خورشید بر دیوار تافت
واطلب اصلی که تابد او مقیم	بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
خویش بر صورت پرستان دیده بیش	ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
عاریت میدان ذهب بر مس تو	پرتو عقل است آن بر حس تو
ور نه چون شد شاهد تو پیر خر	چون زر اندود است خوبی در بشر
کان ملاححت اندر او عاریه بد	چون فرشته بود همچون دیو شد
اندك اندك خشك می‌گردد نهال	اندك اندك می‌ستانند آن جمال
دل طلب کن دل منه بر استخوان	رو نُعْمَرُهُ نُكْغَسُهُ بخوان
دولتش از آب حیوان ساقی است	کان جمال دل جمال باقی است
هر سه يك شد چون طلسم تو شکست	خود هم او آب است و هم ساقی و مست

آن یکی را تو ندانی از قیاس	بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورت است و عاریت	بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا	بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند	مرد را بر نقش عاشق تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست	بهره ی چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدن اند	خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست	چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا	کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسب است	در قلبت مایه ی صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بو الفضول	خر برهنه نه که راکب شد رسول
النَّبَّیَّ قد ركب معروریا	و النَّبَّیَّ قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند	چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنی است	خواه در صد سال و خواهی سی و بیست
هیچ وازر و زر غیری بر نداشت	هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر	خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان	من همان خواهم نه کار و نه دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است	کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است	پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردي تو گرفتار اگر	که اگر این کردم ی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق	منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد	وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می جست از شتاب	دوستی بردش سوی خانه ی خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی	پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر	در میانه داشتی حجره‌ی دگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است	لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب‌کار خوشند	وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام	لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین	بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن و نه رو	نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش	ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا	آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان	سوی من آید نك راه و نشان
نام هر يك می‌برد غول ای فلان	تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آن جا ببیند گرگ و شیر	عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو	مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازا	منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز	چشم نرگس را از این کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق و اشناس	رنگ می‌را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیده‌گان هفت رنگ	دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها	گوهران بینی به جای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی	آفتاب چرخ پیمایی شوی
کار کن در کارگه باشد نهان	تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کار کن پرده تنید	خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عامل است	آن که بیرون است از وی غافل است
پس در آ در کارگه یعنی عدم	تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیده‌گی است	پس برون کارگه پوشیدگی است
رو به هستی داشت فرعون عنود	لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر	تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبلت آن حیلهمند	زیر لب می‌کرد هر دم ریش‌خند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه	تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسای نبی ناید برون	کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد	و ز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لا یزال	دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف	و ز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کاو تن پرورد	بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است	خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او	او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانه‌ی تن نازنین	بر دگر کس دست می‌خاید به کین

آن یکی از خشم مادر را بکشت	ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت
آن یکی گفتش که از بد گوهری	هم به زخم خنجر و هم زخم مشمت
هی تو مادر را چرا کشتی بگو	یاد ناوردی تو حق مادری
گفت کاری کرد کان عار وی است	او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت آن کس را بکش ای محتشم	کشتمش کان خاک ستار وی است
کشتم او را رستم از خونه‌ای خلق	گفت پس هر روز مردی را کشم
نفس تست آن مادر بد خاصیت	نای او برم به است از نای خلق
هین بکش او را که بهر آن دنی	که فساد اوست در هر ناحیت
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ	هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار	از پی او با حق و با خلق جنگ
گر شکال آرد کسی بر گفت ما	کس ترا دشمن نماند در دیار
کانبیا را نه که نفس کشته بود	از برای انبیا و اولیا
گوش کن تو ای طلبکار صواب	پس چراشان دشمنان بود و حسود
	بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران
 دشمن آن باشد که قصد جان کند
 نیست خفاشك عدوی آفتاب
 تابش خورشید او را می‌کشد
 دشمن آن باشد کز او آید عذاب
 مانع خویشند جمله‌ی کافران
 کی حجاب چشم آن کردند خلق
 چون غلام هندویی کاو کین کشد
 سر نگون می‌افتد از بام سرا
 گر شود بیمار دشمن با طبیب
 در حقیقت ره زن جان خودند
 گزاری گر خشم گیرد ز آفتاب
 تو یکی بنگر که را دارد زیان
 گر ترا حق آفریند زشت رو
 ور برد کفشت مرو در سنگلاخ
 تو حسودی کز فلان من کمترم
 خود حسد نقصان و عیبی دیگر است
 آن بلیس از ننگ و عار کمتری
 از حسد می‌خواست تا بالا بود
 آن ابو جهل از محمد ننگ داشت
 بو الحکم نامش بد و بو جهل شد
 من ندیدم در جهان جست و جو
 انبیا را واسطه ز آن کرد حق
 ز آنکه کس را از خدا عاری نبود
 آن کسی کش مثل خود پنداشتی

زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
 دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
 او عدوی خویش آمد در حجاب
 رنج او خورشید هرگز کی کشد
 مانع آید لعل را از آفتاب
 از شعاع جوهر پیغمبران
 چشم خود را کور و کژ کردند خلق
 از ستیزه‌ی خواجه خود را می‌کشد
 تا زبانی کرده باشد خواجه را
 ور کند کودک عداوت با ادیب
 راه عقل و جان خود را خود زدند
 ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب
 عاقبت که بود سیاه اختر از آن
 هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
 ور دو شاخ استت مشو تو چار شاخ
 می‌فزاید کمتری در اخترم
 بلکه از جمله کمیها بدتر است
 خویش را افکند در صد ابتری
 خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
 وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
 ای بسا اهل از حسد نااهل شد
 هیچ اهلیت به از خوی نکو
 تا پدید آید حسدها در قلق
 حاسد حق هیچ دیاری نبود
 ز آن سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول
 پس به هر دوری ولیی قایم است
 هر که را خوی نکو باشد برست
 پس امام حی قایم آن ولی است
 مهدی و هادی وی است ای راه جو
 او چو نور است و خرد جبریل اوست
 و آنکه زین قنديل کم مشکات ماست
 ز آنکه هفصد پرده دارد نور حق
 از پس هر پرده قومی را مقام
 اهل صف آخرین از ضعف خویش
 و آن صف پیش از ضعیفی بصر
 روشنیی کاو حیات اول است
 حولیها اندك اندك کم شود
 آتشی کاصلاح آهن یا زر است
 سیب و آبی خامیی دارد خفیف
 لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست
 هست آن آهن فقیر سخت کش
 حاجب آتش بود بی‌واسطه
 بی‌حجاب آب و فرزندان آب
 واسطه دیگی بود یا تابه‌ای
 یا مکانی در میان تا آن هوا
 پس فقیر آن است کاو بی‌واسطه ست
 پس دل عالم وی است ایرا که تن
 دل نباشد، تن چه داند گفت‌وگو
 پس نظرگاه شعاع آن آهن است
 پس حسد ناید کسی را از قبول
 تا قیامت آزمایش دایم است
 هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست
 خواه از نسل عمر خواه از علی است
 هم نهان و هم نشسته پیش رو
 و آن ولی کم از او قنديل اوست
 نور را در مرتبه ترتیبهاست
 پرده‌های نور دان چندین طبق
 صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
 چشمشان طاقت ندارد نور بیش
 تاب نارد روشنایی بیشتر
 رنج جان و فتنه‌ی این احوال است
 چون ز هفصد بگذرد او یم شود
 کی صلاح آبی و سیب تر است
 نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
 کاو جذوب تابش آن ازدهاست
 زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
 در دل آتش رود بی‌رابطه
 پختگی ز آتش نیابند و خطاب
 همچو پا را در روش پا تابه‌ای
 می‌شود سوزان و می‌آرد بما
 شعله‌ها را با وجودش رابطه ست
 می‌رسد از واسطه‌ی این دل به فن
 دل نجوید، تن چه داند جستجو
 پس نظرگاه خدا دل نی تن است

باز این دل‌های جزوی چون تن است	با دل صاحب دلی کاو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام	لیک ترسم تا نلغزد و هم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی	اینکه گفتم هم نبذ جز بی‌خودی
پای کج را کفش کج بهتر بود	مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید	با یکی ز آن دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب	از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفی است در زیر زبان	این زبان پرده است بر درگاه جان
چون که بادی پرده را در هم کشید	سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است	گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنج است و ماری بر کران	ز آنکه نبود گنج زر بی‌پاسبان
بی‌تامل او سخن گفتی چنان	کز پس پانصد تامل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی	جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کز او تابان شدی	حق و باطل را از او فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما	ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی	هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه	چون سؤال است این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب	تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرت که کژ مبین نیکو نگر	هست آن فکرت شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل	چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله ست و چشم اهل وصال	چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات	در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن	پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین	این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ بود دیده شود

ور نه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد باز گرد

تا که شه با آن غلامانش چه کرد

آن غلامك را چو دید اهل ذکا

آن دگر را کرد اشارت که بیا

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست

جد چو گوید طفلكم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه

بود او گنده دهان دندان سیاه

گر چه شه ناخوش شد از گفتار او

جستجویی کرد هم ز اسرار او

گفت با این شکل و این گند دهان

دور بنشین لیک آن سو تر مران

که تو اهل نامه و رقعه بدی

نه جلیس و یار و هم بقعه بدی

تا علاج آن دهان تو کنیم

تو حبیب و ما طبیب پر فنیم

بهر کیکی نو گلیمی سوختن

نیست لایق از تو دیده دوختن

با همه بنشین دو سه دستان بگو

تا ببینم صورت عقلت نکو

آن ذکی را پس فرستاد او به کار

سوی حمامی که رو خود را بخار

وین دگر را گفت خه تو زیرکی

صد غلامی در حقیقت نه یکی

آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود

از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود

گفت او دزد و کژ است و کژ نشین

حیز و نامرد و چنان است و چنین

گفت پیوسته بده ست او راست گو

راست گویی من ندیده ستم چو او

راست گویی در نهادش خلقتی است

هر چه گوید من نگویم تهمتی است

کژ ندانم آن نکو اندیش را

متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من ببیند عیبه‌ها

من نبینم در وجود خود شها

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش

کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش

غافلند این خلق از خود ای پدر

لاجرم گویند عیب همدگر

من نبینم روی خود را ای شمن

من ببینم روی تو تو روی من

آن کسی که او ببیند روی خویش

نور او از نور خلقان است بیش

ز آنکه دیدش دید خلاق بود	گر بمیرد دید او باقی بود
روی خود محسوس بیند پیش رو	نور حسی نبود آن نوری که او
آن چنان که گفت او از عیب تو	گفت اکنون عیبهای او بگو
کدخدای ملکت و کار منی	تا بدانم که تو غم خوار منی
گر چه هست او مرا خوش خواه تاش	گفت ای شه من بگویم عیبهایش
عیب او صدق و ذکا و هم دمی	عیب او مهر و وفا و مردمی
آن جوانمردی که جان را هم بداد	کمترین عیبش جوانمردی و داد
چه جوانمردی بود کان را ندید	صد هزاران جان خدا کرده پدید
بهر يك جان کی چنین غمگین شدی	ور بدیدی کی به جان بخلش بدی
کاو ز جوی آب نابینا بود	بر لب جو بخل آب آن را بود
داند او پاداش خود در یوم دین	گفت پیغمبر که هر که از یقین
هر زمان جودی دگرگون زایدش	که یکی را ده عوض می آیدش
پس عوض دیدن ضد ترسیدن است	جود جمله از عوضها دیدن است
شاد دارد دید در خواض را	بخل نادیدن بود اعواض را
ز آنکه کس چیزی نبازد بی بدیل	پس به عالم هیچ کس نبود بخیل
دید دارد کار جز بینا نرست	پس سخا از چشم آمد نه ز دست
هست او در هستی خود عیب جو	عیب دیگر این که خود بین نیست او
با همه نیکو و با خود بد بده ست	عیب گوی و عیب جوی خود بده ست
مدح خود در ضمن مدح او میار	گفت شه جلدی مکن در مدح یار
شرمساری آیدت در ما و را	ز آنکه من در امتحان آرم و را

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود	گفت نه و الله و بالله العظیم
مالِكِ الْمُلْكِ و به رحمان و رحیم	آن خدایی که فرستاد انبیا
نه به حاجت بل به فضل و کبریا	آن خداوندی که از خاک ذلیل
آفرید او شهبواران جلیل	

پاکشان کرد از مزاج خاکیان	بگذرانید از تڭ افلاکیان
بر گرفت از نار و نور صاف ساخت	وانگه او بر جمله‌ی انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت	تا که آدم معرفت ز آن نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید	پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که بر خوردار بود	در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت	بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چون که اسماعیل در جویش فتاد	پیش دشنه‌ی آب دارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد	آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع	دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر	چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب	شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد	ملکت فرعون را يك لقمه کرد
نردبان‌ش عیسی مریم چو یافت	بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملك و نعیم	قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابو بکر آیت توفیق شد	با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد	حق و باطل را چو دل فاروق شد
چون که عثمان آن عیان را عین گشت	نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد در فشان	گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد	خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید	نام قطب العارفین از حق شنید
چون که کرخی کرخ او را شد حرص	شد خلیفه‌ی عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد	گشت او سلطان سلطانان داد
و آن شقیق از شق آن راه شگرف	گشت او خورشید رای و تیز طرف
صد هزاران پادشاهان نهان	سر فرازانند ز آن سوی جهان
نامشان از رشك حق پنهان بماند	هر گدایی نامشان را بر نخواند

حق آن نور و حق نورانیان	کندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش	نیست لایق نام نو می جویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست	مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه تاش و یار من	هست صد چندان که این گفتار من
آن چه می دانم ز وصف آن ندیم	باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو	چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده ای	از تگ دریا چه در آورده ای
روز مرگ این حس تو باطل شود	نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاک آگند	هستت آن چه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد	پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کاین جان حیوانی نماند	جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نه کردن است	این حسن را سوی حضرت بردن است
جوهری داری ز انسان یا خری	این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را	چون که لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را	لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض	چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر به جهد	شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله	داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا	جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض	جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض	گشت جوهر کشت بستان نك غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار	جوهری ز آن کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها	زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده ام	دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش	سایه ی بز را پی قربان مکش

گفت شاهای بی قنوط عقل نیست	گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاهای جز که یاس بنده نیست	گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر	فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لونی دگر	حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش	لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتی است	صورت هر يك عرض را نوبتی است
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض	جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانهها	در مهندس بود چون افسانهها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش	بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشهها	آلت آورد و ستون از بیشهها
چیست اصل و مایه‌ی هر پیشه‌ای	جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی غرض	درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل	بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود	در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی	اندر آخر حرف اول خواندی
گر چه شاخ و برگ و بیخش اول است	آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاک بود	اندر آخر خواجه‌ی لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال	نقل اعراض است این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا	اندر این معنی بیامد هل اُتی
این عرضها از چه زاید از صور	وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان يك فکرت است از عقل کل	عقل چون شاه است و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان	عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاهای جنایت می‌کند	آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بندهات چون خدمت شایسته کرد	آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر	این از آن و آن از این زاید به سیر

گفت شاهنشاه چنین گیر المراد
گفت مخفی داشته ست آن را خرد
ز آنکه گر پیدا شدی اشکال فکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این
کی درین عالم بت و بتگر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما
گفت شه پوشید حق پاداش بد
گر به دامی افکنم من يك امیر
حق به من بنمود پس پاداش کار
تو نشانی ده که من دانم تمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان
آن چه می دانست تا پیدا نکرد
يك زمان بی کار نتوانی نشست
این تقاضاهای کار از بهر آن
پس کلابه‌ی تن کجا ساکن شود
تاسه‌ی تو شد نشان آن کشش
این جهان و آن جهان زاید ابد
چون اثر زایید آن هم شد سبب
این سببها نسل بر نسل است لیک
شاه با او در سخن اینجا رسید
گر بدید آن شاه جويا دور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام
گفت صحا لك نعیم دایم
ای دریغا گر نبودی در تو آن

این عرضهای تو يك جوهر نژاد
تا بود غیب این جهان نيك و بد
کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
نقش دین و کفر بودی بر جبین
چون کسی را زهره‌ی تسخر بدی
در قیامت کی کند جرم و خطا
ليك از عامه نه از خاصان خود
از امیران خفیه دارم نه از وزیر
وز صورهای عملها صد هزار
ماه را بر من نمی پوشد غمام
چون تو می دانی که آن چه بود چیست
آن که دانسته برون آید عیان
بر جهان ننهاده رنج طلق و درد
تا بدی یا نیکی از تو نجست
شد موکل تا شود سرت عیان
چون سر رشته‌ی ضمیرش می کشد
بر تو بی کاری بود چون جان کنش
هر سبب مادر اثر از وی ولد
تا بزاید او اثرهای عجب
دیده‌ای باید منور نيك نيك
یا بدید از وی نشانی یا ندید
ليك ما را ذکر آن دستور نیست
سوی خویشش خواند آن شاه و همام
بس لطیفی و ظریف و خوب رو
که همی گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیده‌یی
 گفت رمزی ز آن بگو ای پادشاه
 گفت اول وصف دو روییت کرد
 خبث یارش را چو از شه گوش کرد
 کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت
 کاو ز اول دم که با من یار بود
 چون دمامد کرد هجوش چون جرس
 گفت دانستم ترا از وی بدان
 پس نشین ای گنده جان از دور تو
 در حدیث آمد که تسبیح از ریا
 پس بدان که صورت خوب و نکو
 ور بود صورت حقیر و ناپذیر
 صورت ظاهر فنا گردد بدان
 چند بازی عشق با نقش سبو
 صورتش دیدی ز معنی غافلی
 این صدفهای قوالب در جهان
 لیک اندر هر صدف نبود گهر
 کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین
 گر به صورت می‌روی کوهی به شکل
 هم به صورت دست و پا و پشم تو
 لیک پوشیده نباشد بر تو این
 از يك اندیشه که آید در درون
 جسم سلطان گر به صورت يك بود
 باز شکل و صورت شاه صفی
 خلق بی‌پایان ز يك اندیشه بین
 دیدنت ملك جهان ارزیدی
 کز برای من بگفت آن دین تباه
 کاشکارا تو دوايي خفیه درد
 در زمان دریای خشمش جوش کرد
 تا که موج هجو او از حد گذشت
 همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
 دست بر لب زد شهنشاهش که بس
 از تو جان گنده ست و از یارت دهان
 تا امیر او باشد و مأمور تو
 همچو سبزه‌ی گولخن دان ای کیا
 با خصال بد نیرزد يك تسو
 چون بود خلقش نکو در پاش میر
 عالم معنی بماند جاودان
 بگذر از نقش سبو رو آب جو
 از صدف دری گزین گر عاقلی
 گر چه جمله زنده‌اند از بحر جان
 چشم بگشا در دل هر يك نگر
 ز انکه کمیاب است آن در ثمین
 در بزرگی هست صد چندان که لعل
 هست صد چندان که نقش چشم تو
 کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
 صد جهان گردد به يك دم سر نگون
 صد هزاران لشکرش در پی دود
 هست محکوم یکی فکر خفی
 گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد	لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می بینی که از اندیشه ای	قایم است اندر جهان هر پیشه ای
خانه ها و قصرها و شهرها	کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک	زنده از وی همچو کز دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور	تن سلیمان است و اندیشه چو مور
می نماید پیش چشمت که بزرگ	هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم	ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر	ایمن و غافل چو سنگ بی خبر
ز آنکه نقشی وز خرد بی بهره ای	آدمی خو نیستی خر کره ای
سایه را تو شخص می بینی ز جهل	شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال	بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم	نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود	جز خدای واحد حی و دود
یک فسانه راست آمد یا دروغ	تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده ای را از کرم	بر گزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفه ی چل امیر	ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت	او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش	پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بده ست	بگذر از اینها که نو حادث شده ست
کار عارف راست کاو نه احول است	چشم او بر کشتهای اول است
آن چه گندم کاشتندش و آن چه جو	چشم او آن جاست روز و شب گرو
آنچه آبست است شب جز آن نژاد	حیله ها و مکرها باد است باد
کی کند دل خوش به حیله های گش	آن که بیند حیله ی حق بر سرش

او درون دام دامی می‌نهد	جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه	عاقبت بر روید آن کشته‌ی اله
کشت نو کارید بر کشت نخست	این دوم فانی است و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است	تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست	گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشته ست	آخر آن روید که اول کاشته ست
هر چه کاری از برای او بکار	چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او میبچ	هر چه آن نه کار حق هیچ است هیچ
پیش از آن که روز دین پیدا شود	نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده به تدبیر و فنش	مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند	تا به غیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس	کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده‌ی هستی چه بود	در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده	چه شنویم این را عبث بی‌عایده
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست	پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از يك جهت بی‌فایده ست	از جهت‌های دگر پر عایده ست
فایده‌ی تو گر مرا فایده نیست	مر ترا چون فایده ست از وی مه ایست
حسن یوسف عالمی را فایده	گر چه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود	ليك بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون	ليك بر محروم و منکر بود خون
هست بر مومن شهیدی زندگی	بر منافق مردن است و زندگی
چیست در عالم بگو يك نعمتی	که نه محرومند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر	هست هر جان را یکی قوتی دگر
ليك گر آن قوت بر وی عارضی است	پس نصیحت کردن او را رایی است
چون کسی کاو از مرض گل داشت دوست	گر چه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است	قوت اصلی بشر نور خداست
نوش را بگذاشته سم خورده است	لیک از علت در این افتاد دل
قوت اصلی بستر نور خداست	روی زرد و پای سست و دل سبک
آن غذا از علت در این افتاد دل	آن غذای خاصگان دولت است
روی زرد و پای سست و دل سبک	شد غذای آفتاب از نور عرش
آن غذای خاصگان دولت است	در شهیدان یُرز قون فرمود حق
شد غذای آفتاب از نور عرش	دل ز هر یاری غذایی می خورد
در شهیدان یُرز قون فرمود حق	صورت هر آدمی چون کاسه ای است
دل ز هر یاری غذایی می خورد	از لقای هر کسی چیزی خوری
صورت هر آدمی چون کاسه ای است	چون ستاره با ستاره شد قرین
از لقای هر کسی چیزی خوری	چون قران مرد و زن زاید بشر
چون ستاره با ستاره شد قرین	و ز قران خاک با بارانها
چون قران مرد و زن زاید بشر	و ز قران سبزه ها با آدمی
و ز قران خاک با بارانها	وز قران خرمی با جان ما
و ز قران سبزه ها با آدمی	قابل خوردن شود اجسام ما
وز قران خرمی با جان ما	سرخ رویی از قران خون بود
قابل خوردن شود اجسام ما	بهترین رنگها سرخی بود
سرخ رویی از قران خون بود	هر زمینی کان قرین شد با زحل
بهترین رنگها سرخی بود	قوت اندر فعل آید ز اتفاق
هر زمینی کان قرین شد با زحل	این معانی راست از چرخ نهم
قوت اندر فعل آید ز اتفاق	خلق را طاق و طرم عاریت است
این معانی راست از چرخ نهم	از پی طاق و طرم خواری کشند
خلق را طاق و طرم عاریت است	بر امید عز ده روزهی خدوک
از پی طاق و طرم خواری کشند	
بر امید عز ده روزهی خدوک	

روی در قوت مرض آورده است
قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت حیوانی مر او را ناسزاست
که خورد او روز و شب زین آب و گل
کو غذای و السما ذات الحبک
خوردن آن بی گلو و آلت است
مر حسود و دیو را از دود فرش
آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر علمی صفایی می برد
چشم از معنی او حساسه ای است
و ز قران هر قرین چیزی بری
لایق هر دو اثر زاید یقین
وز قران سنگ و آهن شد شرر
میوه ها و سبزه و ریحانها
دل خوشی و بی غمی و خرمی
می بزاید خوبی و احسان ما
چون بر آید از تفرج کام ما
خون ز خورشید خوش گلگون بود
و آن ز خورشید است و از وی می رسد
شوره گشت و کشت را نبود محل
چون قران دیو با اهل نفاق
بی همه طاق و طرم طاق و طرم
امر را طاق و طرم ماهیت است
بر امید عز در خواری خوشند
گردن خود کرده اند از غم چو دوك

چون نمی آیند اینجا که منم	کاندر این عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون	آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او	نه بر آمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وی ایم	در دو عالم آفتابی بی فی ایم
باز گرد شمس می گردم عجب	هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع	هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید	از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب	صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من	عین صنع آفتاب است ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد	هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها از این روضه چرند	گر براق و تازیان ور خود خرند
و انکه گردشها از آن دریا ندید	هر دم آرد رو به صحرایی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد	تا که آب شور او را کور کرد
بحر می گوید به دست راست خور	ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست	کاو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانی است ای نیزه که تو	راست می گردی گهی گاهی دو تو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم	ور نه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود	داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل	داروی ظلمت کش استیز فعل
آن که گر بر چشم اعمی بر زند	ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود	کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم	جان مده تا همچنین جان می کنم
آن که او باشد حسود آفتاب	و انکه می رنجد ز بود آفتاب
اینست درد بی دوا کاو راست آه	اینست افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او	کی بر آید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

باز آن باشد که باز آید به شاه	باز کور است آن که شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد	باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نور است از نور رضا	لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد	در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می زنند	پر و بال نازنینش می کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها	باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب	اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم به جغد	صد چنین ویران فدا کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می روم	سوی شاهنشاه راجع می شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من	نه مقیم می روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست	ور نه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلست می کند	تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه های ما بگیرد او به مکر	بر کند ما را به سالوسی ز وکر
می نماید سیری این حیلست پرست	و الله از جمله ی حریصان بدتر است
او خورد از حرص طین را همچو دبس	دنبه مسپارید ای یاران به خرس
لاف از شه می زند وز دست شاه	تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی	مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر	هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آن چه می گوید ز مکر و فعل و فن	هست سلطان با حشم جویای من
اینست مالیخولیای ناپذیر	اینست لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهی است	مرغك لاغر چه در خورد شهی است
کمترین جغد از زند بر مغز او	مر و را یاری گری از شاه کو
گفت باز از يك پر من بشکند	بیخ جغدستان شهنشه بر کند

جغد چه بود خود اگر بازی مرا
 شه کند توده به هر شیب و فراز
 پاسبان من عنایات وی است
 در دل سلطان خیال من مقیم
 چون بیراند مرا شه در روش
 همچو ماه و آفتابی می‌پریم
 روشنی عقلها از فکرتم
 بازم و حیران شود در من هما
 شه برای من ز زندان یاد کرد
 يك دم با جغدها دمساز کرد
 ای خنك جغدی که در پرواز من
 در من آویزد تا نازان شوید
 آن که باشد با چنان شاهی حبیب
 هر که باشد شاه دردش را دوا
 مالك ملکم نیم من طبل خوار
 طبل باز من ندای ارجعی
 من نیم جنس شهنشه دور از او
 نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
 باد جنس آتش آمد در قوام
 جنس ما چون نیست جنس شاه ما
 چون فنا شد مای ما او ماند فرد
 خاک شد جان و نشانیهای او
 خاک پایش شو برای این نشان
 تا که نفریبد شما را شکل من
 ای بسا کس را که صورت راه زد

دل برنجانند کند با من جفا
 صد هزاران خرمن از سرهای باز
 هر کجا که من روم شه در پی است
 بی‌خیال من دل سلطان سقیم
 می‌پریم بر اوج دل چون پرتوش
 پرده‌های آسمانها می‌درم
 انفطار آسمان از فطرتم
 جغد که بود تا بداند سر ما
 صد هزاران بسته را آزاد کرد
 از دم من جغدها را باز کرد
 فهم کرد از نيك بختی راز من
 گر چه جغدانید شهبازان شوید
 هر کجا افتد چرا باشد غریب
 گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
 طبل بازم می‌زند شه از کنار
 حق گواه من به رغم مدعی
 ليك دارم در تجلی نور از او
 آب جنس خاک آمد در نبات
 طبع را جنس آمده ست آخر مدام
 مای ما شد بهر مای او فنا
 پیش پای اسب او کردم چو گرد
 هست بر خاکش نشان پای او
 تا شوی تاج سر گردن کشان
 نقل من نوشید پیش از نقل من
 قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است	هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت	نور دل در قطره‌ی خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر	عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی‌کیف است و چون	عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد	جان از او دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب	حامله شد از مسیح دل فریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است	آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان	از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری	این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم	من ز شرح این قیامت قاصر م
این سخنها خود به معنی یا ربی است	حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند	چون که لبیکش به یا رب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید	لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند	بر سر دیوار تشنه‌ی دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود	از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب	بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ	مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن	گشت خشت انداز ز آن جا خشت‌کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا	فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آیا مرا دو فایده است	من از این صنعت ندارم هیچ دست
فایده‌ی اول سماع بانگ آب	کاو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد	مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار	باغ می‌یابد از او چندین نگار

یا چو بر درویش ایام زکات	یا چو بوی احمد مرسل بود
چون دم رحمان بود کان از یمن	یا چو بوی یوسف خوب لطیف
می‌رسد سوی محمد بی‌دهن	فایده‌ی دیگر که هر خشتی کز این
کان به عاصی در شفاعت می‌رسد	کز کمی خشت دیوار بلند
می‌زند بر جان یعقوب نحیف	پستی دیوار قربی می‌شود
بر کنم آیم سوی ماء معین	سجده آمد کنند خشت لزب
پست‌تر گردد به هر دفعه که کند	تا که این دیوار عالی گردن است
فصل او درمان وصلی می‌بود	سجده نتوان کرد بر آب حیات
موجب قربی که وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ	بر سر دیوار هر کاو تشنه‌تر
مانع این سر فرود آوردن است	هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
تا نیابم زین تن خاکی نجات	او ز بانگ آب پر می تا عنق
زودتر بر می‌کند خشت و مدر	ای خنک آن را که او ایام پیش
او کلوخ زفت تر کند از حجاب	اندر آن ایام کش قدرت بود
نشنود بیگانه جز بانگ بلق	و آن جوانی همچو باغ سبز و تر
مغتم دارد گزارد وام خویش	چشمه‌های قوت و شهوت روان
صحت و زور دل و قوت بود	خانه‌ی معمور و سقفش بس بلند
می‌رساند بی‌دریغی بار و بر	پیش از آن که ایام پیری در رسد
سبز می‌گردد زمین تن بدان	خاک شوره گردد و ریزان و سست
معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند	آب زور و آب شهوت منقطع
گردنت بندد به حَبْلٌ مِنْ مَسَد	ابروان چون پالدم زیر آمده
هرگز از شوره نبات خوش نرست	از تشنج رو چو پشت سوسمار
او ز خویش و دیگران نامنتفع	روز بی‌گه لاشه لنگ و ره دراز
چشم را نم آمده تاری شده	بیخهای خوی بد محکم شده
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار	
کارگه ویران عمل رفته ز ساز	
قوت بر کنندن آن کم شده	

فرمودن والی آن مرد را که این خار بن را که نشانده‌ای بر سر راه بر کن
 همچو آن شخص درشت خوش سخن در میان ره نشاند او خار بن
 ره گذریانش ملامت‌گر شدند بس بگفتندش بکن این را نکند
 هر دمی آن خار بن افزون شدی پای خلق از زخم آن پر خون شدی
 جامه‌های خلق بدریدی ز خار پای درویشان بخستی زار زار
 چون به جد حاکم بدو گفت این بکن گفت آری بر کنم روزیش من
 مدتی فردا و فردا وعده داد شد درخت خار او محکم نهاد
 گفت روزی حاکمش ای وعده کژ پیش آ در کار ما واپس مغز
 گفت الایام یا عم بیننا گفت عجل لا تماطل دیننا
 تو که می‌گویی که فردا این بدان که به هر روزی که می‌آید زمان
 آن درخت بد جوان‌تر می‌شود وین کننده پیر و مضطر می‌شود
 خار بن در قوت و برخاستن خار کن در پیری و در کاستن
 خار بن هر روز و هر دم سبز و تر خار کن هر روز زار و خشک‌تر
 او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر زود باش و روزگار خود مبر
 خار بن دان هر یکی خوی بدت بارها در پای خار آخر زدت
 خار بن از خوی خود خسته شدی حس نداری سخت بی‌حس آمدی
 گر ز خسته گشتن دیگر کسان که ز خلق زشت تو هست آن رسان
 غافلی باری ز زخم خود نه‌ای تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
 یا تبر برگیر و مردانه بزن تو علی‌وار این در خیبر بکن
 یا به گلبن وصل کن این خار را وصل کن با نار نور یار را
 تا که نور او کشد نار تو را وصل او گلشن کند خار تو را
 تو مثال دوزخی او مومن است کشتن آتش به مومن ممکن است
 مصطفی فرمود از گفت جحیم کاو به مومن لابه‌گر گردد ز بیم
 گویدش بگذر ز من ای شاه زود هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاك نار نور مومن است	ز انكه بى‌ضد دفع ضد لا یمكن است
نار ضد نور باشد روز عدل	كان ز قهر انگيخته شد اين ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار	آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه‌ی آن آب رحمت مومن است	آب حیوان روح پاك محسن است
بس گریزان است نفس تو از او	ز انكه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش ز آن گریزان می‌شود	كاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است	حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چكد	چك چك از آتش بر آید بر جهد
چون كند چك چك تو گویش مرگ و درد	تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان تو را	تا نسوزد عدل و احسان تو را
بعد از آن چیزی که کاری برده‌د	لاله و نسرين و سیسنبردهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست	باز گرد ای خواجه راه ما كجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود	كه خرت لنگ است و منزل دور زود
سال بی‌گه گشت وقت كشت نی	جز سیه رویی و فعل زشت نی
كرم در بیخ درخت تن فتاد	بایدش بر كند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بی‌گاه شد	آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزك را كه زورت هست زود	پیر افشانی بكن از راه جود
این قدر تخمی كه مانده سنت بباز	تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمرده ست این چراغ با گهر	هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر

آفت تاخیر خیرات به فردا

هین مگو فردا كه فرداها گذشت	تا به کلی نگذرد ایام كشت
پند من بشنو كه تن بند قوی است	كهنه بیرون كن گرت میل نوی است
لب ببند و كف پر زر بر گشا	بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترك شهوتها و لذتها سخاست	هر كه در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخی است از سرو بهشت	وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا	بر کشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش	مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه	وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست	از رسن غافل مشو بی‌گه شده ست
حمد لله کین رسن آویختند	فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید	عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده	و آن جهان هست بس پنهان شده
خاک بر باد است و بازی می‌کند	کژنمایی پرده سازی می‌کند
اینکه بر کار است بی‌کار است و پوست	و آنکه پنهان است مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد	باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر	باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کاو هست یار	هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار	بی‌سواره اسب خود ناید به کار
پس ادب کن اسب را از خوی بد	ور نه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود	چشم او بی‌چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا	هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود	آن گهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی‌راکب چه داند رسم راه	شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکب است	حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق تزیین بود	معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری	نور حقش می‌برد سوی علی
ز آنکه محسوسات دونتر عالمی است	نور حق دریا و حس چون شب‌نمی است
لیک پیدا نیست آن راکب بر او	جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کاو غلیظ است و گران	هست پنهان در سواد دیده‌گان

چون که نور حس نمی‌بینی ز چشم
 نور حس با این غلیظی مختفی است
 این جهان چون خس به دست باد غیب
 گه بلندش می‌کند گاهیش پست
 گه یمینش می‌برد گاهی یسار
 دست پنهان و قلم بین خط گزار
 تیر پران بین و ناپیدا کمان
 تیر را مشکن که این تیر شهی است
 ما رَمِیتَ إِذْ رَمِیتَ گفت حق
 خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
 بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
 آن چه پیدا عاجز و بسته و زبون
 ما شکاریم این چنین دامی کراست
 می‌درد می‌دوزد این خیاط کو
 ساعتی کافر کند صدیق را
 ز آنکه مخلص در خطر باشد ز دام
 ز آنکه در راهست و ره زن بی‌حد است
 آینه‌ی خالص نگشت او مخلص است
 چون که مخلص گشت مخلص باز رست
 هیچ آینه دگر آهن نشد
 هیچ انگوری دگر غوره نشد
 پخته گرد و از تغیر دور شو
 چون ز خود رستی همه برهان شدی
 ور عیان خواهی صلاح دین نمود
 فقر را از چشم و از سیمای او
 چون ببینی نور آن دینی ز چشم
 چون خفی نبود ضیایی کان صفی است
 عاجزی پیش گرفت و داد غیب
 گه درستش می‌کند گاهی شکست
 گه گلستانش کند گاهیش خار
 اسب در جولان و ناپیدا سوار
 جانها پیدا و پنهان جان جان
 تیر پرتابی ز شصت آگهی است
 کار حق بر کارها دارد سبق
 چشم خشم خون شمارد شیر را
 تیر خون آلود از خون تو تر
 و آن چه ناپیدا چنان تند و حرون
 گوی چوگانیم چوگانگی کجاست
 می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
 ساعتی زاهد کند زندیق را
 تا ز خود خالص نگردد او تمام
 آن رهد کاو در امان ایزد است
 مرغ را نگرفته است او مقتص است
 در مقام امن رفت و برد دست
 هیچ نانی گندم خرمن نشد
 هیچ میوه‌ی پخته با کوره نشد
 رو چو برهان محقق نور شو
 چون که بنده نیست شد سلطان شدی
 دیده‌ها را کرد بینا و گشود
 دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعال است بی‌آلت چو حق
 دل به دست او چو موم نرم رام
 مهر مومش حاکی انگشتی است
 حاکی اندیشه‌ی آن زرگر است
 این صدا در کوه دلها بانگ کی ست
 هر کجا هست او حکیم است اوستاد
 هست که کاوا مٹنا می‌کند
 می‌ز هاند کوه از آن آواز و قال
 چون ز کوه آن لطف بیرون می‌شود
 ز آن شهنشاه همایون نعل بود
 جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
 نه ز جان يك چشمه جوشان می‌شود
 نه صدای بانگ مشتاقی در او
 کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند
 بو که بر اجزای او تابد مهی
 چون قیامت کوهها را بر کند
 این قیامت ز آن قیامت کی کم است
 هر که دید این مرهم از زخم ایمن است
 ای خنک زشتی که خویش شد حریف
 نان مرده چون حریف جان شود
 هیزم تیره حریف نار شد
 در نمک‌لان چون خر مرده فتاد
 صبغة الله هست خم رنگ هو
 چون در آن خم افتد و گویش قم
 آن منم خم خود انا الحق گفتن است

با مریدان داده بی‌گفتی سبق
 مهر او گه ننگ سازد گاه نام
 باز آن نقش نگین حاکی کیست
 سلسله‌ی هر حلقه اندر دیگر است
 گه پرست از بانگ این که گه تهی است
 بانگ او زین کوه دل خالی مباد
 هست که کاوا صد تا می‌کند
 صد هزاران چشمه‌ی آب زلال
 آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
 که سراسر طور سینا لعل بود
 ما کم از سنگیم آخر ای گروه
 نه بدن از سبز پوشان می‌شود
 نه صفای جرعه‌ی ساقی در او
 این چنین که را بکلی بر کنند
 بو که در وی تاب مه یابد رهی
 پس قیامت این کرم کی می‌کند
 آن قیامت زخم و این چون مرهم است
 هر بدی کاین حسن دید او محسن است
 و ای گل رویی که جفتش شد حریف
 زنده گردد نان و عین آن شود
 تیرگی رفت و همه انوار شد
 آن خری و مردگی يك سو نهاد
 پیسها يك رنگ گردد اندر او
 از طرب گوید منم خم لا تلم
 رنگ آتش دارد الا آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است
 ز آتشی می لافد و خامش و ش است
 چون به سرخی گشت همچون زر کان
 پس انا النار است لافش بی زبان
 شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
 گوید او من آتشم من آتشم
 آتشم من گر ترا شك است و ظن
 آتشم من بر تو گر شد مشتبه
 آدمی چون نور گیرد از خدا
 هست مسجود ملایك ز اجتبا
 نیز مسجود کسی کاو چون ملك
 رسته باشد جاننش از طغیان و شك
 آتش چه آهن چه لب ببند
 ریش تشبیه مشبه را مخند
 پای در دریا منه کم گوی از آن
 بر لب دریا خمش کن لب گزان
 گر چه صد چون من ندارد تاب بحر
 لیک می نشکیم از غرقاب بحر
 جان و عقل من فدای بحر باد
 خونیهای عقل و جان این بحر داد
 تا که پایم می رود رانم در او
 چون نماند پا چو بطانم در او
 بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است
 حلقه گر چه کژ بود نه بر در است
 ای تن آلوده به گرد حوض گرد
 پاك کی گردد برون حوض مرد
 پاك کاو از حوض مهجور اوفتاد
 پاکی این حوض بی پایان بود
 ز انکه دل حوض است لیکن در کمین
 پاکی محدود تو خواهد مدد
 آب گفت آلوده را در من شتاب
 گفت آب این شرم بی من کی رود
 ز آب هر آلوده کاو پنهان شود
 دل ز پایهی حوض تن گلناك شد
 گرد پایهی حوض دل گرد ای پسر
 بحر تن بر بحر دل بر هم زنان
 گر تو باشی راست و باشی تو کژ
 در میانشان برزخ لا بیغیان
 پیشتر می غر بدو واپس مغر

پیش شاهان گر خطر باشد به جان	لیک نشکبید از او با همتان
شاه چون شیرین تر از شکر بود	جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گر سلامت مر ترا	ای سلامت جو تویی واهی العری
جان من کوره ست با آتش خوش است	کوره را این بس که خانه‌ی آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنی است	هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد	جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت	روضه‌ی جانت گل و سوسن گرفت
آن چه خوف دیگران آن امن تست	بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طیب	باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسله‌ی تو ذو فنون	هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است	پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل	خاصه در زنجیر این میر اجل
آن چنان دیوانگی بگسست بند	که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری	
این چنین ذو النون مصری را فتاد	کاندر او شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک	می رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک	پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود	آتش او ریشهاشان می ربود
چون که در ریش عوام آتش فتاد	بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام	گر چه زین ره تنگ می آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان	کاین گره کورند و شاهان بی نشان
چون که حکم اندر کف زندان بود	لاجرم ذو النون در زندان بود
یک سواره می رود شاه عظیم	در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای	آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

و اندك اندك روی خود را بر گشود	آفتابی خویش را ذره نمود
عالم از وی مست گشت و صحو شد	جمله‌ی ذرات در وی محو شد
بی‌گمان منصور بر داری بود	چون قلم در دست غداری بود
لازم آمد يَقْتُلُونَ الأنبياء	چون سفیهان راست این کار و کیا
از سفه إِنَّا تَطَيَّرْنَا بكم	انبیا را گفته قومی راه گم
ز آن خداوندی که گشت آویخته	جهل ترسا بین امان انگيخته
پس مر او را امن کی تاند نمود	چون به قول اوست مصلوب جهود
عصمت و أَنتَ فِيهِمْ چون بود	چون دل آن شاه ز ایشان خون بود
باشد از قلاب خاین بیشتر	زر خالص را و زرگر را خطر
کز عدو خوبان در آتش می‌زیند	یوسفان از رشك زشتان مخفیند
کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند	یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند
این حسد اندر کمین گرگی است زفت	از حسد بر یوسف مصری چه رفت
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم	لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
این حسد در فعل از گرگان گذشت	گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
آمده که إِنَّا دَهَبْنَا نَسْتَبِقُ	رحم کرد این گرگ و ز عذر لبق
عاقبت رسوا شود این گرگ بیست	صد هزاران گرگ را این مکر نیست
بی‌گمان بر صورت گرگان کنند	ز آنکه حشر حاسدان روز گزند
صورت خوکی بود روز شمار	حشر پر حرص خس مردار خوار
خمر خواران را بود گند دهان	زانیان را گند اندام نهان
گشت اندر حشر محسوس و پدید	گند مخفی کان به دلها می‌رسید
بر حذر شو زین وجود ار ز آن دمی	بیشه‌ای آمد وجود آدمی
صالح و ناصالح و خوب و خشوك	در وجود ما هزاران گرگ و خوك
چون که زر بیش از مس آید آن زر است	حکم آن خور است کان غالبتر است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است	سیرتی کان بر وجودت غالب است
ساعتی یوسف رخی همچون قمر	ساعتی گرگی در آید در بشر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها	از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر	می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سسک می‌شود رهوار و رام	خرس بازی می‌کند بر هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس	تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوبی ز ان وفود	رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند	گاه دیو و گاه ملک گاه دام و دد
ز آن عجب بیشه که شیر آگه است	تا به دام سینه‌ها پنهان ره است
دزدی کن از درون مرجان جان	ای کم از سگ از درون عارفان
چون که دزدی باری آن در لطیف	چون که حامل می‌شوی باری شریف

دوستان در قصه‌ی ذو النون شدند	فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نشده است قاصد کرده است
کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است	سوی زندان و در آن رایبی زدند
دور دور از عقل چون دریای او	او در این دین قبله‌ای و آیتی است
حاش الله از کمال جاه او	تا جنون باشد سفه فرمای او
او ز شر عامه اندر خانه شد	کابر بیماری بی‌پوشد ماه او
او ز عار عقل کند تن پرست	او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
که ببندیدم قوی و ز ساز گاو	قاصدا رفته ست و دیوانه شده ست
تا ز زخم لخت یابم من حیات	بر سر و پشتم بزن وین را مكاو
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم	چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
زنده شد کشته ز زخم دم گاو	همچو کشته‌ی گاو موسی گش شوم
کشته بر جست و بگفت اسرار را	همچو مس از کیمیا شد زر ساو
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند	وا نمود آن زمره‌ی خون‌خوار را
چون که کشته گردد این جسم گران	کاین زمان در خصمی‌ام آشفته‌اند
جان او ببند بهشت و نار را	زنده گردد هستی اسرار دان
	باز داند جمله‌ی اسرار را

وا نماید خونیان دیو را	وا نماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق	تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش	تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع به حکایت ذو النون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او	بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان	بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
چونی ای دریای عقل ذو فنون	این چه بهتان است بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب	چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن	ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد	یا به رو پوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها	رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دل خسته‌ایم	در دو عالم دل به تو در بسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف	گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب	جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر	گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین، کو نشان دوستان	دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست	رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نه نشان دوستی شد سر خوشی	در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است	زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهی لقمان زیرکی لقمان را

نه که لقمان را که بنده‌ی پاک بود	روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش	بهترش دیدی ز فرزندان خویش
ز آنکه لقمان گر چه بنده زاد بود	خواجه بود و از هوا آزاد بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
گفت شه آن دو چه اند این زلت است
شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
خواجehی لقمان به ظاهر خواجهوش
در جهان باژگونه زین بسی است
مر بیابان را مفازه نام شد
یک گره را خود معرف جامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول
در رود در قلب او از راه عقل
بندگان خاص علام الغیوب
در درون دل در آید چون خیال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز
آن که واقف گشت بر اسرار هو
آن که بر افلاک رفتارش بود
در کف داود کاهن گشت موم
بود لقمان بنده شکلی خواجehای
چون رود خواجeh به جای ناشناس
او بپوشد جامه های آن غلام
در پیش چون بندگان در ره شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین
تو درشتی کن مرا دشنام ده
چیزی از بخشش ز من درخواست کن
که چنین گویی مرا زین برتر آ
و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
بی مه و خورشید نورش بازغ است
هستی او دارد که با هستی عدوست
در حقیقت بنده، لقمان خواجehاش
در نظرشان گوهری کم از خسی است
نام و رنگی عقلشان را دام شد
در قبا گویند کاو از عامه است
نور باید تا بود جاسوس زهد
تا شناسد مرد را بی فعل و قول
نقد او بیند نباشد بند نقل
در جهان جان جواسیس القلوب
پیش او مکشوف باشد سر حال
که شود پوشیده آن بر عقل باز
سر مخلوقات چه بود پیش او
بر زمین رفتن چه دشوارش بود
موم چه بود در کف او ای ظلوم
بندگی بر ظاهرش دیباجه ای
در غلام خویش پوشاند لباس
مر غلام خویش را سازد امام
تا نباید زو کسی آگه شود
من بگیرم کفش چون بنده ی کهن
مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترك خدمت خدمت تو داشتم	تا به غربت تخم حیلست کاشتم
خواجهگان این بندگیها کرده‌اند	تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجهگی	کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن	خویشتن بنموده خواجهی عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی	ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان	تعیبت‌ها هست بر عکس این بدان
خواجهی لقمان از این حال نهان	بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر	از برای مصلحت آن راهبر
مر و را آزاد کردی از نخست	لیک خشنودی لقمان را بجست
ز آنکه لقمان را مراد این بود تا	کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی	این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود	تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد	و انگه از خود بی‌ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند	تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند	او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد	از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی	می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است	تا ز تو چیزی برد کان بهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد	دست اندر کالهی بهتر زند
چون که چیزی فوت خواهد شد در آب	ترك کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی به وی	کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد	قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی	هر طعامی کاو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها	این بود پیوندی بی‌انتها
خربزه آورده بودند ارمغان	گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را يك برین	همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم	تا رسید آن گرچه تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم	تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او	طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت	هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن	بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را	لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست	یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی به حیلت حجتی	که مرا عذری است بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو	خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از گفت	من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو	رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز يك تلخی کنم فریاد و داد	خاك صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخش بداشت	اندر این بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود	از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود	از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند	از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجه‌ی دانش است	کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد	عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید	از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را	لاجرم خورشید داند برق را
چون که ملعون خواند ناقص را رسول	بود در تاویل نقصان عقول
ز آنکه ناقص تن بود مرحوم رحم	نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقل است آن که بد رنجوری است	موجب لعنت سزای دوری است
ز آنکه تکمیل خردها دور نیست	لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید	جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج	در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا	آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می خندد بگو	بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پی است	آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را چون یخطف الأبصار دان	نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن	نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است	بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت	نفس باشد کاو نبیند عاقبت
عقل کاو مغلوب نفس او نفس شد	مشتتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر	در کسی که کرد نحست درنگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد	او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
ز آن همی گرداندت حالی به حال	ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال	لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره	عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام	یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست	کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا به نور	بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور	تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین	بگذرد که لا أُحِبُّ الْآفَلین
این جهان تن غلط انداز شد	جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد

قصه‌ی شاه و امیران و حسد
 دور ماند از جر جرار کلام
 باغبان ملك با اقبال و بخت
 آن درختی را که تلخ و رد بود
 کی برابر دارد اندر تربیت
 کان درختان را نهایت چیست بر
 شیخ کاو بنظر بنور الله شد
 چشم آخر بین ببست از بهر حق
 آن حسودان بد درختان بوده‌اند
 از حسد جوشان و کف می‌ریختند
 تا غلام خاص را گردن زنند
 چون شود فانی چو جانش شاه بود
 شاه از آن اسرار واقف آمده
 در تماشای دل بد گوهران
 مکر می‌سازند قومی حیلهمند
 پادشاهی بس عظیمی بی‌کران
 از برای شاه دامی دوختند
 نحس شاگردی که با استاد خویش
 با کدام استاد استاد جهان
 چشم او بنظر بنور الله شده
 از دل سوراخ چون کهنه گلیم
 پرده می‌خندد بر او با صد دهان
 گوید آن استاد مر شاگرد را
 خود مرا استا مگیر آهن گسل
 نه از منت یاری است در جان و روان

بر غلام خاص و سلطان خرد
 باز باید گشت و کرد آن را تمام
 چون درختی را نداند از درخت
 و آن درختی که یکش هفصد بود
 چون ببیندشان به چشم عاقبت
 گر چه یکسانند این دم در نظر
 از نهایت وز نخست آگاه شد
 چشم آخر بین گشاد اندر سبق
 تلخ گوهر شور بختان بوده‌اند
 در نهانی مکر می‌انگيختند
 بیخ او را از زمانه بر کنند
 بیخ او در عصمت الله بود
 همچو بو بکر ربابی تن زده
 می‌زدی خنك بر آن کوزه‌گران
 تا که شه را در فقاعی در کنند
 در فقاعی کی بگنجد ای خران
 آخر این تدبیر از او آموختند
 همسری آغازد و آید به پیش
 پیش او یکسان و هویدا و نهان
 پرده‌های جهل را خارق بده
 پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
 هر دهانی گشته اشکافی بر آن
 ای کم از سگ نیستت با من وفا
 همچو خود شاگرد گیر و کوردل
 بی‌منت آبی نمی‌گردد روان

چه شکنی این کارگاه ای نادرست	پس دل من کارگاه بخت تست
نه به قلب از قلب باشد روزنه	گویی اش پنهان ز من آتش زنه
دل گواهی می دهد زین ذکر تو	آخر از روزن ببیند فکر تو
هر چه گویی خندد و گوید نعم	گیر در رویت نمالد از کرم
او همی خندد بر آن اسگالشت	او نمی خندد ز ذوق مالشت
کاسه زن کوزه بخور اینک سزا	پس خدای را خدای شد جزا
صد هزاران گل شکفتی مر ترا	گر بدی با تو و را خندهی رضا
آفتابی دان که آید در حمل	چون دل او در رضا آرد عمل
در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار	زو بخندد هم نهار و هم بهار
افکنند اندر جهان بی نوا	صد هزاران بلبل و قمری نوا
می ببینی چون ندانی خشم شاه	چون که برگ روح خود زرد و سیاه
می کند روها سیه همچون کباب	آفتاب شاه در برج عتاب
آن سپیدی و آن سیه میزان ماست	آن عطارد را ورقها جان ماست
تا رهند ارواح از سودا و عجز	باز منشوری نویسد سرخ و سبز
چون خط قوس و قزح در اعتبار	سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد	رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
که خدایش عقل صد مرده بداد	هدهدی نامه بیاورد و نشان
از سلیمان چند حرفی با بیان	خواند او آن نکته های با شمول
با حقارت ننگرید اندر رسول	جسم هدهد دید و جان عنقاش دید
حس چو کفی دید و دل دریاش دید	عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
چون محمد با ابو جهلان به جنگ	کافران دیدند احمد را بشر
چون ندیدند از وی انشق القمر	خاک زن در دیدهی حس بین خویش
دیدهی حس دشمن عقل است و کیش	دیدهی حس را خدا اعماش خواند
بت پرستش گفت و ضد ماش خواند	

ز انکه او کف دید و دریا را ندید
 خواجه‌ی فردا و حالی پیش او
 ذره‌ای ز آن آفتاب آرد پیام
 قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر
 گر کف خاکی شود چالاک او
 خاک آدم چون که شد چالاک حق
 السَّمَاءُ انشَقَّتْ آخر از چه بود
 خاک از دردی نشیند زیر آب
 آن لطافت پس بدان کز آب نیست
 گر کند سفلی هوا و نار را
 حاکم است و یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ
 گر هوا و نار را سفلی کند
 ور زمین و آب را علوی کند
 پس یقین شد که نُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ
 آتشی را گفت رو ابلیس شو
 آدم خاکی برو تو بر سها
 چار طبع و علت اولی نیام
 کار من بی‌علت است و مستقیم
 عادت خود را بگردانم به وقت
 بحر را گویم که هین پر نار شو
 کوه را گویم سبک شو همچو پشم
 گویم ای خورشید مقرون شو به ماه
 چشمه‌ی خورشید را سازیم خشک
 آفتاب و مه چو دو گاو سیاه

ز انکه حالی دید و فردا را ندید
 او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
 آفتاب آن ذره را گردد غلام
 هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
 پیش خاکش سر نهد افلاک او
 پیش خاکش سر نهند املاک حق
 از یکی چشمی که خاکی بر گشود
 خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
 جز عطای مبدع و هاب نیست
 ور ز گل او بگذراند خار را
 کاو ز عین درد انگیزد دوا
 تیرگی و دردی و ثقلی کند
 راه گردون را بپا مطوی کند
 خاکی را گفت پرها بر گشا
 زیر هفتم خاک با تلبیس شو
 ای بلیس آتشی رو تا ثری
 در تصرف دایما من باقی‌ام
 هست تقدیرم نه علت ای سقیم
 این غبار از پیش بنشانم به وقت
 گویم آتش را که رو گلزار شو
 چرخ را گویم فرو در پیش چشم
 هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
 چشمه‌ی خون را به فن سازیم مشک
 یوغ بر گردن ببنددشان اله

انکار فلسفی بر قرائت اِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا

مقری می‌خواند از روی کتاب	ماؤکم غوراً ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم	چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر	جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان	می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چون که بشنید آیت او از ناپسند	گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر	آب را آریم از پستی ز بر
شب بخت و دید او یک شیر مرد	زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمه‌ی چشم ای شقی	با تبر نوری بر آر از صادقی
روز بر جست و دو چشم کور دید	نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی	نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست	ذوق توبه نقل هر سر مست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود	راه توبه بر دل او بسته بود
دل به سختی همچو روی سنگ گشت	چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعبی کو که تا او را دعا	بهر کشتن خاک سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل	گشت ممکن امر صعب و مستحیل
یا به دریوزه‌ی مقوقس از رسول	سنگ‌لاخی مزرعی شد با اصول
همچنین بر عکس آن انکار مرد	مس کند زر را و صلحی را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا	خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست	مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بیشت آن مکن جرم و گناه	که کنم توبه در آیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را	شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را	واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم	کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه‌ی ذوق وصال	کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

کی بنفشه عهد بندد با سمن	کی گلستان راز گوید با چمن
کی درختی سر فشاند در هوا	کی چناری کف گشاید در دعا
بر فشاندن گیرد ایام بهار	کی شکوفه آستین پر نثار
کی گل از کیسه بر آرد زر برون	کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی چو طالب فاخته کوکو کند	کی بیاید بلبل و گل بو کند
لك چه باشد ملك تست ای مستعان	کی بگوید لك لك آن لك به جان
کی شود بی آسمان بستان منیر	کی نماید خاك اسرار ضمیر
من کریم من رحیم کلهها	از کجا آورده اند آن حلهها
آن نشان پای مرد عابدی است	آن لطافتها نشان شاهی است
چون ندید او را نباشد انتباه	آن شود شاد از نشان کاو دید شاه
دید رب خویش و شد بی خویش و مست	روح آن کس کاو به هنگام اُست
چون نخورد او می چه داند بوی کرد	او شناسد بوی می کاو می بخورد
همچو دلاله شهان را داله است	ز انکه حکمت همچو ناقه‌ی ضاله است
کاو دهد وعده و نشانی مر ترا	تو ببینی خواب در يك خوش لقا
که پیش آید ترا فردا فلان	که مراد تو شود اينك نشان
يك نشانی که ترا گیرد کنار	يك نشانی آن که او باشد سوار
يك نشان که دست بندد پیش تو	يك نشانی که بخندد پیش تو
چون شود فردا نگویی پیش کس	يك نشانی آن که این خواب از هوس
که نیایی تا سه روز اصلا به گفت	ز ان نشان با والد یحیی بگفت
این نشان باشد که یحیی آیدت	تا سه شب خامش کن از نيك و بدت
کاین سکوت است آیت مقصود تو	دم مزن سه روز اندر گفت و گو
وین سخن را دار اندر دل نهفت	هین میاور این نشان را تو به گفت
این چه باشد صد نشانی دگر	این نشانها گویدش همچون شکر
که همی جویی بیابی از اله	این نشان آن بود کان ملك و جاه
و انکه می سوزی سحرگه در نیاز	آن که می گریی به شبهای دراز

آن که بی آن روز تو تاریک شد
و آن چه دادی هر چه داری در زکات
رختها دادی و خواب و رنگ رو
چند در آتش نشستی همچو عود
زین چنین بی چارگیها صد هزار
چون که شب این خواب دیدی روز شد
چشم گردان کرده ای بر چپ و راست
بر مثال برگ می لرزی که وای
می دوی در کوی و بازار و سرا
خواجه خیر است این دواو چیست
گویی اش خیر است لیکن خیر من
گر بگویم نك نشانم فوت شد
بنگری در روی هر مرد سوار
گویی اش من صاحبی گم کرده ام
دولت پاینده بادا ای سوار
چون طلب کردی به جد آمد نظر
ناگهان آمد سواری نيك بخت
تو شدی بی هوش و افتادی به طاق
او چه می بیند در او این شور چیست
این نشان در حق او باشد که دید
هر زمان کز وی نشانی می رسید
ماهی بی چاره را پیش آمد آب
پس نشانیها که اندر انبیاست
این سخن ناقص بماند و بی قرار
ذره ها را کی تواند کس شمرد

همچو دوکی گردنت باریک شد
چون زکات پاك بازان رختها
سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند پیش تیغ رفتی همچو خود
خوی عشاق است و ناید در شمار
از امیدش روز تو پیروز شد
کان نشان و آن علامتها کجاست
گر رود روز و نشان ناید به جای
چون کسی کاو گم کند گوساله را
گم شده اینجا که داری کیست
کس نشاید که بداند غیر من
چون نشان شد فوت وقت موت شد
گویدت منگر مرا دیوانهوار
رو به جستجوی او آورده ام
رحم کن بر عاشقان معذور دار
جد خطا نکند چنین آمد خبر
پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
بی خبر گفت اینت سالوس و نفاق
او نداند کان نشان وصل کیست
آن دگر را کی نشان آید پدید
شخص را جانی به جانی می رسید
این نشانها تِلْكَ آیاتُ الکتاب
خاص آن جان را بود کاو آشناست
دل ندارم بی دلم معذور دار
خاصه آن کاو عشق عقل او ببرد

می‌شمارم بانگ كبك و زاغ را	می‌شمارم برگهای باغ را
می‌شمارم بهر رشد ممتحن	در شمار اندر نیاید ليك من
ناید اندر حصر گر چه بشمری	نحس کیوان یا که سعد مشتری
شرح باید کرد یعنی نفع و ضرر	ليك هم بعضی از این هر دو اثر
شمه ای مر اهل سعد و نحس را	تا شود معلوم آثار قضا
شاد گردد از نشاط و سروری	طالع آن کس که باشد مشتری
احتیاطش لازم آید در امور	و آنکه را طالع زحل از هر شرور
ز آتشش سوزد مر آن بی‌چاره را	گر بگویم آن زحل استاره را
اندر آتش دید ما را نور داد	اذكُرُوا اللهَ شاه ما دستور داد
نیست لایق مر مرا تصویرها	گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
در نیابد ذات ما را بی‌مثال	ليك هرگز مست تصویر و خیال
وصف شاهانه از آنها خالص است	ذکر جسمانه خیال ناقص است
این چه مدح است این مگر آگاه نیست	شاه را گوید کسی جولاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی يك شبانی را به راه	كاو همی‌گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت	چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم	شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت	وقت خواب آید بروم جایت
ای فدای تو همه بزهای من	ای به یادت هیهی و هیهای من
این نمط بی‌هوده می‌گفت آن شبان	گفت موسی با کی است این ای فلان
گفت با آن کس که ما را آفرید	این زمین و چرخ از او آمد پدید
گفت موسی های خیره‌سر شدی	خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفر است و فشار	پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد	کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

آفتابی را چنینها کی رواست	چارق و پا تابه لایق مر تراست
آتشی آید بسوزد خلق را	گر نبندی زین سخن تو خلق را
جان سیه گشته روان مردود چیست	آتشی گر نامده ست این دود چیست
ژاژ و گستاخی ترا چون باور است	گر همی دانی که یزدان داور است
حق تعالی زین چنین خدمت غنی است	دوستی بی خرد خود دشمنی است
جسم و حاجت در صفات ذو الجلال	با که می گویی تو این با عم و خال
چارق او پوشد که او محتاج پاست	شیر او نوشد که در نشو و نماست
آن که حق گفت او من است و من خود او	ور برای بندهش است این گفت و گو
من شدم رنجور او تنها نشد	آن که گفت انی مرضت لم تعد
در حق آن بنده این هم بی هده ست	آن که بی یسمع و بی بصر شده ست
دل بمیراند سیه دارد ورق	بی ادب گفتن سخن با خاص حق
گر چه يك جنسند مرد و زن همه	گر تو مردی را بخوانی فاطمه
گر چه خوش خو و حلیم و ساکن است	قصد خون تو کند تا ممکن است
مرد را گویی بود زخم سنان	فاطمه مدح است در حق زنان
در حق پاکی حق آلائش است	دست و پا در حق ما استایش است
والد و مولود را او خالق است	لَمْ يَلِدْ لَمْ يُوَلَدْ او را لایق است
هر چه مولود است او زین سوی جوست	هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست
حادث است و محدثی خواهد یقین	ز آنکه از کون و فساد است و مهین
و ز پشیمانی تو جانم سوختی	گفت ای موسی دهانم دوختی
سر نهاد اندر بیابانی و رفت	جامه را بدرید و آهی کرد تفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان	وحی آمد سوی موسی از خدا
بندهی ما را ز ما کردی جدا	تو برای وصل کردن آمدی
نی برای فصل کردن آمدی	تا توانی پا منه اندر فراق
أبغض الأشياء عندي الطلاق	

هر کسی را اصطلاحی داده‌ام	هر کسی را سیرتی بنهادهام
در حق او شهد و در حق تو سم	در حق او مدح و در حق تو ذم
از گران جانی و چالاکی همه	ما بری از پاك و ناپاکی همه
بلکه تا بر بندگان جودی کنم	من نکردم امر تا سودی کنم
سندیان را اصطلاح سند مدح	هندوان را اصطلاح هند مدح
پاك هم ایشان شوند و در فشان	من نگردم پاك از تسبیحشان
ما روان را بنگریم و حال را	ما زبان را ننگریم و قال را
گر چه گفت لفظ ناخاضع رود	ناظر قلبیم اگر خاشع بود
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض	ز آنکه دل جوهر بود گفتن عرض
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز	چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
سربه‌سر فکر و عبارت را بسوز	آتشی از عشق در جان بر فروز
سوخته جان و روانان دیگرند	موسیا آداب دانان دیگرند
بر ده ویران خراج و عشر نیست	عاشقان را هر نفس سوزیدنی ست
گر بود پر خون شهید او را مشو	گر خطا گوید و را خاطی مگو
این خطا از صد ثواب اولی‌تر است	خون شهیدان را ز آب اولی‌تر است
چه غم ار غواص را پاچیلہ نیست	در درون کعبه رسم قبله نیست
جامه چاکان را چه فرمایی رفو	تو ز سر مستان قلاووزی مجو
عاشقان را ملت و مذهب خداست	ملت عشق از همه دینها جداست
عشق در دریای غم غمناک نیست	لعل را گر مهر نبود باک نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان	
رازهایی کان نمی‌آید به گفت	بعد از آن در سر موسی حق نهفت
دیدن و گفتن به هم آمیختند	بر دل موسی سخنها ریختند
چند پرید از ازل سوی ابد	چند بی‌خود گشت و چند آمد به خود
ز آنکه شرح این و رای آگهی است	بعد از این گر شرح گویم ابلهی است

ور بگویم عقلها را بر کند	ور نویسم بس قلمها بشکند
چون که موسی این عتاب از حق شنید	در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سر گشته راند	گرد از پرده‌ی بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود	هم ز گام دیگران پیدا بود
يك قدم چون رخ ز بالا تا نشیب	يك قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم	گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود	همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید	گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو	هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دین است و دینت نور جان	ایمنی و ز تو جهانی در امان
ای معاف یَفْعَلُ اللَّهُ ما یشاء	بی‌محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام	من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره‌ی منتهی بگذشته‌ام	صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت	گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد	آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است	این چه می‌گویم نه احوال من است
نقش می‌بینی که در آینه‌ای است	نقش تست آن نقش آن آینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد	در خور نای است نه در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس	همچو نافر جام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهتر است	ليك آن نسبت به حق هم ابتر است
چند گویی چون غطا برداشتند	کاین نبوده ست آن که می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است	چون نماز مستحاضه رخصت است
با نماز او بیالوده ست خون	ذکر تو آلوده‌ی تشبیه و چون
خون پلید است و به آبی می‌رود	ليك باطن را نجاستها بود
کان به غیر آب لطف کردگار	کم نگردد از درون مرد کار

معنی سبحان ربی دانی‌ای	در سجودت کاش رو گردانی‌ای
مر بدی را تو نکویی ده جزا	کای سجودم چون وجودم ناسزا
تا نجاست برد و گله‌ها داد بر	این زمین از حلم حق دارد اثر
در عوض بر روید از وی غنچه‌ها	تا بپوشد او پلیدیهای ما
کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود	پس چو کافر دید کاو در داد و جود
جز فساد جمله پاکیه‌ها نجست	از وجود او گل و میوه نرست
حسرتا یا لیتنی کنت تراب	گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب
همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی	کاش از خاکی سفر نگزیدمی
زین سفر کردن ره آوردم چه بود	چون سفر کردم مرا راه آزمود
در سفر سودی نبیند پیش رو	ز آن همه میلش سوی خاک است کاو
روی در ره کردنش صدق و نیاز	روی واپس کردنش آن حرص و آز
در مزید است و حیات و در نما	هر گیاه را کش بود میل علا
در کمی و خشکی و نقص و غبین	چون که گردانید سر سوی زمین
در تزايد مرجعت آن جا بود	میل روحت چون سوی بالا بود
آفلی حق لا یحب الالفین	ور نگون ساری سرت سوی زمین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه‌ی ظالمان	گفت موسی ای کریم کارساز
ای که يك دم ذکر تو عمر دراز	نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل
چون ملایك اعتراضی کرد دل	که چه مقصود است نقشی ساختن
و اندر او تخم فساد انداختن	آتش ظلم و فساد افروختن
مسجد و سجده‌کنان را سوختن	مایه‌ی خونابه و زردآبه را
جوش دادن از برای لابه را	من یقین دانم که عین حکمت است
لیك مقصودم عیان و رویت است	آن یقین می‌گویدم خاموش کن
حرص رویت گویدم نه جوش کن	مر ملایك را نمودی سر خویش
کاین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش	

عرضه کردی نور آدم را عیان
 حشر تو گوید که سر مرگ چیست
 سر خون و نطفه حسن آدمی است
 لوح را اول بشوید بی وقوف
 خون کند دل را و اشک مستهان
 وقت شستن لوح را باید شناخت
 چون اساس خانه‌ای می‌افکنند
 گل بر آرند اول از قعر زمین
 از حجامت کودکان گریند زار
 مرد خود زر می‌دهد حجام را
 می‌دود حمال زی بار گران
 جنگ حمالان برای بار بین
 چون گرانیها اساس راحت است
 حفت الجنة بمکروهاتنا
 تخم مایه‌ی آتش شاخ تر است
 هر که در زندان قرین محنتی است
 هر که در قصری قرین دولتی است
 هر که را دیدی به زر و سیم فرد
 بی سبب بیند چو دیده شد گذار
 آن که بیرون از طبایع جان اوست
 بی سبب بیند نه از آب و گیا
 این سبب همچون طبیب است و علیل
 شب چراغت را فتیل نو بتاب
 رو تو کهگل ساز بهر سقف خان
 اه که چون دل دار ما غم سوز شد

بر ملایك گشت مشكلها بیان
 میوه‌ها گویند سر برگ چیست
 سابق هر بیشیی آخر کمی است
 آن گهی بروی نویسد او حروف
 بر نویسد بر وی اسرار آن گهان
 که مر آن را دفتری خواهند ساخت
 اولین بنیاد را بر می‌کنند
 تا به آخر بر کشی ماء معین
 که نمی‌دانند ایشان سر کار
 می‌نوازد نیش خون آشام را
 می‌رباید بار را از دیگران
 این چنین است اجتهاد کار بین
 تلخها هم پیشوای نعمت است
 حفت النیران من شهواتنا
 سوخته‌ی آتش قرین کوثر است
 آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است
 آن جزای کارزار و محنتی است
 دان که اندر کسب کردن صبر کرد
 تو که در حسی سبب را گوش دار
 منصب خرق سببها آن اوست
 چشم چشمه‌ی معجزات انبیا
 این سبب همچون چراغ است و فتیل
 پاك دان زینها چراغ آفتاب
 سقف گردون را ز کهگل پاك دان
 خلوت شب در گذشت و روز شد

جز به درد دل مجو دل خواه را	جز به شب جلوه نباشد ماه را
لاجرم چون خر برون پرده‌ای	ترك عیسی کرده خر پرورده‌ای
طالع خر نیست ای تو خر صفت	طالع عیسی است علم و معرفت
پس ندانی خر خری فرمایدت	نالهی خر بشنوی رحم آیدت
طبع را بر عقل خود سرور مکن	رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
تو از او بستان و وام جان گزار	طبع را هل تا بگرید زار زار
ز آنکه خربنده ز خر واپس بود	سالها خربنده بودی بس بود
کاو به آخر باید و عقلت نخست	ز اخروهن مرادش نفس تست
فکرش این که چون علف آرم بدست	هم مزاج خر شده ست این عقل پست
در مقام عاقلان منزل گرفت	آن خر عیسی مزاج دل گرفت
از سوار زفت گردد خر نحیف	ز آنکه غالب عقل بود و خر ضعیف
این خر پژمرده گشته ست ازدها	و ز ضعیفی عقل تو ای خر بها
هم از او صحت رسد او را مهل	گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل
که نبود اندر جهان بی‌مار گنج	چونی ای عیسای عیسی دم ز رنج
چونی ای یوسف ز مکار حسود	چونی ای عیسی ز دیدار جهود
چون شب و روزی مدد بخشای عمر	تو شب و روز از پی این قوم غمر
چه هنر زاید ز صفرا درد سر	چونی از صفرا بیان بی‌هنر
ما نفاق و حيله و دزدی و زرق	تو همان کن که کند خورشید شرق
دفع این صفرا بود سرکنگبین	تو غسل ما سرکه در دنیا و دین
تو غسل بفرا کرم را وامگیر	سرکه افزودیم ما قوم زحیر
ریگ اندر چشم چه فزاید عما	این سزید از ما چنان آمد ز ما
که بیابد از تو هر ناچیز چیز	آن سزد از تو آیا کحل عزیز
از تو جمله اهد قومی بد خطاب	ز آتش این ظالمانت دل کباب
این جهان از عطر و ریحان آگند	کان عودی در تو گر آتش زنند
تو نه آن روحی که اسیر غم شود	تو نه آن عودی کز آتش کم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور
ای ز تو مر آسمانها را صفا
ز آنکه از عاقل جفایی گر رود
گفت پیغمبر عداوت از خرد
باد کی حمله برد بر اصل نور
ای جفای تو نکوتر از وفا
از وفای جاهلان آن به بود
بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانبیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود
عاقلی بر اسب می‌آمد سوار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت
چون که از عقلش فراوان بد مدد
برد او را زخم آن دبوس سخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته
سیب چندان مر و را در خورد داد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید
بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم
می‌جهد خون از دهانم با سخن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو
زخم دبوس و سوار همچو باد
ممتلی و خوابناک و سست بد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو
چون بدید از خود برون آن مار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت
گفت خود تو جبریل رحمتی
رنجانبیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود
در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
تا رماند مار را فرصت نیافت
چند دبوسی قوی بر خفته زد
زو گریزان تا به زیر يك درخت
گفت از این خور ای به درد آویخته
کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
قصد من کردی تو نادیده جفا
تیغ زن يك بارگی خونم بریز
ای خنك آن را که روی تو ندید
ملحدان جایز ندارند این ستم
ای خدا آخر مکافاتش تو کن
اوش می‌زد کاندر این صحرا بدو
می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
مار با آن خورده بیرون جست از او
سجده آورد آن نکو کردار را
چون بدید آن دردها از وی برفت
یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدی ام	مرده بودم جان نو بخشیدی ام
تو مرا جویان مثال مادران	من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری	صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نه از پی سود و زیان می جویدش	لیک تا در گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو	یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا	چند گفتم ژاژ و بی هوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر	من نگفتم چهل من گفت آن مگیر
شمه ای زین حال اگر دانستی	گفتن بی هوده کی تانستی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال	گر مرا یک رمز می گفتی ز حال
لیک خامش کرده می آشوفتی	خامشانه بر سرم می کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست	خاصه این سر را که مغزش کمتر است
عفو کن ای خوب روی خوب کار	آن چه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن	زهری تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار	ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم به راست	شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره های پر دلان هم بر درد	نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز	نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود	همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندر او نه حيله ماند نه روش	پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بو بکر ربابی تن زنم	دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود	مرغ پر برکنده را بالی شود
چون یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود	دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین	بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر	مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست	با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

ختم شد و الله أعلم بالصواب	خود بدانی چون بر آری سر ز خواب
نه ره و پروای قی کردن بدی	مر ترا نه قوت خوردن بدی
رب یسر زیر لب می خواندم	می شنیدم فحش و خر می راندم
ترك تو گفتن مرا مقدور نه	از سبب گفتن مرا دستور نه
اهد قومي إنهم لا يعلمون	هر زمان می گفتم از درد درون
کای سعادت ای مرا اقبال و گنج	سجده ها می کرد آن رسته ز رنج
قوت شکرت ندارد این ضعیف	از خدا یابی جزاها ای شریف
آن لب و چانه ندارم و آن نوا	شکر حق گوید ترا ای پیشوا
زهر ایشان ابتهاج جان بود	دشمنی عاقلان زین سان بود
این حکایت بشنو از بهر مثال	دوستی ابله بود رنج و ضلال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

شیر مردی رفت و فریادش رسید	اژدهایی خرس را در می کشید
آن زمان کافغان مظلومان رسد	شیر مردانند در عالم مدد
آن طرف چون رحمت حق می دوند	بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن طبیبان مرضهای نهان	آن ستونهای خللهای جهان
همچو حق بی علت و بی رشوتند	محض مهر و داوری و رحمتند
گوید از بهر غم و بی چارگیش	این چه یاری می کنی يك بارگیش
در جهان دارو نجوید غیر درد	مهربانی شد شکار شیر مرد
هر کجا پستی است آب آن جا دود	هر کجا دردی دوا آن جا رود
و آن گهان خور خمر رحمت مست شو	آب رحمت بایدت رو پست شو
بر یکی رحمت فرومای ای پسر	رحمت اندر رحمت آمد تا به سر
بشنو از فوق فلك بانگ سماع	چرخ را در زیر پا آر ای شجاع
تا به گوشت آید از گردون خروش	پنبه‌ی وسواس بیرون کن ز گوش
تا ببینی باغ و سروستان غیب	پاك كن دو چشم را از موی عیب

تا که ریح اللّٰه در آید در مشام	دفع کن از مغز و از بینی زکام
تا بیابی از جهان طعم شکر	هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
تا برون آیند صد گون خوب روی	داروی مردی کن و عنین میوی
تا کند جولان به گرد آن چمن	کندهی تن را ز پای جان بکن
بخت نو دریاب در چرخ کهن	غل بخل از دست و گردن دور کن
عرضه کن بی چارگی بر چاره گر	ور نمی تانی به کعبه‌ی لطف پر
رحمت کلی قوی تر دایه‌ای است	زاری و گریه قوی سرمایه‌ای است
تا که کی آن طفل او گریان شود	دایه و مادر بهانه جو بود
تا بنالید و شود شیرش پدید	طفل حاجات شما را آفرید
تا بجوشد شیرهای مهر هاش	گفت ادْعُوا اللّٰهَ بی زاری مباش
در غم مانند يك ساعت تو صبر	هوی هوی باد و شیر افشان ابر
اندر این پستی چه بر چفسیده‌ای	فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ بشنیده‌ای
می کشد گوش تو تا قعر سفول	ترس و نومیدیت دان آواز غول
آن ندا می دان که از بالا رسید	هر ندایی که ترا بالا کشید
بانگ گرگی دان که او مردم درد	هر ندایی که ترا حرص آورد
این بلندیه‌است سوی عقل و جان	این بلندی نیست از روی مکان
سنگ و آهن فایق آمد بر شرر	هر سبب بالاتر آمد از اثر
گر چه در صورت به پهلوی نشست	آن فلانی فوق آن سرکش نشست
جای دور از صدر باشد مستخف	فوقی آن جاست از روی شرف
در عمل فوقی این دو لایق است	سنگ و آهن زین جهت که سابق است
ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش	و آن شرر از روی مقصودی خویش
لِيَكِ این هر دو تنند و جان شرر	سنگ و آهن اول و پایان شرر
در صفت از سنگ و آهن برتر است	آن شرر گر در زمان واپس تر است
در هنر از شاخ او فایق تر است	در زمان شاخ از ثمر سابق تر است
پس ثمر اول بود و آخر شجر	چون که مقصود از شجر آمد ثمر

خرس چون فریاد کرد از اژدها	شیر مردی کرد از جنگش جدا
حیلت و مردی بهم دادند پشت	اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیل نیست	نیز فوق حیلے تو حیلے ای است
حیلے خود را چو دیدی باز رو	کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستی است آمد از علا	چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علی	گر چه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن	گر نه خفایشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست	شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید	مثل آن نبود که يك بازی شنید
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد	کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید	او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته	وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود	تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود	تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش	در پناه قطب صاحب رای باش
گر چه شاهی خویش فوق او مبین	گر چه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان	نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او	کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس	در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا	و ز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاری می کن چو زورت نیست هین	چون که کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی نالی ز درد	خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن	ناله ای ما را خوش و مرحوم کن

من دو کوری دارم ای اهل زمان	بود کوری کاو همی گفت الامان
چون دو کوری دارم و من در میان	پس دو باره رحمتم آرید هان
آن دگر کوری چه باشد وانما	گفت يك کوریت می بینیم ما
زشت آوازی و کوری شد دوتا	گفت زشت آوازم و ناخوش نوا
مهر خلق از بانگ من کم می شود	بانگ زشتم مایه‌ی غم می شود
مایه‌ی خشم و غم و کین می شود	زشت آوازم به هر جا که رود
این چنین ناگنج را گنجا کنید	بر دو کوری رحم را دوتا کنید
خلق شد بر وی به رحمت يك دله	زشتی آواز کم شد زین گله
لطف آواز دلش آواز را	کرد نیکو چون بگفت او راز را
آن سه کوری دوری سرمد بود	و انکه آواز دلش هم بد بود
بو که دستی بر سر زشتش نهند	ليك و هابان که بی علت دهند
زو دل سنگین دلان چون موم شد	چون که آوازش خوش و مظلوم شد
ز آن نمی گردد اجابت را رفیق	نالهی کافر چو زشت است و شهیق
کاو ز خون خلق چون سگ بود مست	اِخْسَوْاْ بر زشت آواز آمده ست
نالعات نبود چنین ناخوش بود	چون که نالهی خرس رحمت کش بود
یا ز خون بی گناهی خورده‌ای	دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای
ور جراحت کهنه شد رو داغ کن	توبه کن و ز خورده استقراغ کن

تتمه‌ی حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود	
و آن کرم ز آن مرد مردانه بدید	خرس هم از اژدها چون وار هید
شد ملازم در پی آن بردبار	چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
خرس حارس گشت از دل بستگی	آن مسلمان سر نهاد از خستگی
ای برادر مرا این خرس کیست	آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
گفت بر خرسی منه دل ابلها	قصه واگفت و حدیث اژدها
او بهر حيله که دانی راندنی است	دوستی ابله بتر از دشمنی است

گفت و الله از حسودی گفت این
گفت مهر ابلهان عشوده است
هی بیا با من بران این خرس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود
من کم از خرسی نباشم ای شریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف
مومنم بنظر بنور الله شده
این همه گفت و به گوشش در نرفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رو بر من تو غم خواره مباش
باز گفتش من عدوی تو نی‌ام
گفت خوابستم مرا بگذار و رو
تا بخشی در پناه عاقلی
در خیال افتاد مرد از جد او
کاین مگر قصد من آمد خونی است
یا گرو بسته ست با یاران بدین
خود نیامد هیچ از خبث سرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد

ور نه خرسی چه نگری این مهر بین
این حسودی من از مهرش به است
خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت کارم این بد و رزقت نبود
ترك او كن تا منت باشم حریف
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
نور حق است این نه دعوی و نه لاف
هان و هان بگریز از این آتشکده
بد گمانی مرد را سدی است زفت
گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
بو الفضولا معرفت کمتر تراش
لطف باشد گر بیایی در پیام
گفت آخر یار را منقاد شو
در جوار دوستی صاحب دلی
خشمگین شد زود گردانید رو
یا طمع دارد گدا و تونی است
که بترساند مرا زین هم نشین
يك گمان نيك اندر خاطرش
او مگر مر خرس را هم جنس بود
خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست
گفت موسی با یکی مست خیال
صد گمانت بود در پیغمبریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من
کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
با چنین برهان و این خلق کریم
صد خیالت می‌فزود و شك و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی	طعن بر پیغمبری ام می زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان	تا رheidیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید	وز دعایم جویی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد	از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله ای از جادویی	سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمات را سیلاب برد	زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بد گمان در حق او	چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او	وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که باشد ای سگان	که خدایی بر تراشد در جهان
چون در این تزویر او یکدل شدی	وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می شاید خدایی را به لاف	در رسولی ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری	گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال	اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست	چون تو کان جهل را کشتن سزااست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت	کاحمقان را این همه رغبت شگفت
ز آن عجبتر دیده اید از من بسی	لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی	عاطلان را چه خوش آید عاطلی
ز آنکه هر جنسی رباید جنس خود	گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد	جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود	چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابو بکر از محمد برد بو	گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بو جهل از اصحاب درد	دید صد شق قمر باور نکرد
درمندی کش ز بام افتاد طشت	زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
و آنکه او جاهل بد از دردش بعید	چند بنمودند و او آن را ندید
آینه ی دل صاف باید تا در او	واشناسی صورت زشت از نکو

ترك گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه‌ی پند مغرور خرس را
 آن مسلمان ترك ابله کرد و تفت
 زیر لب لاحول‌گویان باز رفت
 گفت چون از جد و پندم وز جدال
 در دل او بیش می‌زاید خیال
 پس ره پند و نصیحت بسته شد
 امر اَعْرَضُ عَنْهُمْ پیوسته شد
 قصه با طالب بگو بر خوان عبس
 چون دوایت می‌فزاید درد پس
 بهر فقر او را نشاید سینه خست
 چون که اعمی طالب حق آمده ست
 تا بیاموزند عام از سروران
 تو حریصی بر رشاد مهتران
 مستمع گشتند گشتی خوش که بوك
 احدا دیدی که قومی از ملوك
 بر عرب اینها سرند و بر حبش
 این رئیسان یار دین گردند خوش
 ز انکه الناس علی دین الملوك
 بگذرد این صیت از بصره و تبوك
 رو بگردانیدی و تنگ آمدی
 زین سبب تو از ضریر مهتدی
 تو ز یارانی و وقت تو فراخ
 که در این فرصت کم افتد این مناخ
 این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
 مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ
 بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
 احدا نزد خدا این يك ضریر
 معدنی باشد فزون از صد هزار
 یاد الناس معادن هین بیار
 بهتر است از صد هزاران کان مس
 معدن لعل و عقیق مکتنس
 سینه باید پر ز عشق و درد و دود
 احدا اینجا ندارد مال سود
 پند او را ده که حق اوست پند
 اعمی روشن دل آمد در مبد
 تلخ کی گردی چو هستی کان قند
 گر دو سه ابله ترا منکر شدند
 حق برای تو گواهی می‌دهد
 گر دو سه ابله ترا تهمت نهند
 آن که حق باشد گواه او را چه غم
 گفت از اقرار عالم فارغم
 آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
 گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است
 که منم خورشید تابان جلیل
 نفرت خفاشکان باشد دلیل
 آن دلیل ناگلابی می‌کند
 گر گلابی را جعل راغب شود

گر شود قلبی خریدار محك	در محكى اش در آيد نقص و شك
دزد شب خواهد نه روز اين را بدان	شب نيام روزم كه تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبيروار	تا كه كاه از من نمى يابد گذار
آرد را پيدا كنم من از سبوس	تا نمايم كاین نقوش است آن نفوس
من چو ميزان خدايم در جهان	وانمايم هر سبك را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای	خر خریداری و در خور كاله‌ای
من نه گاوم تا كه گوساله‌م خرد	من نه خارم كاشتری از من چرد
او گمان دارد كه با من جور كرد	بلكه از آيينه‌ی من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس	
گفت جالینوس با اصحاب خود	مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون	این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو	گفت در من كرد يك دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید	چشمكم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او	کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی	کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شك	در میانشان هست قدر مشترك
کی پرد مرغی مگر با جنس خود	صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود	
آن حکیمی گفت دیدم هم تکی	در بیابان زاغ را با لکلی
در عجب ماندم بجستم حالشان	تا چه قدر مشترك يابم نشان
چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ	خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود	با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علین بود	وین دگر خفاش کز سجن بود

وین یکی کوری گدای هر دری	آن یکی نوری ز هر عیبی بری
وین یکی کرمی که در سرگین زید	آن یکی ماهی که بر پروین زند
وین یکی گرگی و یا خر با جرس	آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
وین یکی در کاهدان همچون سگان	آن یکی پیران شده در لا مکان
این همی گوید که ای گنده بغل	با زبان معنوی گل با جعل
هست آن نفرت کمال گلستان	گر گریزانی ز گلشن بی گمان
می زند کای خس از اینجا دور باش	غیرت من بر سر تو دور باش
این گمان آید که از کان منی	ور بیامیزی تو با من ای دنی
مر جعل را در چمین خوشتر وطن	بلبلان را جای می زبید چمن
چون سزد بر من پلیدی را گماشت	حق مرا چون از پلیدی پاك داشت
در من آن بد رگ کجا خواهد رسید	يك رگم ز ایشان بد و آن را برید
که ملایك سر نهندش از محل	يك نشان آدم آن بود از ازل
ننهدش سر که منم شاه و رئیس	يك نشان دیگر آن که آن بلیس
او نبودى آدم او غیری بدی	پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
هم جحود آن عدو برهان اوست	هم سجود هر ملك میزان اوست
هم گواه اوست کفران سگك	هم گواه اوست اقرار ملك

تتمه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

وز ستیز آمد مگس زو باز پس	شخص خفت و خرس می راندش مگس
آن مگس زو باز می آمد دوان	چند بارش راند از روی جوان
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت	خشمگین شد با مگس خرس و برفت
بر رخ خفته گرفته جای ساز	سنگ آورد و مگس را دید باز
بر مگس تا آن مگس واپس خزد	بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد	سنگ روی خفته را خشخاش کرد
کین او مهر است و مهر اوست کین	مهر ابله مهر خرس آمد یقین

عهد او سست است و ویران و ضعیف	گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن	بشکند سوگند، مرد کژ سخن
چون که بی سوگند گفتش بد دروغ	تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
نفس او میر است و عقل او اسیر	صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چون که بی سوگند پیمان بشکند	گر خورد سوگند هم آن بشکند
ز آن که نفس آشفته تر گردد از آن	که کنی بندش به سوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد	حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را	می زند بر روی او سوگند را
تو ز او فوا بالعقودش دست شو	احفظوا أیمانکم با او مگو
و آن که حق را ساخت در پیمان سند	تن کند چون تار و گرد او تند

از صحابه خواجه ای بیمار شد	رفتن مصطفی علیه السلام به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت
مصطفی آمد عیادت سوی او	و اندر آن بیماریش چون تار شد
در عیادت رفتن تو فایده است	چون همه لطف و کرم بد خوی او
فایده اوّل که آن شخص علیل	فایده آن باز با تو عایده است
ور نباشد قطب یار ره بود	بوك قطبی باشد و شاه جلیل
پس صله یاران ره لازم شمار	شه نباشد فارس اسپه بود
ور عدو باشد همین احسان نکوست	هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور نگردد دوست کینش کم شود	که به احسان بس عدو گشته است دوست
بس فواید هست غیر این و لیک	ز آن که احسان کینه را مرهم شود
حاصل این آمد که یار جمع باش	از درازی خایفم ای یار نیک
ز آن که انبوهی و جمع کاروان	هم چو بتگر از حجر یاری تراش
چون دو چشم دل نداری ای عنود	ره زنان را بشکند پشت و سنان
چون که گنجی هست در عالم مرنج	که نمی دانی تو هیزم را ز عود
	هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش می‌کن از گزاف
چون تو را آن چشم باطن بین نبود

چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
گنج می‌پندار اندر هر وجود

وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که چرا به عیادت من نیامدی
آمد از حق سوی موسی این عتاب

مشرقت کردم ز نور ایزدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان

این چه رمز است این بکن یا رب بیان
چون نپرسیدی تو از روی کرم

عقل گم شد این سخن را بر گشا
گشت رنجور او منم نیکو ببین

هست رنجوریش معذوری من
هر که خواهد همنشینی خدا

تا نشیند در حضور اولیا
تو هلاکی ز آن که جزوی بی‌کلی

بی‌کسش یابد سرش را او خورد
مکر دیو است بشنو و نیکو بدان

یک بدست از جمع رفتن يك زمان
تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد
يك فقیه و يك شریف و صوفی

گفت با اینها مرا صد حجت است
بر نیایم يك تنه با سه نفر

هر یکی را من به سویی افکنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه

گفت صوفی را برو سوی وثاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار

دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
هر یکی شوخی بدی لایوفیی

ليك جمع‌اند و جماعت قوت است
پس ببرمشان نخست از همدگر

چون که تنها شد سبیلش بر کنم
تا کند یارانش را با او تباه

يك گلیم آور برای این رفاق
تو فقیهی وین شریف نامدار

ما به فتوی تو نانی می‌خوریم	ما به پر دانش تو می‌پریم
وین دگر شه زاده و سلطان ماست	سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس	تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر و را پنبه کنید	هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست	ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت	آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت	خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز	اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید	از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش	نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک	ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان	نیستم اغیارتر زین قلنبان
این چه من خوردم شما را خوردنی است	وین چنین شربت جزای هر دنی است
این جهان کوه است و گفت‌وگوی تو	از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان	یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق	که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را	تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای تیز بین	تو فقیهی ظاهر است این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد	مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهد	عقل ناقص و آن گهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی	بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان	این برد ظن در حق ربانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها	همچو خود گردنده بیند خانه را
آن چه گفت آن باغبان بو الفضول	حال او بد، دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان	کی چنین گفتمی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه	در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندر این باغت که خواند	دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو	تو به پیغمبر به چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی	که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول	چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب	با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم	چون دهل شو زخم می خور بر شکم
گر شریف و لایق و هم دم نیام	از چنین ظالم تو را من کم نیام
شد از او فارغ بیامد کای فقیه	چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویات این است ای ببریده دست	کندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط	یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حق استت بزن دستت رسید	این سزای آن که از یاران برید

رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است	وین صله از صد محبت حامله است
در عیادت شد رسول بی ندید	آن صحابی را به حال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا	در حقیقت گشته ای دور از خدا
چون نتیجه هجر همراهان غم است	کی فراق روی شاهان ز آن کم است
سایه شاهان طلب هر دم شتاب	تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو	ور حضر باشد از این غافل مشو

گفتن شیخی بایزید را که کعبه منم گرد من طوافی می کن

سوی مکه شیخ امت بایزید	از برای حج و عمره می دوید
او به هر شهری که رفتی از نخست	مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می گشتی که اندر شهر کیست	کاو بر ارکان بصیرت متکی است

گفت حق اندر سفر هر جا روی
 قصد گنجی کن که این سود و زیان
 هر که کارد قصد گندم باشدش
 که بکاری بر نیاید گندمی
 قصد کعبه کن چو وقت حج بود
 قصد در معراج دید دوست بود

باید اول طالب مردی شوی
 در تبع آید تو آن را فرع دان
 گاه خود اندر تبع می آیدش
 مردمی جو مردمی جو مردمی
 چون که رفتی مکه هم دیده شود
 در تبع عرش و ملائک هم نمود

حکایت

خانه‌ی نو ساخت روزی نو مرید
 گفت شیخ آن نو مرید خویش را
 روزن از بهر چه کردی ای رفیق
 گفت آن فرع است این باید نیاز
 بایزید اندر سفر جستی بسی
 دید پیری با قدی همچون هلال
 دیده نابینا و دل چون آفتاب
 چشم بسته خفته بیند صد طرب
 بس عجب در خواب روشن می شود
 آن که بیدار است و بیند خواب خوش
 پیش او بنشست و می پرسید حال
 گفت عزم تو کجا ای بایزید
 گفت قصد کعبه دارم از پگه
 گفت دارم از درم نقره دویست
 گفت طوفی کن به گردم هفت بار
 و آن درمها پیش من نه‌ای جواد
 عمره کردی عمر باقی یافتی
 حق آن حقی که جانست دیده است

پیر آمد خانه‌ی او را بدید
 امتحان کرد آن نکو اندیش را
 گفت تا نور اندر آید زین طریق
 تا از این ره بشنوی بانگ نماز
 تا بیابد خضر وقت خود کسی
 دید در وی فر و گفتار رجال
 همچو پیلی دیده هندستان به خواب
 چون گشاید آن نبیند ای عجب
 دل درون خواب روزن می شود
 عارف است او خاک او در دیده کش
 یافتش درویش و هم صاحب عیال
 رخت غربت را کجا خواهی کشید
 گفت هین با خود چه داری زاد ره
 نك ببسته سخت در گوشه‌ی ردی است
 وین نکوتر از طواف حج شمار
 دان که حج کردی و حاصل شد مراد
 صاف گشتی بر صفا بشتافتی
 که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانه‌ی بر اوست	خلقت من نیز خانه‌ی سر اوست
تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت	و اندر این خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای	گرد کعبه‌ی صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست	تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر	تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت	همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید	منتهی در منتهای آخر رسید

دانستن پیغامبر صلی الله علیه و آله که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را	خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید	گویا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد	کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عاقبت	از قدوم این شه بی‌حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب	ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم	حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب	بر جهم هر نیم شب لا بد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش	دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد	دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست	مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد	صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمه‌ی حیوان و جام مستی است	کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضر است اندر خزان	در بهار است آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز	می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آن چه گوید نفس تو کاینجا بد است	مشنوش چون کار او ضد آمده ست
تو خلافت کن که از پیغمبران	این چنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود	تا پشیمانی در آخر کم بود
گفت امت مشورت با کی کنیم	انبیا گفتند با عقل امیم
گفت گر کودک در آید یا زنی	کاو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن و آنچه گفت	تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر	ز آنکه زن جزوی است نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی	هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت	نفس مکار است مکرری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال	هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او	رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر	نی شکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها	کاو برد از سحر خود تمییزها
و عده‌ها بدهد ترا تازه به دست	که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد	اوت هر روزی بهانه‌ی نو نهد
گرم گوید و عده‌های سرد را	جادویی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	که نروید بی‌تو از شوره گیا
از فلك آویخته شد پرده‌ای	از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج	عقل خلقان در قضا گیج است گیج
اژدها گشته ست آن مار سیاه	آن که کرمی بود افتاده به راه
اژدها و مار اندر دست تو	شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا	تا به دستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه	صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت در وی دم فسون	ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکار است بنموده کفی	دوزخ است از مکر بنموده تقی
ز آن نماید مختصر در چشم تو	تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود	مر پیمبر را به چشم اندك نمود

ور فزون دیدی از آن کردی حذر	تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر
احمدا ور نه تو بد دل می شدی	آن عنایت بود و اهل آن بدی
آن جهاد ظاهر و باطن خدا	کم نمود او را و اصحاب و را
تا ز عسری او بگردانید رو	تا میسر کرد یسری را بر او
که حقش یار و طریق آموز بود	کم نمودن مر و را پیروز بود
وای اگر گربش نماید شیر نر	آن که حق پشتش نباشد از ظفر
تا به چالش اندر آید از غرور	وای اگر صدرا یکی ببند ز دور
ز آن نماید شیر نر چون گربه ای	ز آن نماید ذو الفقاری حربه ای
و اندر آردشان بدین حیلت به چنگ	تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ
آن فلیوان جانب آتش کده	تا به پای خویش باشند آمده
پف کنی کاو را برانی از وجود	گاه برگی می نماید تا تو زود
زو جهان گریان و او در خنده است	هین که آن که کوهها بر کنده است
صد چو عاج ابن عنق شد غرق او	می نماید تا به کعب این آب جو
می نماید قعر دریا خاک خشک	می نماید موج خونس تل مشک
تا در او راند از سر مردی و زور	خشک دید آن بحر را فرعون کور
دیده ی فرعون کی بینا بود	چون در آید در تگ دریا بود
حق کجا هم راز هر احمق شود	دیده بینا از لقای حق شود
راه ببند خود بود آن بانگ غول	قند ببند خود شود زهر قتل
تیز می گردی بده آخر زمان	ای فلک در فتنه ی آخر زمان
نیش زهر آلوده ای در فصد ما	خنجر تیزی تو اندر قصد ما
بر دل موران مزن چون مار زخم	ای فلک از رحم حق آموز رحم
کرد گردان بر فراز این سرا	حق آن که چرخه ی چرخ ترا
پیش از آن که بیخ ما را بر کنی	که دگرگون گردی و رحمت کنی
تا نهال ما ز آب و خاک رست	حق آن که دایگی کردی نخست
کرد چندان مشعله در تو پدید	حق آن شه که ترا صاف آفرید

آن چنان معمور و باقی داشتت	تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا	انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است	عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است	کاو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال	کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش	عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها	چون پری دور است از آن فرسنگ‌ها
از ملك بالا است چه جای پری	تو مگس پری به پستی می‌پری
گر چه عقلت سوی بالا می‌پرد	مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی و بال جان ماست	عاریه ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن	دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود ز آن می‌گریز	زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاند ترا دشنام ده	سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش	بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دور اندیش را	بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلّک با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلّک شبی سید اجل	قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت	تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم	قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت	تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی	زین سپس جویم جنون را مغرسی

به حیلت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما	نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نئی گشته سواره نك فلان	می دواند در میان کودکان
صاحب رای است و آتش پاره‌ای	آسمان قدر است و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شده ست	او در این دیوانگی پنهان شده ست
ليك هر دیوانه را جان نشمری	سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت	صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود	واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت	مر و را ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیده‌ی یقین	زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است	هر گلیمی را کلیمی در بر است
مر ولی را هم ولی شهره کند	هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت	چون که او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور	هیچ یابد دزد را او در عبور
کور شناسد که دزد او که بود	گر چه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را	کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

يك سگی در کوی بر کور گدا	حمله می آورد چون شیر و غا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم	در کشد مه خاك درویشان به چشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ	اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار	دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم	کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد	از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می گیرند یاراننت به دشت	کور می گیری تو در کوچه به گشت
گور می جویند یاراننت به صید	کور می جویی تو در کوچه به کید

آن سگ عالم شکار گور کرد
 علم چون آموخت سگ رست از ضلال
 سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف
 سگ شناسا شد که میر صید کیست
 کور نشناسد نه از بی‌چشمی است
 نیست خود بی‌چشم تر کور از زمین
 نور موسی دید و موسی را نواخت
 رجف کرد اندر هلاک هر دعی
 خاک و آب و باد و نار با شرر
 ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
 لاجرم اَشْفَقْنَ مِنْهَا جمله‌شان
 گفته بیزاریم جمله زین حیات
 چون بماند از خلق گردد او یتیم
 چون ز کوری دزد دزد کاله‌ای
 تا نگوید دزد او را کان منم
 کی شناسد کور دزد خویش را
 چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
 پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
 اولاً دزدید کحل دیده‌ات
 کاله‌ی حکمت که گم کرده‌ی دل است
 کوردل با جان و با سمع و بصر
 ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
 مشورت جوینده آمد نزد او
 گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست
 گر مکان را ره بدی در لامکان
 وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
 می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
 سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
 ای خدا آن نور شناسنده چیست
 بلکه این ز آن است کز جهل است مست
 این زمین از فضل حق شد خصم بین
 خسف قارون کرد و قارون را شناخت
 فهم کرد از حق که یا اَرْضُ ابلعی
 بی‌خبر با ما و با حق با خبر
 بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
 کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
 کاو بود با خلق حی با حق موات
 انس حق را قلب می‌باید سلیم
 می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای
 کز تو دزدیدم که دزد پر فتم
 چون ندارد نور چشم و آن ضیا
 تا بگوید او علامتهای رخت
 تا بگوید که چه دزدیده است مزد
 چون ستانی باز یابی تبصرت
 پیش اهل دل یقین آن حاصل است
 می‌نداند دزد شیطان را ز اثر
 که جماد آمد خلائق پیش او
 کای اب کودک شده رازی بگو
 باز گرد امروز روز راز نیست
 همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید	در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خورده ستی بگو	گفت از این خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست	گفت از آن که خورده‌ام گفت این خفی است
گفت آن چه خورده‌ای آن چیست آن	گفت آن که در سبو مخفی است آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب	ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن	مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی	گفت من شاد و تو از غم دم زنی
آه از درد و غم و بی‌دادی است	هوی هوی می‌خوران از شادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز	معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا	گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو	از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی	خانه‌ی خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی	همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد

گفت آن طالب که آخر يك نفس	ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو	کاسب من بس توسن است و تند خو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش	از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید	زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم در این کوچه زنی	کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زن‌اند اندر جهان	آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست	و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست
و آن سوم هیچ او ترا نبود بدان	این شنودی دور شو رفتم روان

تا ترا اسبم نپراند لگد	که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان	بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این	این زنان سه نوع گفتی بر گزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص	کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
و انکه نیمی آن تو بیوه بود	و انکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود	مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد	سم اسب توسنم بر تو رسد
های و هویی کرد شیخ و باز راند	کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا	يك سؤال ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زودتر چه بود	که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب	این چه شیداست این چه فعل است ای عجب
تو و رای عقل کلی در بیان	آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رای می زنند	تا در این شهر خودم قاضی کنند
دفع می گفتم مرا گفتند نی	نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث	که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما	کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم	ليك در باطن همانم که بدم
عقل من گنج است و من ویرانه ام	گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد	این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نه عرض	این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم	هم ز من می روید و من می خورم
علم تقلیدی و تعلیمی است آن	کز نفورش مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنی است	همچو طالب علم دنیای دنی است
طالب علم است بهر عام و خاص	نی که تا یابد از این عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد	چون که نورش راند از در گشت سرد

چون که سوی دشت و نورش ره نبود
 گر خدایش پر دهد پر خرد
 ورنج وید پر بماند زیر خاک
 علم گفتاری که آن بی جان بود
 گر چه باشد وقت بحث علم زفت
 مشتری من خدای است او مرا
 خونبهای من جمال ذو الجلال
 این خریداران مفلس را بهل
 گل مخور گل را مخر گل را مجو
 دل بخور تا دایما باشی جوان
 یا رب این بخشش نه حد کار ماست
 دست گیر از دست ما را بخر
 باز خر ما را از این نفس پلید
 از چو ما بی چارگان این بند سخت
 این چنین قفل گران را ای ودود
 ما ز خود سوی که گردانیم سر
 این دعا هم بخشش و تعلیم تست
 در میان خون و روده فهم و عقل
 از دو پاره‌ی پیه این نور روان
 گوشت پاره که زبان آمد از او
 سوی سوراخی که نامش گوشه‌است
 شاه راه باغ جانها شرع اوست
 اصل و سرچشمه‌ی خوشی آن است آن
 هم در آن ظلمات جهدی می نمود
 برهد از موشی و چون مرغان پرد
 ناامید از رفتن راه سماک
 عاشق روی خریداران بود
 چون خریدارش نباشد مرد و رفت
 می کشد بالا که الله اشتری
 خونبهای خود خورم کسب حلال
 چه خریداری کند یک مشت گل
 ز آنکه گل خوار است دایم زرد رو
 از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
 لطف تو لطف خفی را خود سزااست
 پرده را بردار و پرده‌ی ما مدر
 کارش تا استخوان ما رسید
 کی گشاید ای شه بی تاج و تخت
 کی تواند جز که فضل تو گشود
 چون تویی از ما به ما نزدیکتر
 گر نه در گلخن گلستان از چه رست
 جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
 موج نورش می زند بر آسمان
 می رود سیلاب حکمت همچو جو
 تا بباغ جان که میوه اش هوشه‌است
 باغ و بستانه‌ی عالم فرع اوست
 زود تجری تحتها النهار خوان

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
 که مگر نوعی دعایی کرده‌ای
 یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای
 گفت یادم نیست الا همتی
 از حضور نور بخش مصطفی
 همت پیغمبر روشن‌کده
 تافت ز آن روزن که از دل تا دل است
 گفت اینک یادم آمد ای رسول
 چون گرفتار گنه می‌آمدم
 از تو تهدید و وعیدی می‌رسید
 مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
 نی مقام صبر و نه راه گریز
 من چو هاروت و چو ماروت از حزن
 از خطر هاروت و ماروت آشکار
 تا عذاب آخرت اینجا کشند
 نیک کردند و بجای خویش بود
 حد ندارد وصف رنج آن جهان
 ای خنک آن کاو جهادی می‌کند
 تا ز رنج آن جهانی وارهد
 من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب
 تا در آن عالم فراغت باشدم
 این چنین رنجوری پیدام شد
 مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود
 گر نمی‌دیدم کنون من روی تو
 می‌شدم از دست من یک بارگی
 چون عیادت کرد یار زار را
 از جهالت زهربایی خورده‌ای
 چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
 دار با من یادم آید ساعتی
 پیش خاطر آمد او را آن دعا
 پیش خاطر آمدش آن گم شده
 روشنی که فرق حق و باطل است
 آن دعا که گفته‌ام من بو الفضول
 غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
 مجرمان را از عذاب بس شدید
 بند محکم بود و قفل ناگشود
 نی امید توبه نه جای ستیز
 آه می‌کردم که ای خلاق من
 چاه بابل را بکردند اختیار
 گریزند و عاقل و ساحروش‌اند
 سهلتر باشد ز آتش رنج دود
 سهل باشد رنج دنیا پیش آن
 بر بدن زجری و دادی می‌کند
 بر خود این رنج عبادت می‌نهد
 هم در این عالم بران بر من شتاب
 در چنین درخواست حلقه می‌زدم
 جان من از رنج بی‌آرام شد
 بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
 ای خجسته وی مبارک بوی تو
 کردیم شاهانه این غم خوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن
تو چه طاقت داری ای مور نژند
گفت توبه کردم ای سلطان که من
این جهان تیه است و تو موسی و ما
سالها ره می‌رویم و در اخیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی
ور به کل بیزار بودی او ز ما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی
بل به جای خوان خود آتش آمدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما
کی بود که حلم گردد خشم نیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این
ور نه موسی کی روا دارد که من
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون
حق آن قوت که بر تلوین ما
خویش را دیدیم و رسوایی خویش
تا فضیحت‌های دیگر را نهان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند
البقیه البقیه ای خدیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم

بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
که نهد بر تو چنان کوه بلند
از سر جلدی نه لافم هیچ فن
از گنه در تیه مانده مبتلا
همچنان در منزل اول اسیر
تیه را راه و کران پیدا شدی
کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
در بیابان‌مان امان جان شدی
اندر این منزل لهب بر ما زدی
گاه خصم ماست گاهی یار ما
حلم او رد می‌کند تیر بلا
نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
نام موسی می‌برم قاصد چنین
پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
رحمتی کن ای امیر لونها
امتحان ما مکن ای شاه بیش
کرده باشی ای کریم مستعان
در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
مصر بودیم و یکی دیوار ماند
تا نگردد شاد کلی جان دیو
که تو کردی گمراهان را باز جست
ای نهاده رحمها در لحم و شحم

تو دعا تعلیم فرما مهترا	این دعا گر خشم افزاید ترا
رجعتش دادی که رست از دیو زشت	آن چنان کادم بیفتاد از بهشت
بر چنین نطعی از او بازی برد	دیو که بود کاو ز آدم بگذرد
لعنت حاسد شده آن دمدمه	در حقیقت نفع آدم شد همه
پس ستون خانه‌ی خود را برید	بازی دید و دو صد بازی ندید
باد آتش را به کشت او بران	آتشی زد شب به کشت دیگران
تا زیان خصم دید آن ریو را	چشم بندی بود لعنت دیو را
حاسد و خود بین و پر کینش کند	لعنت این باشد که کژبینش کند
عاقبت باز آید و بر وی زند	تا نداند که هر آن که کرد بد
مات بر وی گردد و نقصان و وکس	جمله فرزین بندها ببند بعکس
مهلك و ناسور ببند ریش را	ز انکه گر او هیچ ببند خویش را
درد او را از حجاب آرد برون	درد خیزد زین چنین دیدن درون
طفل در زادن نیابد هیچ ره	تا نگیرد مادران را درد زه
این نصیحتها مثال قابله ست	این امانت در دل و دل حامله ست
درد باید درد کودک را رهی است	قابله گوید که زن را درد نیست
ز انکه بی‌دردی انا الحق گفتن است	آن که او بی‌درد باشد ره زن است
آن انا در وقت گفتن رحمت است	آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است
آن انا فرعون لعنت شد ببین	آن انا منصور رحمت شد یقین
سر بریدن واجب است اعلام را	لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را
در جهاد و ترك گفتن نفس را	سر بریدن چیست کشتن نفس را
تا که یابد او ز کشتن ایمنی	آن چنان که نیش کژدم بر کنی
تا رهد مار از بلای سنگسار	بر کنی دندان پر زهری ز مار
دامن آن نفس کش را سخت گیر	هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
در تو هر قوت که آید جذب اوست	چون بگیری سخت آن توفیق هوست
هر چه کارد جان بود از جان جان	ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ راسِ دان

دست گیرنده وی است و بردبار	دم به دم آن دم از او امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده ای	دیر گیر و سخت گیرش خوانده ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش	يك دمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا	از سر اندیشه می خوان و الضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است	ليك آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم	من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها	نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت	نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست	زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند	جمله زشتیها به گردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود	منکر استادی اش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است	زین سبب خلاق گیر و مخلص است
پس از این رو کفر و ایمان شاهداند	بر خداوندیش و هر دو ساجداند
ليك مومن دان که طوعا ساجد است	ز انکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گیر هم یزدان پرست	ليك قصد او مرادی دیگر است
قلعهی سلطان عمارت می کند	ليك دعوی امارت می کند
گشته یاغی تا که ملك او بود	عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مومن آن قلعه برای پادشاه	می کند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین	قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها	پاك گردانیدیم از عیبها

وصیت کردن پیغامبر صلی الله علیه و آله مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش	گفت پیغمبر مر آن بیمار را
این بگو کای سهل کن دشوار را	آتنا فی دار دنیا حسن
آتنا فی دار عقبانا حسن	راه را بر ما چو بستان کن لطیف
منزل ما خود تو باشی ای شریف	

مومنان در حشر گویند ای ملک	نی که دوزخ بود راه مشترک
مومن و کافر بر او یابد گذار	ما ندیدیم اندر این ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی	پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه‌ی خضر	که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت	بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را	آتشی گیر فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا	نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی	سبزه‌ی تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد	ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد	و آن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشیهای خویش	بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید	اندر او تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندر او	خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید	در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما	سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر	لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانی‌ایم	پیش اوصاف بقا ما فانی‌ایم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم	مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم	جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست	چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند	صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند	شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آن جا رو که با تو روشن‌اند	وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
ز آن میان جان ترا جا می‌کنند	تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر	در فلك خانه کن ای بدر منیر

چون عطار د دفتر دل واکنند	تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آوارهای	بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست	با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش	غیبه‌ها بین گشته عین از پرتوش
تا چون زن عشوه خری ای بی‌خرد	از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب	می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان	بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان	تا کسی گردی ز اقبال کسان
ز آنک از ایشان خلعت و دولت رسد	در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا	دان که او بگریخته ست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش	آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی	خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان	او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن	چنگ اندر پیشه‌ی دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی	چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندرا آخرت	اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهری است پر بازار و کسب	تا نینداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کاین کسب جهان	پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند	شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان	سود نبود جز که تعبیر زبان
شب شود در خانه آید گرسنه	کودکان رفته بمانده يك تنه
این جهان بازی‌گه است و مرگ شب	باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشق است و جذب اندرون	قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس	چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف	حیله و مکر بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است
 در خبر آمد که آن معاویه
 خفته بد در قصر در يك زاویه
 قصر را از اندرون در بسته بود
 کز زیارتهای مردم خسته بود
 ناگهان مردی و را بیدار کرد
 گفت اندر قصر کس را ره نبود
 چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
 گفت اندر قصر کس را ره نبود
 کیست کاین گستاخی و جرات نمود
 گرد برگشت و طلب کرد آن زمان
 تا بیابد ز آن نهان گشته نشان
 از پس در مدبری را دید کاو
 در در و پرده نهان می کرد رو
 گفت هی تو کیستی نام تو چیست
 گفت نامم فاش ابلیس شقی است
 گفت بیدارم چرا کردی به جد
 راست گو با من مگو بر عکس و ضد

از خر افکندن ابلیس معاویه را و رو پوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را
 گفت هنگام نماز آخر رسید
 سوی مسجد زود می باید دوید
 عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
 مصطفی چون در معنی می بسفت
 گفت نی نی این غرض نبود ترا
 که به خیری رهنما باشی مرا
 دزد آید از نهان در مسکنم
 گویدم که پاسبانی می کنم
 من کجا باور کنم آن دزد را
 دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم
 راه طاعت را به جان پیموده ایم
 سالکان راه را محرم بدیم
 ساکنان عرش را هم دم بدیم
 پیشه‌ی اول کجا از دل رود
 مهر اول کی ز دل بیرون شود
 در سفر گر روم بینی یا ختن
 از دل تو کی رود حب الوطن
 ما هم از مستان این می بوده ایم
 عاشقان درگه وی بوده ایم
 ناف ما بر مهر او ببریده اند
 عشق او در جان ما کاریده اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار	آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نه که ما را دست فضلش کاشته ست	از عدم ما را نه او برداشته ست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم	در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد	چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیر جو	گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او	کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود	کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم	بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است	قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت	ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است	بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال	جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است	قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند	تا ز شهم دست‌آلودی کنند
نی برای آن که تا سودی کنم	و ز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است	چشم من در روی خویش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب	هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است	ز آنکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم	هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترك سجده از حسد گیرم که بود	آن حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین	که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی	همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چون که بر نطعش جز این بازی نبود	گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم	خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او	مات اویم مات اویم مات او

هیچ کس در شش جهت از شش دره	چون رهاند خویشتن را ای سره
خاصه که بی چون مر او را کژ نهد	جزو شش از کل شش چون وارهد
اوش برهاند که خلاق شش است	هر که در شش او درون آتش است
دست باف حضرت است و آن او	خود اگر کفر است و گر ایمان او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

لیک بخش تو ازینها کاست است	گفت امیر او را که اینها راست است
حفره کردی در خزینه آمدی	صد هزاران را چو من تو ره زدی
کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست	آتشی از تو نسوزم چاره نیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست	طبعیت ای آتش چو سوزانیدنی است
اوستاد جمله دزدانت کند	لعنت این باشد که سوزانت کند
من چه باشم پیش مکرّت ای عدو	با خدا گفتی شنیدی رو برو
بانگ مرغانی است لیکن مرغ گیر	معرفتهای تو چون بانگ صفیر
مرغ غره کاشنایی آمده ست	صد هزاران مرغ را آن ره زده ست
از هوا آید شود اینجا اسیر	در هوا چون بشنود بانگ صفیر
دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند	قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند
در فگندی در عذاب و اندهان	عاد را تو باد دادی در جهان
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط	از تو بود آن سنگسار قوم لوط
ای هزاران فتنه‌ها انگیخته	مغز نمرود از تو آمد ریخته
کور گشت از تو نیابید او وقوف	عقل فرعون ذکی فیلسوف
بو الحکم هم از تو بو جهلی شده	بو لهب هم از تو نااهلی شده
مات کرده صد هزار استاد را	ای بر این شطرنج بهر یاد را
سوخته دلها سیه گشته دلت	ای ز فرزین بندهای مشکلت
تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای	بحر مکرری تو خلاق قطره‌ای
غرق طوفانیم الا من عصم	کی رهد از مکر تو ای مختصم

بس ستاره‌ی سعد از تو محترق

بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را
 امتحان شیر و کلیم کرد حق
 قلب را من کی سیه رو کرده‌ام
 نیکوان را ره نمایی می‌کنم
 این علفها می‌نهم از بهر چیست
 گرگ از آهو چو زاید کودکی
 تو گیاه و استخوان پیشش بریز
 گر به سوی استخوان آید سگ است
 قهر و لطفی جفت شد با همدگر
 تو گیاه و استخوان را عرضه کن
 گر غذای نفس جوید ابتر است
 گر کند او خدمت تن هست خر
 گر چه این دو مختلف خیر و شراند
 انبیا طاعات عرضه می‌کنند
 نیک را چون بد کنم یزدان نی‌ام
 خوب را من زشت سازم رب نه‌ام
 سوخت هندو آینه از درد را
 او مرا غماز کرد و راست گو
 من گواهم بر گوا زندان کجاست
 هر کجا بینم نهال میوه‌دار
 هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
 خشک گوید باغبان را کای فتنی

من محکم قلب را و نقد را
 امتحان نقد و قلبم کرد حق
 صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
 شاخه‌های خشک را بر می‌کنم
 تا پدید آید که حیوان جنس کیست
 هست در گرگیش و آهوئی شکی
 تا کدامین سو کند او گام تیز
 ور گیا خواهد یقین آهو رگ است
 زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
 قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
 ور غذای روح خواهد سرور است
 ور رود در بحر جان یابد گهر
 لیک این هر دو به یک کار اندراند
 دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
 داعیم من خالق ایشان نی‌ام
 زشت را و خوب را آیین‌ام
 کاین سیه رو می‌نماید مرد را
 تا بگویم زشت کو و خوب کو
 اهل زندان نیستم ایزد گواست
 تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
 می‌برم تا وارهد از پشک مشک
 مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

باغبان گوید خمش ای زشت خو	بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشك گوید راستم من کژ نیام	تو چرا بی جرم می بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودی ای	کاشکی کژ بودی ای تر بودی ای
جاذب آب حیاتی گشته ای	اندر آب زندگی آغشتی ای
تخم تو بد بوده است و اصل تو	با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند	آن خوشی اندر نهادهش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راه زن حجت مگو	مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم	هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری	تو نه ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن	ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو	ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد	در رباید از من این ره زن نمد

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود است ای اله	دست گیر ار نه گلیم شد سیاه
من به حجت بر نیایم با بلیس	کاوست فتنه‌ی هر شریف و هر خسیس
آدمی که علم الاسما بك است	در تك چون برق این سگ بی تك است
از بهشت انداختش بر روی خاك	چون سمك در شست او شد از سماك
نوحه‌ی انا ظلمنا می زدی	نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است	صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس	در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو	بر چیام بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تللیس خود را

گفت هر مردی که باشد بد گمان	نشود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد	چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن دروی رود علت شود	تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون	هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم	تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا تو را دنبال شود	تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را	چون نبینی از خود آن تللیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی	که چو روبه سوی دنبه می دوی
چون که در سبزه ببینی دنبه را	دام باشد این ندانی تو چرا
ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد	میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبك الأشياء یعمیک یصم	نفسك السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین	من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز	انتظارم تا شبنم آید به روز
متهم گشتم میان خلق من	فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بی چاره اگر چه گرسنه است	متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت	خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت	داد سوی راستی می خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من	مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را	ای خیال اندیش پر اندیشه ها
گفت پیغمبر نشانی داده است	قلب و نیکو را محك بنهاده است
گفته است الكذب ریب فی القلوب	گفت الصدق طمانین طروب
دل نیار آمد ز گفتار دروغ	آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دل است	راستیها دانه‌ی دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان	که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم	طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود	از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد	غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کزدم از گندم ندانست آن نفس	می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزویند و هوا	ز آن پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خود باز کرد	چشم خود را آشنای راز کرد

قاضی بنشانند او می‌گریست	شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را
این نه وقت گریه و فریاد تست	گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی	وقت شادی و مبارک باد تست
آن دو خصم از واقعه‌ی خود واقفند	در میان آن دو عالم جاهلی
جاهل است و غافل است از حالشان	قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند
گفت خصمان عالمند و علتی	چون رود در خونشان و مالشان
ز آنکه تو علت نداری در میان	جاهلی تو لیک شمع ملتی
و آن دو عالم را غرضشان کور کرد	آن فراغت هست نور دیده‌گان
جهل را بی‌عتی عالم کند	علمشان را علت اندر گور کرد
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای	علم را علت کژ و ظالم کند
از هوا من خوی را واکرده‌ام	چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
چاشنی گیر دلم شد با فروغ	لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
	راست را داند حقیقت از دروغ

به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مرا دشمن بیداری تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری	همچو خمیری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو	راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او	صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری	مر مخنت را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی	کاو بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک	من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کاوست غیر	که مرا بیدار گرداند به خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر	میر از او نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن	کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز	از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مرا ترا	این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها	از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی	لاجرم نشکبید از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز	کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون	مردم از مسجد همی‌آمد برون
گفت پرسان که جماعت را چه بود	که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز	با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام	چون که پیغمبر بداده ست السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون	آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را	تو به من ده و آن نماز من ترا
گفت دادم آه و پذیرفتم نماز	او ستد آن آه را با صد نیاز

شب به خواب اندر بگفتش هاتقی
 حرمت این اختیار و این دخول
 که خریدی آب حیوان و شفا
 شد نماز جمله‌ی خلقان قبول

تتمه‌ی اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را
 پس عزازیش به گفت ای میر راد
 مکر خود اندر میان باید نهاد
 گر نمازت فوت می‌شد آن زمان
 می‌زدی از درد دل آه و فغان
 آن تاسف و آن فغان و آن نیاز
 در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
 من ترا بیدار کردم از نهیب
 تا بسوزاند چنان آهی حجاب
 تا بدان راهی نباشد مر ترا
 تا چنان آهی نباشد مر ترا
 من عدویم کار من مکر است و کین
 من حسودم از حسد کردم چنین
 از تو این آید تو این را لایقی
 گفت اکنون راست گفתי صادقی
 من نیم ای سگ مگس زحمت میار
 عنکبوتی تو مگس داری شکار
 عنکبوتی کی بگرد ما تند
 باز اسپیدم شکارم شه کند
 سوی دوغی زن مگسها را صلا
 رو مگس می‌گیر تا تانی هلا
 هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
 ور بخوانی تو به سوی انگبین
 تو نمودی کشتی آن گرداب بود
 تو مرا بیدار کردی خواب بود
 تا مرا از خیر بهتر راندی
 تو مرا در خیر ز آن می‌خواندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید
 در وثاق اندر پی او می‌دوید
 تا دو سه میدان دوید اندر پیش
 تا در افگند آن تعب اندر خویش
 اندر آن حمله که نزدیک آمدش
 تا بدو اندر جهد دریابدش
 دزد دیگر بانگ کردش که بیا
 تا ببینی این علامات بلا
 زود باش و باز گرد ای مرد کار
 تا ببینی حال اینجا زار زار
 گفت باشد کان طرف دزدی بود
 گر نگرדם زود این بر من رود

در زن و فرزند من دستی زند
 این مسلمان از کرم می خواندم
 بر امید شفقت آن نیک خواه
 گفت ای یار نکو احوال چیست
 گفت اینک بین نشان پای دزد
 نك نشان پای دزد قلتبان
 گفت ای ابله چه می گویی مرا
 دزد را از بانگ تو بگذاشتم
 این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
 گفت من از حق نشانت می دهم
 گفت طراری تو یا خود ابلهی
 خصم خود را می کشیدم من کشان
 تو جهت گو من بروم از جهات
 صنع بیند مرد محجوب از صفات
 واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
 چون که اندر قعر جو باشد سرت
 و ر به رنگ آب باز آیی ز قعر
 طاعت عامه گناه خاصگان
 مر وزیری را کند شه محتسب
 هم گناهی کرده باشد آن وزیر

آن که ز اول محتسب بد خود و را
 لیک آن کاول وزیر شه بده ست
 چون ترا شه ز آستانه پیش خواند
 تو یقین می دان که جرمی کرده ای
 بخت و روزی آن بده ست از ابتدا
 محتسب کردن سبب فعل بد است
 باز سوی آستانه باز راند
 جبر را از جهل پیش آورده ای

که مرا روزی و قسمت این بده ست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل
پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه‌ی منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

يك مثال دیگر اندر کژروی
این چنین کژ بازی در جفت و طاق
شاید ار از نقل قرآن بشنوی
با نبی می‌باختند اهل نفاق
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
مسجدی جز مسجد او ساختند
ليك تفريق جماعت خواسته
همچو اشتر پیش او زانو زدند
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گل است و روز ابر
تا غریبی یابد آن جا خیر و جا
تا شعار دین شود بسیار و پر
ساعتی آن جایگه تشریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز
تا شود شب از جمالت همچو روز
ای دریغا کان سخن از دل بدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو
گر قدم را جاهلی بر وی زند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود
در صف آید با سلاح او مردوار

رو بگرداند چو ببند زخمها
این دراز است و فراوان می‌شود
رفتن او بشکند پشت ترا
و آن چه مقصود است پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغامبر را تا به مسجد ضرارش برند
بر رسول حق فسون‌ها خواندند
رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم کیش
جز تبسم جز بلی نآورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد
در اجابت قاصدان را شاد کرد
یک به یک ز آن سان که اندر شیر مو
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او
شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف
چشم خوابانید آن دم ز ان همه
صد هزاران موی مکر و دمدمه
بر شما من از شما مشفق‌ترم
راست می‌فرمود آن بحر کرم
با فروغ و شعله‌ی بس ناخوشی
من نشسته بر کنار آتشی
هر دو دست من شده پروانه ران
همچو پروانه شما آن سو دوان
غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
چون بر آن شد تا روان گردد رسول
جمله مقلوب است آنچ آورده‌اند
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند
خیر دین کی جست ترسا و جهود
قصد ایشان جز سیه روی نبود
با خدا نرد دغاها باختند
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند
فضل حق را کی شناسد هر فضول
قصدشان تفریق اصحاب رسول
که به و عظم او جهودان سر خوشند
تا جهودی را ز شام اینجا کشند
بر سر راهیم و بر عزم غزا
گفت پیغمبر که آری لیک ما
سوی آن مسجد روان گردم آن گهان
زین سفر چون باز گردم آن گهان
با دغایان از دغا نردی بباخت
دفعشان کرد و به سوی غزو تاخت
چنگ اندر وعده‌ی ماضی زدند
چون پیامد از غزا باز آمدند
غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفت حقش ای پیمبر فاش گو
تا نگویم راز هاتان تن زنید
گفت ای قوم دغل خامش کنید

چون نشانی چند از اسرارشان	در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان	حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل	سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتی است	ز آنکه سوگندان کژان را سنتی است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا	هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست	ز آنکه ایشان را دو چشم روشنی است
نقض میثاق و عهد از احمقی است	حفظ ایمان و وفا کار تقی است
گفت پیغمبر که سوگند شما	راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگند دگر خوردند قوم	مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که به حق این کلام پاك راست	کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آن جا هیچ مکر و حيله نیست	اندر آن جا ذکر و صدق و یا ربی است
گفت پیغمبر که آواز خدا	می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر در گوش شما بنهاد حق	تا به آواز خدا نارد سبق
نك صریح آواز حق می‌آیدم	همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنان که موسی از سوی درخت	بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت اِنِّي اَنَا اللّٰهُ می‌شنید	با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند	باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر	کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح	قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول (ص) چرا ستاری نمی‌کند	تا یکی یاری ز یاران رسول
که چنین پیران با شیب و وقار	در دلش انکار آمد ز آن نکول
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا	می‌کندشان این پیمبر شرمسار
باز در دل زود استغفار کرد	صد هزاران عیب پوشند انبیا
	تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

شومی یاری اصحاب نفاق	کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر	مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل به دستم نیست همچون دید چشم	ور نه دل را سوز می این دم به خشم
اندر این اندیشه خوابش در ربود	مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه	می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخت	از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست	کای خدا اینها نشان منکری است
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا	که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز	تو به تو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدیگر بی‌مغزتر	صادقان را يك ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا	بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش	کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام	حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز	نیست الا حیل و مکر و ستیز
هر صحابی دید ز آن مسجد عیان	واقعہ تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم يك به يك	پس یقین گردد صفا بر اهل شك
ليك می‌ترسم ز کشف رازشان	نازنینانند و زبید نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذیرفته‌اند	بی‌محك آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهی مومن است	هر کسی در ضالهی خود موقن است

قصه‌ی آن شخص که اشتر ضالهی خود می‌جست و می‌پرسید	اشتری گم کردی و جستیش جست
چون بیابی چون ندانی کان تست	ضاله چه بود ناقه‌ای گم کرده‌ای
از گفت بگریخته در پرده‌ای	آمده در بار کردن کاروان
اشتر تو ز آن میان گشته نهان	می‌دوی این سو و آن سو خشك لب
کاروان شد دور و نزدیک است شب	

رخت مانده بر زمین در راه خوف
 کای مسلمانان که دیده ست اشتری
 هر که بر گوید نشان از اشترم
 باز می جویی نشان از هر کسی
 کاشتری دیدیم می رفت این طرف
 آن یکی گوید بریده گوش بود
 آن یکی گوید شتر يك چشم بود
 از برای مزدگانی صد نشان
 تو پی اشتر دوان گشته به طوف
 جسته بیرون بامداد از آخوری
 مزدگانی می دهم چندین درم
 ریش خندت می کند زین هر خسی
 اشتر سرخی به سوی آن علف
 و آن دگر گوید جلش منقوش بود
 و آن دگر گوید ز گر بی پشم بود
 از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن
 همچنان که هر کسی در معرفت
 فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
 و آن دگر در هر دو طعنه می زند
 هر يك از ره این نشانها ز آن دهند
 این حقیقت دان نه حق اند این همه
 ز انکه بی حق باطلی ناید پدید
 گر نبودی در جهان نقدی روان
 تا نباشد راست کی باشد دروغ
 بر امید راست کز را می خرند
 گر نباشد گندم محبوب نوش
 پس مگو کاین جمله دمها باطلند
 پس مگو جمله خیال است و ضلال
 حق شب قدر است در شبها نهان
 نه همه شبها بود قدر ای جوان
 در میان دلق پوشان يك فقیر
 متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن
 می کند موصوف غیبی را صفت
 باحثی مر گفت او را کرده جرح
 و آن دگر از زرق جانی می کند
 تا گمان آید که ایشان ز آن ده اند
 نی بکلی گمراه اند این رمه
 قلب را ابله به بوی زر خرید
 قلبها را خرج کردن کی توان
 آن دروغ از راست می گیرد فروغ
 زهر در قندی رود آن گه خورند
 چه برد گندمهای جو فروش
 باطلان بر بوی حق دام دلند
 بی حقیقت نیست در عالم خیال
 تا کند جان هر شبی را امتحان
 نه همه شبها بود خالی از آن
 امتحان کن و آن که حق است آن بگیر

مومن کیس ممیز کو کہ تا	باز داند هیزکان را از فقی
گر نه معیوبات باشد در جهان	تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل	چون که عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیب است دانش سود نیست	چون همه چوب است اینجا عود نیست
آن که گوید جمله حقند احمقی است	و انکه گوید جمله باطل او شقی است
تاجران انبیا کردند سود	تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال	هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطه‌ی این بیع و سود	بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است	ز انکه حق فرمود ثم ارجع بصر
اندر این گردون مکرر کن نظر	بارها بنگر ببین هل من فطور
يك نظر قانع مشو زین سقف نور	بارها بنگر چو مرد عیب جو
چون که گفتت کاندرا این سقف نکو	دیدن و تمییز باید در پسند
پس زمین تیره را دانی که چند	چند باید عقل ما را رنج برد
تا بیالاییم صافان را ز درد	تاب تابستان بهار همچو جان
امتحانهای زمستان و خزان	تا پدید آرد عوارض فرق‌ها
بادها و ابرها و برق‌ها	هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
تا برون آرد زمین خاک رنگ	از خزانه‌ی حق و دریای کرم
هر چه دزدیده ست این خاک دژم	آن چه بردی شرح واده مو به مو
شحنه‌ی تقدیر گوید راست گو	شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ	گه بر آویزد کند هر چه بتر
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر	ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها	و آن خزان تخویف و تهدید خداست
آن بهاران لطف شحنه‌ی کبریاست	تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
و آن زمستان چار میخ معنوی	

يك زمانى قبض و درد و غش و غل	پس مجاهد را زمانى بسط دل
منكر و دزد و ضيای جان ماست	ز انكه اين آب و گلى كابدان ماست
بر تن ما مى نهد اى شير مرد	حق تعالى گرم و سرد و رنج و درد
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن	خوف و جوع و نقص اموال و بدن
بهر اين نيك و بدى كاميخته ست	اين و عيد و وعده ها انگيخته ست
نقد و قلب اندر حرمداں ريختند	چون كه حق و باطلی آميختند
در حقايق امتحانها ديده اى	پس محك مى بايدش بگزيده اى
تا بود دستور اين تدبيرها	تا شود فاروق اين تزويرها
و اندر آب افكن مينديش از بلا	شير ده اى مادر موسى و را
همچو موسى شير را تمميز كرد	هر كه در روز اَلْسَتْ آن شير خورد
اين زمان يا ام موسى ارضعى	گر تو بر تمميز طفلت مولعى
تا فرو نايد بدايه اى بد سرش	تا ببيند طعم شير مادرش

شرح فايده اى حكايت آن شخص شتر جوينده

هر كسى ز اشتر نشانت مى دهد	اشترى گم كرده اى اى معتمد
ليك دانى كايں نشانيتها خطاست	تو نمى دانى كه آن اشتر كجاست
همچو آن گم كرده جويد اشترى	و انكه اشتر گم نكرد او از مرى
هر كه يابد اجرتش آورده ام	كه بلى من هم شتر گم كرده ام
بهر طمع اشتر اين بازى كند	تا در اشتر با تو انبازى كند
او به تقليد تو مى گويد همان	هر چه را گويى خطا بود آن نشان
ليك گفتت آن مقلد را عصاست	او نشان كژ بنشناسد ز راست
پس يقين گردد ترا لا رَيْبَ فيه	چون نشان راست گويند و شبیه
رنگ روى و صحت و زورت شود	آن شفای جان رنجورت شود
جسم تو جان گردد و جانانت روان	چشم تو روشن شود پايت دوان
اين نشانيتها بلاغ آمد مبين	پس بگويى راست گفتى اى امين

فیه آیات ثقات بینات

این نشان چون داد گویی پیش رو

پی روی تو کنم ای راست گو

پیش آن کس که نه صاحب اشتری ست

زین نشان راست نفزودش یقین

بوی برد از جد و گرمیهای او

اندر این اشتر نبودش حق ولی

طمع ناقه‌ی غیر رو پوشش شده

هر کجا او می‌دود این می‌دود

کاذبی یا صادقی چون شد روان

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت

چون بدیدش یاد آورد آن خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید

او طلب کار شتر آن لحظه گشت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد

گفت آن صادق مرا بگذاشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام

این زمان هم درد تو گشتم که من

از تو می‌زدیدمی وصف شتر

تا نیابیدم نبودم طالبش

سیئاتم شد همه طاعات شکر

سیئاتم چون وسیلت شد به حق

مر ترا صدق تو طالب کرده بود

صدق تو آورد در جستن ترا

تخم دولت در زمین می‌کاشتم

این براتی باشد و قدر نجات

وقت آهنگ است پیش آهنگ شو

بوی بردی ز اشترم بنما که کو

کاو در این جست شتر بهر مری ست

جز ز عکس ناقه جوی راستین

که گزافه نیست این هیهای او

اشتری گم کرده است او هم بلی

آنچ ازو گم شد فراموشش شده

از طمع هم درد صاحب می‌شود

آن دروغش راستی شد ناگهان

اشتر خود نیز آن دیگر بیافت

بی‌طمع شد ز اشتر آن یار و خویش

اشتر خود را که آن جا می‌چرید

می‌نجستش تا ندید او را به دشت

چشم سوی ناقه‌ی خود باز کرد

تا به اکنون پاس من می‌داشتی

وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام

در طلب از تو جدا گشتم به تن

جان من دید آن خود شد چشم پر

مس کنون مغلوب شد زر غالبش

هزل شد فانی و جد اثبات شکر

پس مزین بر سیئاتم هیچ دق

مر مرا جد و طلب صدقی گشود

جستتم آورد در صدقی مرا

سخره و بیگار می‌پنداشتم

هر یکی دانه که گشتم صد برست	آن نبد بیگار کسبی بود چست
چون در آمد دید کان خانه‌ی خود است	دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست
با درشتی ساز تا نرمی رسد	گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
تنگ آمد لفظ معنی بس پر است	آن دو اشتر نیست آن يك اشتر است
ز آن پیمبر گفت قد کل لسان	لفظ در معنی همیشه نارسان
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب	نطق اصطرلاب باشد در حساب
آفتاب از آفتابش ذره‌ای است	خاصه چرخ‌ی کاین فلک زو پره‌ای است

بیان آن که در هر نفسی فتنه‌ی مسجد ضرار است

خانه‌ی حیلت بد و دام جهود	چون پدید آمد که آن مسجد نبود
مطرحه‌ی خاشاک و خاکستر کنید	پس نبی فرمود کان را بر کنید
دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود	صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست	گوشت کاندر شست تو ماهی رباست
آن چه کفو او نبد راهش نداد	مسجد اهل قبا کان بد جماد
زد در آن ناکفو امیر داد نفت	در جمادات این چنین حیفی نرفت
دان که آن جا فرق‌ها و فصل‌هاست	پس حقایق را که اصل اصلهاست
نه مماتش چون ممات او بود	نه حیاتش چون حیات او بود
خود چه گویم حال فرق آن جهان	گور او هرگز چو گور او مدان
تا نسازی مسجد اهل ضرار	بر محك زن کار خود ای مرد کار
چون نظر کردی تو خود ز ایشان بدی	بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

بهر طاعت راکع و ساجد شدند	چار هندو در یکی مسجد شدند
در نماز آمد به مسکینی و درد	هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
کای موذن بانگ کردی وقت هست	موذن آمد از یکی لفظی بجست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز	هی سخن گفתי و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو	چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من	در نیفتادم به چه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه	عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنك جانی که عیب خویش دید	هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
ز آنکه نیم او ز عیستان بده ست	و آن دگر نیمش ز غیستان بده ست
چون که بر سر مر ترا ده ریش هست	مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست	چون شکسته گشت جای ارحمواست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش	بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای	پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست	گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او	گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ای ایمن تو معروفی مجو	رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من	بر دگر ساده ز نخ طعنه مزین
این نگر که مبتلا شد جان او	در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او	زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان به کشتن يك مردی تا آن دگر بترسد	
آن غزان ترك خونریز آمدند	بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند	در هلاك آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند	گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افکنید	از چه آخر تشنه‌ی خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتم	چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بر این یارت زند	تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است	گفت قاصد کرده است او را زر است

گفت چون و هم است ما هر دو يك ايم
خود و را بكشيد اول اى شهان
پس كرمهاى الهى بين كه ما
آخرين قرن‌ها پيش از قرون
تا هلاك قوم نوح و قوم هود
كشت ايشان را كه ما ترسيم از او
در مقام احتمال و در شك ايم
تا بترسم من دهم زر را نشان
آمدیم آخر زمان در انتها
در حديث است آخرون السابقون
عارض رحمت به جان ما نمود
ور خود اين بر عكس كردى واى تو

بيان حال خود پرستان و ناشكران در نعمت وجود انبيا و اوليا عليهم السلام
هر ك از ايشان گفت از عيب و گناه
و ز سبك دارى فرمان‌هاى او
و ز هوس و ز عشق اين دنياى دون
و آن فرار از نکته‌هاى ناصحان
با دل و با اهل دل بيگانگى
سير چشمان را گدا پنداشتن
گر پذيرد چيز تو گويى گداست
گر در آميزد تو گويى طامع است
يا منافق‌وار عذر آرى كه من
نه مرا پرواى سر خاريدن است
اى فلان ما را به همت ياد دار
اين سخن نه هم ز درد و سوز گفت
هيچ چاره نيست از قوت عيال
چه حلال اى گشته از اهل ضلال
از خدا چاره‌ستش و از لوت نه
اى كه صبرت نيست از دنياى دون
اى كه صبرت نيست از ناز و نعيم
وز دل چون سنگ وز جان سپاه
و ز فراغت از غم فرداى او
چون زنان مر نفس را بودن زبون
و آن رميدن از لقائى صالحان
با شهان تزوير و روبه‌شانگى
از حسدشان خفيه دشمن داشتن
ور نه گويى زرق و مكر است و دغا است
ور نه گويى در تكبر مولى است
مانده‌ام در نفقه‌ى فرزند و زن
نه مرا پرواى دين ورزيدن است
تا شويم از اوليا پايان كار
خوابناكى هرزه گفت و باز خفت
از بن دندان كنم كسب حلال
غير خون تو نمى بينم حلال
چاره‌ش است از دين و از طاغوت نه
صبر چون دارى ز نعم الماهدون
صبر چون دارى از الله كريم

ای که صبرت نیست از پاك و پلید	صبر چون داری از آن کاین آفرید
کو خلیلی که برون آمد ز غار	گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست	تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی‌تماشای صفت‌های خدا	گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی‌دیدار او	بی‌تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آب خور	کی خورد يك لحظه الا گاو و خر
آن که کالانعام بد بل هم اضل	گر چه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد	روزگاری برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف	عمر شد چیزی ندارد چون الف
آن چه می‌گوید در این اندیشه‌ام	آن هم از دستان آن نفس است هم
و آنچه می‌گوید غفور است و رحیم	نیست آن جز حیل‌های نفس لنیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی است	چون غفور است و رحیم این ترس چیست

شکایت گفتن پیر مردی به طبیب از رنج‌وریها و جواب گفتن طبیب او را	
گفت پیری مر طبیبی را که من	در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ	گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم	گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار	گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است	گفت وقت دم مرا دم گیری است
گفت آری انقطاع دم بود	چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق بر این بر دوختی	از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد	که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندك مایگی	بر زمین ماندی ز کوتاه‌پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت	این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف	خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند	تاب يك جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست	در درون او حیات طیبیه است
از برون پیر است و در باطن صبی	خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
گر نه پیدایند پیش نيك و بد	چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین	چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور نمی‌دانند بعث و رستخیز	چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان	صد قیامت در درون استش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست	هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست	آن که در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست	گر همی‌دانند کاندرا خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند	در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران	نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست	سجده‌گاه جمله است آن جا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد	هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند	جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان	چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست	چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصه‌ی جوحی و آن کودک که پیش جنازه‌ی پدر خویش نوحه می‌کرد	کودکی در پیش تابوت پدر
زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر	کای پدر آخر کجایت می‌برند
تا ترا در زیر خاکی بسپرند	می‌برندت خانه‌ی تنگ و زحیر
نی در او قالی و نه در وی حصیر	نی چراغی در شب و نه روز نان
نی در او بوی طعام و نه نشان	نی درش معمور و نی در بام راه
نی یکی همسایه کاو باشد پناه	چشم تو که بوسه گاه خلق بود
چون رود در خانه‌ی کور و کبود	

خانه‌ی بی‌زینهار و جای تنگ	که در او نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد	وز دو دیده اشك خونین می‌فشرد
گفت جوحی را پدر ای ارجمند	و الله این را خانه‌ی ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو	گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او يك به يك	خانه‌ی ما راست بی‌تردید و شك
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام	نه درش معمور و نه صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان	ليك کی بینند آن را طاغیان
خانه‌ی آن دل که ماند بی‌ضیا	از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریك است چون جان جهود	بی‌نوا از ذوق سلطان و دود
نی در آن دل تافت نور آفتاب	نی گشاد عرصه و نه فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا	آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ	دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما	زین چه و زندان بر آ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد	مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسیح بطن نون	حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست	چیست تسبیح آیت روز اُلسُتْ
گر فراموشت شد آن تسبیح جان	بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را الهی است	هر که دید آن بحر را آن ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح	یونس محجوب از نور صبح
گر مسیح باشد از ماهی رهید	ور نه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان در این دریا پرند	تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان	چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید	گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست	صبر کن کان است تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج	صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت	هست با هر خوب يك لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست	ز انکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل	خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق غذا و کر و فر	مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او	سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید بر فلک از وی مترس	کاو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس	گر چه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست	کان علمها لقمه‌ی نان را ره‌ی است

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم	کنگ زفتی کودکی را یافت فرد
زرد شد کودک ز بیم قصد مرد	گفت ایمن باش ای زیبایی من
که تو خواهی بود بر بالای من	من اگر هولم مخنث دان مرا
همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا	صورت مردان و معنی این چنین
از برون آدم درون دیو لعین	آن دهل را مانی ای زفت چو عاد
که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد	روبهی اشکار خود را باد داد
بهر طبلی همچو خیک پر ز باد	چون ندید اندر دهل او فربهی
گفت خوکی به ازین خیک تهی	روبهان ترسند ز آواز دهل
عاقش چندان زند که لا تقل	

قصه‌ی تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت	يك سواری با سلاح و بس مهیب
می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب	تیر اندازی به حکم او را بدید
پس ز خوف او کمان را در کشید	تا زند تیری سوارش بانگ زد
من ضعیفم گر چه زفت استم جسد	هان و هان منگر تو در زفتی من
که کمم در وقت جنگ از پیر زن	گفت رو که نيك گفתי ور نه نیش
بر تو می‌انداختم از ترس خویش	

بی رجولیت چنان تیغی به مشت	بس کسان را کالت پیکار کشت
رفت جانت چون نباشی مرد آن	گر بپوشی تو سلاح رستمان
هر که بی سر بود از این شه برد سر	جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
هم ز تو زایید و هم جان تو خست	آن سلاح حیل و مکر تو است
ترك حیلت کن که پیش آید دول	چون نکردی هیچ سودی زین حیل
ترك فن گو می طلب رب المنن	چون که يك لحظه نخوردی بر ز فن
خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم	چون مبارك نیست بر تو این علوم
یا الهی غیر ما علمتنا	چون ملایك گو که لا عِلْمَ لَنَا

قصه‌ی اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را	يك عرابی بار کرده اشتری
دو جوال زفت از دانه پری	او نشسته بر سر هر دو جوال
يك حدیث انداز کرد او را سؤال	از وطن پرسید و آوردش به گفت
و اندر آن پرسش بسی درها بسفت	بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
چیست آگنده بگو مصدوق حال	گفت اندر يك جوالم گندم است
در دگر ریگی نه قوت مردم است	گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند آن جوال	گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را	تا سبك گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر	این چنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب	رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد
کش بر اشتر بر نشاند نيك مرد	باز گفتش ای حکیم خوش سخن
شمه‌ای از حال خود هم شرح کن	این چنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی بر گوی راست	گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام	گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نه این و نه آن ما را مكاو	گفت رخت چیست باری در دکان

گفت پس از نقد پرسم نقد چند
 که تویی تنها رو و محبوب پند
 کیمیای مس عالم با تو است
 عقل و دانش را گهر تو بر تو است
 گفت و الله نیست یا وجه العرب
 در همه ملکم وجوه قوت شب
 پا برهنه تن برهنه می‌دوم
 هر که نانی می‌دهد آن جا روم
 مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
 نیست حاصل جز خیال و درد سر
 پس عرب گفتش که شو دور از برم
 دور بر آن حکمت شومت ز من
 یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم
 نطق تو شرم است بر اهل زمن
 يك جوالم گندم و دیگر ز ریگ
 ورترا ره پیش من واپس روم
 احمقی‌ام بس مبارك احمقی است
 به بود زین حیل‌های مرد‌ریگ
 گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
 که دلم با برگ و جانم متقی است
 حکمتی کز طبع زاید وز خیال
 جهد کن تا از تو حکمت کم شود
 حکمت دنیا فزاید ظن و شك
 حکمت دینی برد فوق فلك
 زوبعان زیرك آخر زمان
 بر فزوده خویش بر پیشینیان
 حیل‌آموزان جگرها سوخته
 فعل‌ها و مکرها آموخته
 صبر و ایثار و سخای نفس و جود
 باد داده کان بود اکسیر سود
 فکر آن باشد که بگشاید رهی
 راه آن باشد که پیش آید شهی
 شاه آن باشد که از خود شه بود
 نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود
 تا بماند شاهی او سرمدی
 همچو عز ملك دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده ست
 کاو ز راهی بر لب دریا نشست
 دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان
 يك امیری آمد آن جا ناگهان
 آن امیر از بندگان شیخ بود
 شیخ را بشناخت سجده کرد زود
 خیره شد در شیخ و اندر دلق او
 شکل دیگر گشته خلق و خلق او

بر گزید آن فقر بس باریك حرف	كاو رها كرد آن چنان ملك شگرف
می‌زند بر دلق سوزن چون گدا	ترك كرد او ملك هفت اقلیم را
شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش	شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش
نیست مخفی بر وی اسرار جهان	چون رجا و خوف در دلها روان
در حضور حضرت صاحب دلان	دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
که خدا ز ایشان نهان را سائر است	پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
ز آنکه دلشان بر سرایر فاطن است	پیش اهل دل ادب بر باطن است
با حضور آیی نشینی پایگاه	تو بعکسی پیش کوران بهر جاه
نار شهوت را از آن گشتی حطب	پیش بینایان کنی ترك ادب
بهر کوران روی را می‌زن جلا	چون نداری فطنت و نور هدی
ناز می‌کن با چنین گندیده حال	پیش بینایان حدث در روی مال
خواست سوزن را به آواز بلند	شیخ سوزن زود در دریا فگند
سوزن زر در لب هر ماهی	صد هزاران ماهی الهی
که بگیر ای شیخ سوزنهای حق	سر بر آوردند از دریای حق
ملك دل به یا چنان ملك حقیر	رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
تا بیاطن در روی بینی تو بیست	این نشان ظاهر است این هیچ نیست
باغ و بستان را کجا آن جا برند	سوی شهر از باغ شاخی آورند
بلکه این مغز است وین عالم چو پوست	خاصه باغی کاین فلك يك برگ اوست
بوی افزون جوی و کن دفع زکام	بر نمی‌داری سوی آن باغ گام
تا که آن بو نور چشمانت شود	تا که آن بو جاذب جاننت شود
بهر بو ألقوا علی وجه أبي	گفت یوسف ابن یعقوب نبی
دایما قره عینی فی الصلاة	بهر این بو گفت احمد در عظات
ز آنکه این هر پنج از اصلی رسته‌اند	پنج حس با همدگر پیوسته‌اند
ما بقی را هر یکی ساقی شود	قوت يك قوت باقی شود
عشق در دیده فزاید صدق را	دیدن دیده فزاید عشق را

صدق بیداری هر حس می‌شود

حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف به نور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند	ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید	گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله يك گوسفند	پس پیایی جمله ز آن سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران	در چرا از أَخْرَجَ المَرْعَى چران
تا در آن جا سنبل و نسرين چرند	تا به گلزار حقایق ره برند
هر حسست پیغمبر حسها شود	تا يكايك سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز	بی‌زبان و بی‌حقیقت بی‌مجاز
کاین حقیقت قابل تاویلهاست	وین توهم مایه‌ی تخیلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان	هیچ تاویلی ننگد در میان
چون که هر حس بنده‌ی حس تو شد	مر فلكها را نباشد از تو بد
چون که دعویی رود در ملك پوست	مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تتگ کاه	دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلك قشر است و نور روح مغز	این پدید است آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمده ست	جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود	حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است	این ندانی که ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند	جنبش مس را به دانش زر کند
ز آن مناسب آمدن افعال دست	فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود	ز آنکه او غیب است او ز ان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد	روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز	در نیابد عقل کان آمد عزیز
که جنون ببند گهی حیران شود	ز آنکه موقوف است تا او آن شود

عقل موسی بود در دیدش کدر	چون مناسبهای افعال خضر
پیش موسی چون نبودش حال او	نامناسب می نمود افعال او
عقل موشی خود کی است ای ارجمند	عقل موسی چون شود در غیب بند
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت	علم تقلیدی بود بهر فروخت
دایما بازار او با رونق است	مشتری علم تحقیقی حق است
مشتری بی حد که الله اشتری	لب بیسته مست در بیع و شری
محرم درسش نه دیو است و پری	درس آدم را فرشته مشتری
شرح کن اسرار حق را مو به مو	آدم انبئهم بأسما درس گو
در تلون غرق و بی تمکین بود	آن چنان کس را که کوتاه بین بود
خاك باشد موش را جای معاش	موش گفتم ز انکه در خاك است جاش
هر طرف او خاك را کرده ست چاك	راهها داند ولی در زیر خاك
قدر حاجت موش را عقلی دهند	نفس موشی نیست الا لقمه رند
می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز	ز انکه بی حاجت خداوند عزیز
نافریدی هیچ رب العالمین	گر نبودی حاجت عالم زمین
گر نبودی نافریدی پر شکوه	وین زمین مضطرب محتاج کوه
هفت گردون نافریدی از عدم	ور نبودی حاجت افلاك هم
جز به حاجت کی پدید آمد عیان	آفتاب و ماه و این استارگان
قدر حاجت مرد را آلت دهد	پس کمند هستها حاجت بود
تا بجوشد در کرم دریای جود	پس بیفزا حاجت ای محتاج زود
حاجت خود می نماید خلق را	این گدایان بر ره و هر مبتلا
تا از این حاجت بجنبد رحم مرد	کوری و شلی و بیماری و درد
که مرا مال است و انبار است و خوان	هیچ گوید نان دهید ای مردمان
ز انکه حاجت نیست چشمش بهر نوش	چشم نهاده ست حق در کور موش
فارغ است از چشم او در خاك تر	می تواند زیست بی چشم و بصر
تا کند خالق از آن دزدیش پاك	جز به دزدی او برون ناید ز خاك

بعد از آن پر یابد و مرغی شود	چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا	او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت	ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی	استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را به جسم	چه تعلق فهم اشیا را به اسم
لفظ چون و کرسست و معنی طایر است	جسم جوی و روح آب سایر است
او روان است و تو گویی واقف است	او دوان است و تو گویی عاکف است
گر نبینی سیر آب از خاکها	چیست بر وی نو به نو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر	نو به نو در می رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش	نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان	از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو	ز انکه آب از باغ می آید به جو
گر نبینی رفتن آب حیات	بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه تر آید در گذر	زو کند قشر صور زوتر گذر
چون به غایت تیز شد این جو روان	غم نیاید در ضمیر عارفان
چون به غایت ممتلی بود و شتاب	پس نگنجید اندر او الا که آب

طعنه زدن بیگانه ای در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را	آن یکی يك شیخ را تهمت نهاد
کاو بد است و نیست بر راه رشاد	شارب خمر است و سالوس و خبیث
مر مریدان را کجا باشد مغیث	آن یکی گفتش ادب را هوش دار
خرد نبود این چنین ظن بر کبار	دور از او و دور از آن اوصاف او
که ز سیلی تیره گردد صاف او	این چنین بهتان منه بر اهل حق
این خیال تست بر گردان ورق	این نباشد ور بود ای مرغ خاک
بحر قلزم را ز مرداری چه باک	نیست دون القلتین و حوض خرد
کی تواند قطره ایش از کار برد	

هر که نمرودی است گو می ترس از آن	آتش ابراهیم را نبود زیان
روح در عین است و نفس اندر دلیل	نفس نمرود است و عقل و جان خلیل
کاو به هر دم در بیابان گم شود	این دلیل راه رهرو را بود
از دلیل و راهشان باشد فراغ	واصلان را نیست جز چشم و چراغ
گفت بهر فهم اصحاب جدال	گر دلیلی گفت آن مرد وصال
گر چه عقلش هندسه‌ی گیتی کند	بهر طفل نو پدر تی تی کند
گر الف چیزی ندارد گوید او	کم نگردد فضل استاد از علو
از زبان خود برون باید شدن	از پی تعلیم آن بسته دهن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن	در زبان او بیاید آمدن
لازم است این پیر را در وقت پند	پس همه خلقان چو طفلان وی اند
شیخ و نور شیخ را نبود کران	کفر را حد است و اندازه بدان
کل شیء غیر وجه الله فناست	پیش بی حد هر چه محدود است لاست
ز انکه او مغز است و این دو رنگ و پوست	کفر و ایمان نیست آن جایی که اوست
چون چراغ خفیه اندر زیر طشت	این فناها پرده‌ی آن وجه گشت
پیش آن سر این سر تن کافر است	پس سر این تن حجاب آن سر است
چیست مرده بی خبر از جان شیخ	کیست کافر غافل از ایمان شیخ
هر که را افزون خبر جانش فزون	جان نباشد جز خبر در آزمون
از چه ز آن رو که فزون دارد خبر	جان ما از جان حیوان بیشتر
کاو منزله شد ز حس مشترك	پس فزون از جان ما جان ملك
باشد افزون تو تحیر را بهل	و ز ملك جان خداوندان دل
جان او افزون تر است از بودشان	ز آن سبب آدم بود مسجودشان
امر کردن هیچ نبود در خوری	ور نه بهتر را سجود دون تری
که گلی سجده کند در پیش خار	کی پسندد عدل و لطف کردگار
شد مطیعش جان جمله‌ی چیزها	جان چو افزون شد گذشت از انتها
ز انکه او بیش است و ایشان در کمی	مرغ و ماهی و پری و آدمی

ماهیان سوزنگر دلکش شوند

سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیه‌ی قصه‌ی ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید

ز آمد ماهی شدش و جدی پدید

گفت اه ماهی ز پیران آگه است

شه تنی را کاو لعین درگه است

ماهیان از پیر آگه ما بعید

ما شقی زین دولت و ایشان سعید

سجده کرد و رفت گریان و خراب

گشت دیوانه ز عشق فتح باب

پس تو ای ناشسته رو در چیستی

در نزاع و در حسد با کیستی

با دم شیر ی تو بازی می‌کنی

بر ملایک ترک تازی می‌کنی

بد چه می‌گویی تو خیر محض را

هین ترفع کم شمر آن خفض را

بد چه باشد مس محتاج مهان

شیخ که بود کیمیای بی‌کران

مس اگر از کیمیا قابل نبند

کیمیا از مس هرگز مس نشد

بد چه باشد سرکشی آتش عمل

شیخ که بود عین دریای ازل

دایم آتش را بترسانند از آب

آب کی ترسید هرگز ز التهاب

در رخ مه عیب بینی می‌کنی

در بهشتی خارچینی می‌کنی

گر بهشت اندر روی تو خار جو

هیچ خار آن جا نیابی غیر تو

می‌پوشی آفتابی در گلی

رخنه می‌جویی ز بدر کاملی

آفتابی که بتابد در جهان

بهر خفاشی کجا گردد نهان

عیبها از رد پیران عیب شد

غیبها از رشك ایشان غیب شد

باری از دوری ز خدمت یار باش

در ندامت چابك و بر کار باش

تا از آن راهت نسیمی می‌رسد

آب رحمت را چه بندی از حسد

گر چه دوری دور می‌جنبان تو دم

حیث ما کنتم فولوا وجهکم

چون خری در گل فتد از گام تیز

دم‌بدم جنبد برای عزم خیز

جای را هموار نکند بهر باش

داند او که نیست آن جای معاش

حس تو از حس خر کمتر بده ست

که دل تو زین وحلها بر نجست

چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی	در وحل تاویل رخصت می‌کنی
حق نگیرد عاجزی را از کرم	کاین روا باشد مرا من مضطرم
این گرفتن را نبینی از غرور	خود گرفته ستت تو چون گفتار کور
از برون جویید کاندر غار نیست	می‌گویند این جایگاه گفتار نیست
او همی‌گوید ز من بی‌آگهند	این همی‌گویند و بندش می‌نهند
کی ندا کردی که آن گفتار کو	گر ز من آگاه بودی این عدو

دعوی‌کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام مر او را

که خدا از من بسی دیده ست عیب	آن یکی می‌گفت در عهد شعیب
و ز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا	چند دید از من گناه و جرمها
در جواب او فصیح از راه غیب	حق تعالی گفت در گوش شعیب
و ز کرم نگرفت در جرمم اله	که بگفتی چند کردم من گناه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه	عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه
در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر	چند چندت گیرم و تو بی‌خبر
کرد سیمای درونت را تباه	زنگ تو بر تویت ای دیگ سیاه
جمع شد تا کور شد ز اسرارها	بر دلت زنگار بر زنگارها
آن اثر بنماید ار باشد جوی	گر زند آن دود بر دیگ نوی
بر سپیدی آن سیه رسوا شود	ز آنکه هر چیزی به ضد پیدا شود
بعد از این بروی که ببند زود زود	چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود
دود را با روش هم رنگی بود	مرد آهنگر که او زنگی بود
رویش ابلق گردد از دود آوری	مرد رومی کاو کند آهنگری
تا بنالد زود گوید ای اله	پس بداند زود تاثیر گناه
خاک اندر چشم اندیشه کند	چون کند اصرار و بد پیشه کند
بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود	توبه ننندیش دگر شیرین شود
شست بر آینه زنگ پنج تو	آن پشیمانی و یا رب رفت از او

گوهرش را زنگ کم کردن گرفت	آهنش را زنگها خوردن گرفت
آن نبشته خوانده آید در نظر	چون نویسی کاغذ اسپید بر
فهم ناید خواندش گردد غلط	چون نویسی بر سر بنوشته خط
هر دو خط شد کور و معنی نداد	کان سیاهی بر سیاهی افتاد
پس سیه کردی چو جان کافرش	ور سوم باره نویسی بر سرش
ناامیدی مس و اکسیرش نظر	پس چه چاره جز پناه چاره‌گر
تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید	ناامیدها به پیش او نهید
ز آن دم جان در دل او گل شکفت	چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان	جان او بشنید وحی آسمان
آن گرفتن را نشان می‌جوید او	گفت یا رب دفع من می‌گوید او
جز یکی رمز از برای ابتلاش	گفت ستارم نگویم رازهاش
آن که طاعت دارد از صوم و دعا	يك نشان آن که می‌گیرم و را
ليك يک ذره ندارد ذوق جان	و ز نماز و از زکات و غیر آن
ليك يک ذره ندارد چاشنی	می‌کند طاعات و افعال سنی
جوزها بسیار و در وی مغز نی	طاعتش نغز است و معنی نغز نی
مغز باید تا دهد دانه شجر	ذوق باید تا دهد طاعات بر
صورت بی‌جان نباشد جز خیال	دانه‌ی بی‌مغز کی گردد نهال

بقیه‌ی قصه‌ی طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

کژنگر باشد همیشه عقل کاژ	آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ
او ز تقوی عاری است و مفلسی	که منش دیدم میان مجلسی
تا ببینی فسق شیخت را عیان	ور که باور نیستت خیز امشبان
گفت بنگر فسق و عشرت کردنی	شب ببردش بر سر يك روزنی
روز همچون مصطفی شب بو لهب	بنگر آن سالوس روز و فسق شب
شب نعوذ بالله و در دست جام	روز عبد الله او را گشته نام

دید شیشه در کف آن پیر پر	گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب	دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند	کآندر او اندر نگنجد يك سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای	این سخن را کژ شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این	دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می‌هستی شیخ است ای فلیو	کآندر او اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است	جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث	او همان نور است نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می	هین به زیر آن منکرا بنگر به وی
آمد و دید انگبین خاص بود	کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را	رو برای من بجو می‌ای کیا
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام	من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاك	بر سر منکر ز لعنت باد خاك
گرد خمخانه بر آمد آن مرید	بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می‌ندید	گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حال است این چه کار	هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند	چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل	جمله می‌ها از قدومت شد عسل
کرده ای مبدل تو می‌را از حدث	جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال	کی خورد بنده‌ی خدا الا حلال

عایشه عایشه مصطفی را علیه السلام که تو بی‌مصلا به هر جا نماز می‌کنی چون است	گفتن عایشه عایشه مصطفی را علیه السلام که تو بی‌مصلا به هر جا نماز می‌کنی چون است
عایشه روزی به پیغمبر بگفت	یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی	می‌دود در خانه ناپاك و دنی
مستحاضه و طفل و آلوده‌ی پلید	کرد مستعمل به هر جا که رسید

حق نجس را پاك گرداند بدان	گفت پیغمبر که از بهر مهان
پاك گردانید تا هفتم طبق	سجده گاهم را از آن رو لطف حق
ور نه ابلیسی شوی اندر جهان	هان و هان ترك حسد کن با شهان
تو اگر شهدی خوری زهری بود	كاو اگر زهری خورد شهدی شود
لطف گشت و نور شد هر نار او	كاو بدل گشت و بدل شد کار او
ور نه مرغی چون کشد مر پیل را	قوت حق بود مر باییل را
تا بدانی کان صلابت از حق است	لشکری را مرغی چندی شکست
رو بخوان تو سوره‌ی اصحاب فیل	گر تو را وسواس آید زین قبیل
کافرم دان گر تو ز ایشان سر بری	ور کنی با او مری و همسری

کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود	
در ربود و شد روان او از مری	موشکی در کف مهار اشتري
موش غره شد که هستم پهلوان	اشتر از چستی که با او شد روان
گفت بنمایم ترا تو باش خوش	بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
کاندر او گشتی زبون پیل سترگ	تا بیامد بر لب جوی بزرگ
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت	موش آن جا ایستاد و خشك گشت
پا بنه مردانه اندر جو در آ	این توقف چیست حیرانی چرا
در میان ره مباش و تن مزن	تو قلاووزی و پیش آهنگ من
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق	گفت این آب شگرف است و عمیق
پا در او بنهاد آن اشتر شتاب	گفت اشتر تا ببینم حد آب
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش	گفت تا زانوست آب ای کور موش
که ز زانو تا به زانو فرق هاست	گفت مور تست و ما را از دهاست
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر	گر ترا تا زانو است ای پر هنر
تا نسوزد جسم و جانیت زین شرر	گفت گستاخی مکن بار دگر
با شتر مر موش را نبود سخن	تو مری با مثل خود موشان بکن

گفت توبه کردم از بهر خدا	بگذران زین آب مهلك مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین	برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا	بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو به راه	تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای	خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر	دست‌خوش می‌باش تا گردی خمیر
أنصِثُوا را گوش کن خاموش باش	چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو	با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوت است	راسخی شهوتت از عادت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد	خشم آید بر کسی کت و اکشد
چون که تو گل خوار گشتی هر که او	واکشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چون که خو با بت کنند	مانعان راه بت را دشمنند
چون که کرد ابلیس خو با سروری	دید آدم را حقیر او از خری
که به از من سروری دیگر بود	تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهر است جز آن روح را	کاو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار	کاو بود در اندرون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم	هر که بشکستنت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی	کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می‌کند	خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او	کی فروزد آن خلاف آتش در او
با مخالف او مدارایی کند	در دل او خویش را جایی کند
ز آنکه خوی بد بگشته ست استوار	مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا	ور نه اینك گشت مارت ازدها
لیك هر کس مور بیند مار خویش	تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم	تا نشد شه دل نداند مفلسم

جور می‌کش ای دل از دل دار تو	خدمت اکسیر کن مسوار تو
که چو روز و شب جهانند از جهان	کیست دل دار اهل دل نیکو بدان
متهم کم کن به دزدی شاه را	عیب کم گو بنده‌ی الله را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

ساخته از رخت مردی پشتمی	بود درویشی درون کشتی
جمله را جستند و او را هم نمود	یاوه شد همیان زر او خفته بود
کرد بیدارش ز غم صاحب درم	کاین فقیر خفته را جوییم هم
جمله را جستیم نتوانی تو رست	که در این کشتی حرم‌دان گمشدست
تا ز تو فارغ شود او هام خلق	دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
متهم کردند فرمان در رسان	گفت یا رب مر غلامت را خسان
سر برون کردند هر سو در زمان	چون به درد آمد دل درویش از آن
در دهان هر یکی دری شگرف	صد هزاران ماهی از دریای ژرف
در دهان هر یکی در و چه در	صد هزاران ماهی از دریای پر
کز اله است این ندارد شرکتی	هر یکی دری خراج ملک‌تی
مر هوا را ساخت کرسی و نشست	در چند انداخت در کشتی و جست
او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش	خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
تا نباشد با شما دزد گدا	گفت رو کشتی شما را حق مرا
من خوشم جفت حق و با خلق طاق	تا که را باشد خسارت زین فراق
نه مهارم را به غمازی دهد	نه مرا او تهمت دزدی نهد
از چه دادند چنین عالی مقام	بانگ کردند اهل کشتی کای همام
و ز حق آزاری پی چیزی حقیر	گفت از تهمت نهادن بر فقیر
که نبودم در فقیران بد گمان	حاش لله بل ز تعظیم شهان
کز پی تعظیمشان آمد عبس	آن فقیران لطیف خوش نفس
بل پی آن که بجز حق هیچ نیست	آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق	کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نه عقل شریف	متهم حس است نه نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش	کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان	بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب	چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود	نه قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ	کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگوئی مرا بسیار گو	من ز صد يك گویم و آن همچو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید	صوفیان بر صوفی شنعت زدند
شیخ را گفتند داد جان ما	پیش شیخ خانقاهی آمدند
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان	تو از این صوفی بجو ای پیشوا
در سخن بسیار گو همچون جرس	گفت این صوفی سه خو دارد گران
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف	در خورش افزون خورد از بیست کس
شیخ رو آورد سوی آن فقیر	صوفیان کردند پیش شیخ زحف
در خبر خیر الامور اوساطها	که ز هر حالی که هست اوساط گیر
گر یکی خلطی فزون شد از عرض	نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
بر قرین خویش مفرا در صفت	در تن مردم پدید آید مرض
نطق موسی بد بر اندازه و لیک	کان فراق آرد یقین در عاقبت
آن فزونی با خضر آمد شقاق	هم فزون آمد ز گفت یار نیک
موسیا بسیار گویی دور شو	گفت رو تو مکتبری هذا فراق
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای	ور نه با من گنگ باش و کور شو
چون حدث کردی تو ناگه در نماز	تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
ور نرفتی خشك جنبان می‌شوی	گویدت سوی طهارت رو به تاز
	خود نمازت رفت بنشین ای غوی

عاشقان و تشنه‌ی گفت تواند	رو بر آنها که هم جفت تواند
ماهیان را پاسبان حاجت نبود	پاسبان بر خوابناکان بر فزود
جان عریان را تجلی زیور است	جامه پوشان را نظر بر گازر است
یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو	یا ز عریانان به يك سو باز رو
جامه کم کن تا ره اوسط روی	ور نمی‌تانی که کل عریان شوی

عذر گفتن فقیر به شیخ

عذر را با آن غرامت کرد جفت	پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
چون جوابات خضر خوب و صواب	مر سؤال شیخ را داد او جواب
کش خضر بنمود از رب علیم	آن جوابات سؤالات کلیم
از پی هر مشکلش مفتاح داد	گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد
در جواب شیخ همت بر گماشت	از خضر درویش هم میراث داشت
لیك اوسط نیز هم با نسبت است	گفت راه اوسط ار چه حکمت است
لیك باشد موش را آن همچو یم	آب جو نسبت به اشتر هست کم
دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن	هر که را باشد وظیفه چار نان
او اسیر حرص مانند بط است	ور خورد هر چار دور از اوسط است
شش خورد می‌دان که اوسط آن بود	هر که او را اشتها ده نان بود
مر ترا شش گرده هم دستیم نی	چون مرا پنجاه نان هست اشتھی
من به پانصد در نیایم در نحول	تو به ده رکعت نماز آیی ملول
و آن یکی تا مسجد از خود می‌شود	آن یکی تا کعبه حافی می‌رود
وین یکی جان کند تا يك نان بداد	آن یکی در پاکبازی جان بداد
که مرا آن را اول و آخر بود	این وسط در با نهایت می‌رود
در تصور گنجد اوسط یا میان	اول و آخر ببايد تا در آن
کی بود او را میانه منصرف	بی‌نهایت چون ندارد دو طرف
گفت لو کان له البحر مداد	اول و آخر نشانش کس نداد

هفت دریا گر شود کلی مداد	نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود يك سر قلم	زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود	وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی	خواب پندارد مر آن را گمراهی
چشم من خفته دلم بیدار دان	شکل بی کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام	لا ینام قلبی عن رب الأنام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب	چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است	حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه	بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ	عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل	مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل	می دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایه‌ی من است	برتر از اندیشه‌ها پایه‌ی من است
ز آنکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام	خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی	ز آنکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلکان سخره‌ی اندیشه‌اند	ز آن سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم	چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس	کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند	تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات	بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته ست هم از ذات خویش	بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه ست	جعفر عیار را پر عاریه ست
نزد آن که لم یذق دعوی است این	نزد سکان افق معنی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب	دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چون که در تو می شود لقمه گهر	تن مزن چندان که بتوانی بخور

در لگن قی کرد پر در شد لگن	شیخ روزی بهر دفع سوء ظن
پیر بینا بهر کم عقلی مرد	گوهر معقول را محسوس کرد
قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید	چون که در معده شود پاکت پلید
هر چه خواهد تا خورد او را حلال	هر که در وی لقمه شد نور جلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

نیست دعوی گفت معنی لان من	گر تو هستی آشنای جان من
هین مترس از شب که من خویش توام	گر بگویم نیم شب پیش توام
چون شناسی بانگ خویشاوند خود	این دو دعوی پیش تو معنی بود
هر دو معنی بود پیش فهم نیک	پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
کاین دم از نزدیک یاری می‌جهد	قرب آوازش گواهی می‌دهد
شد گوا بر صدق آن خویش عزیز	لذت آواز خویشاوند نیز
می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل	باز بی‌الهام احمق کاو ز جهل
جهل او شد مایه‌ی انکار او	پیش او دعوی بود گفتار او
عین این آواز معنی بود راست	پیش زیرک کاندرونش نورهاست
که همی‌دانم زبان تازیان	یا به تازی گفت یک تازی زبان
گر چه تازی گفتنش دعوی بود	عین تازی گفتنش معنی بود
کاتب و خط خوانم و من ابجدی	یا نویسد کاتبی بر کاغذی
هم نوشته شاهد معنی بود	این نوشته گر چه خود دعوی بود
در میان خواب سجاده به دوش	یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش
با تو اندر خواب در شرح نظر	من بدم آن و آن چه گفتم خواب در
آن سخن را پیشوای هوش کن	گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
معجز نو باشد و زر کهن	چون ترا یاد آید آن خواب این سخن
جان صاحب واقعه گوید بلی	گر چه دعوی می‌نماید این ولی
آن ز هر که بشنود موقن بود	پس چو حکمت ضاله‌ی مومن بود

چون بود شك چون کند او را غلط	چون که خود را پیش او یابد فقط
در قدح آب است بستان زود آب	تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب
از برم ای مدعی مهجور شو	هیچ گوید تشنه کاین دعوی است رو
جنس آب است و از آن ماء معین	یا گواه و حجتی بنما که این
که بیا من مادرم هان ای ولد	یا به طفل شیر مادر بانگ زد
تا که با شیرت بگیرم من قرار	طفل گوید مادرا حجت بیار
روی و آواز پیمبر معجزه ست	در دل هر امتی کز حق مزه ست
جان امت در درون سجده کند	چون پیمبر از برون بانگی زند
از کسی نشنیده باشد گوش جان	ز آنکه جنس بانگ او اندر جهان
از زبان حق شنود انی قریب	آن غریب از ذوق آواز غریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام	مادر یحیی به مریم در نهفت
پیشتر از وضع حمل خویش گفت	که یقین دیدم درون تو شهی است
کاو اولو العزم و رسول آگهی است	چون برابر اوفتادم با تو من
کرد سجده حمل من اندر زمن	این جنین مر آن جنین را سجده کرد
کز سجودش در تنم افتاد درد	گفت مریم من درون خویش هم
سجده‌ای دیدم از این طفل شکم	

اشکال آوردن بر این قصه

خط بکش زیرا دروغ است و خطا	ابلهان گویند کاین افسانه را
بود از بیگانه دور و هم ز خویش	ز آنکه مریم وقت وضع حمل خویش
تا نشد فارغ نیامد خود درون	از برون شهر آن شیرین فسون
بر گرفت و برد تا پیش تبار	چون بزادش آن گهانش بر کنار
گوید او را این سخن در ماجرا	مادر یحیی کجا دیدش که تا

جواب اشکال

این بداند کان که اهل خاطر است	غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر	مادر یحیی که دور است از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را	چون مشبك کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نز اندرون	از حکایت گیر معنی ای زبون
نه چنان کافسانه‌ها بشنیده بود	همچو شین بر نقش آن چسبیده بود
تا همی‌گفت آن کلילה بی‌زبان	چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر	فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون	شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل	چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلילה و دمنه جمله افتری است	ور نه کی با زاغ لکلك را مری است
ای برادر قصه چون پیمانه‌ای است	معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل	ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار	گر چه گفתי نیست آن جا آشکار

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه نیز	بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گر چه گفתי نیست سر گفت هست	هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانه‌ی رخ است	گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخريد يا ميراث يافت	فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب	گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمر و را جر مش چه بد کان زید خام	بی‌گناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانه‌ی معنی بود	گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعراب است و ساز	گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را	زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا

گفت از ناچار و لاغی بر گشود
 زید واقف گشت دزدش را بزد
 عمرو يك واو فزون دزدیده بود
 چون که از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان
 گفت اینك راست پذیرفتم به جان
 کج نماید راست در پیش کجان
 گر بگویی احولی را مه یکی است
 گویدت این دوست و در وحدت شکی است
 ور بر او خندد کسی گوید دو است
 راست دارد این سزای بد خو است
 بر دروگان جمع می آید دروغ
 الخبیثات الخبیثین زد فروغ
 دل فراخان را بود دست فراخ
 چشم کوران را عثار سنگ لاه

جستن آن درخت که هر که میوهی آن درخت خورد نمیرد
 گفت دانایی برای داستان
 که درختی هست در هندوستان
 هر کسی کز میوهی او خورد و برد
 نه شود او پیر نه هرگز بمرد
 پادشاهی این شنید از صادقی
 بر درخت و میوه اش شد عاشقی
 قاصدی دانا ز دیوان ادب
 سوی هندستان روان کرد از طلب
 گرد هندستان برای جستجو
 سالها می گشت آن قاصد از او
 نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
 شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
 کاین که جوید جز مگر مجنون بند
 هر که را پرسید کردش ریشخند
 بس کسان صفعش زدند اندر مزاح
 بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
 کی تهی باشد کجا باشد گزاف
 کی تهی باشد کجا باشد گزاف
 وین ز صفع آشکارا سخت تر
 وین مراعاتش یکی صفعی دگر
 در فلان اقلیم بس هول و سترگ
 می ستودندش به تسخر کای بزرگ
 بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
 در فلان بیشه درختی هست سبز
 می شنید از هر کسی نوعی خبر
 قاصد شه بسته در جستن کمر
 می فرستادش شهنشه مالها
 بس سیاحت کرد آن جا سالها

چون بسی دید اندر آن غربت تعب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
رشته‌ی امید او بگسسته شد
کرد عزم باز گشتن سوی شاه
عاجز آمد آخر الامر از طلب
ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
جسته‌ی او عاقبت ناجسته شد
اشك می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد
بود شیخی عالمی قطبی کریم
گفت من نومید پیش او روم
تا دعای او بود همراه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
گفت شیخا وقت رحم و رقت است
گفت وا گو کز چه نومیدیست
گفت شاهنشاه کردم اختیار
که درختی هست نادر در جهات
سالها جستیم ندیدم يك نشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر
که درختش نام شد که آفتاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست
گر چه فرد است او اثر دارد هزار
آن یکی شخص ترا باشد پدر
در حق دیگر بود قهر و عدو
صد هزاران نام و او يك آدمی
هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است
شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد
اندر آن منزل که آیس شد ندیم
ز آستان او به راه اندر شوم
چون که نومیدم من از دل خواه من
اشك می‌بارید مانند سحاب
ناامیدم وقت لطف این ساعت است
چیست مطلوب تو رو با چیست
از برای جستن يك شاخسار
میوه‌ی او مایه‌ی آب حیات
جز که طنز و تسخر این سر خوشان
این درخت علم باشد در علیم
آب حیوانی ز دریای محیط
ز آن ز شاخ معنی بی‌بار و بر
گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
کمترین آثار او عمر بقاست
این یکی را نام شاید بی‌شمار
در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود لطف و نکو
صاحب هر وصفش از وصفی عمی
همچو تو نومید و اندر تفرقه است

تا چه بر چفسی بر این نام درخت	تا بمانی تلخ کام و شور بخت
در گذر از نام و بنگر در صفات	تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد	چون به معنی رفت آرام اوفتاد
منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را	منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را
چار کس را داد مردی يك درم	آن یکی گفت این به انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا	من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بدو گفت ای گرم	من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را	ترك كن خواهيم استافيل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند	که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی	پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان	گر بدی آن جا بدادی صلح‌شان
پس بگفتی او که من زين يك درم	آرزوی جمله‌تان را می‌خرم
چون که بسپارید دل را بی‌دغل	این درمتان می‌کند چندین عمل
يك درمتان می‌شود چار المراد	چار دشمن می‌شود يك ز اتحاد
گفت هر يك تان دهد جنگ و فراق	گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید أنصتوا	تا زبان تان من شوم در گفت‌وگو
گر سخنتان می‌نماید يك نمط	در اثر مایه‌ی نزاع است و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر	گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن	چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
ز آنکه آن گرمی او دهلیزی است	طبع اصلش سردی است و تیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر	چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست	کز بصیرت باشد آن وین از عماست
از حدیث شیخ جمعیت رسد	تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت	کاو زبان جمله مرغان را شناخت

انس بگرفت و برون آمد ز جنگ	در زمان عدلش آهو با پلنگ
گوسفند از گرگ ناورد احتراز	شد کبوتر ایمن از چنگال باز
اتحادی شد میان پر زنان	او میانجی شد میان دشمنان
هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی	تو چو موری بهر دانه می‌دوی
و آن سلیمان جوی را هر دو بود	دانه جو را دانه‌اش دامی شود
نیستشان از همدگر يك دم امان	مرغ جانها را در این آخر زمان
كاو دهد صلح و نماند جور ما	هم سلیمان هست اندر دور ما
تا به إلا و خلا فیها نذیر	قول إن مِنْ أُمَّةٍ را یاد گیر
از خلیفه‌ی حق و صاحب همتی	گفت خود خالی نبوده ست امتی
کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند	مرغ جانها را چنان یکدل کند
مسلمون را گفت نفس واحده	مشفقان گردند همچون والده
ور نه هر يك دشمن مطلق بدند	نفس واحد از رسول حق شدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول صلی الله علیه و آله	دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
يك ز دیگر جان خون آشام داشت	کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی
محو شد در نور اسلام و صفا	اولا اخوان شدند آن دشمنان
همچو اعداد عنب در بوستان	و ز دم المؤمنون إخوة به پند
در شکستند و تن واحد شدند	صورت انگورها اخوان بود
چون فشردی شیرهی واحد شود	غوره و انگور ضدانند لیک
چون که غوره پخته شد شد یار نیک	غوره‌ای کاو سنگ بست و خام ماند
در ازل حق کافر اصلیش خواند	نه اخی نه نفس واحد باشد او
در شقاوت نحس ملحد باشد او	گر بگویم آن چه او دارد نهان
فتنه‌ی افهام خیزد در جهان	سر گبر کور نامذکور به
دود دوزخ از ارم مهجور به	غوره‌های نیک کایشان قابل‌اند
از دم اهل دل آخر يك دل‌اند	

سوی انگوری همی رانند تیز
 پس در انگوری همی درند پوست
 دوست دشمن گردد ایرا هم دو است
 آفرین بر عشق کل اوستاد
 همچو خاک مفترق در رهگذر
 که اتحاد جسمهای آب و طین
 گر نظایر گویم اینجا در مثال
 هم سلیمان هست اکنون لیک ما
 دور بینی کور دارد مرد را
 مولعیم اندر سخنهای دقیق
 تا گره بندیم و بگشاییم ما
 همچو مرغی کاو گشاید بند دام
 او بود محروم از صحرا و مرج
 خود زبون او نگردد هیچ دام
 با گره کم کوش تا بال و پرت
 صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
 حال ایشان از نبی خوان ای حریص
 از نزاع ترك و رومی و عرب
 تا سلیمان لسین معنوی
 جمله مرغان منازع بازوار
 ز اختلاف خویش سوی اتحاد
 حیث ما کنتم فولوا وجهکم
 کور مرغانیم و بس ناساختیم
 همچو جغدان دشمن بازان شدیم
 می‌کنیم از غایت جهل و عما

تا دویی برخیزد و کین و ستیز
 تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
 هیچ يك با خویش جنگی در نبست
 صد هزاران ذره را داد اتحاد
 يك سبوشان کرد دست کوزه‌گر
 هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
 فهم را ترسم که آرد اختلال
 از نشاط دور بینی در عما
 همچو خفته در سرا کور از سرا
 در گره‌ها باز کردن ما عشیق
 در شکال و در جواب آیین فزا
 گاه بندد تا شود در فن تمام
 عمر او اندر گره کاری است خرج
 لیک پرش در شکست افتد مدام
 نگسلد يك يك از این کر و فرت
 و آن کمین گاه عوارض را نبست
 نقبوا فیها ببین هل من محیص
 حل نشد اشکال انگور و عنب
 در نیاید بر نخیزد این دوی
 بشنوید این طبل باز شهریار
 هین ز هر جانب روان گردید شاد
 نحوه هذا الذی لم ینهکم
 کان سلیمان را دمی نشناختیم
 لاجرم وامانده‌ی ویران شدیم
 قصد آزار عزیزان خدا

جمع مرغان کز سلیمان روشنند	پر و بال بی‌گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند	بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را	می‌گشاید راه صد بقیس را
زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود	باز همت آمد و ما زاغ بود
لكلك ایشان كه لك لك می‌زند	آتش توحید در شك می‌زند
و آن كبوترشان ز بازان نشكهد	باز سر پیش كبوترشان نهد
بلبل ایشان كه حالت آرد او	در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود	کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر	بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست	منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی	چون ندیده‌ستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی كه بانگش مطرب است	از برون مشرق است و مغرب است
هر يك آهنگش ز کرسی تأثری است	وز ثری تا عرش در کر و فری است
مرغ کاو بی‌این سلیمان می‌رود	عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد	تا که در ظلمت نمائی تا ابد
يك گزی ره كه بدان سو می‌روی	همچو گز قطب مساحت می‌شوی
و انكه لنگ و لوک آن سو می‌جهی	از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصه‌ی بط‌بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گر چه مرغ خانه‌ات	کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدهست	دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندر است	آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است	دایه را بگذار کاو بد رایه است
دایه را بگذار در خشك و بران	اندر آن در بحر معنی چون بطنان
گر ترا مادر بترساند ز آب	تو مترس و سوی دریا ران شتاب

نی چو مرغ خانه خانه کنده‌ای	تو بطنی بر خشک و بر تر زنده‌ای
هم به خشکی هم به دریا پا نهی	تو ز گرمنا بنی آدم شهی
از حملناهم علی البر پیش ران	که حملناهم علی البحری به جان
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست	مر ملایک را سوی بر راه نیست
تا روی هم بر زمین هم بر فلک	تو به تن حیوان به جانی از ملک
با دل یوحی الیه دیده‌ور	تا به ظاهر مثلکم باشد بشر
روح آن گردان بر این چرخ برین	قالب خاکی فتاده بر زمین
بحر می‌داند زبان ما تمام	ما همه مر غایبانیم ای غلام
در سلیمان تا ابد داریم سیر	پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
تا چو داود آب سازد صد زره	با سلیمان پای در دریا بنه
لیک غیرت چشم بند و ساحر است	آن سلیمان پیش جمله حاضر است
او به پیش ما و ما از وی ملول	تا ز جهل و خوابناکی و فضول
چون نداند کاو کشاند ابر سعد	تشنه را درد سر آرد بانگ رعد
بی‌خبر از ذوق آب آسمان	چشم او مانده است در جوی روان
از مسبب لاجرم محجوب ماند	مرکب همت سوی اسباب راند
کی نهد دل بر سببهای جهان	آن که بیند او مسبب را عیان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهانش یافتند	زاهدی بد در میان بادیه
در عبادت غرق چون عبادیه	حاجیان آن جا رسیدند از بلاد
دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد	جای زاهد خشک بود او تر مزاج
از سموم بادیه بودش علاج	حاجیان حیران شدند از وحدتش
و آن سلامت در میان آفتش	در نماز استاده بد بر روی ریگ
ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ	گفتی سر مست در سبزه و گل است
یا سواره بر براق و دلدل است	یا که پایش بر حریر و حله‌هاست
یا سموم او را به از باد صباست	

تا شود درویش فارغ از نماز	پس بماندند آن جماعت با نیاز
ز آن جماعت زنده‌ای روشن ضمیر	چون ز استغراق باز آمد فقیر
جامه‌اش تر بود از آثار وضو	دید کابش می‌چکید از دست و رو
دست را برداشت کز سوی شماس	پس بپرسیدش که آبت از کجاست
بی‌ز جاه و بی‌ز حبل من مسد	گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد
تا بیخشد حال تو ما را یقین	مشکل ما حل کن ای سلطان دین
تا ببریم از میان زناها	وانما سری ز اسرار ت به ما
که اجابت کن دعای حاجیان	چشم را بگشود سوی آسمان
تو ز بالا بر گشودستی درم	رزق جویی را ز بالا خو گرم
في السماء رزقكم عیان	ای نموده تو مکان از لامکان
زود پیدا شد چو پیل آب کش	در میان این مناجات ابر خوش
در گو و در غارها مسکن گرفت	همچو آب از مشک باریدن گرفت
حاجیان جمله گشاده مشکها	ابر می‌بارید چون مشک اشکها
می‌بریدند از میان زناها	يك جماعت ز آن عجایب کارها
زین عجب و الله أعلم بالرشاد	قوم دیگر را یقین در از دیاد
ناقصان سرمدی تم الکلام	قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام

دفتر سوم

مقدمه دفتر سوم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار	این سوم دفتر که سنت شد سه بار
بر گشا گنجینه‌ی اسرار را	در سوم دفتر بهل اعدار را
قوتت از قوت حق می‌زهد	نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کاو روشن بود	نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کاو چنین دایم بود	نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود	بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق	هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند	تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چون که موصوفی به اوصاف جلیل	ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام	ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است	وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط	وصف وحدت را کنون شد ملنقط
ای دریغا عرصه‌ی افهام خلق	سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق به حذق رای تو	حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت	تا که می‌نوشتید و می‌را بر نتافت
صار دکا منه و انشق الجبل	هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس به کس	حلق بخشی کار یزدان است و بس
حلق بخشد جسم را و روح را	حلق بخشد بهر هر عضو جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی	و ز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را به کس	تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال	کاو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و بروید صد گیا

تا گیاهش را خورد اندر طلب	باز خاکی را ببخشد حلق و لب
گشت حیوان لقمه‌ی انسان و رفت	چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت
چون جدا شد از بشر روح و بصر	باز خاک آمد شد اکال بشر
گر بگویم خوردشان گردد دراز	ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز
دایگان را دایه لطف عام او	برگها را برگ از انعام او
ز آنکه گندم بی غذایی چون زهد	رزقها را رزقها او می‌دهد
پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها	نیست شرح این سخن را منتها
باقیان را مقبل و مقبول دان	جمله عالم آکل و مأکول دان
و آن جهان و سالکانش مستمر	این جهان و ساکنانش منتشر
اهل آن عالم مخلد مجتمع	این جهان و عاشقانش منقطع
آب حیوانی که ماند تا ابد	پس کریم آن است کاو خود را دهد
رسته از صد آفت و اخطار و بیم	باقیات الصالحات آمد کریم
چون خیالات عدد اندیش نیست	گر هزار اندد يك کس بیش نیست
غالب و مغلوب را عقل است و رای	آکل و مأکول را حلق است و نای
خورد آن چندان عصا و حبل را	حلق بخشید او عصای عدل را
ز آنکه حیوانی نبودش اکل و شکل	و اندر او افزون نشد ز آن جمله اکل
تا بخورد او هر خیالی را که زاد	مر یقین را چون عصا هم حلق داد
رازق حلق معانی هم خداست	پس معانی را چو اعیان حلقهاست
که به جذب مایه او را حلق نیست	پس ز مه تا ماهی ایچ از خلق نیست
آن گهان روزیش اجلالی شود	حلق جان از فکر تن خالی شود
کز مزاج بد بود مرگ بدان	شرط تبدیل مزاج آمد بدان
زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد	چون مزاج آدمی گل خوار شد
رفت زشتی از رخس چون شمع تافت	چون مزاج زشت او تبدیل یافت
تا به نعمت خوش کند پدفور را	دایه‌ای کو طفل شیر آموز را
بر گشاید راه صد بستان بر او	گر ببندد راه آن پستان بر او

ز انکه پستان شد حجاب آن ضعیف
 پس حیات ماست موقوف فطام
 چون جنین بود آدمی بد خون غذا
 از فطام خون غذایش شیر شد
 و ز فطام لقمه لقمانی شود
 گر جنین را کس بگفتی در رحم
 يك زمین خرمی با عرض و طول
 کوهها و بحر ها و دشتهها
 آسمانی بس بلند و پر ضیا
 از جنوب و از شمال و از دبور
 در صفت ناید عجایبهای آن
 خون خوری در چار میخ تنگنا
 او به حکم حال خود منکر بدی
 کاین محال است و فریب است و غرور
 جنس چیزی چون ندید ادراك او
 همچنان که خلق عام اندر جهان
 کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ
 هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت
 گوش را بندد طمع از استماع
 همچنان که آن جنین را طمع خون
 از حدیث این جهان محجوب کرد
 از هزاران نعمت و خوان و رعیف
 اندك اندك جهد كن تم الكلام
 از نجس پاکی برد مومن کذا
 وز فطام شیر لقمه گیر شد
 طالب اشکار پنهانی شود
 هست بیرون عالمی بس منتظم
 اندر او صد نعمت و چندین اکول
 بوستانها باغها و کشتها
 آفتاب و ماهتاب و صد سها
 باغها دارد عروسیها و سور
 تو در این ظلمت چهای در امتحان
 در میان جنس و انجاس و عنا
 زین رسالت معرض و کافر شدی
 ز انکه تصویری ندارد و هم کور
 نشنود ادراك منكرناك او
 ز آن جهان ابدال می گویندشان
 هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
 کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
 چشم را بندد غرض از اطلاع
 کان غذای اوست در اوطان دون
 غیر خون او می نداند چاشت خورد

قصه‌ی خورندگان پیل بچه از حرص و ترك نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان
 گرسنه مانده شده بی برگ و عور
 دید دانایی گروهی دوستان
 می رسیدند از سفر از راه دور

مهر دانایش جوشید و بگفت	خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع و ز خلا	جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل	تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید	پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان	صید ایشان هست بس دل خواهان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین	لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه	او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او	الحذر ز آن کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر	در حضور و غیبت ایشان با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان	کاو کشد کین از برای جانیشان
گفت اطفال منند این اولیا	در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم	لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من	گویا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند	صد هزار اندر هزار و یک تنند
ور نه کی کردی به یک چوبی هنر	موسیقی فرعون را زیر و زبر
ور نه کی کردی به یک نفرین بد	نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد	جمله شهرستانشان را بی‌مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان	دجله‌ی آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر	در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست	خود به هر قرنی سیاستها بده ست
گر بگویم وین بیان افزون شود	خود جگر چه بود که که‌ها خون شود
خون شود که‌ها و باز آن بفسرد	تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دور بین تیز چشم	لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه‌ی حرص انس	رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
رقص آن جا کن که خود را بشکنی	پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند	رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند	چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می زنند	بحرها در شورشان کف می زنند
تو نبینی لیک بهر گوششان	برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن	گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ	تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن	کش بگوید در نبی حق هُوَ اُذن
سربه سر گوش است و چشم است این نبی	تازه زو ما مرضع است او ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران	سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه‌ی قصه‌ی متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می کند	گرد معده‌ی هر بشر بر می تند
تا کجا یابد کباب پور خویش	تا نماید انتقام و زور خویش
گوشته‌ای بندگان حق خوری	غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالق است	کی برد جان غیر آن کاو صادق است
و ان آن افسوسیی کش بوی گیر	باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان	نه دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر رو پوش را	راه حیلست نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان	بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر	گر نبینی چوب و آهن در صور
هم به صورت می نماید گه گهی	ز آن همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من	چیست این شمشیر بر ساران من
ما نمی بینیم باشد این خیال	چه خیال است این که این هست ارتحال
چه خیال است این که این چرخ نگون	از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد	پیش بیمار و سرش منکوس شد

چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست	او همی بیند که آن از بهر اوست
چشم او روشن گه خونریز شد	حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
از نتیجه‌ی کبر او و خشم او	مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او
کاو به غیر وقت جنباند در	سر بریدن واجب آید مرغ را
بنگر اندر نزع جان ایمانت را	هر زمان نزعی است جزو جانت را
روز و شب مانند دینار اشمر است	عمر تو مانند همیان زر است
تا که خالی گردد و آید خسوف	می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف
اندر آید کوه ز آن دادن ز پای	گر ز که بستانی و ننه‌ی به جای
تا ز وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ یابی غرض	پس بنه بر جای هر دم را عوض
جز به کاری که بود در دین مکوش	در تمامی کارها چندین مکوش
کارهایت ابتر و نان تو خام	عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
نه به سنگ است و به چوب و نه لبد	و آن عمارت کردن گور و لحد
در منی او کنی دفن منی	بلکه خود را در صفا گوری کنی
تا دمت یابد مددها از دمش	خاک او گردی و مدفون غمش
نبود از اصحاب معنی آن سره	گورخانه و قبه‌ها و کنگره
هیچ اطلس دست‌گیرد هوش را	بنگر اکنون زنده اطلس پوش را
کزدم غم در دل غمدان او	در عذاب منکر است آن جان او
و ز درون ز اندیشه‌ها او زار زار	از برون بر ظاهرش نقش و نگار
چون نبات اندیشه و شکر سخن	و آن یکی بینی در آن دلق کهن

باز گشتن به حکایت پیل

تا دل و جانتان نگرده ممتحن	گفت ناصح بشنوید این پند من
در شکار پیل بچگان کم روید	با گیاه و برگها قانع شوید
جز سعادت کی بود انجام نصح	من برون کردم ز گردون وام نصح
تا رهانم مر شما را از ندم	من به تبلیغ رسالت آمدم

هین مبادا که طمع رهتان زند
 این بگفت و خیر بادی کرد و رفت
 ناگهان دیدند سوی جاده‌ای
 اندر افتادند چون گرگان مست
 آن یکی همراه نخورد و پند داد
 از کبابش مانع آمد آن سخن
 پس بیفتادند و خفتند آن همه
 دید پیلی سهمناکی می‌رسید
 بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار
 چند باری گرد او گشت و برفت
 مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد
 از کباب پیل زاده خورده بود
 در زمان او يك به يك را ز آن گروه
 بر هوا انداخت هر يك را گزاف
 ای خورنده‌ی خون خلق از راه برد
 مال ایشان خون ایشان دان یقین
 مادر آن پیل بچگان کین کشد
 پیل بچه می‌خوری ای پاره خوار
 بوی رسوا کرد مکر اندیش را
 آن که یابد بوی حق را از یمن
 مصطفی چون برد بوی از راه دور
 هم بیابد لیک پوشاند ز ما
 تو همی‌خسبی و بوی آن حرام
 همراه انفاس زشتت می‌شود
 بوی کبر و بوی حرص و بوی آز

طمع برگ از بیخهاتان بر کند
 گشت قحط و جوعشان در راه زفت
 پور پیلی فربه‌ی نوزاده‌ای
 پاك خوردندش فرو شستند دست
 که حدیث آن فقیرش بود یاد
 بخت نو بخشد ترا عقل کهن
 و آن گرسنه چون شبان اندر رمه
 اولاً آمد سوی حارس دوید
 هیچ بویی زو نیامد ناگوار
 مر و را نازرد آن شه پیل زفت
 بوی می‌آمد و را ز آن خفته مرد
 بر درانید و بکشتش پیل زود
 می‌درانید و نبودش ز آن شکوه
 تا همی‌زد بر زمین می‌شد شکاف
 تا نیارد خون ایشانست نبرد
 ز آنکه مال از زور آید در یمین
 پیل بچه خواره را کیفر کشد
 هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
 پیل داند بوی طفل خویش را
 چون نیابد بوی باطل را ز من
 چون نیابد از دهان ما بخور
 بوی نیک و بد بر آید بر سما
 می‌زند بر آسمان سبزقام
 تا به بوگیران گردون می‌رود
 در سخن گفتن بیاید چون پیاز

از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام	گر خوری سوگند من کی خورده‌ام
بر دماغ همنشینان بر زند	آن دم سوگند غمازی کند
آن دل کژ می‌نماید در زبان	بس دعاها رد شود از بوی آن
چوب رد باشد جزای هر دغا	اَحْسَوْاْ آید جواب آن دعا
آن کجی لفظ مقبول خداست	گر حدیث کج بود معنیت راست

بیان آن که خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است نزد محبوب	آن بلال صدق در بانگ نماز
حی را هی همی‌خواند از نیاز	تا بگفتند ای پیمبر راست نیست
این خطا اکنون که آغاز بناست	ای نبی و ای رسول کردگار
يٰك مودن کاو بود افصح بیار	عیب باشد اول دین و صلاح
لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح	خشم پیغمبر بجوشید و بگفت
يٰك دو رمزی از عنایات نهفت	کای خسان نزد خدا هی بلال
بهرتر از صد حی و خی و قیل و قال	وامشورانید تا من رازتان
وانگویم آخر و آغازتان	گر نداری تو دم خوش در دعا
رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا	

امر حق تعالی به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده‌ای

با دهانی که نکردی تو گناه	گفت ای موسی ز من می‌جو پناه
گفت ما را از دهان غیر خوان	گفت موسی من ندارم آن دهان
از دهان غیر بر خوان کای اله	از دهان غیر کی کردی گناه
در شب و در روزها آرد دعا	آن چنان کن که دهانها مر ترا
و آن دهان غیر باشد عذر خواه	از دهانی که نکرده‌ستی گناه
روح خود را چابک و چالاک کن	یا دهان خویشان را پاک کن
رخت بر بندد برون آید پلید	ذکر حق پاک است چون پاکی رسید
شب گریزد چون بر افروزد ضیا	می‌گریزد ضدها از ضدها

چون در آید نام پاک اندر دهان

نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آن که الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی	تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گو	این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید يك جواب از پیش تخت	چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر	دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای	چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب	ز آن همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست	و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره جوییه‌های تو	جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست	زیر هر یا رب تو لبیک‌هاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست	ز آنکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفل است و بند	تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملك و مال	تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر	تا ننالد سوی حق آن بد گهر
داد او را جمله ملك این جهان	حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملك جهان	تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگی است	خواندن با درد از دل بردگی است
آن کشیدن زیر لب آواز را	یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین	ای خدا وی مستغاث و ای معین
ناله‌ی سگ در رهش بی‌جذب نیست	ز آنکه هر راغب اسیر ره زنی است
چون سگ کاهی که از مردار رست	بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار	آب رحمت عارفانه بی‌تغار
ای بسا سگ پوست کاو را نام نیست	لیک اندر پرده بی‌آن جام نیست

بی‌جهاد و صبر کی باشد ظفر	جان بده از بهر این جام ای پسر
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج	صبر کردن بهر این نبود حرج
حزم را خود صبر آمد پا و دست	زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نجست
حزم کردن زور و نور انبیاست	حزم کن از خورد کاین زهرین گیاست
کوه کی مر باد را وزنی نهد	گاه باشد کاو به هر بادی جهد
کای برادر راه خواهی هین بیا	هر طرف غولی همی‌خواند ترا
من قلاووزم در این راه دقیق	ره‌نمایم مهره‌ت باشم رفیق
یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو	نی قلاووز است و نی ره داند او
چرب و نوش و دامهای این سرا	حزم این باشد که نفریبد ترا
سحر خواند می‌دمد در گوش او	که نه چربش دارد و نی نوش او
خانه آن تست و تو آن منی	که بیا مهمان ما ای روشنی
یا سقیم خسته‌ی این دخمه‌ام	حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام
یا مرا خوانده ست آن خالو پسر	یا سرم درد است درد سر ببر
که بکارد در تو نوشش ریشها	ز آنکه يك نوش‌ت دهد با نیشها
ماهیا او گوشت در شستنت دهد	زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد
جوز پوسیده ست گفتار دغل	گر دهد خود کی دهد آن پر حیل
صد هزاران عقل را يك نشمرد	ژغژغ آن عقل و مغزت را برد
گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات	یار تو خورجین تست و کیسه‌ات
وین برونیها همه آفات تست	ویسه و معشوق تو هم ذات تست
تو نگویی مست و خواهان منند	حزم آن باشد که چون دعوت کنند
که کند صیاد در مکمن نهان	دعوت ایشان صفیر مرغ دان
می‌کند این بانگ و آواز و حنین	مرغ مرده پیش بنهاد که این
جمع آید بر دردشان پوست او	مرغ پندارد که جنس اوست او
تا نگرده گیج آن دانه و ملق	جز مگر مرغی که حزمش داد حق
بشنو این افسانه را در شرح این	هست بی‌حزمی پشیمانی یقین

فریفتن روستایی شهری را و به دعوت خواندن به لابه و الحاح بسیار
 ای برادر بود اندر ما مضمی
 شهری با روستایی آشنا
 روستایی چون سوی شهر آمدی
 خرگه اندر کوی آن شهری زدی
 دو مه و سه ماه مهمانش بدی
 بر دکان او و بر خوانش بدی
 هر حوایج را که بودیش آن زمان
 راست کردی مرد شهری رایگان
 رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو
 هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
 الله الله جمله فرزندان بیار
 کاین زمان گلشن است و نو بهار
 یا به تابستان بیا وقت ثمر
 تا ببندم خدمتت را من کمر
 خیل و فرزندان و قومت را بیار
 در ده ما باش سه ماه و چهار
 که بهاران خطه‌ی ده خوش بود
 کشت زار و لاله‌ی دل کش بود
 وعده دادی شهری او را دفع حال
 تا بر آمد بعد وعده هشت سال
 او به هر سالی همی‌گفتی که کی
 عزم خواهی کرد کامد ماه دی
 او بهانه ساختی کامسالمان
 از فلان خطه بیامد میهمان
 سال دیگر گر توانم وار هید
 از مهمات آن طرف خواهم دوید
 گفت هستند آن عیالم منتظر
 بهر فرزندان تو ای اهل بر
 باز هر سالی چو لکلك آمدی
 تا مقیم قبه‌ی شهری شدی
 خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
 خرج او کردی گشادی بال خویش
 آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
 خوان نهادش بامدادان و شبان
 از خجالت باز گفت او خواجه را
 چند وعده چند بفریبی مرا
 گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
 لیک هر تحویل اندر حکم هوست
 آدمی چون کشتی است و بادبان
 تا کی آرد باد را آن باد ران
 باز سوگندان بدادش کای کریم
 گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
 دست او بگرفت سه کرت به عهد
 کالله الله زو بیا بنمای جهد
 بعد ده سال و به هر سالی چنین
 لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر	ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای	رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی‌خواهد که بعضی حق آن	واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان	که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حق است این ولی ای سیبویه	اتق من شر من أحسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود	ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع	همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نو بهار	زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری	تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول	هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ	هر قدم دمی است کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو	چون بتازد دامش افتد در گلو
آن که می‌گفتی که کو اینک ببین	دشت می‌دید می‌دید کمی
بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار	دنبه کی باشد میان کشتزار
آن که گستاخ آمدند اندر زمین	استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون به گورستان روی ای مرتضی	استخوانشان را بپرس از ما مزی
تا به ظاهر بینی آن مستان کور	چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا	ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را	چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست	بی‌عصا کش بر سر هر ره‌م‌ایست
گام ز آن سان نه که نابینا نهد	تا که پا از چاه و از سگ وارهد
لرزلرزان و به ترس و احتیاط	می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای زودوی جسته در ناری شده	لقمه جسته لقمه‌ی ماری شده

یا بخواندی و ندیدی جز صدا	تو نخواندی قصه‌ی اهل سبا
سوی معنی هوش که را راه نیست	از صدا آن کوه خود آگاه نیست
چون خمش کردی تو او هم شد خموش	او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ	داد حق اهل سبا را بس فراغ
در وفا بودند کمتر از سگان	شکر آن نگزاردند آن بد رگان
چون رسد بر در همی‌بندد کمر	مر سگی را لقمه‌ی نانی ز در
گر چه بر وی جور و سختی می‌رود	پاسبان و حارس در می‌شود
کفر دارد کرد غیری اختیار	هم بر آن در باشدش باش و قرار
آن سگانش می‌کنند آن دم ادب	ور سگی آید غریبی روز و شب
حق آن نعمت گروگان دل است	که برو آن جا که اول منزل است
حق آن نعمت فرو مگذار بیش	می‌گزندش که برو بر جای خویش
چند نوشیدی و وا شد چشمهات	از در دل و اهل دل آب حیات
از در اهل دلان بر جان زدی	بس غذای سکر و وجد و بی‌خودی
گرد هر دکان همی‌گردی چو خرس	باز این در را رها کردی ز حرص
می‌دوی بهر ثرید مرده‌ریگ	بر در آن منعمان چرب دیگ
کار ناامید اینجا به شود	چربش اینجا دان که جان فربه شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی در صومعه‌ی عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

هان و هان ای مبتلا این در مهل	صومعه‌ی عیسا است خوان اهل دل
از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق	جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
تا به دم اوشان رهاند از جناح	بر در آن صومعه عیسی صباح
چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش	او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
شسته بر در در امید و انتظار	جوق جوقی مبتلا دیدی نزار
حاجت این جملگانتان شد روا	گفتی ای اصحاب آفت از خدا
سوی غفاری و اکرام خدا	هین روان گردید بی‌رنج و عنا

جملگان چون اشتران بسته پای	که گشایی زانوی ایشان به رای
خوش دوان و شادمان سوی خان	از دعای او شدند پا دوان
آزمودی تو بسی آفات خویش	یافتی صحت از این شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد	چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته ای بر پای بند	تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو	یاد نورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد	چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن	همچو ابری گریه های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد	میوه های پخته بر خود واکفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش	با سگ کهف از شده ستی خواهه تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند	که دل اندر خانه ی اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان	سخت گیر و حق گزار آن را ممان
می گزندش کز ادب آن جا رود	وز مقام اولین مفلح شود
می گزندش کای سگ طاغی برو	با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش	پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش	بی وفایی را مکن بی هوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار	رو سگان را ننگ و بد نامی میار
بی وفایی چون سگان را عار بود	بی وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا	گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی وفایی دان وفا با رد حق	بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم	کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او	داد در حملش و را آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا	متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته ست	تا که مادر بر تو مهر انداخته ست
پس حق حق سابق از مادر بود	هر که آن حق را نداند خر بود

آن که مادر آفرید و ضرع و شیر
 ای خداوند قدیم احسان تو
 تو بفرمودی که حق را یاد کن
 یاد کن لطفی که کردم آن صبح
 پیله بابایانتان را آن زمان
 آب آتش خو زمین بگرفته بود
 حفظ کردم من نکردم ردتان
 چون شدی سر پشت پایت چون زنم
 چون فدای بی وفایان می شوی
 من ز سهو و بی وفاییها بری
 این گمان بد بر آن جا بر که تو
 بس گرفتی یار و همراهان زفت
 یار نیکت رفت بر چرخ برین
 تو بماندی در میانه آن چنان
 دامن او گیر ای یار دلیر
 نی چو عیسی سوی گردون بر شود
 با تو باشد در مکان و بی مکان
 او بر آرد از کدورتها صفا
 چون جفا آری فرستد گوشمال
 چون تو وردی ترک کردی در روش
 آن ادب کردن بود یعنی مکن
 پیش از آن کاین قبض زنجیری شود
 رنج معقولت شود محسوس و فاش
 در معاصی قبضها دلگیر شد
 نعط من أعرض هنا عن ذکرنا
 با پدر کردش قرین آن خود مگیر
 آن که دانم و آن که نه هم آن تو
 ز انکه حق من نمی گردد کهن
 با شما از حفظ در کشتی نوح
 دادم از طوفان و از موجش امان
 موج او مرا اوج که را می ربود
 در وجود جد جد جدتان
 کارگاه خویش ضایع چون کنم
 از گمان بد بدان سو می روی
 سوی من آیی گمان بد بری
 می شوی در پیش همچون خود دو تو
 گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
 یار فسقت رفت در قعر زمین
 بی مدد چون آتشی از کاروان
 کاو منزله باشد از بالا و زیر
 نی چو قارون در زمین اندر رود
 چون بمانی از سرا و از دکان
 مر جفاهای ترا گیرد وفا
 تا ز نقصان و اروی سوی کمال
 بر تو قبضی آید از رنج و تبش
 هیچ تحویلی از آن عهد کهن
 این که دل گیری است پا گیری شود
 تا نگیری این اشارت را به لاش
 قبضها بعد از اجل زنجیر شد
 عیشه ضنکا و نجزي بالعمی

دزد چون مال کسان را می برد	قبض و دل تنگی دلش را می خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست	قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند	باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم	گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه ها زندان شده ست و چار میخ	غصه بیخ است و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار	قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چون که بیخ بد بود زودش بزن	تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چاره ی آن قبض کن	ز آنکه سرها جمله می روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده	چون بر آید میوه با اصحاب ده

باقی قصه ی اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام	کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال	که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی باید مرا این نیکوی	من برنجم زین چه رنجه می شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن	من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا	شیننا خیر لنا خذ زبننا
ما نمی خواهیم این ایوان و باغ	نه زنان خوب و نه امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بد است	آن بیابان است خوش کانجا دد است
یطلب الإنسان فی الصیف الشتا	فإذا جاء الشتاء أنکر ذا
فهو لا یرضی بحال أبدا	لا بضیق لا بعیش رغدا
قُتِلَ الإنسانُ ما أكفره	کلما نال هدی أنکره
نفس زین سان است ز آن شد کشتنی	اقتلوا أنفسکم گفت آن سنی
خار سه سویه است هر چون کش نهی	در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن	دست اندر یار نیکو کار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا	که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند
 قصد خون ناصحان می‌داشتند
 چون قضا آید شود تنگ این جهان
 گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضاء
 چشم بسته می‌شود وقت قضا
 مکر آن فارس چو انگیزید گرد
 سوی فارس رو مرو سوی غبار
 گفت حق آن را که این گرگش بخورد
 او نمی‌دانست گرد گرگ را
 گوسفندان بوی گرگ با گزند
 مغز حیوانات بوی شیر را
 بوی شیر خشم دیدی باز گرد
 وانگشتند آن گروه از گرد گرگ
 بر درید آن گوسفندان را به خشم
 چند چوپانشان بخواند و نامدند
 که برو ما از تو خود چوپان‌تریم
 طعمه‌ی گرگیم و آن یار نه
 حمیتی بد جاهلیت در دماغ
 بهر مظلومان همی‌کنند چاه
 پوستین یوسفان بشکافتند
 کیست آن یوسف دل حق جوی تو
 جبرئیلی را بر استن بسته‌ای
 پیش او گوساله بریان آوری
 که بخور این است ما را لوت و پوت
 زین شکنجه و امتحان آن مبتلا

از فسوق و کفر مانع می‌شدند
 تخم فسق و کافری می‌کاشتند
 از قضا حلوا شود رنج دهان
 تحجب الأبصار إذا جاء القضاء
 تا نبیند چشم کحل چشم را
 آن غبارت ز استغاثت دور کرد
 و نه بر تو کوبد آن مکر سوار
 دید گرد گرگ چون زاری نکرد
 با چنین دانش چرا کرد او چرا
 می‌بدانند و به هر سو می‌خزند
 می‌بداند ترك می‌گوید چرا
 با مناجات و حذر انباز گرد
 گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
 که ز چوپان خرد بستند چشم
 خاك غم در چشم چوپان می‌زدند
 چون تبع گردیم هر يك سروریم
 هیزم ناریم و آن عار نه
 بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
 در چه افتادند و می‌گفتند آه
 آن چه می‌کردند يك يك یافتند
 چون اسیری بسته اندر کوی تو
 پر و بالش را به صد جا خسته‌ای
 که کشی او را به کهدان آوری
 نیست او را جز لقاء الله قوت
 می‌کند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان از این گرگ کهن	گویش نك وقت آمد صبر كن
داد تو و اخو اهام از هر بی خبر	داد كه دهد جز خدای دادگر
او همی گوید كه صبر شد فنا	در فراق روی تو یا ربنا
احمد در مانده در دست یهود	صالح افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا	یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراق کافران را نیست تاب	می گود یا لیتتی كنت تراب
حال او این است كو خود ز آن سو است	چون بود بی تو کسی كان تو است
حق همی گوید كه آری ای نزه	لیك بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیک است خامش كم خروش	من همی كوشم پی تو تو مكوش

بقیهی داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد	روستایی خواجه را بین خانه برد
قصه‌ی اهل سبا يك گوشه نه	آن بگو كان خواجه چون آمد به ده
روستایی در تملق شیوه کرد	تا كه حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد	تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودكانش در پسند	نرتع و نلعب به شادی می زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب	نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جان بازی است آن	حیله و مکر و دغاسازی است آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن	مشنو آن را كان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر	بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو كه چند یزدان زجر کرد	گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
ز انكه بر بانگ دهل در سال تنگ	جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند	ز آن جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر به خلوت در نماز	با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی	چونتان ببرید از ربانیی

قد فضضتم نحو قمع هائما
 بهر گندم تخم باطل کاشتید
 ثم خلّیتم نبیا قائما
 و آن رسول حق را بگذاشتید
 صحبت او خیر من لهو است و مال
 خود نشد حرص شما را این یقین
 آن که گندم را ز خود روزی دهد
 از پی گندم جدا گشتی از آن
 بین که را بگذاشتی چشمی بمال
 که منم رزاق و خیر الرازقین
 کی توکلهات را ضایع نهد
 کی فرستاده‌ست گندم ز آسمان

دعوت باز بطن را از آب به صحرا

باز گوید بط را کز آب خیز
 بط عاقل گویدش ای باز دور
 تا ببینی دشتها را قند ریز
 آب ما را حصن و امن است و سرور
 دیو چون باز آمد ای بطن شتاب
 باز را گویند رو رو باز گرد
 هین به بیرون کم روید از حصن آب
 از سر ما دست‌دار ای پای مرد
 ما نروشیم این دم تو کافرا
 من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
 چون که جان باشد نیاید لوت کم
 خواجه‌ی حازم بسی عذر آورید
 گفت این دم کارها دارم مهم
 شاه کاری ناز کم فرموده است
 من نیازم ترك امر شاه کرد
 هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص
 تو روا داری که آیم سوی ده
 بعد از آن درمان خشمش چون کنم
 زین نمط او صد بهانه باز گفت
 گر شود ذرات عالم حیلہ پیچ
 چون گریزد این زمین از آسمان
 چون کنای چشمی بمال
 که منم رزاق و خیر الرازقین
 کی توکلهات را ضایع نهد
 کی فرستاده‌ست گندم ز آسمان
 بین که را بگذاشتی چشمی بمال
 که منم رزاق و خیر الرازقین
 کی توکلهات را ضایع نهد
 کی فرستاده‌ست گندم ز آسمان

هر چه آید ز آسمان سوی زمین
 آتش از خورشید می بارد بر او
 و هر همی طوفان کند باران بر او
 او شده تسلیم او ایوب وار
 ای که جزو این زمینی سر مکش
 چون خَلَقْنَاکُمْ شنودی مِنْ تَرَاب
 بین که اندر خاک تخمی کاشتم
 حمله‌ی دیگر تو خاکی پیشه گیر
 آب از بالا به پستی در رود
 گندم از بالا به زیر خاک شد
 دانه‌ی هر میوه آمد در زمین
 اصل نعمتها ز گردون تا به خاک
 از تواضع چون ز گردون شد به زیر
 پس صفات آدمی شد آن جماد
 کز جهان زنده ز اول آمدیم
 جمله اجزا در تحرك در سکون
 ذکر و تسبیحات اجزای نهان
 چون قضا آهنگ نیرنجات کرد
 با هزاران حزم خواجه مات شد
 اعتمادش بر ثبات خویش بود
 چون قضا بیرون کند از چرخ سر
 ماهیان افتند از دریا برون
 تا پری و دیو در شیشه شود
 جز کسی کاندرا قضای حق گریخت
 غیر آن که در گریزی در قضا

نی مفر دارد نه چاره نی کمین
 او به پیش آتشش بنهاده رو
 شهرها را می کند ویران بر او
 که اسیرم هر چه می خواهی بیار
 چون که بینی حکم یزدان در مکش
 خاک باشی جست از تو، رو متاب
 گرد خاکی و منش افراشتم
 تا کنم بر جمله میرانت امیر
 آن گه از پستی به بالا بر رود
 بعد از آن او خوشه و چالاک شد
 بعد از آن سرها بر آورد از دفین
 زیر آمد شد غذای جان پاک
 گشت جزو آدمی حی دلیر
 بر فراز عرش پران گشت شاد
 باز از پستی سوی بالا شدیم
 ناطقان کاین اِلِیه راجعون
 غلغلی افکند اندر آسمان
 روستایی شهری را مات کرد
 ز آن سفر در معرض آفات شد
 گر چه که بد نیم سیلش در ربود
 عاقلان کردند جمله کور و کر
 دام گیرد مرغ پران را زبون
 بلکه هاروتی به بابل در رود
 خون او را هیچ تربیعی نریخت
 هیچ حیل ندهدت از وی رها

قصه‌ی اهل ضروان و حیل‌ت کردن ایشان تا بی‌زحمت درویشان باغها را قطاف کنند
قصه‌ی اصحاب ضروان خوانده‌ای
حیله می‌کردند کژدم نیش چند
پس چرا در حیله جویی مانده‌ای
شب همه شب می‌سگالیدند مکر
که برند از روزی درویش چند
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان
روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
با گل انداینده اسگالیده گل
تا نباید که خدا در یابد آن
دست کاری می‌کند پنهان ز دل
گفت أ لا يعلم هواك من خلق
من یعاین این مثنوا غدا
کیف یغفل عن طعین قد غدا
اینما قد هبطا أو صعدا
اکنون ز غفلت پاک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی
بشنوی غمهای رنجوران دل
خانه‌ی پر دود دارد پر فنی
گوش تو او را چو راه دم شود
غم گساری کن تو با ما ای روی
این تردد حبس و زندانی بود
این بدین سو آن بدان سو می‌کشد
این تردد عقبه‌ی راه حق است
بی‌تردد می‌رود در راه راست
گام آهو را بگیر و رو معاف
زین روش بر اوج انور می‌روی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف
لا تَخَفْ دان چون که خوفت داد حق
خوف آن کس راست کاو را خوف نیست
غصه‌ی آن کس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه به سوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت	مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند	رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده	که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است	یار ما آن جا کریم و دل کش است
با هزاران آرزومان خوانده است	بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره‌ی ده زمستان دراز	از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند	در میان جان خودمان جا کند
عجلوا أصحابنا کی ترحوا	عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین	إن ربی لا یحبُّ الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم	کل آت مشغل ألهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی	او بهار است و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست	گر چه تخت و ملک تست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست	اندر این ره سوی پستی ارتقااست
غم یکی گنج است و رنج تو چو کان	لیک کی درگیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند	جمله با خر گور هم تگ می‌دوند
ای خران کور این سو دامهاست	در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پیران کمان پنهان ز غیب	بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد	ز آنکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان	چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج إلى القلب و سر یا ساریه	فیه أشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند	عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی	گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در رستا بود روزی و شام	تا به ماهی عقل او نبود تمام

تا به ماهی احمقی با او بود	از حشیش ده جز اینها چه درود
و آنکه ماهی باشد اندر روستا	روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ واصل ناشده	دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس	چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر	هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر به در ره نیست هین بر می‌ستان	گر بدان ره نیستت این سو بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کج بود	عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورت است	بعد از آن جان کاو جمال سیرت است
اول هر میوه جز صورت کی است	بعد از آن لذت که معنای وی است
اولا خرگاه سازند و خرنند	ترك را ز آن پس به مهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترك	معنیت ملاح دان صورت چو فلك
بهر حق این را رها كن نفس	تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش به سوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند	بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند	سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود	بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد	وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند	شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت	از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود	خار از گلزار دل کش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود	خانه از هم خانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خار کش	بر امید گل عذار ماهوش
ای بسا حمال گشته پشت ریش	از برای دل بر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه	تا که شب آید ببوسد روی ماه

ز انکه سروی در دلش کردست بیخ
 آن به مهر خانه‌شینی می‌دود
 بر امید زنده سیمایی بود
 بر امید خدمت مه روی خوب
 کاو نگردد بعد روزی دو جماد
 عاریت باشد در او آن مونس
 گر بجز حق مونسانت را وفاست
 گر کسی شاید به غیر حق عضد
 نفرت تو از دبیرستان نماند
 جانب خورشید وارفست آن نشان
 تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
 آن ز وصف حق زر اندود بود
 طبع سیر آمد طلاق او براند
 از جهالت قلب را کم گوی خوش
 زیر زینت مایه‌ی بی‌زینتی است
 سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
 تو بدان خور رو که در خور می‌رود
 چون ندیدی تو وفا در ناودان
 کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
 می‌شتابیدند مغروران به ده
 سوی آن دولا ب چرخ می‌زدند
 جانب ده صبر جامه می‌درید
 بوسه می‌دادند خوش بر روی او
 پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

خواجه تا شب بر دکانی چار میخ
 تاجری دریا و خشکی می‌رود
 هر که را با مرده سودایی بود
 آن دروگر روی آورده به چوب
 بر امید زنده‌ای کن اجتهاد
 مونس مگزمین خسی را از خسی
 انس تو با مادر و بابا کجاست
 انس تو با دایه و لالا چه شد
 انس تو با شیر و با پستان نماند
 آن شعاعی بود بر دیوارشان
 بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع
 عشق تو بر هر چه آن موجود بود
 چون زری با اصل رفت و مس بماند
 از زر اندود صفاتش پا بکش
 کان خوشی در قلبها عاریتی است
 زر ز روی قلب در کان می‌رود
 نور از دیوار تا خور می‌رود
 زین سپس بستان تو آب از آسمان
 معدن دنبه نباشد دام گرگ
 زر گمان بردند بسته در گره
 همچنین خندان و رقصان می‌شدند
 چون همی‌دیدند مرغی می‌پرید
 هر که می‌آمد ز ده از سوی او
 که تو روی یار ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کاو سگی را می‌نواخت	بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گذاخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف	هم جلاب شکرش می‌داد صاف
بو الفضولی گفت ای مجنون خام	این چه شید است این که می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد	مقعد خود را به لب می‌استرد
عیبه‌ای سگ بسی او بر شمرد	عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن	اندر آ و بنگرش از چشم من
کاین طلسم بسته مولی است این	پاسبان کوچی لیلی است این
همتش بین و دل و جان و شناخت	کاو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کھف من است	بلکه او هم درد و هم لهف من است
آن سگی که باشد اندر کوی او	من به شیران کی دهم يك موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام	گفت امکان نیست خامش و السلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان	جنت است و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی	صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی	همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سبغی صورت شد آن خواجهی سلیم	که به ده می‌شد به گفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان	همچو مرغی سوی دانه‌ی امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را	غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغان در طمع دانه شادمان	سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم	ترسم ای رهرو که بی‌گاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید	خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده به ده می‌تاختند	ز انکه راه ده نکو شناختند
هر که در ره بی‌قلاووزی رود	هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل	همچو این سر گشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ی بی‌اوستا	ریش‌خندی شد به شهر و روستا

جز که نادر باشد اندر خافقین
آدمی سر بر زند بی‌والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند
نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود
تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله عَلمَ بالقلم
واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر
چون حریصان تك مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجه‌ها دیدند و تاب
چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا
وز شکر ریز چنان ناوستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را
بعد ماهی چون رسیدند آن طرف
روستایی بین که از بد نیتی
بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
روی پنهان می‌کند ز ایشان به روز
می‌کند بعد اللتیا و التی
آن چنان رو که همه زرق و شر است
تا سوی باغش بنگشایند پوز
از مسلمانان نهان اولیتر است
رویه‌ها باشد که دیوان چون مگس
بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در توفتند
یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه
گفت یزدان نسفا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند
همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش
لیک هنگام درشتی هم نبود
بر درش ماندند ایشان پنج روز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار
او همی‌دیدش همی‌کردش سلام
گفت باشد من چه دانم تو کی‌ای
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار
گفت این دم با قیامت شد شبیه
شیر مرداری خورد از جوع زار
که فلانم من مرا این است نام
یا پلیدی یا قرین پاکی‌ای
تا برادر شد یفر من اخیه

شرح می‌کردش که من آنم که تو
 آن فلان روزت خریدم آن متاع
 سر مهر ما شنیدستند خلق
 او همی‌گفتش چه گویی ترهات
 پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
 چون رسید آن کارد اندر استخوان
 چون به صد الحاح آمد سوی در
 گفت من آن حق‌ها بگذاشتم
 پنج ساله رنج دیدم پنج روز
 يك جفا از خویش و از یار و تبار
 ز آنکه دل ننهاد بر جور و جفاش
 هر چه بر مردم بلا و شدت است
 گفت ای خورشید مهرت در زوال
 امشب باران به ما ده گوشه‌ای
 گفت يك گوشه است آن باغبان
 در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
 گر تو آن خدمت کنی جا آن تست
 گفت صد خدمت کنم تو جای ده
 من نخسبم حارسی رز کنم
 بهر حق مگذارم امشب ای دو دل
 گوشه‌ای خالی شد و او با عیال
 چون ملخ بر همدگر گشته سوار
 شب همه شب جمله گویان ای خدا
 این سزای آن که شد یار خسان
 این سزای آن که اندر طمع خام

لوتها خوردی ز خوان من دو تو
 کل سر جاوز الاثنین شاع
 شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
 نی ترا دانم نه نام تو نه جات
 کاسمان از بارشش دارد شگفت
 حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
 گفت آخر چیست ای جان پدر
 ترك کردم آن چه می‌پنداشتم
 جان مسکینم در این گرما و سوز
 در گرانی هست چون سیصد هزار
 جانش خوگر بود با لطف و وفاش
 این یقین دان کز خلاف عادت است
 گر تو خونم ریختی کردم حلال
 تا بیابی در قیامت توشه‌ای
 هست اینجا گرگ را او پاسبان
 تا زند گر آید آن گرگ سترگ
 و نه جای دیگری فرمای جست
 آن کمان و تیر در کفم بنه
 گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم
 آب باران بر سر و در زیر گل
 رفت آن جا جای تنگ و بی‌مجال
 از نهیب سیل اندر کنج غار
 این سزای ما سزای ما سزا
 یا کسی کرد از برای ناکسان
 ترك گوید خدمت خاك کرام

خاك پاكان لیسى و دیوارشان
 بندهی يك مرد روشن دل شوى
 از ملوك خاك جز بانگ دهل
 شهریان خود ره زنان نسبت به روح
 این سزای آن كه بی تدبیر عقل
 چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف
 آن كمان و تیر اندر دست او
 گرگ بروی خود مسلط چون شرر
 هر پشه هر كيك چون گرگی شده
 فرصت آن پشه راندن هم نبود
 تا نباید گرگ آسیبی زند
 این چنین دندان كنان تا نیم شب
 ناگهان تمثال گرگ هشتهای
 تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
 اندر افتادن ز حیوان باد جست
 ناجوانمردا كه خر كرهی من است
 اندر او اشكال گرگی ظاهر است
 گفت نی بادی كه جست از فرج وی
 كشتهای خر كرهام را در ریاض
 گفت نيكوتر تفحص كن شب است
 شب غلط بنماید و مبدل بسی
 هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
 گفت آن بر من چو روز روشن است
 در میان بیست باد آن باد را
 خواجه بر جست و بیامد ناشكفت

بهتر از عام و رز و گلزارشان
 به كه بر فرق سر شاهان روی
 تو نخواهی یافت ای پيك سبل
 روستایی کیست گيج و بی فتوح
 بانگ غولی آمدش بگزید نقل
 ز آن سپس سودی ندارد اعتراف
 گرگ را جویان همه شب سو به سو
 گرگ جویان و ز گرگ او بی خبر
 اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
 از نهیب حملهی گرگ عنود
 روستایی ریش خواجه بر کند
 جانشان از ناف می آمد به لب
 سر بر آورد از فراز پشتهای
 زد بر آن حیوان كه تا افتاد پست
 روستایی های كرد و كوفت دست
 گفت نی این گرگ چون آهرمن است
 شكل او از گرگی او مخبر است
 می شناسم همچنانك آبی ز می
 كه مبادت بسط هرگز ز انقباض
 شخصا در شب ز ناظر محجب است
 دید صایب شب ندارد هر كسی
 این سه تاریکی غلط آرد شگرف
 می شناسم باد خر كرهی من است
 می شناسم چون مسافر زاد را
 روستایی را گریبانش گرفت

کابله طرار شید آورده‌ای	بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
در سه تاریکی شناسی باد خر	چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
آن که داند نیم شب گوساله را	چون نداند همره ده ساله را
خوشتن را واله و عارف کنی	خاک در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست	در دلم گنجای جز الله نیست
آن چه دی خوردم از آنم یاد نیست	این دل از غیر تحیر شاد نیست
عقل و مجنون حقم یاد آر	در چنین بی‌خویشیم معذور دار
آن که مرداری خورد یعنی نبیذ	شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست	همچو طفل است او معاف و معتقی است
مستی کاید ز بوی شاه فرد	صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس بر او تکلیف چون باشد روا	اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را	درس که دهد پارسی بو مره را
بار بر گیرند چون آمد عرج	گفت حق لیس علی الأعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر	پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بی‌خودی	های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان	امتحان کرد غیرت امتحان
باد خر کره چنین رسوات کرد	هستی نفی ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شید را	این چنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحان است ای پسر	هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان	پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی	افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ	ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی	هر مخنث در و غا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر	چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور	مست حق ناید به خود از نفخ صور

باده‌ی حق راست باشد نی دروغ
 ساختی خود را جنید و بایزید
 بد رگی و منبلی و حرص و آز
 خویش را منصور حلاجی کنی
 که بنشناسم عمر از بو لهاب
 ای خری کاین از تو خر باور کند
 خویش را از رهروان کمتر شمر
 باز پر از شید سوی عقل تاز
 خویشان را عاشق حق ساختی
 عاشق و معشوق را در رستخیز
 تو چه خود را گیج و بی‌خود کرده‌ای
 رو که نشناسم ترا از من بجه
 تو توهم می‌کنی از قرب حق
 این نمی‌بینی که قرب اولیا
 آهن از داود مومی می‌شود
 قرب خلق و رزق بر جمله ست عام
 قرب بر انواع باشد ای پدر
 لیک قربی هست با زر شید را
 شاخ خشک و تر قریب آفتاب
 لیک کو آن قربت شاخ طری
 شاخ خشک از قربت آن آفتاب
 آن چنان مستی مباش ای بی‌خرد
 بلك از آن مستان که چون می‌خورند
 ای گرفته همچو گربه موش پیر
 ای بخورده از خیالی جام هیچ

دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
 رو که نشناسم تبر را از کلید
 چون کنی پنهان به شید ای مکر ساز
 آتشی در پنبه‌ی یاران زنی
 باد کرهی خود شناسم نیم شب
 خویش را بهر تو کور و کر کند
 تو حریف رهمرانی گه مخور
 کی پرد بر آسمان پر مجاز
 عشق با دیو سیاهی باختی
 دو بدو بندند و پیش آرند تیز
 خون رز کو خون ما را خورده‌ای
 عارف بی‌خویشم و بهلول ده
 که طبق گر دور نبود از طبق
 صد کرامت دارد و کار و کیا
 موم در دستت چو آهن می‌بود
 قرب وحی عشق دارند این کرام
 می‌زند خورشید بر کهسار و زر
 که از آن آگه نباشد بید را
 آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
 که ثمار پخته از وی می‌خوری
 غیر زو تر خشک گشتن گو بیاب
 که به عقل آید پشیمانی خورد
 عقلهای پخته حسرت می‌برند
 گر از آن می‌شیر گیری شیر گیر
 همچو مستان حقایق بر مپیچ

می‌فتی این سو و آن سو مستوار	ای تو این سو نیستت ز آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن	گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی از آن سو گپ مزین	چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او	شاید از مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی	در دمی در خیک خود پرش کنی
پس به يك سوزن تهی گردی ز باد	این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا	کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان	آن شغالی رفت اندر خم رنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده	که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته	آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد	خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالك حال چیست	که ترا در سر نشاط ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای	این تکبر از کجا آورده‌ای
يك شغالی پیش او شد کای فلان	شید کردی یا شدی از خوش دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی	تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمی	پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمی
گرمی آن اولیا و انبیاست	باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند	که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلیت خود را هر بامداد به پوست دنبه

و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مستهان	هر صبحی چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من	لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید	رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است	وین نشان چرب و شیرین خوردن است
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین	که آباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد	کان سبیل چرب تو برکنده باد
گر نبودى لاف زشتت ای گدا	یک کریمی رحم افکندی به ما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی	یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم	ینفعن الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسب ای محتلم	آن چه داری وانما و فاستقم
ور نگوئی عیب خود باری خمش	از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان	هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش	امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا به حین	یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحان است ای پدر	هین به کمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود	ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود
بلعم باعور و ابلیس لعین	ز امتحان آخرین گشته مهین
او به دعوی میل دولت می‌کند	معهده‌اش نفرین سبلت می‌کند
کانچه پنهان می‌کند پیداش کن	سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند	کز بهاری لافد ایشان در دی‌اند
لاف و داد کرمها می‌کند	شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
راستی پیش آر یا خاموش کن	و آن گهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده	دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام	تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم	سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم	چون مرا خوانی اجابتها کنم

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول	عاقبت بر هاندت از دست غول
چون شکم خود را به حضرت در سپرد	گر به آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت	کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد	آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان	چرب می‌کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود	بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت	رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند	تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام	بی‌تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت	بر بنا گوش ملامت‌گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من	يك صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش	مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین	فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام	لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین خوانیدم شغال	کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آن جا به جمع	همچو پروانه به گرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری	گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان	جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی	بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا	پس نه‌ای طاوس خواجه بو العلا
خلعت طاوس آید ز آسمان	کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می‌کرد

برتر از عیسی پریده از خریش	همچو فرعونی مرصع کرده ریش
در خم مالی و جاهی در فتاد	او هم از نسل شغال ماده زاد
سجدهی افسوسیان را او بخورد	هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد
از سجود و از تحیرهای خلق	گشت مستك آن گدای ژنده دلق
و آن قبول و سجدهی خلق ازدهاست	مال مار آمد که در او زهرهاست
تو شغالی هیچ طاوسی مکن	های ای فرعون ناموسی مکن
عاجزی از جلوه و رسوا شوی	سوی طاوسان اگر پیدا شوی
پر جلوه بر سر و رویت زدند	موسی و هارون چو طاوسان بدند
سر نگون افتادی از بالاییات	زشتی‌ات پیدا شد و رسوایی‌ات
نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب	چون محك دیدی سیه گشتی چو قلب
پوستین شیر را بر خود می‌پوش	ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش
نقش شیر و آن گه اخلاق سگان	غره‌ی شیرت بخواهد امتحان

تفسیر وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ

يك نشانی سهلتر ز اهل نفاق	گفت یزدان مر نبی را در مساق
واشناسی مر و را در لحن و قول	گر منافق زفت باشد نغز و هول
امتحانی می‌کنی ای مشتری	چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری
تا شناسی از طنین اشکسته را	می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا
بانگ چاووش است پیشش می‌رود	بانگ اشکسته دگرگون می‌بود
همچو مصدر فعل تصریفش کند	بانگ می‌آید که تعریفش کند
یادم آمد قصه‌ی هاروت زود	چون حدیث امتحان رویی نمود

قصه‌ی هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی
پیش از این ز آن گفته بودیم اندکی
خود چه گوئیم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها
تا کنون واماند از تعویقها

گفته آید شرح يك عضوی ز پیل	حملهی دیگر ز بسیارش قلیل
ای غلام و چاکران ماروت را	گوش کن هاروت را ماروت را
و ز عجایبهای استدراج شاه	مست بودند از تماشای اله
تا چه مستیها کند معراج حق	این چنین مستی است ز استدراج حق
خوان انعامش چها داند گشود	دانهی دامش چنین مستی نمود
های و هوی عاشقانه میزدند	مست بودند و رهیده از کمند
صرصرش چون کاه که را میربود	يك کمین و امتحان در راه بود
کی بود سر مست را ز اینها خبر	امتحان میگردشان زیر و زبر
چاه و خندق پیش او خوش مسلکی است	خندق و میدان به پیش او یکی است
بر دود از بهر خوردی بیگزند	آن بز کوهی بر آن کوه بلند
بازیی دیگر ز حکم آسمان	تا علف چیند ببیند ناگهان
ماده بز بیند بر آن کوه دگر	بر کهی دیگر بر اندازد نظر
بر جهد سر مست زین که تا بدان	چشم او تاریك گردد در زمان
که دویدن گرد بالوعه سرا	آن چنان نزدیک بنماید و را
تا ز مستی میل جستن آیدش	آن هزاران گز دو گز بنمایدش
در میان هر دو کوه بیامان	چون که بجهد در فتنه اندر میان
خود پناهش خون او را ریخته	او ز صیادان به که بگریخته
انتظار این قضای باشکوه	شسته صیادان میان آن دو کوه
ور نه چالاک است و چست و خصم بین	باشد اغلب صید این بز همچنین
دام پا گیرش یقین شهوت بود	رستم ار چه با سر و سبالت بود
مستی شهوت ببین اندر شتر	همچو من از مستی شهوت ببر
پیش مستی ملك دان مستهان	باز این مستی شهوت در جهان
او به شهوت التفاتی کی کند	مستی آن مستی این بشکند
خوش بود خوش چون درون دیده نور	آب شیرین تا نخوردی، آب شور
بر کند جان را ز می و ز ساقیان	قطره‌ای از باده‌های آسمان

و ز جلالت روحهای پاک را	تا چه مستیها بود املاک را
خم باده‌ی این جهان بشکسته‌اند	که به بویی دل در آن می‌بسته‌اند
همچو کفاری نهفته در قبور	جز مگر آنها که نومیدند و دور
خارهای بی‌نهایت گشته‌اند	ناامید از هر دو عالم گشته‌اند
بر زمین باران بدادیمی چو میغ	پس ز مستیها بگفتند ای دریغ
عدل و انصاف و عبادات و وفا	گستریدیمی در این بی‌داد جا
پیش پاتان دام ناپیدا بسی است	این بگفتند و قضا می‌گفت بیست
هین مران کورانه اندر کربلا	هین مدو گستاخ در دشت بلا
می‌نیابد راه پای سالکان	که ز موی و استخوان هالکان
بس که تیغ قهر لا شی کرد شی	جمله‌ی راه استخوان و موی و پی
بر زمین آهسته می‌رانند و هون	گفت حق که بندگان جفت عون
جز به وقفه و فکرت و پرهیزکار	پا برهنه چون رود در خارزار
بسته بود اندر حجاب جوششان	این قضا می‌گفت لیکن گوششان
جز مر آنها را که از خود رسته‌اند	چشمها و گوشها را بسته‌اند
جز محبت کی نشاند خشم را	جز عنایت کی گشاید چشم را
در جهان و الله أعلم بالسداد	جهد بی‌توفیق خود کس را مباد

قصه‌ی خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارك اندیشیدن	جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود
هر چه او می‌دوخت آن تفتیق بود	از منجم بود در حکمش هزار
وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار	مقدم موسی نمودندش به خواب
که کند فرعون و ملکش را خراب	با معبر گفت و با اهل نجوم
چون بود دفع خیال و خواب شوم	جمله گفتندش که تدبیری کنیم
راه زادن را چو ره زن می‌زنیم	تا رسید آن شب که مولد بود آن
رای این دیدند آن فرعونیان	که برون آرند آن روز از پگاه
سوی میدان بزم و تخت پادشاه	

الصلاحی جمله اسرانیلیان	شاه میخواند شما را ز آن مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب	بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود	دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او	بهر آن یاسه بختندی به رو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر	درگه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود	تا نبیند رو به دیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود	آن چه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع	چون حریص است آدمی فیما منع

به میدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیلّت منع ولادت موسی علیه السلام	ای اسیران سوی میدانگه روید
کز شهنشه دیدن و جود است امید	چون شنیدند مژده اسرانیلیان
تشنگان بودند و بس مشتاق آن	حیله را خوردند و آن سو تاختند
خویشتن را بهر جلوه ساختند	

حکایت

همچنان کاینجا مغول حیلهدان	گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف	تا در آید آن که میباید به کف
هر که میآمد بگفتا نیست این	هین در آخواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند	گردن ایشان بدین حیلّت زدند
شومی آن که سوی بانگ نماز	داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید	الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش	تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو	در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست	فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرانیلیان	از پگه تا جانب میدان دوان

چون به حیلتنشان بمیدان برد او
کرد دل داری و بخششها بداد
بعد از آن گفت از برای جانتان
پاسخش دادند که خدمت کنیم
روی خود بنمودشان بس تازه رو
هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
جمله در میدان بخشید امشبان
گر تو خواهی يك مه اینجا ساکنیم

باز گشتن فرعون از میدان به شهر شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل
شه شبانگه باز آمد شادمان
خازنش عمران هم اندر خدمتش
گفت ای عمران بر این در خسب تو
گفت خسبم هم بر این درگاه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان
کی گمان بردی که او عصیان کند
کامشبان حمل است و دورند از زنان
هم به شهر آمد قرین صحبتش
هین مرو سوی زن و صحبت مجو
هیچ نندیشم بجز دل خواه تو
ليك مر فرعون را دل بود و جان
آن که خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام
شه برفت و او بر آن درگاه خفت
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش
گفت عمران این زمان چون آمدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد
جفت شد با او امانت را سپرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات
مات و برد از شاه می‌دان ای عروس
آن چه این فرعون می‌ترسد از او
نیم شب آمد پی دیدنش جفت
بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت از شوق و قضای ایزدی
بر نیامد با خود آن دم در نبرد
پس بگفت ای زن نه این کاری است خرد
آتشی از شاه و ملکش کین کشی
حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی
 و امگردان هیچ از اینها دم مزین
 عاقبت پیدا شود آثار این
 چون علامتها رسید ای نازنین
 در زمان از سوی میدان نعره‌ها
 می‌رسید از خلق و پر می‌شد هوا
 شاه از آن هیبت برون جست آن زمان
 پا برهنه کاین چه غلغله‌است هان
 از سوی میدان چه بانگ است و غریو
 کز نهییش می‌رمد جنی و دیو
 گفت عمران شاه ما را عمر باد
 قوم اسرائیلیان اند از تو شاد
 از عطای شاه شادی می‌کنند
 رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
 گفت باشد کاین بود اما و لیک
 وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد
 از غم و اندوه تلخم پیر کرد
 پیش می‌آمد سپس می‌رفت شه
 جمله شب او همچو حامل وقت زه
 هر زمان می‌گفت ای عمران مرا
 سخت از جا برده است این نعره‌ها
 زهره نی عمران مسکین را که تا
 باز گوید اختلاط جفت را
 که زن عمران به عمران در خزید
 تا که شد استاره‌ی موسی پدید
 هر پیمبر که در آید در رحم
 نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستاره‌ی موسی علیه السلام بر آسمان و غریو منجمان در میدان
 بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش
 کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
 روز شد گفتش که ای عمران برو
 واقف آن غلغل و آن بانگ شو
 راند عمران جانب میدان و گفت
 این چه غلغل بود شاهنشہ نخفت
 هر منجم سر برهنه جامه چاک
 همچو اصحاب عزا آوازشان
 همچو اصحاب عزا بوسید خاک
 بد گرفته از فغان و سازشان
 خاک بر سر کرده پر خون دیده‌گان
 ریش و مو بر کنده رو بدریدگان

گفت خیر است این چه آشوب است و حال بد نشانی می‌دهد منحوس سال
 عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد ما را دست تقدیرش اسیر
 این همه کردیم و دولت تیره شد دشمن شه هست گشت و چیره شد
 شب ستاره‌ی آن پسر آمد عیان کوری ما بر جبین آسمان
 زد ستاره‌ی آن پیمبر بر سما ما ستاره بار گشتیم از بکا
 با دل خوش شاد عمران و ز نفاق دست بر سر می‌برد کاه الفراق
 کرد عمران خویش پر خشم و ترش رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
 خویشان را اعجمی کرد و براند گفته‌های بس خشن بر جمع خواند
 خویشان را ترش و غمگین ساخت او نرده‌های باژگونه باخت او
 گفتشان شاه مرا بفریفتید از خیانت و ز طمع نشکافتید
 سوی میدان شاه را انگیختید آب روی شاه ما را ریختید
 دست بر سینه زدید اندر ضمان شاه را ما فارغ آریم از غمان
 شاه هم بشنید و گفت ای خاینان من بر آویزم شما را بی‌امان
 خویش را در مضحکه انداختم مالها با دشمنان درباختم
 تا که امشب جمله اسرائیلیان دور ماندند از ملاقات زنان
 مال رفت و آب رو و کار خام این بود یاری و افعال کرام
 سالها ادرار و خلعت می‌برید مملکتها را مسلم می‌خورد
 رایتان این بود و فرهنگ و نجوم طبل خوارانید و مکارید و شوم
 من شما را بر درم و آتش زنم بینی و گوش و لبانتان بر کنم
 من شما را هیزم آتش کنم عیش رفته بر شما ناخوش کنم
 سجده کردند و بگفتند ای خدیو گر یکی کرت ز ما چربید دیو
 سالها دفع بلاها کرده‌ایم و هم حیران ز آن چه ماها کرده‌ایم
 فوت شد از ما و حملش شد پدید نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
 لیک استغفار این روز ولاد ما نگه داریم ای شاه و قباد
 روز میلادش رصد بندیم ما تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه ما را بکش	ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می‌شمرد او روز روز	تا نبرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هرک او شبیخون آورد	سر نگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند	شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه می‌زند	سبلتان و ریش خود بر می‌کند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر	
بعد نه مه شه برون آورد تخت	سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید	جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آن چنان که پار مردان را رسید	خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماس است	تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد	کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییده ست هین	گنجه‌ها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند	شادمان تا خیمه‌ی شه آمدند
هر زن نو زاده بیرون شد ز شهر	سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند	هر چه بود آن نر ز مادر بستند
سر بریدندش که این است احتیاط	تا نروید خصم و نفزاید خباط

به وجود آمدن موسی و آمدن عوانان به خانه‌ی عمران	
و وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آتش انداز	
خود زن عمران که موسی برده بود	دامن اندرچید از آن آشوب و دود
آن زنان قابله در خانه‌ها	بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکی است	نامد او میدان که در وهم و شکی است
اندر این کوچه یکی زیبا زنی است	کودکی دارد و لیکن پر فنی است
پس عوانان آمدند او طفل را	در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن ز آن با خبر
عصمت یا نار کونی باردا
زن به وحی انداخت او را در شرر
پس عوانان بی مراد آن سو شدند
با عوانان ماجرا برداشتند
کای عوانان باز گردید آن طرف
که ز اصل آن خلیل است این پسر
لا تكون النار حرا شارددا
بر تن موسی نکرد آتش اثر
باز غمازان کز آن واقف بدند
پیش فرعون از برای دانگ چند
نيك نيكو بنگريد اندر غرف

وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آب افکن
باز وحی آمد که در آبش فگن
روی در او میدار و مو مکن
در فگن در نیلش و کن اعتماد
من ترا با وی رسانم رو سپید
این سخن پایان ندارد مکرهاش
جمله می پیچید هم در ساق و پاش
صد هزاران طفل می کشت او برون
موسی اندر صدر خانه در درون
از حیل آن کور چشم دور بین
از جنون می کشت هر جا بد جنین
مکر شاهان جهان را خورده بود
اژدها بد مکر فرعون عنود
هم و را هم مکر او را در کشید
ليك از او فرعون تر آمد پدید
این بخورد آن را به توفیق خدا
اژدها بود و عصا شد اژدها
تا به یزدان که إلیه المنتهی
دست شد بالای دست این تا کجا
جمله دریاها چو سیلی پیش آن
کان یکی دریاست بی غور و کران
پیش إلا الله آنها جمله لاست
حیله ها و چاره ها گر اژدهاست
محو شد و الله اعلم بالرشاد
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد
ليك اژدها ت محبوس چه است
آن چه در فرعون بود آن در تو هست
تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
ای دریغ این جمله احوال تو است
ور ز دیگر آن فسانه آیدت
گر ز تو گویند وحشت زایدت
دور می اندازدت سخت این قرین
چه خرابت می کند نفس لعین
ور نه چون فرعون او شعله زنی است
آتش را هیزم فرعون نیست

حکایت مارگیر که ازدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانه‌اش پیچید و آورد به بغداد

يك حكایت بشنو از تاریخ گوی	تا بری زین راز سر پوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار	تا بگیرد او به افسونه‌اش مار
گر گران و گر شتابنده بود	آن که جوینده ست یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست	که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب	سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه به خاموشی و گه	بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش	جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را در این جستن به جد	هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تئأسوا	همچو گم کرده پسر رو سو به سو
از ره حس دهان پرسیان شوید	گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید	سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی	سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریایی است ژرف	جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبی است	برگ بی‌برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است	دام راحت دایما بی‌راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود	هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم	بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست	مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی	غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی‌جستی یکی ماری شگرف	گرد کوهستان و در ایام برف
ازدهایی مرده دید آن جا عظیم	که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید	مار می‌جست ازدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق	مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهی است چون مفتون شود	کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی	از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت	بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست	او چرا حیران شده ست و مار دوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت	سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای	می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام	در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش و لیک	زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود	زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده ست و نام او جماد	جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان	تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد	عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره‌ی خاک ترا چون مرد ساخت	خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند	خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما	آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند	جوهر آهن به کف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود	بحر با موسی سخن دانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود	نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد	استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند	کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم	با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید	محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید	غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت	وسوسه‌ی تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلاها	بهر بینش کرده ای تاویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود
 بلکه مر بیننده را دیدار آن
 پس چو از تسبیح یادت می‌دهد
 این بود تاویل اهل اعتزال
 چون ز حس بیرون نیامد آدمی
 این سخن پایان ندارد مارگیر
 تا به بغداد آمد آن هنگامه جو
 بر لب شط مرد هنگامه نهاد
 مارگیری اژدها آورده است
 جمع آمد صد هزاران خام ریش
 منتظر ایشان و هم او منتظر
 مردم هنگامه افزون‌تر شود
 جمع آمد صد هزاران ژاژخا
 مرد را از زن خبر نی ز ازدحام
 چون همی حراقه جنبانید او
 و اژدها کز زمهریر افسرده بود
 بسته بودش با رسنهای غلیظ
 در درنگ انتظار و اتفاق
 آفتاب گرم سیرش گرم کرد
 مرده بود و زنده گشت او از شگفت
 خلق را از جنبش آن مرده مار
 با تحیر نعره‌ها انگیختند
 می‌گسست او بند وز آن بانگ بلند
 بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
 در هزیمت بس خلائق کشته شد

دعوی دیدن خیال غی بود
 وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
 آن دلالت همچو گفتن می‌بود
 و آن آن کس کاو ندارد نور حال
 باشد از تصویر غیبی اعجمی
 می‌کشید آن مار را با صد زحیر
 تا نهد هنگامه‌ای بر چار سو
 غلغله در شهر بغداد اوفتاد
 بو العجب نادر شکاری کرده است
 صید او گشته چو او از ابله‌بیش
 تا که جمع آیند خلق منتشر
 کدیه و توزیع نیکوتر رود
 حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
 رفته در هم چون قیامت خاص و عام
 می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
 زیر صد گونه پلاس و پرده بود
 احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
 تافت بر آن مار خورشید عراق
 رفت از اعضای او اخلاط سرد
 اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
 گشتشان آن يك تحیر صد هزار
 جملگان از جنبشش بگریختند
 هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
 اژدهایی زشت غران همچو شیر
 از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشك گشت	که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش	رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها يك لقمه کرد آن گیج را	سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست	استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است	از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او	که به امر او همی‌رفت آب جو
آن گه او بنیاد فرعونی کند	راه صد موسی و صد هارون زند
کرمك است آن اژدها از دست فقر	پشه ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق	هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات	لقمه‌ی اوپی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات	رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند	آن خفاش مرده‌ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال	مردوار الله یجزيك الوصال
چون که آن مرد اژدها را آورید	در هوای گرم و خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز	بیست همچندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا	بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد	موسی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او	در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم	خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق	در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت	کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد	از خلافت مردمان را نیست بد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم	در مکافات تو دیگی می‌پزم

دل از این بر کن که بفریبی مرا	یا بجز فی پس روی گردد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی	در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی	خوار گردی ضحکهای غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند	عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می‌کردش

گفت با امر حقم اشراك نیست	گر بریزد خونم امرش باك نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف	این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش‌خند	پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ور نی خدا	از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگاناش	ز آدم و ابلیس برمی‌خوان نشاناش
شرح حق پایان ندارد همچو حق	هین دهان بر بند و بر گردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست	دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان	از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو	خوشتن کم بین به خود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را	تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد به روزی و دو روز	مهلت ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست	بندهام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست	بنده فرمانم بدانم کار نیست
می‌زنم با تو به جد تا زندهام	من چه کاره‌ی نصرتم من بندهام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا	او کند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام
گفت نی نی مهلتی باید نهاد
عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان
مهلتش ده متسع مهراست از آن
این چهل روزش بده مهلت به طوع
تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نه من خفته‌ام
تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم
و آن چه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند و من آتش کنم
نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم
آن که اندر و هم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز
گو سپه گرد آر و صد حیلست بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین
گفت امر آمد برو مهلت ترا
من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد و ازدها اندر عقب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم
چون سگ صیاد جنبان کرده دم
سنگ و آهن را به دم درمی کشید
سنگ را می کرد ریگ او زیر سم
در هوا می کرد خود بالای برج
خرد می خابید آهن را پدید
کفک می انداخت چون اشتر ز کام
که هزیمت می شد از وی روم و گرج
ژغ ژغ دندان او دل می شکست
قطره‌ای بر هر که زد می شد جذام
چون به قوم خود رسید آن مجتبی
جان شیران سیه می شد ز دست
تکیه بر وی کرد و می گفت ای عجب
شوق او بگرفت باز او شد عصا
ای عجب چون می نبیند این سپاه
پیش ما خورشید و پیش خصم شب
چشم باز و گوش باز و این ذکا
عالمی پر آفتاب چاشتگاه
من از ایشان خیره ایشان هم ز من
خیرهام در چشم بندی خدا
پیششان بردم بسی جام رحیق
از بهاری خار ایشان من سمن
سنگ شد آبش به پیش این فریق

دسته‌ی گل بستم و بردم به پیش
 آن نصیب جان بی‌خویشان بود
 خفته‌ی بیدار باید پیش ما
 دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
 حیرتی باید که روبد فکر را
 هر که کاملتر بود او در هنر
 راجعون گفت و رجوع این‌سان بود
 چون که واگردید گله از ورود
 پیش افتد آن بز لنگ پسین
 از گزافه کی شدند این قوم لنگ
 پا شکسته می‌روند این قوم حج
 دل ز دانشها بشستند این فریق
 دانشی باید که اصلش ز آن سر است
 هر پری بر عرض دریا کی پرد
 پس چرا علمی بیاموزی به مرد
 پس مجو پیشی از این سر لنگ باش
 آخرون السابقون باش ای ظریف
 گر چه میوه آخر آید در وجود
 چون ملایک گوی لا عِلْمَ لَنَا
 گر درین مکتب ندانی تو هجا
 گر نباشی نامدار اندر بلاد
 اندر آن ویران که آن معروف نیست
 موضع معروف کی بنهند گنج
 خاطر آرد بس شکال اینجا و لیک
 هست عشقش آتشی اشکال سوز
 هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
 چون که با خویشند پیدا کی شود
 تا به بیداری ببیند خوابها
 تا نخسبد فکرتش بسته ست خلق
 خورده حیرت فکر را و ذکر را
 او به معنی پس به صورت پیشتر
 که گله واگردد و خانه رود
 پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
 أضحك الرجعی وجوه العابسين
 فخر را دادند و بخريدند ننگ
 از حرج راهی است پنهان تا فرج
 ز انکه این دانش نداند آن طریق
 ز انکه هر فرعی به اصلش رهبر است
 تا لدن علم لدنی می‌برد
 کش ببايد سینه را ز آن پاك كرد
 وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
 بر شجر سابق بود میوه‌ی طریف
 اول است او ز انکه او مقصود بود
 تا بگیرد دست تو علمتنا
 همچو احمد پری از نور حبی
 کم نه‌ای و الله أعلم بالعباد
 از برای حفظ گنجینه‌ی زری است
 زین قبل آمد فرج در زیر رنج
 بسکلد اشکال را استور نیک
 هر خیالی را بروبد نور روز

هم از آن سو جو جواب ای مرتضی	کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشه‌ی بی‌گوشه‌ی دل شه رهی است	تاب لا شرقی و لا غرب از مهی است
تو از این سو و از آن سو چون گدا	ای که معنی چه می‌جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو	می‌شوی در ذکر یا ربی دو تو
وقت درد و مرگ از آن سو می‌نمی	چون که دردت رفت چونی اجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو	چون که محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان	هر که بشناسد بود دایم بر آن
و انکه در عقل و گمان هستش حجاب	گاه پوشیده ست و گاه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون	عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر، حیرت بخر	رو به خواری نه بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم	کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه کردم در حنین	تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار	وصف حال است و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق	حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که در او نور خداست	ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به توست	هر دو يك چیزند پنداری که دوست
يك تنی او را پدر ما را پسر	بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد ز آن دو کس	سقف سوی خویش يك چیز است و بس
نیست مثل آن مثال است این سخن	قاصر از معنای نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند	بی‌لب و ساحل بدهست این بحر قند

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چون که موسی باز گشت و او بماند	اهل رای و مشورت را پیش خواند
آن چنان دیدند کز اطراف مصر	جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان	هر نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار	کرد پیران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر	سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار	در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب	آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده	دست از حسرت به رخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی	بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه	کز شما شاه است اکنون چاره خواه
از پی آن که دو درویش آمدند	بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر يك عصا	که همی گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بی چاره شدند	زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره ای می باید اندر ساحری	تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد	ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت	سر به زانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است	حل مشکل را دو زانو جادو است

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را	
بعد از آن گفتند ای مادر بیا	گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه	پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما	شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده اند	آب رویش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری	جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته ای	گر چه در صورت به خاکی خفته ای
آن اگر سحر است ما را ده خبر	ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم	خوشتن بر کیمیایی بر زنیم
نالامیدانیم و اومیدی رسید	رانندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

هانگ زد کای جان و فرزندان من	هست پیدا گفتن این را مرتهن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست	لیک راز از پیش چشم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما	تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آن جا گه روید	از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم	آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحر است	چارهی ساحر بر تو حاضر است
ور نتانی هان و هان آن ایزدی است	او رسول ذو الجلال و مهتدی است
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب	سر نگون آید خدا را گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب	بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری	سحر و مکرش را نباشد رهبری
چون که چوپان خفت گرگ ایمن شود	چون که خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست	گرگ را آن جا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حق است و راست	جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است	گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را نمودن به خواب موسی و

قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق	گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزهات را رافعم	بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من تو را اندر دو عالم حافظم	طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن در او	تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم	نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو	در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان می‌گوند
 از هراس و ترس کفار لعین
 من مناره پر کنم آفاق را
 چاکرانت شهرها گیرند و جاه
 تا قیامت باقیش داریم ما
 ای رسول ما تو جادو نیستی
 هست قرآن مر ترا همچون عصا
 تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای
 قاصدان را بر عصایت دست نی
 تن بخفته نور تو بر آسمان
 فلسفی و آن چه پوزش می‌کند
 آن چنان کرد و از آن افزون که گفت
 جان بابا چون که ساحر خواب شد
 هر دو بوسیدند گورش را و رفت
 چون به مصر از بهر آن کار آمدند
 اتفاق افتاد کان روز ورود
 پس نشان دادندشان مردم بدو
 چون بیامد دید در خرما بنان
 بهر نازش بسته او دو چشم سر
 ای بسا بیدار چشم خفته دل
 آن که دل بیدار دارد، چشم سر
 گر تو اهل دل نه ای بیدار باش
 ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش
 گفت پیغمبر که خسبد چشم من
 شاه بیدار است حارس خفته‌گیر
 چون نماز آرند پنهان می‌شوند
 دینت پنهان می‌شود زیر زمین
 کور گردانم دو چشم عاق را
 دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
 تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
 صادقی هم خرقه‌ی موسیستی
 کفرها را در کشد چون اژدها
 چون عصایش دان تو آن چه گفته‌ای
 تو بخسب ای شه مبارک خفتی
 بهر پیکار تو زه کرده کمان
 قوس نورت تیر دوزش می‌کند
 او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
 کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
 تا به مصر از بهر این پیکار زفت
 طالب موسی و خانه‌ی او شدند
 موسی اندر زیر نخلی خفته بود
 که برو آن سوی نخلستان بجو
 خفته‌ای که بود بیدار جهان
 عرش و فرشش جمله در زیر نظر
 خود چه بیند دید اهل آب و گل
 گر بخسبد بر گشاید صد بصر
 طالب دل باش و در پیکار باش
 نیست غایب ناظرت از هفت و شش
 لیلک کی خسبد دلم اندر وسن
 جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی	در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته ست او دراز	بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود	کز پیش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز	اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آن چنان بر خود بلرزید آن عصا	کان دو بر جا خشك گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد	هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب	غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقین شان شد که هست از آسمان	ز انکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید	کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان	سوی موسی از برای عذر آن
که امتحان کردیم و ما را کی رسد	امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه	ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند	پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام	گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار	اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا	در نبرد آید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند	انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن	و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس
تا به فرعون آمدند آن ساحران	دادشان تشریفهای بس گران
و عده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد	بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان	گر فزون آید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا	که بدرد پرده‌ی جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه	غالب آییم و شود کارش تباه

کس ندارد پای ما اندر جهان	ما در این فن صفریم و پهلوان
کاین حکایتهاست که پیشین بدهست	ذکر موسی بند خاطرها شدهست
نور موسی نقد تست ای مرد نیک	ذکر موسی بهر رو پوش است لیک
باید این دو خصم را در خویش جست	موسی و فرعون در هستی تست
نور دیگر نیست دیگر شد سراج	تا قیامت هست از موسی نتاج
لیک نورش نیست دیگر ز آن سر است	این سفال و این پلیته دیگر است
ز آنکه از شیشه است اعداد دوی	گر نظر در شیشه داری گم شوی
از دوی و اعداد جسم منتهی	ور نظر بر نور داری واره‌ی
اختلاف مومن و گبر و جهود	از نظرگاه است ای مغز وجود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

عرضه را آورده بودندش هنود	پیل اندر خانه‌ی تاریک بود
اندر آن ظلمت همی شد هر کسی	از برای دیدنش مردم بسی
اندر آن تاریکی اش کف می بسود	دیدنش با چشم چون ممکن نبود
گفت همچون ناودان است این نهاد	آن یکی را کف به خرطوم او فتاد
آن بر او چون باد بیزن شد پدید	آن یکی را دست بر گوشش رسید
گفت شکل پیل دیدم چون عمود	آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت خود این پیل چون تختی بده ست	آن یکی بر پشت او بنهاد دست
فهم آن می کرد هر جا می شنید	همچنین هر يك به جزوی که رسید
آن یکی دالش لقب داد این الف	از نظرگاه گفتشان شد مختلف
اختلاف از گفتشان بیرون شدی	در کف هر کس اگر شمعی بدی
نیست کف را بر همه‌ی او دسترس	چشم حس همچون کف دست است و بس
کف بهل وز دیده‌ی دریا نگر	چشم دریا دیگر است و کف دگر
کف همی بینی و دریا نی عجب	جنبش کفها ز دریا روز و شب
تیره چشمیم و در آب روشنیم	ما چو کشتیها بهم بر می زنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب
 آب را آبی است کاو می‌راندش
 موسی و عیسی کجا بد کافتاب
 آدم و حوا کجا بود آن زمان
 این سخن هم ناقص است و ابتر است
 گر بگوید ز آن بلغزد پای تو
 ور بگوید در مثال صورتی
 بسته پایی چون گیا اندر زمین
 لیک پایت نیست تا نقلی کنی
 چون کنی پا را حیانت زین گل است
 چون حیات از حق بگیری ای روی
 شیر خواره چون ز دایه بگسلد
 بسته‌ی شیر زمینی چون حبوب
 حرف حکمت خور که شد نور ستیر
 تا پذیرا گردی ای جان نور را
 چون ستاره سیر بر گردون کنی
 آن چنان کز نیست در هست آمدی
 راههای آمدن یادت نماند
 هوش را بگذار و آن گه هوش دار
 نی‌نگویم ز آنکه خامی تو هنوز
 این جهان همچون درخت است ای کرام
 سخت گیرد خامها مر شاخ را
 چون پخت و گشت شیرین لب‌گزان
 چون از آن اقبال شیرین شد دهان
 سخت‌گیری و تعصب خامی است
 آب را دیدی نگر در آب آب
 روح را روحی است کاو می‌خواندش
 کشت موجودات را می‌داد آب
 که خدا افکند این زه در کمان
 آن سخن که نیست ناقص آن سر است
 ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
 بر همان صورت بچسبی ای فتی
 سر بجنبانی به بادی بی‌یقین
 یا مگر پا را از این گل بر کنی
 این حیانت را روش بس مشکل است
 پس شوی مستغنی از گل می‌روی
 لوت‌خواره شد مر او را می‌هد
 جو فطام خویش از قوت القلوب
 ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
 تا ببینی بی‌حجب مستور را
 بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
 هین بگو چون آمدی مست آمدی
 لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
 گوش را بر بند و آن گه گوش دار
 در بهاری تو ندیدیستی تموز
 ما بر او چون میوه‌های نیم خام
 ز آنکه در خامی نشاید کاخ را
 سست گیرد شاخها را بعد از آن
 سرد شد بر آدمی ملک جهان
 تا جنینی کار خون آشامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش	با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن	نه من و نه غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی	تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان	با تو اندر خواب گفته ست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق	بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نه صد تو است	قلزم است و غرقه گاه صد تو است
خود چه جای حد بیداری است و خواب	دم مزن و الله أعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان	آن چه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی ز آن آفتاب	آن چه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح	آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کاشنا می کرد او	که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین	تا نگردي غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم	من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست	دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهر است و بلای شمع کش	جز که شمع حق نمی پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند	عاصم است آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاه است این زمان	جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده ام	که طمع کردی که من زین دوده ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا	من بری ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست	مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکی است	اندر این درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم	نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید	ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز	نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی	ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار
گفت بابا سالها این گفته‌ای
چند از اینها گفته‌ای با هر کسی
این دم سرد تو در گوشتم نرفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر
همچنین می‌گفت او پند لطیف
نه پدر از نصیح کنعان سیر شد
اندر این گفتن بدند و موج تیز
نوح گفت ای پادشاه بردبار
و عده کردی مرا تو بارها
دل نهادم بر امیدت من سلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود
چون که دندان تو کرمش در فتاد
تا که باقی تن نگردد زار از او
گفت بیزارم ز غیر ذات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من
زنده از تو شاد از تو عایلی
متصل نه منفصل نه ای کمال
ماهیانیم و تو دریای حیات
تو ننگی در کنار فکرتی
پیش از این طوفان و بعد از این مرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن
روی با اطلال کرده ظاهر را
شکر طوفان را کنون بگماشتی

اندر این حضرت ندارد اعتبار
باز می‌گویی به جهل آشفته‌ای
تا جواب سرد بشنودی بسی
خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
بشنوی يك بار تو پند پدر
همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نه دمی در گوش آن ادبیر شد
بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
که بیابد اهلت از طوفان رها
پس چرا بر بود سیل از من گلیم
خود ندیدی تو سپیدی او کبود
نیست دندان برکنش ای اوستاد
گر چه بود آن تو شو بیزار از او
غیر نبود آن که او شد مات تو
بیست چندانم که با باران چمن
مغذی بی‌واسطه و بی‌حایلی
بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
نه به معلولی قرین چون علتی
تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
ای سخن بخش نو و آن کهن
گاه با اطلال و گاهی با دمن
او که را می‌گوید آن مدحت که را
واسطه‌ی اطلال را برداشتی

ز انکه اطلال لئیم و بد بدند	نه ندایی نه صدایی می زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب	کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنای بشنوم من نام تو	عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی ز آن دوست دارد کوه را	تا مثنای بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ	موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من	بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی	نیست هم دم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را	حشر گردانم بر آرم از ترا
بهر کنعانی دل تو نشکنم	لیک از احوال آگه می کنم
گفت نی نی راضی ام که تو مرا	هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می کن من خوشم	حکم تو جان است چون جان می کشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم	او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر	عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود	عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالكفر كفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا	ز انکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته ای الرضا بالكفر كفر	این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا	مر مسلمان را رضا باید رضا
نه قضای حق بود كفر و نفاق	گر بدین راضی شوم باشد شفاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان	پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این كفر مقضی نه قضا است	هست آثار قضا این كفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان	تا شکالت دفع گردد در زمان

نه از این رو که نزاع و خبث ماست

راضیم در كفر ز آن رو که قضا است

حق را کافر مخوان اینجا مه ایست	کفر از روی قضا هم کفر نیست
هر دو کی يك باشد آخر حلم و خلم	کفر جهل است و قضای کفر علم
بلکه از وی زشت را بنمودنی است	زشتی خط زشتی نقاش نیست
هم تواند زشت کردن هم نکو	قوت نقاش باشد آن که او
تا سؤال و تا جواب آید دراز	گر گشایم بحث این را من به ساز
نقش خدمت نقش دیگر می شود	ذوق نکته‌ی عشق از من می رود

مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکر است

پیش يك آینه دار مستطاب	آن یکی مرد دو مو آمد شتاب
که عروس نو گزیدم ای فتی	گفت از ریشم سپیدی کن جدا
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد	ریش او ببرید و کل پیشش نهاد
که سر اینها ندارد درد دین	این سؤال و آن جواب است آن گزین
حمله کرد او هم برای کید را	آن یکی زد سیلی مر زید را
پس جوابم گوی و آن گه می زنم	گفت سیلی زن سؤال می کنم
يك سؤالی دارم اینجا در وفاق	بر قفای تو زدم آمد طراق
از قفا گاه تو ای فخر کیا	این طراق از دست من بوده است یا
که در این فکر و تفکر بیستم	گفت از درد این فراغت نیستم
نیست صاحب درد را این فکر هین	تو که بی دردی همی اندیش این

حکایت

گر چه شوقی بود جانیشان را بسی	در صحابه کم بدی حافظ کسی
پوستها شد بس رقیق و واکنید	ز آنکه چون مغزش در آگند و رسید
مغز چون آگندشان شد پوست کم	قشر جوز و فستق و بادام هم
ز آنکه عاشق را بسوزد دوستش	مغز علم افزود کم شد پوستش
وحی و برق نور سوزنده‌ی نبی است	وصف مطلوبی چو ضد طالبی است

چون تجلی کرد اوصاف قدیم	پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود	جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف	نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب	خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز	جمع ضدین است چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود	کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر	از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است	ز آن که صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار	به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد	گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح	شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان	سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر	سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه‌ی روشن که شد صاف و جلی	جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول	زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش

و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح

و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند	نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا	زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر من است	گاه وصل این عمر ضایع کردن است
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان	نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما و لیک	من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آن چه می‌دیدم ز تو پارینه سال	نیست این دم گر چه می‌بینم وصال

دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام	من از این چشمه زلالی خورده‌ام
راه آبم را مگر زد ره زنی	چشمه می‌بینم و لیکن آب نی
من به بلغار و مرادت در قتل	گفت پس من نیستم معشوق تو
حالت اندر دست نبود یا فتی	عاشقی تو بر من و بر حالتی
جزو مقصودم ترا اندر زمن	پس نیم کلی مطلوب تو من
عشق بر نقد است بر صندوق نی	خانه‌ی معشوقه‌ام معشوق نی
مبتدا و منتهایت او بود	هست معشوق آن که او يك تو بود
هم هویدا او بود هم نیز سر	چون بیابی‌اش نمانی منتظر
بنده‌ی آن ماه باشد ماه و سال	میر احوال است نه موقوف حال
چون بخواهد جسمها را جان کند	چون بگوید حال را فرمان کند
منتظر بنشسته باشد حال جو	منتها نبود که موقوف است او
دست جنباند شود مس مست او	کیمیای حال باشد دست او
خار و نشتر نرگس و نسرين شود	گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
گه به حال افزون و گاهی در کمی است	آن که او موقوف حال است آدمی است
ليك صافی فارغ است از وقت و حال	صوفی ابن الوقت باشد در مثال
زنده از نفخ مسیح آسای او	حالتها موقوف عزم و رای او
بر امید حال بر من می‌تنی	عاشق حالی نه عاشق بر منی
نیست معبود خلیل آفل بود	آن که يك دم کم دمی کامل بود
نیست دل بر لا أُحِبُّ الْآفَلین	و انکه آفل باشد و گه آن و این
يك زمانی آب و يك دم آتش است	آن که او گاهی خوش و گه ناخوش است
نقش بت باشد ولی آگاه نی	برج مه باشد و لیکن ماه نی
وقت را همچون پدر بگرفته سخت	هست صوفی صفا جو ابن وقت
ابن کس نی فارغ از اوقات و حال	هست صافی غرق نور ذو الجلال
لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ آن ایزد است	غرقه‌ی نوری که او لَمْ يُولَدْ است
ور نه وقت مختلف را بنده‌ای	رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش	بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آن که تو حقیری یا ضعیف	بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب	آب می‌جو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد	کاو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب	که به مات آرد یقین این اضطراب
کاین طلب‌کاری مبارک جنبشی است	این طلب در راه حق مانع‌کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست	این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح	می‌زند نعره که می‌آید صباح
گر چه آلت نیستت تو می‌طلب	نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلب‌کار ای پسر	یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی	و ز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست	منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای	نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده بی‌رنج	آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غبی	این دعا می‌کرد دایم کای خدا
ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا	چون مرا تو آفریدی کاهلی
زخم خواری سست جنبی منبلی	بر خران پشت ریش بی‌مراد
بار اسبان و استران نتوان نهاد	کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی	کاهلم من سایه خسبم در وجود
خفتم اندر سایه‌ی این فضل و جود	کاهلان و سایه خسبان را مگر
روزی بنوشته‌ای نوعی دگر	هر که را پای است جوید روزی
هر که را پا نیست کن دل سوزی	رزق را می‌ران به سوی آن حزین
ابر را می‌کش به سوی هر زمین	چون زمین را پا نباشد جود تو
ابر را راند به سوی او دو تو	

آید و ریزد وظیفه بر سرش	طفل را چون پا نباشد مادرش
که ندارم من ز کوشش جز طلب	روزی خواهی به ناگه بی‌تعب
روز تا شب شب همه شب تا ضحی	مدت بسیار می‌کرد این دعا
بر طمع خامی و بر پیکار او	خلق می‌خندید بر گفتار او
یا کسی داده‌ست بنگ بی‌هشیش	که چه می‌گوید عجب این سست ریش
هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب	راه روزی کسب و رنج است و تعب
ادخلوا الأوطان من أبوابها	اطلبوا الأرزاق في أسبابها
هست داود نبی ذو فنون	شاه و سلطان و رسول حق کنون
که گزیدستش عنایت‌های دوست	با چنان عزى و نازى کاندراوست
موج بخشایش مدد اندر مدد	معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد
کی بدهست آواز صد چون ارغنون	هیچ کس را خود ز آدم تا کنون
آدمی را صوت خویش کرد نیست	که به هر و عظمی بمیراند دویست
سوی تذکیرش مغفل این از آن	شیر و آهو جمع گردد آن زمان
هر دو اندر وقت دعوت محرمش	کوه و مرغان هم رسایل با دمش
نور رویش بی‌جهات و در جهات	این و صد چندین مر او را معجزات
کرده باشد بسته اندر جستجو	با همه تمکین خدا روزی او
می‌نیاید با همه پیروزی‌اش	بی‌زره بافی و رنجی روزی‌اش
خانه کنده‌ی دون و گردون رانده‌ای	این چنین مخدول واپس مانده‌ای
بی‌تجارت پر کند دامن ز سود	این چنین مدبر همی‌خواهد که زود
که بر ایم بر فلك بی‌نردبان	این چنین گنجی بیامد در میان
که رسیدت روزی و آمد بشیر	این همی‌گفتش به تسخر رو بگیر
ز آنچه یابی هدیه‌ای سالار ده	و آن همی‌خندید ما را هم بده
کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس	او از این تشنیع مردم وین فسوس
کاو ز انبان تهی جوید پنیر	تا که شد در شهر معروف و شهیر
او از این خواهش نمی‌آمد جدا	شد مثل در خام طبعی آن گدا

دویدن گاو در خانه‌ی آن دعاکننده به الحاح، قال النَّبِيُّ عليه السلام إنَّ اللهَ يحبُّ الملحين في الدعاء زیرا

عین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده را به است از آن چه می‌خواهد آن را از او

تا که روزی ناگهان در چاشت‌گاه این دعا می‌کرد با زاری و آه

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید شاخ زد بشکست در بند و کلید

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست مرد در جست و قوایم‌هاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان بی‌توقف بی‌تأمل بی‌امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب تا اهابش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جنین چون تقاضا می‌کنی اتمام این

سهل گردان ره نما توفیق ده یا تقاضا را بهل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی زر ببخشش در سر ای شاه غنی

بی‌تو نظم و قافیه شام و سحر زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم بنده‌ی امر تواند از ترس و بیم

چون مسبح کرده‌ای هر چیز را ذات بی‌تمییز و با تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوعی دگر گوید و از حال آن این بی‌خبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد و آن جماد اندر عبادت اوستاد

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر نیست آگه چون بود دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم چون بداند سبحه‌ی صامت دلم

سنی از تسبیح جبری بی‌خبر جبری از تسبیح سنی بی‌اثر

هست سنی را یکی تسبیح خاص هست جبری را ضد آن در مناص

این همی‌گوید که آن ضالست و گم بی‌خبر از حال او وز امر قم

و آن همی‌گوید که این را چه خبر جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هر يك هویدا می‌کند	جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی	خواه دانا خواه نادان یا خسی
ليك لطفی قهر در پنهان شده	یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانویی	کش بود در دل محك جانویی
باقیان زین دو گمانی می‌برند	سوی لانه‌ی خود به يك پر می‌پرند

بیان آن که علم را دو پر است و گمان را يك پر است، ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است،

و مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را يك پر است	ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ يك پر زود افتد سر نگون	باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان می‌رود مرغ گمان	با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن و ارست علمش رو نمود	شد دو پر آن مرغ يك پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم	نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل	بی‌گمان و بی‌مگر بی‌قال و قیل
گر همه‌ی عالم بگویندش توی	بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان	جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی	کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان	او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید به گفت	گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ يك ذره نیفتد در خیال	یا به طعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد	رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار	تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید و را رنجوری	که بگیرد چند روز او دوری

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار	هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد	که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست	این اثر یا از هوا یا از تبی است
اندکی اندر خیال افتد از این	تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آیی از در مکتب بگو	خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود	کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین	در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر	متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی	باد بخت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق	که نگرداند سخن را يك رفيق
بعد از آن سوگند داد او جمله را	تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه	عقل او در پیش می رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر	که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال	در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلاف عقلا در اصل بود	بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال	که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند	تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این ز انکه رای کودکی	که ندارد تجربه در مسلکی
بردمید اندیشه ای ز آن طفل خرد	پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرت است	تا ز افزونی که جهد و فکرت است
تو بگو داده ی خدا بهتر بود	یا که لنگی راهوارانه رود

روز گشت و آمدند آن کودکان	بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر	تا در آید اول آن یار مصر
ز آنکه منبع او بدهست این رای را	سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن	کاو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام	خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا	تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار و هم بد	اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین	اندکی آن و هم افزون شد بدین
همچنین تا و هم او قوت گرفت	ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم به و هم از تعظیم خلقان

سجده‌ی خلق از زن و از طفل و مرد	زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر يك خداوند و ملك	آن چنان كردش ز و همی منهتك
که بدعوی الهی شد دلیر	ازدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش و هم است و ظن	ز آنکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود	آدمی بی‌و هم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی	گر دو گز عرضش بود کج می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزه‌ی دل به و هم	ترس و همی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد به و هم

گشت استا سست از و هم و ز بیم	بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست	من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من	قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حسن و جلوه‌ی خود مست گشت	بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را به تندی واگشاد	کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیر است چون زود آمدی	که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین	از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق	می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت	و هم و ظن لاش بی‌معنی ست
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج	می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم	ما در این رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه	تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت	دایما در بغض و کینی و عنت
جامه‌ی خواب مرا رو گستران	تا بخشیم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد	کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه‌ی خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری	
جامه خواب آورد و گسترده آن عجز	گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا	ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی	آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض	ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند	فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند	بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه خوابش کرد و استاد او فتاد	آه آه و ناله از وی می‌بزداد
کودکان آن جا نشستند و نهان	درس می‌خواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم	بد بنایی بود ما بد بانیم

دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند	درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی‌خواندند گفت ای کودکان	بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ
گفت استا راست می‌گوید روید
ارزد این کاو درد یابد بهر دانگ
درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم
پس برون جستند سوی خانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست
از قضای آسمان استاد ما
مادران گفتند مکر است و دروغ
ما صباح آییم پیش اوستا
کودکان گفتند بسم الله روید
دور بادا از تو رنجوری و بیم
همچو مرغان در هوای دانه‌ها
روز کتاب و شما با لهُو جفت
این گناه از ما و از تقصیر نیست
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
صد دروغ آرید بهر طمع دوع
تا ببینیم اصل این مکر شما
بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
آه آهی می‌کند آهسته او
خیر باشد اوستاد این درد سر
گفت من هم بی‌خبر بودم از این
من بدم غافل به شغل قال و قیل
چون به جد مشغول باشد آدمی
از زنان مصر یوسف شد سمر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب
او همان دست آورد در گیرودار
خفته استا همچو بیمار گران
سر بیسته رو کشیده در سجاف
جملگان گشتند هم لاحول گو
جان تو ما را نبوده زین خبر
آگهم مادر غران کردند هین
بود در باطن چنین رنجی ثقیل
او ز دید رنج خود باشد عمی
که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر
روح واله که نه پس بیند نه پیش
که ببرد دست یا پایش ضراب
بر گمان آن که هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر

خون از او بسیار رفته بی خبر

در بیان آن که تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است
و این پای موزهی پای روح است

تا بدانی که تن آمد چون لباس	رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است	غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف	آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن	پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت	
و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرني و انیس من استانس بی	
گر با همه‌ای چو بی‌منی بی‌همه‌ای	ور بی‌همه‌ای چو با منی با همه‌ای
بود درویشی به کهساری مقیم	خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول	بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنان که سهل شد ما را حضر	سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آن چنان که عاشقی بر سروری	عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی‌میل جنبان کی شود	خار و خس بی‌آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما	پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین	نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند	جاهلان آخر به سر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین	تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری

که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت میزان ده بدین تسخر مه ایست	گفت خواجه رو مرا غربال نیست
گفت بس بس این مضاحك را بمان	گفت جاروبی ندارم در دکان
خویشتن را کر مکن هر سو مجه	من ترازویی که می خواهم بده
تا نینداری که بی معنیستم	گفت بشنیدم سخن کر نیستم
دست لرزان جسم تو نامنتعش	این شنیدم لیک پیری مرتعش
دست لرزد پس بریزد زر خرد	و آن زر تو هم قراضه ی خرد و مرد
تا بجویم زر خود را در غبار	پس بگویی خواجه جاروبی بیار
گوییم غلبیر خواهم ای جری	چون بروبی خاك را جمع آوری
جای دیگر رو از اینجا و السلام	من ز اول دیدم آخر را تمام

بقیه ی قصه ی آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه ی کوهی از درخت باز نکنم
و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

بس مرود کوهی آن جا بی شمار	اندر آن که بود اشجار و ثمار
عهد کردم زین نچینم در زمن	گفت آن درویش یا رب با تو من
من نچینم از درخت منتعش	جز از آن میوه که باد انداختش
تا در آمد امتحانات قضا	مدتی بر نذر خود بودش وفا
گر خدا خواهد به پیمان بر زنید	زین سبب فرمود استثنا کنید
هر نفس بر دل دگر داغی نهم	هر زمان دل را دگر میلی دهم
كل شيء عن مرادي لا يحيد	كل اصباح لنا شأن جديد
در بیابانی اسیر صرصری است	در حدیث آمد که دل همچون پری است
گه چپ و گه راست با صد اختلاف	باد پر را هر طرف راند گزاف
كآب جوشان ز آتش اندر قازغان	در حدیث دیگر این دل دان چنان
آن نه از وی لیک از جایی بود	هر زمان دل را دگر رایی بود
عهد بندی تا شوی آخر خجل	پس چرا ایمن شوی بر رای دل
چاه می بینی و نتوانی حذر	این هم از تاثیر حکم است و قدر

نیست خود از مرغ پران این عجب
که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم و تد
گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش
سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا به صورت پنهان به اثر پیدا

بینی اندر دلق مهتر زاده‌ای
سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای نابکاری سوخته
اقمشه و املاك خود بفروخته
خان و مان رفته شده بد نام و خوار
کام دشمن می‌رود ادباروار
زاهدی بیند بگوید ای کیا
همتی می‌دار از بهر خدا
کاندر این ادبار زشت افتاده‌ام
مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وار هم
زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص
کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی
نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص
بند تقدیر و قضای مختفی
گر چه پیدا نیست آن در مکمن است
ز انکه آهنگر مر آن را بشکند
ای عجب این بند پنهان گران
عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد
بر گلوی بسته حَبْلٌ مِنْ مَسَد
دید بر پشت عیال بو لهب
تنگ هیزم گفت حماله‌ی حطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید
که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند
کاین ز بی‌هوشی است و ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو
گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی همتی تا وار هم
تا از این بند نهان بیرون جهم
چون نداند او شقی را از سعید
آن که بیند این علامتها پدید

داند و پوشد به امر ذو الجلال

که نباشد کشف راز حق حلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر

از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت

ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت

بر سر شاخی مرودی چند دید

باز صبری کرد و خود را وا کشید

باد آمد شاخ را سر زیر کرد

طبع را بر خوردن آن چیر کرد

جوع و ضعف و قوت جذب قضا

کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا

چون که از امرودین میوه سکست

گشت اندر نذر و عهد خویش سست

هم در آن دم گوشمال حق رسید

چشم او بگشاد و گوش او کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

ببست از دزدان بدند آن جا و بیش

بخش می‌کردند مسروقات خویش

شحنه را غماز آگه کرده بود

مردم شحنة بر افتادند زود

هم بدان جا پای چپ و دست راست

جمله را ببرید و غوغایی بخواست

دست زاهد هم بریده شد غلط

پاش را می‌خواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین

بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخ است و ابدال خدا

دست او را تو چرا کردی جدا

آن عوان بدرید جامه تیز رفت

پیش شحنة داد آگاهیش تفت

شحنة آمد پا برهنه عذر خواه

که ندانستم خدا بر من گواه

هین بجل کن مرا زین کار زشت

ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت می‌دانم سبب این نیش را

می‌شناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او

پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بد است

تا رسید آن شومی جرات به دست

دست ما و پای ما و مغز و پوست

باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال	تو ندانستی ترا نبود وبال
و انکه او دانست او فرمان رواست	با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه جو	که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده و ز مغص	بر کنار بام محبوس ققص
ای بسا ماهی در آب دور دست	گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده	شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی خبر نیک خو	از گلو و رشوتی او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب	از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز	دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب	دید علت خوردن بسیار از آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب	آن چنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین	گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست	مرد زاهد را در شکوی بیست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق	کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

در عریش او را یکی زایر بیافت	کاو به هر دو دست می زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش	در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق	گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا	لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی	نه قرینی نه حبیبی نه خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش	مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار	من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند	که در این غم بر تو منکر می شدند
که مگر سالوس بود او در طریق	که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند	در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار	که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بی‌چارگان بد گمان	رد نکردند از جناب آسمان
من ترا بی‌این کرامتها ز پیش	خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت	وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن	ترسی و تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت	دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نه که فرعون لعین	کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف	پس در آویزم ندارمتان معاف
او همی‌پنداشت کایشان در همان	وهم و تخويفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخويف و ترس	از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند	بر دریچه‌ی نور دل بنشسته‌اند
سایه‌ی خود را ز خود دانسته‌اند	چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان	خرد کوبد اندر این گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند	از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خواب است اندر ظن مه‌ایست	گر رود در خواب دستی باک نیست
گر به خواب اندر سرت ببرید گاز	هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم	تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن	نیست باک و نی دو صد پاره شدن
این جهان را که به صورت قائم است	گفت پیغمبر که حلم نائم است
از ره تقلید تو کردی قبول	سالکان این دیده پیدا بی‌رسول
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست	سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد	که ببیند خفته کاو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند
کور را هر گام باشد ترس چاه
مرد بینا دید عرض راه را
پا و زانویش نلرزد هر دمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم
خرقه‌ی ما را بدر دوزنده هست
بی‌لباس این خوب را اندر کنار
خوشر از تجرید از تن و ز مزاج
بی‌خبر ز آن کاوست در خواب دوم
چون بخواهد باز خود قایم کند
با هزاران ترس می‌آید به راه
پس بداند او مغاک و چاه را
رو ترش کی دارد او از هر غمی
که به هر بانگی و غولی بیستیم
ور نه خود ما را برهنه‌تر به است
خوش در آریم ای عدوی نابکار
نیست ای فرعون بی‌الهام گنج

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا به نادر
گفت استر با شتر کای خوش رفیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی
من همی‌افتم به رو در هر دمی
این سبب را باز گو با من که چیست
گفت چشم من ز تو روشن‌تر است
چون بر آیم بر سر کوهی بلند
پس همه پستی و بالایی راه
هر قدم را از سر بینش نهم
تو نبینی پیش خود يك دو سه گام
یستوي الأعمی لدیکم و البصیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند
تا چهل سالش به جذب جزوها
جذب اجزا روح را تعلیم کرد
در فراز و شیب و در راه دقیق
من همی‌آیم به سر در چون غوی
خواه در خشکی و خواه اندر نمی
تا بدانم من که چون باید بزیست
بعد از آن هم از بلندی ناظر است
آخر عقبه ببینم هوشمند
دیده‌ام را وانماید هم اله
از عثار و اوفتادن وار هم
دانه بینی و نبینی رنج دام
في المقام و النزول و المسیر
جذب اجزا در مزاج او نهد
تار و پود جسم خود را می‌تند
حق حریصش کرده باشد در نما
چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود	بی‌غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که در آیی تو ز خواب	هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان از او غایب نشد	باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر

هین عزیرا در نگر اندر خرت	که بیوسیده ست و ریزیده برت
پیش تو گردآوریم اجزاش را	آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد	پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
درنگر در صنعت پاره زنی	کاو همی‌دوزد کهن بی‌سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز	آن چنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین	تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی‌ام را تمام	تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی	از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب	گر چه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش از این	آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان	در گشای روضه‌ی دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش	چون نبی باشد میان قوم خویش
يك صباحی گفتش اهل بیت او	سخت دل چونی بگو ای نيك خو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو	نوحه می‌داریم با پشت دو تو
تو نمی‌گیری نمی‌زاری چرا	یا که رحمت نیست اندر دل ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون	پس چه او میدستمان از تو کنون
ما به او امید توایم ای پیشوا	که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت	خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی‌زینهار	ما به اکرام توایم او میدوار
دست ما و دامن تست آن زمان	که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز	کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان	تا رهانمشان ز اشکنجه‌ی گران
عاصیان و اهل کبایر را به جهد	و ا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان اتم خود فارغند	از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود	گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر گیری بر نداشت	من نیم وازر خدایم بر فراشت
آن که بی‌وزر است شیخ است ای جوان	در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید	معنی این مو بدان ای بی‌امید
هست آن موی سیه هستی او	تا ز هستی‌اش نماند تایی مو
چون که هستی‌اش نماند پیر اوست	گر سیه مو باشد او یا خود دو پوست
هست آن موی سیه وصف بشر	نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر	که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر	شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست	نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خود است	او نه پیر است و نه خاص ایزد است
ور سر مویی ز وصفش باقی است	او نه از عرش است او آفاقی است

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق	که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه‌ی کفار ما را رحمت است	گر چه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است	که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که می‌گزد گویم دعا	که از این خو وار هانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار	که نباشند از خلائق سنگسار

ز آن بیاورد اولیا را بر زمین
 خلق را خواند سوی درگاه خاص
 جهد بنماید از این سو بهر پند
 رحمت جزوی بود مر عام را
 رحمت جزوش قرین گشته به کل
 رحمت جزوی به کل پیوسته شو
 تا که جزو است او نداند راه بحر
 چون نداند راه یم کی ره برد
 متصل گردد به بحر آن گاه او
 ور کند دعوت به تقلیدی بود
 گفت پس چون رحم داری بر همه
 چون نداری نوحه بر فرزند خویش
 چون گواه رحم اشك دیده هاست
 رو به زن کرد و بگفتش ای عجز
 جمله گر مردند ایشان گر حی اند
 من چو بینمشان معین پیش خویش
 گر چه بیرونند از دور زمان
 گریه از هجران بود یا از فراق
 خلق اندر خواب می بینندشان
 زین جهان خود را دمی پنهان کنم
 حس اسیر عقل باشد ای فلان
 دست بسته ی عقل را جان باز کرد
 حسها و اندیشه بر آب صفا
 دست عقل آن خس به يك سو می برد

تا کندشان رَحْمَةً للعالمین
 حق را خواند که وافر کن خلاص
 چون نشد گوید خدایا در مبند
 رحمت کلی بود همام را
 رحمت دریا بود هادی سبل
 رحمت کل را تو هادی بین و رو
 هر غدیری را کند ز اشباه بحر
 سوی دریا خلق را چون آورد
 ره برد تا بحر همچون سیل و جو
 نه از عیان و وحی و تاییدی بود
 همچو چوپانی به گرد این رمه
 چون که فصاد اجلشان زد به نیش
 دیده ی تو بی نم و گریه چراست
 خود نباشد فصل دی همچون تموز
 غایب و پنهان ز چشم دل کی اند
 از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
 با من اند و گرد من بازی کنان
 با عزیزانم وصال است و عناق
 من به بیداری همی بینم عیان
 برگ حس را از درخت افشان کنم
 عقل اسیر روح باشد هم بدان
 کارهای بسته را هم ساز کرد
 همچو خس بگرفته روی آب را
 آب پیدا می شود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب	خس چو يك سو رفت پیدا گشت آب
چون که دست عقل نگشاید خدا	خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او	آن هوا خندان و گریان عقل تو
چون که تقوی بست دو دست هوا	حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد	چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند	تا که غیبهها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها	هم ز گردون بر گشاید بابها

قصه‌ی خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت	دید در ایام آن شیخ فقیر
پیش او مهمان شد او وقت تموز	مصحفی در خانه‌ی پیری ضریر
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست	هر دو زاهد جمع گشته چند روز
اندر این اندیشه تشویشش فزود	چون که نابیناست این درویش راست
اوست تنها مصحفی آویخته	که جز او را نیست اینجا باش و بود
تا بپرسم نی خمش صبری کنم	من نیم گستاخ یا آمیخته
صبر کرد و بود چندی در حرج	تا به صبری بر مرادی بر زنم
	کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن
با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا	دید کاو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با هم دگر در می‌فگند	ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود	در عجب می‌ماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود واپرسم از او	که چه می‌سازی ز حلقه‌ی تو به تو
باز با خود گفت صبر اولیتر است	صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشف شود	مرغ صبر از جمله پران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود	سهل از بی صبری ات مشکل شود
چون که لقمان تن بزد هم در زمان	شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او	پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی	در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است	که پناه و دافع هر جا غمی است
صبر را با حق قرین کرد ای فلان	آخر و العصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید	کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه‌ی حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان	کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید	جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می خواندی درست	گشت بی صبر و از او آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور	چون همی خوانی همی بینی سطور
آن چه می خوانی بر آن افتاده‌ای	دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می کند	که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا	این عجب می داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان	بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده	در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده ام را آن زمان	که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار	ای به هر رنجی به ما او میدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا	که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت	یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم و ادهم چشم ترا	تا فرو خوانی معظم جوهر را
همچنان کرد و هر آن گاهی که من	واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبری که نشد غافل ز کار	آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد	در زمان همچون چراغ شب نور
زین سبب نبود ولی را اعتراض	هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد	در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد	کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت	چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چون که بی‌آتش مرا گرمی رسد	راضیم گر آتش ما را کشد
بی‌چراغی چون دهد او روشنی	گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی از اولیا که راضی‌اند به احکام و دعا و لایه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصه‌ی آن رهروان	که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند	که گهی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا	که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام	جستن دفع قضایشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص	کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود	که نپوشند از غمی جامه‌ی کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را	چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان	بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند	اختران ز آن سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ، سرهنگان او	بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت	هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او	ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندان‌ی نخندد در جهان	بی‌رضا و امر آن فرمان‌روان
گفت ای شه‌راست گفتی همچنین	در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق و لیک
 آن چنان که فاضل و مرد فضول
 آن چنانش شرح کن اندر کلام
 ناطق کامل چو خوان باشی بود
 که نماند هیچ مهمان بی‌نوا
 همچو قرآن که به معنی هفت توست
 گفت این باری یقین شد پیش عام
 هیچ برگی در نیفتد از درخت
 از دهان لقمه نشد سوی گلو
 میل و رغبت کان زمام آدمی است
 در زمینها و آسمانها ذره‌ای
 جز به فرمان قدیم نافذش
 که شمرد برگ درختان را تمام
 این قدر بشنو که چون کلی کار
 چون قضای حق رضای بنده شد
 نی تکلف نه پی مزد و ثواب
 زندگی خود نخواهد بهر خود
 هر کجا امر قدم را مسلکی است
 بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج
 هست ایمانش برای خواست او
 ترک کفرش هم برای حق بود
 این چنین آمد ز اصل آن خوی او
 آن گهان خندد که او بیند رضا
 بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود
 پس چرا لابه کند او یا دعا
 شرح کن این را بیان کن نیک
 چون به گوش او رسد آرد قبول
 که از آن بهره بیابد عقل عام
 خوانش پر هر گونه‌ای آشی بود
 هر کسی یابد غذای خود جدا
 خاص را و عام را مطعم در اوست
 که جهان در امر یزدان است رام
 بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت
 تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
 جنبش آن رام امر آن غنی است
 پر نجنباند نگردد پره‌ای
 شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
 بی‌نهایت کی شود در نطق رام
 می‌نگردد جز به امر کردگار
 حکم او را بنده‌ای خواهنده شد
 بلکه طبع او چنین شد مستطاب
 نی پی ذوق حیات مستلذ
 زندگی و مردگی پیشش یکی است
 بهر یزدان می‌مرد نه از خوف و رنج
 نه برای جنت و اشجار و جو
 نه ز بیم آن که در آتش رود
 نه ریاضت نه به جست و جوی او
 همچو حلوی شکر او را قضا
 نه جهان بر امر و فرمانش رود
 که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او	بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا	چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر	در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود	می‌کند آن بنده‌ی صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است	که چراغ عشق حق افروخته ست
دوزخ اوصاف او عشق است و او	سوخت مر اوصاف خود را مو به مو
هر طروقی این فروقی کی شناخت	جز دقوی تا در این دولت بتاخت

قصه‌ی دقوی و کراماتش

آن دقوی داشت خوش دیباجه‌ای	عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان	شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی	کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در يك خانه گر باشم دو روز	عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن أحاذره أنا	انقلي يا نفس سافر للغنا
لا أعود خلق قلبي بالمكان	كي يكون خالصا في الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز	چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نه از بد خویی	منفرد از مرد و زن نی از دویی
مشفق بر خلق و نافع همچو آب	خوش شفیع و دعایش مستجاب
نيك و بد را مهربان و مستقر	بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان	چون پدر هستم شفیق و مهربان
ز آن سبب که جمله اجزای منید	جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بی‌کار شد	عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد به کل بار دگر	مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنب نیست آن را خود سند	عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد يك سو رود	این نه آن کل است کاو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال

چیز ناقص گفته شد بهر مثال

باز گشتن به قصه‌ی دقوی

مر علی را در مثالی شیر خواند

شیر مثل او نباشد گر چه راند

از مثال و مثل و فرق آن بران

جانب قصه‌ی دقوی ای جوان

آن که در فتوی امام خلق بود

گوی تقوی از فرشته می‌ربود

آن که اندر سیر مه را مات کرد

هم ز دین داری او دین رشك خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام

طالب خاصان حق بودی مدام

در سفر معظم مرادش آن بدی

که دمی بر بنده‌ی خاصی زدی

این همی‌گفتی چو می‌رفتی به راه

کن قرین خاصگانم ای اله

یا رب آنها را که بشناسد دلم

بنده و بسته میان و مجمل

و آنکه نشناسم تو ای یزدان جان

بر من محجوبشان کن مهربان

حضرتش گفتی که ای صدر مهین

این چه عشق است و چه استسقا است این

مهر من داری چه می‌جویی دگر

چون خدا با تست چون جویی بشر

او بگفتی یا رب ای دانای راز

تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته‌ام

طمع در آب سبو هم بسته‌ام

همچو داوود نود نعجه مر است

طمع در نعجه‌ی حریم هم بجاست

حرص اندر عشق تو فخر است و جاه

حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهو و حرص نران پیشی بود

و آن هیزان ننگ و بد کیشی بود

حرص مردان از ره پیشی بود

در مخنث حرص سوی پس رود

آن یکی حرص از کمال مردی است

و آن دگر حرص افتضاح و سردی است

آه سری هست اینجا بس نهان

که سوی خضری شود موسی دوان

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست

بر هر آن چه یافتی بالله مایست

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم

بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم

با چنین جاه و چنین پیغمبری

طالب خضرم ز خود بینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته‌ای

در پی نیکو پیی سر گشته‌ای

کیقبادی رسته از خوف و رجا

چند گردی چند جویی تا کجا

آن تو با تست و تو واقف بر این

آسمانا چند پیمایی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید

آفتاب و ماه را کم ره زنید

می‌روم تا مجمع البحرین من

تا شوم مصحوب سلطان زمن

اجعل الخضر لأمری سببا

ذاك أو أمضی و أسری حقبا

سالها پرم به پر و بالها

سالها چه بود هزاران سالها

می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان

عشق جانان کم مدان از عشق نان

این سخن پایان ندارد ای عمو

داستان آن دقوی را بگو

باز گشتن به قصه‌ی دقوی

آن دقوی رحمة الله علیه

گفت سافرت مدی فی خافیه

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه

بی‌خبر از راه حیران در اله

پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ

گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ

تو مبین این پایها را بر زمین

ز آنکه بر دل می‌رود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز

دل چه داند اوست مست دلنواز

آن دراز و کوتاه اوصاف تن است

رفتن ارواح دیگر رفتن است

تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل

نی به گامی بود نی منزل نه نقل

سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر

جسم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جسمانه رها کرد او کنون

می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون

گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار

تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلمی در قطره‌ای آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی يك ساحل به گام بود بی‌گه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله‌ی هر یکی شمعی از آن بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروخته ست کاین دو دیده‌ی خلق از اینها دوخته ست
خلق جویان چراغی گشته بود پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها بندشان می‌کرد یَهْدِي مَنْ يَشَاءُ

شدن آن هفت شمع بر مثال يك شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت يك می‌شکافد نور او جیب فلك
باز آن يك بار دیگر هفت شد مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها که نیاید بر زبان و گفت ما
آن که يك دیدن کند ادراك آن سالها نتوان نمودن از زبان
آن که يك دم بیندش ادراك هوش سالها نتوان شنودن آن بگوش
چون که پایانی ندارد رو اليك ز انکه لا اَحْصِي ثَنَاءَ مَا عَلَيْكَ
پیشتر رفتم دوان کان شمعها تا چه چیز است از نشان کبریا
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندر این اوفتادم بر سر خاك زمین
باز با هوش آمدم برخاستم در روش گویی نه سر نی‌پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد نورشان می‌شد به سقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد

از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر يك مرد شد شكل درخت

چشم از سبزی ایشان نيك بخت

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ

برگ هم گم گشته از میوهی فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده

سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر يك رفته در قعر زمین

زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخشان از شاخ خندان روی‌تر

عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور

همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت

صد هزاران خلق از صحرا و دشت

ز آرزوی سایه جان می‌باختند

از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

سایه‌ی آن را نمی‌دیدند هیچ

صد تقو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها

که نبیند ماه را ببند سها

ذره‌ای را ببند و خورشید نه

ليك از لطف و کرم نومید نه

کاروانها بی‌نوا و این میوه‌ها

پخته می‌ریزد چه سحر است ای خدا

سیب پوسیده‌ی چیدند خلق

درهم‌افتاده به یغما خشك خلق

گفته هر برگ و شکوفه‌ی آن غصون

دم‌به‌دم یا لَيْتَ قَوْمِي يعلمون

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت

سوی ما آید خلق شور بخت

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر

چشمشان بستیم گلا لا وزر

گر کسی می‌گفتشان کاین سو روید

تا از این اشجار مستسعد شوید

جمله می‌گفتند کاین مسکین مست

از قضاء الله دیوانه شده‌ست

مغز این مسکین ز سودای دراز

وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب می‌ماند یا رب حال چیست

خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل	يك قدم آن سو نمی آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق	گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده	دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من	خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم	میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران	که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار	ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص يك برگ درخت	می‌زنند این بی‌نویان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار	این خلاق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم	دست در شاخ خیالی در زدم
حتی إذ ما استئیسَ الرُّسُلُ بگو	تا یظنوا أَنَّهُمْ قَدْ کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب	این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا	ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشكك نصرنا	ترکشان گو بر درخت جان بر آ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزی است	هر دم و هر لحظه سحر آموزی است
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست	چون که صحرا از درخت و بر تهی است
گیج گشتیم از دم سوداییان	که به نزدیک شما باغ است و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست	یا بیابان است یا مشکل رهی است
ای عجب چندین دراز این گفت‌وگو	چون بود بی‌هوده ور خود هست کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب	این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب	در تعجب نیز مانده بو لهب
زین عجب تا آن عجب فرقی است ژرف	تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوی تیزتر ران هین خموش	چند گویی چند چون قحط است گوش

گفت راندم پیشتر من نیک بخت	باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می شد فرد می شد هر دمی	من چسان می گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز	صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام	دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود	از درختان بس شگفتم می نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان	گفت النجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان	این چه ترتیب نماز است آن چنان
آمد الهام خدا کای با فروز	می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد	جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می مالم که آن هفت ارسلان	تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه	کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتند جواب آن سلام	ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند	پیش از این بر من نظر نداشتند
از ضمیر من بدانستند زود	یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز	این بپوشیده ست اکنون بر تو نیز
بر دلی کاو در تحیر با خداست	کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند	چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی	آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست	اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من	مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبت های پاک	که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهی پر مغز با خاک دژم	خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد	تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد

از پس آن محو قبض او نماند	پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی خویش شد	رفت صورت جلوه‌ی معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست	تف دل از سر چنین کردن بخواست
ساعتی با آن گروه مجتبی	چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان	ز آنکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته ست	رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی	چون نماند محرم بی چون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست	ز آن کس آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله‌ی خاص او	بسته‌اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی	جز به دستوری نباید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد	در طویله‌ی دیگران سر در کند
در زمان آخورچیان چست خوش	گوشه‌ی افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار	اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا	بر گشاده سنت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای	نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی به امامت

این سخن پایان ندارد تیز دو	هین نماز آمد دقوقی پیش رو
این یگانه هین دوگانه برگزار	تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا	چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا	در امامت پیش کردن کور را
گر چه حافظ باشد و چست و فقیه	چشم روشن به و گر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قدر	چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور	هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسه‌ی ظاهر است	کور باطن در نجاسات سر است

این نجاسه‌ی ظاهر از آبی رود
 جز به آب چشم نتوان شستن آن
 چون نجس خوانده ست کافر را خدا
 ظاهر کافر ملوث نیست زین
 این نجاست بویش آید بیست گام
 بلکه بویش آسمانها بر رود
 این چه می‌گویم به قدر فهم تست
 فهم آب است و وجود تن سبو
 این سبو را پنج سوراخ است ژرف
 امر غضوا غصه أبصارکم
 از دهانت نطق فهمت را برد
 همچنین سوراخهای دیگر
 گر ز دریا آب را بیرون کنی
 بی‌گه است از نه بگویم حال را
 کان عوضها و بدلها بحر را
 صد هزاران جانور زو می‌خورند
 باز دریا آن عوضها می‌کشد
 قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب
 ای ضیاء الحق حسام الدین راد
 تو به نادر آمدی در جان و دل
 چند کردم مدح قوم ما مضمی
 خانه‌ی خود را شناسد خود دعا
 بهر کتمان مدیح از نامحل
 گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل
 حق پذیرد کسره ای دارد معاف
 آن نجاسه‌ی باطن افزون می‌شود
 چون نجاسات بواطن شد عیان
 آن نجاست نیست بر ظاهر و را
 آن نجاست هست در اخلاق و دین
 و آن نجاست بویش از ری تا به شام
 بر دماغ حور و رضوان بر شود
 مردم اندر حسرت فهم درست
 چون سبو بشکست ریزد آب از او
 اندر او نه آب ماند خود نه برف
 هم شنیدی راست ننهادی تو سم
 گوش چون ریگ است فهمت را خورد
 می‌کشاند آب فهم مضمرت
 بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
 مدخل اعواض را و ابدال را
 از کجا آید ز بعد خرجها
 ابرها هم از برونش می‌برند
 از کجا، دانند اصحاب رشد
 ماند بی‌مخلص درون این کتاب
 که فلك و ارکان چو تو شاهی نژاد
 ای دل و جان از قدوم تو خجل
 قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
 تو به نام هر که خواهی کن ثنا
 حق نهاده ست این حکایات و مثل
 ليك بپذیرد خدا جهد المقل
 کز دو دیده‌ی کور دو قطره کفاف

مرغ و ماهی داند آن ابهام را	که ستودم مجمل این خوش نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد	تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود	در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال	موی ابروی وی است آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت	بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین	مدح جمله‌ی انبیا آمد عجبین
مدحها شد جملگی آمیخته	کوزه‌ها در يك لگن در ریخته
ز آنکه خود ممدوح جز يك بیش نیست	کیشها زین روی جز يك کیش نیست
دان که هر مدحی به نور حق رود	بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند	ليک بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی	حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند	ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود	سر به چه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است او	گر چه جهل او به عکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را	کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر	مه به بالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند	شهوت رانده پشیمان می‌شوند
ز آنکه شهوت با خیالی رانده است	وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود	تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت	لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران	تا پر میل برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند	بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم	مهلت ده معسر م ز آن تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز	قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار	در پی آن مقتدای نامدار
چون که با تکبیرها مقرون شدند	همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر این است ای امام	کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی	همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل	کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز	شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده	در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز	بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی‌گوید چه آوردی مرا	اندر این مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای	قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای	پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش	خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند	من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین	صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفته‌ها دارد رجوع	و ز خجالت شد دو تا او در رکوع
قوت استادان از خجالت نماند	در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر	از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار	باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر	از سجود و واده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار	اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و باز گو	که بخواهم جست از تو مو به مو

قوت پا ایستادن نبودش	که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده ز آن بار گران	حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود	دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو به دست راست آرد در سلام	سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم	سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه‌ی حق
و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت	چاره آن جا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بد بخت رو	ترك ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ	در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار	ما که‌ایم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد	جان آن بی‌چاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا	پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا	اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین	تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه‌ی نماز	سر مزن چو مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن	
آن دقوی در امامت کرد ساز	اندر آن ساحل در آمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام	اینست زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد	چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتی	در قضا و در بلا و زشتی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم	این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست	موجها آشوفت اندر چپ و راست

نعره‌ی وا و یلها برخاسته	اهل کشتی از مهابت کاسته
کافر و ملحد همه مخلص شدند	دستها در نوحه بر سر می‌زدند
عهدها و نذرها کرده به جان	با خدا با صد تضرع آن زمان
رویشان قبله ندید از پیچ پیچ	سر برهنه در سجود آنها که هیچ
آن زمان دیده در آن صد زندگی	گفته که بی‌فایده ست این بندگی
دوستان و خال و عم بابا و مام	از همه اومید ببریده تمام
همچو در هنگام جان‌کندن شقی	زاهد و فاسق شد آن دم متقی
حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست	نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست
بر فلک ز ایشان شده دود سیاه	در دعا ایشان و در زاری و آه
بانگ زد کای سگ پرستان علتین	دیو آن دم از عداوت بین بین
عاقبت خواهد بدن این اتفاق	مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
که شوید از بهر شهوت دیو خاص	چشم‌تان تر باشد از بعد خلاص
دست‌تان بگرفت یزدان از قدر	یادتان ناید که روزی در خطر
این سخن را نشنود جز گوش نیک	این همی‌آمد ندا از دیو لیک
قطب و شاهنشاه و دریای صفا	راست فرموده ست با ما مصطفی
عاقلان بینند ز اول مرتبت	کانچه جاهل دید خواهد عاقبت
عقل اول دید و آخر آن مصر	کارها ز آغاز اگر غیب است و سر
عقل و جاهل ببیند در عیان	اولش پوشیده باشد و آخر آن
حزم را سیلاب کی اندر ربود	گر نبینی واقعه‌ی غیب ای عنود
دم‌به‌دم بیند بلای ناگهان	حزم چه بود بد گمانی بر جهان

تصورات مرد حازم

مرد را بر بود و در بیشه کشید	آن چنان که ناگهان شیری رسید
تو همان اندیش ای استاد دین	او چه اندیشد در آن بردن ببین
جان ما مشغول کار و پیشه‌ها	می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها

آن چنان کز فقر می‌ترسند خلق	زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین	گنج‌هایشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم	در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوی در خلاص کشتی

چون دقوی آن قیامت را بدید	رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان	دستشان گیر ای شه نیکو نشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر	ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی	در گذار از بد سگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش	بی‌ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا	دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم	تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم	وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی	در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا	آن زمان چون مادران با وفا
اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا	بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بی‌خود آن خود دیگر است	آن دعا ز او نیست گفت داور است
آن دعا حق می‌کند چون او فناست	آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه‌ی مخلوق نی اندر میان	بی‌خبر ز آن لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار	خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاریگران	در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا	هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان	و اهل کشتی را به جهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر	بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهند روبهان را در شکار	و آن ز دم دانند روباهان غرار

عشقها با دم خود بازند کاین
 روبها پا را نگه دار از کلوخ
 ما چو روباهیم و پای ما کرام
 حیلہی باریک ما چون دم ماست
 دم بجنبانیم ز استدلال و مکر
 طالب حیرانی خلقان شدیم
 تا به افسون مالک دلها شویم
 در گوی و در چهی ای قلتبان
 چون به بستانی رسی زیبا و خوش
 ای مقیم حبس چار و پنج و شش
 ای چو خربنده حریف کون خر
 چون ندادت بندگی دوست دست
 در هوای آن که گویندت زهی
 روبها این دم حیلت را بهل
 در پناه شیر کم ناید کباب
 تو دلا منظور حق آن گه شوی
 حق همی گوید نظرمان بر دل است
 تو همی گویی مرا دل نیز هست
 در گل تیره یقین هم آب هست
 ز آنکه گر آب است مغلوب گل است
 آن دلی کز آسمانها برتر است
 پاک گشته آن ز گل صافی شده
 ترك گل کرده سوی بحر آمده
 آب ما محبوس گل مانده ست هین
 بحر گوید من ترا در خود کشم

می رهاوند جان ما را در کمین
 پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
 می رهاندمان ز صد گون انتقام
 عشقها بازیم با دم چپ و راست
 تا که حیران ماند از ما زید و بکر
 دست طمع اندر الوهیت زدیم
 این نمی بینیم ما کاندرا گویم
 دست وادار از سبال دیگران
 بعد از آن دامن خلقان گیر و کش
 نغز جایی دیگران را هم بکش
 بوسه گاهی یافتی ما را ببر
 میل شاهی از کجایت خاسته ست
 بسته ای در گردن جانت زهی
 وقف کن دل بر خداوندان دل
 روبها تو سوی جیفه کم شتاب
 که چو جزوی سوی کل خود روی
 نیست بر صورت که آن آب و گل است
 دل فراز عرش باشد نی به پست
 لیک ز آن آبت نشاید آب دست
 پس دل خود را مگو کاین هم دل است
 آن دل ابدال یا پیغمبر است
 در فزونی آمده وافی شده
 رسته از زندان گل بحری شده
 بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
 لیک می لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم می‌دارد ترا
 آب گل خواهد که در دریا رود
 گر رهند پای خود از دست گل
 آن کشیدن چیست از گل آب را
 همچنین هر شهوتی اندر جهان
 هر یکی زینها ترا مستی کند
 این خمار غم دلیل آن شده ست
 جز به اندازه‌ی ضرورت زین مگیر
 سر کشیدی تو که من صاحب دلم
 آن چنان که آب در گل سر کشد
 دل تو این آلوده را پنداشتی
 خود روا داری که آن دل باشد این
 لطف شیر و انگبین عکس دل است
 پس بود دل جوهر و عالم عرض
 آن دلی کاو عاشق مال است و جاه
 یا خیالاتی که در ظلمات او
 دل نباشد غیر آن دریای نور
 نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
 ریزه‌ی دل را بهل دل را بجو
 دل محیط است اندر این خطه‌ی وجود
 از سلام حق سلامت‌ها نثار
 هر که را دامن درست است و معد
 دامن تو آن نیاز است و حضور
 تا ندرد دامن ز آن سنگ‌ها
 سنگ پر کردی تو دامن از جهان
 ترک آن پنداشت کن در من در آ
 گل گرفته پای آب و می‌کشد
 گل بماند خشک و او شد مستقل
 جذب تو نقل و شراب ناب را
 خواه مال و خواه جان و خواه نان
 چون نیابی آن خمارت می‌زند
 که بد آن مفقود مستی‌ات بده ست
 تا نگردد غالب و بر تو امیر
 حاجت غیری ندارم واصلم
 که منم آب و چرا جویم مدد
 لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
 کاو بود در عشق شیر و انگبین
 هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
 سایه‌ی دل چون بود دل را غرض
 یا زبون این گل و آب سیاه
 می‌پرستدشان برای گفت‌وگو
 دل نظر گاه خدا و آن گاه کور
 در یکی باشد کدام است آن کدام
 تا شود آن ریزه چون کوهی از او
 زر همی‌افشانند از احسان و جود
 می‌کند بر اهل عالم ز اختیار
 آن نثار دل بدان کس می‌رسد
 هین منه در دامن آن سنگ فجور
 تا بدانی نقد را از رنگ‌ها
 هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

از خیال سیم و زر چون زر نبود دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید مو نمی‌گنجد در این بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوی و پریدن ایشان
و ناپیدا شدن در پرده‌ی غیب و حیران شدن دقوی که بر هوا رفتند یا بر زمین
چون رهید آن کشتی و آمد به کام شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر کاین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر از پس پشت دقوی مستتر
گفت هر يك من نکردستم کنون این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد بو الفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم که چه می‌گویند آن اهل کرم
يك از ایشان را ندیدم در مقام رفته بودند از مقام خود تمام
نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت نی نشان پا و نی گردی به دشت
در قباب حق شدند آن دم همه در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کاین قوم را چون بیوشانید حق بر چشم ما
آن چنان پنهان شدند از چشم او مثل غوطه‌ی ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند عمرها در شوق ایشان اشك راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر از این می‌خسبد این جا ای فلان که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار از این ویران شده ست ای مرد خام که بشر دیدی مر اینها را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را يك دم ببند	چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو	هین مبر او مید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است	هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه‌ی کار جهان پرداخته	کو و کو می‌گو به جان چون فاخته
نیک بنگر اندر این ای محتجب	که دعا را بست حق بر أستجب
هر که را دل پاک شد از اعتلال	آن دعایش می‌رود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی‌کسب و رنج
در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر	روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
وز خدا می‌خواست روزی حلال	بی‌شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش از این گفتیم بعضی حال او	لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت	چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین	ای به ظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا	ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می‌خواستم	قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب	روزی من بود کشتم نك جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت	چند مشتی زد به رویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

می‌کشیدش تا به داود نبی	که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دعا	عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند	بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام	اندر این لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب	سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب

گفت گرد آید هین یا مسلمین
 ای مسلمانان دعا مال مرا
 گر چنین بودی همه عالم بدین
 گر چنین بودی گدایان ضریر
 روز و شب اندر دعایند و ثنا
 تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین
 مکسب کوران بود لابه و دعا
 خلق گفتند این مسلمان راست گوشت
 این دعا کی باشد از اسباب ملک
 بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
 در کدامین دفتر است این شرع نو
 او به سوی آسمان می کرد رو
 در دل من آن دعا انداختی
 من نمی کردم گزافه آن دعا
 دید یوسف آفتاب و اختران
 اعتمادش بود بر خواب درست
 ز اعتماد آن نبودش هیچ غم
 اعتمادی داشت او بر خواب خویش
 چون در افکندند یوسف را به چاه
 که تو روزی شه شوی ای پهلوان
 قایل این بانگ ناید در نظر
 قوتی و راحتی و مسندی
 چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل
 هر جفا که بعد از آتش می رسید
 همچنان که ذوق آن بانگ اُلسْتُ

ژاژ بینید و فشار این مهین
 چون از آن او کند بهر خدا
 يك دعا املاك بردندی به کین
 محتشم گشته بدندی و امیر
 لابه گویان که تومان ده ای خدا
 ای گشاینده تو بگشا بند این
 جز لب نانی نیابند از عطا
 وین فروشندهی دعاها ظلم جوست
 کی کشید این را شریعت خود به سلك
 یا ز جنس این شود ملکی ترا
 گاو را تو باز ده یا حبس رو
 واقعهی ما را نداند غیر تو
 صد امید اندر دلم افراختی
 همچو یوسف دیده بودم خوابها
 پیش او سجده کنان چون چاکران
 در چه و زندان جز آن را می نجست
 از غلامی و ز ملام و بیش و کم
 که چو شمعی می فروزیدش ز پیش
 بانگ آمد سمع او را از اله
 تا بمالی این جفا در رویشان
 ليك دل بشناخت قایل را ز اثر
 در میان جان فتادش ز آن ندی
 گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
 او بدان قوت به شادی می کشید
 در دل هر مومنی تا حشر هست

تا نباشد بر بلاشان اعتراض	نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمه‌ی حکمی که تلخی می‌نهد	گل شکر آن را گوارش می‌دهد
گل شکر آن را که نبود مستند	لقمه را ز انکار او قی می‌کند
هر که خوابی دید از روز اُلسْتُ	مست باشد در ره طاعات مست
می‌کشد چون اشتر مست این جوال	بی‌فتور و بی‌گمان و بی‌ملال
کفک تصدیقش به گرد پوز او	شد گواه مستی و دل سوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده	زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه بر او	می‌نماید کوه پیشش تار مو
در اُلسْتُ آن کاو چنین خوابی ندید	اندر این دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله	یک زمان شکر استش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین	می‌نهد با صد تردد بی‌یقین
وام دار شرح اینم نک گرو	ور شتاب استت ز اُلمُ تَشْرَحُ شنو
چون ندارد شرح این معنی کران	خر به سوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا	بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی می‌کرده‌ام	جز به خالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل	من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید	او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشق است این کوری من	حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو	مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار	دایرم بر گرد لطف‌ای مدار
آن چنان که یوسف صدیق را	خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود	آن دعای بی‌خدم بازی نبود
می‌نداند خلق اسرار مرا	ژاژ می‌دانند گفتار مرا
حقشان است و که داند راز غیب	غیر علام سر و ستار عیب
خضم گفتش رو به من کن حق بگو	رو چه سوی آسمان کردی عمو

شید می آری غلط می افگنی	لاف عشق و لاف قربت می زنی
با کدامین روی چون دل مرده ای	روی سوی آسمانها کرده ای
غلغلی در شهر افتاده از این	آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن	گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز	که همی خواندم تو را با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست	پیش تو همچون چراغ روشنی است

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه	چون که داود نبی آمد برون
گفت هین چون است این احوال چون	مدعی گفت ای نبی الله داد
گاو من در خانه ی او در فتاد	کشت گاو من را بپرسش که چرا
گاو من کشت او بیان کن ماجرا	گفت داودش بگو ای بو الکرم
چون تلف کردی تو ملك محترم	هین پراکنده مگو حجت بیار
تا به يك سو گردد این دعوی و کار	گفت ای داود بودم هفت سال
روز و شب اندر دعا و در سؤال	این همی جستم ز یزدان کای خدا
روزی خواهی حلال و بی عنا	مرد و زن بر ناله ی من واقف اند
کودکان این ماجرا را و اصف اند	تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگوید بی شکنجه بی ضرر	هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق
که چه می گفت این گدای ژنده دل	بعد این جمله ی دعا و این فغان
گاوی اندر خانه دیدم ناگهان	چشم من تاریک شد نی بهر لوت
شادی آن که قبول آمد قنوت	کشتم آن را تا دهم در شکر آن

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده ی گاو

گفت داود این سخنها را بشو	حجت شرعی در این دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی	بنهم اندر شهر باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی	ریع را چون می‌ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو	تا نکاری دخل نبود ز آن تو
کانچه کاری بدروی آن آن تست	ور نه این بی‌داد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو	رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین می‌گویی‌ام	که همی‌گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و گفت کای دانای سوز	در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آن چه تو اندر دلم	اندر افکندی به راز ای مفضلّم
این بگفت و گریه در شد های های	تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو	مهلت ده وین دعاوی را مكاو
تا روم من سوی خلوت در نماز	پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز این التفات	معنی قرّة عینی فی الصلّات
روزن جانم گشاده ست از صفا	می‌رسد بی‌واسطه نامه‌ی خدا
نامه و باران و نور از روزنم	می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخ است آن خانه کان بی‌روزن است	اصل دین ای بنده روزن کردن است
تیشه‌ی هر بیشه‌ای کم زن بیا	تیشه زن در کنند روزن هلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب	عکس خورشید برون است از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم	پس چه گرّمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق	می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتم سوی نماز و آن خلا	بهر تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان	حرب و خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گر نه ریختی	گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می‌گفت داود این نسق	خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی	که ندارم در یکی‌اش من شکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد

لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود تا آن چه حق است پیدا شود

در فرو بست و برفت آن گه شتاب	سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آن چه بنمودش تمام	گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند	پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت	زود زد آن مدعی تشنیع زفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل	این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان	رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکم است این چه داد	از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه‌ی عدلت چنان	که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت	زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع می‌زد بر ملا	کالصلاح هنگام ظلم است الصلا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله‌ی مال خود را به وی ده

بعد از آن داود گفتش کای عنود	جمله مال خویش او را بخش زود
ور نه کارت سخت گردد گفتمت	تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید	که به هر دم می‌کنی ظلمی مزید
يك دمی دیگر بر این تشنیع راند	باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور	ظلمت آمد اندك اندك در ظهور
ریده‌ای آن گاه صدر و پیشگاه	ای دریغ از چون تو خر خاشاك و کاه
رو که فرزندان تو با جفت تو	بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی‌زد با دو دست	می‌دوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند	کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی	کاو بود سخره‌ی هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آن کس پی برد	کاو سر نفس ظلوم خود برد
ور نه آن ظالم که نفس است از درون	خصم مظلومان بود او از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند	تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان	که نگیرد صید از همسایگان
عامه‌ی مظلوم کش ظالم پرست	از کمین سگسان سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق	کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کاین ظلمی است فاش	قهر کردی بی‌گناهی را به لاش

عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید	کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم	تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت	شاخهایش انبه و بسیار و چفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او	بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شده ست اندر بن آن خوش درخت	خواجه را کشته ست این منحوس بخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن	آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید	نی به نوروز و نه موسمه‌ای عید
بی‌نوایان را به يك لقمه نجست	یاد نورد او ز حقه‌ای نخست
تا کنون از بهر يك گاو این لعین	می‌زند فرزندان او را بر زمین
او به خود برداشت پرده از گناه	ور نه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق در این دور گزند	پرده‌ی خود را به خود بر می‌درند
ظلم مستور است در اسرار جان	می‌نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها	گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا
 پس هم اینجا دست و پایت در گزند
 بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
 چون موکل می‌شود بر تو ضمیر
 که بگو تو اعتقادت وامگیر
 خاصه در هنگام خشم و گفت‌وگو
 چون موکل می‌شود ظلم و جفا
 می‌کند ظاهر سرت را موبه مو
 که هویدا کن مرا ای دست و پا
 چون همی‌گیرد گواه سر لگام
 خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
 پس همان کس کاین موکل می‌کند
 تا لوای راز بر صحرا زند
 پس موکلهای دیگر روز حشر
 هم تواند آفرید از بهر نشر
 ای به ده دست آمده در ظلم و کین
 گوهرت پیدا است حاجت نیست این
 نیست حاجت شهره گشتن در گزند
 بر ضمیر آتشینت واقفند
 نفس تو هر دم بر آرد صد شرار
 که ببینیدم منم ز اصحاب نار
 جزو نارم سوی کل خود روم
 من نه نورم که سوی حضرت شوم
 همچنان کاین ظالم حق ناشناس
 بهر گاوی کرد چندین التباس
 او از او صد گاو برد و صد شتر
 نفس این است ای پدر از وی ببر
 نیز روزی با خدا زاری نکرد
 کای خدا خصم مرا خشنود کن
 یا ربی نامد از او روزی به درد
 گر خطا کشتم دیت بر عاقله است
 گر منش کردم زیان تو سود کن
 سنگ می‌دهد به استغفار در
 عاقله‌ی جانم تو بودی از اُلسُت
 این بود انصاف نفس ای جان حر

برون رفتن خلق به سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت
 گفت دستش را سپس بندید سخت
 تا گناه و جرم او پیدا کنم
 تا لوای عدل بر صحرا زنم
 گفت ای سگ جد او را کشته‌ای
 تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
 خواجه را کشتی و بردی مال او
 کرد یزدان آشکارا حال او
 آن زنت او را کنیزك بوده است
 با همین خواجه جفا بنموده است

هر چه زو زاید ماده یا که نر
 تو غلامی کسب و کارت ملک اوست
 خواجه را کشتی به استم زار زار
 کارد از اشتاب کردی زیر خاک
 نك سرش با کارد در زیر زمین
 نام این سگ هم نبشته کارد بر
 همچنان کردند چون بشکافتند
 ولوله در خلق افتاد آن زمان
 بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه
 ملک وارث باشد آنها سربسر
 شرع جستی شرع بستان رو نکوست
 هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
 از خیالی که بدیدی سهمناک
 باز کاوید این زمین را همچنین
 کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
 در زمین آن کارد و سر را یافتند
 هر یکی زنار ببرید از میان
 داد خود بستان بدان روی سیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او
 هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
 کی کند مکرش ز علم حق خلاص
 حلم حق گر چه مواساها کند
 لیک چون از حد بشد پیدا کند
 خون نخسبد در فتد در هر دلی
 میل جست و جوی کشف مشکلی
 سر بر آرد از ضمیر آن و این
 اقتضای داوری رب دین
 سر بر آرد از ضمیر آن و این
 همچنان که جوشد از گلزار کشت
 کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت
 خارش دلها و بحث و ماجرا
 جوشش خون باشد آن واجستها
 معجزه‌ی داود شد فاش و دو تو
 چون که پیدا گشت سر کار او
 سر به سجده بر زمینها می‌زدند
 خلق جمله سر برهنه آمدند
 از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم
 ما همه کوران اصلی بوده‌ایم
 کز برای غزو طالوتم بگیر
 سنگ با تو در سخن آمد شهیر
 صد هزاران مرد را برهم زدی
 تو به سه سنگ و فلاخن آمدی
 هر یکی هر خصم را خون‌خواره شد
 سنگهایت صد هزاران پاره شد
 چون زره سازی تو را معلوم شد
 آهن اندر دست تو چون موم شد
 با تو می‌خوانند چون مقری زبور
 کوهها با تو رسائل شد شکور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد
و آن قوی‌تر ز آن همه کاین دایم است
از دم تو غیب را آماده شد
جان جمله‌ی معجزات این است خود
زندگی بخشی که سرمد قائم است
کشته شد ظالم جهانی زنده شد
کاو بیخشد مرده را جان ابد
هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود
و آن گاو کشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است
که به قوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی بی‌کسب و بی‌حساب
نفس خود را کش جهان را زنده کن
مدعی گاو نفس تست هین
عقل اسیر است و همی‌خواهد ز حق
روزی بی‌رنج او موقوف چیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من
خواجه زاده‌ی عقل مانده بی‌نوا
روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست
لیک موقوف است بر قربان گاو
دوش چیزی خورده‌ام و نی تمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر
انبیا در قطع اسباب آمدند
بی‌سبب مر بحر را بشکافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان
جمله قرآن هست در قطع سبب
خواجه را کشته ست او را بنده کن
خویشتن را خواجه کرده ست و مهین
بر کشنده‌ی گاو تن منکر مشو
روزی بی‌رنج و نعمت بر طبق
آن که بکشد گاو را کاصل بدی است
ز آنکه گاو نفس باشد نقش تن
نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
قوت ارواح است و ارزاق نبی است
گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دادمی در دست فهم تو زمام
هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
در سبب منگر در آن افکن نظر
معجزات خویش بر کیوان زدند
بی‌زراعت چاش گندم یافتند
پشم بز ابریشم آمد کش کشان
عز درویش و هلاک بو لهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
 پیل را سوراخ سوراخ افکند
 دم گاو کشته بر مقتول زن
 حلق ببریده جهد از جای خویش
 همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
 کشف این نه از عقل کار افزا بود
 بند معقولات آمد فلسفی
 عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
 مغز جوی از پوست دارد صد ملال
 چون که قشر عقل صد برهان دهد
 عقل دفترها کند يك سره سیاه
 از سیاهی وز سپیدی فارغ است
 این سیاه و این سپیدار قدر یافت
 قیمت همیان و کیسه از زر است
 همچنان که قدر تن از جان بود
 گر بدی جان زنده بی پرتو کنون
 هین بگو که ناطقه جو می کند
 گر چه هر قرنی سخن آری بود
 نی که هم تورات و انجیل و زبور
 روزی بی رنج جو و بی حسیب
 بلکه رزقی از خداوند بهشت
 ز آنکه نفع نان در آن نان داد اوست
 ذوق پنهان نقش نان چون سفره ای است
 رزق جانی کی بری با سعی و جست
 نفس چون با شیخ ببند گام تو

لشکر زفت حبش را بشکند
 سنگ مرغی کاو به بالا پر زند
 تا شود زنده همان دم در کفن
 خون خود جوید ز خون پالای خویش
 رفض اسباب است و علت و السلام
 بندگی کن تا ترا پیدا شود
 شهسوار عقل عقل آمد صفی
 معده ی حیوان همیشه پوست جوست
 مغز نغزان را حلال آمد حلال
 عقل کل کی گام بی ایقان نهد
 عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
 نور ماهش بر دل و جان بازغ است
 ز آن شب قدر است کاخروار تافت
 بی زر آن همیان و کیسه ابتر است
 قدر جان از پرتو جانان بود
 هیچ گفתי کافران را میتون
 تا به قرنی بعد ما آبی رسد
 ليك گفت سالفان یاری بود
 شد گواه صدق قرآن ای شکور
 کز بهشتت آورد جبریل سیب
 بی صداع باغبان بی رنج کشت
 بدهدت آن نفع بی توسط پوست
 نان بی سفره ولی را بهره ای است
 جز به عدل شیخ کاو داود تست
 از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آن گاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار
نفس از در هاست با صد زور و فن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون
چون به نزدیک ولی الله شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت
مدعی گاو نفس آمد فصیح
شهر را بفریبد الا شاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین
مصحف و سالوس او باور مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو
عقل نورانی و نیکو طالب است
ز انکه او در خانه عقل تو غریب
باش تا شیران سوی بیشه روند
مکر نفس و تن نداند عام شهر
هر که جنس اوست یار او شود
کاو مبدل گشت و جنس تن نماند
خلق جمله علتی اند از کمین
هر خسی دعوی داودی کند
از صیادی بشنود آواز طیر
نقد را از نقل نشناسد غوی است
رسته و بر بسته پیش او یکی است
این چنین کس گر ذکی مطلق است
هین از او بگریز چون آهو ز شیر

کز دم داود او آگاه شد
بر سگ نفست که باشد شیخ یار
روی شیخ او را زمرد دیده کن
چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
آن زبان صد گزش کوتاه شود
زرق و دستانش نیاید در صفت
صد هزاران حجت آرد ناصحیح
ره نتاند زد شه آگاه را
خنجر و شمشیر اندر آستین
خویش با او همسر و همسر مکن
و اندر اندازد ترا در قعر او
نفس ظلمانی بر او چون غالب است
بر در خود سگ بود شیر مهیب
وین سگان کور آن جا بگردند
او نگردد جز به وحی القلب قهر
جز مگر داود کاو شیخت بود
هر که را حق در مقام دل نشاند
یار علت می شود علت بقین
هر که بی تمیز کف در وی زند
مرغ ابله می کند آن سوی سیر
هین از او بگریز اگر چه معنوی است
گر یقین دعوی کند او در شکی است
چونش این تمیز نبود احمق است
سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم به کوهی می‌گریخت	شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر	در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آن چنان می‌تاخت جفت	کز شتاب خود جواب او نگفت
يك دو میدان در پی عیسی براند	پس به جد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق يك لحظه بیست	که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که این سو می‌گریزی ای کریم	نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو	می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نی‌توی	که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی	که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای	بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو	نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاك	هر چه خواهی می‌کنی از کیست باك
با چنین برهان که باشد در جهان	که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که به ذات پاك حق	مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاك او	که بود گردون گریبان چاك او
کان فسون و اسم اعظم را که من	بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف	خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی	بر سر لا شی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق به ود	صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و ز آن خو بر نگشت	ریگ شد کز وی نروید هیچ گشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق	سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنج است و این رنجی، چرا	او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست	رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد	احمقی رنجی است کان زخم آورد

آن چه داغ اوست مهر او کرده است	چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت	صحبت احمق بسی خونها بریخت
اندك اندك آب را دزدد هوا	دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمی‌ات را دزدد و سردی دهد	همچو آن کاو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود	ایمن است او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را	چه غم آن خورشید با اشراق را

یادم آمد قصه‌ی اهل سبا	قصه‌ی اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان
آن سبا ماند به شهر بس کلان	کز دم احمق صباشان شد وبا
کودکان افسانه‌ها می‌آورند	در فسانه بشنوی از کودکان
هزلها گویند در افسانه‌ها	درج در افسانه‌شان بس سر و پند
بود شهری بس عظیم و مه ولی	گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز	قدر او قدر سکره بیش نی
مردم ده شهر مجموع اندر او	سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
اندر او خلق و خلاق بی‌شمار	لیك جمله سه تن ناشسته رو
جان ناکرده به جانان تاختن	لیك آن جمله سه خام پخته خوار
آن یکی بس دور بین و دیده کور	گر هزاران است باشد نیم تن
و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر	از سلیمان کور و دیده پای مور
و آن دگر عور و برهنه‌ی لاشه باز	گنج در وی نیست يك جو سنگ زر
گفت کور اینك سپاهی می‌رسند	لیك دامنهای جامه‌ی او دراز
گفت کر آری شنودم بانگشان	من همی‌بینم که چه قومند و چند
آن برهنه گفت ترسان زین منم	که چه می‌گویند پیدا و نهان
کور گفت اینك به نزدیک آمدند	که ببرند از درازی دامنم
کر همی‌گوید که آری مشغله	خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
	می‌شود نزدیکتر یاران هله

آن برهنه گفت آوه دامنم	از طمع برند و من نالایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند	در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند	لیک ذره‌ی گوشت بر وی نه نژند
مرغ مرده‌ی خشک و ز زخم کلاغ	استخوانها زار گشته چون بناغ
ز آن همی خوردند چون از صید شیر	هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند	چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آن چنان کز فربه‌ی هر یک جوان	در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گیزی و هفت اندام زفت	از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است	در نظر ناپید که آن بی‌جا رهی است
نک پیایی کاروانها مقتفی	زین شکاف در که هست آن مختفی
بر درار جویی نیابی آن شکاف	سخت ناپیدا و ز او چندین زفاف

شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه‌ی دراز دامن	مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
کر امل را دان که مرگ ما شنید	عیب خلقان و بگوید کو به کو
حرص نابیناست بیند مو به مو	می‌نبیند گر چه هست او عیب جو
عیب خود یک ذره چشم کور او	دامن مرد برهنه کی درند
عور می‌ترسد که دامانش برند	هیچ او را نیست وز دزدانش باک
مرد دنیا مفلس است و ترس‌ناک	وز غم دزدش جگر خون می‌شود
او برهنه آمد و عریان رود	خنده آید جانش را زین ترس خویش
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش	هم زکی داند که بود او بی‌هنر
آن زمان داند غنی کش نیست زر	کاو بر آن لرزان بود چون رب مال
چون کنار کودکی پر از سفال	پاره گر بازش دهی خندان شود
گر ستانی پاره‌ای گریان شود	گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
چون نباشد طفل را دانش دثار	پس بر آن مال دروغین می‌طپید
محتشم چون عاریت را ملک دید	

خواب می‌بیند که او را هست مال	ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش بر جهانگوش کش	پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان	که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون	گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی	خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند	خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق	غرق بی‌کاری است جانش تا به خلق
عور ترسان که منم دامن کشان	چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فصل داند از علوم	جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری	در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز	خود ندانی تو یجوزی یا عجز
این روا و آن ناروا دانی و لیک	تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست	قیمت خود را ندانی احمق است
سعدا و نحسا دانسته‌ای	ننگری تو سعد یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها این است این	که بدانی من کی‌ام در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیک	بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به	که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا	می‌رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ	از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار	تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت	از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان	پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نه کسی	پر شدی ز آن میوه دامن‌ها بسی

خوشه‌های زفت تا زیر آمده	بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن تاب از پری زر	بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا	تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ	بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم	که زیادت می‌شد آن یوما فیوم
مانع آید از سخندهای مهم	انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران از حق به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آن جا آمدند	گمراهان را جمله رهبر می‌شدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو	مرکب شکر از بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد	ور نه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند	کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد، شکر خواهد سجده‌ای	پا ببخشد، شکر خواهد قعده‌ای
قوم گفته شکر ما را برد غول	ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا	که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ	ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتی است	که از آن در حق شناسی آفتی است
نعمت از وی جملگی علت شود	طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر	جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی	گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو	شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم	پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیماری است	زهر او در جمله جفتان ساری است
دفع آن علت ببايد کرد زود	که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود	آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسك است آن صفت
 بس غذایی که ز وی دل زنده شد
 بس عزیزی که به ناز اشکار شد
 آشنایی عقل با عقل از صفا
 آشنایی نفس با هر نفس پست
 ز آنکه نفسش گرد علت می‌تند
 گر نخواستی دوست را فردا نفیر
 از سموم نفس چون با علتی
 گر بگیری گوهری سنگی شود
 ور بگیری نکته‌ی بکری لطیف
 که من این را بس شنیدم کهنه شد
 چیز دیگر تازه و نو گفته گیر
 دفع علت کن چو علت خو شود
 تا که آن کهنه بر آرد برگ نو
 ما طبیبانم شاگردان حق
 آن طبیبان طبیعت دیگرند
 ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم
 آن طبیبان غذایند و ثمار
 ما طبیبان فعالیم و مقال
 کاین چنین فعلی ترا نافع بود
 این چنین قولی ترا پیش آورد
 آن طبیبان را بود بولی دلیل
 دست‌مزدی می‌نخواهیم از کسی
 هین صلا بیماری ناسور را

مرگ گردد ز آن حیانت عاقبت
 چون بیامد در تن تو گنده شد
 چون شکارت شد بر تو خوار شد
 چون شود هر دم فزون باشد ولا
 تو یقین می‌دان که دم کمتر است
 معرفت را زود فاسد می‌کند
 دوستی با عاقل و با عقل گیر
 هر چه گیری تو مرض را آلتی
 ور بگیری مهر دل جنگی شود
 بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
 چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
 باز فردا ز آن شوی سیر و نفیر
 هر حدیثی کهنه پیشت نو شود
 بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو
 بحر قلزم دید ما را فانلق
 که به دل از راه نبضی بنگرند
 کز فراست ما به عالی منظریم
 جان حیوانی بدیشان استوار
 ملهم ما پرتو نور جلال
 و آن چنان فعلی ز ره قاطع بود
 و آن چنان قولی ترا نیش آورد
 وین دلیل ما بود وحی جلیل
 دست‌مزد ما رسد از حق بسی
 داروی ما يك به يك رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدعی	کو گواه علم طب و نافع
چون شما بسته‌ی همین خواب و خورید	همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید	کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن	که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ	کردن اندر گوش و افتادن به دوغ
انبیا گفتند کاین ز آن علت است	مایه‌ی کوری حجاب رویت است
دعوی ما را شنیدید و شما	می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحان است این گهر مر خلق را	ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گوا گفتش گواست	کاو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز	که بر آمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه	گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ	عین جستن کوری‌اش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی پرده‌ای	که صباح است و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش	خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو	خویش رسوا کردن است ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمت است	وین نشان جستن نشان علت است
أُصْبِتُوا بپذیر تا بر جان تو	آید از جانان جزای أنصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب	بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر	بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو	که حسد آرد فلك بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل	خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری به دست خلق نیست	لیك اکرام طبیبان از هدی است
این طبیبان را به جان بنده شوید	تا به مشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند این همه زرق است و مکر	کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او	آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما	پشه را داریم هم راز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا	ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود	تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم

پیش تو که از این چشمه‌ی آب حذر کن چنان که در کتاب کلیله تمام گفته است	
این بدان ماند که خرگوشی بگفت	من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمه‌ی پیلان بر آن چشمه‌ی زلال	جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور	حیله‌ای کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال	سوی پیلان در شب غره‌ی هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل	تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلان من رسولم پیش بیست	بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه می‌گوید که ای پیلان روید	چشمه آن ماست زین يك سو شوید
ور نه من تان کور گردانم ستم	گفتم از گردن برون انداختم
ترك این چشمه بگوئید و روید	تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نك نشان آن است کاندز چشمه ماه	مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل	تا درون چشمه یابی زین دلیل
چون که هفت و هشت از مه بگذرید	شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چون که زد خرطوم پیل آن شب در آب	مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب	چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ما نه ز آن پیلان گولیم ای گروه	که اضطراب ماه آردمان شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان	سخت تر کرد ای سفیهان بندگان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ای دریغا که دوا در رنجتان	گشت زهر قهر جان آهنگتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را	چون خدا بگماشت پرده‌ی خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما	که ریاستمان فزون است از شما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در	خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده‌ی کور و کبود	آفتابی اندر او ذره نمود
ز آدمی که بود بی‌مثل و ندید	دیده‌ی ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود	ز آن طرف جنبید کاو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه	پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت	پیش بد بختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده را حرمان ماست	وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد	لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق	چون نشاید عقل و جان هم راز حق
پشهی مرده هما را شد شریک	چون نشاید زنده هم راز ملّیک
یا مگر مرده تراشیده شماست	پشهی زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش	دم ماران را سر مار است کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی	نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار	لایقند و در خورند آن هر دو یار
آن چنان گوید حکیم غزنوی	در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر	در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها	شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش	بی‌گمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کرده ست او	پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت	شد مناسب حرفها که حق نبشت

دیده و دل هست بین اصبعین
 اصبع لطف است و قهر و در میان
 ای قلم بنگر گر اجلایستی
 جمله قصد و جنبشت زین اصبع است
 این حروف حالهات از نسخ اوست
 جز نیاز و جز تضرع راه نیست
 این قلم داند ولی بر قدر خود
 آن چه در خرگوش و پیل آویختند
 چون قلم در دست کاتب ای حسین
 کلك دل با قبض و بسطی زین بنان
 که میان اصبعین کیستی
 فرق تو بر چار راه مجمع است
 عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
 زین تقلب هر قلم آگاه نیست
 قدر خود پیدا کند در نیک و بد
 تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آن که هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی
 کی رسدتان این مثلها ساختن
 آن مثل آوردن آن حضرت است
 تو چه دانی سر چیزی تا تو کل
 موسیقی آن را عصا دید و نبود
 چون چنان شاهی نداند سر چوب
 چون غلط شد چشم موسی در مثل
 آن مثال را چو اژدرها کند
 این مثال آورد ابلیس لعین
 این مثال آورد قارون از لجاج
 این مثال را چو زاغ و بوم دان
 سوی آن درگاه پاك انداختن
 که به علم سر و جهر او آیت است
 یا به زلفی یا به رخ آری مثل
 اژدها بد سر او لب می‌گشود
 تو چه دانی سر این دام و حبوب
 چون کند موشی فضولی مدخل
 تا به پاسخ جزو جزوت بر کند
 تا که شد ملعون حق تا یوم دین
 تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
 که از ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح علیه السلام به استهزا در زمان کشتی ساختن
 نوح اندر بادیه کشتی بساخت
 در بیابانی که چاه آب نیست
 آن یکی می‌گفت ای کشتی بتاز
 صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
 می‌کند کشتی چه نادان ابلهی است
 و آن یکی می‌گفت پرش هم بساز

او همی گفت این به فرمان خداست این به چربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدندش چه می‌کنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل می‌زنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید	در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود	طق طق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر	گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می‌کنی	تو کیی گفتا دهل‌زن ای سنی
در چه کاری گفت می‌کوبم دهل	گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را	نعره‌ی یا حسرتا وا ویلتا
آن دروغ است و کژ و بر ساخته	سر آن کژ را تو هم نشناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

سر آن خرگوش دان دیو فضول	که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد	ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده‌ای معنیش را	کفر گفתי مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفתי در زلال	که بترسانید پیلان را شغال
قصه‌ی خرگوش و پیل آری و آب	خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام	با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلك	چه عقول و چه نفوس و چه ملك
آفتاب آفتاب آفتاب	این چه می‌گویم مگر هستم به خواب
صد هزاران شهر را خشم شهان	سر نگون کرده است ای بد گم‌رهان
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف	آفتابی چون خر آسی در طواف
خشم مردان خشك گرداند سحاب	خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی‌حنوط	در سیاست گاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران	کوفتند آن پیلکان را استخوان

اضعف مرغان ابابیل است و او	پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کاو نشنید آن طوفان نوح	یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت	ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت
کیست کاو نشیند احوال ثمود	و انکه صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا	که بدندی پیل کش اندر و غا
آن چنان پیلان و شاهان ظلوم	زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی	می‌روند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید	جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک	چشمتان را واگشاید مرگ نیک
گیر عالم پر بود خورشید و نور	چون روی در ظلمتی مانند گور
بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم	بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفته ستی ز کاخ	چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او	چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و که رسید	گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد	هر زمان و الله أعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا	صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوهم هم شמוש طالعه	یؤمنوكم من مخازي القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره	قبل أن یلقوكم بالساهرة
صدقوهم هم مصابيح الدجی	أکرموهم هم مفاتيح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم	لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گویم هین تازی بهل	هندوی آن ترك باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید	بگرویدند آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا سوی آخر به حزمی در پرید

یا بحال اولینان بنگرید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط
 آن یکی گوید در این ره هفت روز
 آن دگر گوید دروغ است این بران
 حزم آن باشد که برگیری تو آب
 گر بود در راه آب این را بریز
 ای خلیفه زادگان دادی کنید
 آن عدویی کز پدرتان کین کشید
 آن شه شطرنج دل را مات کرد
 چند جا بندش گرفت اندر نبرد
 این چنین کرده ست با آن پهلوان
 مادر و بابای ما را آن حسود
 کردشان آن جا برهنه و زار و خوار
 که ز اشك چشم او رویید نبت
 تو قیاسی گیر طراریش را
 الحذر ای گل پرستان از شرش
 کاو همی بیند شما را از کمین
 دایما صیاد ریزد دانه‌ها
 هر کجا دانه بدیدی الحذر
 ز آنکه مرغی کاو بترك دانه کرد
 هم بدان قانع شد و از دام جست
 از دو آن گیری که دور است از خباط
 نیست آب و هست ریگ پای سوز
 که به هر شب چشمه‌ای بینی روان
 تا رهی از ترس و باشی بر صواب
 ورنه نباشد وای بر مرد ستیز
 حزم بهر روز میعادى کنید
 سوی زندانش ز علین کشید
 از بهشتش سخره‌ی آفات کرد
 تا به کشتی در فکندش روی زرد
 سست سستش منگرید ای دیگران
 تاج و پیرایه به چالاکی ربود
 سالها بگریست آدم زار زار
 که چرا اندر جریده‌ی لاست ثبت
 که چنان سرور کند زو ریش را
 تیغ لا حولی زنید اندر سرش
 که شما او را نمی‌بینید هین
 دانه پیدا باشد و پنهان دغا
 تا نبندد دام بر تو بال و پر
 دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
 هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترك حزم کرد از حرص و هوا

دیده سوی دانه‌ی دامی ببست

يك نظر حرصش به دانه می‌کشد

ناگهانی از خرد خالیش کرد

باز مرغی فوق دیواری نشست

يك نظر او سوی صحرا می‌کند

این نظر با آن نظر چالیش کرد

ز آن نظر بر کند و بر صحرا گماشت	باز مرغی کان تردد را گذاشت
تا امام جمله آزادان شد او	شاد پر و بال او بخاله
در مقام امن و آزادی نشست	هر که او را مقتدا سازد برست
تا گلستان و چمن شد منزلش	ز آنکه شاه حازمان آمد دلش
این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم	حزم از او راضی و او راضی ز حزم
حلق خود را در بریدن داده‌ای	بارها در دام حرص افتاده‌ای
توبه پذیرفت و شما را شاد کرد	بازت آن توابع لطف آزاد کرد
نحن زوجنا الفعال بالجزا	گفت این عدتم کذا عدنا کذا
آید آن جفتش دوانه لاجرم	چون که جفتی را بر خود آورم
چون رسد جفتی رسد جفتی دگر	جفت کردیم این عمل را با اثر
جفت می‌آید پس او شوی جوی	چون رباید غارتی از جفت شوی
خاک اندر دیده‌ی توبه زدید	بار دیگر سوی این دام آمدید
گفت هین بگریز روی این سو منه	بازت آن توابع بگشاد آن گره
جانتان را جانب آتش کشید	باز چون پروانه‌ی نسیان رسید
در پر سوزیده بنگر تو یکی	کم کن ای پروانه نسیان و شکی
سوی آن دانه نداری پیچ پیچ	چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ
روزی بی‌دام و بی‌خوف عدو	تا ترا چون شکر گویی بخشد او
نعمت حق را ببايد یاد کرد	شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
گفتی از دامن رها ده ای خدا	چند اندر رنجه‌ها و در بلا
خاک اندر دیده‌ی شیطان زخم	تا چنین خدمت کنم احسان کنم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را

سگ زمستان جمع گردد استخوانش	زخم سرما خرد گرداند چنانش
کاو بگوید کاین قدر تن که منم	خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چون که تابستان بیاید من به چنگ	بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ

چون که تابستان بیاید از گشاد	استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را	در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای	کاهلی سیری غری خود رایه‌ای
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو	گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد	در هم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای	در زمستان باشدم استانه‌ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت	همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود	شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست	ز آنکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه	صید نعمت کن به دام شکر شاه
نعمت شکر کند پر چشم و میر	تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق	تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریه	قوم گفتند ای نصوحان بس بود
این چه گفتید ار درین ده کس بود	قفل بر دل‌های ما بنهاد حق
کس نداند برد بر خالق سبق	نقش ما این کرد آن تصویرگر
این نخواهد شد به گفت‌وگو دگر	سنگ را صد سال گویی لعل شو
کهنه را صد سال گویی باش نو	خاک را گویی صفات آب گیر
آب را گویی عسل شو یا که شیر	خالق افلاک او و افلاکیان
خالق آب و تراب و خاکیان	آسمان را داد دوران و صفا
آب و گل را تیره رویی و نما	کی تواند آسمان دردی گزید
کی تواند آب و گل صفوت خرید	قسمتی کرده ست هر يك را رهی
کی کهی گردد به جهدی چون کهی	

انبیا گفتند آری آفرید	وصفهایی که نتان ز آن سر کشید
و آفرید او وصفهای عارضی	که کسی مبعوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بی‌هدهست	مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است	خاك را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده ست کان را چاره نیست	آن به مثل لنگی و فطس و عمی است
رنجها داده ست کان را چاره هست	آن به مثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف	نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست	چون به جد جویی بیاید آن به دست

مکرر کردن کافران حجت‌های جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما	نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند	سخت‌تر می‌گشت ز آن هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی	آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر	گر خورد دریا رود جایی دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا	تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بد است	فضل و رحمت‌های باری بی‌حد است
از چنین محسن نشاید ناامید	دست در فتراك این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت	بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی او می‌دهاست	از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید	قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست	کار ما تسلیم و فرمان کردنی است
او بفرمودستمان این بندگی	نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما	گر به ریگی گوید او کاریم ما

با قبول و رد خلقش کار نیست	غیر حق جان نبی را یار نیست
زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست	مزد تبلیغ رسالاتش از اوست
تا ز بعد راه هر جا بیستیم	ما بر این درگه ملولان نیستیم
کز فراق یار در محبس بود	دل فرو بسته و ملول آن کس بود
در نثار رحمتش جان شاکر است	دل بر و مطلوب با ما حاضر است
پیری و پژمردگی را راه نیست	در دل ما لالهزار و گلشنی است
تازه و شیرین و خندان و ظریف	دایما تر و جوانیم و لطیف
که دراز و کوتاه از ما منفکی است	پیش ما صد سال و یک ساعت یکی است
آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست	آن دراز و کوتاهی در جسمهاست
پیششان یک روز بی‌اندوه و لهف	سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
که به تن باز آمد ارواح از عدم	و آن گهی بنمودشان یک روز هم
کی بود سیری و پیری و ملال	چون نباشد روز و شب با ماه و سال
مستی از سغراق لطف ایزدی است	در گلستان عدم چون بی‌خودی است
کی به وهم آرد جعل انفاس ورد	لم یذق لم یدر هر کس کاو نخورد
همچو موهومان شدی معدوم آن	نیست موهوم ار بدی موهوم آن
هیچ تابد روی خوب از خوک زشت	دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت
این چنین لقمه رسیده تا دهان	هین گلوی خود مبر هان ای مهان
ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم	راههای صعب پایان برده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

نحس مایید و ضدید و مرتدید	قوم گفتند ار شما سعد خودید
در غم افکنید ما را و عنا	جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها
شد ز فال زشتان صد افتراق	ذوق جمعیت که بود و اتفاق
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما	طوطی نقل شکر بودیم ما
هر کجا آوازه‌ی مستکری است	هر کجا افسانه‌ی غم گستری است

هر کجا اندر جهان فال بذی است
در مثال قصه و فال شماسست

هر کجا مسخی نکالی مأخذی است
در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد	از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر	اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد	که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی	فال چه بر چه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا	می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده ست از نهان	کاو بدید آن چه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور	که چنین رنجی بر آرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی	پس تو ناصح را موثم می‌کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ	آن چنان کاری مکن اندر بسیج
صد ره ار بینی دروغ اختری	يك دو باره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف	صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان	می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران	حمله می‌آرد به سوی منکران
تو همی‌گویی خمش کن زین مقال	که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی	فال بد با تست هر جا می‌روی
افعی بر پشت تو بر می‌رود	او ز بامی بیندش آگه کند
گویی‌اش خاموش غمگینم مکن	گوید او خوش باش خود رفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت	تلخ گردد جمله شادی جستنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان	چون بندریدی گریبان در فغان
یا ز بالایم تو سنگی می‌زدی	تا مرا آن جد نمودی و بدی
او بگوید ز آنکه می‌آزرده‌ای	تو بگویی نيك شادم کرده‌ای

گفت من کردم جوانمردی به پند	تا رهانم من ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی	مایه‌ی ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی	بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می‌کن منحنیش	که لئیم است و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد	مر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا	بنده‌ای گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا	باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طوعاً او کرهاً

که لئیمان در جفا صافی شوند	چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعتشان پس دوزخ است	پای‌بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعه‌ی دزد و لئیم	کاندر او ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر	شد عبادتگاه گردن کش سقر
آدمی را هست در هر کار دست	لیک ازو مقصود این خدمت بده ست
ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ این بخوان	جز عبادت نیست مقصود از جهان
گر چه مقصود از کتاب آن فن بود	گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود	علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را	بر گزیدی بر ظفر ادبار را
گر چه مقصود از بشر علم و هدی است	لیک هر يك آدمی را معبدی است
معبد مرد کریم اکرمته	معبد مرد لئیم اُسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند	مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید	دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر	تا فرود آرند سر قوم زحیر
ز انکه جباران بدند و سر فراز	دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

بیان آن که حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنان که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که اَدْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةً

آن چنان که حق ز گوشت و استخوان	از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهی ایشان کنند	چون که سجدهی کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان	نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه‌اید	نیشکر پاکان شما خالی نبید
آن سگان را این خسان خاضع شوند	شیر را عار است کاو را بگروند
گربه باشد شحنه‌ی هر موش خو	موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود	خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الأعلی است ورد آن مهان	رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف	بلکه آن آهوتگان مشک ناف
رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس	توش خداوند و ولی نعمت نویس
بس کن ار شرحی بگویم دور دست	خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم	با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند	چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد که اهل محنت شاکرند	اهل نعمت طاغی‌اند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا	هست شاکر خسته‌ی صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم	شکر می‌روید ز بلوی و سقم

قصه‌ی عشق صوفی بر سفره‌ی تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید	چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نك نوای بی‌نوا	قحطها و دردها را نك دوا
چون که دود و شور او بسیار شد	هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی می‌زدند	تای چندی مست و بی‌خود می‌شدند

سفره‌ی آویخته و ز نان تهی است	بو الفضولی گفت صوفی را که چیست
تو بجو هستی که عاشق نیستی	گفت رو رو نقش بی‌معنیستی
بند هستی نیست هر کاو صادق است	عشق نان بی‌نان غذای عاشق است
عاشقان را هست بی‌سرمایه سود	عاشقان را کار نبود با وجود
دست نی و گو ز میدان می‌برند	بال نی و گرد عالم می‌پرند
دست ببریده همی ز نیل بافت	آن فقیری کاو ز معنی بوی یافت
چون عدم يك رنگ و نفس واحدند	عاشقان اندر عدم خیمه زدند
مر پری را بوی باشد لوت و پوت	شیر خواره کی شناسد ذوق لوت
چون که خوی اوست ضد خوی او	آدمی کی بو برد از بوی او
تو نیابی آن ز صد من لوت خوش	یابد از بو آن پری بوی کش
آب باشد پیش سبطی جمیل	پیش قبطی خون بود آن آب نیل
غرقه‌گه باشد ز فرعون عوان	جاده باشد بحر ز اسرائیلیان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف	و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو
آن چه یعقوب از رخ یوسف بدید	این ز عشقش خویش در چه می‌کند
خاص او بد آن به اخوان کی رسید	و آن به کین از بهر او چه می‌کند
پیش یعقوب است پر کاو مشتهی است	سفره‌ی او پیش این از نان تهی است
لا صلاة گفت إلا بالطهور	روی ناشسته نبیند روی حور
جوع از این روی است قوت جانها	عشق باشد لوت و پوت جانها
بوی نانش می‌رسید از دور جا	جوع یوسف بود آن یعقوب را
بوی پیراهان یوسف می‌نیافت	آن که بستد پیرهن را می‌شتافت
چون که بد یعقوب می‌بویید بو	و انکه صد فرسنگ ز آن سو بود او
حافظ علم است آن کس نی حبیب	ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب
گر چه باشد مستمع از جنس عام	مستمع از وی همی‌یابد مشام

ز انکه پیراهن به دستش عاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسری است
قسمت حق است روزی دادنی
يك خیال نيك باغ آن شده
آن خدایی كز خیالی باغ ساخت
پس که داند راه گلشنهای او
دیدبان دل نبیند در مجال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال
کی رسد جاسوس را آن جا قدم
دامن فضلش به کف کن کوروار
دامن او امر و فرمان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه هاست
همنشینا هین در آ اندر چمن
چون به دست آن نخاسی جاریه است
در کف او از برای مشتری است
هر یکی را سوی دیگر راه نی
يك خیال زشت راه این زده
و ز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند جای گلشنهای او
کز کدامین رکن جان آید خیال
بند کردی راه هر ناخوش خیال
که بود مرصاد و در بند عدم
قبض اعمی این بود ای شهریار
نيك بختی که تقی جان وی است
و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
و آن عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا زردی که اینجا صد دواست
گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق
میر شد محتاج گرمابه سحر
طاس و منديل و گل از التون بگیر
سنقر آن دم طاس و منديلی نکو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا
بود سنقر سخت مولع در نماز
تو بر این دکان زمانی صبر کن
چون امام و قوم بیرون آمدند
سنقر آن جا ماند تا نزدیک چاشت
بانگ زد سنقر هلا بردار سر
تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
بر گرفت و رفت با او دو به دو
آمد اندر گوش سنقر در ملا
گفت ای میر من ای بنده نواز
تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
از نماز و وردها فارغ شدند
میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت می‌نگذاردم این ذو فنون	گفت ای سنقر چرا نایی برون
نیستم غافل که در گوش منی	صبر کن نك آمدم ای روشنی
تا که عاجز گشت از تیباش مرد	هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا برون آیم هنوز ای محترم	پاسخش این بود می‌نگذاردم
کیت وا می‌دارد آن جا کت نشاند	گفت آخر مسجد اندر کس نماند
بسته است او هم مرا در اندرون	گفت آن که بسته استت از برون
می‌نبگذارد مرا کایم برون	آن که نگذارد ترا کایی درون
او بدین سو بست پای این رهی	آن که نگذارد کز این سو پا نهی
خاکیان را بحر نگذارد درون	ماهیان را بحر نگذارد برون
حیله و تدبیر اینجا باطل است	اصل ماهی آب و حیوان از گل است
دست در تسلیم زن و اندر رضا	قفل زفت است و گشاینده خدا
این گشایش نیست جز از کبریا	ذره ذره گر شود مفتاحها
یابی آن بخت جوان از پیر خویش	چون فراموش شود تدبیر خویش
بنده گشتی آن گه آزادت کنند	چون فراموش خودی یادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران قوله حَتَّىٰ إِذَا اسْتَيْئَسَ الرُّسُلُ	انبیا گفتند با خاطر که چند
می‌دهیم این را و آن را و عظم و پند	چند کوبیم آهن سردی ز غی
در دمیدن در قفس هین تا به کی	جنبش خلق از قضا و وعده است
تیزی دندان ز سوز معده است	نفس اول راند بر نفس دوم
ماهی از سر گنده گردد نی ز دم	لیک هم می‌دان و خر می‌ران چو تیر
چون که بَلَّغْ گفت حق شد ناگزیر	تو نمی‌دانی کز این دو کیستی
جهد کن چندان که بینی چیستی	چون نهی بر پشت کشتی بار را
بر توکل می‌کنی آن کار را	تو نمی‌دانی که از هر دو کی‌ای
غرقه‌ای اندر سفر یا ناجی‌ای	گر بگویی تا ندانم من کی‌ام
بر نخواهم تاخت در کشتی و یم	

من در این ره ناجی‌ام یا غرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان

کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانی ناید ز تو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان
بل زیان دارد که محروم است و خوار
چون که بر بوک است جمله کارها
نیست دستوری بدین جا قرع باب

ز آنکه در غیب است سر این دو رو
در طلب نه سود دارد نه زیان
نور او یابد که باشد شعله خوار
کار دین اولی کز این یابی رها
جز امید الله أعلم بالصواب

بیان آن که ایمان مقلد خوف است و رجا

داعی هر پیشه اومید است و بوک
بامدادان چون سوی دکان رود
بو که روزی نبودت چون می‌روی
خوف حرمان ازل در کسب لوت
گویی ار چه خوف حرمان هست پیش
هست در کوشش امیدم بیشتر
پس چرا در کار دین ای بد گمان
یا ندیدی که اهل این بازار ما
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود
آتش آن را رام چون خلخال شد
آهن آن را رام شد چون موم شد

گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بر امید و بوک روزی می‌دود
خوف حرمان هست تو چونی قوی
چون نکردت سست اندر جستجوت
هست اندر کاهلی این خوف بیش
دارم اندر کاهلی افزون خطر
دامنت می‌گیرد این خوف زیان
در چه سودند انبیا و اولیا
اندر این بازار چون بستند سود
بحر آن را رام شد حمال شد
باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آن که رسول علیه السلام فرمود ان الله تعالى أولیاء أخفاء

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند
این همه دارند و چشم هیچ کس

شهره‌ی خلقان ظاهر کی شوند
بر نیفتد بر کیشانشان يك نفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم	نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمی‌دانی کرمهای خدا	کاو ترا می‌خواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست	هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش در آ	اندر آزود و مگو سوزد مرا

از انس فرزند مالک آمده ست	حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن انس و ناسوختن
او حکایت کرد کز بعد طعام	که به مهمانی او شخصی شده ست
چرکن و آلوده گفت ای خادمه	دید انس دستار خوان را زردفام
در تنور پر ز آتش در فکند	اندر افکن در تنورش يك دمه
جمله مهمانان در آن حیران شدند	آن زمان دستار خوان را هوشمند
بعد يك ساعت بر آورد از تنور	انتظار دود کندوری بدند
قوم گفتند ای صحابی عزیز	پاك و اسپید و از آن اوساخ دور
گفت ز آنکه مصطفی دست و دهان	چون نسوزید و منقی گشت نیز
ای دل ترسنده از نار و عذاب	بس بمالید اندر این دستار خوان
چون جمادی را چنین تشریف داد	با چنان دست و لبی کن اقتراب
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد	جان عاشق را چها خواهد گشاد
بعد از آن گفتند با آن خادمه	خاك مردان باش ای جان در نبرد
چون فگندی زود آن از گفت وی	تو نگوئی حال خود با این همه
این چنین دستار خوان قیمتی	گیرم او برده ست در اسرار پی
گفت دارم بر کریمان اعتماد	چون فگندی اندر آتش ای ستی
میزری چه بود اگر او گویدم	نیستم ز اکرام ایشان ناامید
اندر اتم از کمال اعتماد	در رو اندر عین آتش بی‌ندم
سر در اندازم نه این دستار خوان	از عباد الله دارم بس امید
ای برادر خود بر این اکسیر زن	ز اعتماد هر کریم راز دان
	کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دل مردی که از زن کم بود

آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه‌ی فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند

و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب

خشک شد از قطع بارانش قرب

در میان آن بیابان مانده

کاروانی مرگ خود بر خوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون

مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آن جا کاروانی بس بزرگ

بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشترانشان را زبان آویخته

خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمتش آمد گفت هین زوتر روید

چند یاری سوی آن کثبان دوید

که سیاهی بر شتر مشک آورد

سوی میر خود به زودی می‌برد

آن شتربان سیه را با شتر

سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان

بعد يك ساعت بدیدند آن چنان

بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری

راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند می‌خواند ترا

این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او

گفت او آن ماه روی قند خو

نوعها تعریف کردندش که هست

گفت مانا او مگر آن شاعر است

که گروهی را زبون کرد او به سحر

من نیایم جانب او نیم شبیر

کش کشانش آوریدند آن طرف

او فغان برداشت در تشنیع و تف

چون کشیدندش به پیش آن عزیز

گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را ز آن مشک او سیراب کرد

اشتران و هر کسی ز آن آب خورد

راویه پر کرد و مشک از مشک او

ابر گردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیده ست کز يك راویه

سرد گردد سوز چندان هاویه

این کسی دیده ست کز يك مشک آب

گشت چندین مشک پر بی‌اضطراب

مشک خود رو پوش بود و موج فضل

می‌رسید از امر او از بحر اصل

و آن هوا گردد ز سردی آبها	آب از جوشش همی گردد هوا
آب رویانید تکوین از عدم	بلکه بی اسباب و بیرون زین حکم
در سبب از جهل بر چفسیده‌ای	تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای
سوی این رو پوشها ز آن مایلی	با سببها از مسبب غافلی
ربنا و ربناها می‌کنی	چون سببها رفت بر سر می‌زنی
چون ز صنعم یاد کردی ای عجب	رب می‌گوید برو سوی سبب
ننگرم سوی سبب و آن دمدمه	گفت زین پس من ترا بینم همه
ای تو اندر توبه و میثاق سست	گویدش رُدُّوا لِعَادُوا کار تست
رحمتم پر ست بر رحمت تتم	لیک من آن ننگرم رحمت کنم
از کرم این دم چو می‌خوانی مرا	ننگرم عهد بدت بدهم عطا
یا محمد چیست این ای بحر خو	قافله حیران شد اندر کار او
غرقه کردی هم عرب هم کرد را	کرده‌ای رو پوش مشک خرد را

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی

تا نگوئی در شکایت نیک و بد	ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود
می‌دمید از لامکان ایمان او	آن سیه حیران شد از برهان او
مشک او رو پوش فیض آن شده	چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده
تا معین چشمه‌ی غیبی بدید	ز آن نظر رو پوشها هم بر درید
شد فراموشش ز خواجه و ز مقام	چشمها پر آب کرد آن دم غلام
زلزله افکند در جاننش اله	دست و پایش ماند از رفتن به راه
که به خویش آ باز رو ای مستفید	باز بهر مصلحت بازش کشید
این زمان در ره در آ چالاک و چست	وقت حیرت نیست حیرت پیش تست
بوسه‌های عاشقانه بس بداد	دستهای مصطفی بر رو نهاد
آن زمان مالید و کرد او فرخش	مصطفی دست مبارک بر رخس
همچو بدر و روز روشن شد شبش	شد سپید آن زنگی و زاده‌ی حبش

یوسفی شد در جمال و در دلال	گفتش اکنون رو بده واگوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست	پای می نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان	سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست	
و گفتن که غلام مرا تو کشته ای خونت گرفت و خدا ترا به دست من انداخت	
خواجه از دورش بدید و خیره ماند	از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهی ما اشتر ما هست این	پس کجا شد بنده ی زنگی جبین
این یکی بدری است می آید ز دور	می زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سر گشته شد	یا بدو گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی	از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلام را چه کردی راست گو	گر بکشتی وانما حیلست مجو
گفت اگر کشتم به تو چون آدم	چون به پای خود در این خون آدم
کو غلام من بگفت اینک منم	کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه می گویی غلام من کجاست	هین نخواهی رست از من جز به راست
گفت اسرار ترا با آن غلام	جمله واگویم یکایک من تمام
ز آن زمانی که خریدی تو مرا	تا به اکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود	گر چه از شبذیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک	فارغ از رنگ است و از ارکان و خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند	آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند	غرقه ی دریای بی چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس	یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته اند	بهر حکمت را دو صورت گشته اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت	وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند	هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند

هم ملك هم عقل حق را واجدی	هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی	بوده آدم را عدو و حاسدی
آن که آدم را بدن دید او رمید	و آنکه نور موتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند از این	وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند	چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر	کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده به گوشه يك کس است	های و هوپی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ	ناطقى گردد مشرح با رسوخ

بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه به استدعای

حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که

أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ، اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بوده ست و درد	که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت	جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی	منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت	ناطقهی ناطق ترا دید و بخت
هر چه رویید از پی محتاج رست	نابیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید	از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آن جا رود	هر کجا فقری نوا آن جا رود
هر کجا مشکل جواب آن جا رود	هر کجا کشتی است آب آن جا رود
آب کم جو تشنگی آور به دست	تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلك نازك گلو	کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو	تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا	بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش	آب را گیری سوی او می کشیش
گوش گیری آب را تو می کشی	سوی زرع خشك تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است	ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربُّهم آید خطاب	تشنه باش الله أعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی علیه السلام	و ناطق شدن عیسی وار به معجزات رسول صلی الله علیه و آله
هم از آن ده يك زنی از کافران	سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار	کودکی دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله عليك	یا رسول الله قد جننا إليك
مادرش از خشم گفتش هی خموش	کیت افکند این شهادت را بگوش
این کی ات آموخت ای طفل صغیر	که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آن گه جبرئیل	در بیان با جبرئیل من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت	می نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل	مر مرا گشته به صد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی	بر سرت تابان چو بدری کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول	ز آن علوم می رهند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع	چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز	عبد عزى پیش این يك مشت هیز
من ز عزى پاك و بیزار و برى	حق آن که دادت این پیغمبری
كودك دو ماهه همچون ماه بدر	درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید	تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می گفتند کز خوف سقوط	جان سپردن به بر این بوی حنوط
آن کسی را کش معرف حق بود	جامد و نامیش صد صدق زند
آن کسی را کش خدا حافظ بود	مرغ و ماهی مر و را حارس شود

ربودن عقاب موزهی مصطفی علیه الصلاة و السلام

و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

اندر این بودند کاوازا صلا مصطفی بشنید از سوی علا

خواست آبی و وضو را تازه کرد دست و رو را شست او ز آن آب سرد

هر دو پا شست و به موزه کرد رای موزه را بر بود يك موزه ربای

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب موزه را بر بود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه يك مار سیاه ز آن عنایت شد عقابش نيك خواه

پس عقاب آن موزه را آورد باز گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی من ز ادب دارم شکسته شاخیی

وای کاو گستاخ پایی می نهی بی ضرورت کش هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما این جفا دیدیم و بود این خود وفا

موزه بر بودی و من در هم شدم تو غم بردی و من در غم شدم

گر چه هر غیبی خدا ما را نمود دل در آن لحظه به خود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت در تو رست دیدنم آن غیب را هم عکس تست

مار در موزه ببینم بر هوا نیست از من عکس تست ای مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبد الله همه نوری بود عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان ببین پهلوی جنسی که خواهی می نشین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

عبرت است آن قصه ای جان مر ترا تا که راضی باشی از حکم خدا

تا که زیرك باشی و نیکو گمان چون ببینی واقعه ای بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن تو چو گل خندان گه سود و زیان

ز انکه گل گر برگ برگش می‌کنی	خنده نگذارد نگرده منثنی
گوید از خاری چرا افتم به غم	خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یافه گردد از قضا	تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرخ	في الفؤاد عند إتيان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او	در ربود آن موزه را ز آن نیک خو
تا رهند پاش را از زخم مار	ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم	إن أتى السرحان و أردی شاتکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ	و آن زیان منع زیانهای سترگ

گفت موسی را یکی مرد جوان	استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور
تا بود کز بانگ حیوانات و دد	که بیاموزم زبان جانوران
چون زبانهای بنی آدم همه	عبرتی حاصل کنم در دین خود
بلکه حیوانات را دردی دگر	در پی آب است و نان و دمدمه
گفت موسی رو گذر کن زین هوس	باشد از تدبیر هنگام گذر
عبرت و بیداری از یزدان طلب	کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
گرم‌تر شد مرد ز آن منعش که کرد	نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گفت ای موسی چو نور تو بتافت	گرم‌تر گردد همی از منع مرد
مر مرا محروم کردن زین مراد	هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
این زمان قایم مقام حق توی	لایق لطفت نباشد ای جواد
گفت موسی یا رب این مرد سلیم	یاس باشد گر مرا مانع شوی
گر بیاموزم زیان کارش بود	سخره کرده‌ستش مگر دیو رجیم
گفت ای موسی بیاموزش که ما	ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت یا رب او پشیمانی خورد	رد نکردیم از کرم هرگز دعا
نیست قدرت هر کسی را سازوار	دست خاید جامه‌ها را بر درد
	عجز بهتر مایه‌ی پرهیزکار

فقر از این رو فخر آمد جاودان	که به تقوی ماند دست نارسان
ز آن غنا و ز آن غنی مردود شد	که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان	از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول	که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل خواره را	گل شکر نگوارد آن بی‌چاره را

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او	بر گشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک	ور نه می‌گردد به ناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب	که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند	نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن	تا که غازی گردد او یا راه زن
ز آنکه گرمنا شد آدم ز اختیار	نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار	کافران خود کان زهری همچو مار
ز آنکه مومن خورد بگزیده نبات	تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید	هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات	اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی	ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چون که در زندان بوند	متقی و زاهد و حق خوان شوند
چون که قدرت رفت کاسد شد عمل	هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرت سرمایه سود است هین	وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ گرمنا سوار	در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را به مهر	که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترك این سودا بگو و ز حق بترس	دیو داده ستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام
گفت باری نطق سگ کاو بر در است نطق مرغ خانگی که اهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد پاره‌ای نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانه‌ی گندم توانی خورد و من عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب می‌توانی خورد و من نه ای طروب
این لب نانی که قسم ماست نان می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروشش گفت تن زن غم مخور که خدا بدهد عوض ز اینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب روزی وافر بود بی‌جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد پیش سگ شد آن خروشش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود آن خروس و سگ بر او لب بر گشود
کای خروس عشوده چند این دروغ ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص یافت از غم و ز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانه‌ها بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت
شکرها می‌کرد و شادیه‌ها که من
تا زبان مرغ و سگ آموختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت
رست از خسران و رخ را بر فروخت
رستم از سه واقعه اندر زمن
دیده‌ی سوء القضاء را دوختم
کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

چند چند آخر دروغ و مکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من
ما خروسان چون موذن راست گوی
پاسبان آفتابیم از درون
پاسبان آفتابند اولیا
اصل ما را حق پی بانگ نماز
گر به ناهنگام سهوی‌مان رود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح
آن که معصوم آمد و پاک از غلط
آن غلامش مرد پیش مشتری
او گریزانید مالش را و لیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی
پیش شاهان در سیاست گستری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا
خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده
خود نپرد جز دروغ از وکر تو
که بگردیم از دروغی ممتحن
هم رقیب آفتاب و وقت جوی
گر کنی بالای ما طشتی نگون
در بشر واقف ز اسرار خدا
داد هدیه آدمی را در جهاز
در اذان آن مقتل ما می‌شود
خون ما را می‌کند خوار و مباح
آن خروس جان وحی آمد فقط
شد زیان مشتری آن یک سری
خون خود را ریخت اندر یاب نیک
جسم و مال ماست جانها را فدی
می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
می‌گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین
صاحب خانه بخواد مرد و رفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام
لیک فردا خواهد کشت وارث در حنین
روز فردا نک رسیدت لوت زفت
در میان کوی یابد خاص و عام

بر سگان و سایلان ریزد سبك	گاو قربانی و نانهای تنك
بد قضا گردان این مغرور خام	مرگ اسب و استر و مرگ غلام
مال افزون کرد و خون خویش ریخت	از زیان مال و درد آن گریخت
كان بلا بر تن بقای جانهاست	این ریاضتهای درویشان چراست
چون کند تن را سقیم و هالکی	تا بقای خود نیابد سالکی
تا نبیند داده را جانش بدل	دست کی جنبد به ایثار و عمل
آن خدای است آن خدای است آن خدا	آن که بدهد بی امید سودها
نور گشت و تابش مطلق گرفت	یا ولی حق که خوی حق گرفت
کی فقیری بی عوض گوید که گیر	كاو غنی است و جز او جمله فقیر
او پیاز گنده را ندهد ز دست	تا نبیند کودکی که سیب هست
بر دكانها شسته بر بوی عوض	این همه بازار بهر این غرض
و اندرون دل عوضها می‌تنند	صد متاع خوب عرضه می‌کنند
که نگیرد آخر آن آستین	يك سلامی نشنوی ای مرد دین
من سلامی ای برادر و السلام	بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
خانه خانه جا به جا و کو به کو	جز سلام حق، هین آن را بجو
هم پیام حق شنودم هم سلام	از دهان آدمی خوش مشام
من همی‌نوشم به دل خوشتر ز جان	وین سلام باقیان بر بوی آن
کاتش اندر دودمان خود زده ست	ز آن سلام او سلام حق شده ست
ز آن بود اسرار حقش در دولب	مرده است از خود شده زنده به رب
رنج این تن روح را پابندگی است	مردن تن در ریاضت زندگی است
می‌شنود او از خروشش آن حدیث	گوش بنهاد به آن مرد خبیث

دویدن آن شخص به سوی موسی به زنه‌ار چون از خروس خبر مرگ خود شنید
 چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت
 بر در موسی کلیم الله رفت
 رو همی‌مالید در خاك او ز بیم
 که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره	چون که استا گشته‌ای برجه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو	کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا	که در آینه عیان شد مر ترا
عاقل اول ببند آخر را به دل	اندر آخر ببند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال	مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا	ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر	نیست سنت کاید آن واپس به سر
لیک در خواهم ز نیکو داوری	تا که ایمان آن زمان با خود بری
چون که ایمان برده باشی زنده‌ای	چون که با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت	تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگ است نه هیضه‌ی طعام	قی چه سودت دارد ای بد بخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق	ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی	خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو	آن تست این ای برادر آن تو

دعاکردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا	
موسی آمد در مناجات آن سحر	کای خدا ایمان از او مستان مبر
پادشاهی کن بر او بخشا که او	سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نه در خورد تست	دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند	که عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن	که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب	فهم کن و الله أعلم بالصواب
او به دریا رفت و مرغ آبی نبود	گشت غرقه دست گیرش ای ودود

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم	ور تو خواهی این زمان زندهش کنم
بلکه جمله‌ی مردگان خاک را	این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردن است	آن جهان انگیز کانجا روشن است
این فنا جا چون جهان بود نیست	باز گشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون	در نهان خانه‌ی لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال	سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری	چون سپردی تن به خدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار	سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن	تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تست
و به جای جهاد مجاهدان است ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر	بیش از شش مه نبودی عمرو
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه	ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بار است و سه ماهم فرح	نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر	زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت	آتشی در جانشان افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی	باقی سبزی خوشی بی‌ضنتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را	کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ور نه لا عین رأت چه جای باغ	گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود	تا برد بوی آن که او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد	ز آن تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نوشته نام خویش	آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت و راست	کاو به جان بازی بجز صادق نخواست
خدمت بسیار می‌بایست کرد	مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا	آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا به صد سال و فزون	این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش	دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد	بی‌دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی قصد و از بینی دوید	خون افزون تا ز تب جانیت رهید
مغز هر میوه به است از پوستش	پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی	يك دمی آن را طلب گر ز آن دمی

در آمدن حمزه در جنگ بی‌زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی	بی‌زره سر مست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش	در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول	ای هژبر صف شکن شاه فحول
نه تو لا تُلقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى	تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه	می‌دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه	تو نمی‌رفتی سوی صف بی‌زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی	پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان	می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را	کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غم خوارگان بی‌خبر	پند می‌دادند او را از غیر

جواب حمزه مر خلق را

گفت حمزه چون که بودم من جوان	مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس به رغبت کی رود	پیش از درها برهنه کی شود
ليك از نور محمد من کنون	نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه	پر همی‌بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب	شکر آن که کرد بیدارم ز خواب
آن که مردن پیش چشمش تهلکه ست	امر لا تُلقُوا بگیریَد او به دست
و آنکه مردن پیش او شد فتح باب	سارَعُوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا	العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا	البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدی	هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر يك ای پسر هم رنگ اوست	پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترك آینه را خوش رنگی است	پیش زنگی آینه هم زنگی است
آن که می ترسی ز مرگ اندر فرار	آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ	جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رسته ست ار نکوی است ار بد است	ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است
گر به خاری خسته ای خود کشته ای	ور حریر و قز دری خود رشته ای
دان که نبود فعل هم رنگ جزا	هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند به کار	کان عرض وین جوهر است و پایدار
آن همه سختی و زور است و عرق	وین همه سیم است و زر است و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی	کرد مظلومیت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده ام	بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناهی کرده ای شکل دگر	دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود	گوید او من کی زدم کس را به عود
نه جزای آن زنا بود این بلا	چوب کی ماند ز نار را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم	درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو به جای آن عصا آب منی	چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو	ز آن عصا چون است این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را	هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت	شد در آن عالم سجود او بهشت

چون که پرید از دهانش حمد حق
 حمد و تسبیح نماند مرغ را
 چون ز دستت رست ایثار و زکات
 آب صبرت جوی آب خلد شد
 ذوق طاعت گشت جوی انگبین
 این سببها آن اثرها را نماند
 این سببها چون به فرمان تو بود
 هر طرف خواهی روانش می‌کنی
 چون منی تو که در فرمان تست
 می‌دود بر امر تو فرزند نو
 آن صفت در امر تو بود این جهان
 آن درختان مر ترا فرمان برند
 چون به امر تست اینجا این صفات
 چون ز دستت زخم بر مظلوم رست
 چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
 آتشت اینجا چو آدم سوز بود
 آتش تو قصد مردم می‌کند
 آن سخنها چو مار و کژدمت
 اولیا را داشتی در انتظار
 وعده‌ی فردا و پس فردای تو
 منتظر مانی در آن روز دراز
 کاسمان را منتظر می‌داشتی
 خشم تو تخم سعیر دوزخ است
 کشتن این نار نبود جز به نور
 گر تو بی‌نوری کنی حلمی به دست
 مرغ جنت ساختش رب الفلق
 گر چه نطفه‌ی مرغ باد است و هوا
 گشت این دست آن طرف نخل و نبات
 جوی شیر خلد مهر تست و ود
 مستی و شوق تو جوی خمر بین
 کس نداند چونش جای آن نشاند
 چار جو هم مر ترا فرمان نمود
 آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
 نسل آن در امر تو آیند چست
 که منم جزوت که کردی اش گرو
 هم در امر تست آن جوها روان
 کان درختان از صفات با برند
 پس در امر تست آن جا آن جزات
 آن درختی گشت از او زقوم رست
 مایه‌ی نار جهنم آمدی
 آن چه از وی زاد مرد افروز بود
 نار کز وی زاد بر مردم زند
 مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
 انتظار رستخیزت گشت یار
 انتظار حشرت آمد وای تو
 در حساب و آفتاب جان گداز
 تخم فردا ره روم می‌کاشتی
 هین بکش این دوزخت را کاین فح است
 نورك أطفأ نارنا نحن الشکور
 آتشت زنده ست و در خاکستر است

آن تکلف باشد و رو پوش هین	نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش	کاتش پنهان شود يك روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس	چون که داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاتش به خو	می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو روز چند	تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند	ليك ضدانند آب و رو غنند
هر یکی مر اصل خود را بنده اند	احتیاطی کن به هم مانده اند
همچنان که وسوسه و وحی أ لست	هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر	رختها را می ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس	فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان	لاخلابه گوی و مشتاب و مران

حیله‌ی دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت	که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کاو فرو شد یا خرد	همچو سحر است و ز راهم می برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار	شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمان یقین	هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه‌ی نان افکنی	بو کند آن گه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد	هم ببوییمش به عقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا	تا به شش روز این زمین و چرخها
ور نه قادر بود کز گن فیکون	صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندك اندك آن همام	تا چهل سالش کند مرد تمام
گر چه قادر بود کاندک يك نفس	از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کاو از يك دعا	بی توقف بر جهانم مرده را
خالق عیسی بنتواند که او	بی توقف مردم آرد تو به تو

این تانی از پی تعلیم تست	که طلب آهسته باید بی‌سکست
جو یکی کوچک که دایم می‌رود	نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تانی زاید اقبال و سرور	این تانی بیضه دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید	گر چه از بیضه همی‌آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها	مرغها زاینده اندر انتها
بیضه‌ی مار از چه ماند در شبه	بیضه‌ی گنجشک را دور است ره
دانه‌ی آبی به دانه‌ی سیب نیز	گر چه ماند فرق‌ها دان ای عزیز
برگها هم رنگ باشد در نظر	میوه‌ها هر يك بود نوعی دگر
برگهای جسمها مانده‌اند	ليك هر جانی به ریی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان می‌روند	آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم	نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال	رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب	پس بلالش گفت نه نه وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست	تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی‌گفت و رخس در عین گفت	نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او	می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی و را	مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه	مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده‌ی ترا	در جهان جز مردم دیده‌فرا
چون به غیر مردم دیده‌ش ندید	پس به غیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند	در صفات مردم دیده‌ی بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال	گفت نه نه الوصال است الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی	از تبار و خویش غایب می‌شوی

می‌رسد خود از غریبی در وطن	گفت نه نه بلکه امشب جان من
گفت اندر حلقه‌ی خاص خدا	گفت رویت را کجا بینیم ما
گر نظر بالا کنی نه سوی پست	حلقه‌ی خاصش به تو پیوسته است
نور می‌تابد چو در حلقه نگین	اندر آن حلقه ز رب العالمین
گفت اندر مه نگر منگر به میغ	گفت ویران گشت این خانه دریغ
قوم انبه بود و خانه مختصر	کرد ویران تا کند معمورتر

حکمت ویران شدن تن به مرگ

پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب	من چو آدم بودم اول حبس کرب
شاه گشتم قصر باید بهر شاه	من گدا بودم در این خانه‌ی چو چاه
مرده را خانه و مکان گوری بس است	قصرها خود مر شهان را مانس است
چون شهان رفتند اندر لا مکان	انبیا را تنگ آمد این جهان
ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر	مردگان را این جهان بنمود فر
چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست	گر نبودی تنگ این افغان ز چیست
ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد	در زمان خواب چون آزاد شد
مرد زندانی ز فکر حبس جست	ظالم از ظلم طبیعت باز رست
سخت تنگ آمد به هنگام مناخ	این زمین و آسمان بس فراخ
خنده‌ی او گریه فخرش جمله ننگ	چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ

تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است از این تنگی

تنگ آیی جانت پخسیده شود	همچو گرمابه که تفسیده بود
ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل	گر چه گرمابه عریض است و طویل
پس چه سود آمد فراخی منزلت	تا برون نایی بنگشاید دلت
در بیابان فراخی می‌روی	یا که کفش تنگ پوشی ای غوی
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت	آن فراخی بیابان تنگ گشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت	کاو در آن صحرا چو لاله‌ی تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان	از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردن است	که زمانی جانت آزاد از تن است
اولیا را خواب ملك است ای فلان	همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آن جا خواب نه	در عدم در می‌روند و باب نه
خانه‌ی تتگ و در او جان چنگ لوک	کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگ لوکم چون جنین اندر رحم	نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم	من در این زندان میان آذر م
مادر طبعم ز درد مرگ خویش	می‌کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز	هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود	بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص	و آن چنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات	از جماد و از بهیمه و ز نبات
هر یکی از درد غیری غافل‌اند	جز کسانی که نبیه و کامل‌اند
آن چه کوسه داند از خانه‌ی کسان	بلمه از خانه‌ی خودش کی داند آن
آن چه صاحب دل بداند حال تو	تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آن که هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن است که ارضی است و سفلی

غفلت از تن بود چون تن روح شد	بیند او اسرار را بی‌هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلك	نه شب و نه سایه باشد لی و لك
هر کجا سایه ست و شب یا سایه‌گه	از زمین باشد نه از افلاك و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود	نه از آتشیهای مستنجم بود
و هم افتد در خطا و در غلط	عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است	جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از غلبه‌ی خونها بود	روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سپید از قوت بلغم بود	باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست	لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کاو از پوستها آواره نیست	از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد	پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او	علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق	با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها	بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او	می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس	اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی	از قیاس آن جا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین	و آن قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراك و فر	روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند	ز آن اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار از صدقی زد در تو روح	کویم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیك	نور خور از قرص خور دوراست نیک
ز آن به قرصی سالکی خرسند شد	تا ز نورش سوی قرص افکند شد
ز آنکه این نوری که اندر سافل است	نیست دایم روز و شب او آفل است
و آنکه اندر قرص دارد باش و جا	غرقه‌ی آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب	وارهید او از فراق سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاك بود	یا مبدل گشت گر از خاك بود
ز آنکه خاکی را نباشد تاب آن	که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاك دایم تاب خور	آن چنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است	مار را با او کجا همراهی است

لیک در که مارهای پر فنند	اندر این یم ماهیی‌ها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند	هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
و اندر این یم ماهیان پر فنند	مار را از سحر ماهی می‌کنند
ماهیان قعر دریای جلال	بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد	نحس آن جا رفت و نیکو فال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام	صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ	
بر ملولان این مکرر کردن است	نزد من عمر مکرر بردن است
شمع از برق مکرر بر شود	خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول	از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو	مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان	چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان به جا گه ناوری	از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را به تو	تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی‌آید پسند	کامدند ایشان ز ایوان بلند
نه گدایانند کز هر خدمتی	از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر	صدقه‌ی سلطان بیفشان وامگیر
اسب خود را ای رسول آسمان	در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد	اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آن چنان	که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته	همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند	آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم	چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کس
 که عدوی کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسب داند بانگ و بوی شیر را گر چه حیوان است الا نادرا
 بل عدوی خویش را هر جانور خود بداند از نشان و از اثر
 روز خفاشك نیارد بر پرید شب برون آمد چو دزدان و چرید
 از همه محروم تر خفاش بود که عدوی آفتاب فاش بود
 نه تواند در مصافش زخم خورد نه به نفرین تاندش مهجور کرد
 آفتابی که بگرداند قفاش از برای غصه و قهر خفاش
 غایت لطف و کمال او بود گر نه خفاشش کجا مانع شود
 دشمنی گیری به حد خویش گیر تا بود ممکن که گردانی اسیر
 قطره با قلزم چو استیزه کند ابله است او ریش خود بر می کند
 حیل او از سبالش نگذرد چنبره‌ی حجره‌ی قمر چون بر درد
 با عدوی آفتاب این بد عتاب ای عدوی آفتاب آفتاب
 ای عدوی آفتابی کز فرش می لرزد آفتاب و اخترش
 تو عدوی او نه‌ای خصم خودی چه غم آتش را که تو هیزم شدی
 ای عجب از سوزشت او کم شود یا ز درد سوزشت پر غم شود
 رحمتش نه رحمت آدم بود که مزاج رحم آدم غم بود
 رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
 رحمت بی چون چنین دان ای پدر ناید اندر و هم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

ظاهر است آثار و میوه‌ی رحمتش لیک کی داند جز او ماهیتش
 هیچ ماهیات اوصاف کمال کس نداند جز به آثار و مثال
 طفل ماهیت نداند طمٹ را جز که گویی هست چون حلوا ترا

کی بود ماهیت ذوق جماع
لیک نسبت کرد از روی خوشی
تا بداند کودک آن را از مثال
پس اگر گویی بدانم دور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر
کودکان خرد در کتابها
نام او خوانند در قرآن صریح
راستگو دانیش تو از روی وصف
ور بگویی من چه دانم نوح را
مور لنگم من چه دانم فیل را
این سخن هم راست است از روی آن
عجز از ادراک ماهیت عمو
ز آنکه ماهیات و سر سر آن
در وجود از سر حق و ذات او
چون که آن مخفی نماند از محرمان
عقل بحثی گوید این دور است و گو
قطب گوید مر ترا ای سست حال
واقعاتی که کنونت بر گشود
چون رهنایت زده زندان کرم

مثل ماهیات حلوا ای مطاع
با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
گر نداند ماهیت یا عین حال
ور ندانم گفت کذب و زور نیست
آن رسول حق و نور روح را
هست از خورشید و مه مشهورتر
و آن امامان جمله در محرابها
قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
همچو اویی داند او را ای فتی
پشه‌ای کی داند اسرافیل را
که به ماهیت ندانیش ای فلان
حالت عامه بود مطلق مگو
پیش چشم کاملان باشد عیان
دورتر از فهم و استبصار کو
ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
بی‌ز تاویلی محالی کم شنو
آن چه فوق حال تست آید محال
نه که اول هم محالت می‌نمود
تیه را بر خود مکن حبس ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات يك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت
نفی آن يك چیز و اثباتش رواست
ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ از نسبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود
چون جهت شد مختلف نسبت دوتااست
نفی و اثبات است و هر دو مثبت است
تو نه افکندی که قوت حق نمود

مشت خاك اشكست لشكر کی شود	زور آدم زاد را حدی بود
زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست	مشت مشت تست و افکندن ز ماست
مثل ما لا یشتبہ اولادهم	یعرفون الأنبیا أضدادهم
منکران با صد دلیل و صد نشان	همچو فرزندان خود دانندشان
خویشتن را بر ندانم می‌زنند	لیک از رشك و حسد پنهان کنند
گفت لا یعرفهم غیری فذر	پس چو یعرف گفت چون جای دگر
جز که یزدانشان نداند ز آزمون	إنهم تحت قبایي کامنون
که بدانی و ندانی نوح را	هم به نسبت گیر این مفتوح را

مسئله فنا و بقای درویش

ور بود درویش آن درویش نیست	گفت قایل در جهان درویش نیست
نیست گشته وصف او در وصف هو	هست از روی بقای ذات او
نیست باشد هست باشد در حساب	چون زبانه‌ی شمع پیش آفتاب
بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر	هست باشد ذات او تا تو اگر
کرده باشد آفتاب او را فنا	نیست باشد روشنی ندهد ترا
چون در افکندی و در وی گشت حل	در دو صد من شهد يك اوقیه خل
هست اوقیه فزون چون بر کشی	نیست باشد طعم خل چون می‌چشی
هستی‌اش در هست او رو پوش شد	پیش شیرینی آهوئی بی‌هوش شد
جوشش عشق است نه از ترك ادب	این قیاس ناقصان بر کار رب
خویش را در کفهی شه می‌نهد	نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد
با ادب‌تر نیست کس زو در نهان	بی‌ادب‌تر نیست کس زو در جهان
این دو ضد با ادب یا بی‌ادب	هم به نسبت دان وفاق ای منتجب
که بود دعوی عشقش هم سری	بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری
او و دعوی پیش آن سلطان فناست	چون به باطن بنگری دعوی کجاست
لیک فاعل نیست کاو عاطل بود	مات زید زید اگر فاعل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعل است فاعل چه کاو چنان مقهور شد
ور نه او مفعول و موتش قاتل است فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه‌ی وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان،
باز عشقش کشید روکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را
در بخارا بنده‌ی صدر جهان متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سر گردان بگشت گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقم زین پس نماند صبر کی داند خلعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا و خم گردد وبا آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض زرد و ریزان برگ او اندر حرص
عقل دراک از فراق دوستان همچو تیر انداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده‌ست پیر از فرقت چنان لرزان شده‌ست
گر بگویم از فراق چون شرار تا قیامت يك بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان
ز آن چه گشتی شاد، بس کس شاد شد آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه پیش از آن کاو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم به وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن به حق تعالی
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک نقش را کالعود بالرحمن منك
دید مریم صورتی بس جان فزا جان فزایی دل ربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب آن چنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد
 صورتی که یوسف ار دیدی عیان
 همچو گل پیشش برویید آن ز گل
 گشت بی خود مریم و در بی خودی
 ز آنکه عادت کرده بود آن پاک جیب
 چون جهان را دید ملکی بی قرار
 تا به گاه مرگ حصنی باشدش
 از پناه حق حصاری به ندید
 چون بدید آن غمزه های عقل سوز
 شاه و لشکر حلقه در گوشش شده
 صد هزاران شاه مملوکش به رق
 زهره نی مر زهره را تا دم زند
 من چه گویم که مرا در دوخته ست
 دود آن نارم دلیل من بر او
 خود نباشد آفتابی را دلیل
 سایه که بود تا دلیل او بود
 این جلالت در دلالت صادق است
 جمله ادراکات بر خرهای لنگ
 گر گریزد کس نیابد گرد شه
 جمله ادراکات را آرام نی
 آن یکی و همی چو بازی می پرد
 و آن دگر چون کشتی با بادبان
 چون شکاری می نمایندشان ز دور
 چون که ناپیدا شود حیران شوند
 منتظر چشمی بهم یک چشم باز
 کاو برهنه بود و ترسید از فساد
 دست از حیرت بریدی چون زنان
 چون خیالی که بر آرد سر ز دل
 گفت بجهم در پناه ایزدی
 در هزیمت رخت بردن سوی غیب
 حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار
 که نیابد خصم راه مقصدش
 یورتگه نزدیک آن دژ بر گزید
 که از او می شد جگرها تیر دوز
 خسروان هوش بی هوشش شده
 صد هزاران بدر را داده به دق
 عقل کلش چون ببیند کم زند
 دمگهم را دمگه او سوخته ست
 دور از آن شه باطل ما عبروا
 جز که نور آفتاب مستطیل
 این بس استش که ذلیل او بود
 جمله ادراکات پس او سابق است
 او سوار باد پران چون خدنگ
 ور گریزند او بگیرد پیش ره
 وقت میدان است وقت جام نی
 و آن دگر چون تیر معبر می درد
 و آن دگر اندر تراجع هر زمان
 جمله حمله می فزایند آن طیور
 همچو جعدان سوی هر ویران شوند
 تا که پیدا گردد آن صید بناز

چون بماند دیر گویند از ملال
 مصلحت آن است تا يك ساعتی
 گر نبودی شب همه خلقان ز آز
 از هوس و ز حرص سود اندوختن
 شب پدید آید چو گنج رحمتی
 چون که قبضی آیدت ای راه رو
 ز انکه در خرجی در آن بسط و گشاد
 گر هماره فصل تابستان بدی
 منبتش را سوختی از بیخ و بن
 گر ترش روی است آن دی مشفق است
 چون که قبض آید تو در وی بسط بین
 کودکان خندان و دانایان ترش
 چشم کودک همچو خر در آخور است
 او در آخور چرب می بیند علف
 آن علف تلخ است کاین قصاب داد
 روز حکمت خور علف کان را خدا
 فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
 رزق حق حکمت بود در مرتبت
 این دهان بستی دهانی باز شد
 گر ز شیر دیو تن را وابری
 ترك جوشش شرح کردم نیم خام
 در الهی نامه گوید شرح این
 غم خور و نان غم افزایان مخور
 قند شادی میوهی باغ غم است
 غم چو بینی در کنارش کش به عشق
 صید بود آن خود عجب یا خود خیال
 قوتی گیرند و زور از راحتی
 خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
 هر کسی دادی بدن را سوختن
 تا رهند از حرص خود يك ساعتی
 آن صلاح تست آتش دل مشو
 خرج را دخی بباید ز اعتداد
 سوزش خورشید در بستان شدی
 که دگر تازه نگشتی آن کهن
 صیف خندان است اما محرق است
 تازه باش و چین میفکن در جبین
 غم جگر را باشد و شادی ز شش
 چشم عاقل در حساب آخر است
 وین ز قصاب آخرش بیند تلف
 بهر لحم ما ترازویی نهاد
 بی غرض داده ست از محض عطا
 ز آن چه حق گفتت گُلوا مِنْ رزقه
 کان گلو گیرت نباشد عاقبت
 کاو خورندهی لقمه های راز شد
 در فطام او بسی نعمت خوری
 از حکیم غزنوی بشنو تمام
 آن حکیم غیب و فخر العارفین
 ز انکه عاقل غم خورد کودک شکر
 این فرح زخم است و آن غم مرهم است
 از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاشق از معدوم شی بیند همی	عاقل از انگور می بیند همی
تو مکش تا من کشم حملش چو شیر	جنگ می کردند حمالان پریر
حمل را هر يك ز دیگر می ربود	ز آنکه ز آن رنجش همی دیدند سود
این دهد گنجیت مزد و آن تسو	مزد حق کو مزد آن بی مایه کو
با تو باشد آن نباشد مرده ریگ	گنج زری که چو خسبی زیر ریگ
مونس گور و غریبی می شود	پیش پیش آن جنازه ت می دود
تا شوی با عشق سرمد خواهه تاش	بهر روز مرگ این دم مرده باش
روی چون گلنار و زلفین مراد	صبر می بیند ز پرده ی اجتهاد
کاندر این ضد می نماید روی ضد	غم چو آیینه ست پیش مجتهد
رو دهد یعنی گشاد و کر و فر	بعد ضد رنج آن ضد دگر
بعد قبض مشت بسط آید یقین	این دو وصف از پنجه ی دستت ببین
یا همه بسط او بود چون مبتلا	پنجه را گر قبض باشد دایما
چون پر مرغ این دو حال او را مهم	زین دو وصفش کار و مکسب منتظم
همچنان که بر زمین آن ماهیان	چون که مریم مضطرب شد يك زمان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو، آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است

که امین حضرتم از من مرم	بانگ بر وی زد نمودار کرم
از چنین خوش محرمان خود در مکش	از سرافرازان عزت سر مکش
از لبش می شد پیایی بر سماک	این همی گفت و ذباله ی نور پاک
در عدم من شاهم و صاحب علم	از وجودم می گریزی در عدم
يك سواره نقش من پیش سستی است	خود بن و بنگاه من در نیستی است
هم هلالم هم خیال اندر دلم	مریما بنگر که نقش مشکلم
هر کجا که می گریزی با تو است	چون خیالی در دلت آمد نشست
کاو بود چون صبح کاذب آفلی	جز خیالی عارضی باطلی
که نگردد گرد روزم هیچ شب	من چو صبح صادقم از نور رب

که ز لا حول این طرف افتاده‌ام	هین مکن لاحول عمران زاده‌ام
نور لاحولی که پیش از قول بود	مر مرا اصل و غذا لاحول بود
من نگاریده‌ی پناهم در سبق	تو همی‌گیری پناه از من به حق
تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ	آن پناهم من که مخلصهات بود
تو بر یار و ندانی عشق باخت	آفتی نبود بتر از ناشناخت
شادی را نام بنهادی غمی	یار را اغیار پنداری همی
چون که ما دزدیم نخلش دار ماست	این چنین نخلی که لطف یار ماست
چون که بی‌عقلیم این زنجیر ماست	این چنین مشکین که زلف میر ماست
چون که فرعونیم چون خون می‌شود	این چنین لطفی چو نیلی می‌رود
یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز	خون همی‌گوید من آم هین مریز
چون که با او ضد شدی گردد چو مار	تو نمی‌بینی که یار بردبار
او چنان بد جز که از منظر نشد	لحم او و شحم او دیگر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی‌وار	شمع مریم را بهل افروخته
که بخارا می‌رود آن سوخته	سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز
رو سوی صدر جهان می‌کن گریز	این بخارا منبع دانش بود
پس بخارایی است هرک آتش بود	پیش شیخی در بخارا اندری
تا به خواری در بخارا ننگری	جز به خواری در بخارای دلش
راه ندهد جزر و مد مشکلش	ای خنک آن را که ذلت نفسه
وای آن کس را که یردی رفسه	فرقت صدر جهان در جان او
پاره پاره کرده بود ارکان او	گفت برخیزم هم آن جا واروم
کافر ار گشتم دگر ره بگروم	واروم آن جا بیفتم پیش او
پیش آن صدر نکو اندیش او	گویم افکنم به پیش جان خویش
زنده کن یا سر ببر ما را چو میش	کشته و مرده به پیشت ای قمر
به که شاه زندگان جای دگر	

بی‌تو شیرین می‌نیبم عیش خویش	آز مودم من هزاران بار بیش
ابرکی یا ناقتی تم السرور	غن لی یا منیتی لحن النشور
اشربی یا نفس وردا قد صفا	ابلعي یا أرض دمعي قد کفی
نعم ما روحت یا ریح الصبا	عدت یا عیدی الینا مرحبا
سوی آن صدری که میر است و مطاع	گفت ای یاران روان گشتم وداع
هر چه بادا باد آن جا می‌روم	دم‌بدم در سوز بریان می‌شوم
جان من عزم بخارا می‌کند	گر چه دل چون سنگ خارا می‌کند
پیش عاشق این بود حب الوطن	مسکن یار است و شهر شاه من

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی
و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پر نعمت‌تر و دل‌گشا‌تر

تو به غربت دیده‌ای بس شهرها	گفت معشوقی به عاشق کای فتی
گفت آن شهری که در وی دل بر است	پس کدامین شهر از آنها خوشتر است
هست صحرا گر بود سم الخياط	هر کجا باشد شه ما را بساط
جنت است ار چه که باشد قعر چاه	هر کجا که یوسفی باشد چو ماه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

عاقبت اندیش اگر داری هنر	گفت او را ناصحی ای بی‌خبر
همچو پروانه مسوزان خویش را	در نگر پس را به عقل و پیش را
لایق زنجیر و زندان خانه‌ای	چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای
او همی‌جوید ترا با بیست چشم	او ز تو آهن همی‌خاید ز خشم
او سگ قحط است و تو انبان آرد	می‌کند او نیز از بهر تو کارد
سوی زندان می‌روی چونت فتاد	چون رهیدی و خدایت راه داد
عقل بایستی کز ایشان کم زدی	بر تو گر ده گون موکل آمدی
از چه بسته گشت بر تو پیش و پس	چون موکل نیست بر تو هیچ کس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر	آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختلفی است	ور نه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جاننش نشست	بر عوانی و سیه روییش بست
می‌زند او را که هین او را بزن	ز آن عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می‌رود	گر چه تنها با عوانی می‌رود
گر از او واقف بدی افغان زدی	پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاك	تا امان دیدی ز دیو سهمناك
میر دیدی خویش را ای کم ز مور	ز آن ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال	پر و بالی کاو کشد سوی و بال
پر سبك دارد ره بالا کند	چون گل آلو شد گرانیها کند

لاابالی گفتن عاشق، ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند	پند کم ده ز انکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو	عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد	بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من	تشنه‌ی زارم به خون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنی است	مردن عشاق خود يك نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی	و آن دو صد را می‌کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها	از نبی خوان عشرة أمثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو	پای کوبان جان بر افشانم بر او
آز مودم مرگ من در زندگی است	چون رهم زین زندگی پابندگی است
اقتلوني اقتلوني يا ثقات	إن في قتلي حياتا في حیات
یا منیر الخد یا روح البقا	اجتذب روحي و جد لي باللقا
لي حبيب حبه يشوي الحشا	لو يشا یشي علی عینی مشی
پارسی گو گر چه تازی خوشتر است	عشق را خود صد زبان دیگر است

بوی آن دل بر چو پران می‌شود	آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دل بر در آمد در خطاب	گوش شو و الله أعلم بالصواب
چون که عاشق توبه کرد اکنون بترس	کاو چو عیاران کند بر دار درس
گر چه این عاشق بخارا می‌رود	نه به درس و نه به استا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست	دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره‌ی تکرارشان	می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله	نه زیادات است و باب و سلسله
سلسله‌ی این قوم جعد مشک‌بار	مسئله‌ی دور است لیکن دور یار
مسئله‌ی کیس ار بپرسد کس ترا	گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود	بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی	ز آنکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی	چون به خواری رو نهی ز آن فارغی
آن بخاری غصه‌ی دانش نداشت	چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت ببینش یافت راه	او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای	باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا	ز آن همی دنیا بچربد عامه را
ز آنکه دنیا را همی ببینند عین	و آن جهانی را همی دانند دین

رو نهادن آن بنده‌ی عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز	دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر	آب جیحون پیش او چون آب گیر
آن بیابان پیش او چون گلستان	می‌فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقند است قند اما لبش	از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای	لیکن از من عقل و دین بر بوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال	صدر می‌جویم در این صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید	در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بی هوش و دراز	عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می زدند	از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود	غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای	با شکر مقرون نه‌ای گر چه نی‌ای
رخت عقلت با تو است و عاقلی	کز جُوداً لم تَرَوْها غافلی

اندر آمد در بخارا شادمان	در آمدن آن عاشق لایابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن
همچو آن مستی که پرد بر اثیر	پیش معشوق خود و دار الامان
هر که دیدش در بخارا گفت خیز	مه کنارش گیرد و گوید که گیر
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین	پیش از پیدا شدن منشین گریز
اللّٰه در میا در خون خویش	تا کشد از جان تو ده ساله کین
شحنه‌ی صدر جهان بودی و راد	تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
غدر کردی و ز جزا بگریختی	معتمد بودی مهندس اوستاد
از بلا بگریختی با صد حیل	رسته بودی باز چون آویختی
ای که عقلت بر عطار دق کند	ابله‌ی آوردت اینجا یا اجل
نحس خرگوشی که باشد شیر جو	عقل و عاقل را قضا احمق کند
هست صد چندین فسون‌های قضا	زیرکی و عقل و چالاکیت کو
صدره و مخلص بود از چپ و راست	گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضا
	از قضا بسته شود کان ازدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقی‌ام آبم کشد	گر چه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب	گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم	عشق آب از من نخواهد گشت کم

کاشکی بحر م روان بودی درون	گویم آن گه که بپرسند از بطون
گر بمیرم هست مرگم مستطاب	خیک اشکم گو بدر از موج آب
رشکم آید بودمی من جای او	من به هر جایی که بینم آب جو
طبل عشق آب می‌کوبم چو گل	دست چون دف و شکم همچون دهل
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین	گر بریزد خونم آن روح الامین
تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام	چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام
روز تا شب خون خورم مانند ریگ	شب همی‌جو شدم در آتش همچو دیگ
از مراد خشم او بگریختم	من پشیمانم که مکر انگیختم
عید قربان اوست و عاشق گاومیش	گو بران بر جان مستم خشم خویش
بهر عید و ذبح او می‌پرورد	گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد
جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای	گاو موسی دان مرا جان داده‌ای
کمترین جزوش حیات کشته‌ای	گاو موسی بود قربان گشته‌ای
در خطاب اضربوه بعضها	بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا
إن أردتم حشر أرواح النظر	یا کرامی اذبحوا هذا البقر
و ز نما مردم به حیوان بر زدم	از جمادی مردم و نامی شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم	مردم از حیوانی و آدم شدم
تا بر آرم از ملائک بال و پر	حمله‌ی دیگر بمیرم از بشر
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ	و ز ملک هم بایدم جستن ز جو
آن چه اندر و هم ناید آن شوم	بار دیگر از ملک قربان شوم
گویدم که إِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ	پس عدم کردم عدم چون ارغنون
کآب حیوانی نهان در ظلمت است	مرگ دان آنک اتفاق امت است
همچو مستسقی حریص و مرگ جو	همچو نیلوفر برو زین طرف جو
می‌خورد و الله أعلم بالصواب	مرگ او آب است و او جویای آب
کاو ز بیم جان ز جانان می‌رمد	ای فسرده عاشق ننگین نمد
صد هزاران جان نگر دستک‌زنان	سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز	آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود	محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا	زین سپس نه کم شود نه بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم	عذر آن را که از او بگریختم

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست	
همچو گویی سجده کن بر رو و سر	جانب آن صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا	کش بسوزد یا بر آویزد و را
این زمان این احمق يك لخت را	آن نماید که زمان بد بخت را
همچو پروانه شرر را نور دید	احمقانه در فتاد از جان برید
ليك شمع عشق چون آن شمع نیست	روشن اندر روشن اندر روشنی است
او بعکس شمعهای آتشی است	می‌نماید آتش و جمله خوشی است

يك حکایت گوش کن ای نيك پی	صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لایبالی که در او مهمان شد
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم	مسجدی بد بر کنار شهر ری
بس که اندر وی غریب عور رفت	که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
خویشتن را نيك از این آگاه کن	صبحدم چون اختران در گور رفت
هر کسی گفتی که پریانند تند	صبح آمد خواب را کوتاه کن
آن دگر گفتی که سحر است و طلسم	اندر او مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش	کاین رصد باشد عدوی جان و خصم
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت	بر درش کای میهمان اینجا مباحث
و آن یکی گفتی که شب قفلی نهید	ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت
	غافلی کاید شما کم ره دهید

تا یکی مهمان در آمد وقت شب	کاو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می آزمود	ز آنکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای	رفته گیر از گنج جان يك حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم	نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا	نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف	تا رهد آن گوهر از تتگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین	صادقم جان را بر افشانم بر این

ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن در آن جا و تهدید کردن مر او را	قوم گفتندش که هین اینجا مخسب
تا نکوبد جان ستانت همچو کسب	که غریبی و نمی‌دانی ز حال
کندر اینجا هر که خفت آمد زوال	اتفاقی نیست این ما بارها
دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی	هر که آن مسجد شبی مسکن شدش
نیم شب مرگ هلاهل آمدش	از یکی ما تا به صد این دیده‌ایم
نه به تقلید از کسی بشنیده‌ایم	گفت الدین نصیحه آن رسول
آن نصیحت در لغت ضد غلول	این نصیحت راستی در دوستی
در غلولی خاین و سگ پوستی	بی‌خیانت این نصیحت از و داد
می‌نماییمت مگرد از عقل و داد	

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم	از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه	عافیت کم جوی از منبل به راه
منبلی نی کاو بود خود برگ جو	منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کاو به کف پول آورد	منبلی چستی کز این پل بگذرد
آن نه کاو بر هر دکانی بر زند	بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا	چون قفس هشتن پریدن مرغ را

مرغ می‌بیند گلستان و شجر	آن قفس که هست عین باغ در
خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص	جوق مرغان از برون گرد قفس
نه خورش مانده است و نه صبر و قرار	مرغ را اندر قفس ز آن سبزه‌زار
تا بود کاین بند از پا بر کند	سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند
آن قفس را در گشایی چون بود	چون دل و جانش چنین بیرون بود
گرد بر گردش به حلقه گریگان	نه چنان مرغ قفس در اندهان
آرزوی از قفس بیرون شدن	کی بود او را در این خوف و حزن
صد قفس باشد به گرد این قفس	او همی‌خواهد کز این ناخوش حصص

عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می‌آید
هنری نورزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می‌بیند

از هوای این جهان و از مراد	آن چنان که گفت جالینوس راد
که ز کون استری بینم جهان	راضیم کز من بماند نیم جان
مرغش آیس گشته بوده‌ست از مطار	گر به می‌بیند به گرد خود قطار
در عدم نادیده او حشری نهان	یا عدم دیده‌ست غیر این جهان
می‌گریزد او سپس سوی شکم	چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم
او مقرر در پشت مادر می‌کند	لطف رویش سوی مصدر می‌کند
ای عجب بینم به دیده این مقام	که اگر بیرون فتم زین شهر و کام
که نظاره کردمی اندر رحم	یا دری بودی در آن شهر و خم
که ز بیرونم رحم دیده شدی	یا چو چشمه‌ی سوزنی را هم بدی
همچو جالینوس او نامحرمی	آن جنین هم غافل است از عالمی
آن مدد از عالم بیرونی است	او نداند کان رطوباتی که هست
صد مدد آرد ز شهر لامکان	آن چنان که چار عنصر در جهان
آن ز باغ و عرصه‌ای در تافته‌ست	آب و دانه در قفس گر یافته‌ست
زین قفس در وقت نقلا و فراغ	جانهای انبیا بینند باغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند
 ور ز جالینوس این گفت افتری است
 این جواب آن کس آمد کاین بگفت
 مرغ جانش موش شد سوراخ جو
 ز آن سبب جانش وطن دید و قرار
 هم در این سوراخ بنایی گرفت
 پیشه‌هایی که مر او را در مزید
 ز آنکه دل بر کند از بیرون شدن
 عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
 گربه کرده چنگ خود اندر قفص
 گربه مرگ است و مرض چنگال او
 گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا
 چون پیاده‌ی قاضی آمد این گواه
 مهلتی می‌خواهی از وی در گریز
 جستن مهلت دوا و چاره‌ها
 عاقبت آید صباحی خشم‌وار
 عذر خود از شه بخواه ای پر حسد
 و آن که در ظلمت براند بارگی
 می‌گریزد از گواه و مقصدش

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد
 قوم گفتندش مکن جلدی برو
 آن ز دور آسان نماید به نگر
 خوشتن آویخت بس مرد و سکست
 پیشتر از واقعه آسان بود
 هم‌چو ماه اندر فلک‌ها باز غند
 پس جوابم بهر جالینوس نیست
 که نبودستش دل پر نور جفت
 چون شنید از گربگان او عرجوا
 اندر این سوراخ دنیا موش‌وار
 در خور سوراخ دانایی گرفت
 کاندرا این سوراخ کار آید گزید
 بسته شد راه رهیدن از بدن
 از لعابی خیمه کی افراشتی
 نام چنگش درد و سرسام و مغص
 می‌زند بر مرغ و پر و بال او
 مرگ چون قاضی است و رنجوری گوا
 که همی‌خواند ترا تا حکم گاه
 گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
 که زنی بر خرّقه‌ی تن پاره‌ها
 چند باشد مهلت آخر شرم دار
 پیش از آن که آن چنان روزی رسد
 بر کند ز آن نور دل يك بارگی
 کان گوا سوی قضا می‌خواندش

چون در آید اندرون کارزار
 چون نه شیر ی هین منه تو پای پیش
 ور ز ابدالی و میشت شیر شد
 کیست ابدال آن که او مبدل شود
 لیک مستی شیر گیری و ز گمان
 گفت حق ز اهل نفاق ناسدید
 در میان همدگر مردانه‌اند
 گفت پیغمبر سپهدار غیوب
 وقت لاف غزو مستان کف کنند
 وقت ذکر غزو شمشیرش دراز
 وقت اندیشه دل او زخم جو
 من عجب دارم ز جویای صفا
 عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
 چون گواهی خواهد این قاضی مرنج
 آن جفا با تو نباشد ای پسر
 بر نم چوبی که آن را مرد زد
 گر بزد مر اسب را آن کینه کش
 تا ز سکسک واره خوش پی شود
 گفت چندان آن یتیمک را زدی
 گفت او را کی زدم ای جان دوست
 مادر ار گوید ترا مرگ تو باد
 آن گروهی کز ادب بگریختند
 عاذلانسان از و غا وارانند
 لاف و غره‌ی ژاژخا را کم شنو
 ز آنکه زادو کم خیالا گفت حق
 آن زمان گردد بر آن کس کار زار
 کان اجل گرگ است و جان تست میش
 ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
 خمرش از تبدیل یزدان خل شود
 شیر پنداری تو خود را هین مران
 بآسهم ما بینهم بآس شدید
 در غزا چون عورتان خانه‌اند
 لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
 وقت جوش جنگ چون کف بی‌فند
 وقت کر و فر تیغش چون پیاز
 پس به یک سوزن تهی شد خیک او
 کاو رمد در وقت صیقل از جفا
 چون گواهی نیست شد دعوی تباه
 بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
 بلکه با وصف بدی اندر تو در
 بر نم آن را نزد بر گرد زد
 آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
 شیره را زندان کنی تا می‌شود
 چون نترسیدی ز قهر ایزدی
 من بر آن دیوی زدم کاو اندر اوست
 مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
 آب مردی و آب مردان ریختند
 تا چنین هیز و مخنت ماندند
 با چنینها در صف هیجا مرو
 کز رفاق سست بر گردان ورق

غازیان بی مغز همچون که شوند	که گر ایشان با شما همراه شوند
پس گریزند و دل صف بشکنند	خویشتن را با شما هم صف کنند
به که با اهل نفاق آید حشر	پس سپاهی اندکی بی این نفر
به ز بسیاری به تلخ آمیخته	هست بادم کم خوش بیخته
نقص از آن افتاد که هم دل نی اند	تلخ و شیرین در ژ غارغ يك شی اند
می زید در شك ز حال آن جهان	گیر ترسان دل بود کاو از گمان
گام ترسان می نهی اعمی دلی	می رود در ره نداند منزلی
با تردها و دل پر خون رود	چون نداند ره مسافر چون رود
او کند از بیم آن جا وقف و ایست	هر که گوید های این سو راه نیست
کی رود هر های و هو در گوش او	ور بداند ره دل باهوش او
ز آنکه وقت ضیق و بیمند آفلان	پس مشو همراه این اشتر دلان
گر چه اندر لاف سحر بابلند	پس گریزند و ترا تنها هلند
تو ز طاوسان مجو صید و شکار	تو ز رعنایان مجو هین کارزار
دم زند تا از مقامت بر کند	طبع طاوس است و وسواست کند

گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آید که

من یاریها کنم و قبیله می خود را به یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن	همچو شیطان در سپه شد صد یکم
خواند افسون که اینی جار لکم	چون قریش از گفت او حاضر شدند
هر دو لشکر در ملاقات آمدند	دید شیطان از ملایك اسپهی
سوی صف مومنان اندر رهی	آن جئوداً لم تروها صف زده
گشت جان او ز بیم آتشکده	پای خود و پس کشیده می گرفت
که همی بینم سپاهی من شگفت	أي أخاف الله ما لي منه عون
اذهبوا إني أرى ما لا ترون	گفت حارث ای سراقه شکل هین
دی چرا تو می نگفتی این چنین	گفت این دم من همی بینم حرب
گفت می بینم جعاشیش عرب	

می‌نبینی غیر این لیک ای تو ننگ
 دی همی‌گفتی که پایندان شدم
 دی ز عیم الجیش بودی ای لعین
 تا بخوردیم آن دم تو و آمدم
 چون که حارث با سراقه گفت این
 دست خود خشمین ز دست او کشید
 سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت
 چون که ویران کرد چندین عالم او
 کوفت اندر سینه‌اش انداختش
 نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند
 چون فرشته و عقل کایشان یک بدند
 دشمنی داری چنین در سر خویش
 یک نفس حمله کند چون سوسمار
 در دل او سوراخها دارد کنون
 نام پنهان گشتن دیو از نفوس
 که خنوسش چون خنوس قنفذ است
 که خدا آن دیو را خناس خواند
 می‌نهان گردد سر آن خار پشت
 تا چو فرصت یافت سر آرد برون
 گر نه نفس از اندرون راهت زدی
 ز آن عوان مقتضی که شهوت است
 ز آن عوان سر شدی دزد و تباه
 در خبر بشنو تو این پند نکو
 طمطراق این عدو مشنو گریز
 بر تو او از بهر دنیا و نبرد
 آن زمان لاف بود این وقت جنگ
 که بودتان فتح و نصرت دم‌به‌دم
 وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
 تو به تون رفتی و ما هیزم شدیم
 از عتابش خشمگین شد آن لعین
 چون ز گفت اوش درد دل رسید
 خون آن بی‌چارگان زین مکر ریخت
 پس بگفت اِنِّی بَرِیٌّ مِنْکُمْ
 پس گریزان شد چو هیبت تاختش
 در دو صورت خویش را بنموده‌اند
 بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند
 مانع عقل است و خصم جان و کیش
 پس به سوراخی گریزد در فرار
 سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
 و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
 چون سر قنفذ و را آمد شد است
 کاو سر آن خار پشتک را بماند
 دم‌به‌دم از بیم صیاد درشت
 زین چنین مکاری شود مارش زبون
 ره زنان را بر تو دستی کی بدی
 دل اسیر حرص و آز و آفت است
 تا عوانان را به قهر تست راه
 بین جنبیکم لکم اعدی عدو
 کاو چو ابلیس است در لج و ستیز
 آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند	او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را به صنعت که کند	باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند به فن	نغزها را زشت گرداند به ظن
کار سحر این است کاو دم می‌زند	هر نفس قلب حقایق می‌کند
آدمی را خر نماید ساعتی	آدمی سازد خری را و آیتی
این چنین ساحر درون تست و سر	إن فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها	ساحران هستند جادویی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر	نیز رویده‌ست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر	که ز زهرم من به تو نزدیکتر
گفت او سحر است و ویرانی تو	گفت من سحر است و دفع سحر او

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش	
گفت پیغمبر که ان فی البیان	سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
هین مکن جلدی برو ای بو الکرم	مسجد و ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی	آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی	بر بهانه‌ی مسجد او بد سالمی
تا بهانه‌ی قتل بر مسجد نهد	چون که بد نام است مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان	که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا میز	که نتان پیمود کیوان را به گز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت	ریش خود بر کنده يك يك لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال	خویش و ما را در میفکن در و بال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت
 به بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی
 گفت ای یاران از آن دیوان نی‌ام
 که ز لا حولی ضعیف آید پیم

طبلکی در دفع مرغان می‌زدی	کودکی کاو حارس کشتی بدی
کشت از مرغان بد بی‌خوف گشت	تا رمیدی مرغ ز آن طبلك ز کشت
بر گذر زد آن طرف خیمه‌ی عظیم	چون که سلطان شاه محمود کریم
انبه و پیروز و صفدر ملك گیر	با سپاهی همچو استاره‌ی اثیر
بختی بد پیش رو همچون خروس	اشتری بد کاو بدی حمال کوس
می‌زدی اندر رجوع و در طلب	بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب
کودك آن طبلك بزد در حفظ بر	اندر آن مزرع در آمد آن شتر
پخته‌ی طبل است و با آتش است خو	عاقلی گفتش مزن طبلك که او
که کشد او طبل سلطان بیست کفل	پیش او چه بود تبوراك تو طفل
جان من نوبتگه طبل بلا	عاشقم من کشته‌ی قربان لا
پیش آن چه دیده است این دیدها	خود تبوراك است این تهدیدها
کز خیالاتی در این ره بیستم	ای حریفان من از آنها نیستم
بل چو اسماعیل آزادم ز سر	من چو اسماعیلیانم بی‌حذر
قل تعالوا گفت جانم را بیا	فارغم از طمطراق و از ریا
بالعطية من تیقن بالخلف	گفت پیغمبر که جاد في السلف
زود در بازد عطا را زین غرض	هر که ببند مر عطا را صد عوض
تا چو سود افتاد مال خود دهند	جمله در بازار از آن گشتند بند
تا که سود آید به بذل آید مصر	زر در انبانا نشسته منتظر
سرد گردد عشقش از کالای خویش	چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش
کاله‌های خویش را ربح و مزید	گرم ز آن مانده است با آن کاو ندید
چون ندید افزون از آنها در شرف	همچنین علم و هنرها و حرف
چون به آمد نام جان شد چیز لیز	تا به از جان نیست جان باشد عزیز
تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا	لعبت مرده بود جان طفل را
تا تو طفلی پس بدانت حاجت است	این تصور وین تخیل لعبت است
فارغ از حس است و تصویر و خیال	چون ز طفلی رست جان شد در وصال

تن زدم و الله أعلم بالوفاق	نیست محرم تا بگویم بی نفاق
حق خریدارش که الله اشتري	مال و تن بر فند ریزان فنا
که تویی در شك یقینی نیستت	برفها ز آن از ثمن اولی ستت
که نمی پرد به بستان یقین	وین عجب ظن است در تو ای مهین
می زند اندر تراید بال و پر	هر گمان تشنه ی یقین است ای پسر
مر یقین را علم او بویا شود	چون رسد در علم پس بر پا شود
علم کمتر از یقین و فوق ظن	ز آنکه هست اندر طریق مفتتن
و آن یقین جویای دید است و عیان	علم جویای یقین باشد بدان
از پس گلا پس لو تعلمون	اندر ألهیکم بجو این را کنون
گر یقین گشتی ببینندی جحیم	می کشد دانش به بینش ای علیم
آن چنانك از ظن، می زاید خیال	دید زاید از یقین بی امتهال
که شود عِلْمَ الْيَقِينِ عین الیقین	اندر ألهیکم بیان این ببین
و ز ملامت بر نمی گردد سرم	از گمان و از یقین بالاترم
چشم روشن گشتم و بینای او	چون دهانم خورد از حلوای او
پا نلر زانم نه کورانه روم	پا نهم گستاخ چون خانه روم
با دل من گفت و صد چندانش کرد	آن چه گل را گفت حق خندانش کرد
و آنچه از وی نرگس و نسرين بخورد	آن چه زد بر سرو و قدش راست کرد
و آنچه خاکی یافت زو نقش چگل	آن چه نی را کرد شیرین جان و دل
چهره را گلگونه و گلنار ساخت	آن چه ابرو را چنان طرار ساخت
و آنکه کان را داد زر جعفری	مر زبان را داد صد افسون گری
غمزه های چشم تیر انداز شد	چون در زرادخانه باز شد
عاشق شکر و شکر خاییم کرد	بر دلم زد تیر و سوداییم کرد
عقل و جان جاندار يك مرجان اوست	عاشق آنم که هر آن آن اوست
نیست در آتش کشی ام اضطراب	من نلافم ور بلاقم همچو آب
چون نباشم سخت رو پشت من اوست	چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست

هر که از خورشید باشد پشت گرم
 سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
 همچو روی آفتاب بی حذر
 گشت رویش خصم سوز و پرده در
 هر پیمبر سخت رو بد در جهان
 يك سواره کوفت بر جیش شهان
 رو نگردانید از ترس و غمی
 يك تنه تنها بزد بر عالمی
 سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ
 او نترسد از جهان پر کلوخ
 کان کلوخ از خشت زن يك لخت شد
 گوسفندان گر برونند از حساب
 کلکم راع نبی چون راعی است
 از رمه چوپان نترسد در نبرد
 گر زند بانگی ز قهر او بر رمه
 هر زمان گوید به گوشم بخت نو
 من ترا غمگین و گریان ز آن کنم
 تلخ گردانم ز غمها خوی تو
 نه تو صیادی و جویای منی
 حيله اندیشی که در من در رسی
 چاره می جوید پی من درد تو
 من توانم هم که بی این انتظار
 تا از این گرداب دوران واره ی
 ليک شیرینی و لذات مقر
 آن گه از شهر و ز خویشان بر خوری
 کز غریبی رنج و محنتها بری
 هست بر اندازه ی رنج سفر
 در فراق و جستن من بی کسی
 می شنودم دوش آه سرد تو
 ره دهم بنمایمت راه گذار
 بر سر گنج وصالم پا نهی
 می کشان حافظ بود از گرم و سرد
 دان ز مهر است آن که دارد بر همه
 که ترا غمگین کنم غمگین مشو
 تا کت از چشم بدان پنهان کنم
 تا بگردد چشم بد از روی تو
 بنده و افکنده ی رای منی
 در فراق و جستن من بی کسی
 می شنودم دوش آه سرد تو
 ره دهم بنمایمت راه گذار
 بر سر گنج وصالم پا نهی
 هست بر اندازه ی رنج سفر
 کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا به اضطراب و بی قراری نخود

و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهند

بنگر اندر نخودی در دیگ چون
 می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
 هر زمان نخود بر آید وقت جوش
 بر سر دیگ و بر آرد صد خروش

که چرا آتش به من در می‌زنی
 می‌زند کفلیز کدبانو که نی
 ز آن نجوشانم که مکروه منی
 تا غذا گردی بیامیزی به جان
 آب می‌خوردی به بستان سبز و تر
 رحمتش سابق بدهست از قهر ز آن
 رحمتش بر قهر از آن سابق شدهست
 ز آنکه بی‌لذت نروید لحم و پوست
 ز آن تقاضا گر بیاید قهرها
 باز لطف آید برای عذر او
 گوید ای نخود چریدی در بهار
 تا که مهمان باز گردد شکر ساز
 تا به جای نعمتت منعم رسد
 من خلیلم تو پسر پیش بچک
 سر به پیش قهر نه دل بر قرار
 سر ببرم لیک این سر آن سری است
 لیک مقصود ازل تسلیم تست
 ای نخود می‌جوش اندر ابتلا
 اندر آن بستان اگر خندیده‌ای
 گر جدا از باغ آب و گل شدی
 شو غذا و قوت و اندیشه‌ها
 از صفاتش رسته‌ای و الله نخست
 ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی
 آمدی در صورت باران و تاب
 جزو شید و ابر و انجمها بدی

چون خریدی چون نگویم می‌کنی
 خوش بجوش و برمجه ز آتش کنی
 بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
 بهر خواری نیستت این امتحان
 بهر این آتش بدهست آن آب خور
 تا ز رحمت گردد اهل امتحان
 تا که سرمایه‌ی وجود آید به دست
 چون نروید چه گدازد عشق دوست
 تا کنی ایثار آن سرمایه را
 که بکردی غسل و برجستی ز جو
 رنج مهمان تو شد نیکوش دار
 پیش شه گوید ز ایثار تو باز
 جمله نعمتها برد بر تو حسد
 سر بنه اینی ارانی اذبحک
 تا ببرم حلقه اسماعیل‌وار
 کز بریده گشتن و مردن بری است
 ای مسلمان بایدت تسلیم جست
 تا نه هستی و نه خود ماند ترا
 تو گل بستان جان و دیده‌ای
 لقمه گشتی اندر احیا آمدی
 شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
 در صفاتش باز رو چالاک و چست
 پس شدی اوصاف و گردون برشدی
 می‌روی اندر صفات مستطاب
 نفس و فعل و قول و فکرها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات	راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردی است ما را بعد مات	راست آمد این فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک	تا بدین معراج شد سوی فلک
آن چنان کان طعمه شد قوت بشر	از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری	گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد	تا تجارت می‌کند و می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار	نه به تلخی و کراحت دزدوار
ز آن حدیث تلخ می‌گویم ترا	نا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد	سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چون که دل پر خون شوی	پس ز تلخیها همه بیرون روی

تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر و خیر بلا واقف شود	
سگ شکاری نیست او را طوق نیست	خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی	خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو در این جوشش چو معمار منی	کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیل بر سرم زن زخم و داغ	تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من	تا رهی یابم در آن آغوش من
ز آنکه انسان در غنا طاغی شود	همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را	پیلان را نشنود آرد دعا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را	
آن ستی گوید و را که پیش از این	من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری	پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن	مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم	روح گشتم پس ترا استا شدم

تا شوی علم و صفات معنوی	در جمادی گفتمی ز آن می‌دوی
جوش دیگر کن ز حیوانی گذر	چون شدی تو روح پس بار دگر
در نلغزی و رسی در منتها	از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها
ز آن رسن قومی درون چه شدند	ز آنکه از قرآن بسی گمره شدند
چون ترا سودای سربالا نبود	مر رسن را نیست جرمی ای عنود

باقی قصه‌ی مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او	
گفت می‌خسبم در این مسجد به شب	آن غریب شهر سربالا طلب
کعبه‌ی حاجت روای من شوی	مسجدا گر کربلای من شوی
تا رسن بازی کنم منصوروار	هین مرا بگذار ای بگزیده دار
می‌خواهد غوث در آتش خلیل	گر شدید اندر نصیحت جبرئیل
بهترم چون عود و عنبر سوخته	جبرئیل رو که من افروخته
چون برادر پاسداری می‌کنی	جبرئیل گر چه یاری می‌کنی
من نه آن جانم که گردم بیش و کم	ای برادر من بر آذر چابکم
آتشی بود و چو هیزم شد تلف	جان حیوانی فزاید از علف
تا ابد معمور و هم عامر بدی	گر نگشتی هیزم او مثمر بدی
پرتو آتش بود نه عین آن	باد سوزان است این آتش بدان
پرتو و سایه‌ی وی است اندر زمین	عین آتش در اثیر آمد یقین
سوی معدن باز می‌گردد شتاب	لاجرم پرتو نباید ز اضطراب
سایه‌ات کوه دمی یک دم دراز	قامت تو برقرار آمد به ساز
عکسها وا گشت سوی امهات	ز آنکه در پرتو نیابد کس ثبات
خشك آر الله أعلم بالرشاد	هین دهان بر بند فتنه لب گشاد

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

پیش از آنک این قصه تا مخلص رسد دود گندی آمد از اهل حسد

من نمی رنجم از این لیک این لگد	خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی	بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال	این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور	غیر گرمی می نیابد چشم کور
خربطنی ناگاه از خر خانه ای	سر برون آورد چون طعانه ای
کاین سخن پست است یعنی مثنوی	قصه ی پیغمبر است و پی روی
نی ذکر بحث و اسرار بلند	که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبث تا فنا	پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی	که به پر زو بر پرد صاحب دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن	این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانه ی نژند	نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می کنند	نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش	ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهر است و هر کسی پی می برد	کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این به تو	این چنین آسان یکی سوره بگو
جنتان و انستان و اهل کار	گو یکی آیت از این آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی علیه الصلاة والسلام که للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن إلى سبعة أبطن

حرف قرآن را بدان که ظاهری است	زیر ظاهر باطنی بس قاهری است
زیر آن باطن یکی بطن سوم	که در او گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید	جز خدای بی نظیر بی ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین	دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است	که نقوشش ظاهر و جانش خفی است
مرد را صد سال عم و خال او	یک سر مویی نبیند حال او

بیان آن که رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

آن که گویند اولیا در که بوند	تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که اند	گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود	کاو ز صد دریا و که ز آن سو بود
حاجتش نبود به سوی که گریخت	کز پیش کرهی فلك صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان	تعزیت جامه بیوشید آسمان
گر به ظاهر آن پری پنهان بود	آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل ز آن پری که مضمهر است	آدمی صد بار خود پنهان تر است
آدمی نزدیک عاقل چون خفی است	چون بود آدم که در غیب او صفی است

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است	آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین	قلب مومن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او	کون يك لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت	آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست	آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت	آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده ای چتر سیاه	يك قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نبینی جز که گرد	اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده ها را گرد او روشن کند	کوهها را مردی او بر کند
چون بر آمد موسی از اقصای دشت	کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا حبالُ اَوَّی مَعَهُ وَ الطَّيْرَ

روی داود از فرش تابان شده کوهها اندر پیش نالان شده

هر دو مطرب مست در عشق شهی	کوه با داود گشته همرهی
هر دو هم آواز و هم پرده شده	یا جبالُ اُوبی امر آمده
بهر من از هم دمان ببریده‌ای	گفت داودا تو هجرت دیده‌ای
آتش شوق از دلت شعله زده	ای غریب فرد بی‌مونس شده
کوهها را پیشت آرد آن قدیم	مطربان خواهی و قوال و ندیم
که به پیشت باد پیمایی کند	مطرب و قوال و سرنایی کند
بی‌لب و دندان ولی را ناله‌هاست	تا بدانی ناله چون که را رواست
هر دمی در گوش حسش می‌رسد	نغمه‌ی اجزای آن صافی جسد
ای خنک جان کاو به غیش بگردد	همنشینان نشنوند او بشنود
همنشین او نبرده هیچ بو	بنگردد در نفس خود صد گفت‌وگو
می‌رسد از لامکان تا منزلت	صد سؤال و صد جواب اندر دلت
گر به نزدیک تو آرد گوش را	بشنوی تو نشنود ز آن گوشها
چون مثالش دیده‌ای چون نگروی	گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

طعن قرآن را برون شو می‌کنی	ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی
یا ز پنجه‌ی قهر او ایمان بری	این نه آن شیر است کز وی جان بری
ای گروهی جهل را گشته فدا	تا قیامت می‌زند قرآن ندا
تخم طعن و کافری می‌کاشتید	که مرا افسانه می‌پنداشتید
که شما فانی و افسانه بدیت	خود بدیدید آن که طعنه می‌زدیت
قوت جان جان و یاقوت زکات	من کلام حق و قائم به ذات
لیک از خورشید ناگشته جدا	نور خورشیدم فتاده بر شما
تا رهانم عاشقان را از ممات	نک منم ینبوع آن آب حیات
جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی	گر چنان کند آرتان ننگیختی
دل نگردانم به هر طعنی سقیم	نه بگیرم گفت و پند آن حکیم

مثل زدن در رمیدن کره‌ی اسب از آب خوردن به سبب شخولیدن سایسان
 آن که فرمودست او اندر خطاب
 می‌شخولیدند هر دم آن نفر
 آن شخولیدن به کره می‌رسید
 مادرش پرسید کای کره چرا
 گفت کره می‌شخولند این گروه
 پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود
 گفت مادر تا جهان بوده‌ست از این
 هین تو کار خویش کن ای ارجمند
 وقت تنگ و می‌رود آب فراخ
 شهره‌کاریزی است پر آب حیات
 آب خضر از جوی نطق اولیا
 گر نبینی آب کورانه به فن
 چون شنیدی کاندرا این جو آب هست
 جو فرو بر مشک آب اندیش را
 چون گران دیدی شوی تو مستدل
 گر نبیند کور آب جو عیان
 که ز جو اندر سبو آبی برفت
 ز آنکه هر بادی مرا درمی‌ربود
 مر سفیهان را رباید هر هوا
 کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر
 لنگر عقل است عاقل را امان
 او مددهای خرد چون در ربود
 زین چنین امداد دل پر فن شود
 کره و مادر همی‌خوردند آب
 بهر اسبان که هلا هین آب خور
 سر همی‌برداشت و از خور می‌رمید
 می‌رمی هر ساعتی زین استقا
 ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
 ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
 کار افزایان بدند اندر زمین
 زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
 پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
 آب کش تا بر دمد از تو نبات
 می‌خوریم ای تشنه‌ی غافل بیا
 سوی جو آور سبو در جوی زن
 کور را تقلید باید کار بست
 تا گران بینی تو مشک خویش را
 رست از تقلید خشک آن گاه دل
 لیک داند چون سبو ببند گران
 کاین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
 باد می‌نر بایدم ثقلم فزود
 ز آنکه نبودشان گرانی قوی
 که ز باد کژ نیابد او حذر
 لنگری دریوزه کن از عاقلان
 از خزینهی در آن دریای جود
 بجهد از دل چشم هم روشن شود

ز انکه نور از دل بر این دیده نشست
تا چو دل شد دیده‌ی تو عاطل است
دل چو بر انوار عقلی نیز زد
ز آن نصیبی هم به دو دیده دهد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان
وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم
سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی رو پیغمبرانی ره سپر
طعنه‌ی خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند
گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیه‌ی ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاک باز شیر مرد
اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو
مرد غرقه گشته چون خسبد به جو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی
عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید
کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت
می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیت وَ أَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجِلِكَ

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو ز آن سو بیندیش ای غوی
که اسیر رنج و درویشی شوی
بی‌نوا گردی ز یاران و ابری
خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست
راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کاو از چپ و راست
می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان
مرد سازی خویشتن را يك زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم
که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
که بترس و باز گرد از تیغ فقر
آن سلاح علم و فن را بفکنی
باز بگریزی ز راه روشنی

در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای	سالها او را به بانگی بنده‌ای
بند کرده ست و گرفته خلق را	هیبت بانگ شیاطین خلق را
که روان کافران ز اهل قبور	تا چنان نومید شد جانشان ز نور
هیبت بانگ خدایی چون بود	این شکوه بانگ آن ملعون بود
مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب	هیبت باز است بر کبک نجیب
عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس	ز آنکه نبود باز صیاد مگس
کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب	عنکبوت دیو بر چون تو ذباب
بانگ سلطان پاسبان اولیاست	بانگ دیوان گله بان اشقیاست
قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور	تا نیامیزد بدین دو بانگ دور

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصه‌ی آن بانگ سخت	که بدان از جا نرفت آن نیک بخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید	تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهل‌های تهی بی‌قلوب	قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل	ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد	دیگ دولتبا چگونه می‌پزد
چون که بشنود آن دهل آن مرد دید	گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کز این	مرد جان بد دلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من	ملك گیرم یا پردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا	حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم	زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر	تا نگیرد زر ز پری راه در
بعد از آن برخاست آن شیر عتید	تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی‌آمد به زر	با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جان‌باز از آن	کوری ترسانی واپس خزان

این زر ظاهر به خاطر آمده‌ست	در دل هر کور دور زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند	نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر	آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی	کاو نگرده کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت	گوهر و تا بندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی	غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او	خویشتن در باخت آن پروانه‌خو
پر بسوخت او را و لیکن ساختش	بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت	کاتشی دید او به سوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود	نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر	تو گمان داری بر او نار بشر
تو ز خود می‌آیی و آن در تو است	نار و خار ظن باطل این سو است
او درخت موسی است و پر ضیا	نور خوان نارش مخوان باری بیا
نه فطام این جهان ناری نمود	سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر می‌شود	این نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را	و آن به صورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده‌ای	و آن گه وصلت دل افروزنده‌ای
شکل شعله‌ی نور پاک سازوار	حاضران را نور و دوران را چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد	گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده	در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد	حال آن آواره‌ی ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک	رحمت ما را نمی‌دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود	لیک صد اومید در ترسش بود

من بترسانم و قیح یاوه را	آن که ترسد من چه ترسانم و را
بهر دیگ سرد آذر می‌رود	نه بدان کز جوش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم به علم	خایفان را ترس بردارم به حلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم	هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت	ز آن بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها	در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلك پرهاست ز اشجار وفا	أصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان	چون نروید در دل صدر جهان
موج می‌زد در دلش عفو گنه	که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود	نه جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ	نورشان ممزوج باشد در مساع
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو	که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون در این دل برق مهر دوست جست	اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو	هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید به در	از یکی دست تو بی‌دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار	آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آب است این عطش در جان ما	ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر	کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش	جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه	راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا	با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد	هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمی‌اش بفرستد او	چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد	برج آبی تریش اندر دمد

تا بخارات و خم را بر کشد	برج بادی ابر سوی او برد
همچو تابه‌ی سرخ ز آتش پشت و رو	برج آتش گرمی خورشید از او
همچو مردان گرد مکسب بهر زن	هست سر گردان فلک اندر زمن
بر ولادات و رضاعش می‌تند	وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند
چون که کار هوشمندان می‌کنند	پس زمین و چرخ را دان هوشمند
پس چرا چون جفت در هم می‌خزند	گر نه از هم این دو دل بر می‌مزند
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان	بی‌زمین کی گل بروید و ارغوان
تا بود تکمیل کار همدگر	بهر آن میل است در ماده به نر
تا بقا یابد جهان زین اتحاد	میل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد
ز اتحاد هر دو تولیدی زهد	میل هر جزوی به جزوی هم نهد
مختلف در صورت اما اتفاق	شب چنین با روز اندر اعتناق
لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند	روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند
از پی تکمیل فعل و کار خویش	هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
پس چه اندر خرج آرد روزها	ز آنکه بی‌شب دخل نبود طبع را

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس

ترك جان کن سوی ما آ همچو گرد	خاك گوید خاك تن را باز گرد
به که ز آن تن واره‌ی و ز آن تری	جنس مایی پیش ما اولیتری
گر چه همچون تو ز هجران خسته‌ام	گوید آری لیك من پا بسته‌ام
کای تری باز آ ز غربت سوی ما	تری تن را بجویند آبها
که ز ناری راه اصل خویش گیر	گرمی تن را همی‌خواند اثیر
از کششهای عناصر بی‌رسن	هست هفتاد و دو علت در بدن
تا عناصر همدگر را واهلد	علت آید تا بدن را بسکلد
مرگ و رنجوری و علت پا گشا	چار مرغند این عناصر بسته پا
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد	پایشان از همدگر چون باز کرد

جذبه‌ی این اصلها و فرعها	هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد	مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل	جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست	پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چون که هر جزوی بجوید ارتفاق	چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضای او و میل او به مقر خود	و منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده‌ی پای باز روح‌اند
گوید ای اجزای پست فرشی‌ام	غربت من تلخ‌تر من عرشی‌ام
میل تن در سبزه و آب روان	ز آن بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است	ز آنکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم	میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف	میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان	زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود	مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آن که هر که او طالب بود	جان مطلوبش در او راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد	هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند	و آن مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند	میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته	عشق عاشق جان او را سوخته
کهر با عاشق به شکل بی‌نیاز	گاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان	تافت اندر سینه‌ی صدر جهان
دود آن عشق و غم آتش‌کده	رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آبرو	شرم می‌آمد که واجوید از او
رحمتش مشتاق آن مسکین شده	سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کاین عجب او را کشید	یا کشش ز آن سو بدین جانب رسید
ترك جلدی کن کز این ناواقفی	لب ببند الله أعلم بالخفی
این سخن را بعد از این مدفون کنم	آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی	آن که می‌نگذاردت کاین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر	می‌کشاند مر ترا جای دگر
ز آن بگرداند بهر سو آن لگام	تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیركسار ز آن نیکو پی است	کاو همی‌داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست	بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست	چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت سکست	چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالك و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ
 ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا	گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا به طمع آن دلت نیت کند	بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی	دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوری‌اش	کی شدی پیدا بر او مقهوری‌اش
عاشقان از بی‌مرادیهای خویش	با خبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت	حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
که مرادات همه اشکسته پاست	پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان	ليک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار	عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلاش بندگان بندی‌اند	عاشقانش شکری و قندی‌اند
انتیا کرها مهار عاقلان	انتیا طوعا بهار بی‌دلان

نظر کردن پیغامبر علیه الصلاة و السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که

عجبت من قوم یجرون إلى الجنة بالسلاسل و الأغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر	که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر	می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خابید هر يك از غضب	بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نه با آن غضب که دم زنند	ز انکه در زنجیر قهر ده منند
می کشاندشان موکل سوی شهر	می برد از کافرستانشان به قهر
نه فدایی می ستاند نه زری	نه شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او	عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار می رفتند راه	زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست	خود دل این مرد کم از خار نیست
ما هزاران مرد شیر الپ ارسال	با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده ایم از کژروی است	یا ز اخترهاست یا خود جادوی است
بخت ما را بر درید آن بخت او	تخت ما شد سر نگون از تخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت	جادویی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیت که **إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ الْآيَةُ**، ای طاعنان می گفتید که از ما و محمد علیه السلام آن که حق است فتح و نصرتش ده و این بدان می گفتید تا گمان آید که شما طالب حقیق بی غرض اکنون محمد

را (ص) نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

از بتان و از خدا درخواستیم	که بکن ما را اگر ناراستیم
آن که حق و راست است از ما و او	نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات	پیش لات و پیش عزى و منات
که اگر حق است او پیداش کن	ور نباشد حق زبون ماش کن
چون که وا دیدیم او منصور بود	ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید	گشت پیدا که شما ناراستید

کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش	باز این اندیشه را از فکر خویش
که صواب او شود در دل درست	کاین تفکرمان هم از ادبار رست
هر کسی را غالب آرد روزگار	خود چه شد گر غالب آمد چند بار
بارها بر وی مظفر آمدیم	ما هم از ایام بخت آور شدیم
چون شکست ما نبود آن زشت و پست	باز گفتندی که گر چه او شکست
داد صد شادی پنهان زیر دست	ز آنکه بخت نیک او را در شکست
که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ	کاو به اشکسته نمی‌مانست هیچ
لیک در اشکست مومن خوبی است	چون نشان مومنان مغلوبی است
عالمی از فوح ریحان پر کنی	گر تو مشک و عنبری را بشکنی
خانه‌ها پر کند گردد تا به سر	ور شکستی ناگهان سرگین خر
دولت إِنَّا فَتَحْنَا زد دهل	وقت واگشت حدیبیه به ذل

سر آن که بی‌مراد باز گشتن رسول علیه الصلاة والسلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که إِنَّا فَتَحْنَا که به صورت غلق بود و به معنی فتح چنان که شکستن مشک به ظاهر شکستن است و به معنی

درست کردن است مشکى او را و تکمیل فواید اوست

آمدش پیغام از دولت که رو	تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندر این خواری نقدت فتحهاست	نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چون که واگردید تفت	بر قریظه و بر نصیر از وی چه رفت
قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها	شد مسلم و ز غنائم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق	پر غم و رنجند و مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر می‌خورند	خار غمها را چو اشتر می‌چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج	این تسافل پیش ایشان چون درج
آن چنان شادند اندر قعر چاه	که همی‌ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دل بر بود خود همنشین	فوق گردون است نه زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه الصلاة و السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا	نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب	ز آنکه قرب حق برون است از حساب
قرب نه بالا نه پستی رفتن است	قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالای است و زیر	نیست را نه زود و نه دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستی است	غره‌ی هستی چه دانی نیست چيست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا	می‌نماند هیچ با اشکست ما
آن چنان شادند در ذل و تلف	همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست	فقر و خواریش افتخار است و علوست
آن یکی گفت ار چنان است آن فرید	چون بخندید او که ما را بسته دید
چون که او مبدل شده ست و شادی‌اش	نیست زین زندان و زین آزادی‌اش
پس به قهر دشمنان چون شاد شد	چون از این فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر	یافت آسان نصرت و دست و ظفر
پس بدانستیم کاو آزاد نیست	جز به دنیا دل خوش و دل شاد نیست
ور نه چون خندد که اهل آن جهان	بر بد و نیکند مشفق مهربان
این بمنگیدند در زیر زبان	آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد	خود سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

گر چه نشنید آن موکل آن سخن	رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید	آن که حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان	نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده	آمده سیر گردد او گردان شده
او خورد حلوا که روزیش است باز	آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیور ان	که بهل دزدی ز احمد سر ستان

ای دو دیده سوی دکان از پگاه	هین به مسجد رو بجو رزق اله
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد	گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده‌اند ایشان و پوسیده‌ی فنا	مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کی‌اند ایشان که مه گردد شکاف	چون که من پا بفشرم اندر مصاف
آن گهی کازاد بودیت و مکین	مر شما را بسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده به ملک و خاندان	نزد عاقل اشتری بر ناودان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت	پیش چشم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می‌بینم عیان	بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان	آدم و حوا نرسته از جهان
مر شما را وقت ذرات اَلَسْتُ	دیده‌ام پا بسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی‌عمد	آن چه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سر نگون می‌دیده‌ام	پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان	این همی‌دیدم در آن اقبال‌تان
بسته‌ی قهر خفی و آن گه چه قهر	قند می‌خوردید و در وی درج زهر
این چنین قندی پر از زهر ار عدو	خوش بنوشد چت حسد آید بر او
با نشاط آن زهر می‌کردید نوش	مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمی‌کردم غذا از بهر آن	تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کاین جهان جیفه ست و مردار و رخیص	بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم	عیسی‌ام آیم که تا زنده‌ش کنم
ز آن همی‌کردم صفوف جنگ چاک	تا رهانم مر شما را از هلاک
ز آن نمی‌برم گلوهای بشر	تا مرا باشد کر و فر و حشر
ز آن همی‌برم گلویی چند تا	ز آن گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه‌وار از جهل خویش	پیش آتش می‌کنید این حمله کیش
من همی‌رانم شما را همچو مست	از در افتادن در آتش با دو دست
آن که خود را فتحها پنداشتید	تخم منحوسی خود می‌کاشتید

يك دگر را جد جد می خواندید

سوی از درها فرس می راندید

قهر می کردید و اندر عین قهر

خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آن که طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور

او بدان مشغول خود والی رسید

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید

کی بر او والی حشر انگیختی

گر ز خواجه آن زمان بگریختی

ز آنکه قهر او سر او را ربود

قاهری دزد مقهوریش بود

تا رسد والی و بستاند قود

غالبی بر خواجه دام او شود

در نبرد و غالبی آغشته‌ای

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای

تا ترا در حلقه می‌آرد کشان

آن به قاصد منهزم کردستشان

در مران تا تو نگردي منخزم

هین عنان در کش پی این منهزم

حمله بینی بعد از آن اندر زحام

چون کشانیدت بدین شیوه به دام

عقل از این غالب شدن کی گشت شاد

تیز چشم آمد خرد بینای پیش

که خدایش سر مه کرد از کحل خویش

گفت پیغمبر که هستند از فنون

اهل جنت در خصومتها زیون

از کمال حزم و سوء الظن خویش

نه ز نقص و بد دلی و ضعف کیش

در فرم دادن شنیده در کمون

حکمت لو لا رجال مؤمنون

دست کوتاهی ز کفار لعین

فرض شد بهر خلاص مومنین

قصه‌ی عهد حدیبیه بخوان

دید او مغلوب دام کبریا

ز آن نمی‌خندم من از زنجیرتان

که بکردم ناگهان شبگیرتان

ز آن همی‌خندم که با زنجیر و غل

هی کشمتان سوی سروستان و گل

ای عجب کز آتش بی‌زینهار

بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار

از سوی دوزخ به زنجیر گران

می‌کشمتان تا بهشت جاودان

هر مقلد را در این هر نیک و بد

همچنان بسته به حضرت می‌کشد

می‌روند این ره بغیر اولیا	جمله در زنجیر بیم و ابتلا
جز کسانی واقف از اسرار کار	می‌کشند این راه را پیکاروار
تا سلوک و خدمتت آسان شود	جهد کن تا نور تو رخشان شود
ز آنکه هستند از فواید چشم کور	کودکان را می‌بری مکتب به زور
جانش از رفتن شکفته می‌شود	چون شود واقف به مکتب می‌دود
چون ندید از مزد کار خویش هیچ	می‌رود کودک به مکتب پیچ پیچ
آن گهان بی‌خواب گردد شب چو دزد	چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد
بر مطیعان آن گهت آید حسد	جهد کن تا مزد طاعت در رسد
اثتیا طوعا صفا بسرشته را	اثتیا کرها مقلد گشته را
و آن دگر را بی‌غرض خود خلّتی	این محب حق ز بهر علتی
و آن دگر دل داده بهر این ستیر	این محب دایه لیک از بهر شیر
غیر شیر او را از او دل خواه نه	طفل را از حسن او آگاه نه
بی‌غرض در عشق یک رایه بود	و آن دگر خود عاشق دایه بود
دفتر تقلید می‌خواند به درس	پس محب حق به اومید و به ترس
که ز اغراض و ز علتها جداست	و آن محب حق ز بهر حق کجاست
جذب حق او را سوی حق جاذب است	گر چنین و گر چنان چون طالب است
کی ینال دایما من خیره	گر محب حق بود لغیره
لا سواه خائفا من بینه	یا محب حق بود لعینه
این گرفتاری دل ز آن دلبری است	هر دو را این جستجوها ز آن سری است

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلك

الاجذب أثر فی العاشق إلا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان

گر نبودی جذب آن عاشق نهان

ناشکیبا کی بدی او از فراق

کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهان است و ستیر

میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

ليك عاجز شد بخاری ز انتظار	يك حكایت هست اینجا ز اعتبار
تا که پیش از مرگ ببند روی دوست	ترك آن کردیم کاو در جستجوست
ز آنکه دید دوست است آب حیات	تا رهد از مرگ تا یابد نجات
دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ	هر که دید او نباشد دفع مرگ
کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است	کار آن کار است ای مشتاق مست
آن که آید خوش ترا مرگ اندر آن	شد نشان صدق ایمان ای جوان
نیست کامل رو بجو اکمال دین	گر نشد ایمان تو ای جان چنین
بر دل تو بی‌کراحت دوست اوست	هر که اندر کار تو شد مرگ دوست
صورت مرگ است و نفلان کردنی است	چون کراحت رفت آن خود مرگ نیست
پس درست آید که مردن دفع شد	چون کراحت رفت مردن نفع شد
که تویی آن من و من آن تو	دوست حق است و کسی کش گفت او
بسته عشق او را بحبل من مسد	گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد
گویا پریدش از تن مرغ جان	چون بدید او چهره‌ی صدر جهان
سرد شد از فرق جان تا ناخنش	همچو چوب خشك افتاد آن تنش
نه بجنبید و نه آمد در خطاب	هر چه کردند از بخور و از گلاب
پس فرود آمد ز مرکب سوی او	شاه چون دید آن مزعفر روی او
چون که معشوق آمد آن عاشق بر رفت	گفت عاشق دوست می‌جوید به تفت
چون بیاید نبود از تو تایی مو	عاشق حقی و حق آن است کاو
عاشقی بر نفی خود خواجه مگر	صد چو تو فانی است پیش آن نظر
شمس آید سایه لا گردد شتاب	سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب

داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام	پشه آمد از حدیقه و ز گیاه
و ز سلیمان گشت پشه داد خواه	کای سلیمان معدلت می‌گستری
بر شیاطین و آدمی زاد و پری	مرغ و ماهی در پناه عدل تست
کیست آن گم گشته کش فضلت نجست	

بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما	داد ده ما را که بس زاریم ما
پشه باشد در ضعیفی خود مثل	مشکلات هر ضعیفی از تو حل
شهره تو در لطف و مسکین پروری	شهره ما در ضعف و اشکسته پری
منتهی ما در کمی و بی‌رهی	ای تو در اطباق قدرت منتهی
دست گیر ای دست تو دست خدا	داد ده ما را از این غم کن جدا
داد و انصاف از که می‌خواهی بگو	پس سلیمان گفت ای انصاف جو
ظلم کرده ست و خراشیده ست روت	کیست آن ظالم که از باد و بروت
کاو نه اندر حبس و در زنجیر ماست	ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
پس به عهد ما که ظلمی پیش برد	چون که ما زادیم ظلم آن روز مرد
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد	چون بر آمد نور ظلمت نیست شد
دیگران بسته به اصفادند و بند	نك شیاطین کسب و خدمت می‌کنند
دیو در بند است استم چون نمود	اصل ظلم ظالمان از دیو بود
تا ننالد خلق سوی آسمان	ملك ز آن داده ست ما را کن فکان
تا نگردد مضطرب چرخ و سها	تا ببالا بر نیاید دودها
تا نگردد از ستم جانی سقیم	تا نلرزد عرش از ناله‌ی یتیم
تا نیاید بر فلك‌ها یا ربی	ز آن نهادیم از ممالك مذهبی
کاسمانی شاه داری در زمان	منگر ای مظلوم سوی آسمان
کاو دو دست ظلم بر ما بر گشاد	گفت پشه داد من از دست باد
با لب بسته از او خون می‌خوریم	ما به ظلم او به تنگی اندریم

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه‌ی متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم	پس سلیمان گفت ای زیبا دوی
امر حق باید که از جان بشنوی	حق به من گفته ست هان ای دادور
مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر	تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
حق نیاید پیش حاکم در ظهور	خصم تنها گر بر آرد صد نفیر
هان و هان بی‌خصم قول او مگیر	

من نیارم رو ز فرمان تافتن	خضم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست	خضم من باد است و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا	پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو	پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز	پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا	باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست	خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار	کاو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا	چون خدا آمد شود جوینده لا
گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست	لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور	نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سر ده او	کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
هالک آید پیش و جهش هست و نیست	هستی اندر نیستی خود طرفه‌ای است
اندر این محضر خردها شد ز دست	چون قلم اینجا رسیده شد شکست

می‌کشید از بی‌هشی‌اش در بیان	نواختن معشوق عاشق بی‌هوش را تا به هوش باز آید
بانگ زد در گوش او شه کای گدا	اندک اندک از کرم صدر جهان
جان تو کاندرا فراقم می‌طپید	زر نثار آوردمت دامن گشا
ای بدیده در فراقم گرم و سرد	چون که زنهارش رسیدم چون رمید
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد	با خود آ از بی‌خودی و باز گرد
چون به خانه‌ی مرغ اشتر پا نهاد	رسم مهمانش به خانه می‌برد
خانه‌ی مرغ است هوش و عقل ما	خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
ناقه چون سر کرد در آب و گلش	هوش صالح طالب ناقه‌ی خدا
کرد فضل عشق انسان را فضول	نه گل آن جا ماند نه جان و دلش
	زین فزون‌جویی ظلم است و جهول

می‌کشد خرگوش شیری در کنار	جاهل است و اندر این مشکل شکار
گر بدانستی و دیدی شیر را	کی کنار اندر کشیدی شیر را
ظلم بین کز عدلها گو می‌برد	ظالم است او بر خود و بر جان خود
ظلم او مر عدلها را شد رشاد	جهل او مر علمها را اوستاد
آن گهی آید که من دم بخشمش	دست او بگرفت کاین رفته دمش
جان من باشد که رو آرد به من	چون به من زنده شود این مرده تن
جان که من بخشم ببیند بخششم	من کنم او را از این جان محتشم
جز همان جان کاصل او از کوی اوست	جان نامحرم نبیند روی دوست
تا هلد آن مغز نغزش پوست را	در دم قصاب وار این دوست را
وصل ما را در گشادیم الصلا	گفت ای جان رمیده از بلا
ای ز هست ما هماره هستی‌ات	ای خود ما بی‌خودی و مستی‌ات
رازهای کهنه گویم می‌شنو	با تو بی‌لب این زمان من نو به نو
بر لب جوی نهان بر می‌دمد	ز آنکه آن لبها از این دم می‌رمد
بهر راز یَفْعَلُ اللَّهُ ما یشاء	گوش بی‌گوشی در این دم بر گشا
اندک اندک مرده جنبیدن گرفت	چون صلا ی وصل بشنیدن گرفت
سبز پوشد سر بر آرد از فنا	نه کم از خاک است کز عشوهی صبا
یوسفان زاینده رخ چون آفتاب	کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
در رحم طاوس و مرغ خوش سخن	کم ز بادی نیست شد از امر کن
ناقه‌ای کان ناکه زاده زاد	کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد
عالمی زاد و بزاید دم‌به‌دم	زین همه بگذر نه آن مایه‌ی عدم
یک دو چرخ‌ی زد سجود اندر فتاد	بر جهید و بر طپید و شاد شاد

با خویش آمدن عاشق بی‌هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق	گفت ای عنقای حق جان را مطاف
شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف	ای سرافیل قیامت گاه عشق
ای تو عشق عشق و ای دل خواه عشق	

اولین خلعت که خواهی دادندم	گوش خواهم که نهی بر روزنم
گر چه می دانی به صفوت حال من	بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید	ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو	و آن تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا	عشوهی جان بد اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست	بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غره ای	حلمها در پیش حلمت ذره ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست	اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر و دود	که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام	گوییا ثالث ثالثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه	می ندانم خامسه از رابعه
هر کجا یابی تو خون بر خاکها	پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعد است و این بانگ و حنین	ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم	یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت می گردد بکا	ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می فتد از دیده خون دل شها	بین چه افتاده ست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف	که بر او بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان بر آمد های و هوی	حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
خیره گویان خیره گریان خیره خند	مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم هم رنگ او شد اشک ریز	مرد و زن در هم شده چون رستخیز
آسمان می گفت آن دم با زمین	گر قیامت را ندیدیستی ببین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال	تا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را	تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی	اندر او هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهان است و پیدا حیرتش	جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او
 مطرب عشق این زند وقت سماع
 پس چه باشد عشق دریای عدم
 بندگی و سلطنت معلوم شد
 کاشکی هستی زبانی داشتی
 هر چه گویی ای دم هستی از آن
 آفت ادراک آن قال است و حال
 من چو با سوداییانش محرمم
 سخت مست و بی خود و آشفته‌ای
 هان و هان هش دار بر ناری دمی
 عاشق و مستی و بگشاده زبان
 چون ز راز و ناز او گوید زبان
 ستر چه در پشم و پنبه آذر است
 چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
 رغم انغم گیردم او هر دو گوش
 گویمش رو گر چه بر جوشیده‌ای
 گوید او محبوس خنب است این تنم
 گویمش ز آن پیش که گردی گرو
 گوید از جام لطیف‌آشام من
 چون بیاید شام و دزد جام من
 ز آن عرب بنهاد نام می مدام
 عشق جوشد باده‌ی تحقیق را
 چون بجویی تو به توفیق حسن
 چون بیفزاید می توفیق را
 آب گردد ساقی و هم مست آب

تخت شاهان تخته بندی پیش او
 بندگی بند و خداوندی صداع
 در شکسته عقل را آن جا قدم
 زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
 تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
 پرده‌ی دیگر بر او بستی بدان
 خون به خون شستن محال است و محال
 روز و شب اندر قفس در می دمم
 دوش ای جان بر چه پهلوی خفته‌ای
 اولاً برجه طلب کن محرمی
 الله اشتری بر ناودان
 یا جمیل الستر خواند آسمان
 تا همی پوشیش او پیداتر است
 سر بر آرد چون علم کاینک منم
 کای مدمغ چونش می پوشی بپوش
 همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
 چون می اندر بزم خنبک می زنم
 تا نیاید آفت مستی برو
 یار روزم تا نماز شام من
 گویمش واده که نامد شام من
 ز آنکه سیری نیست می خور را مدام
 او بود ساقی نهان صدیق را
 باده آب جان بود ابریق تن
 قوت می بشکند ابریق را
 چون مگو و الله أعلم بالصواب

پرتو ساقی است کاندر شیره رفت
 اندر این معنی بپرس آن خیره را
 بی‌تفکر پیش هر داننده هست
 شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
 که چنین کی دیده بودی شیره را
 آن که با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی

يك جوانی بر زنی مجنون بده ست
 بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
 عشق، از اول چرا خونی بود
 چون فرستادی رسولی پیش زن
 و ر به سوی زن نبشتی کاتبش
 و ر صبا را پيك کردی در وفا
 رقعہ گر بر پر مرغی دوختی
 راههای چاره را غیرت ببست
 بود اول مونس غم انتظار
 گاه گفתי کین بلای بی‌دواست
 گاه هستی زو بر آوردی سری
 چون که بر وی سرد گشتی این نهاد
 چون که با بی‌برگی غربت بساخت
 خوشه‌های فکرش بی‌گاه شد
 ای بسا طوطی گویای خمش
 رو به گورستان دمی خامش نشین
 ليك اگر يك رنگ بینی خاکشان
 شحم و لحم زندگان یکسان بود
 تو چه دانی تا ننوشی قالشان
 بشنوی از قال‌های و هوی را
 می‌ندادش روزگار وصل دست
 خود چرا دارد ز اول عشق کین
 تا گریزد آن که بیرونی بود
 آن رسول از رشك گشتی راه زن
 نامه را تصحیف خواندی نابیش
 از غباری تیره گشتی آن صبا
 پر مرغ از تف رقعہ سوختی
 لشکر اندیشه را رایت شکست
 آخرش بشکست کی هم انتظار
 گاه گفתי نه حیات جان ماست
 گاه او از نیستی خوردی بری
 جوش کردی گرم چشمه‌ی اتحاد
 برگ بی‌برگی به سوی او بتاخت
 شب روان را رهنما چون ماه شد
 ای بسا شیرین روان رو ترش
 آن خموشان سخن‌گو را ببین
 نیست یکسان حالت چالاکشان
 آن یکی غمگین دگر شادان بود
 ز آنکه پنهان است بر تو حالشان
 کی ببینی حالت صد توی را

نقش ما یکسان به ضدها متصف	خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازاها	آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف	بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط	آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود	پیشش آن آوازاها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر	و آن درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ	ز انکه سر پوشیده می جوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا	جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان رو شناس	رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند	چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر	کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که جوینده یابنده بود که فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ

کان جوان در جست و جو بد هفت سال	از خیال وصل گشته چون خیال
سایه‌ی حق بر سر بنده بود	عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری	عاقبت ز آن در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی	عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک	عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی	هر چه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست	این نباشد و ر بیاشد نادر است
آن که روزی نیستش بخت و نجات	ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت	و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین	سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان	ناید اندر خاطر آن بد گمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد	در دلش ادبار جز این کی نهد

مرگ او گردد بگیرد در گلو	بس کسا که نان خورد دل شاد او
تا نیفتی همچو او در شور و شر	پس تو ای ادبار رو هم نان مخور
زور می یابند و جان می پرورند	صد هزاران خلق نانه می خورند
گر نه محرومی و ابله زاده ای	تو بدان نادر کجا افتاده ای
او بهشته سر فرو برده به چاه	این جهان پر آفتاب و نور ماه
سر ز چه بردار و بنگر ای دنی	که اگر حق است پس کو روشنی
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت	جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
کم ستیز اینجا بدان کالنج شوم	چه رها کن رو به ایوان و کروم
در فلان سالی ملخ کشتش بخورد	هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
من چرا افشانم این گندم ز دست	پس چرا کارم که اینجا خوف هست
پر کند کوری تو انبار را	و انکه او نگذاشت کشت و کار را
عاقبت دریافت روزی خلوتی	چون دری می کوفت او از سلوتی
یار خود را یافت چون شمع و چراغ	جست از بیم عسس شب او به باغ
ای خدا تو رحمتی کن بر عسس	گفت سازندهی سبب را آن نفس
از در دوزخ بهشتم برده ای	ناشناسا تو سببها کرده ای
تا ندارم خوار من يك خار را	بهر آن کردی سبب این کار را
هم ز قعر چاه بگشاید دری	در شکست پای بخشد حق پری
تو مرا بین که منم مفتاح راه	تو مبین که بر درختی یا به چاه
ای اخی در دفتر چارم بجو	گر تو خواهی باقی این گفت و گو

دفتر چهارم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی	که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا	می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای	می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید	ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای	گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین	می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی	تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت	در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید	فضل کرد و لطف فرمود و مزید
ز آنکه شاکر را زیادت وعده است	آن چنان که قرب مزد سجده است
گفت وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ یزدان ما	قرب جان شد سجده‌ی ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود	نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز به تابستان خوشیم	حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا به حج	ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود	حج رب البیت مردانه بود
ز آن ضیا گفتم حسام الدین ترا	که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکی است هین	تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا	آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر	و آن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه	پس ضیا از نور افزون دان به جاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید	چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود	لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید	تا بود از غبن و از حيله بعيد

تا که نورش کامل آمد در زمین	لیک بر قلاب مبعوض است و سخت
پس عدوی جان صراف است قلب	پس ملایک رب سلم می زنند
انبیا با دشمنان بر می تنند	کاین چراغی را که هست او نور کار
از پف و دمه‌ای دزدان دور دار	دزد و قلاب است خصم نور بس
زین دو ای فریادرس فریاد رس	روشنی بر دفتر چارم بریز
کافتاب از چرخ چارم کرد خیز	هین ز چارم نور ده خورشیدوار
تا بتابد بر بلاد و بر دیار	هر کش افسانه بخواند افسانه است
و انکه دیدش نقد خود مردانه است	آب نیل است و به قبطی خون نمود
قوم موسی را نه خون بد آب بود	دشمن این حرف این دم در نظر
شد ممثل سر نگون اندر سقر	ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
حق نمودت پاسخ افعال او	دیده‌ی غیبت چو غیب است اوستاد
کم مبادا زین جهان این دید و داد	این حکایت را که نقد وقت ماست
گر تمامش می‌کنی اینجا رواست	ناکسان را ترک کن بهر کسان
قصه را پایان بر و مخلص رسان	این حکایت گر نشد آن جا تمام
چارمین جلد است آرش در نظام	

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از

شادی دعای خیر می‌کرد و می‌گفت که عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ

راند اندر باغ از خوفی فرس	اندر آن بودیم کان شخص از عسس
کز غمش این در عنا بد هشت سال	بود اندر باغ آن صاحب جمال
همچو عنقا وصف او را می شنید	سایه‌ی او را نبود امکان دید
بر وی افتاد و شد او را دل ربا	جز یکی لقیه که اول از قضا
خود مجالش می‌نداد آن تند خو	بعد از آن چندان که می‌کوشید او
چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال	نه به لابه چاره بودش نه به مال

عاشق هر پیشه‌ای و مطالبی	حق بیالود اول کارش لبی
چون بد آن آسیب در جست آمدند	پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افگندش به جست و جوی کار	بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند	هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست اومید بری	که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن در پرست	بر همان اومید آتش پا شده‌ست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان	خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب	تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ	طالب انگشتی در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس	با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز	بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر و را آزاد کن	آن چنان که شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان	از عوانی و سگی‌اش وارهان
گر چه خوی آن عوان هست ای خدا	که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد	بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود	از مسلمانان فگند آن را به جود
ماتمی در جان او افتد از آن	صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در می‌کشید	کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود	آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان	بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند	مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات	نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ	خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار	نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود	در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است	وین بگوید زید گبر کشتنی است
زید يك ذات است بر آن يك جنان	او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کاو ترا باشد شکر	پس و را از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را	بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند ز آن خوش چشم تو	عاریت کن چشم از عشاق او
بلك از او کن عاریت چشم و نظر	پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال	گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش	تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروه است چون شد او دلیل	سوی محبوبت حبیب است و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی	قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می داشت یا رب رحم ران	بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه ی تسخر کنان اهل خیر	بر همه ی کافر دلان و اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا	می نکردی جز خبیثان را دعا
مر و را گفتند کاین معهود نیست	دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی از اینها دیده ام	من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند	که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی	من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه	باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب ساز صلاح من شدند	پس دعاشان بر من است ای هوشمند
بنده می نالد به حق از درد و نیش	صد شکایت می کند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد	مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله ز آن نعمتی کن کت زند	از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست	کیمیا و نافع و دل جوی تست
که از او اندر گریزی در خلا	استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند	که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغر است	او به زخم چوب زفت و لمتر است
تا که چوبش می زنی به می شود	او ز زخم چوب فربه می شود
نفس مومن اشغری آمد یقین	کاو به زخم رنج زفت است و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست	از همه خلق جهان افزون تر است
تا ز جانها جانشان شد زفت تر	که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می شود	چون ادیم طایفی خوش می شود
ور نه تلخ و تیز مالیدی در او	گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامد بوغ دان	از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده	تا شود پاک و لطیف و بافره
ور نمی تانی رضا ده ای عیار	گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماسست	علم او بالای تدبیر شماسست
چون صفا ببند بلا شیرین شود	خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد ببند خویش را در عین مات	پس بگوید اقلونی یا ثقات
این عوان در حق گیری سود شد	لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی از او ببریده شد	کین شیطانی بر او پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کینوری	کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه ی صعبها صعبتر چیست
گفت عیسی را یکی هشیار سر

گفتش ای جان صعبتر خشم خدا
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت از این خشم خدا چه بود امان
گفت ترك خشم خویش اندر زمان

پس عوان که معدن این خشم گشت
خشم زشتش از سبع هم در گذشت

چه امیدستش به رحمت جز مگر	باز گردد ز آن صفت آن بی هنر
گر چه عالم را از ایشان چاره نیست	این سخن اندر ضلال افکندنی است
چاره نبود هر جهان را از چمین	لیک نبود آن چمین ماء معین

چون که تنهایش بدید آن ساده مرد	قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار	زود او قصد کنار و بوسه کرد
گفت آخر خلوت است و خلق نی	که مرو گستاخ ادب را هوش دار
کس نمی جنبد در این جا جز که باد	آب حاضر تشنه‌ای همچون منی
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای	کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
باد را دیدی که می جنبد بدان	ابله‌ی و ز عاقلان نشنوده‌ای
مروحه‌ی تصریف صنع ایزدش	باد جنبانی است اینجا باد ران
جزو بادی که به حکم مادر است	زد بر این باد و همی جنباندش
جنبش این جزو باد ای ساده مرد	باد بیزن تا جنبانی نجست
جنبش باد نفس کاندرب لب است	بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
گاه دم را مدح و پیغامی کنی	تابع تصریف جان و قالب است
پس بدان احوال دیگر بادها	گاه دم را هجو و دشنامی کنی
باد را حق گه بهاری می کند	که ز جزوی کل همی بیند نهی
بر گروه عاد صرصر می کند	در دیش زین لطف عاری می کند
می کند یک باد را زهر سموم	باز بر هودش معطر می کند
باد دم را بر تو بنهاد او اساس	مر صبا را می کند خرم قدوم
دم نمی گردد سخن بی لطف و قهر	تا کنی هر باد را بر وی قیاس
مروحه جنبان پی انعام کس	بر گروهی شهد و بر قومی است زهر
مروحه‌ی تقدیر ربانی چرا	و ز برای قهر هر پشه و مگس
چون که جزو باد دم یا مروحه	پر نباشد ز امتحان و ابتلا
	نیست الا مفسده یا مصلحه

این شمال و این صبا و این دبور	کی بود از لطف و از انعام دور
يك كف گندم ز انباری ببین	فهم کن کان جمله باشد همچنین
كل باد از برج باد آسمان	کی جهد بی مروحی آن باد ران
بر سر خرمن به وقت انتقاد	نه که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها	تا به انباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان	جمله را بینی به حق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد	گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست	باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد	جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد	دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان	که بده باد ظفر ای کامران
رقعه‌ی تعویذ می‌خواهند نیز	در شکنجه‌ی طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین	که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست	اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌بینی در نظر	فهم کن آن را به اظهار اثر
تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان	ليك از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابله‌م من در ادب	زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد	آن دگر را خود همی‌دانی تو لد

قصه‌ی آن صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد به سوی خانه روز	خانه يك در بود و زن با کفش دوز
جفت گشته با رهی خویش زن	اندر آن يك حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی به جد در چاشت‌گاه	هر دو درماندند نه حیلست نه راه
هیچ معهودش نبد کاو آن زمان	سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مروع	از خیالی کرد تا خانه رجوع

اعتماد زن بر آن کاو هیچ بار	این زمان با خانه نامد او ز کار
آن قیاسش راست نامد از قضا	گر چه ستار است هم بدهد سزا
چون که بد کردی بترس ایمن مباش	ز آنکه تخم است و برویاند خداهش
چند گاهی او بیوشاند که تا	آیدت ز آن بد پشیمان و حیا
عهد عمر آن امیر مومنان	داد دزدی را به جلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار	اولین بار است جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا	بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل	باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود	آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود	سهل بگذشت آن و سهلش می نمود
آن نمی دانست عقل پای سست	که سبو دایم ز جو ناید درست
آن چنانش تنگ آورد آن قضا	که منافق را کند مرگ فجاء
نه طریق و نه رفیق و نه امان	دست کرده آن فرشته سوی جان
آن چنان کاین زن در آن حجره ی جفا	خشك شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گیر	از شما کینه کشم لیکن به صبر
لیک نادانسته آرم این نفس	تا که هر گوشی ننوشد این جرس
از شما پنهان کشد کینه محق	اندك اندك همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم	لیک پندارد به هر دم بهترم
همچو گفتاری که می گیرند و او	غره ی آن گفت کاین گفتار کو
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود	سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نه تنوری که در آن پنهان شود	نه جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه ی پهن روز رستخیز	نه گو و نه پشته نه جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج	بهر محشر لا تری فیها عوج

چادر خود را بر او افکند زود	مرد را زن ساخت و در را بر گشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان	سخت پیدا چون شتر بر نردبان
گفت خاتونی است از اعیان شهر	مر و را از مال و اقبال است بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای	در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش هین خدمتی	تا بر آرم بی‌سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است	نیک خاتونی است حق داند که کی است
خواست دختر را ببند زیر دست	اتفاقا دختر اندر مکتب است
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس	می‌کنم او را به جان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست	خوب و زیرک چابک و مکسب کنی است
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم	قوم خاتون مال‌دار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج	یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح	ور نه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری و او	گفت نه من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم	ما به حرص و جمع نه چون عامه‌ایم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح	در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت	و آن مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام	بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسختر ز کوه	که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
او همی‌گوید مرادم عفت است	از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما	دید و می‌بیند هویدا و خفا
خانه‌ی تنگی مقام یک تنی	که در او پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح	او ز ما به داند اندر انتصاح
به ز ما می‌داند او احوال ستر	وز پس و پیش و سر و دنبال ستر

وز صلاح و ستر او خود عالم است	ظاهر او بی‌جهاز و خادم است
چون بر او پیدا چو روز روشنی است	شرح مستوری ز بابا شرط نیست
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا	این حکایت را بدان گفتم که تا
این بدهستت اجتهاد و اعتقاد	مر ترا ای هم به دعوی مستزاد
دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای	چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای
شرم داری و ز خدای خویش نی	که ز هر ناشسته رویی کپ زنی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

که بود دید وی‌ات هر دم نذیر	از پی آن گفت حق خود را بصیر
تا ببندی لب ز گفتار شنیع	از پی آن گفت حق خود را سمیع
تا نیندیشی فساد تو ز بیم	از پی آن گفت حق خود را علیم
که سیه کافور دارد نام هم	نیست اینها بر خدا اسم علم
نه مثال علت اولی سقیم	اسم مشتق است و اوصاف قدیم
کر را سامع ضریران را ضیا	ور نه تسخر باشد و طنز و دها
یا سیاه زشت را نام صبیح	یا علم باشد حی نام وقیح
یا لقب غازی نهی بهر نسب	طفلك نوزاده را حاجی لقب
تا ندارد آن صفت نبود صحیح	گر بگویند این لقبها در مدیح
پاك حق عما يقول الظالمون	تسخر و طنزی بود آن یا جنون
که نکو رویی و لیکن بد خصال	من همی‌دانستم پیش از وصال
کز ستیزه راسخی اندر شقا	من همی‌دانستم پیش از لقا
دانش ز آن درد گر کم بینمش	چون که چشمم سرخ باشد در عمش
تو گمان بردی ندارم پاسبان	تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان
که نظر ناجایگه مالیده‌اند	عاشقان از درد ز آن نالیده‌اند
رایگان دانسته‌اند آن سبی را	بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را
که منم حارس گزافه کم نگر	تا ز غمزه تیر آمد بر جگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام	که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد	داند او بادی که آن بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم	نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کر است و کور	من به دل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ	که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آن که او باشد به تون	که تو چونی چون بود او سر نگون

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخن است	که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست	ز انکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا ماننده‌ی سرگین کشان	بهر آتش کردن گرمابه بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا	تا بود گرمابه گرم و بانوا
ترك این تون گوی و در گرمابه ران	ترك تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است	مر و را که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او	هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار	از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر	بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن	از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تو نیی صاحب ذهب	بیست سله چرك بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان	باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است	گر چه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم از آتش زند	چرك تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر	تا به تون حرص افتد صد شرر
آن که گوید مال گرد آورده‌ام	چیست یعنی چرك چندین برده‌ام
این سخن گر چه که رسوایی فزاست	در میان تونیان زین فخرهاست

که تو شش سله کشیدی تا به شب
آن که در تون زاد و پاکی را ندید

من کشیدم بیست سله بی کرب
بوی مشک آرد بر او رنجی پدید

قصه‌ی آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی‌هوش و رنجور شد
آن یکی افتاد بی‌هوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد
همچو مردار افتاد او بی‌خبر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان
آن یکی کف بر دل او می‌براند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه
آن یکی دستش همی‌مالید و سر
آن بخور عود و شکر زد بهم
و آن دگر نبضش که تا چون می‌جهد
تا که می‌خورده‌ست، یا بنگ و حشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت
اندکی سرگین سگ در آستین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است
چون بدانستی سبب را سهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
تا میان اندر حدث او تا به شب
پس چنین گفته است جالینوس مه
کز خلاف عادت است آن رنج او

چون که در بازار عطاران رسید
تا بگردیدش سر و بر جا افتاد
نیم روز اندر میان رهگذر
جملگان لا حول گو درمان کنان
و ز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
از گلاب آمد و را آن واقعه
و آن دگر که گل همی‌آورد تر
و آن دگر از پوشش‌اش می‌کرد کم
و آن دگر بوی از دهانش می‌ستد
خلق در ماندند اندر بی‌هشیش
که فلان افتاده است آن جا خراب
یا چه شد کاو را فتاد از بام طشت
گربز و دانا بیامد زود تفت
خلق را بشکافت و آمد با حنین
چون سبب دانی دوا کردن جلی است
داروی رنج و در آن صد محمل است
دانش اسباب دفع جهل شد
توی بر تو بوی آن سرگین سگ
غرق دباغی است او روزی طلب
آن چه عادت داشت بیمار آنش ده
پس دواى رنجش از معتاد جو

چون جعل گشته است از سرگین کشی	از گلاب آید جعل را بی‌هشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست	که بد آن او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان	رو و پشت این سخن را باز دان
ناصران او را به عنبر یا گلاب	می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طبیات	در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم	بد فغانشان که تَطَيَّرْنَا بکم
رنج و بیماری است ما را این مقال	نیست نیکو و عظمتان ما را به فال
گر بیاغازید نصحی آشکار	ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما به لغو و لهُو فربه گشته‌ایم	در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ	شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید	عقل را دارو به افیون می‌کنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را به خفیه به بوی سرگین	
خلق را می‌راند از وی آن جوان	تا علاجش را نبینند آن کسان
سر به گوشش برد همچون رازگو	پس نهاد آن چیز بر بینی او
کاو به کف سرگین سگ ساییده بود	داروی مغز پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت	خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون به گوش او دمید	مرده بود افسون به فریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود	که ز ناز و غمزه و ابرو بود
هر که را مشک نصیحت سود نیست	لاجرم با بوی بد خو کردنی است
مشرکان را ز آن نجس خوانده‌ست حق	کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کاو زاده‌ست در سرگین ابد	می‌نگرداند به عنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور	او همه جسم است بی‌دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد	همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی	بلکه مرغ دانش و فرزانیگی

ز آنکه بینی بر پلیدی می‌نهی	تو بدان مانی کز آن نوری تهی
برگ زردی میوه‌ی ناپخته تو	از فراق زرد شد رخسار و رو
گوشت از سختی چنین مانده است خام	دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام
کم نشد يك ذره خامیت و نفاق	هشت سالت جوش دادم در فراق
غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام	غوره‌ی تو سنگ بسته کز سقام

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

تا ببینم تو حریفی یا ستیر	گفت عاشق امتحان کردم مگیر
ليك کی باشد خبر همچون عیان	من همی‌دانستم بی‌امتحان
چه زیان است ار بکردم ابتلاش	آفتابی نام تو مشهور و فاش
می‌کنم هر روز در سود و زیان	تو منی من خویشتن را امتحان
تا شده ظاهر از ایشان معجزات	انبیا را امتحان کرده عدات
ای که چشم بد ز چشمان تو دور	امتحان چشم خود کردم به نور
گر تفحص کردم از گنجت مرنج	این جهان همچون خراب است و تو گنج
تا زنم با دشمنان هر بار لاف	ز آن چنین بی‌خردگی کردم گزاف
چشم از این دیده گواهیها دهد	تا زبانه چون ترا نامی نهد
آدم ای مه به شمشیر و کفن	گر شدم در راه حرمت راه زن
که از این دستم نه از دست دگر	جز به دست خود میرم پا و سر
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن	از جدایی باز می‌رانی سخن
گفت امکان نیست چون بی‌گاه شد	در سخن آباد این دم راه شد
گر بمانیم این نماند همچنین	پوستها گفتیم و مغز آمد دفین

رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن	در جوابش بر گشاد آن یار لب
کز سوی ما روز و سوی تست شب	حیله‌های تیره اندر داوری
پیش بینایان چرا می‌آوری	

هر چه در دل داری از مکر و رموز
 گر ببوشیمش ز بنده پروری
 از پدر آموز کادم در گناه
 چون بدید آن عالم الاسرار را
 بر سر خاکستر انده نشست
 ربنا انا ظلمنا گفت و بس
 دید جانداران پنهان همچو جان
 که هلا پیش سلیمان مور باش
 جز مقام راستی يك دم مه ایست
 کور اگر از پند پالوده شود
 آدما تو نیستی کور از نظر
 عمرها باید به نادر گاه گاه
 کور را خود این قضا همراه اوست
 در حدث افتد نداند بوی چیست
 ور کسی بر وی کند مشکى نثار
 پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
 خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
 ای دریغاره زنان بنشسته‌اند
 پای بسته چون رود خوش راهوار
 این سخن اشکسته می‌آید دلا
 در اگر چه خرد و اشکسته شود
 ای در از اشکست خود بر سر مزن
 همچنین اشکسته بسته گفتنی است
 گندم ار بشکست و از هم در سکست
 تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
 پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
 تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری
 خوش فرود آمد به سوی پایگاه
 بر دو پا استاد استغفار را
 از بهانه شاخ تا شاخی نجست
 چون که جانداران بدید از پیش و پس
 دور باش هر یکی تا آسمان
 تا بنشکافد ترا این دور باش
 هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
 هر دمی او باز آلوده شود
 ليك إذا جاء القضاء عمى البصر
 تا که بینا از قضا افتد به چاه
 که مر او را اوفتادن طبع و خوست
 از من است این بوی یا ز آلودگی است
 هم ز خود داند نه از احسان یار
 مر ترا صد مادر است و صد پدر
 وین دو چشم حس خوشه چین اوست
 صد گره زیر زبانم بسته‌اند
 بس گران بندی است این معذور دار
 کاین سخن در است غیرت آسیا
 توتیای دیده‌ی خسته شود
 کز شکستن روشنی خواهی شدن
 حق کند آخر درستش کاو غنی است
 بر دکان آمد که نك نان درست
 آب و روغن ترك کن اشکسته باش

آن که فرزندان خاص آدمند	نفعه‌ی انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو	همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر و را شد عیب پوش	در ستیز و سخت رویی رو بکوش
آن ابو جهل از پیمبر معجزی	خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست	گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی	امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود علی را علیه السلام که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشك خود را در انداز

و جواب گفتن امیر المؤمنین او را

مرتضی را گفت روزی يك عنود	كاو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند	حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی	هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام	اعتمادی کن به حفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو	و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو	تا نگردد جانت زین جرات گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا	آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول	امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کاو امتحان	پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار	که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا	امتحان کردم در آن جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها	اه که را باشد مجال این که را
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر	هست عذرت از گناه تو بتر
آن که او افراشت سقف آسمان	تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن آن گه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان	فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکر دانه‌ای	پس بدانی کاهل شکر خانه‌ای
پس بدان بی‌امتحانی که اله	شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی‌امتحان از علم شاه	چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین	در میان مستراحی پر چمین
ز آنکه گندم را حکیم آگهی	هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است	گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین	هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرات و جهالت شود عریان و فاش	او برهنه کی شود ز آن افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را	بر درد ز آن که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند	مرد حق را در ترازو می‌کند
چون ننگند او به میزان خرد	پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او	تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها	بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید	نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست	پیش صورتها که در علم وی است
وسوسه‌ی این امتحان چون آمدت	بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود	با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان	کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد	مسجد دین تو پر خروب شد

قصه‌ی مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد
 چون در آمد عزم داودی به تنگ
 وحی کردش حق که ترك این بخوان
 نیست در تقدیر ما آن که تو این
 گفت جرم چیست ای دانای راز
 که بسازد مسجد اقصی به سنگ
 که ز دستت بر نیاید این مکان
 مسجد اقصی بر آری این گزین
 که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای	خون مظلومان به گردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی شمار	جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته‌ست بر آواز تو	بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو	دست من بر بسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود	نه که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومی است کاو	جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کاو از خویش رفت	بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست	در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله‌ی ارواح در تدبیر اوست	جمله‌ی اشباح هم در تیر اوست
آن که او مغلوب اندر لطف ماست	نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آن است خود	که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی	گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است	لذت او فرع محو لذت است
گر چه از لذات بی تاثیر شد	لذتی بود او و لذت گیر شد

شرح إِمَّا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَهُو الْعُلَمَاءُ كُنُفُسٍ وَاحِدَةٍ، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که يك خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و يك دیوار قائم نماند که لَا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ وَالْعَاقِلُ يَكْفِيهِ
الاشاره، این خود از اشارت گذشت

گر چه برناید به جهد و زور تو	ليك مسجد را بر آرد پور تو
کرده‌ی از کرده‌ی تست ای حکیم	مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود ليك ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است	آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر جان و عقل آدمی	هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن	ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او	از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر يك جداست	متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم	کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن يك نور خورشید سما	صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
ليك يك باشد همه انوارشان	چون که برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده	مومنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال	ز انکه نبود مثل این باشد مثال
فرق‌ها بی‌حد بود از شخص شیر	تا به شخص آدمی زاد دلیر
ليك در وقت مثال ای خوش نظر	اتحاد از روی جان‌بازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود	نیست مثل شیر در جمله‌ی حدود
متحد نقشی ندارد این سرا	تا که مثلی وا نمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم	تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب به هر خانه چراغی می‌نهند	تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان	هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله‌ی این حواس	جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی‌خور و بی‌خواب نرید نیم دم	با خور و با خواب نرید نیز هم
بی‌فتیل و روغنش نبود بقا	با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
ز انکه نور علتی‌اش مرگ جوست	چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست	ز انکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما	نیست کلی فانی و لا چون گیا
ليك مانند ستاره و ماهتاب	جمله محوند از شعاع آفتاب
آن چنان که سوز و درد زخم كيك	محو گردد چون در آید مار اليك
آن چنان که عور اندر آب جست	تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف	چون بر آرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان
 دم بخور در آب ذکر و صبر کن
 بعد از آن تو طبع آن آب صفا
 آن چنانک از آب آن زنبور شر
 بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
 پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند
 در صفات حق صفات جمله‌شان
 گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
 محضرون معدوم نبود نیک بین
 روح محبوب از بقا بس در عذاب
 زین چراغ حس حیوان المراد
 روح خود را متصل کن ای فلان
 صد چراغت گر مرنده‌ار بیستند
 ز آن همه جنگند این اصحاب ما
 ز آنکه نور انبیا خورشید بود
 یک بمیرد یک بماند تا به روز
 جان حیوانی بود حی از غذا
 گر بمیرد این چراغ و طی شود
 نور آن خانه چو بی‌این هم به پاست
 این مثال جان حیوانی بود
 باز از هندوی شب چون ماه زاد
 نور آن صد خانه را تو یک شمر
 تا بود خورشید تابان بر افق
 باز چون خورشید جان آفل شود
 این مثال نور آمد مثل نی

هست یاد آن فلانه و آن فلان
 تارهی از فکر و وسواس کهن
 خود بگیری جملگی سر تا به پا
 می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
 که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش
 لا نیند و در صفات آغشته‌اند
 همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
 خوان جمیع هم لدینا محضرون
 تا بقای روحها دانی یقین
 روح واصل در بقا پاک از حجاب
 گفتمت هان تا نجویی اتحاد
 زود با ارواح قدس سالکان
 بس جدایند و یگانه نیستند
 جنگ کس نشنید اندر انبیا
 نور حس ما چراغ و شمع و دود
 یک بود پژمرده دیگر با فروز
 هم بمیرد او به هر نیک و بدی
 خانه‌ی همسایه مظلوم کی شود
 پس چراغ حس هر خانه جداست
 نه مثال جان ربانی بود
 در سر هر روزنی نوری فتاد
 که نماند نور این بی‌آن دگر
 هست در هر خانه نور او قنق
 نور جمله خانه‌ها زایل شود
 مر ترا هادی عدو را ره زنی

بر مثال عنکبوت آن زشت خو	پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده‌ی نور کرد	دیده‌ی ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد	ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام	عقل و دین را پیشوا کن و السلام
اندر این آهنگ منگر سست و پست	کاندر این ره صبر و شق انفس است

بقیه‌ی قصه‌ی بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا	پاك چون كعبه همایون چون منی
در بنایش دیده می‌شد کر و فر	نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست	فاش سیروا بی‌همی‌گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم‌کده	نور ز آهك پاره‌ها تابان شده
سنگ بی‌حمل آینده شده	و آن در و دیوارها زنده شده
حق همی‌گوید که دیوار بهشت	نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است	زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
هم درخت و میوه هم آب زلال	با بهشتی در حدیث و در مقال
ز آنکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند	بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدهست	و آن بنا از طاعت زنده شده‌ست
این به اصل خویش ماند پر خلل	و آن به اصل خود که علم است و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب	با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی‌فراش پیچیده شود	خانه بی‌مکناس رو بیده شود
خانه‌ی دل بین ز غم ژولیده شد	بی‌کناس از توبه‌ای رو بیده شد
تخت او سیار بی‌حمل شد	حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود	در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد	مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز	گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب‌تر
که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن و هم امیری کم بود
در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه‌ی آغاز خلافت عثمان و خطبه‌ی وی در بیان آن که ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول

قصه‌ی عثمان که بر منبر برفت	چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدهست	رفت بو بکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش	از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت	بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول	کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری	چون به رتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه‌ی سوم را بسپرم	و هم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو	گویی بو بکر است و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی	و هم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود	تا به قرب عصر لب خاموش بود
ز هره نه کس را که گوید هین بخوان	یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام	پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی	کور ز آن خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور	که بر آمد آفتابی بی‌فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را	تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمی‌اش را ضجرتی و حالتی	ز آن تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم	از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بو الحسن	پاره‌ای راه است تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب	صد چنین و الله اعلم بالصواب
و انکه او آن نور را بینا بود	شرح او کی کار بو سینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان	که بجنباند به کف پرده‌ی عیان

وای بر وی گر بساید پرده را	تیغ الهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند	آن سری کز جهل سرها می‌کند
این به تقدیر سخن گفتم ترا	ور نه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی	این به تقدیر آمده‌ست ار او بدی
از زبان تا چشم کاو پاک از شک است	صد هزاران ساله گویم اندک است
هین مشو نومید نور از آسمان	حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
صد اثر در کانه‌ها از اختران	می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است	اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین	در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل	دم‌به‌دم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در ایاب	طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد	سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما	باطن ما گشته قوام سما

در بیان آن که حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول بود

پس به صورت عالم اصغر تویی	پس به معنی عالم اکبر تویی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است	باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و اومید ثمر	کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد	گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا	خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون	رمز نحن الاخرون السابقون
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام	من به معنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده‌ی ملک	وز پی من رفت بر هفتم فلك
پس ز من زایید در معنی پدر	پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل	خاصه فکری کاو بود وصف ازل
حاصل اندر يك زمان از آسمان	می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز	کی مفازه زفت آید با مفاز
دل به کعبه می‌رود در هر زمان	جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتاهی مر جسم راست	چه دراز و کوتاه آن جا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد	رفتنش بی‌فرسخ و بی‌میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام	عاشقانه ای فتی خل الکلام
گر چه پبله‌ی چشم بر هم می‌زنی	در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسك بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من	همچو کشتی‌ام به طوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح	هر که دست اندر زند یابد فتوح
چون که با شیخی تو دور از زشتی	روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی توی	کشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش	تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گر چه شیری چون روی ره بی‌دلیل	خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین میر الا که با پرهای شیخ	تا ببینی عون لشکرهای شیخ
يك زمانی موج لطفش بال تست	آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر	اتحاد هر دو بین اندر اثر
يك زمان چون خاك سبزت می‌کند	يك زمان پر باد و گبزت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد	تا بر او روید گل و نسرين شاد
ليك او ببند نبیند غیر او	جز به مغز پاك ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار	تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من	چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی	چون براقیت بر کشاند نیستی

بلکه چون معراج کلکی تا شکر	نه چو معراج زمینی تا قمر
بل چو معراج جنینی تا نهی	نه چو معراج بخاری تا سما
سوی هستی آردت گر بیستی	خوش براقی گشت خنگ نیستی
تا جهان حس را پس می‌کند	کوه و دریاها سمش مس می‌کند
چون سوی معشوق جان جان روان	پا بکش در کشتی و می‌رو دوان
آن چنان که تاخت جانها از عدم	دست نه و پای نه رو تا قدم
گر نبودی سمع سامع را نعاس	بر دریدی در سخن پرده‌ی قیاس
از جهان او جهانها شرم دار	ای فلك بر گفت او گوهر بیار
جامدت بیننده و گویا شود	گر بباری گوهرت صد تا شود
چون که هر سرمایه‌ی تو صد شود	پس نثاری کرده باشی بهر خود

قصه‌ی هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام	هدیه‌ی بلقیس چل استر بدهست
بار آنها جمله خشت زر بدهست	چون به صحرای سلیمانی رسید
فرش آن را جمله زر پخته دید	بر سر زر تا چهل منزل براند
تا که زر را در نظر آبی نماید	بارها گفتند زر را وابریم
سوی مخزن ما چه بیگار اندریم	عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است
زر به هدیه بردن آن جا ابلهی است	ای ببرده عقل هدیه تا اله
عقل آن جا کمتر است از خاک راه	چون کساد هدیه آن جا شد پدید
شرمساریشان همی واپس کشید	باز گفتند ار کساد و گر روا
چیست بر ما بنده فرمانیم ما	گر زر و گر خاک ما را بردنی است
امر فرمانده بجا آوردنی است	گر بفرمایند که واپس برید
هم به فرمان تحفه را باز آورید	خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید
کز شما من کی طلب کردم ثرید	من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید	که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست
که بشر آن را نیارد نیز خواست	

می‌پرستید اختری کاو زر کند	رو به او آرید کاو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را	خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست	ابلهی باشد که گویم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی	آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نه به درگاه خدا آری صداع	که سیاهی را ببر و ده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو	تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب به شب واقع شود	و آن زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر ز آستانه خم شوی	و ا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب	تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاك او را شرق نه	در طلوعش روز و شب را فرق نه
روز آن باشد که او شارق شود	شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب	همچنان است آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان می‌شود	دیده پیشش کند و حیران می‌شود
همچو ذره بینی‌اش در نور عرش	پیش نور بی‌حد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار	دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که از او يك ما ثری	بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب	بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بو العجب میناگری کز يك عمل	بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان	هم بر این مقیاس ای طالب بدان
دیده‌ی حسی زبون آفتاب	دیده‌ی ربانی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر	شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود	نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره

شصت سال از شب ندیدم من شبی

گفت عبد الله شیخ مغربی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال	نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او	شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو	او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده می گفتی به شب	هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد يك دم سوی راست	میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس	گشته و پایش چو پاهای عروس
نه ز خاك و نه ز گل بر وی اثر	نه از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای	کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است	روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید	که هزاران آفتاب آرد پدید
تو به نور او همی رو در امان	در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت می رود آن نور پاك	می کند هر ره زنی را چاك چاك
یوم لا یخزی اللّٰبیّ راست دان	نور یسعی بین ایدهم بخوان
گر چه گردد در قیامت آن فزون	از خدا اینجا بخواهید آزمون
كاو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ	نور جان و الله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن

بلقیس را به ایمان و ترك آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل	زر شما را دل به من آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید	کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه ی زر است	زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوند است آن	کز نظر انداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب	کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید	گر چه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه ی دانه بر بام است او	پر گشاده بسته ی دام است او

چون به دانه داد او دل را به جان
 آن نظرها که به دانه می‌کند
 دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر
 چون کشیدت آن نظر اندر پی‌ام
 ناگرفته مر و را بگرفته دان
 آن گره دان کاو به پا بر می‌زند
 من همی‌دزدم ز تو صبر و مقر
 پس بدانی کز تو من غافل نی‌ام

قصه‌ی عطاری که سنگ ترازوی او گل سر شوی بود
 و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر
 پیش عطاری یکی گل خوار رفت
 پس بر عطار طرار دو دل
 گفت گل سنگ ترازوی من است
 گفت هستم در مهمی قند جو
 گفت با خود پیش آن که گل خور است
 همچو آن دلاله که گفت ای پسر
 سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
 گفت بهتر این چنین خود گر بود
 گر نداری سنگ و سنگت از گل است
 اندر آن کفه‌ی ترازو ز اعتداد
 پس برای کفه‌ی دیگر به دست
 چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند
 رویش آن سو بود، گل خور ناشکفت
 ترس ترسان که نیاید ناگهان
 دید عطار آن و خود مشغول کرد
 گر بدزدی و ز گل من می‌بری
 تو همی‌ترسی ز من لیک از خری
 گر چه مشغولم چنان احمق نیم
 تا خرد ابلوج قند خاص زفت
 موضع سنگ ترازو بود گل
 گر ترا میل شکر بخردن است
 سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
 سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
 نو عروسی یافتم بس خوب فر
 کان ستیره دختر حلو اگر است
 دختر او چرب و شیرین‌تر بود
 این به و به گل مرا میوه‌ی دل است
 او بجای سنگ آن گل را نهاد
 هم به قدر آن شکر را می‌شکست
 مشتری را منتظر آن جا نشاند
 گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
 چشم او بر من فتد از امتحان
 که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
 رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
 من همی‌ترسم که تو کمتر خوری
 که شکر افزون کشی تو از نی‌ام

چون ببینی مر شکر را ز آزمود	پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ ز آن دانه نظر خوش می‌کند	دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری	نه کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیر است و سم	عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف	ملك عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامی است ژرف	در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌خواهم ملکتن	بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستی خود مملوک ملك	مالك ملك آن که بجهد او ز هلك
باژگونه ای اسیر این جهان	نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده‌ی این جهان محبوس جان	چند گویی خویش را خواجه‌ی جهان

دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را	
و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان	
ای رسولان می‌فرستمتان رسول	رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آن چه دیدید از عجب	باز گوید از بیابان ذهب
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم	ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
آن که گر خواهد همه خاک زمین	سر به سر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زر گزین	روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پر فنیم	خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیه‌ی زر می‌کنیم	ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترك آن گیرید گر ملك سباست	که برون آب و گل بس ملکه‌است
تخته بند است آن که تختش خوانده‌ای	صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود	پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید	شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالك الملك است هر کش سر نهد	بی‌جهان خاک صد ملکش دهد

خوشتتر آید از دو صد دولت ترا	لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا
ملک آن سجده مسلم کن مرا	پس بنالی که نخواهم ملکها
بو نبردند از شراب بندگی	پادشاهان جهان از بد رگی
ملک را بر هم زدندی بی‌درنگ	ور نه ادهم‌وار سر گردان و دنگ
مهرشان بنهاد بر چشم و دهان	لیک حق بهر ثبات این جهان
که ستانیم از جهان داران خراج	تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
آخر آن از تو بماند مرده ریگ	از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
زر بده سرمه ستان بهر نظر	همره جاننت نگرده ملک و زر
یوسفانه آن رسن آری به چنگ	تا ببینی کاین جهان چاهی است تتگ
جان که یا بشرای هذا لی غلام	تا بگوید چون ز چاه آیی به بام
کمترین آن که نماید سنگ زر	هست در چاه انعکاسات نظر
می‌نماید آن خزفها زر و مال	وقت بازی کودکان را ز اختلال
تا که شد کانه‌ها بر ایشان نژند	عارفانش کیمیاگر گشته‌اند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال بی‌مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ

خضریان را من بدیدم خواب در	آن یکی درویش گفت اندر سمر
از کجا نوشم که نبود آن وبال	گفتم ایشان را که روزی حلال
میوه‌ها ز آن بیشه می‌افشانند	مر مرا سوی کهستان راندند
در دهان تو به همتهای ما	که خدا شیرین بکرد آن میوه را
بی‌صداع و نقل و بالا و نشیب	هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب
ذوق گفت من خردها می‌ربود	پس مرا ز آن رزق نطقی رو نمود
بخششی ده از همه خلقان نهان	گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان
چون انار از ذوق می‌بشکافتم	شد سخن از من دل خوش یافتم
غیر این شادی که دارم در سرشت	گفتم ار چیزی نباشد در بهشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
زین نپردازم به جوز و نیشکر
مانده بود از کسب يك دو حبه‌ام
دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ
و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید	خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم	زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوه‌ی مکروه بر من خوش شده است	رزق خاصی جسم را آمد به دست
چون که من فارغ شده‌ستم از گلو	حبه‌ای چند است این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش	تا دو سه روزك شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی‌دانست او	ز آنکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای	چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر	بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی‌منگید با خود زیر لب	در جواب فکرتم آن بو العجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک	کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک	بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد به هیبت همچو شیر	تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد	لرزه بر هر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند	که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود	این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش	همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بی‌خود شدم تا دیر گه	چون که با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار	بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود	بی‌توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر	مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت	سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم	پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مرا	پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان	کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را	چون بیابی صحبت صدیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه	سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر	پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری	ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه‌ست این بی‌رشوتی	بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان	همچنان که شه سلیمان در نبرد
جذب خیل و لشکر بلقیس کرد	که بیایید ای عزیزان زود زود
که بر آمد موجها از بحر جود	سوی ساحل می‌فشانند بی‌خطر
جوش موجش هر زمانی صد گهر	الصلا گفتیم ای اهل رشاد
کاین زمان رضوان در جنت گشاد	پس سلیمان گفت ای پیکان روید
سوی بلقیس و بدین دین بگروید	پس بگویندش بیا اینجا تمام
زود که ان الله یدعو بالسلام	هین بیا ای طالب دولت شتاب
که فتوح است این زمان و فتح باب	ای که تو طالب نه ای تو هم بیا
تا طلب یابی ازین یار وفا	

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترك ملك خراسان	ملك بر هم زن تو ادهم‌وار زود
تا بیابی همچو او ملك خلود	خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر دار و گیر	قصد شه از حارسان آن هم نبود
که کند ز آن دفع دزدان و رنود	او همی‌دانست کان کاو عادل است
فارغ است از واقعه ایمن دل است	

نه به شب چوبك زنان بر بامها	عدل باشد پاسبان كامها
همچو مشتاقان خیال آن خطاب	ليك بد مقصودش از بانگ رباب
چیزکی ماند بدان ناقور كل	نالهی سرنا و تهدید دهل
از دوار چرخ بگرفتیم ما	پس حکیمان گفته‌اند این لحنها
می‌سرایندش به طنبور و به حلق	بانگ گردشهای چرخ است این که خلق
نغز گردانید هر آواز زشت	مومنان گویند کاتار بهشت
در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم	ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
یادمان آمد از آنها چیزکی	گر چه بر ما ریخت آب و گل شکی
کی دهند این زیر و این بم آن طرب	ليك چون آمیخت با خاك كرب
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز	آب چون آمیخت با بول و گمیز
بول گیرش آتشی را می‌کشد	چیزکی از آب هستش در جسد
کاتش غم را به طبع خود نشاند	گر نجس شد آب این طبعش بماند
که در او باشد خیال اجتماع	پس غذای عاشقان آمد سماع
بلکه صورت گردد از بانگ و صفر	قوتی گیرد خیالات ضمیر
آن چنان که آتش آن جوز ریز	آتش عشق از نواها گشت تیز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و به آب نمی‌رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می‌آورد

در غولی بود آب آن تشنه راند	بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوز بن جوز اندر آب	بانگ می‌آمد همی‌دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی	جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر	آب در پستی است از تو دور در
تا تو از بالا فرو آیی به زور	آب جویش برده باشد تا به دور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست	تیزتر بنگر بر این ظاهر مه‌ایست
قصد من آن است کاید بانگ آب	هم ببینم بر سر آب این حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان	گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب	همچو حاجی طایف کعبه‌ی صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی	ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول	جمله آن تست کرده ستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد	چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده	چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است	قصدم از انشایش آواز تو است
پیش من آواز تو آواز خداست	عاشق از معشوق حاشا که جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس	هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی	ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی	تو سر مردم ندیده ستی دمی
ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ خوانده‌ای	لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملك جسمت را چو بلقیس ای غبی	ترك كن بهر سلیمان نبی
می‌کنم لا حول نه از گفت خویش	بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کاو خیالی می‌کند در گفت من	در دل از وسواس و انکارات ظن
می‌کنم لا حول یعنی چاره نیست	چون ترا در دل به ضدم گفتنی است
چون که گفت من گرفتت در گلو	من خمش کردم تو آن خود بگو
آن یکی نایی خوش نی می‌زدست	ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من	گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب	نیست الا حمل از هر بی‌ادب
هر که را بینی شکایت می‌کند	که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت گر، بدان که بد خو است	که مر آن بد خوی را او بد گو است
ز آنکه خوش خو آن بود کاو در خمول	باشد از بد خو و بد طبعان حمل
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست	نه پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان	چون شکایت کردن پیغمبران

ناحمولی انبیا از امر دان	ور نه حمال است بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی	ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز	حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون	که اهد قومی انهم لا یعلمون
تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرك و تاخیر مکن	
هین بیا بلقیس ور نه بد شود	لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند	جان تو با تو به جان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان	لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد	آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آن چه بر فرعون زد آن بحر کین	و آنچه با قارون نمودست این زمین
و آنچه آن بابیل با آن پیل کرد	و آنچه پشه کلهی نمرود خورد
و انکه سنگ انداخت داودی به دست	گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط	تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان	عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر	گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی می‌دهد	لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس	در میان لشکر اوئی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق	مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کاو را فشار	درد چشم از تو بر آرد صد دمار
ور به دندان گوید او بنما و بال	پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل	تا ببینی لشکر تن را عمل
چون که جان جان هر چیزی وی است	دشمنی با جان جان آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری	کز میان جان کنندم صفدری
ملك را بگذار بلقیس از نخست	چون مرا یابی همه ملك آن تست

خود بدانی چون بر من آمدی	که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است	صورت است از جان خود بی چاشنی است
زینت او از برای دیگران	باز کرده بی هده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته	دیگران را تو ز خود نشناخته
تو به هر صورت که آیی بیستی	که منم این و الله آن تو نیستی
يك زمان تنها بمانی تو ز خلق	در غم و اندیشه مانی تا به خلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی	که خوش و زیبا و سر مست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش	صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خود است	آن عرض باشد که فرع او شده است
گر تو آدم زاده ای چون او نشین	جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست	چیست اندر خانه کاندلر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب	این جهان حجره است و دل شهر عجب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو، يك ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و حسن تو و نه در ملك تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله

هین بیا که من رسولم دعوتی	چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم	نه اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بوده است اصل اصل ما	چون خلیل حق و جمله ای انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده	بت سجود آرد نه ما در معبد
احمد و بو جهل در بت خانه رفت	زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت
این در آید سر نهند او را بتان	آن در آید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بت خانه ای است	انبیا و کافران را لانه ای است
ليك شهوت بنده ای پاکان بود	زر نسوزد ز انکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر	اندر این بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان	زر در آمد شد زری او عیان

دست و پا انداخت زر در بوته خوش	در رخ آتش همی خندد رگش
جسم ما رو پوش ما شد در جهان	ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان به طین	کاین نظر کرده است ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را	با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش	بر سر نور او بر آید بر سرش
که که باشد کاو بیوشد روی آب	طین که باشد کاو بیوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار	دود از این ملک دو سه روزه بر آر

باقی قصه‌ی ابراهیم ادهم رحمه الله علیه

بر سر تختی شنید آن نیک نام	طق طقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا	گفت با خود این چنین زهره که را
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست	این نباشد آدمی مانا پری است
سر فرو کردند قومی بو العجب	ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می جوید گفتند اشتران	گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه	چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید	چون پری از آدمی شد ناپدید
معنی اش پنهان و او در پیش خلق	خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد	همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف	جمله‌ی عالم از او لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق	غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند	مردگان از گور تن سر بر زدند
یک دگر را مژده می دادند هان	نك ندایی می رسد از آسمان
ز ان ندا دینها همی گردند گبز	شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور	مردگان را وار هانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد از این	این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهی قصه‌ی اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خورد مشکلات

دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری به صغیر آن جنس مرغ و طعمه‌ی او

قصه گویم از سبا مشتاق وار

چون صبا آمد به سوی لاله‌زار

لاقت الاشباح یوم وصلها

عادت الاولاد صوب اصلها

أمة العشق الخفی فی الامم

مثل جود حوله لوم السقم

ذله الارواح من اشباحها

عزه الاشباح من ارواحها

ایها العشاق السقیا لکم

أنتم الباقون و البقیا لکم

ایها السالون قوموا و اعشقوا

ذاك ریح یوسف فاستنشقا

منطق الطیر سلیمانی بیا

بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

چون به مرغانست فرستاده‌ست حق

لحن هر مرغی بداده‌ست سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو

مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف

مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز

باز را از حلم گو و احتراز

و آن خفاشی را که ماند او بی‌نوا

می‌کنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح

مر خروسان را نما اشراف صبح

همچنان می‌رو ز دهد تا عقاب

ره نما و الله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملك و مست شدن او از شوق ایمان

و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا

يك صغیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر

یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد

پیش وحی کبریا سمعش دهد

چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد

بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترك مال و ملك کرد او آن چنان

که بترك نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز
 باغها و قصرها و آب رود
 عشق در هنگام استیلا و خشم
 هر زمره را نماید گندنا
 لا اله الا هو این است ای پناه
 هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت
 پس سلیمان از دلش آگاه شد
 آن کسی که بانگ موران بشنود
 آن که گوید راز قائلت نملة
 دید از دورش که آن تسلیم کیش
 گر بگویم آن سبب گردد دراز
 گر چه این کلك قلم خود بی حسی است
 همچنین هر آلت پیشه‌وری
 این سبب را من معین گفتمی
 از بزرگی تخت کز حد می‌فزود
 خرده کاری بود و تفریقش خطر
 پس سلیمان گفت گر چه فی‌الآخر
 چون ز وحدت جان برون آرد سری
 چون بر آید گوهر از قعر بحار
 سر بر آرد آفتاب با شرر
 لیک خود با این همه بر نقد حال
 تا نگرده خسته هنگام لقا
 هست بر ما سهل و او را بس عزیز
 عبرت جانش شود آن تخت ناز
 تا بداند در چه بود آن مبتلا

پیش چشمش همچو پوشیده پیاز
 پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
 زشت گرداند لطیفان را به چشم
 غیرت عشق این بود معنی لا
 که نماید مه ترا دیگ سیاه
 می‌دریغش نامد الا جز که تخت
 کز دل او تا دل او راه شد
 هم فغان سر دوران بشنود
 هم بداند راز این طاق کهن
 تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
 که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز
 نیست جنس کاتب او را مونس است
 هست بی‌جان مونس جانوری
 گر نبودی چشم فهمت را نمی
 نقل کردن تخت را امکان نبود
 همچو اوصال بدن با همدگر
 سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
 جسم را با فر او نبود فری
 بنگری اندر کف و خاشاک خوار
 دم عقرب را که سازد مستقر
 جست باید تخت او را انتقال
 کودکانه حاجتش گردد روا
 تا بود بر خوان حوران دیو نیز
 همچو دلق و چارقی پیش ایاز
 از کجاها در رسید او تا کجا

پیش چشم ما همی دارد خدا	خاك را و نطفه را و مضغه را
که از آن آید همی خفریقی ات	کز کجا آوردمت ای بد نیت
منکر این فضل بودی آن زمان	تو بر آن عاشق بدی در دور آن
که میان خاك می کردی نخست	این کرم چون دفع آن انکار تست
از دوا بدتر شد این بیمار تو	حجت انکار شد انشار تو
نطفه را خصمی و انکار از کجا	خاك را تصویر این کار از کجا
فکرت و انکار را منکر بدی	چون در آن دم بی دل و بی سر بدی
هم از این انکار حشرت شد درست	از جمادی چون که انکارت برست
کز درونش خواجه گوید خواجه نیست	پس مثال تو چو آن حلقه زنی است
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست	حلقه زن زین نیست دریابد که هست
کز جماد او حشر صد فن می کند	پس هم انکارت مبین می کند
آب و گل انکار زاد از هل اُتی	چند صنعت رفت ای انکار تا
بانگ می زد بی خبر که اخبار نیست	آب و گل می گفت خود انکار نیست
لیك خاطر لغزد از گفت دقیق	من بگویم شرح این از صد طریق

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا	گفت عفریتی که تختش را به فن
حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن	گفت آصف من به اسم اعظمش
حاضر آرم پیش تو در يك دمش	گر چه عفريت اوستاد سحر بود
ليك آن از نفخ آصف رو نمود	حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
ليك ز آصف نز فن عفريتیان	گفت حمد الله بر این و صد چنین
که بدیده ستم ز رب العالمین	پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
گفت آری گول گیری ای درخت	پیش چوب و پیش سنگ نقش کند
ای بسا گولان که سرها می نهند	ساجد و مسجود از جان بی خبر
دیده از جان جنبشی و اندك اثر	دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
که سخن گفت و اشارت کرد سنگ	

شیر سنگین را شقی شیری شناخت	نرد خدمت چون به ناموضع بباخت
استخوانی سوی سگ انداخت زود	از کرم شیر حقیقی کرد جود
لیک ما را استخوان لطفی است عام	گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام

قصه‌ی یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام، مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده‌ی

بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

قصه‌ی راز حلیمه گویمت تا زداید داستان او غمت

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد بر کفش برداشت چون ریحان و ورد

می‌گریزانیدش از هر نیک و بد تا سپارد آن شهنشه را به جد

چون همی‌آورد امانت را ز بیم شد به کعبه و آمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم تافت بر تو آفتابی بس عظیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آرد در تو رخت محتشم شاهی که پیک اوست بخت

ای حطیم امروز بی‌شک از نوی منزل جانهای بالایی شوی

جان پاکان طلب طلب و جوق جوق آیدت از هر نواحی مست شوق

گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا نه کسی در پیش نه سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا شد پیایی آن ندا را جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او تا کند آن بانگ خوش را جستجو

چشم می‌انداخت آن دم سو به سو که کجای است آن شه اسرار گو

کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست می‌رسد یا رب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید مصطفی را بر مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت که که بر دردانه‌ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست ما ندانستیم کانجا کودکی است

ریخت چندان اشك و كرد او بس فغان
سینه كوبان آن چنان بگریست خوش
که از او گریان شدند آن دیگران
کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان
پیر مردی پیشش آمد با عصا
که چنین آتش ز دل افروختی
گفت احمد را رضیع معتمد
چون رسیدم در حطیم آوازاها
من چو آن الحان شنیدم از هوا
تا ببینم این ندا آواز کیست
نه از کسی دیدم به گرد خود نشان
چون که وا گشتم ز حیرتهای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار
که بگوید گر بخواهد حال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا
هین مرا بنمای آن شاه نظر
برد او را پیش عزی کاین صنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود
گفت ای عزی تو بس اکرامها
بر عرب حق است از اکرام تو
این حلیمه‌ی سعدی از او مید تو
که از او فرزند طفلی گم شده ست
چون محمد گفت این جمله بتان
که برو ای پیر این چه جست و جوست
کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
این جگرها را ز ماتم سوختی
پس بیاوردم که بسپارم به جد
می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آن جا ز آن صدا
که ندایی بس لطیف و بس شهی است
نه ندا می‌منقطع شد يك زمان
طفل را آن جا ندیدم وای دل
که نمایم مر ترا يك شهریار
او بداند منزل و ترحال طفل
مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
کش بود از حال طفل من خبر
هست در اخبار غیبی مغتم
چون به خدمت سوی او بشتافتیم
ای خداوند عرب ای بحر جود
کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
فرض گشته تا عرب شد رام تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو
نام آن کودک محمد آمده ست
سر نگون گشتند و ساجد آن زمان
آن محمد را که عزل ما از اوست

ما کساد و بی عیار آییم از او	ما نگون و سنگسار آییم از او
وقت فترت گاه گاه اهل هوا	آن خیالاتی که دیدندی ز ما
آب آمد مر تیمم را درید	گم شود چون بارگاه او رسید
هین ز رشك احمدی ما را مسوز	دور شو ای پیر فتنه کم فروز
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو	دور شو بهر خدا ای پیر تو
هیچ دانی چه خبر آوردن است	این چه دم اژدها افشردن است
زین خبر لرزان شود هفت آسمان	زین خبر جوشد دل دریا و کان
پس عصا انداخت آن پیر کهن	چون شنید از سنگها پیر این سخن
پیر دندانها بهم بر می زدی	پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
او همی لرزید و می گفت ای ثبور	آن چنانك اندر زمستان مرد عور
ز آن عجب گم کرد زن تدبیر را	چون در آن حالت بدید او پیر را
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم	گفت پیرا گر چه من در محنتم
ساعتی سنگم ادیبی می کند	ساعتی با دم خطیبی می کند
سنگ و کوهم فهم اشیا می دهد	باد با حرفم سخنها می دهد
غیبیان سبز پر آسمان	گاه طفلم را ربوده غیبیان
من شدم سودایی اکنون صد دله	از که نالم با که گویم این گله
این قدر گویم که طفلم گم شده ست	غیرتش از شرح غیم لب ببست
خلق بندندم به زنجیر جنون	گر بگویم چیز دیگر من کنون
سجدهی شکر آر و رو را کم خراش	گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
بلکه عالم یاوه گردد اندر او	غم مخور یاوه نگردد او ز تو
صد هزاران پاسبان است و حرس	هر زمان از رشك غیرت پیش و پس
چون شدند از نام طفلت سر نگون	آن ندیدی کان بتان ذو فنون
پیر گشتم من ندیدم جنس این	این عجب قرنی است بر روی زمین
تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت	زین رسالت سنگها چون ناله داشت
تو نه ای مضطر که بنده بودی اش	سنگ بی جرم است در معبودی اش

او که مضطر این چنین ترسان شده‌ست تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه الصلاة و السلام و طالب شدن او گرد

شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفی از حلیمه وز فغانش بر ملا

و ز چنان بانگ بلند و نعره‌ها که به میلی می‌رسید از وی صدا

زود عبد المطلب دانست چیست دست بر سینه همی‌زد می‌گریست

آمد از غم بر در کعبه به سوز کای خبیر از سر شب و ز راز روز

خوشتن را من نمی‌بینم فنی تا بود هم راز تو همچون منی

خوشتن را من نمی‌بینم هنر تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر و سجده‌ی مرا قدری بود یا به اشکم دو لبی خندان شود

لیک در سیمای آن در یتیم دیده‌ام آثار لطف‌ای کریم

که نمی‌ماند به ما گر چه ز ماست ما همه مسیم و احمد کیمیاست

آن عجایبها که من دیدم بر او من ندیدم بر ولی و بر عدو

آن که فضل تو در این طفلیش داد کس نشان ندهد به صد ساله جهاد

چون یقین دیدم عنایت‌های تو بر وی او دریست از دریای تو

من هم او را می‌شفیع آرم به تو حال او ای حال دان با من بگو

از درون کعبه آمد بانگ زود که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محظوظ ماست با دو صد طلب ملک محظوظ ماست

ظاهرش را شهره‌ی کیهان کنیم باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کان بود آب و گل ما زرگریم که گهش خلخال و گه خاتم بریم

گه حمایل‌های شمشیرش کنیم گاه بند گردن شیرش کنیم

گه ترنج تخت بر سازیم از او گاه تاج فرق‌های ملک جو

عشقها داریم با این خاک ما ز انکه افتاده‌ست در قعده‌ی رضا

گه چنین شاهی از او پیدا کنیم گه هم او را پیش شه شیدا کنیم

صد هزاران عاشق و معشوق از او
 کار ما این است بر کوری آن
 این فضیلت خاک را ز آن رو دهیم
 ز آنکه دارد خاک شکل اغبری
 ظاهرش با باطنش گشته به جنگ
 ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
 ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
 ظاهرش با باطنش در چالش اند
 زین ترش رو خاک صورتها کنیم
 ز آنکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
 کاشف السریم و کار ما همین
 گر چه دزد از منکری تن می زند
 فضلها دزدیده اند این خاکها
 بس عجب فرزندان کاو را بوده است
 شد زمین و آسمان خندان و شاد
 می شکافد آسمان از شادی اش
 ظاهرش با باطنش ای خاک خوش
 هر که با خود بهر حق باشد به جنگ
 ظلمتش با نور او شد در قتال
 هر که کوشد بهر ما در امتحان
 ظاهرش از تیرگی افغان کنان
 قاصد او چون صوفیان رو ترش
 عارفان رو ترش چون خار پشت
 باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش
 خار پشتا خار حارس کرده ای
 در فغان و در نفیر و جستجو
 که به کار ما ندارد میل جان
 که نواله پیش بی برگان نهیم
 و ز درون دارد صفات انوری
 باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
 باطنش گوید نکو بین پیش و پس
 باطنش گوید که بنماییم بیست
 لاجرم زین صبر نصرت می کشند
 خنده ی پنهانش را پیدا کنیم
 در درونش صد هزاران خنده هاست
 کاین نهانها را بر آریم از کمین
 شحنه آن از عصر پیدا می کند
 تا مقر آریمشان از ابتلا
 لیک احمد بر همه افزوده است
 کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
 خاک چون سوسن شده ز آزادی اش
 چون که در جنگند و اندر کش مکش
 تا شود معنیش خصم بو و رنگ
 آفتاب جانش را نبود زوال
 پشت زیر پایش آرد آسمان
 باطن تو گلستان در گلستان
 تا نیامیزند با هر نور کش
 عیش پنهان کرده در خار درشت
 کای عدوی دزد زین در دور باش
 سر چو صوفی در گریبان برده ای

تا کسی در چار دانگ عیش تو	گم شود زین گل رخان خار خو
طفل تو گر چه که کودک خوبده ست	هر دو عالم خود طفیل او بده ست
ما جهانی را بدو زنده کنیم	چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبد المطلب کاین دم کجاست	ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه الصلاة و السلام که کجاش یابم
و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید	گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادی است زیر آن درخت	پس روان شد زود پیر نیک بخت
در رکاب او امیران قریش	ز آنکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه	مہتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است	کز شهنشاهان مه پالوده است
مغز او خود از نسب دور است و پاک	نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود	خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب	بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیه‌ی قصه‌ی دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین	بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی	تو به مرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت را ز بخششهای راد	هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن	که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان

که ابنای جنس وی‌اند نعره زنان که یا لَئْتَ قَوْمِی يَعْلَمُونَ
آن سگی در کو گدای کور دید
حمله می‌آورد و دلش می‌درید

گفته‌ایم این را ولی باری دگر	شد مکرر بهر تاکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو	بر که‌اند این دم شکاری صید جو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور	در میان کوی می‌گیری تو کور
ترك این تزویر گو شیخ نفور	آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من و من آب شور	می‌خورند از من همی‌گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن	آب بد را دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گور گیر	تو چو سگ چونی به زرقی کور گیر
گور چه از صید غیر دوست دور	جمله شیر و شیر گیر و مست نور
در نظاره‌ی صید و صیادی شه	کرده ترك صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار	تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین	خوانده ای القلب بین اصبعین
مرغ مرده‌اش را هر آن که شد شکار	چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت	دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر به مرداری من	عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است	صورت من شبه مرده گشته است
جنبش زین پیش بود از بال و پر	جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست	جنبشم باقی است اکنون چون از اوست
هر که کژ جنبد به پیش جنبش	گر چه سیمرغ است زارش می‌کشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای	در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم	من به کف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضه‌ی خدا	بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام لیکن هر آن کاو یافت جان	از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد	شاد آن کاو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسای خویش	موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم	باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین	که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کاو ز درد	طنطنه‌ی جادو پرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم	زرق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند	ترك کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری	از کجا یابد جهنم پروری
فریبهش کن آن گهش کش ای قصاب	ز آنکه بی‌برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان	پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایش	تا زید ورنی رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی‌قهر و بدی	پس کمال پادشاهی کی بدی
ریش‌خندی کرده‌اند آن منکران	بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریش‌خند	چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشی ای محبان در نیاز	بر همین در که شود امروز باز
هر حویجی باشدش کردی دگر	در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کرد خود	از برای پختگی نم می‌خورد
تو که کرد زعفرانی زعفران	باش و آمیزش مکن با دیگران
آب می‌خور زعفرانا تا رسی	زعفرانی اندر آن حلوا رسی
در مکن در کرد شلغم پوز خویش	که نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو به کردی او به کردی مودعه	ز آنکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری	در سفر گم می‌شود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال	منقطع می‌گردد او هام و خیال
این بیابان در بیابانهای او	همچو اندر بحر پر يك تای مو
آب استاده که سیر استش نهان	تازمتر خوشتر ز جوهای روان
کاو درون خویش چون جان و روان	سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفته ست کوتاه کن خطاب	ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
خیز بلقیسا که بازاری است تیز	زین خسیسان کساد افکن گریز

پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار	خیز بلقیسا کنون با اختیار
که چو دزد آیی به شحنة جان کنان	بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان
گر همی دزدی بیا و لعل دزد	زین خران تا چند باشی نعل دزد
تو گرفته ملکت کور و کبود	خواهرانت یافته ملك خلود
که اجل این ملك را ویران گر است	ای خنك آن را کز این ملکت بجست
ملکت شاهان و سلطانان دین	خیز بلقیسا بیا باری ببین
ظاهرا حادی میان دوستان	شسته در باطن میان گلستان
لیك آن از خلق پنهان می شود	بوستان با او روان هر جا رود
آب حیوان آمده کز من بخور	میوه ها لابه کنان کز من بچر
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال	طوف می کن بر فلك بی پر و بال
می خوری صد لوت و لقمه خای نی	چون روان باشی روان و پای نی
نه پدید آید ز مردن زشتی ات	نه نهنگ غم زند بر کشتی ات
هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت	هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت
بخت غیر تست روزی بخت رفت	گر تو نیکو بختی و سلطان زفت
دولت خود هم تو باش ای مجتبی	تو بماندی چون گدایان بی نوا
پس تو که بختی ز خود کی گم شوی	چون تو باشی بخت خود ای معنوی
چون که عین تو ترا شد ملك و مال	تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال

بقیه قصه‌ی عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتهایی که او

داند و معاونت ملایکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

لشکر بلقیس آمد در نماز	ای سلیمان مسجد اقصی بساز
جن و انس آمد بدن در کار داد	چون که او بنیاد آن مسجد نهاد
همچنان که در ره طاعت عباد	يك گروه از عشق و قومی بی مراد
می کشدشان سوی دکان و غله	خلق دیوانند و شهوت سلسله
تو مبین این خلق را بی سلسله	هست این زنجیر از خوف و وله

می‌کشاندشان سوی کسب و شکار
 می‌کشدشان سوی نیک و سوی بد
 قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
 لیس من مستقذر مستنقه
 حرص تو در کار بد چون آتش است
 آن سیاهی فحم در آتش نهان
 اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
 آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود
 حرص کارت را بیاراییده بود
 غوله‌ای را که بر آرایید غول
 آزمایش چون نماید جان او
 از هوس آن دام دانه می‌نمود
 حرص اندر کار دین و خیر جو
 خیرها نغزند نه از عکس غیر
 تاب حرص از کار دنیا چون برفت
 کودکان را حرص می‌آرد غرار
 چون ز کودک رفت آن حرص بدش
 که چه می‌کردم چه می‌دیدم در این
 آن بنای انبیا بی‌حرص بود
 ای بسا مسجد بر آورده کرام
 کعبه را که هر دمی عزای فزود
 فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
 نه کتبشان مثل کتب دیگران
 نه ادبشان نه غضبشان نه نکال
 هر یکیشان را یکی فری دگر

می‌کشاندشان سوی کان و بحار
 گفت حق فی جیدها حبل المسد
 و اتخذنا الحبل من اخلاقهم
 قط الا طایره فی عنقه
 اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
 چون که آتش شد سیاهی شد عیان
 حرص چون شد ماند آن فحم تباه
 آن نه حسن کار نار حرص بود
 حرص رفت و ماند کار تو کبود
 پخته پندارد کسی که هست گول
 کند گردد ز آزمون دندان او
 عکس غول حرص و آن خود خام بود
 چون نماند حرص باشد نغز رو
 تاب حرص از رفت ماند تاب خیر
 فحم باشد مانده از اخگر به تفت
 تا شوند از ذوق دل دامن سوار
 بر دگر اطفال خنده آیدش
 خل ز عکس حرص بنمود انگبین
 ز آن چنان پیوسته رونقها فزود
 لیک نبود مسجد اقصاش نام
 آن ز اخلاصات ابراهیم بود
 لیک در بنایش حرص و جنگ نیست
 نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
 نه نعاس و نه قیاس و نه مقال
 مرغ جانسان طایر از پری دگر

قبله‌ی افعال ما افعالشان	دل همی‌لرزد ز ذکر حالشان
نیم شب جانشان سحرگه بین شده ست	مرغشان را بیضه‌ها زرین بده ست
نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم	هر چه گویم من به جان نیکوی قوم
که سلیمان باز آمد و السلام	مسجد اقصی بسازید ای کرام
جمله را املاک در چنبر کشند	ور ازین دیوان و پریان سر کشند
تازیانه آیدش بر سر چو برق	دیو يك دم کژ رود از مکر و زرق
سنگ برند از پی ایوان تو	چون سلیمان شو که تا دیوان تو
تا ترا فرمان برد جنی و دیو	چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو
تا نگردد دیو را خاتم شکار	خاتم تو این دل است و هوش دار
دیو با خاتم حذر کن و السلام	پس سلیمانی کند بر تو مدام
در سر و سرت سلیمانی کنی است	آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
ليك هر جولاهه اطلس کی تند	دیو هم وقتی سلیمانی کند
در میان هر دوشان فرقی است نيك	دست جنباند چو دست او و ليك

قصه‌ی شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام	شاعری آورد شعری پیش شاه
بر امید خلعت و اکرام و جاه	شاه مکرم بود فرمودش هزار
از زر سرخ و کرامات و نثار	پس وزیرش گفت کاین اندك بود
ده هزارش هدیه وا ده تا رود	از چنو شاعر پس از تو بحر دست
ده هزاری که بگفتم اندك است	فقه گفت آن شاه را و فلسفه
تا بر آمد عشر خرمن از کفه	ده هزارش داد و خلعت در خورش
خانه‌ی شکر و ثنا گشت آن سرش	پس تفحص کرد کاین سعی که بود
شاه را اهلیت من کی نمود	پس بگفتندش فلان الدین وزیر
آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر	در ثنای او یکی شعری دراز
بر نبشت و سوی خانه رفت باز	بی‌زبان و لب همان نعمای شاه
مدح شه می‌کرد و خلعت‌های شاه	

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده‌ی خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است

و من او را به ده يك آن خشنود كنم

شاعر از فقر و عوز محتاج گشت	بعد سالی چند بهر رزق و کشت
جست و جوی آزموده بهتر است	گفت وقت فقر و تنگی دو دست
حاجت نو را بدان جانب برم	درگهی را کازمودم در کرم
یولھون فی الحوائج هم لدیه	معنی الله گفت آن سیبویه
و التمسناها وجدناها لدیک	گفت الهنا فی حوائجنا الیک
جمله نالان پیش آن دیان فرد	صد هزاران عاقل اندر وقت درد
بر بخیلی عاجزی کدیه تند	هیچ دیوانه‌ی فلیوی این کند
عاقلان کی جان کشیدندیش پیش	گر ندیدندی هزاران بار بیش
جمله‌ی پرندگان بر اوجها	بلکه جمله‌ی ماهیان در موجها
ازدهای زفت و مور و مار نیز	پیل و گرگ و حیدر اشکار نیز
مایه زو یابند هم دی هم بهار	بلکه خاك و باد و آب و هر شرار
که فرو مگذارم ای حق يك زمان	هر دمش لابه کند این آسمان
جمله مطوی یمین آن دو دست	استن من عصمت و حفظ تو است
ای که بر آبم تو کرده سستی سوار	وین زمین گوید که دارم برقرار
دادن حاجت از او آموختند	جملگان کیسه از او بر دوختند
استعینوا منه صبرا او صلات	هر نبیی زو بر آورده برات
آب در یم جو مجو در خشك جو	هین از او خواهید نه از غیر او
بر کف میلش سخا هم او نهد	ور بخواهی از دگر هم او دهد
رو بدو آری به طاعت چون کند	آن که معرض را ز زر قارون کند
روی سوی آن شه محسن نهاد	بار دیگر شاعر از سودای داد
پیش محسن آرد و بنهد گرو	هدیه‌ی شاعر چه باشد شعر نو

محسنان با صد عطا و جود و بر	زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صد تنگ شعر	خاصه شاعر کاو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود	ز آنکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل	جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان	عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند	در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او	همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق	وصف ما از وصف او گیرد سبق
چون که آن خلاق شکر و حمد جوست	آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست	پر شود ز آن باد چون خیک درست
ور نباشد اهل ز آن باد دروغ	خیک بدریده ست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق	سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح	که چرا فربه شود احمد به مدح
رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد	شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند	ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها	وای جانی کاو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آن را که او	شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد	نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آن کاو مرد و عصیانش نمرد	تا نینداری به مرگ او جان ببرد
این رها کن ز آنکه شاعر بر گذر	وام دار است و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار	بر امید بخشش و احسان یار
نازنین شعری پر از در درست	بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار	چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود	بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس	گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس

گفت ای شه خرجها داریم ما
 من به ربع عشر این ای مغتم
 خلق گفتندش که او را پیش دست
 بعد شکر کلاک خوایی چون کند
 گفت بفشارم و را اندر فشار
 آن گه ار خاکش دهم از راه من
 این بمن بگذار که استادم در این
 از ثریا گر ببرد تا ثری
 گفت سلطاننش برو فرمان تراست
 گفت او را و دو صد او مید لیس
 پس فگندش صاحب اندر انتظار
 شاعر اندر انتظارش پیر شد
 گفت اگر زر نه که دشنامم دهی
 انتظارم کشت باری گو برو
 بعد از آنش داد ربع عشر آن
 کان چنان نقد و چنان بسیار بود
 پس بگفتندش که آن دستور راد
 که مضاعف زو همی شد آن عطا
 این زمان او رفت و احسان را ببرد
 رفت از ما صاحب راد و رشید
 رو بگیر این را و ز اینجا شب گریز
 ما به صد حیلت از او این هدیه را
 رو به ایشان کرد و گفت ای مشفقان
 چیست نام این وزیر جامه کن
 گفت یا رب نام آن و نام این

شاعری را نبود این بخشش جزا
 مرد شاعر را خوش و راضی کنم
 ده هزاران زین دلاور برده است
 بعد سلطانی گدایی چون کند
 تا شود زار و نزار از انتظار
 در رباید همچو گلبرگ از چمن
 گر تقاضاگر بود هم آتشین
 نرم گردد چون ببیند او مرا
 لیک شادش کن که نیکو گوی ماست
 تو به من بگذار و این بر من نویس
 شد زمستان و دی و آمد بهار
 پس زبون این غم و تدبیر شد
 تا رهد جانم ترا باشم رهی
 تا رهد این جان مسکین از گرو
 ماند شاعر اندر اندیشه‌ی گران
 این که دیر اشکفت دسته‌ی خار بود
 رفت از دنیا خدا مزدت دهد
 کم همی افتاد بخشش را خطا
 او نمرود الحق بلی احسان بمرد
 صاحب سلاخ درویشان رسید
 تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
 بستیم ای بی‌خبر از جهد ما
 از کجا آمد بگویند این عوان
 قوم گفتندش که نامش هم حسن
 چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از يك كلك او	صد وزیر و صاحب آید جود خو
این حسن کز ریش زشت این حسن	می‌توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند	شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بد رایى این وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنى هامن در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام	چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر	از خوشی آن کلام بی‌نظیر
چون به هامن که وزیرش بود او	مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو	بنده گردی ژنده پوشی را به ریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی	آن سخن بر شیشه خانه‌ی او زدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب	ساختی در يك دم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست	در وجودت ره زن راه خداست
ناصحی ربانی پندت دهد	آن سخن را او به فن طرحی نهد
کاین نه بر جای است هین از جا مشو	نیست چندان با خود آشیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود	جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دست‌گیر	باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود	نام آن نُورٌ علی نُورٌ بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر	نور بر نور است و عنبر بر عنبر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر	هر دو را نبود ز بد بختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض	نه خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام	گر تو دیده‌ستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل	عقل فاسد روح را آرد به نقل
آن فرشته‌ی عقل چون هاروت شد	سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر	عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز	که بر آید جان پاکت از نماز

عقل را اندیشه یوم دین بود	کاین هوا پر حرص و حالی بین بود
بهر آن گل می‌کشد او رنج خار	عقل را دو دیده در پایان کار
باد هر خرطوم اخشم دور از آن	که نفرساید نریزد در خزان

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان

و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

یار باش و مشورت کن ای پدر	ور چه عقلت هست با عقل دگر
پای خود بر اوج گردونها نهی	با دو عقل از بس بلاها واره‌ی
ملك برد و مملکت را رام کرد	دیو گر خود را سلیمان نام کرد
صورت اندر سر دیوی می‌نمود	صورت کار سلیمان دیده بود
از سلیمان تا سلیمان فرق‌هاست	خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست
همچنان که آن حسن با این حسن	او چو بیداری است این همچون وسن
صورتی کرده ست خوش بر اهرمن	دیو می‌گفتی که حق بر شکل من
تا نیندازد شما را او به شست	دیو را حق صورت من داده است
صورت او را مدارید اعتبار	گر پدید آید به دعوی زینهار
می‌نمود این عکس در دلهای نیک	دیوشان از مکر این می‌گفت لیک
که بود تمیز و عقلش غیب گو	نیست بازی با ممیز خاصه او
می‌نبندد پرده بر اهل دول	هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
باژگونه می‌روی ای کج خطاب	پس همی‌گفتند با خود در جواب
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین	باژگونه رفت خواهی همچنین
هست در پیشانی‌اش بدر منیر	او اگر معزول گشته است و فقیر
دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای	تو اگر انگشتی را برده‌ای
سر کجا که خود همی‌ننهم سنب	ما به بوش و عارض و طاق و طرنب
پنجه‌ی مانع بر آید از زمین	ور به غفلت ما نهیم او را جبین
هین مکن سجده مر این ادبار را	که منه آن سر مر این سر زیر را

کردمی من شرح این بس جان فزا	گر نبودی غیرت و رشك خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر	تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی	روی پوشی می‌کند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز	از لقب و ز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او و ز فعل او	در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت

و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی	خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندر او	پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی چپی نامت چی است	تو زیان کی و نفعت بر کی است
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام	که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر	نام من این است بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان ز آن گیا	عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبه‌های طبیبی ساختند	جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست	عقل و حس را سوی بی‌سوره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست	جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد	لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود	اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما	تاند او آموختن بی‌اوستا
گر چه اندر مکر موی اشکاف بد	هیچ پیشه رام بی‌استا نشد
دانش پیشه از این عقل ار بدی	پیشه‌ی بی‌اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه‌ی گورکنی قابیل از زاغ پیش از آن که در عالم علم گورکنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود کی ز فکر و حیل و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را	کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را	این به خون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان	بر گرفته تیز می آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او به فن	از پی تعلیم او را گور کن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد	زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش به خاک	زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من	که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر	عقل جزوی می کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان	عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهی زاغان پرد	زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ	کاو به گورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل	سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو	می دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده	پی بر از وی پای رد بر وی منه
ز آنکه حال این زمین با ثبات	باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است	ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود	فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن	صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن به مزد	می گریزد نکته ها از دل چو دزد
جنبش هر کس به سوی جاذب است	جذب صادق نه چو جذب کاذب است
می روی گه گمره و گه در رشد	رشته ای پیدا نه و آن کت می کشد
اشتر کوری مهار تو رهین	تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار	پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کاو پی سگ می رود	سخره ی دیو ستنبه می شود
در پی او کی شدی مانند هیز	پای خود را وا کشیدی گبر نیز

کی پی ایشان بدان دکان شدی	گاو گر واقف ز قصابان بدی
یا بدادی شیرشان از چاپلوس	یا بخوردی از کف ایشان سبوس
گر ز مقصود علف واقف بدی	ور بخوردی کی علف هضمش شدی
چیست دولت کاین دواوو بالت است	پس ستون این جهان خود غفلت است
جز در این ویرانه نبود مرگ خر	اولش دو دو به آخر لت بخور
عیش این دم بر تو پوشیده شدهست	تو به جد کاری که بگرفتی به دست
که بپوشید از تو عیش کردگار	ز آن همی تانی بدادن تن به کار
عیب آن فکرت شده ست از تو نهان	همچنین هر فکر که گرمی در آن
زو رمیدی جانت بُعْدَ المشرقین	بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین
گر بود این حالت اول کی دوی	حال کاخر زو پشیمان می شوی
تا کنیم آن کار بر وفق قضا	پس بپوشید اول آن بر جان ما
چشم و اشد تا پشیمانی رسید	چون قضا آورد حکم خود پدید
این پشیمانی بهل حق را پرست	این پشیمانی قضای دیگر است
زین پشیمانی پشیمان تر شوی	ور کنی عادت پشیمان خور شوی
نیم دیگر در پشیمانی رود	نیم عمرت در پریشانی رود
حال و یار و کار نیکوتر بجو	ترك این فکر و پشیمانی بگو
پس پشیمانیست بر فوت چه است	ور نداری کار نیکوتر به دست
ور ندانی چون بدانی کاین بد است	گر همی دانی ره نیکو پرست
ضد را از ضد توان دید ای فتی	بد ندانی تا ندانی نیک را
از گنه آن گاه هم عاجز بدی	چون ز ترك فکر این عاجز شدی
عاجزی را باز جو کز جذب کیست	چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست
کس ندیده ست و نباشد این بدان	عاجزی بی قادری اندر جهان
تو ز عیب آن حجابی اندری	همچنین هر آرزو که می بری
خود رمیدی جان تو ز آن جستجو	ور نمودی علت آن آرزو
کس نبردی کش کشان آن سو ترا	گر نمودی عیب آن کار او ترا

و آن دگر کاری کز آن هستی نفور	ز آن بود که عیش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن	عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما به ما	تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی	رفت در مسجد میان روشنی
قاعده‌ی هر روز را می‌جست شاه	که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی	آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه‌ی صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمه الله تعالی

صوفی در باغ از بهر گشاد	صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول	شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر	این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفته ست انظروا	سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دل است ای بو الهوس	آن برون آثار آثار است و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان	بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب	که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دل است	عکس لطف آن بر این آب و گل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور	پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آن است یعنی این خیال	هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران بر این عکس آمده	بر گمانی کاین بود جنت‌کده
می‌گریزند از اصول باغها	بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چون که خواب غفلت آیدشان به سر	راست بینند و چه سود است آن نظر
پس به گورستان غریو افتاد و آه	تا قیامت زین غلط و احسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد	یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصه‌ی رستن خروب در گوشه‌ی مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن

چون به سخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای	نو گیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر	می‌ربود آن سبزی‌اش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش	او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان	گفت خروب است ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود	گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروم خراب منزلم	هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود	که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین	در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود	مسجد اقصی ماخلل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی‌گمان	نیود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است	یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او	هین از او بگریز و کم کن گفت‌وگو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند	مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی	همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس	تا نذرزد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده	این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین	رَبَّنَا گفت و ظَلَمْنَا پیش از این
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت	نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد	که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی	اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي	تا نگردي جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی	اختیار خویش را يك سو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او	با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو

چون بود اکراه با چندان خوشی	که تو در عصیان همی دامن کشی
آن چنان خوش کس رود در مکرهی	کس چنان رقصان دود در گمرهی
بیست مرده جنگ می کردی در آن	کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب این است و راه این است و بس	کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکره است	چون چنین جنگد کسی کاو بی ره ست
هر چه نفست خواست داری اختیار	هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کاو نیک بخت و محرم است	زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار	کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین	نیست جیحون نیست جو دریاست این
و آن گهان دریای ژرف بی پناه	در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص	کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر	زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی	حَسْبِيَ اللَّهُ گو که اللهام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وامکش	که غرورش داد نفس زیرکش
که بر آیم بر سر کوه مشید	منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد	که خدا هم منت او می کشد
چون نباشد منتش بر جان ما	چون که شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره‌ی پر حسد	که نهادن منت او را می رسد
کاشکی او آشنا ناموختی	تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی	تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی	علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب	جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان	علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می رو سپس	رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة ابله ای پدر	بهر این گفته ست سلطان البشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست	ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کاو به مسخرگی دو دوست	ابلهی کاو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر	از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست	عقلها باری از آن سوی است کاوست
عقلها آن سو فرستاده عقول	مانده این سو که نه معشوق است گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود	هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ	که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی	سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندر این ره ترک کن طاق و طرنب	تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود	جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک	پیشهی او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود	خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن	تا رهد جان ریزه‌اش ز آن شوم تن
و استان از دست دیوانه سلاح	تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه، ببند	دست او را و نه آرد صد گزند

بیان آن که حصول علم و مال و جاه مر بد گوهران را فضیحت اوست
و چون شمشیری است که افتاده ست به دست راه زن

بد گهر را علم و فن آموختن	دادن تیغ است دست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست	به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران	فتنه آمد در کف بد گوهران
پس غزا زین فرض شد بر مومنان	تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او	و استان شمشیر را ز آن زشت خو
آن چه منصب می‌کند با جاهلان	از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت	مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

چون که جاهل شاه حکم مر شود	جمله صحرا مار و کژدم پر شود
طالب رسوایی خویش او شده‌ست	مال و منصب ناکسی کارد به دست
یا سخا آرد به ناموضع نهد	یا کند بخل و عطاها کم دهد
این چنین باشد عطا کاحمق دهد	شاه را در خانه‌ی بی‌ذق نهد
جاه پندارید در چاهی فتاد	حکم چون در دست گم راهی فتاد
جان زشت او جهان سوزی کند	ره نمی‌داند قلاووزی کند
پی روان را غول ادباری گرفت	طفل راه فقر چون پیری گرفت
ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا	که بیا که ماه بنمایم ترا
عکس مه در آب هم ای خام غمر	چون نمایی چون ندیده ستی به عمر
عاقلان سرها کشیده در گلیم	احمقان سرور شده‌ستند و ز بیم

تفسیر یا أَيُّهَا الْمُزَّمِّلُ

که برون آی از گلیم ای بو الهرب	خواند مزمل نبی را زین سبب
که جهان جسمی است سر گردان تو هوش	سر مکش اندر گلیم و رو میپوش
که تو داری شمع وحی شعشی	هین مشو پنهان ز ننگ مدعی
شمع اندر شب بود اندر قیام	هین قُمْ اللَّيْلَ که شمعی ای همام
بی‌پناهت شیر اسیر ارنب است	بی‌فروغت روز روشن هم شب است
که تو نوح ثانی ای مصطفی	باش کشتیبان در این بحر صفا
هر رهی را خاصه اندر راه آب	ره شناسی می‌بباید با لباب
هر طرف غولی است کشتیبان شده	خیز بنگر کاروان ره زده
همچو روح الله مکن تنها روی	خضر وقتی غوث هر کشتی توی
انقطاع و خلوت آری را بمان	پیش این جمعی چو شمع آسمان
ای هدی چون کوه قاف و تو همای	وقت خلوت نیست اندر جمع آی
سیر را نگذارد از بانگ سگان	بدر بر صدر فلك شد شب روان
بانگ می‌دارند سوی صدر تو	طاعنان همچون سگان بر بدر تو

این سگان کردند ز امر أنصتوا
 هین بمگذار ای شفا رنجور را
 نه تو گفתי قاید اعمی به راه
 هر که او چل گام کوری را کشد
 پس بکش تو زین جهان بی قرار
 کار هادی این بود تو هادی
 هین روان کن ای امام المتقین
 هر که در مکر تو دارد دل گرو
 بر سر کوریش کوریهها نهم
 عقلها از نور من افروختند
 چیست خود آلاحق آن ترکمان
 آن چراغ او به پیش صرصرم
 خیز در دم تو به صور سهمناک
 چون تو اسرافیل وقتی راست خیز
 هر که گوید کو قیامت ای صنم
 در نگر ای سایل محنت زده
 ور نباشد اهل این ذکر و قنوت
 ز آسمان حق سکوت آید جواب
 ای دریغا وقت خرمنگاه شد
 وقت تنگ است و فراخی این کلام
 نیزه بازی اندر این کوهای تنگ
 وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
 چون جواب احمق آمد خامشی
 از کمال رحمت و موج کرم

از سفه و عوع کنان بر بدر تو
 تو ز خشم کر عصای کور را
 صد ثواب و اجر یابد از اله
 گشت آمرزیده و یابد رشد
 جوق کوران را قطار اندر قطار
 ماتم آخر زمان را شادی
 این خیال اندیشگان را تا یقین
 گردنش را من زخم تو شاد رو
 او شکر پندارد و زهرش دهم
 مکرها از مکر من آموختند
 پیش پای نره پیلان جهان
 خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
 تا هزاران مرده بر روید ز خاک
 رستخیزی ساز پیش از رستخیز
 خویش بنما که قیامت نك منم
 زین قیامت صد جهان افزون شده
 پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
 چون بود جانا دعا نامستجاب
 لیک روز از بخت ما بی گاه شد
 تنگ می آید بر او عمر دوام
 نیزه بازان را همی آرد به ننگ
 تنگتر صد ره ز وقت است ای غلام
 این درازی در سخن چون می کشی
 می دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آن که ترك الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحق سکوت،	
شرح این هر دو در این قصه است که گفته می‌آید	
بود شاهی بود او را بنده‌ای	مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی	بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشہ جرائش کم کنید	ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون	چون چرا کم دید شد تند و حزون
عقل بودی گرد خود کردی طواف	تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پا بسته تندد از خری	هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که يك بندهم بس است	خود مدان کان دو ز فعل آن خس است

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه الصلاه و السلام که ان الله تعالى خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق البهائم و ركب فيها الشهوة و خلق بنی آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید
يك گره را جمله عقل و علم و جود	آن فرشته ست او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا
يك گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف	از شقاوت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمی زاد و بشر	نیم او ز افرشته و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود	نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	آدمی شکلد و سه امت شدند
يك گره مستغرق مطلق شدند	همچو عیسی با ملك ملحق شدند
نقش آدم لیک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد	گوییا از آدمی او خود نژاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند	خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت	تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کاو بی جان شود	خر شود چون جان او بی آن شود
ز آنکه جانی کان ندارد هست پست	این سخن حق است و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون تر جان کند	در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید	آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه های زرکشی را بافتن	درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه	یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش	ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخور است	که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز	نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش	صاحب دل داند آن را یا دلش
پس در این ترکیب حیوان لطیف	آفرید و کرد با دانش الیف
نام گالائعام کرد آن قوم را	ز آنکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم	حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند	انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آن که خواب او را ربود	چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین	ترك او كن لا اُحِبُّ الآفلین

در تفسیر این آیت که وَ أَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَرَّادَتْهُمْ رُجْسًا وَقَوْلُهُ يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا

ز آنکه استعداد تبدیل و نبرد	بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست	عذر او اندر بهیمی روشنی است
زو چو استعداد شد کان رهبر است	هر غذایی کاو خورد مغز خر است
گر بلاذر خورد او افیون شود	سکته و بی عقلی اش افزون شود
ماند يك قسم دگر اندر جهاد	نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کش مکش کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حره میل ناقه

واپس سوی کرده، چنان که گفت مجنون

هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاهای لمختلفان

همچو مجنون اند و چون ناقه‌اش یقین می‌کشد آن پیش و این واپس به کین

میل مجنون پیش آن لیلی روان میل ناقه پس پی کره دوان

یک دم از مجنون ز خود غافل بدی ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چون که پر بودش بدن می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن

آن که او باشد مراقب عقل بود عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ رو سپس کردی به کره بی‌درنگ

چون به خود باز آمدی دیدی ز جا کاو سپس رفته ست بس فرسنگ‌ها

در سه روزه ره بدین احوالها ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ما دو ضد پس همراه نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار کرد باید از تو عزلت اختیار

این دو همراه همدگر را راه زن گمره آن جان کاو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای تن ز عشق خار بن چون ناقه‌ای

جان گشاید سوی بالا بالها در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مرده‌ی وطن پس ز لیلی دور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حالها همچو تیه و قوم موسی سالها

خطوتینی بود این ره تا وصال مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سر نگون خود را ز اشتر در فکند گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آن چنان افکند خود را سخت زیر	که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست	از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست گفتا گو شوم	در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن	بر سواری کاو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود	گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق	غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا	و آن سفر بر ناچه باشد سیر ما
این چنین سیری است مستثنی ز جنس	کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبی است نی هر جذب عام	که نهادش فضل احمد و السلام

نوشتن آن غلام قصه‌ی شکایت نقصان اجرای سوی پادشاه	قصه کوتاه کن برای آن غلام
که سوی شه بر نوشته ست او پیام	قصه‌ی پر جنگ و پر هستی و کین
می‌فرستد پیش شاه نازنین	کالبد نامه است اندر وی نگر
هست لایق شاه را آن گه ببر	گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان
بین که حرفش هست در خورد شهان	گر نباشد در خور آن را پاره کن
نامه‌ی دیگر نویس و چاره کن	لیک فتح نامه‌ی تن زپ مدان
ور نه هر کس سر دل دیدی عیان	نامه بگشادن چه دشوار است و صعب
کار مردان است نه طفلان کعب	جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
ز آنکه در حرص و هوا آغشته‌ایم	باشد آن فهرست دامی عامه را
تا چنان دانند متن نامه را	باز کن سر نامه را گردن متاب
زین سخن و الله اعلم بالصواب	هست آن عنوان چو اقرار زبان
متن نامه‌ی سینه را کن امتحان	که موافق هست با اقرار تو
تا منافق‌وار نبود کار تو	چون جوال بس گرانی می‌بری
ز آن نباید کم که در وی بنگری	که چه داری در جوال از تلخ و خوش
گر همی‌ارزد کشیدن را بکش	

ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ
در جوال آن کن که می باید کشید

باز خر خود را از این بیگار و ننگ
سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آن که بر بود دستارش
و بانگ می زد که باز کن ببین که چه می بری آن گه ببر

يك فقیهی ژنده ها در چیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم

در عمامه ی خویش در پیچیده بود
چون در آید سوی محفل در حطیم

ژنده ها از جامه ها پیراسته
ظاهر دستار چون حله ی بهشت

چون منافق اندرون رسوا و زشت
در درون آن عمامه بد دفین

پاره پاره ی دلق و پنبه و پوستین
روی سوی مدرسه کرده صبح

تا بدین ناموس یابد او فتوح
منتظر استاده بود از بهر فن

در ره تاریك مردی جامه کن
در ربود او از سرش دستار را

پس دوان شد تا بسازد کار را
باز کن دستار را آن گه ببر

این چنین که چار پره می پری
باز کن آن را به دست خود بمال

آن گهان خواهی ببر کردم حلال
چون که بازش کرد آن که می گریخت

صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
ز آن عمامه ی زفت نابایست او

ماند يك گز کهنه ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی عیار

زین دغل ما را بر آوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او
گفت بنمودم دغل لیکن ترا

از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت

بانگ زد هم بی وفایی خویش گفت
اندر این کون و فساد ای اوستاد

آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می گوید بیا من خوش پی ام

و آن فسادش گفته رو من لا شی ام

بنگر آن سردی و زردی خزان	ای ز خوبی بهاران لب گزان
مرگ او را یاد کن وقت غروب	روز دیدی طلعت خورشید خوب
حسرتش را هم ببین اندر محاق	بدر را دیدی بر این خوش چار طاق
بعد فردا شد خرف رسوای خلق	کودکی از حسن شد مولای خلق
بعد پیری بین تنی چون پنبهزار	گر تن سیمین تنان کردت شکار
فضله‌ی آن را ببین در آب ریز	ای بدیده لوتهای چرب خیز
بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو	مر خبث را گو که آن خوبیت کو
چون شدی تو صید شد دانه نهان	گوید او آن دانه بد من دام آن
در صناعت عاقبت لرزان شده	بس انامل رشك استادان شده
آخر اعمش بین و آب از وی چکان	نرگس چشم خمار همچو جان
آخر او مغلوب موشی می‌شود	حیدری کاندل صف شیران رود
چون خر پیرش ببین آخر خرف	طبع تیز دور بین محترف
آخرا چون دم زشت خنگ خر	زلف جعد مشکبار عقل بر
و آخر آن رسوایی‌اش بین و فساد	خوش ببین کونش ز اول با گشاد
پیش تو بر کند سبلت خام را	ز انکه او بنمود پیدا دام را
ور نه عقل من ز دامش می‌گریخت	پس مگو دنیا به تزویرم فریفت
غل و زنجیری شده ست و سلسله	طوق زرین و حمایل بین هله
اول و آخر در آرش در نظر	همچنین هر جزو عالم می‌شمر
هر که آخور بین‌تر او مطرودتر	هر که آخر بین‌تر او مسعودتر
چون که اول دیده شد آخر ببین	روی هر يك چون مه فاخر ببین
نیم ببند نیم نه چون ابتری	تا نباشی همچو ابلیس اعوری
این جهان دید آن جهان بینش ندید	دید طین آدم و دینش ندید
نیست بهر قوت و کسب و ضیاع	فضل مردان بر زنان ای بو شجاع
فضل بودی بهر قوت ای عمی	ور نه شیر و پیل را بر آدمی
ز آن بود که مرد پایان بین‌تر است	فضل مردان بر زن ای حالی پرست

مرد کاندر عاقبت بینی خم است	او ز اهل عاقبت چون زن کم است
از جهان دو بانگ می آید به ضد	تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا	و آن یکی بانگش فریب اشقیا
من شکوفه‌ی خارم ای خوش گرم‌دار	گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش	بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی ز آن دگر	که محب از ضد محبوب است کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم	بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین	نقش آخر ز آینه‌ی اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی	آن دگر را ضد و نادر خور شدی
ای خنک آن کاو ز اول آن شنید	کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جارا او گرفت	غیر آنش کژ نماید یا شگفت
کوزه‌ی نو کاو به خود بولی کشید	آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد	کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست	تا تو آهن یا کهی آبی به شست
برد مغناطیست ار تو آهنی	ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار	لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم	هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده	جان موسی طالب سبطی شده
معه‌ی خر که کشد در اجتذاب	معه‌ی آدم جنوب گندم آب
گر تو شناسی کسی را از ظلام	بنگر اوراک اوش سازیده ست امام

بیان آن که عارف را غذایی است از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی
و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله
ز آنکه هر کره پی مادر رود
تا بدان جنسیت‌اش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد
شیر خر از نیم زیرینه رسد

این عجب که جبر نی و ظلم نیست	عدل قسام است و قسمت کردنی است
ظلم بودی کی نگهبانی بدی	جبر بودی کی پشیمانی بدی
راز ما را روز کی گنجا بود	روز آخر شد سبق فردا بود
بر دم و بر چاپلوس فاسقی	ای بکرده اعتماد و اتقی
آخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب	قبه‌ای بر ساخته ستی از حباب
راه نتوانند دیدن ره روان	زرق چون برق است و اندر نور آن
هر دو اندر بی‌وفایی يك دلند	این جهان و اهل او بی‌حاصلند
گر چه رو آرد به تو آن رو قفاست	زاده‌ی دنیا چو دنیا بی‌وفاست
تا ابد در عهد و پیمان مستمر	اهل آن عالم چو آن عالم ز بر
معجزات از همدگر کی بستند	خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند
شادی عقلی نگردد اندهان	کی شود پژمرده میوه‌ی آن جهان
او دنی و قبله‌گاه او دنی است	نفس بی‌عهد است ز آن رو کشتنی است
مرده را در خور بود گور و کفن	نفسها را لایق است این انجمن
قبله‌اش دنیااست او را مرده دان	نفس اگر چه زیرك است و خرده‌دان
شد ز خاك مرده‌ای زنده پدید	آب وحی حق بدین مرده رسید
تو بدان گلگونه‌ی طال بقاش	تا نیاید وحی تو غره مباحش
تاب خورشیدی که آن آفل نشد	بانگ و صیتی جو که آن حامل نشد
قوم فرعون‌اند اجل چون آب نیل	آن هنرهای دقیق و قال و قیل
گر چه خلقان را کشد گردن کشان	رونق و طاق و طرنب و سحرشان
مرگ چوبی دان که آن گشت ازدها	سحرهای ساحران دان جمله را
يك جهان پر شب بدان را صبح خورد	جادویی‌ها را همه يك لقمه کرد
بل همان سان است کاو بوده ست پیش	نور از آن خوردن نشد افزون و بیش
ذات را افزونی و آفات نی	در اثر افزون شد و در ذات نی
آن چه اول آن نبود اکنون نشد	حق ز ایجاد جهان افزون نشد
در میان این دو افزونی است فرق	ليك افزون گشت اثر ز ایجاد خلق

هست افزونی اثر اظهار او تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل کاو بود حادث به علتها علیل

تفسیر فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى
گفت موسی سحر هم حیران کنی است چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم عقل بی تمییز را بینا کنم
گر چه چون دریا بر آوردند کف موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمك سنگ مرگ آمد نمکها را محك
سحر رفت و معجزه‌ی موسی گذشت هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند
چون محك پنهان شده‌ست از مرد و زن در صف آ ای قلب و اکنون لافزن
وقت لاف است محك چون غایب است می‌برندت از عزیزی دست دست
قلب می‌گوید ز نخوت هر دم ای زر خالص من از تو کی کم
زر همی‌گوید بلی ای خواجه‌تاش لیک می‌آید محك آماده باش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز زر خالص را چه نقصان است گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی آن سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند آن زر اندود از کرم محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین که نماند مشترییت اعمی چنین
نور محشر چشمشان بینا کند چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند حسرت جانها و رشك دیده‌اند

بنگر آنها را که حالی دیده‌اند	سر فاسد ز اصل سر ببریده‌اند
پیش حالی بین که در جهل است و شك	صبح صادق صبح کاذب هر دو يك
صبح کاذب صد هزاران کاروان	داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست	وای آن جان کش محك و گاز نیست

ز جر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت

بو مسيلم گفت خود من احمدم	دين احمد را به فن بر هم زدم
بو مسيلم را بگو كم كن بطر	غره‌ی اول مشو آخر نگر
اين قلاووزی مكن از حرص جمع	پس روی كن تا رود در پيش شمع
شمع مقصد را نمايد همچو ماه	كاین طرف دانه ست يا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ	ديده گردد نقش باز و نقش زاغ
ور نه اين زاغان دغل افروختند	بانگ بازان سپيد آموختند
بانگ هدهد گر بياموزد فتی	راز هدهد كو و پيغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان	تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درويشان و نکته‌ی عارفان	بسته‌اند اين بی‌حیایان بر زبان
هر هلاك امت پيشين كه بود	ز انكه چنل را گمان بردند عود
بودشان تمیيز كان مظهر كند	ليك حرص و آز كور و كر كند
كوری كوران ز رحمت دور نیست	كوری حرص است كان معذور نیست
چار میخ شه ز رحمت دور نی	چار میخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر به شست	بد گلوئی چشم آخر بینت بست
با دو ديده اول و آخر ببين	هين مباش اعرور چو ابليس لعین
اعور آن باشد كه حالی دید و بس	چون بهایم بی‌خبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف	همچو يك چشم است كش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او	كه دو چشمش راست مسند چشم تو
ور كنی يك چشم آدم زاده‌ای	نصف قیمت لایق است از جاده‌ای

ز انکه چشم آدمی تنها به خود
چشم خر چون اولش بی آخر است
این سخن پایان ندارد و آن خفیف
بی دو چشم یار کاری می کند
گردو چشمش هست حکمش اعور است
می نویسد رقعہ در طمع رغیف

بقیه قصه نویستن آن غلام رقعہ به طلب اجری
رفت پیش از نامه پیش مطبخی
دور از او و ز همت او کاین قدر
گفت بهر مصلحت فرموده است
گفت دهلیزی است و الله این سخن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت
گفت قاصد می کنید اینها شما
این مگیر از فرع این از اصل گیر
ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ ابتلاست
آب از سر تیره است ای خیره چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه ای
اندر آن رقعہ ثنای شاه گفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو
ز انکه ابر آن چه دهد گریان دهد
ظاهر رقعہ اگر چه مدح بود
ز آن همه کار تو بی نور است و زشت
رونق کار خسان کاسد شود
رونق دنیا بر آرد زو کساد
خوش نگردد از مدیحی سینه ها
ای دل از کین و کراحت پاک شو
کای بخیل از مطبخ شاه سخی
از جری ام آیدش اندر نظر
نه برای بخل و نه تنگی دست
پیش شه خاك است هم زر کهن
او همه رد کرد از حرصی که داشت
زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت نه که بنده فرمانیم ما
بر کمان کم زن که از بازوست تیر
بر نبی کم نه گنه کان از خداست
پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
سوی شه بنوشت خشمین رقعہ ای
گوهر جود و سخای شاه سفت
در قضای حاجت حاجات جو
کف تو خندان پیایی خوان نهد
بوی خشم از مدح اثرها می نمود
که تو دوری دور از نور سرشت
همچو میوه ی تازه زو فاسد شود
ز انکه هست از عالم کون و فساد
چون که در مداح باشد کینه ها
و آن گهان الحمد خوان چالاك شو

بر زبان الحمد و اکراه درون
و آنگهان گفته خدا که ننگرم
از زبان تلبیس باشد یا فسون
من به ظاهر من به باطن ناظم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح می‌کرد و بوی اندوه و غم اندرون او
و خلافت دلق ظاهر او می‌نمود که آن شکرها لاف است و دروغ
آن یکی با دلق آمد از عراق
گفت آری بد فراق الا سفر
که خلیفه داد ده خلعت مرا
شکرها و مدحها بر می‌شمرد
پس بگفتندش که احوال نژند
تن برهنه سر برهنه سوخته
کو نشان شکر و حمد میر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند
در سخای آن شه و سلطان جود
گفت من ایثار کردم آن چه داد
بستم جمله‌ی عطاها از امیر
مال دادم بستم عمر دراز
پس بگفتندش مبارک مال رفت
صد کراحت در درون تو چو خار
کو نشان عشق و ایثار و رضا
خود گرفتم مال گم شد میل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فزا
کو نشان پاک بازی ای ترش
صد نشان باشد درون ایثار را
مال در ایثار اگر گردد تلف
باز پرسیدند یاران از فراق
بود بر من بس مبارک مژدمور
که قرینش باد صد مدح و ثنا
تا که شکر از حد و اندازه ببرد
بر دروغ تو گواهی می‌دهند
شکر را دزدیده یا آموخته
بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
هفت اندامت شکایت می‌کند
مر ترا کفشی و شلواری نبود
میر تقصیری نکرد از افتقاد
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
در جزا زیرا که بودم پاک باز
چیست اندر باطن این دود و تفت
کی بود انده نشان ابتشار
گر درست است آن چه گفתי ما مضمی
سیل اگر بگذشت جای سیل کو
گر نماند او جان فزا ازرق چرا
بوی لاف کژ همی‌آید خمش
صد علامت هست نیکو کار را
در درون صد زندگی آید خلف

تخمهای پاک آن گه دخل نی	در زمین حق زراعت کردنی
پس چه واسع باشد ارض الله بگو	گر نروید خوشه از روضات هو
چون بود ارض الله آن مستوسعی است	چون که این ارض فنا بی ریع نیست
دانه ای را کمترین خود هفصد است	این زمین را ریع او خود بی حد است
نه برونست هست اثر نه اندرون	حمد گفתי کو نشان حامدون
که گواه حمد او شد پا و دست	حمد عارف مر خدا را راست است
و ز تگ زندان دنیایش خرید	از چه تاریک جسمش بر کشید
آیت حمد است او را بر کتف	اطلس تقوی و نور موتلف
ساکن گلزار و عین جاریه	وا رهیده از جهان عاریه
مجلس و جاه و مقام و رتبتش	بر سریر سر عالی همتش
جمله سر سبزند و شاد و تازه رو	مقعد صدقی که صدیقان در او
صد نشانی دارد و صد گیر و دار	حمدشان چون حمد گلشن از بهار
و آن گلستان و نگارستان گواه	بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
در گواهی همچو گوهر بر صدف	شاهد شاهد هزاران هر طرف
وز سر و رو تابد ای لافی غمت	بوی سر بد بیاید از دمت
تو به جلدی های و هو کم کن گزاف	بو شناسانند حاذق در مصاف
از دم تو می کند مکشوف راز	تو ملاف از مشک کان بوی پیاز
می زند از سیر که یافه مگوی	گل شکر خوردم همی گویی و بوی
خانه ای دل را نهان همسایگان	هست دل ماننده ای خانه ای کلان
مطلع گردند بر اسرارها	از شکاف روزن و دیوارها
صاحب خانه ندارد هیچ سهم	از شکافی که ندارد هیچ وهم
می برند از حال انسی خفیه بو	از نبی بر خوان که دیو و قوم او
ز آنکه زین محسوس و زین اشباه نیست	از رهی که انس از آن آگاه نیست
با محك ای قلب دون لافی مزین	در میان ناقدان زرقی متن
که خدایش کرد امیر جسم و قلب	مر محك را ره بود در نقد و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش	واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون	ما ز دزدیهای ایشان سر نگون
دم به دم خبط و زیانی می کنند	صاحب نقب و شکاف روزند
پس چرا جانهای روشن در جهان	بی خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند	روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود	از شهاب محرق او مطعون شود
سر نگون از چرخ زیر افتد چنان	که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشك روحهای دل پسند	از فلکشان سر نگون می افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر	این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن	که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش ورند	بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال	که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم	بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان	چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ	صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نو آموزند خود	که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند	تا به قعر باد و بودت در دوند
بلکه پیش از زادن تو سالها	دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او يك به يك و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد آن شنیدی داستان بایزید که ز حال بو الحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت
 بوی خوش آمد مر او را ناگهان
 هم بدانجا ناله‌ی مشتاق کرد
 بوی خوش را عاشقانه می‌کشید
 کوزه‌ای کاو از یخابه پر بود
 آن ز سردی هوا آبی شده‌ست
 باد بوی آور مر او را آب گشت
 چون در او آثار مستی شد پدید
 پس پیرسیدش که این احوال خوش
 گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید
 می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل
 ای تو کام جان هر خودکامه‌ای
 هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی
 قطره‌ای بر ریز بر ما ز آن سبو
 خو نداریم ای جمال مهتری
 ای فلك پیمای چست چست خیز
 میر مجلس نیست در دوران دگر
 کی توان نوشید این می زیر دست
 بوی را پوشیده و مکنون کند
 خود نه آن بوی است این کاندل جهان
 پر شد از تیزی او صحرا و دشت
 این سر خم را به کهگل در مگیر
 لطف کن ای راز دان رازگو
 گفت بوی بو العجب آمد به من
 که محمد گفت بر دست صبا
 با مریدان جانب صحرا و دشت
 در سواد ری ز سوی خارقان
 بوی را از باد استنشاق کرد
 جان او از باد باده می‌چشید
 چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
 از درون کوزه نم بیرون نجست
 آب هم او را شراب ناب گشت
 يك مرید او را از آن دم بر رسید
 که برون است از حجاب پنج و شش
 می‌شود رویت چه حال است و نوید
 بی‌شك از غیب است و از گلزار کل
 هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
 می‌رسد اندر مشام تو شفا
 شمه‌ای ز آن گلستان با ما بگو
 که لب ما خشك و تو تنها خوری
 ز آنچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
 جز تو ای شه در حریفان در نگر
 می‌یقین مر مرد را رسواگر است
 چشم مست خویشتن را چون کند
 صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
 دشت چه کز نه فلك هم بر گذشت
 کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
 آن چه بازت صید کردش باز گو
 همچنان که مر نبی را از یمن
 از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین می‌رسد از جان ویس	بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب	مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود	آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله‌ی پروریده در شکر	چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله‌ی رسته از ما و منی	نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد باز گرد	تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد

قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن	گفت زین سو بوی یاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی	کاندر این ده شهریاری می‌رسد
رویش از گلزار حق گلگون بود	می‌زند بر آسمانها خرگهی
چیست نامش گفت نامش بو الحسن	از من او اندر مقام افزون بود
قد او و رنگ او و شکل او	حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
حلیه‌های روح او را هم نمود	یک به یک وا گفت از گیسو و رو
حلیه‌ی تن همچو تن عاریتی است	از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیه‌ی روح طبیعی هم فناست	دل بر آن کم نه که آن یک ساعتی است
جسم او همچون چراغی بر زمین	حلیه‌ی آن جان طلب کان بر سماست
آن شعاع آفتاب اندر وثاق	نور او بالای سقف هفتمین
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ	قرص او اندر چهارم چار طاق
مرد خفته در عدن دیده فرق	بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
پیرهن در مصر رهن یک حریص	عکس آن بر جسم افتاده عرق
بر نبشتند آن زمان تاریخ را	پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست	از کباب آراستند آن سیخ را
از پس آن سالها آمد پدید	زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
جمله‌ی خوهای او ز امساک و جود	بو الحسن بعد وفات بایزید
	آن چنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظ است او را پیشوا	از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب	وحی حق و الله اعلم بالصواب
از پی رو پوش عامه در بیان	وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظر گاه اوست	چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مومنا بنظر به نور الله شدی	از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله

صوفیی از فقر چون در غم شود	عین فقرش دایه و مطعم شود
ز آنکه جنت از مکاره رسته است	رحم قسم عاجزی اشکسته است
آن که سرها بشکند او از علو	رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان	از کمی اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود	آن شبهش در گردد و او یم شود
ز آن جرای خاص هرک آگاه شد	او سزای قرب و اجری گاه شد
ز آن جرای روح چون نقصان شود	جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است	که سمن زار رضا آشفته است
همچنانک آن شخص از نقصان کشت	رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد	خواند آن رقعہ جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت	پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ	بند فرع است او نجوید اصل هیچ
احمق است و مرده‌ی ما و منی	کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین يك سیب دان	کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در	و ز درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم	لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او و اشکافد سیب را	بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها	صورتش کرم است و معنی ازدها

آتشی کاول ز آهن می‌جهد	او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر	می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بسته‌ی خواب و خور است	آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریتها	شعله و نورش بر آید بر سها
عالم تاریک روشن می‌کند	کنده‌ی آهن به سوزن می‌کند
گر چه آتش نیز هم جسمانی است	نه ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای	جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود	چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست	جان تو تا آسمان جولان کنی است
تا به بغداد و سمرقند ای همام	روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان	نور روحش تا عنان آسمان
نور بی‌این چشم می‌بیند به خواب	چشم بی‌این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است	لیک تن بی‌جان بود مردار و پست
بار نامه‌ی روح حیوانی است این	پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل	تالاب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد	جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم به قدر یک کمان	من به سوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعہ از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر	بی‌جواب نامه خسته‌ست آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب	یا خیانت کرد رقعہ بر ز تاب
رقعہ پنهان کرد و ننمود آن به شاه	کاو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعہ‌ی دیگر نویسم ز آزمون	دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر	عیب بنهادہ ز جہل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من	کژروی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او
 باد بر تخت سلیمان رفت کژ
 پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
 باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو
 و ر روی کژ از کژم خشمین مشو
 این ترازو بهر این بنهاد حق
 تا رود انصاف ما را در سبق
 از ترازو کم کنی من کم کنم
 تا تو با من روشنی من روشنم
 همچنین تاج سلیمان میل کرد
 روز روشن را بر او چون لیل کرد
 گفت تاجا کژ مشو بر فرق من
 آفتابا کم مشو از شرق من
 راست می کرد او به دست آن تاج را
 باز کژ می شد بر او تاج ای فتی
 هشت بارش راست کرد و گشت کژ
 گفت اگر صد ره کنی تو راست من
 کژ روم چون کژ روی ای موتمن
 پس سلیمان اندرونه راست کرد
 دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
 بعد از آن تاجش همان دم راست شد
 آن چنان که تاج را می خواست شد
 بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد
 تاج و می گشت تارک جو به قصد
 هشت کرت کژ بکرد آن مهترش
 راست می شد تاج بر فرق سرش
 تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
 چون فشانندی پر ز گل پرواز کن
 نیست دستوری کز این من بگذرم
 پرده های غیب این بر هم درم
 بر دهانم نه تو دست خود ببند
 مر دهانم را ز گفت ناپسند
 پس ترا هر غم که پیش آید ز درد
 بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
 ظن مبر بر دیگری ای دوستکام
 آن مکن که می سگالید آن غلام
 گاه جنگش با رسول و مطبخی
 گاه خشمش با شهنشاه سخی
 همچو فرعونی که موسی هشته بود
 طفلکان خلق را سر می ربود
 آن عدو در خانه ی آن کوردل
 او شده اطفال را گردن گسل
 تو هم از بیرون بدی با دیگران
 و اندرون خوش گشته با نفس گران
 خود عدویت اوست قندش می دهی
 و ز برون تهمت به هر کس می نهی

با عدو خوش بی گناهان را مذل	همچو فرعونی تو کور و کوردل
می نوازی مرتن پر غرم را	چند فرعونا کشی بی جرم را
حکم حق بی عقل و کورش کرده بود	عقل او بر عقل شاهان می فزود
گر فلاطون است حیوانش کند	مهر حق بر چشم و بر گوش خرد
آن چنان که حکم غیب بایزید	حکم حق بر لوح می آید پدید

شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او	همچنان آمد که او فرموده بود
بو الحسن از مردمان آن را شنود	که حسن باشد مرید و اتم
درس گیرد هر صباح از تربتم	گفت من هم نیز خوابش دیده ام
و ز روان شیخ این بشنیده ام	هر صباحی رو نهادی سوی گور
ایستادی تا ضحی اندر حضور	یا مثال شیخ پیشش آمدی
یا که بی گفתי شکالش حل شدی	تا یکی روزی بیامد با سعود
گورها را برف نو پوشیده بود	توی بر تو برفها همچون علم
قبه قبه دید و شد جانش به غم	بانگش آمد از حظیره ی شیخ حی
ها انا ادعوك کی تسعی الی	هین بیا این سو بر آوازم شتاب
عالم ار برف است روی از من متاب	حال او ز آن روز شد خوب و بدید
آن عجایب را که اول می شنید	

رقعه ی دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعه ی اول نیافت	رقعه ی دیگر نوشت آن بد گمان
پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان	که یکی رقعه نبستم پیش شه
ای عجب آن جا رسید و یافت ره	آن دگر را خواند هم آن خوب خد
هم نداد او را جواب و تن بزد	خشك می آورد او را شهریار
او مکرر کرد رقعه پنج بار	گفت حاجب آخر او بنده ی شماست
گر جوابش بر نویسی هم رواست	از شهی تو چه کم گردد اگر
بر غلام و بنده اندازی نظر	

گفت این سهل است اما احمق است	مرد احمق زشت و مردود حق است
گر چه آمرزم گناه و زلتش	هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند	خاصه این گر خبیث ناپسند
گر کم عقلی مبادا گبر را	شوم او بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او	شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح	کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست	او عدوی ماست و غول ره زن است
هر که او عاقل بود او جان ماست	روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم	ز آنکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده	نبود آن مهمانی اش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم	من از آن حلوی او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی	نیست بوسه‌ی کون خر را چاشنی
سبالت گنده کند بی فایده	جامه از دیگش سیه بی مایده
مایده عقل است نی نان و شوا	نور عقل است ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش	از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندك اندك باز بر	کاین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی	لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نور است کاین نان نان شده‌ست	فیض آن جان است کاین جان جان شده‌ست
چون خوری يك بار از مأکول نور	خاك ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقل است اول مکسبی	که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر	از معانی و ز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران	ليك تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت	لوح محفوظ اوست کاو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود	چشمه‌ی آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد	نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبخش بود بسته چه غم	كاو همی جوشد ز خانه دم به دم
عقل تحصیلی مثال جویها	كان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا	از درون خویشان جو چشمه را
قصه‌ی آن که کسی با کسی مشورت می‌کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام	
مشورت می‌کرد شخصی با کسی	کز تردد و ا رهد وز محبسی
گفت ای خوشنام غیر من بجو	ماجرای مشورت با او بگو
من عدویم مر ترا با من میبچ	نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست	دوست بهر دوست لا شك خیر جوست
من عدویم چاره نبود کز منی	کز روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست	جستن از غیر محل ناجستنی است
من ترا بی هیچ شکی دشمنم	من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان	هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن	هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت	تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت	یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر	در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چون که کردی دشمنی پرهیز کن	مشورت با یار مهر انگیز کن
گفت می‌دانم ترا ای بو الحسن	که تویی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی	عقل تو نگذاردت که کز روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین	عقل بر نفس است بند آهین
آید و منعش کند و ا داردش	عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه‌ی عادل است	پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش	دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آن جا که بر آرد موش دست	نیست گربه یا که نقش گربه است

عقل ایمانی که اندر تن بود	گر بهی چه شیر شیر افکن بود
نعره‌ی او مانع چرندگان	غره‌ی او حاکم درندگان
خواه شحنه باش گو و خواه نی	شهر پر دزد است و پر جامه کنی

امیر کردن رسول علیه الصلاة و السلام جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران
و جنگ آزمودگان بودند

بهر جنگ کافر و دفع فضول	یک سریه می‌فرستادی رسول
میر لشکر کردش و سالار خیل	یک جوانی را گزید او از هذیل
قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود	اصل لشکر بی‌گمان سرور بود
ز آن بود که ترك سرور کرده‌ای	این همه که مرده و پژمرده‌ای
می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی	از کسل و ز بخل و ز ما و منی
او سر خود گیرد اندر کوهسار	همچو استوری که بگریزد ز بار
هر طرف گرگی است اندر قصد خر	صاحبش در پی دوان کای خیر مسر
پیشست آید هر طرف گرگ قوی	گر ز چشم این زمان غایب شوی
که نبینی زندگانی را دگر	استخوانت را بخاید چون شکر
آتش از بی‌هیزمی گردد تلف	آن مگیر آخر بمانی از علف
و ز گرانی بار که جانت منم	هین بمگریز از تصرف کردنم
حکم غالب را بود ای خود پرست	تو ستوری هم که نفست غالب است
اسب تازی را عرب گوید تعال	خر خواندت اسب خواندت ذو الجلال
بهر استوران نفس پر جفا	میر آخور بود حق را مصطفی
تا ریاضتتان دهم من رایضم	قُلْ تَعَالَوْاْ گفت از جذب کرم
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام	نفسها را تا مروض کرده‌ام
از لگدهایش نباشد چاره‌ای	هر کجا باشد ریاضت باره‌ای
که ریاضت دادن خامان بلاست	لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
تا یواش و مرکب سلطان شوید	سکسکانید از دم یرغا روید

ای ستوران رمیده از ادب	قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا گفت رب
ز آن دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو	گر نیابند ای نبی غمگین مشو
هر ستوری را صطبلی دیگر است	گوش بعضی زین تعالواها کر است
هست هر اسبی طویله‌ی او جدا	منهزم گردند بعضی زین ندا
ز آنکه هر مرغی جدا دارد قفص	منقبض گردند بعضی زین قصص
زین سبب بر آسمان صف صف شدند	خود ملایک نیز ناهمتا بدند
در سبق هر یک ز یک بالاترند	کودکان گر چه به یک مکتب درند
منصب دیدار حس چشم راست	مشرقی و مغربی را حسهاست
جمله محتاجان چشم روشنند	صد هزاران گوشها گر صف زنند
در سماع جان و اخبار و نبی	باز صف گوشها را منصبی
هیچ چشمی از سماع آگاه نیست	صد هزاران چشم را آن راه نیست
هر یکی معزول از آن کار دگر	همچنین هر حس یک یک می‌شمر
ده صف‌اند اندر قیام الصافون	پنج حس ظاهر و پنج اندرون
می‌رود سوی صفی کان ناخوش است	هر کسی کاو از صف دین سرکش است
کیمیای بس شگرف است این سخن	تو ز گفتار تعالوا کم مکن
کیمیا را هیچ از وی وامگیر	گر مسی گردد ز گفتارت نفیر
گفت تو سودش کند در آخرش	این زمان گر بست نفس ساحرش
هین که ان الله يدعو للسلام	قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا ای غلام
سروری جو کم طلب کن سروری	خواجه باز آ از منی و از سری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاة و السلام بر امیر کردن آن هذیلی	اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاة و السلام بر امیر کردن آن هذیلی
از برای لشکر منصور خیل	چون پیمبر سروری کرد از هذیل
اعتراض و لا نسلم بر فراشت	بو الفضولی از حسد طاقت نداشت
در متاع فانیهی چون فانی‌اند	خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند
مرده از جان زنده اندر مخرقه	از تکبر جمله اندر تفرقه

این عجب که جان به زندان اندر است	و آنگی مفتاح زندانش به دست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان	می زند بر دامنش جوی روان
دایما پهلوی به پهلوی قرار	پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهان است و جستجو گواه	کز گزافه دل نمی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص	نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشت همچون موکل می کشد	که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکن است	یافتش رهن گزافه جستن است
تفرقه جویان جمع اندر کمین	تو در این طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن	کان دهندهی زندگی را فهم کن
چشم این زندانیان هر دم به در	کی بدی گر نیستی کس مژدهور
صد هزار آلودگان آب جو	کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست	ز آن که در خانه لحاف و بستری است
بی مقر گاهی نباشد بی قرار	بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نه نه یا رسول الله مکن	سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد	غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا	پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله در این لشکر نگر	هست چندین پیر و از وی پیشتر
زین درخت آن برگ زردش را مبین	سیبهای پختهی او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهی است	این نشان پختگی و کاملی است
برگ زرد ریش و آن موی سپید	بهر عقل پخته می آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز فام	شد نشان آن که آن میوه ست خام
برگ بی برگی نشان عارفی است	زردی زر سرخ رویی صارفی است
آن که او گل عارض است ار نو خط است	او به مکتب گاه مخبر نو خط است
حرفهای خط او کژمژ بود	مزمن عقل است اگر تن می دود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند	یافت عقل او دو پر بر اوج راند

داد حق بر جای دست و پاش پر	گر مثل خواهی به جعفر در نگر
همچو سیماب این دلم شد مضطرب	بگذر از زر کاین سخن شد محتجب
دست بر لب می‌زند یعنی که بس	ز اندرونم صد خموش خوش نفس
بحر می‌جوید ترا جو را مجو	خامشی بحر است و گفتن همچو جو
ختم کن و الله اعلم بالصواب	از اشارتهای دریا سر متاب
پیش پیغمبر سخن ز آن سرد لب	همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب
که خبر هرزه بود پیش نظر	دست می‌دادش سخن او بی‌خبر
بهر حاضر نیست بهر غایب است	این خبرها از نظر خود نایب است
این خبرها پیش او معزول شد	هر که او اندر نظر موصول شد
دفع کن دلالگان را بعد از این	چون که با معشوق گشتی همنشین
نامه و دلاله بر وی سرد شد	هر که از طفلی گذشت و مرد شد
حرف گوید از پی تفهیم را	نامه خواند از پی تعلیم را
کان دلیل غفلت و نقصان ماست	پیش بینایان خبر گفتن خطاست
بهر این آمد خطاب أنصتوا	پیش بینا شد خموشی نفع تو
لیک اندر گو دراز اندر مکش	گر بفرماید بگو بر گوی خوش
همچنین شرمین بگو با امر ساز	ور بفرماید که اندر کش دراز
با ضیاء الحق حسام الدین کنون	همچنین که من در این زیبا فسون
او به صد نوعم به گفتن می‌کشد	چون که کوتاه می‌کنم من از رشد
چون که می‌بینی چه می‌جویی مقال	ای حسام الدین ضیای ذو الجلال
اسقنی خمرا و قل لی انها	این مگر باشد ز حب مشتھی
گوش می‌گوید که قسم گوش کو	بر دهان تست این دم جام او
گفت حرص من از این افزون‌تر است	قسم تو گرمی است نك گرمی و مست

جواب گفتن مصطفی علیه الصلاة و السلام اعتراض کننده را
 در حضور مصطفای قند خو
 چون ز حد برد آن عرب از گفت‌وگو

لب گزید آن سرد دم را گفت بس	آن شه و النجم و سلطان عبس
چند گویی پیش دانای نهان	دست می زد بهر منعش بر دهان
که بخر این را به جای ناف مشک	پیش بینا برده ای سرگین خشک
زیر بینی بنهی و گویی که اخ	بعر را ای گنده مغز گنده مخ
تا که کالای بدت یابد رواج	اخ اخی برداشتی ای گیج گاج
آن چریده ی گلشن افلاک را	تا فریبی آن مشام پاک را
خویشتن را اندکی باید شناخت	حلم او خود را اگر چه گول ساخت
گربه را هم شرم باید داشتن	دیگ را گر باز ماند امشب دهن
سخت بیدار است دستارش مبر	خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر
این فسون دیو پیش مصطفی	چند گویی ای لجوج بی صفا
هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه	صد هزاران حلم دارند این گروه
زیرك صد چشم را گمره کند	حلمشان بیدار را ابله کند
نغز نغزك بر رود بالای مغز	حلمشان همچون شراب خوب نغز
همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت	مست را بین ز آن شراب پر شگفت
در میان راه می افتد چو پیر	مرد برنا ز آن شراب زود گیر
نه میی که مستی او يك شبی است	خاصه این باده که از خم بلی است
سیصد و نه سال گم کردند عقل	آنك آن اصحاب کهف از نقل و نقل
دستها را شرحه شرحه کرده اند	ز آن زنان مصر جامی خورده اند
دار را دل دار می انگاشتند	ساحران هم سکر موسی داشتند
ز آن گرو می کرد بی خود پا و دست	جعفر طیار ز آن می بود مست

قصه ی سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان
و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان
با مریدان آن فقیر محتشم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون
بایزید آمد که نك یزدان منم
لا اله الا انا ها فاعبدون

تو چنین گفتی و این نبود صلاح	چون گذشت آن حال گفتندش صباح
کاردها بر من زنید آن دم هله	گفت این بار ار کنم من مشغله
چون چنین گویم بیاید کشتنم	حق منزله از تن و من با تنم
هر مریدی کاردی آماده کرد	چون وصیت کرد آن آزاد مرد
آن وصیتهاش از خاطر برفت	مست گشت او باز از آن سغراق زفت
صبح آمد شمع او بی‌چاره شد	نقل آمد عقل او آواره شد
شحنه‌ی بی‌چاره در کنجی خزید	عقل چون شهنه‌ست چون سلطان رسید
سایه را با آفتاب او چه تاب	عقل سایه‌ی حق بود حق آفتاب
گم شود از مرد وصف مردمی	چون پری غالب شود بر آدمی
زین سری ز آن آن سری گفته بود	هر چه گوید آن پری گفته بود
کردگار آن پری خود چون بود	چون پری را این دم و قانون بود
ترك بی‌الهام تازی گو شده	اوی او رفته پری خود او شده
چون پری را هست این ذات و صفت	چون بخود آید نداند يك لغت
از پری کی باشدش آخر کمی	پس خداوند پری و آدمی
تو بگویی او نکرد آن باده کرد	شیر گیر ار خون نره شیر خورد
تو بگویی باده گفته است آن سخن	ور سخن پردازد از زر کهن
نور حق را نیست آن فرهنگ و زور	باده‌ای را می بود این شر و شور
تو شوی پست او سخن عالی کند	که ترا از تو بکل خالی کند
هر که گوید حق نگفت او کافر است	گر چه قرآن از لب پیغمبر است
آن سخن را بایزید آغاز کرد	چون همای بی‌خودی پرواز کرد
ز آن قوی‌تر گفت کاول گفته بود	عقل را سیل تحیر در ربود
چند جویی بر زمین و بر سما	نیست اندر جبهام الا خدا
کاردها در جسم پاکش می‌زدند	آن مریدان جمله دیوانه شدند
کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه	هر یکی چون ملحدان گرد کوه
بازگونه از تن خود می‌درید	هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید

يك اثر نه بر تن آن ذو فنون
 و آن مریدان خسته و غرقاب خون
 هر که او سوی گلایش زخم برد
 حلق خود ببریده دید و زار مرد
 و آنکه او را زخم اندر سینه زد
 سینه‌اش بشکافت و شد مرده‌ی ابد
 و آن که آگه بود از آن صاحب قران
 دل ندادش که زند زخم گران
 نیم دانش دست او را بسته کرد
 جان ببرد الا که خود را خسته کرد
 روز گشت و آن مریدان کاسته
 نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
 پیش او آمد هزاران مرد و زن
 کای دو عالم درج در يك پیرهن
 این تن تو گر تن مردم بدی
 چون تن مردم ز خنجر گم شدی
 با خودی با بی‌خودی دوچار زد
 با خود اندر دیده‌ی خود خار زد
 ای زده بر بی‌خودان تو ذو الفقار
 بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
 ز آنکه بی‌خود فانی است و ایمن است
 تا ابد در ایمنی او ساکن است
 نقش او فانی و او شد آینه
 غیر نقش روی غیر آن جای نه
 گر کنی تف سوی روی خود کنی
 ور زنی بر آینه بر خود زنی
 او نه این است و نه آن او ساده است
 ور ببینی روی زشت آن هم تویی
 نقش تو در پیش تو بنهاده است
 چون رسید اینجا سخن لب در بیست
 لب ببند ار چه فصاحت دست داد
 بر کنار بامی ای مست مدام
 دم مزن و الله اعلم بالرشاد
 هر زمانی که شدی تو کامران
 پست بنشین یا فرود آ و السلام
 بر زمان خوش هراسان باش تو
 آن دم خوش را کنار بام دان
 تا نیاید بر ولا ناگه بلا
 همجو گنجش خفیه کن نه فاش تو
 ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
 ترس جان در وقت شادی از زوال
 ز آن کنار بام غیب است ارتحال
 گر نمی‌بینی کنار بام راز
 روح می‌بیند که هستش اهتزاز
 هر نکالی ناگهان کان آمده ست
 بر کنار کنگره‌ی شادی بده ست
 جز کنار بام خود نبود سقوط
 اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول به خدمت رسول علیه الصلاة و السلام

پرتو مستی بی حد نبی	چون بزد هم مست و خوش گشت آن غبی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط	مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نه همه جا بی خودی شر می کند	بی ادب را می چنان تر می کند
گر بود عاقل نکو فر می شود	ور بود بد خوی بدتر می شود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند	بر همه می را محرم کرده اند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری
و سر لشکری بر پیران و کار دیده گان

حکم اغلب راست چون غالب بدند	تیغ را از دست ره زن بستدند
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر	تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر	ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها	کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر	نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود	چون که عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس	پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگی است	پیش چشم بسته کش کوتاه تگی است
آن مقلد چون نداند جز دلیل	در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را	چون که خواهی کرد بگزین پیر را
آن که او از پرده ی تقلید جست	او به نور حق ببیند آن چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان	پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره	او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده به دود	تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده به زر	تا فرو شد آن به عقل مختصر

ما که باطن بین جمله‌ی کشوریم	دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
قاضیانی که به ظاهر می‌تند	حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود	حکم او مومن کند این قوم زود
بس منافق کاندر این ظاهر گریخت	خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی	تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد	خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین ز آن نامهای خوش نفس	اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر به صورت و ا نماید عقل رو	تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود	ظلمت شب پیش او روشن بود
کاو ز شب مظلّم‌تر و تاری‌تر است	لیک خفّاش شقی ظلمت خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز	ور نه خفّاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی است	دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال ز آن جوید دلش	تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند	و ز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی	علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی
عاقل آن باشد که او با مشغله است	او دلیل و پیشوای قافله است
پی رو نور خود است آن پیش رو	تابع خویش است آن بی‌خویش رو
مومن خویش است و ایمان آورید	هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او	عاقلی را دیده‌ی خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل	تا بدو بینا شد و چست و جلیل
و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت	خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل	ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز	گاه لنگان آیس و گاهی به تاز
شمع نه تا پیشوای خود کند	نیم شمعی نه که نوری کد کند

نیست عقلش تا دم زنده زند	نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهی آن عاقل آید او تمام	تا بر آید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن	در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا هم دم عیسی بود	مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو می نهد	عاقبت نجهد ولی بر می جهد

قصه‌ی آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل
و آن دیگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصه‌ی آن آبگیر است ای عنود	که در او سه ماهی اشگرف بود
در کلילה خوانده باشی لیک آن	قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر	بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند	ماهیان واقف شدند و هوشمند
آن که عاقل بود عزم راه کرد	عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت	که یقین سستم کنند از قدرت
مهر زاد و بود بر جانیشان تند	کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو	که ترا زنده کند و آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن	ز آنکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست	که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط	این حدیث راست را کم خوان غلط

سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا	آمده‌ست اندر خبر بهر دعا
چون که استنشاق بینی می‌کنی	بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان	بوی گل باشد دلیل گلبنان
چون که استنجا کنی ورد و سخن	این بود یا رب تو زین‌ام پاک کن

دست من اینجا رسید این را بشست	دستم اندر شستن جان است سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان	دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم	ز آن سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را	از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی به وقت استنجا می‌گفت اللهم ارحنی رایحه الجنة بجای آن که اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را به وقت استنشاق می‌گفت
عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت	که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای	لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون	ورد بینی را تو آوردی به کون
رایحه‌ی جنت ز بینی یافت حر	رایحه‌ی جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان	وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوب است و چست	هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل	بو وظیفه‌ی بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشام است ای دلیر	جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا	بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست	تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرك ره کنم	دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن	چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیاب است بس	شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر	بحر جو و ترك این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور	از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود	می‌دود تا در تنش يك رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست	خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت	راه دور و پهنه‌ی پهنای گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت	رفت آخر سوی امن و عاقبت
خویشتن افکند در دریای ژرف	که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بی‌آوردند دام	نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم فرصه را	چون نگشتم همراه آن ره‌نما
ناگهان رفت او و لیکن چون که رفت	می‌بایستم شدن در پی به تفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست	باز ناید رفته یاد آن هب‌است

قصه‌ی آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور
تدارك وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام	مرغ او را گفت ای خواجه‌ی هم‌ام
تو بسی گاو‌ان و میشان خورده‌ای	تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر از آنها در زمن	هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم	تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم در دست تو	ثانی‌ش بر بام کهگل بست تو
و آن سوم پندت دهم من بر درخت	که از این سه پند گردی نیک بخت
آنچ بر دست است این است آن سخن	که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت	گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور	چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم	ده درم سنگ است يك در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو	بود آن گوهر به حق جان تو
فوت کردی در که روزی‌ات نبود	که نباشد مثل آن در در وجود
آن چنان که وقت زادن حامله	ناله دارد، خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردم	که مبادا بر گذشته‌ی دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری	یا نکردی فهم پندم یا کری

هیچ تو باور مکن قول محال	و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال
ده درم سنگ اندرونم چون بود	من نیم خود سه درم سنگ ای اسد
باز گو آن پند خوب سومین	خواجه باز آمد به خود گفتا که هین
تا بگویم پند ثالث رایگان	گفت آری خوش عمل کردی بدان
تخم افکندن بود در شوره خاك	پند گفتن با جهول خوابناك
تخم حکمت کم دهش ای پند گو	چاك حمق و جهل نپذیرد رفو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن	گفت ماهی دگر وقت بلا
چون که ماند از سایه‌ی عاقل جدا	كاو سوی دریا شد و از غم عتیق
فوت شد از من چنان نیکو رفیق	لیك ز آن نندیشم و بر خود زنم
خویشتن را این زمان مرده کنم	پس بر آرم اشکم خود بر زبر
پشت زیر و می‌روم بر آب بر	می‌روم بر وی چنان که خس رود
نی بسباحی چنان که کس رود	مرده گردم خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب	مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی
این چنین فرمود ما را مصطفی	گفت موتوا کلکم من قبل ان
یاتی الموت تموتوا بالفتن	همچنان مرد و شکم بالا فگند
آب می‌بردش نشیب و گه بلند	هر یکی ز آن قاصدان بس غصه برد
که دریغا ماهی بهتر بمرد	شاد می‌شد او از آن گفت دریغ
پیش رفت این بازی‌ام رستم ز تیغ	پس گرفتش يك صیاد ارجمند
پس بر او تف کرد و بر خاکش فگند	غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
ماند آن احمق همی‌کرد اضطراب	از چپ و از راست می‌جست آن سلیم
تا به جهد خویش برهاند گلیم	دام افکندند و اندر دام ماند
احمقی او را در آن آتش نشاند	بر سر آتش به پشت تابه‌ای
با حماقت گشت او هم خوابه‌ای	او همی‌جوشید از تف سعیر
عقل می‌گفتش أ لم یاتك نذیر	

او همی‌گفت از شکنجه و ز بلا	همچو جان کافران قائلوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من	وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز به دریایی وطن	آب گیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم	تا ابد در امن و صحت می‌روم

بیان آن که عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که	وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ، صبح کاذب وفا ندارد
عقل می‌گفتش حماقت با تو است	با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها	تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود	پرده‌ی نسیان بدراند خرد
چون که عقلت نیست نسیان میر تست	دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانه‌ی خسیس	یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چون که پرش سوخت توبه می‌کند	آز و نسیانش بر آتش می‌زند
ضبط و درك و حافظی و یادداشت	عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چون که گوهر نیست تابش چون بود	چون مذکر نیست ایابش چون بود
این تمنی هم ز بی‌عقلی اوست	که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجه‌ی رنج بود	نه ز عقل روشن چون گنج بود
چون که شد رنج آن ندامت شد عدم	می‌نیرزد خاك آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار	پس كلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش	هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
می‌کند او توبه و پیر خرد	بانگ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا می‌زند

در بیان آن که وهم قلب عقل است و ستیزه‌ی اوست، بدو ماند و او نیست و قصه‌ی مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوت است ای پهلوان آن که شهوت می‌تند عقلش مخوان

و هم خوانش آن که شهوت را گداست
 بی محك پیدا نگردد و هم و عقل
 این محك قرآن و حال انبیا
 تا ببینی خویش را ز آسیب من
 عقل را گر اره ای سازد دو نیم
 و هم مر فرعون عالم سوز را
 رفت موسی بر طریق نیستی
 گفت من عقلم رسول ذو الجلال
 گفت نی خامش رها کن های و هو
 گفت که نسبت مرا از خاکدانش
 بنده زاده ای آن خداوند وحید
 نسبت اصلم ز خاك و آب و گل
 مرجع این جسم خاکم هم به خاك
 اصل ما و اصل جمله سرکشان
 که مدد از خاك می گیرد تنت
 چون رود جان می شود او باز خاك
 هم تو و هم ما و هم اشباه تو
 گفت غیر این نسب نامیت هست
 بنده ای فرعون و بنده ای بندگان
 بنده ای یاغی طاغی ظلوم
 خونی و غداری و حق ناشناس
 در غریبی خوار و درویش و خلق
 گفت حاشا که بود با آن ملیک
 واحد اندر ملک او را یار نی
 نیست خلقش را دگر کس مالکی

و هم قلب نقد زر عقلهاست
 هر دو را سوی محك کن زود نقل
 چون محك مر قلب را گوید بیا
 که نه ای اهل فراز و شیب من
 همچو زر باشد در آتش او بسیم
 عقل مر موسای جان افروز را
 گفت فرعونش بگو تو کیستی
 حجه اللهام امانم از ضلال
 نسبت و نام قدیمت را بگو
 نام اصلم کمترین بندگان
 زاده از پشت جواری و عبید
 آب و گل را داد یزدان جان و دل
 مرجع تو هم به خاك ای سهمناك
 هست از خاکی و آن را صد نشان
 از غذای خاك پیچد گردنت
 اندر آن گور مخوف سهمناك
 خاك گردند و نماند جاه تو
 مر ترا آن نام خود اولیتر است
 که از او پرورد اول جسم و جان
 زین وطن بگریخته از فعل شوم
 هم بر این اوصاف خود می کن قیاس
 که ندانستی سپاس ما و حق
 در خداوندی کسی دیگر شريك
 بندگان را جز او سالار نی
 شرکتش دعوی کند جز هالکی

غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست	نقش او کردست و نقاش من اوست
چون توانی جان من بشناختن	تو نتانی ابروی من ساختن
که کنی با حق تو دعوی دویی	بلکه آن غدار و آن طاغی تویی
نه برای نفس کشتم نه به لہو	گر بکشتم من عوانی را به سہو
آن کہ جانش خود نبذ جانی بداد	من زدم مثنی و ناگاہ او فتاد
صد ہزاران طفل بی جرم و زیان	من سگی کشتم تو مرسل زادگان
تا چہ آید بر تو زین خون خوردنت	کشتہ ای و خونشان در گردنت
بر امید قتل من مطلوب را	کشتہ ای ذریت یعقوب را
سر نگون شد آن چہ نفست می پزید	کوری تو حق مرا خود بر گزید
این بود حق من و نان و نمک	گفت اینہا را بہل بی ہیچ شک
روز روشن بر دلم تاری کنی	کہ مرا پیش حشر خواری کنی
گر نداری پاس من در خیر و شر	گفت خواری قیامت صعب تر
زخم ماری را تو چون خواهی چشید	زخم کیکی را نمی تانی کشید
لیک خاری را گلستان می کنم	ظاہرا کار تو ویران می کنم

بیان آن کہ عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی است و درستی در شکستگی است و مراد در

بی مرادی است و وجود در عدم است و علی هذا بقیہ الاضداد و الازواج

ابلهی فریاد کرد و بر نتافت	آن یکی آمد زمین را می شکافت
می شکافی و پریشان می کنی	کاین زمین را از چہ ویران می کنی
تو عمارت از خرابی باز دان	گفت ای ابلہ برو بر من مران
تا نگردد زشت و ویران این زمین	کی شود گلزار و گندمزار این
تا نگردد نظم او زیر و زبر	کی شود بستان و کشت و برگ و بر
کی شود نیکو و کی گردید نغز	تا بنشکافی بہ نشتر ریش چغز
کی رود شورش کجا آید شفا	تا نشوید خلطہایت از دوا
کس زند آن درزی علامہ را	پارہ پارہ کردہ درزی جامہ را

که چرا این اطلس بگزیده را
 هر بنای کهنه کابادان کنند
 همچنین نجار و حداد و قصاب
 آن هلیله و آن بلبله کوفتن
 تا نکوبی گندم اندر آسیا
 آن تقاضا کرد آن نان و نمک
 گر پذیری پند موسی و اراهی
 بس که خود را کرده‌ای بنده‌ی هوا
 اژدها را اژدها آورده‌ام
 تا دم آن از دم این بشکند
 گر رضا دادی رهیدی از دو مار
 گفت الحق سخت استا جادویی
 خلق یکدل را تو کردی دو گروه
 گفت هستم غرق پیغام خدا
 غفلت و کفر است مایه‌ی جادوی
 من به جادویان چه مانم ای وقیح
 من به جادویان چه مانم ای جنب
 چون تو با پر هوا بر می‌پری
 هر که را افعال دام و دد بود
 چون تو جزو عالمی هر چون بوی
 گر تو بر گردی و بر گردد سرت
 ورتو در کشتی روی بر یم روان
 گر تو باشی تنگدل از ملحمه
 ورتو خوش باشی به کام دوستان
 ای بسا کس رفته تا شام و عراق

بر دریدی چه کنم بدریده را
 نه که اول کهنه را ویران کنند
 هستشان پیش از عمارتها خراب
 ز آن تلف، گردند معموری تن
 کی شود آراسته ز آن خوان ما
 که ز شستنت وارهانم ای سمک
 از چنین شست بد نامنتهی
 کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
 تا به اصلاح آورم من دم‌بدم
 مار من آن اژدها را بر کند
 ورنه از جانت بر آرد آن دمار
 که در افکندی به مکر اینجا دویی
 جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
 جادویی کی دید با نام خدا
 مشعل‌هی دین است جان موسوی
 کاز دم پر رشک می‌گردد مسیح
 که ز جانم نور می‌گیرد کتب
 لا جرم بر من گمان آن می‌بری
 بر کریمانش گمان بد بود
 کل را بر وصف خود بینی غوی
 خانه را گردنده بیند منظرت
 ساحل یم را همی‌بینی دوان
 تنگ بینی جو دنیا را همه
 این جهان بنمایدت چون گلستان
 او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری	او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین	او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو	جمله‌ی اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان	بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه	او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش	لایق سیران گاوی یا خریش
خشك بر میخ طبیعت چون قدید	بسته‌ی اسباب جانش لا یزید
و آن فضای خرق اسباب و علل	هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان	نو به نو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت	چون فسرده‌ی يك صفت شد گشت زشت

بیان آن که هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بی‌خبر است چنان که هر پیشهور استاد، اعجمی کار آن استاد دگر پیشهور است و بی‌خبری او از آن که وظیفه‌ی او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر بود آن را اما از منکری او اینجا جز بی‌خبری نمی‌خواهیم در این مقام

چنبره‌ی دید جهان ادراك تست	پرده‌ی پاکان حس ناپاك تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان	این چنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاك پرده بر کند	جان پاکان خویش بر تو می‌زند
جمله عالم گر بود نور و صور	چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش	تا نمایی زلف و رخساره‌ی بتیش
گوش گوید من به صورت نگروم	صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالم من ليك اندر فن خویش	فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را	نیست در خور بینی این مطلوب را
گر بود مشك و گلابی بو برم	فن من این است و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق	هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ	باز حس کژ نبیند غیر کژ
دان که معزول است ای خواجهی معین	چشم احوال از یکی دیدن یقین
مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق	تو که فرعونی همه مکرری و زرق
تا یکی تو را نبینی تو دو تو	منگر از خود در من ای کژ باز تو
تا و رای کون بینی ساحتی	بنگر اندر من ز من يك ساعتی
عشق اندر عشق بینی و السلام	وارهی از تنگی و از ننگ و نام
گوش و بینی چشم می‌داند شدن	پس بدانی چون که رستی از بدن
چشم گردد مو به موی عارفان	راست گفته است آن شه شیرین زبان
در رحم بود او جنین گوشتین	چشم را چشمی نبود اول یقین
ور نه خواب اندر ندیدی کس صور	علت دیدن مدان پیه ای پسر
نیست اندر دیدگاه هر دو پیه	آن پری و دیو می‌بیند شبیه
نسبتش بخشید خلاق و دود	نور را با پیه خود نسبت نبود
جنی است از نار بی‌هیچ اشتراك	آدم است از خاك کی ماند به خاك
گر چه اصلش اوست چون می‌بنگری	نیست مانند آي آتش آن پری
نامناسب را خدا نسبت بداد	مرغ از باد است کی ماند به باد
هست بی‌چون گر چه دادش وصلها	نسبت این فرعها با اصلها
این پسر را با پدر نسبت کجاست	آدمی چون زاده‌ی خاك هباست
هست بی‌چون و خرد کی پی برد	نسبتی گر هست مخفی از خرد
فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد	باد را بی‌چشم اگر بینش نداد
چون همی‌دانست می را از کدو	چون همی‌دانست مومن از عدو
با خلیش چون تجشم کردنی است	آتش نمرود را گر چشم نیست
از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید	گر نبود نیل را آن نور و دید
پس چرا داود را او یار شد	گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
از چه قارون را فرو خورد آن چنان	این زمین را گر نبود چشم جان
چون بدیدی هجر آن فرزانه را	گر نبود چشم دل حنانه را

سنگ ریزه گر نبودی دیده‌ور	چون گواهی دادی اندر مشیت در
ای خرد بر کش تو پر و بالها	سوره بر خوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد	کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها	تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر	هست برهانی که بد مرسل خبیر
کاین چنین دارو چنین ناسور را	هست در خور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش از این	که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته به دست	شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این	گونه گونه می نمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو	تا بدانی کاوست در خور دان تو
تا بدانی کاو حکیم است و خبیر	مصلح امراض درمان ناپذیر
تو به تاویلات می گشتی از آن	کور و کر کاین هست از خواب گران
و آن طیب و آن منجم در لمع	دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهی‌ات	که در آید غصه در آگاهی‌ات
از غذای مختلف یا از طعام	طبع شوریده همی بیند منام
ز آنکه دید او که نصیحت جو نه‌ای	تند و خون‌خواری و مسکین خونه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت	لیک رحمتشان فزون است از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب	رحمت او سبق دارد بر غضب
نه غضب غالب بود مانند دیو	بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو
نه حلیمی مخنث‌وار نیز	که شود زن روسپی ز آن و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را	قبله‌ای سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست	نک عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینور ذر و نسل که سر حد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

جانب قلعه و دژ روحانیان	حمله بردند اسپه جسمانیان
تا کسی ناید از آن سو پاك جیب	تا فرو گیرند بر در بند غیب
کافران بر عکس حمله آورند	غازیان حمله‌ی غذا چون کم برند
حمله ناوردند بر تو زشت کیش	غازیان غیب چون از حلم خویش
تا نیایند این طرف مردان غیب	حمله بردی سوی در بندان غیب
تا که شارع را بگیری از بدی	چنگ در صلب و رحمها در زدی
بر گشاده‌ست از برای انتسال	چون بگیری شه رهی که ذو الجلال
کوری تو کرد سرهنگی خروج	سد شدی در بندها را ای لجوج
نك به نامش نام و ننگت بشکنم	نك منم سرهنگ هنگت بشکنم
چند گاهی بر سبال خود بخند	تو هلا در بندها را سخت بند
تا بدانی کالفدر یعمی الحذر	سبلتت را بر کند يك يك قدر
که همی‌لرزید از دمشان بلاد	سبلت تو تیزتر یا آن عاد
که نیامد مثل ایشان در وجود	تو ستیزه روتری یا آن ثمود
بشنوی و ناشنوده آوری	صد از اینها گر بگویم تو کری
بی‌سخن من داروت آمیختم	توبه کردم از سخن کانگیختم
یا بسوزد ریش و ریشهات تا ابد	که نهم بر ریش خامت تا پزد
می‌دهد هر چیز را در خورد او	تا بدانی که خبیر است ای عدو
که ندیدی لایقش در پی اثر	کی کژی کردی و کی کردی تو شر
نیکی کز پی نیامد مثل آن	کی فرستادی دمی بر آسمان
بینی هر دم پاسخ کردار تو	گر مراقب باشی و بیدار تو
حاجتت ناید قیامت آمدن	چون مراقب باشی و گیری رسن
حاجتش ناید که گویندش صریح	آن که رمزی را بداند او صحیح
که نکردی فهم نکته و رمزها	این بلا از کودنی آید ترا
فهم کن اینجا نشاید خیره شد	از بدی چون دل سیاه و تیره شد
در رسد در تو جزای خیرگی	ور نه خود تیری شود آن تیرگی

ور نیاید تیر از بخشایش است	نه پی نادیدن آرایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت	کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود	از مراقب کار بالاتر رود

بیان آن که تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آیینه‌شدن است تا در او هم در دنیا بهشت و دوزخ و

قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی	صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آینه گردد پر صور	اندر او هر سو ملیحی سیم بر
آهن ار چه تیره و بی‌نور بود	صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو	تا که صورتها توان دیدن در او
گر تن خاکی غلیظ و تیره است	صیقلش کن ز آنکه صیقل‌گیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد	عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده‌ست حق	که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز	و آن هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود	صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کابینه‌ی غیبی بدی	جمله صورتها در او مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد	این بود یسعون فی الارض الفساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن	تیره کردی آب را افزون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف	و اندر او بین ماه و اختر در طواف
ز آنکه مردم هست همچون آب جو	چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهر است و پر ز در	هین مکن تیره که هست اوصاف حر
جان مردم هست مانند هوا	چون به گرد آمیخت شد پرده‌ی سما
مانع آید او ز دید آفتاب	چون که گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات	می‌نمودت تا روی راه نجات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب
تا به خبری حق ایمان آورد یا گمان برد

ز آهن تیره به قدرت می نمود	واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی	آن همی دیدی و بدتر می شدی
نقشهای زشت خوابت می نمود	می رمیدی ز آن و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید	روی خود را زشت و بر آینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس	زشتیم آن تو است ای کور خس
این حدث بر روی زشتت می کنی	نیست بر من ز آنکه هستم روشنی
گاه می دیدی لباس سوخته	که دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده	که سر خود را به دندان دده
که نگون اندر میان آب ریز	که غریق سیل خون آمیز تیز
که ندات آمد از این چرخ نقی	که شقیی و شقیی و شقیی
که ندات آمد صریحا از جبال	که برو هستی ز اصحاب الشمال
که ندا می آمدت از هر جماد	تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمی گویم ز شرم	تا نگرده طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم به تو ای ناپذیر	ز اندکی دانی که هستم من خبیر
خوشتن را کور می کردی و مات	تا نیندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نك آمد پیش تو	کوری ادراك مکر اندیش تو

بیان آن که در توبه باز است

هین مکن زین پس فراگیر احتراز	که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری	باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب	باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در	يك در توبه است ز آن هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز	و آن در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در باز است زود رخت آن جا کش به کوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من يك پند قبول كن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر يك چیز و بیار	پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدام است آن یکی	شرح كن با من از آن يك اندکی
گفت آن يك که بگویی آشکار	که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاك و انجم بر علا	مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه	ملکت او بی حد و او بی شبیه
گفت ای موسی کدام است آن چهار	که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهی حسن	سست گردد چهار میخ کفر من
بو که ز آن خوش وعده های مغتنم	بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین	شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر	پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر	مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب	تازگی یابد تن شورهی خراب
شورهام را سبزه های پیدا شود	خار زارم جنت ماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو	جان شود از یاری حق یار جو
آن چنانك از عکس دوزخ گشتهام	آتش و در قهر حق آغشتهام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار	گشتهام بر اهل جنت زهر بار
گه ز عکس جوشش آب حمیم	آب ظلم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر	یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلوم کنون	وای آن که یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار صحتی باشد تننت را پایدار

این عللهایی که در طب گفته‌اند	دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز	که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی	که به ناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر	نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج	بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای	می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را	مانع صد خرمن این يك دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را	پیش گیری پیشه‌ی مردانه را
ای به يك برگ‌ی ز باغی مانده	همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد	اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت	این چنین تبدیل گردد نيك بخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحبیت ان اعرف

خانه بر کن کار عقیق این یمن	صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست	از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست
که هزاران خانه از يك نقد گنج	تان عمارت کرد بی‌تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود	گنج از زیرش یقین عریان شود
ليك آن تو نباشد ز انکه روح	مزد ویران کردن استش آن فتوح
چون نکرد آن کارمزدش هست لا	لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ	این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آن چه گفتند از بهی	گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه‌ی اجرت گرفتی و کری	نیست ملك تو به بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل	تا در این مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی می‌کنی اندر دکان	زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایه زود باش	تیشه بستان و تکش را می‌تراش

از دکان و پاره دوزی واره‌ی	تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
می‌زنی این پاره بر دلق گران	پاره دوزی چیست خورد آب و نان
پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت	هر زمان می‌درد این دلق تنت
با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار	ای ز نسل پادشاه کامیار
تا بر آرد سر به پیش تو دو کان	پاره‌ای بر کن از این قعر دکان
آخر آید تو نخورده زو بری	پیش از آن کاین مهلت خانه‌ی کری
وین دکان را بر کند از روی کان	پس ترا بیرون کند صاحب دکان
گاه ریش خام خود بر می‌کنی	تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی
کور بودم بر نخوردم زین مکان	کای دریغا آن من بود این دکان
تا ابد یا حسرتا شد للعباد	ای دریغا بود ما را برد باد

غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

بودم اندر عشق خانه بی‌قرار	دیدم اندر خانه من نقش و نگار
ور نه دستنبوی من بودی تبر	بودم از گنج نهانی بی‌خبر
این زمان غم را تبرا دادمی	آه گر داد تبر را دادمی
همچو طفلان عشقها می‌باختم	چشم را بر نقش می‌انداختم
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار	پس نکو گفت آن حکیم کامیار
که بر آر از دودمان خویش گرد	در الهی نامه بس اندرز کرد
که دل من ز اضطرابش گشت گم	بس کن ای موسی بگو وعده‌ی سوم
دو جهانی خالص از خصم و عدو	گفت موسی آن سوم ملک دو تو
کان بد اندر جنگ و این در آشتی	بیشتر ز آن ملک کاکنون داشتی
بنگر اندر صلح خوانت چون نهد	آن که در جنگت چنان ملکی دهد
در وفا بنگر چه باشد افتقاد	آن کرم کاندرا جفا آنهات داد
باز گو صبرم شد و حرصم فزود	گفت ای موسی چهارم چیست زود
موی همچون قیر و رخ چون ارغوان	گفت چارم آن که مانی تو جوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است
لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان
هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب اللہ و رسوله
چون که با کودک سر و کارم فتاد
که برو کتاب تا مرغت خرم
جز شباب تن نمی دانی بگیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت
نه نژند پیریت آید به رو
نه شود زور جوانی از تو کم
نه کمی در شهوت و طمٹ و بعال
آن چنان بگشایدت فر شباب
هم زبان کودکان باید گشاد
یا مویز و جوز و فستق آورم
این جوانی را بگیر ای خر شعیر
تازه ماند آن شباب فرخت
نه قد چون سرو تو گردد دو تو
نه به دندانها خللها یا الم
که زنان را آید از ضعف ملال
که گشود آن مژدهی عکاشه باب

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة
احمد آخر زمان را انتقال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل
در ربیع اول آید بی جدال
چون صفر آید شود شاد از صفر
عاشق آن وقت گردد او به عقل
هر شبی تا روز زین شوق هدی
که پس این ماه می سازم سفر
گفت آن کس که مرا مژده دهد
ای رفیق راه اعلی می زدی
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
چون صفر پای از جهان بیرون نهد
مژدهور باشم مر او را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر
پس رجال از نقل عالم شادمان
چون که آب خوش ندید آن مرغ کور
همچنین موسی کرامت می شمرد
که نگرده صاف اقبال تو درد

گفت احسنت و نکو گفתי و لیک

تا کنم من مشورت با یار نیک

باز گفت او این سخن با ایسیه
 بس عنایتهاست متن این مقال
 وقت کشت آمد زهی پر سود کشت
 بر جهید از جا و گفتا بخ لك
 عیب كل را خود بیوشاند کلاه
 هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
 این سخن در گوش خورشید ارشدی
 هیچ می‌دانی چه وعده‌ست و چه داد
 چون بدین لطف آن کریمت باز خواند
 زهرهات ندرد تا ز آن زهرهات
 زهره‌ای کز بهره‌ی حق بر درد
 غافلی هم حکمت است و این عمی
 غافلی هم حکمت است و نعمت است
 لیک نی‌چندان که ناسوری شود
 خود که یابد این چنین بازار را
 دانه‌ای را صد درختستان عوض
 کان لله دادن آن حبه است
 ز آنکه این هوی ضعیف بی‌قرار
 هوی فانی چون که خود با او سپرد
 همچو قطره‌ی خایف از باد و ز خاک
 چون به اصل خود که دریا بود جست
 ظاهرش گم گشت در دریا و لیک

مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام
 گفت جان افشان بر این ای دل سیه
 زود دریاب ای شه نیکو خصال
 این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
 آفتابی تاج گشتت ای كلك
 خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
 چون نگفتی آری و صد آفرین
 سر نگون بر بوی این زیر آمدی
 می‌کند ابلیس را حق افتقاد
 ای عجب چون زهرهات بر جای ماند
 بودی اندر هر دو عالم بهرهات
 چون شهیدان از دو عالم بر خورد
 تا بماند لیک تا این حد چرا
 تا نبرد زود سرمایه ز دست
 ز هر جان و عقل رنجوری شود
 که به يك گل می‌خری گلزار را
 حبه‌ای را آمدت صد کان عوض
 تا که کان الله له آید به دست
 هست شد ز آن هوی رب پایدار
 گشت باقی دایم و هرگز نمرد
 که فنا گردد بدین هر دو هلاک
 از تف خورشید و باد و خاک رست
 ذات او معصوم و پا بر جا و نیک

تا بیابی در بهای قطره یم	هین بده ای قطره خود را بی‌ندم
در کف دریا شو ایمن از تلف	هین بده ای قطره خود را این شرف
قطره را بحری تقاضاگر شده‌ست	خود که را آید چنین دولت به دست
قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر	الله الله زود بفروش و بخر
که ز بحر لطف آمد این سخن	الله الله هیچ تاخیری مکن
کاسفلی بر چرخ هفتم می‌شود	لطف اندر لطف این گم می‌شود
هیچ طالب این نیابد در طلب	هین که يك بازی فتادت بو العجب
شاه را لازم بود رای وزیر	گفت با هامان بگویم ای ستیر
کور کمپیری چه داند باز را	گفت با هامان مگو این راز را

قصه‌ی باز پادشاه و کمپیر زن

او ببرد ناخنش بهر بهی	باز اسپیدی به کمپیری دهی
کور کمپیرك ببرد کوروار	ناخن‌ی که اصل کار است و شکار
ناخان زین سان دراز است ای کیا	که کجا بوده‌ست مادر که ترا
وقت مهر این می‌کند زال پلید	ناخن و منقار و پرش را برید
خشم گیرد مهرها را بر درد	چون که تتماجش دهد او کم خورد
تو تکبر می‌نمایی و عتو	که چنین تتماج پختم بهر تو
نعمت و اقبال کی سازد ترا	تو سزایی در همان رنج و بلا
گر نمی‌خواهی که نوشی ز آن فطیر	آب تتماجش دهد کاین را بگیر
زال بترنجد شود خشمش دراز	آب تتماجش نگیرد طبع باز
زن فرو ریزد شود کل مغفرش	از غضب آن آش سوزان بر سرش
یاد آرد لطف شاه دل فروز	اشك از آن چشمش فرو ریزد ز سوز
که ز چهره‌ی شاه دارد صد کمال	ز آن دو چشم نازنین با دلال
چشم نيك از چشم بد با درد و داغ	چشم ما زاغش شده پر زخم زاغ
هر دو عالم می‌نماید تار مو	چشم دریا بسطتی کز بسط او

همچو چشمه پیش قلزم گم شود	گر هزاران چرخ در چشمش رود
یافته از غیب بینی بوسها	چشم بگذشته از این محسوسها
نکته‌ای گویم از آن چشم حسن	خود نمی‌یابم یکی گوشی که من
می‌بودی قطره‌اش را جبرئیل	می‌چکید آن آب محمود جلیل
گر دهد دستوری‌اش آن خوب کیش	تا بمالد در پر و منقار خویش
فر و نور و صبر و علم را نسوخت	باز گوید خشم کمپیر ار فروخت
زخم بر ناقه نه بر صالح زند	باز جانم باز صد صورت تند
صد چنان ناقه بزاید متن کوه	صالح از يك دم که آرد باشکوه
ور نه درانید غیرت پود و تار	دل همی‌گوید خموش و هوش دار
ور نه سوزیدی به يك دم صد جهان	غیرتش را هست صد حلم نهان
تا دل خود را ز بند پند کند	نخوت شاهی گرفتش جای پند
کاوست پشت ملک و قطب مقدرت	که کنم با رای هامان مشورت
رایزن بو جهل را شد بو لهب	مصطفی را رایزن صدیق رب
کان نصیحتها به پیشش گشت سرد	عرق جنسیت چنانش جذب کرد
بر خیالش بندها را بر درد	جنس سوی جنس صد پره پرد

قصه‌ی آن زن که طفل او بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی علیه السلام چاره جست

گفت شد بر ناودان طفلی مرا	يك زنی آمد به پیش مرتضی
ور هلم ترسم که افتد او به پست	گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست
گر بگویم کز خطر سوی من آ	نیست عاقل تا که دریابد چو ما
ور بداند نشنود این هم بد است	هم اشارت را نمی‌داند به دست
او همی‌گرداند از من چشم و رو	بس نمودم شیر و پستان را بدو
دستگیر این جهان و آن جهان	از برای حق شمايید ای مهان
که به درد از میوه‌ی دل بگسلم	زود درمان کن که می‌لرزد دلم
تا ببیند جنس خود را آن غلام	گفت طفلی را بر آور هم به بام

سوی جنس آید سبک ز آن ناودان
 زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
 سوی بام آمد ز متن ناودان
 غرغزان آمد به سوی طفل طفل
 ز آن بود جنس بشر پیغمبران
 پس بشر فرمود خود را مثلکم
 ز آنکه جنسیت عجایب جاذبی است
 عیسی و ادريس بر گردون شدند
 باز آن هاروت و ماروت از بلند
 کافران هم جنس شیطان آمده
 صد هزاران خوی بد آموخته
 کمترین خوشان به زشتی آن حسد
 ز آن سگان آموخته حقد و حسد
 هر که را دید او کمال از چپ و راست
 ز آنکه هر بد بخت خرمن سوخته
 هین کمالی دست آور تا تو هم
 از خدا می‌خواه دفع این حسد
 مر ترا مشغولی بخشد درون
 جرعه‌ی می را خدا آن می‌دهد
 خاصیت بنهاده در کف حشیش
 خواب را یزدان بدان سان می‌کند
 کرد مجنون را ز عشق پوستی
 صد هزاران این چنین می‌دارد او
 هست می‌های شقاوت نفس را
 هست می‌های سعادت عقل را

جنس بر جنس است عاشق جاودان
 جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
 جاذب هر جنس را هم جنس دان
 وار هید او از فتادن سوی سفل
 تا به جنسیت رهند از ناودان
 تا به جنس آید و کم گردید گم
 جاذبش جنس است هر جا طالبی است
 با ملایک چون که هم جنس آمدند
 جنس تن بودند ز آن زیر آمدند
 جانیشان شاگرد شیطانان شده
 دیده‌های عقل و دل بر دوخته
 آن حسد که گردن ابلیس زد
 که نخواهد خلق را ملک ابد
 از حسد قولنجش آمد درد خاست
 می‌خواهد شمع کس افروخته
 از کمال دیگران نفتی به غم
 تا خدایت وارهاند از جسد
 که نپردازی از آن سوی برون
 که بدو مست از دو عالم می‌رهد
 کاو زمانی می‌رهاند از خودیش
 کز دو عالم فکر را بر می‌کند
 کاو بشناسد عدو از دوستی
 که بر ادراکات تو بگمارد او
 که ز ره بیرون برد آن نحس را
 که بیابد منزل بی‌نقل را

بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش	خیمه‌ی گردون ز سر مستی خویش
هست عیسی مست حق خر مست جو	هین به هر مستی دلا غره مشو
مستی‌اش نبود ز کوتاه دنبها	این چنین می را بجو زین خنبها
آن یکی درد و دگر صافی چو در	ز آنکه هر معشوق چون خنبی است پر
تا میی یابی منزله ز اختلاط	می شناسا هین بچش با احتیاط
مستی‌ات آرد کشان تا رب دین	هر دو مستی می‌دهندت لیک این
بی‌عقال این عقل در رقص الجمل	تارهی از فکر و وسواس و حیل
مر ملک را جذب کردند از فلک	انبیا چون جنس روحند و ملک
که بود آهنگ هر دو بر علو	باد جنس آتش است و یار او
در میان حوض یا جویی نهی	چون ببندی تو سر کوزه‌ی تهی
که دلش خالی است و در وی باد هست	تا قیامت آن فرو ناید به پست
ظرف خود را هم سوی بالا کشد	میل بادش چون سوی بالا بود
سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست	باز آن جانها که جنس انبیاست
عقل جنس آمد به خلقت با ملک	ز آنکه عقلش غالب است و بی‌شک
نفس جنس اسفل آمد شد بدو	و آن هوای نفس غالب بر عدو
بود سبطی جنس موسای کلیم	بود قبطی جنس فرعون ذمیم
بر گزیدش برد بر صدر سرا	بود هامان جنس‌تر فرعون را
که ز جنس دوزخند آن دو پلید	لاجرم از صدر تا قعرش کشید
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور	هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
بر گذر که نورت آتش را ربود	ز آنکه دوزخ گوید ای مومن تو زود
آتشم را چون که دامن می‌کشد	بگذر ای مومن که نورت می‌کشد
ز آنکه طبع دوزخ استش ای صنم	می‌رمد آن دوزخی از نور هم
که گریزد مومن از دوزخ به جان	دوزخ از مومن گریزد آن چنان
ضد نار آمد حقیقت نور جو	ز آنکه جنس نار نبود نور او
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا	در حدیث آمد که مومن در دعا

که خدایا دور دارم از فلان	دوزخ از وی هم امان خواهد به جان
که تو جنس کیستی از کفر و دین	جاذبه‌ی جنسیت است اکنون ببین
ور به موسی مایلی سبحانی	گر به هامان مایلی هامانی
نفس و عقلی هر دوان آمیخته	ور به هر دو مایلی انگیخته
تا شود غالب معانی بر نقوش	هر دو در جنگند هان و هان بکوش
که ببینی بر عدو هر دم شکست	در جهان جنگ شادی این بس است
گفت با هامان برای مشورت	آن ستیزه رو به سختی عاقبت
گفت و محرم ساخت آن گمراه را	و عده‌های آن کلیم الله را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام	مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام
جست هامان و گریبان را درید	گفت با هامان چو تنهایش بدید
کوفت دستار و کله را بر زمین	بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین
این چنین گستاخ آن حرف تباه	که چگونه گفت اندر روی شاه
کار را با بخت چون زر کرده تو	جمله عالم را مسخر کرده تو
سوی تو آرند سلطانان خراج	از مشارق و ز مغارب بی‌لجاج
بر ستانه‌ی خاک تو ای کیقباد	پادشاهان لب همی‌مالند شاد
رو بگرداند گریزد بی‌عصا	اسب یاغی چون ببیند اسب ما
بوده‌ای گردی کمینه‌ی بندگان	تا کنون معبود و مسجود جهان
که خداوندی شود بنده پرست	در هزار آتش شدن زین خوشتر است
تا نبیند چشم من بر شاه این	نه بکش اول مرا ای شاه چین
تا نبیند این مذلت چشم من	خسروا اول مرا گردن بزن
که زمین گردون شود گردون زمین	خود نبودست و مبادا این چنین
بی‌دلان‌مان دل خراش ما شوند	بندگان‌مان خواه‌تاش ما شوند
گشت ما را پس گلستان قعر گور	چشم روشن دشمنان و دوست کور

تزییف سخن هامان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او	نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین	بی‌گناهان را مگو دشمن به کین
پیش تو این حالت بد دولت است	که دوا دو اول و آخر لت است
گر از این دولت نتازی خزخان	این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند	که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار	چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند	چاپلوست گشت مردم روز چند
هر که را مردم سجودی می‌کنند	زهر اندر جان او می‌آکنند
چون که بر گردد از او آن ساجدش	داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آن را که ذلت نفسه	وای آنک از سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست	از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری	از طرب يك دم بجنباند سری
بعد يك دم زهر بر جانش فتد	زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهری‌اش را اعتقاد	کاو چو زهر آمد نگر در قوم عاد
چون که شاهی دست یابد بر شهی	بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته‌ی افتاده را	مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهر است آن تکبر پس چرا	کشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا
وین دگر را بی‌ز خدمت چون نواخت	زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد	گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست	تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو	امن در فقر است اندر فقر رو
آن کهی کاو داشت از کان نقد چند	گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کاو را گردنی است	سایه کافکنده ست بر وی زخم نیست
مهتری نفت است و آتش ای غوی	ای برادر چون بر آذر می‌روی

هر چه او هموار باشد با زمین	تیرها را کی هدف گردد ببین
سر بر آرد از زمین آن گاه او	چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منی است	عاقبت زین نردبان افتادنی است
هر که بالاتر رود ابلهتر است	کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود	که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو	یاغیی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود وی است	وحدت محض است آن شرکت کی است
شرح این در آینهی اعمال جو	که نیابی فهم آن از گفتوگو
گر بگویم آن چه دارم در درون	بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است	بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتار بد	این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمه‌ی دولت رسیده تا دهان	او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او به باد	هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون به تاثیر کردن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود	خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین	مر و را نه دست دان نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بود	بی‌دل و بی‌جان و بی‌دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام	باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت به حق	تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه الصلاة و السلام که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی (ص) که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند	نزد پیغمبر منازع می‌شدند
که تو میری هر يك از ما هم امیر	بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

هر یکی در بخش خود انصاف جو
 گفت میری مرا حق داده است
 کاین قرآن احمد است و دور او
 قوم گفتندش که ما هم ز آن قضا
 گفت لیکن مرا حق ملک داد
 میری من تا قیامت باقی است
 قوم گفتند ای امیر افزون مگو
 در زمان ابری بر آمد ز امر مر
 رو به شهر آورد سیل بس مهیب
 گفت پیغمبر که وقت امتحان
 هر امیری نیزه‌ی خود در فکند
 پس قضیب انداخت در وی مصطفی
 نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود
 نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب
 ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت
 چون بدیدند از وی آن امر عظیم
 جز سه کس که حقد ایشان چیره بود
 ملک بر بسته چنان باشد ضعیف
 نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب
 نامشان را سیل تیز مرگ برد
 پنج نوبت می‌زنندش بر دوام
 گر ترا عقل است کردم لطفها
 آن چنان زین آخورت بیرون کنم
 اندرین آخور خران و مردمان
 نك عصا آورده‌ام بهر ادب
 تو ز بخش ما دو دست خود بشو
 سروری و امر مطلق داده است
 هین بگیرید امر او را اتقوا
 حاکمیم و داد امیری‌مان خدا
 مر شما را عاریت از بهر زاد
 میری عاریتی خواهد شکست
 چیست حجت بر فزون جویی تو
 سیل آمد گشت آن اطراف پر
 اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
 آمد اکنون تا گمان گردد عیان
 تا شود در امتحان آن سیل بند
 آن قضیب معجز فرمان روا
 آب تیز سیل پر جوش عنود
 بر سر آب ایستاده چون رقیب
 رو بگردانید و آن سیلاب رفت
 پس مقرر گشتند آن میران ز بیم
 ساحرش گفتند و کاهن از جحود
 ملک بر رسته چنین باشد شریف
 نامشان بین نام او بین ای نجیب
 نام او و دولت تیزش نمرود
 همچنین هر روز تا روز قیام
 ور خری آورده‌ام خر را عصا
 کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
 می‌نیابند از جفای تو امان
 هر خری را کاو نباشد مستحب

اژدهایی می‌شود در قهر تو	کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهای کوهی تو بی‌امان	لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی	که هلا بگریز اندر روشنی
ور نه درمانی تو در دندان من	مخلصت نبود ز در بندان من
این عصایی بود این دم اژدهاست	تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند	در بیان آن که شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست
هم ز دندانیت بر آید دردها	اوج را بر مرغ دام و فخ کند
یا کند آب دهانت را عسل	تا بگویی دوزخ است و اژدها
از بن دندان برویاند شکر	تا بگویی که بهشت است و حلل
پس به دندان بی‌گناهان را مگز	تا بدانی قوت حکم قدر
نیل را بر قبطیان حق خون کند	فکر کن از ضربت نامحترز
تا بدانی پیش حق تمیز هست	سبطیان را از بلا محصون کند
نیل تمیز از خدا آموخته‌ست	در میان هوشیار راه و مست
لطف او عاقل کند مر نیل را	که گشاد این را و آن را سخت بست
در جمادات از کرم عقل آفرید	قهر او ابله کند قابیل را
در جماد از لطف عقلی شد پدید	عقل از عاقل به قهر خود برید
عقل چون باران به امر آن جا بریخت	و ز نکال از عاقلان دانش رمید
ابر و خورشید و مه و نجم بلند	عقل این سو خشم حق دید و گریخت
هر یکی ناید مگر در وقت خویش	جمله بر ترتیب آیند و روند
چون نکردی فهم این را ز انبیا	که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
تا جمادات دگر را بی‌لباس	دانش آوردند در سنگ و عصا
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود	چون عصا و سنگ داری از قیاس
که ز یزدان آگهیم و طایعیم	و ز جمادات دگر مخبر شود
	ما همه بی‌اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل دانی وقت غرق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت
چون درخت و سنگ کاندَر هر مقام

کاو میان هر دو امت کرد فرق
در حق قارون که قهرش کرد و نسف
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
مصطفی را کرده ظاهر السلام

دی یکی می‌گفت عالم حادث است
فلسفیی گفت چون دانی حدوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب
کرمکی کاندَر حدث باشد دفین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو
گفت دیدم اندر این بحر عمیق
در جدال و در خصام و در ستوه
من به سوی جمع هنگامه شدم
آن یکی می‌گفت گردون فانی است
و آن دگر گفت این قدیم و بی‌کی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید
هین بیاور حجت و برهان که من
گفت حجت در درون جانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم
گفت وگو بسیار گشت و خلق گیج
گفت یارا در درونم حجتی است
من یقین دارم نشانش آن بود

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می‌گوید
فانی است این چرخ و حقش وارث است
حادثی ابر چون داند غیوث
تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کی بداند آخر و بدو زمین
از حماقت اندر این پیچیده‌ای
ور نه خامش کن فزون گویی مجو
بحث می‌کردند روزی دو فریق
گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
اطلاع از حال ایشان بستدم
بی‌گمانی این بنا را بانی است
نیستش بانی و یا بانی وی است
روز و شب آرنده و رزاق را
آن چه گولی آن به تقلیدی گزید
نشوم بی‌حجت این را در زمن
در درون جان نهان برهانم است
من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
در سر و پایان این چرخ بسیج
بر حدوث آسمانم آیتی است
مر یقین دان را که در آتش رود

همچو حال سر عشق عاشقان	در زبان می‌ناید آن حجت بدان
جز که زردی و نزاری روی من	نیست پیدا سر گفت‌وگوی من
حجت حسن و جمالش می‌شود	اشك و خون بر رخ روانه می‌دود
که بود در پیش عامه آیتی	گفت من اینها ندانم حجتی
که تو قلبی من نکویم ارجمند	گفت چون قلبی و نقدی دم زنند
کاندر آتش در فتند این دو قرین	هست آتش امتحان آخرین
از گمان و شك سوی ایقان روند	عام و خاص از حالشان عالم شوند
نقد و قلبی را که آن باشد نهان	آب و آتش آمد ای جان امتحان
حجت باقی حیرانان شویم	تا من و تو هر دو در آتش رویم
که من و تو این گره را آیتیم	تا من و تو هر دو در بحر اوقتیم
هر دو خود را بر تف آتش زدند	همچنان کردند و در آتش شدند
رست و سوزید اندر آتش آن دعی	آن خدا گوینده مرد مدعی
کوری افزون روان خام را	از موذن بشنو این اعلام را
کش مستی صدر بوده ست و اجل	که نسوزیده‌ست این نام از اجل
بر دریده پرده‌های منکران	صد هزاران زین رهان اندر قران
در دوام و معجزات و در جواب	چون گرو بستند غالب شد صواب
و ز حدوث چرخ پیروز است و حق	فهم کردم کان که دم زد از سبق
يك نشان بر صدق آن انکار کو	حجت منکر هماره زرد رو
کو در این عالم که تا باشد نشان	يك مناره در ثنای منکران
یاد آرد روزگار منکری	منبری کو که بر آن جا مخبری
تا قیامت می‌دهد زین حق نشان	روی دینار و درم از نامشان
سکه‌ی احمد ببین تا مستقر	سکه‌ی شاهان همی‌گردد دگر
وانما بر سکه نام منکری	بر رخ نقره و یا روی زری
صد زبان بین نام او أمُّ الکتاب	خود مگیر این معجزه چون آفتاب
یا بدزد یا فزاید در بیان	زهره نی کس را که يك حرفی از آن

یار مغلوبان مشو هین ای غوی	یار غالب شو که تا غالب شوی
غیر این ظاهر نمی بینم وطن	حجت منکر همین آمد که من
آن ز حکمت‌های پنهان مخبری است	هیچ نندیشد که هر جا ظاهری است
همچو نفع اندر دواها کامن است	فایده‌ی هر ظاهری خود باطن است

تفسیر این آیت که ما خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَ مَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ نِيَافِرِیدمشان بهر همین که شما می بینید

بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آن را	هیچ نقاشی نگارد زین نقش
بی امید نفع بهر عین نقش	بلکه بهر میهمانان و کهان
که به فرجه وارهند از اندهان	شادی بچگان و یاد دوستان
دوستان رفته را از نقش آن	هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب
بهر عین کوزه نه بر بوی آب	هیچ کاسه گر کند کاسه‌ی تمام
بهر عین کاسه نه بهر طعام	هیچ خطاطی نویسد خط به فن
بهر عین خط نه بهر خواندن	نقش ظاهر بهر نقش غایب است
و آن برای غایب دیگر ببست	تا سوم چارم دهم بر می شمر
این فواید را به مقدار نظر	همچو بازیهای شطرنج ای پسر
فایده‌ی هر لعب در تالی نگر	این نهاده بهر آن لعب نهان
و آن برای آن و آن بهر فلان	همچنین دیده جهات اندر جهات
در پی هم تا رسی در برد و مات	اول از بهر دوم باشد چنان
که شدن بر پایه‌های نردبان	و آن دوم بهر سوم می دان تمام
تا رسی تو پایه پایه تا به بام	شهوت خوردن ز بهر آن منی
و آن منی از بهر نسل و روشنی	کند بینش می نبیند غیر این
عقل او بی سیر چون نبت زمین	نبت را چه خوانده چه ناخوانده
هست پای او به گل درمانده	گر سرش جنبد به سیر باد رو
تو به سر جنبانی اش غره مشو	آن سرش گوید سمعنا ای صبا
پای او گوید عصینا خلنا	

چون نداند سیر می‌راند چو عام	بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد	چون توکل کردن اصحاب نرد
و آن نظرهایی که آن افسرده نیست	جز رونده و جز درنده‌ی پرده نیست
آن چه در ده سال خواهد آمدن	این زمان ببند به چشم خویشتن
همچنین هر کس به اندازه‌ی نظر	غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چون که سد پیش و سد پس نماند	شد گزاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود	ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا	در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید	آن چه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل	پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه‌ی روشن دلی	غیب را ببند به قدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید	بیشتر آمد بر او صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست	نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا	لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
واهب همت خداوند است و بس	همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را به کار	مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بد بخت را	او گریزند به کفران رخت را
نیک بختی را چو حق رنجی دهد	رخت را نزدیکتر و می‌نهد
بد دلان از بیم جان در کارزار	کرده اسباب هزیمت اختیار
پر دلان در جنگ هم از بیم جان	حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم و پیش برد	هم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان	ز آن پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن حق به موسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم تعالی ترا دوست می‌دارم

گفت موسی را به وحی دل خدا کای گزیده دوست می‌دارم ترا

موجب آن تا من آن افزون کنم	گفت چه خصلت بود ای ذو الکرّم
وقت قهرش دست هم در وی زده	گفت چون طفلی به پیش والده
هم از او مخمور هم از اوست مست	خود نداند که جز او دیار هست
هم به مادر آید و بر وی تند	مادرش گر سیلی بر وی زند
اوست جمله‌ی شر او و خیر او	از کسی یاری نخواهد غیر او
التفاتش نیست جاهای دگر	خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ	غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ
در بلا از غیر تو لا نستعین	همچنانک إِيَّاكَ نَعْبُدُ در حنین
در لغت و آن از پی نفی ریا	هست این إِيَّاكَ نَعْبُدُ حصر را
حصر کرده استعانت را و قصر	هست إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ هم بهر حصر
طمع یاری هم ز تو داریم و بس	که عبادت مر ترا آریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه

شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی	پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی بر آرد دود و گرد	کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
تا زند بر وی جزای آن خلاف	هیچ کس را ز هره نه تا دم زند
یا شفیی بر شفاعت بر تند	جز عماد الملك نامی در خواص
در شفاعت مصطفی و ارانه خاص	بر جهید و زود در سجده فتاد
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد	گفت اگر دیو است من بخشیدمش
ور بلیسی کرد من پوشیدمش	چون که آمد پای تو اندر میان
راضیم گر کرد مجرم صد زیان	صد هزاران خشم بتوانم شکست
که ترا آن فضل و آن مقدار هست	لابهات را هیچ نتوانم شکست
ز آنکه لابه‌ی تو یقین لابه‌ی من است	گر زمین و آسمان بر هم زدی
ز انتقام این مرد بیرون نامدی	ور شدی ذره به ذره لابه‌گر
او نبردی این زمان از تیغ سر	

لیک شرح عزت تست ای ندیم	بر تو می‌ننهیم منت ای کریم
ای صفات در صفات ما دفین	این نکردی تو که من کردم یقین
ز آنکه محمول منی نی حاملی	تو در این مستعملی نی عاملی
خویشتن در موج چون کف هشته‌ای	ما رمیتَ إذ رمیتَ گشته‌ای
این عجب که هم اسیری هم امیر	لا شدی پهلوی الا خانه گیر
اوست پس الله اعلم بالرشاد	آن چه دادی تو ندادی شاه داد
زین شفیع آزد و برگشت از ولا	و آن ندیم رسته از زخم و بلا
رو به حایط کرد تا نارد سلام	دوستی ببرید ز آن مخلص تمام
زین تعجب خلق در افسانه شد	زین شفیع خویشتن بیگانه شد
از کسی که جان او را واخرید	که نه مجنون است یاری چون برید
خاک نعل پاش بایستی شدن	واخریدش آن دم از گردن زدن
با چنین دل دار کین داری گرفت	بازگونه رفت و بیزاری گرفت
کاین جفا چون می‌کنی با ناصحی	پس ملامت کرد او را مصلحی
آن دم از گردن زدن کردت خلاص	جان تو بخريد آن دل دار خاص
خاصه نیکی کرد آن یار حمید	گر بدی کردی نبایستی رمید
او چرا آید شفیع اندر میان	گفت بهر شاه مبذول است جان
لا یسع فیه نبی مجتبی	لی مع الله وقت بود آن دم مرا
من نخواهم غیر آن شه را پناه	من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
که به سوی شه تولا کرده‌ام	غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
شاه بخشد شصت جان دیگرم	گر ببرد او به قهر خود سرم
کار شاهنشاه من سر بخشی است	کار من سربازی و بی‌خویشی است
ننگ آن سر کاو به غیری سر برد	فخر آن سر که کف شاهش برد
ننگ دارد از هزاران روز عید	شب که شاه از قهر در قیرش کشید
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود	خود طواف آن که او شه بین بود
که نهان است و نهان است و نهان	ز آن نیامد يك عبارت در جهان

از گلابهی آدمی آمد پدید	ز انکه این اسما و الفاظ حمید
لیک نه اندر لباس عین و لام	علم الاسما بد آدم را امام
گشت آن اسمای جانی رو سیاه	چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
تا شود بر آب و گل معنی پدید	که نقاب حرف و دم در خود کشید
لیک از ده وجه پرده و مکف است	گر چه از يك وجه منطق کاشف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسیدش که ا لک حاجه خلیل جوابش داد که اما الیک فلا

من نخواهم در بلا او را دلیل	من خلیل وقتم و او جبرئیل
که بپرسید از خلیل حق مراد	او ادب ناموخت از جبریل راد
ور نه بگریزم سبکباری کنم	که مرادت هست تا یاری کنم
واسطه زحمت بود بعد العیان	گفت ابراهیم نی رو از میان
مومنان را ز انکه هست او واسطه	بهر این دنیا است مرسل رابطه
حرف و صوتی کی بدی اندر جهان	هر دل ار سامع بدی وحی نهان
لیک کار من از آن نازکتر است	گر چه او محو حق است و بی سر است
پیش ضعفم بد نماینده ست نیک	کرده‌ی او کرده‌ی شاه است لیک
قهر شد بر نازنینان کرام	آن چه عین لطف باشد بر عوام
عامه را تا فرق بتوانند دید	بس بلا و رنج می باید کشید
پیش واصل خار باشد خار خار	کاین حروف واسطه‌ای یار غار
تا رهد آن روح صافی از حروف	بس بلا و رنج بایست و وقوف
باز بعضی صافی و برتر شدند	لیک بعضی زین صدا کرتر شدند
سعد را آب است و خون بر اشقیا	همچو آب نیل آمد این بلا
جدتر او کارد که افزون دید بر	هر که پایان بین تر او مسعودتر
هست بهر محشر و برداشتن	ز انکه داند کاین جهان کاشتن
بلکه از بهر مقام ربح و سود	هیچ عقدی بهر عین خود نبود
منکری اش بهر عین منکری	هیچ نبود منکری گر بنگری

یا فزونی جستن و اظهار خود	بل برای قهر خصم اندر حسد
بی معانی چاشنی ندهد صور	و آن فزونی هم پی طمع دگر
که صور زیت است و معنی روشنی	ز آن همی پرسى چرا این می کنی
چون که صورت بهر عین صورتی است	ور نه این گفتن چرا از بهر چیست
جز برای این چرا گفتن بد است	این چرا گفتن سؤال از فایده است
چون بود فایده‌ی این خود همین	از چه رو فایده جویی ای امین
نیست حکمت کان بود بهر همین	پس نقوش آسمان و اهل زمین
ور حکیمی هست پس فعلش تهی است	گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
جز پی قصد صواب و ناصواب	کس نسازد نقش گرمابه و خصاب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن	گفت موسی ای خداوند حساب
نقش کردی باز چون کردی خراب	نر و ماده نقش کردی جان فرا
و آنگهان ویران کنی این را چرا	گفت حق دانم که این پرسش ترا
نیست از انکار و غفلت و ز هوا	ور نه تادیب و عتابت کردمى
بهر این پرسش ترا آزردمى	لیک می خواهی که در افعال ما
باز جویی حکمت و سر بقا	تا از آن واقف کنی مر عام را
پخته گردانی بدین هر خام را	قاصدا سایل شدى در کاشفى
بر عوام ار چه که تو ز آن واقفى	ز انکه نیم علم آمد این سؤال
هر برونى را نباشد این مجال	هم سؤال از علم خیزد هم جواب
همچنان که خار و گل از خاک و آب	هم ضلال از علم خیزد هم هدى
همچنان که تلخ و شیرین از ندا	ز آشنایى خیزد این بغض و ولا
وز غذای خوش بود سقم و قوی	مستفید اعجمى شد آن کلیم
تا عجمیان را کند زین سر علیم	ما هم از وی اعجمى سازیم خویش
پاسخش آریم چون بیگانه پیش	خر فروشان خصم یکدیگر شدند
تا کلید قفل آن عقد آمدند	

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب	چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین	تا تو خود هم وادهی انصاف این
چون که موسی کشت و شد کشتش تمام	خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید	پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری	چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب ز آن کنم ویران و پست	که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه	کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن	فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی	که به دانش بیدری بر ساختی
گفت تمیزم تو دادی ای خدا	گفت پس تمیز چون نبود مرا
در خلائق روحهای پاک هست	روحهای تیره‌ی گلناک هست
این صدفها نیست در يك مرتبه	در یکی در است و در دیگر شبه
واجب است اظهار این نیک و تباه	همچنانک اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان	تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنرا گفت مخفیا شنو	جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آن که روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند
و روح که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است

جوهر صدقت خفی شد در دروغ	همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود	راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش	روغن جان اندر او فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای	دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند به هنجار و به فن	تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست	در رود در گوش او کاو وحی جوست
اذن مومن وحی ما را واعی است	آن چنان گوش‌ی قرین داعی است

همچنان که گوش طفل از گفت مام	پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد	گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود	ناطق آن کس شد که از مادر شنود
دان که گوش کر و گنگ از آفتی است	که پذیرای دم و تعلیم نیست
آن که بی تعلیم بد ناطق خداست	که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا	بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم و دود	در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد	که نژادهست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد	تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم	دوغ در هستی بر آورده علم
آن که هستنت می نماید هست پوست	و انکه فانی می نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفته است و کهن	تا بنگزینی بنه خرچش مکن
هین بگردانش به دانش دست دست	تا نماید آن چه پنهان کرده است
ز انکه این فانی دلیل باقی است	لابهی مستان دلیل ساقی است

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیر علم	مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادهای	شیر مرده کی بجستی در هوا
ز آن شناسی باد را گر آن صباست	یا دبور است این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم	فکر می جنباند او را دم به دم
فکر کان از مشرق آید آن صباست	وان که از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگر است	مغرب این باد فکرت ز آن سر است
مه جماد است و بود شرقش جماد	جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز	قشر و عکس آن بود خورشید روز
ز انکه چون مرده بود تن بی لهب	پیش او نه روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو این باشد تمام	بی‌شب و بی‌روز دارد انتظام
همچنان که چشم می‌بیند به خواب	بی‌مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان	زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این	مشنو آن را ای مقلد بی‌یقین
می‌بیند خواب جانت وصف حال	که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها	می‌دوی سوی شهان با دهها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست	فرع گفتن این چنین سر را سگی است
خواب عام است این و خود خواب خواص	باشد اصل اجتناب و اختصاص
پیل باید تا چو خسبد او ستان	خواب بیند خطه‌ی هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان به خواب	خر ز هندستان نکرده‌ست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت	تا به خواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب	پس مصور گردد آن ذکرش به شب
اذكُرُوا اللّٰهَ کار هر اوباش نیست	ارْجِعِي بر پای هر قلش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش	ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیا سازان گردون را ببین	بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلك	کارسازانند بهر لی و لك
گر نبینی خلق مشکین جیب را	بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیب است بر ادراك تو	نبت نو نو رسته بین از خاك تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب	بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید	مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود	که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاك بر تدبیرها	می‌دراند حلقه‌ی زنجیرها
آن چنان که گفت پیغمبر ز نور	که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور	هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی	داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمِّهِ وَ أَبِيهِ نَقْدَ وَ قَتِ او
 شد، پادشاهی این خاك توده‌ی كودك طبعان که قلعه گیری نام کنند آن كودك که چیره آید بر سر خاك توده بر
 آید و لاف زند که قلعه مراست كودكان دیگر بر وی رشك برند که التراب ربیع الصبیان، آن پادشاه زاده چو
 از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاك دون می‌گویم زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم
 من از این اکسون رستم به یکسون رفتم، وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در
 قدرت كُنْ فَيَكُونُ هیچ کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت يك برنا پسر	باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او كان پسر ناگه بمرد	صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشك شد از تاب آتش مشك او	که نماند از تف آتش اشك او
آن چنان پر شد ز دود و درد شاه	که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن	بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ	و ز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است	این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب	آن چنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب يك چیز از يك روی مرگ	و آن ز يك روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاك	باز هم آن سوی دیگر امتساك
شادی تن سوی دنیاوی کمال	سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان	گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح	هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت	ليك جان از جنس این بد ظن بگشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم	که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی‌منتهی	پس کدامین راه را بندیم ما

صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ	می‌کند اندر گشادن ژبیغ ژبیغ
ژبیغ ژبیغ تلخ آن درهای مرگ	نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ در است	و ز سوی خصمان جفا بانگ در است
جان من بر خوان دمی فهرست طب	نار علتها نظر کن ملتهب
ز آن همه‌ی غرها در این خانه ره است	هر دو گامی پر ز کژدمها چه است
باد تند است و چراغم ابتری	زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود	گر به باد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ	شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان	پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر	شمع فانی را به فانایی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل	تا نماید زین تزوج نسل رو
پس عروسی خواست باید بهر او	فرخ او گردد ز بعد باز باز
گر رود سوی فنا این باز باز	معنی او در ولد باقی بود
صورت این باز گر ز ینجا رود	مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این فرمود آن شاه نبیه	می‌پیاموزند طفلان را حرف
بهر این معنی همه‌ی خلق از شعف	چون شود آن قالب ایشان نهان
تا بماند آن معانی در جهان	بهر رشد هر صغیر مستعد
حق به حکمت حرصشان داده ست جد	جفت خواهم پور خود را خوب کیش
من هم از بهر دوام نسل خویش	نی ز نسل پادشاهی کالهی
دختری خواهم ز نسل صالحی	نی اسیر حرص فرج است و گلوست
شاه خود این صالح است آزاد اوست	عکس چون کافور نام آن سیاه
مر اسیران را لقب کردند شاه	نیک بخت آن پیس را کردند عام
شد مفازه بادیه‌ی خون‌خوار نام	بر نوشته میر یا صدر اجل
بر اسیر شهوت و خشم و امل	

نام امیران اجل اندر بلاد	آن اسیران اجل را عام داد
جان او پست است یعنی جاه و مال	صدر خوانندش که در صف نعال
این خبر در گوش خاتونان رسید	شاه چون با زاهدی خویشی گزید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم
و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادر شه زاده گفت از نقص عقل	شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی و ز دها	تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست	کاو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می‌گریزد از تقی	نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست	آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد	وین ز گنج زر به همت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام	می‌کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز	یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر کاو غم دین بر گزید	باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری	از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت	چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آن چنان	کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع	حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان به ملک	در تبع دنیااش همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا	ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را	با نژاد صالحان بی‌مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود	عاشق شه زاده‌ی با حسن و جود
جادویی کردش عجوزه‌ی کابلی	که برد ز آن رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت	تا عروس و آن عروسی را بهشت

يك سیه دیوی و کابولی زنی	گشت بر شه زاده ناگه ره زنی
آن نود ساله عجوز گنده کس	نه خرد هشت آن ملک را و نه بس
تا به سالی بود شه زاده اسیر	بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌درود	تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر	او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده	وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بی‌چاره شد در برد و مات	روز و شب می‌کرد قربان و زکات
ز آنکه هر چاره که می‌کرد آن پدر	عشق کمپیرك همی‌شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سری است	چاره او را بعد از این لابه‌گری است
سجده می‌کرد او که فرمانت رواست	غیر حق بر ملک حق فرمان که راست
لیك این مسکین همی‌سوزد چو عود	دست گیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یارب یارب و افغان شاه	ساحری استاد پیش آمد ز راه

او شنیده بود از دور این خبر	مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی
کان عجوزه بود اندر جادویی	که اسیر پیره زن گشت آن پسر
دست بر بالای دست است ای فتی	بی‌نظیر و ایمن از مثل و دویی
منتهای دستها دست خداست	در فن و در زور تا ذات خدا
هم از او گیرند مایه ابرها	بحر بی‌شك منتهای سیلهاست
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت	هم بدو باشد نهایت سیل را
نیست همتا زال را زین ساحران	گفت اینك آدمم درمان زفت
چون کف موسی به امر کردگار	جز من داهی رسیده ز آن کران
که مرا این علم آمد ز آن طرف	نك بر آرم من ز سحر او دمار
آدم تا بر گشایم سحر او	نه ز شاگردی سحر مستخف
سوی گورستان برو وقت سحور	تا نماند شاه زاده زرد رو
	پهلوی دیوار هست اسپید گور

سوی قبله باز کاو آن جای را	تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول	زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را بر گشاد	پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان	سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می زد ذقن	در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد	و آن عروس ناامید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز	ای عجب آن روز روز امروز روز
يك عروسی کرد شاه او را چنان	که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد	روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاه زاده در تعجب مانده بود	کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن	که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بی هوش و به رو اندر قتاد	تا سه روز از جسم وی گم شد فؤاد
سه شبانه روز او ز خود بی هوش گشت	تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود	اندك اندك فهم گشتش نيك و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن	کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور ز آن ضجیع و ز آن فراش	تا بدین حد بی وفا و مر مباحش
گفت رو من یافتم دار السرور	وار هیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مومن راه یافت	سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

در بیان آن که شه زاده آدمی بچه است و خلیفه‌ی خداست پدرش آدم صفی خلیفه‌ی حق مسجود ملايك و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید به سحر و انبیا و اولیا آن طیب تدارك کننده ای برادر دان که شه زاده توی کابلی جادو این دنیاست کاو چون در افکندت در این آلوده روز تارهی زین جادویی و زین قلق

در جهان کهنه زاده از نوی کرد مردان را اسیر رنگ و بو دم به دم می خوان و می دم قل اعود استعادت خواه از رب الفلق

کاو به افسون خلق را در چه نشاند
 کرده شاهان را دم گرمش اسیر
 عقده‌های سحر را اثبات اوست
 حل سحر او به پای عامه نیست
 انبیا را کی فرستادی خدا
 راز دان یَفْعَلُ اللَّهُ ما یشاء
 شاه زاده ماند سالی و تو شصت
 نه خوشی نه بر طریق سنتی
 نه رهیده از وبال و از ذنوب
 پس طلب کن نفخه‌ی خلاق فرد
 وا رهاوند زین و گوید برتر آ
 نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر
 سابقی خواهی برو سابق بجو
 کای شه مسحور اینک مخرجت
 در شبیکه در بر آن پر دلالت
 این جهان و آن جهان را ضررتان
 صحت این تن سقام جان بود
 پس فراق آن مقرر دان سخت‌تر
 تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
 چونت صبر است از خدا ای دوست چون
 چون صبوری داری از چشمه‌ی اله
 چون ز ابراری جدا و ز یشربون
 اندر آتش افکنی جان و وجود
 چون ببینی کر و فر قرب را
 پس برون آری ز پا تو خار خویش

ز آن نبی دنیات را سحاره خواند
 هین فسون گرم دارد گنده پیر
 در درون سینه نفاثات اوست
 ساحره‌ی دنیا قوی دانا زنی است
 ور گشادی عقد او را عقلها
 هین طلب کن خوش دمی عقده گشا
 همچو ماهی بسته استت او به شست
 شصت سال از شست او در محنتی
 فاسقی بد بخت نه دنیات خوب
 نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد
 تا نَفَخْتُ فِیه مِنْ رُوحِی ترا
 جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر
 رحمت او سابق است از قهر او
 تا رسی اندر نفوس زوجت
 با وجود زال ناید آن حلال
 نه بگفته‌ست آن سراج امتان
 پس وصال این فراق آن بود
 سخت می‌آید فراق این ممر
 چون فراق نقش سخت آید ترا
 ای که صبرت نیست از دنیای دون
 چون که صبرت نیست زین آب سیاه
 چون که بی‌این شرب کم داری سکون
 گر ببینی یك نفس حسن و دود
 جیفه بینی بعد از آن این شرب را
 همچو شه زاده رسی در یار خویش

جهد کن در بی‌خودی خود را بیاب
 هر زمانی هین مشو با خویش جفت
 از قصور چشم باشد آن عثار
 بوی پیراهان یوسف کن سند
 صورت پنهان و آن نور جبین
 نور آن رخسار برهاند ز نار
 چشم را این نور حالی بین کند
 صورتش نور است و در تحقیق نار
 دم به دم در رو فتد هر جا رود
 دور ببند دور بین بی‌هنر
 خفته باشی بر لب جو خشک لب
 دور می‌بینی سراب و می‌دوی
 می‌زنی در خواب با یاران تو لاف
 نك بدان سو آب دیدم هین شتاب
 هر قدم زین آب تازی دورتر
 عین آن عزمت حجاب این شده
 بس کسا عزمی به جایی می‌کند
 دید و لاف خفته می‌ناید بکار
 خوابناکی لیک هم بر راه خسب
 تا بود که سالکی بر تو زند
 خفته را گر فکر گردد همچو موی
 فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست
 موج بر وی می‌زند بی‌احتراز
 خفته می‌ببند عطشهای شدید

زودتر و الله اعلم بالصواب
 هر زمان چون خر در آب و گل میفت
 که نبیند شیب و بالا کوروار
 ز آنکه بوی چشم روشن می‌کند
 کرده چشم انبیا را دور بین
 هین مشو قانع به نور مستعار
 جسم و عقل و روح را گرگین کند
 گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
 دیده و جانی که حالی بین بود
 همچنان که دور دیدن خواب در
 می‌دوی سوی سراب اندر طلب
 عاشق آن بینش خود می‌شوی
 که منم بینا دل و پرده شکاف
 تا رویم آن جا و آن باشد سراب
 دو دوان سوی سراب با غرر
 که به تو پیوسته است و آمده
 از مقامی کان غرض در وی بود
 جز خیالی نیست دست از وی بدار
 الله الله بر ره الله خسب
 از خیالات نعاست بر کند
 او از آن دقت نیابد راه کوی
 هم خطا اندر خطا اندر خطاست
 خفته پویان در بیابان دراز
 آب اقرب منه مِنْ حَبْلُ الوری

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی

گفتندش چه هنگام شادی است که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط بود او خندان و گریان جمله رهط

پس بگفتندش چه جای خنده است قحط بیخ مومنان بر کنده است

رحمت از ما چشم خود بر دوخته‌ست ز آفتاب تیز، صحرا سوخته است

کشت و باغ و رز سیه استاده است در زمین نم نیست نه بالا نه پست

خلق می‌میرند زین قحط و عذاب ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب

بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم مومنان خویشند و يك تن شحم و لحم

رنج يك جزوی ز تن رنج همه ست گر دم صلح است یا خود ملحمه ست

گفت در چشم شما قحط است این پیش چشم چون بهشت است این زمین

من همی‌بینم به هر دشت و مکان خوشه‌ها در موج از باد صبا

ز آزمون من دست بروی می‌زنم پر بیابان سبزتر از گندنا

زار فرعون تنید ای قوم دون دست و چشم خویش را چون بر کنم

یار موسای خرد گردید زود ز آن نماید مر شما را نیل خون

از پدر با تو جفایی می‌رود تا نماید خون و بینید آب رود

آن پدر در چشم تو سگ می‌شود از پدر با تو جفایی می‌رود

آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست که چنان رحمت نظر را سگ نماست

گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم چون که اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت آن سگی شد، گشت بابا یار تفت

بیان آن که مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل به کژ روی جفا کردی صورت عالم ترا غم

فزاید اغلب احوال چنان که دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگر چه

پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کل است کاوست بابای هر آنک اهل قل است

چون کسی با عقل کل کفران فزود صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل	تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود	پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلح دایما با این پدر	این جهان چون جنت استم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال	تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم	آنها از چشمه ها جوشان مقیم
بانگ آبش می رسد در گوش من	مست می گردد ضمیر و هوش من
شاخه ها رقصان شده چون تاییان	برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد	گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می نگویم من یکی	ز آنکه آکنده ست هر گوش از شکی
پیش و هم این گفت مژده دادن است	عقل گوید مژده چه نقد من است

قصه‌ی فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند و عزیر می گفت آری دیدمش می آید بعضی شناختندش بی هوش شدند بعضی شناختند می گفتند خود مژده داد این بی هوش شدن چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر	آمده پرسیان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان	پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس پرسیدند از او کای رهگذر	از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی مان گفت کامروز آن سند	بعد نومیدی ز بیرون می رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید	آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می زد کای مبشر باش شاد	و آن دگر بشناخت بی هوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر	که در افتادیم در کان شکر
و هم را مژده ست و پیش عقل نقد	ز آنکه چشم و هم شد محجوب فقد
کافران را درد و مومن را بشیر	لیک نقد حال در چشم بصیر
ز آنکه عاشق در دم نقد است مست	لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست	کاوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته	باز ایمان قشر لذت یافته

قشر پیوسته به مغز جان خوش است	قشرهای خشك را جا آتش است
برتر است از خوش که لذت گستر است	مغز خود از مرتبه‌ی خوش برتر است
تا بر آرد موسی‌ام از بحر گرد	این سخن پایان ندارد باز گرد
از سخن باقی آن بنهفته شد	در خور عقل عوام این گفته شد
بر قراضه مهر سکه چون نهم	زر عقلت ریزه است ای متهم
بر هزاران آرزو و طم و رم	عقل تو قسمت شده بر صد مهم
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق	جمع باید کرد اجزا را به عشق
پس توان زد بر تو سکه‌ی پادشاه	جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه
از تو سازد شه یکی زرینه جام	ور ز مثقالی شوی افزون تو خام
باشد و هم صورتش ای وصل خواه	پس بر او هم نام و هم القاب شاه
هم چراغ و شاهد و نقل و شراب	تا که معشوقت بود هم نان هم آب
تا توانم با تو گفتن آن چه هست	جمع کن خود را جماعت رحمت است
جان شرك از باوری حق بری است	ز آنکه گفتن از برای باوری است
در میان شصت سودا مشترك	جان قسمت گشته بر حشو فلك
پس جواب احمقان آمد سکوت	پس خموشی به دهد او را ثبوت
می‌گشاید بی‌مراد من دهن	این همی‌دانم ولی مستی تن
این دهان گردد به ناخواه تو باز	آن چنانك از عطسه و از خامیاز

تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة	همچو پیغمبر ز گفتن و ز نثار
توبه آرم روز من هفتاد بار	لیك آن مستی شود توبه شکن
منسی است این مستی تن جامه کن	حکمت اظهار تاریخ دراز
مستی انداخت بر دانای راز	راز پنهان را چنین طبل و علم
آب جوشان گشته از جف القلم	رحمت بی‌حد روانه هر زمان
خفته‌اید از درك آن ای مردمان	جامه‌ی خفته خورد از جوی آب
خفته اندر خواب جویای سراب	

می‌دود کانجای بوی آب هست	زین تفکر راه را بر خویش بست
ز آنکه آن جا گفت ز اینجا دور شد	بر خیالی از حق مهجور شد
دور بینانند و بس خفته روان	رحمتی آریدشان ای رهروان
من ندیدم تشنگی خواب آورد	خواب آرد تشنگی بی‌خرد
خود خرد آن است کاو از حق چرید	نه خرد کان را عطار د آورد
پیش بینی این خرد تا گور بود	بیان آن که عقل جزوی تا به گور بیش نبیند در باقی مقلد اولیا و انبیاست
این خرد از گور و خاکی نگذرد	و آن صاحب دل به نفخ صور بود
زین قدم وین عقل رو بیزار شو	وین قدم عرصه‌ی عجایب نسپرد
همچو موسی نور کی یابد ز جیب	چشم غیبی جوی و برخوردار شو
زین نظر وین عقل ناید جز دوار	سخره‌ی استاد و شاگرد کتاب
از سخن گویی مجوید ارتفاع	پس نظر بگذار و بگزین انتظار
منصب تعلیم نوعی شهوت است	منتظر را به ز گفتن استماع
گر به فضلش پی ببردی هر فضول	هر خیال شهوتی در ره بت است
عقل جزوی همچو برق است و درخش	کی فرستادی خدا چندین رسول
نیست نور برق بهر ره بری	در درخشی کی توان شد سوی و خش
برق عقل ما برای گریه است	بلکه امر است ابر را که می‌گری
عقل کودک گفت بر کتاب تن	تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل رنجور آردش سوی طبیب	لیک نتواند بخود آموختن
نك شیاطین سوی گردون می‌شدند	لیک نبود در دوا عقلش مصیب
می‌ربودند اندکی ز آن رازها	گوش بر اسرار بالا می‌زدند
که روید آن جا رسولی آمده‌ست	تا شهب می‌راندشان زود از سما
گر همی‌جوید در بی‌بها	هر چه می‌خواهید از او آید به دست
می‌زن آن حلقه‌ی در و بر باب بیست	ادخلوا الابیات من ابوابها
	از سوی بام فلکتان راه نیست

خاکی را داده‌ایم اسرار راز	نیست حاجت‌تان بدین راه دراز
نیشکر گردید از او گر چه نبید	پیس او آید اگر خاین نه‌اید
نیست کم از سم اسب جبرئیل	سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل
گر تو خاک اسب جبریلی شوی	سبزه گردی تازه گردی در نوی
کرد در گوساله تا شد گوهری	سبزه‌ی جان بخش کان را سامری
آن چنان بانگی که شد فتنه‌ی عدو	جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او
وارهید از سر کله مانند باز	گر امین آید سوی اهل راز
که از او باز است مسکین و نژند	سر کلاه چشم بند گوش بند
که همه‌ی میلش سوی جنس خود است	ز آن کله مر چشم بازان را سد است
بر گشاید چشم او را باز دار	چون برید از جنس با شه گشت یار
عقل جزوی را ز استبداد خویش	راند دیوان را حق از مرصاد خویش
بلکه شاگرد دلی و مستعد	که سری کم کن نه ای تو مستبد
هین که بنده‌ی پادشاه عادل	رو بر دل رو که تو جزو دلی
که انا خیر دم شیطانی است	بندگی او به از سلطانی است
بندگی آدم از کبر بلیس	فرق بین و بر گزین تو ای حبیس
حرف طوبی هر که ذلت نفسه	گفت آنک هست خورشید ره او
سر بنه در سایه بی‌سرکش بخسب	سایه‌ی طوبی ببین و خوش بخسب
مستعد آن صفا را مهجعی است	ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است
زود طاغی گردی و ره گم کنی	گر از این سایه روی سوی منی

بیان آن که یا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تُقَدِّمُوا بَیْنَ یَدَی اللّٰهِ وَ رَسُوْلِهِ

چون که سلطان نه ای رعیت باش	چون نبی نیستی ز امت باش
زیر ظل امر شیخ و اوستاد	پس برو خاموش باش از انقیاد
مسخ گردی تو ز لاف کاملی	ور نه گر چه مستعد و قابلی
سرکشی ز استاد راز و با خبر	هم ز استعداد و امانی اگر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز
 کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم
 بس بکوشی و به آخر از کلال
 همچو آن مرد مفلس روز مرگ
 بی غرض می کرد آن دم اعتراف
 از غروری سر کشیدیم از رجال
 آشنا هیچ است اندر بحر روح
 این چنین فرمود آن شاه رسل
 یا کسی کاو در بصیرتهای من
 کشتی نوحیم در دریا که تا
 همچو کنعان سوی هر کوهی مرو
 می نماید پست این کشتی ز بند
 پست منگر هان و هان این پست را
 در علو کوه فکرت کم نگر
 گر تو کنعانی نداری باورم
 گوش کنعان کی پذیرد این کلام
 کی گذارد موعظه بر مهر حق
 لیک می گویم حدیث خوش پیی
 آخر این اقرار خواهی کرد هین
 می توانی دید آخر را مکن
 هر که آخر بین بود مسعودوار
 گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز
 کحل دیده ساز خاک پاش را
 که از این شاگردی و زین افتقار
 سرمه کن تو خاک هر بگزیده را

ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
 جمله نو دوزان شدند هم به علم
 هم تو گویی خویش کالعقل عقل
 عقل را می دید بس بی بال و برگ
 کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
 آشنا کردیم در بحر خیال
 نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
 که منم کشتی در این دریای کل
 شد خلیفه‌ی راستی بر جای من
 رو نگردانی ز کشتی ای فتی
 از نبی لا عاصمَ الْیَوْمَ شنو
 می نماید کوه فکرت بس بلند
 بنگر آن فضل حق پیوست را
 که یکی موجش کند زیر و زبر
 گر دو صد چندین نصیحت پرورم
 که بر او مهر خدای است و ختام
 کی بگرداند حدث حکم سبق
 بر امید آن که تو کنعان نه‌ای
 هم ز اول روز آخر را ببین
 چشم آخر بینت را کور کهن
 نبودش در دم زره رفتن عثار
 کن ز خاک پای مردی چشم تیز
 تا بیندازی سر اوباش را
 سوزنی باشی شوی تو ذو الفقار
 هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشم اشتر ز آن بود بس نور بار کاو خورد از بهر نور چشم خار

قصه‌ی شکایت اشتر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن تو کم

در روی می‌آیی این چراست، و جواب گفتن شتر او را

اشتری را دید روزی استری	چون که با او جمع شد در آخوری
گفت من بسیار می‌افتم به رو	در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه	در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست	یا مگر خود جان پاکت دولتی است
در سر آیم هر دم و زانو زنم	پوز و زانو ز آن خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم	و ز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه	بشکند توبه به هر دم در گناه
مسخره‌ی ابلیس گردد در زمن	از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ	که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او	از شکست توبه آن ادبار خو
باز توبه می‌کند با رای سست	دیو يك تف کرد و توبه‌ش را سکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان	که به خواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مومنی	کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌افتی	بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گر چه هر سعادت از خداست	در میان ما و تو بس فرق هاست
سر بلندم من دو چشم من بلند	بینش عالی امان است از گزند
از سر که من ببینم پای کوه	هر گو و هموار را من توه توه
همچنان که دید آن صدر اجل	پیش کار خویش تا روز اجل
آن چه خواهد بود بعد بیست سال	دید اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی	بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن	بهر چه سازد پی حب الوطن

همچو یوسف کاو بدید اول به خواب	که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر	آن چه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ينظر بنور الله گزاف	نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو	هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا	تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را	کاو ببیند جای را ناجای را
دیگر آن که چشم من روشن تر است	دیگر آن که خلقت من اطهر است
ز آنکه هستم من ز اولاد حلال	نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی گمان	تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود و از او استعانت خواستن و بدو پناه

گرفتن به صدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدران و شاهانه

گفت استر راست گفתי ای شتر	این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد	گفت ای بگزیده‌ی رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی	در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من	رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا	تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود	کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او	آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود	لا جرم اندر زمان توبه نمود
چون که اصلی بود جرم آن بلیس	ره نبودش جانب توبه‌ی نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد	و از زبانه‌ی نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی	در فگندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی	ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را	رفتی اندر خلد از راه خفا

اهدنا گفتی صراط مستقیم	دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز	غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب	شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر	شهد خویش اندر فگن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم	یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر اُلسْتُ	چون که شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل	آفتی را نبود اندر وی عمل
غره‌ای کن شیروار ای شیر حق	تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را	کی شناسد موش غره‌ی شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر	بهر هر دریا دلی نیکو گهر
آب نیل است این حدیث جان فرا	یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که يك سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم به حق دوستی
و برادری، که سبو که شما سبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل آب صاف است

من شنیدم که در آمد قبطی	از عطش اندر وثاق سبطی
گفت هستم یار و خویشاوند تو	گشته‌ام امروز حاجتمند تو
ز آنکه موسی جادویی کرد و فسون	تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند	پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبط اینك می‌مرند از تشنگی	از پی ادبار خود یا بد رگی
بهر خود يك طاس را پر آب کن	تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر	خون نباشد آب باشد پاك و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم	که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم	پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم	بنده‌ی تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد	بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کز کرد سوی آب خواه	که بخور تو هم، شد آن خون سیاه
باز از این سو کرد کز خون آب شد	قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت	بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست	گفت این را او خورد کاو متقی است
متقی آن است کاو بیزار شد	از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را	صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمت است از خشم تو	بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو	عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف	چون ترا کفری است همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود	جز مگر کان رشته‌ی یکتا شود
کوه را که کن به استغفار و خوش	جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن	چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا	کی خرد ای مفتری مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست	حیله‌ات باد تهی پیمودنی است
زهره دارد آب کز امر صمد	گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری	زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند	کاو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی	چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان	اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها	پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری	رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو	همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آن گه باشد از حق و مجاز	که کند کحل عنایت چشم باز
ور نه پشك و مشك پیش اخشی	هر دو یکسان است چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال
کاتش وسواس را و غصه را
بهر این مقدار آتش شانیدن
آتش وسواس را این بول و آب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک
نیست گردد وسوسه‌ی کلی ز جان
ز آنکه در باغی و در جویی پرد
یا تو پنداری که روی اولیا
در تعجب مانده پیغمبر از آن
چون نمی‌بینند نور روم خلق
ور همی‌بینند این حیرت چراست
سوی تو ماه است و سوی خلق ابر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام
گفت یزدان که تَرَاهُمَ یَنظُرُونَ
می‌نماید صورت ای صورت پرست
پیش چشم نقش می‌آری ادب
از چه بس بی‌پاسخ است این نقش نیک
می‌جنباند سر و سبلت ز جود
حق اگر چه سر جنباند برون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
عقل را خدمت کنی در اجتهاد
حق جنباند به ظاهر سر ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
آن چنان که داد سنگی را هنر
قطره‌ی آبی بیابد لطف حق

باشدش قصد از کلام ذو الجلال
ز آن سخن بنشانند و سازد دوا
آب پاک و بول یکسان شد به فن
هر دو بنشانند همچون وقت خواب
که کلام ایزد است و روحناک
دل بیابد ره به سوی گلستان
هر که از سر صحف بویی برد
آن چنان که هست می‌بینیم ما
چون نمی‌بینند رویم مومنان
که سبق برده ست بر خورشید شرق
تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
تا نبیند رایگان روی تو گبر
تا ننوشد زین شراب خاص عام
نقش حمامند هُم لَا یَبْصُرُونَ
کان دو چشم مرده‌ی او ناظر است
کاو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
که نمی‌گوید سلام را علیک
پاس آن که کردمش من صد سجود
پاس آن نوقی دهد در اندرون
سر چنین جنباند آخر عقل و جان
پاس عقل آن است کافزاید رشاد
لیک سازد بر سران سرور ترا
که سجود تو کنند اهل جهان
تا عزیز خلق شد یعنی که زر
گوهری گردد برد از زر سبق

جسم خاک است و چو حق تابیش داد	در جهان گیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است	احمقان را چشمش از ره برده است
می‌نماید او که چشمی می‌زند	ابلهان سازیده‌اند او را سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعاکردن سبطی قبطی را به خیر

و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من	از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود	زشت را در بزم خوبان جا شود
مسخی از تو صاحب خوبی شود	یا بلیسی باز کروی شود
یا به فر دست مریم بوی مشک	یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت	کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش کی بر آرد بنده دست	هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا	تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان	هیچ هیچی که نیاید در بیان
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت	از سر بام و دلش بی‌هوش گشت
باز آمد او به هوش اندر دعا	لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای	از دل قبطی بجست و غره‌ای
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن	تا ببرم زود ز نار کهن
آتشی در جان من انداختند	مر بلیسی را به جان بنواختند
دوستی تو و از تو ناشگفت	حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبت‌های تو	کم مباد از خانه‌ی دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد	چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آن که تنم را در ربود	برد سلیم تا لب دریای جود
من به بوی آب رفتم سوی سیل	بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر	گفت رو شد آبها پیشم حقیر

تا به محشر تشنگی ناید مرا	شربتی خوردم ز الله اشتري
چشمه‌ای در اندرون من گشاد	آن که جو و چشمه‌ها را آب داد
گشت پیش همت او آب خوار	این جگر که بود گرم و آب خوار
صدق وعده‌ی کهی‌عص	کاف کافی آمد او بهر عباد
بی سبب بی واسطه‌ی یاری غیر	کافی‌ام بدهم ترا من جمله خیر
بی سپاه و لشکرت میری دهم	کافی‌ام بی‌نان ترا سیری دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم	بی بهارت نرگس و نسرين دهم
گور را و چاه را میدان کنم	کافی‌ام بی داروات درمان کنم
تا زند بر عالمی شمشیرها	موسی را دل دهم با يك عصا
که طیانچه می‌زند بر آفتاب	دست موسی را دهم يك نور و تاب
که نزايد ماده مار او را ز نر	چوب را ماری کنم من هفت سر
خود کنم خون عین آبش را به فن	خون نیامیزم در آب نیل من
که نیابی سوی شادیا سبیل	شادی‌ات را غم کنم چون آب نیل
باز از فرعون بیزاری کنی	باز چون تجدید ایمان بر تنی
نیل خون بینی از او آبی شده	موسی رحمت بینی آمده
نیل ذوق تو نگرده هیچ خون	چون سر رشته نگه داری درون
تا از این طوفان خون آبی خورم	من گمان بردم که ایمان آورم
در نهاد من مرا نیلی کند	من چه دانستم که تبدیلی کند
برقرارم پیش چشم دیگران	سوی چشم خود بکی نیلم روان
غرق تسبیح است و پیش ما غبی	همچنان که این جهان پیش نبی
پیش چشم دیگران مرده و جماد	پیش چشمش این جهان پر عشق و داد
از کلوخ و خشت او نکته نشو	پست و بالا پیش چشمش تیز رو
زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای	با عوام این جمله بسته و مرده‌ای
روضه و حفره به چشم اولیا	گورها یکسان به پیش چشم ما
از چه گشته ست و شده ست او ذوق کش	عامه گفتندی که پیغمبر ترش

می‌نماید او ترش ای امتان	خاص گفتندی که سوی چشمتان
خنده‌ها بینید اندر هَلْ اُتی	یك زمان در چشم ما آید تا
منعکس صورت، به زیر آ ای جوان	از سر امرودبن بنماید آن
تا بر آن جایی نماید نو کهن	آن درخت هستی است امرودبن
پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار	تا بر آن جایی ببینی خارزار
يك جهان پر گل رخان و دایگان	چون فرود آبی ببینی رایگان

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را سر آن امرودبن، از سر امرودبن فرود آ تا آن خیالها برود، و اگر کسی گوید که آن چه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

بر زند در پیش شوی گول خود	آن زنی می‌خواست تا با مول خود
من بر آیم میوه چیدن بر درخت	پس به شوهر گفت زن کای نيك بخت
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست	چون بر آمد بر درخت آن زن گریست
کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد	گفت شوهر را که ای مأبون رد
ای فلان تو خود مخنت بوده‌ای	تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای
ور نه اینجا نیست غیر من به دشت	گفت شوهر نه سرت گویی بگشت
کیست بر پشتت فرو خفته هله	زن مکرر کرد کان با برطله
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت	گفت ای زن هین فرود آ از درخت
زن کشید آن مول را اندر برش	چون فرود آمد بر آمد شوهرش
که به بالای تو آمد چون کپی	گفت شوهر کیست آن ای روسپی
هین سرت بر گشته شد هرزه متن	گفت زن نه نیست اینجا غیر من
گفت زن این هست از امرودبن	او مکرر کرد بر زن آن سخن
کژ همی‌دیدم که تو ای قلتبان	از سر امرودبن من همچنان
این همه تخییل از امرودبنی است	هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست

هزل تعلیم است آن را جد شنو	تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان	هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک	تا بدان امرودبن راهی است نیک
نقل کن ز امرودبن کاکنون بر او	گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود	که بر او دیده کژ و احوال بود
چون فرود آیی از این امرودبن	کژ نماید فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این	شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از او گردی جدا	مبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا	راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بدی آسان و زب	مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست	آن چنان که پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن	که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت	چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم می‌کند	شاخ او اینی انا الله می‌زند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا	این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستی‌ات باشد حلال	که در او بینی صفات ذو الجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما	اصله ثابت و فرع‌ه فی السما

باقی قصه‌ی موسی علیه السلام

کامدش پیغام از وحی مهم	که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است	کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او	بعد از آن بر گیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب	چون به امرش بر گرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را	گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان	آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

از مزارعشان بر آمد قحط و مرگ
 تا بر آمد بی خود از موسی دعا
 کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست
 امر آمد که اتباع نوح کن
 ز آن تغافل کن چو داعی رهی
 کمترین حکمت کاز این الحاح تو
 تا که ره بنمودن و اضلال حق
 چون که مقصود از وجود اظهار بود
 دیو الحاح غوایت می کند
 چون پیایی گشت آن امر شجون
 تا به نفس خویش فرعون آمدش
 کانچه ما کردیم ای سلطان مکن
 پاره پاره گردمت فرمان پذیر
 هین بجنبان لب به رحمت ای امین
 گفت یا رب می فریید او مرا
 بشنوم یا من دهم خدعه اش
 کاصل هر مکرری و حيله پیش ماست
 گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان
 هین بجنبان آن عصا تا خاکها
 و آن ملخها در زمان گردد سیاه
 که سببها نیست حاجت مر مرا
 تا طبیعی خویش بر دارو زند
 تا منافق از حریصی بامداد
 بندگی ناکرده و ناشسته روی
 آکل و مأكول آمد جان عام

از ملخهایی که می خوردند برگ
 چون نظر افتادش اندر منتها
 چون نخواهند این جماعت گشت راست
 ترك پایان بینی مشروح کن
 امر بلغ هست نبود آن تهی
 جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
 فاش گردد بر همه ای اهل فرق
 بایدش از پند و اغوا آزمود
 شیخ الحاح هدایت می کند
 نیل می آمد سراسر جمله خون
 لابه می کردش دو تا گشته قدش
 نیست ما را روی ایراد سخن
 من به عزت خو گرم سخم مگیر
 تا ببندد این دهانه ای آتشین
 می فریید او فریبدهی ترا
 تا بداند اصل را آن فرع کش
 هر چه بر خاک است اصلش از سماست
 پیش سگ انداز از دور استخوان
 وا دهد هر چه ملخ کردش فنا
 تا ببیند خلق تبدیل اله
 آن سبب بهر حجاب است و غطا
 تا منجم رو به استاره کند
 سوی بازار آید از بیم کساد
 لقمه ای دوزخ بگشته لقمه جوی
 همچو آن بره ای چرنده از حطام

می‌چرد آن بره و قصاب شاد	کاو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی	بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر	تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردن است	جان چو بازرگان و تن چون ره زن است
شمع تاجر آن گه است افروخته	که بود ره زن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش	خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ پرده‌ی هوش است و عاقل زوست دنگ	
خمر تنها نیست سر مستی هوش	هر چه شهوانی است بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود	مست بود او از تکبر و ز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست	زر نماید آن چه مس و آهنی است
این سخن پایان ندارد موسیا	لب بجنبان تا برون روژد گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین	سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر	قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا	آن دمی و آدمی و چار پا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند	و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونی است هان سیرش مکن	تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی‌تف آتش نگرده نفس خوب	تا نشد آه‌ن چو اخگر هین مکوب
بی‌مجاعت نیست تن جنبش‌کنان	آهن سردی است می‌کوبی بدان
گر بگرید ورنه بنالد زار زار	او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعون است در قحط آن چنان	پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چون که مستغنی شد او طاغی شود	خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش	کار او ز آن آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود	يك زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نيك و بد	هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آن جا بوده‌ام این شهر نو	نیست آن من درینجایم گرو

بل چنان داند که خود پیوسته او	هم در این شهرش بده ست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش	که بدهستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب	می فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته	گردها از درك او ناروخته
اجتهاد گرم ناکرده که تا	دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز	اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل آدمی از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد	و ز جمادی در نباتی او فتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد	وز جمادی یاد ناورد از نبرد
و ز نباتی چون به حیوانی فتاد	نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن	خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران	سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید	سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است	جنبش این سایه ز آن شاخ گل است
سایه اش فانی شود آخر در او	پس بداند سر میل و جستجو
سایه‌ی شاخ دگر ای نیک بخت	کی بجندد گر نجندد این درخت
باز از حیوان سوی انسانی اش	می کشید آن خالقی که دانی اش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت	تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست	هم از این عقلش تحول کردنی است
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب	صد هزاران عقل ببندد بو العجب
گر چه خفته گشت و شد ناسی ز پیش	کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند	که کند بر حالت خود ریش خند
که چه غم بود آن که می خوردم به خواب	چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال	فعل خواب است و فریب است و خیال

همچنان دنیا که حلم نایم است	خفته پندارد که این خود دایم است
تا بر آید ناگهان صبح اجل	وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده اش گیرد از آن غمهای خویش	چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد	روز محشر يك به يك پیدا شود
آن چه کردی اندر این خواب جهان	گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنی است	اندر این خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر	روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود	شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان	گرگ برخیزی از این خواب گران
گشته گرگان يك به يك خواهی تو	می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص	تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازی است	پیش زخم آن قصاص این بازی است
زین لعب خوانده‌ست دنیا را خدا	کاین جزا لعب است پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است	آن چو اخصاء است و این چون ختنه است

بیان آن که خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند به حق که روزیهای ما را فربه گردان
و زود زاد به ما رسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا	هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه ز آن خوش علف فربه شوند	هین که گرگانند ما را خشمند
نالهی گرگان خود را موقنیم	این خران را طعمه‌ی ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی	از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود	آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی	تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهد از چنین خواب این رده	شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیان‌شان ترا در حیرتی	پس بنوشند از جزاهم حسرتی

تا که عدل ما قدم بیرون نهد	در جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی که می‌ندیدندیش فاش	بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت	گر چه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان	از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز	با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تند	بعد آن عقلش ملامت می‌کند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی	کز حضور استش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی	در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور از او غافل نبودی نفس تو	کی چنان کردی جنون و تفس تو
پس تو و عقلت چو اصطربلاب بود	زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی‌چون است عقلت را به تو	نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بی‌چون چون نباشد شاه را	که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست	پیش اصبع یا پیش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی می‌رود	وقت بیداری قرینش می‌شود
از چه ره می‌آید اندر اصبع	که اصبع بی‌او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات	از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلق است با سوی و جهات	بی‌جهت دان عالم امر و صفات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم	بی‌جهت‌تر باشد امر لاجرم
بی‌جهت بد عقل و علام البیان	عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو	آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
ز آنکه فصل و وصل نبود در روان	غیر فصل و وصل ننیدشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل	لیک پی بردن بنشانند غلیل
پی پیایی می‌بر از دوری ز اصل	تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد	بسته‌ی فصل است و وصل است این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی	بحث کم جوید در ذات خدا

آن که در ذاتش تفکر کردنی است	در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه	صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ی موصول خوست	و هم او آن است کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او	تا نباشد در غلط سودا پز او
و انکه اندر وهم او ترك ادب	بی ادب را سر نگوئی داد رب
سر نگوئی آن بود کاو سوی زیر	می رود پندارد او کاو هست چیر
ز انکه حد مست باشد این چنین	کاو نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش به فکر اندر روید	از عظیمی و ز مهابت گم شوید
چون ز صنعتش ریش و سبالت گم کند	حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان	کز شمار و حد برون است آن بیان

رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن

کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذو القرنین که از

صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی	رفت ذو القرنین سوی کوه قاف
دید او را کز زمرد بود صاف	گرد عالم حلقه گشته او محیط
ماند حیران اندر آن خلق بسیط	گفت تو کوهی دگرها چیستند
که به پیش عظم تو بازیستند	گفت رگهای من اند آن کوهها
مثل من نبوند در حسن و بها	من به هر شهری رگی دارم نهان
بر عروقم بسته اطراف جهان	حق چو خواهد زلزله‌ی شهری مرا
گوید او من بر جهانم عرق را	پس بجنابم من آن رگ را به قهر
که بدان رگ متصل گشته ست شهر	چون بگوید بس، شود ساکن رگم
ساکنم و ز روی فعل اندر تگم	همچو مرهم ساکن و بس کارکن
چون خرد ساکن و ز او جنبان سخن	نزد آن کس که نداند عقلش این
زلزله هست از بخارات زمین	

موری بر کاغذی می‌رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگستان را کن که این هنر از ایشان می‌بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم که انگستان فرع بازواند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم	گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد	همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور	وین قلم در فعل فرع است و اثر
گفت آن مور سوم کز بازو است	که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی	مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر	که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا	جز به عقل و جان نجند نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد	بی‌ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بر کند	عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند
چونش گویا یافت ذو القرنین گفت	چون که کوه قاف در نطق سفت
کای سخن گوی خبیر راز دان	از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌تر است	که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را ز هره باشد که به سر	بر نویسد بر صحایف ز آن خبر
گفت کمتر داستانی باز گو	از عجبهای حق ای خبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه	کوههای برف پر کرده ست شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد	می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری	می‌رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف	دم‌بدم ز انبار بی‌حد شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها	تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان	تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف	سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ای است	بهر تهدید لئیمان ذره‌ای است

با چنین قهری که زفت و فایق است	برد لطفش بین که بر وی سابق است
سبق بی‌چون و چگونه‌ی معنوی	سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست	که عقول خلق ز آن کان يك جو است
عیب بر خود نه نه بر آیات دین	کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواس	ز انکه نشو او ز شهوت وز هواس
پس تو حیران باش بی‌لا و بلی	تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی	گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور بگویی نه زند نه گردنت	قهر بر بندد بدان نه روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس	تا در آید نصر حق از پیش و پس
چون که حیران گشتی و گیج و فنا	با زبان حال گفתי اهدنا
زفت زفت است و چو لرزان می‌شوی	می‌شود آن زفت نرم و مستوی
ز انکه شکل زفت بهر منکر است	چون که عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله به صورت خویش و از هفت صد پر او

چون يك پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش	مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل
که چنان که صورت تست ای خلیل	مر مرا بنما تو محسوس آشکار
تا ببینم مر ترا نظاره وار	گفت نتوانی و طاقت نبودت
حس ضعیف است و تنك سخت آیدت	گفت بنما تا ببیند این جسد
تا چه حد حس نازك است و بی‌مدد	آدمی را هست حس تن سقیم
ليك در باطن یکی خلقی عظیم	بر مثال سنگ و آهن این تنه
ليك هست او در صفت آتش زنه	سنگ و آهن مولد ایجاد نار
زاد آتش بر دو والد قهر بار	باز آتش دست کار وصف تن
هست قاهر بر تن او و شعله زن	باز در تن شعله ابراهیم‌وار
که از او مقهور گردد برج نار	لاجرم گفت آن رسول ذو فنون
رمز نحن الاخرون السابقون	

ظاهر این دو به سندان زبون
 پس به صورت آدمی فرع جهان
 ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ
 چون که کرد الحاح بنمود اندکی
 شهپری بگرفته شرق و غرب را
 چون ز بیم و ترس بی‌هوشش بدید
 آن مهابت قسمت بیگانگان
 هست شاهان را زمان بر نشست
 دور باش و نیزه و شمشیرها
 بانگ چاووشان و آن چوگانها
 این برای خاص و عام ره گذر
 از برای عام باشد این شکوه
 تا من و ماهای ایشان بشکند
 شهر از آن ایمن شود کان شهریار
 پس بمیرد آن هوسها در نفوس
 باز چون آید به سوی بزم خاص
 حلم در حلم است و رحمتها به جوش
 طبل و کوس هول باشد وقت جنگ
 هست دیوان محاسب عام را
 آن زره و آن خود مر چالیش راست
 این سخن پایان ندارد ای جواد
 اندر احمد آن حسی کو غارب است
 و آن عظیم الخلق او کان صفدر است
 جای تغییرات اوصاف تن است
 بی‌ز تبدیری که لا شرقیة
 در صفت از کان آهنها فزون
 وز صفت اصل جهان این را بدان
 باطنش باشد محیط هفت چرخ
 هیبتی که که شود زو مندکی
 از مهابت گشت بی‌هش مصطفی
 جبرئیل آمد در آغوشش کشید
 وین تجمش دوستان را رایگان
 هول سرهنگان و صارم‌ها به دست
 که بلرزند از مهابت شیرها
 که شود سست از نهیش جانها
 که کندشان از شهنشاهی خبر
 تا کلاه کبر نهند آن گروه
 نفس خود بین فتنه و شر کم کند
 دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
 هیبت شه مانع آید ز آن نحوس
 کی بود آن جا مهابت یا قصاص
 نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
 وقت عشرت با خواص آواز چنگ
 و آن پری رویان حریف جام را
 وین حریر و رود مر تعریش راست
 ختم کن و الله اعلم بالرشاد
 خفته این دم زیر خاك یشرب است
 بی‌تغیر مقعد صدق اندر است
 روح باقی آفتابی روشن است
 بی‌ز تبدیلی که لا غربیة

آفتاب از ذره کی مدهوش شد	شمع از پروانه کی بی‌هوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان	این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد	جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
خود نتانم ور بگویم وصف جان	زلزله افتد در این کون و مکان
روبش گر يك دمی آشفته بود	شیر جان مانا که آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خواب است پاک	اینت شیر نرمسار سهمناک
خفته سازد شیر خود را آن چنان	که تمامش مرده دانند این سگان
ور نه در عالم که را زهره بدی	که ربودی از ضعیفی‌تر بدی
کف احمد ز آن نظر مخدوش گشت	بحر او از مهر کف پر جوش گشت
مه همه کف است معطی نور پاش	ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل	تا ابد بی‌هوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدهش	و ز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بیر اندر پی‌ام	گفت رو رو من حریف تو نی‌ام
باز گفت او را بیا ای پرده سوز	من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من	گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص	بی‌هشی خاصگان اندر اخص
بی‌هشیا جمله اینجا بازی است	چند جان داری که جان پردازی است
جبرئیل گر شریفی و عزیز	تو نه‌ای پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز	جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن	شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیت را	وامکن انبان قلماشیت را
آن که بر نگذشت اجزاش از زمین	پیش او معکوس و قلماشی است این
لا تخالفهم حبیبی دارهم	یا غریبا ناز لا فی دارهم
اعط ما شاءوا و راموا و ارضهم	یا طعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خوش	رازی با مرغزی می‌ساز خوش

نرم باید گفت قَوْلًا لینا	موسیا در پیش فرعون زمن
دیگدان و دیگ را ویران کنی	آب اگر در روغن جوشان کنی
وسوسه مفروش در لین الخطاب	نرم گو لیکن مگو غیر صواب
ای که عصرت عصر را آگاه کن	وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
نرمی فاسد مکن طینش مده	گو تو مر گل خواره را که قند به
گر ز حرف و صوت مستغنیستی	نطق جان را روضه‌ی جانپستی
ای بسا کس را که بنهاده ست خار	این سر خر در میان قندزار
چون قیج مغلوب وامی رفت پس	ظن ببرد از دور کان آن است و بس
در رز معنی و فردوس برین	صورت حرف آن سر خر دان یقین
این سر خر را در آن بطیخ زار	ای ضیاء الحق حسام الدین در آر
نشو دیگر بخشدش آن مطبخه	تا سر خر چون بمرد از مسلخه
نه غلط هم این خود و هم آن ز تو	هین ز ما صورت‌گری و جان ز تو
بر زمین هم تا ابد محمود باش	بر فلك محمودی ای خورشید فاش
يك دل و يك قبله و يك خو شوند	تا زمینی با سمایی بلند
وحدت است اندر وجود معنوی	تفرقه بر خیزد و شرك و دوی
یاد آرند اتحاد ما جری	چون شناسد جان من جان ترا
مختلط خوش همچو شیر و انگبین	موسی و هارون شوند اندر زمین
منکری‌اش پرده‌ی ساتر شود	چون شناسد اندك و منکر شود
خشم کرد آن مه ز ناشکری او	بس شناسایی بگردانید رو
ناشناسا گشت و پشت پای زد	زین سبب جان نبی را جان بد
تا بدانی لج این گبر کهن	این همه خواندی فرو خوان لم یکن
نعت او هر گبر را تعویذ بود	پیش از آن که نقش احمد فر نمود
از خیال روش دلشان می‌طپید	کاین چنین کس هست تا آید پدید
در عیان آرایش هر چه زودتر	سجده می‌کردند کای رب بشر
یاغیان‌شان می‌شدندی سر نگون	تا به نام احمد از یستفتحون

غوثشان کراری احمد بدی	هر کجا حرب مهولی آمدی
یاد اوشان داروی شافی شدی	هر کجا بیماری مزمن بدی
در دل و در گوش و در افواشان	نقش او می‌گشت اندر راهشان
بلکه فرع نقش او یعنی خیال	نقش او را کی بیابد هر شغال
از دل دیوار خون دل چکد	نقش او بر روی دیوار ار فتد
که رهد در حال دیوار از دو رو	آن چنان فرخ بود نقشش بر او
آن دو رویی عیب مر دیوار را	گشته با يك رویی اهل صفا
چون بدیدندش به صورت برد باد	این همه تعظیم و تفخیم و وداد
قلب را در قلب کی بوده ست راه	قلب آتش دید و در دم شد سیاه
تا مریدان را در اندازد به شك	قلب می‌زد لاف اشواق محك
این گمان سر بر زند از هر خسی	افتد اندر دام مکرش ناکسی
کی به سنگ امتحان راغب شدی	کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی
که نگردد قلبی او ز آن عیان	او محك می‌خواهد اما آن چنان
نی محك باشد نه نور معرفت	آن محك که او نهان دارد صفت
از برای خاطر هر قلنتبان	آینه کاو عیب رو دارد نهان
این چنین آئینه را هرگز مجو	آینه نبود منافق باشد او

دفتر پنجم

طالب آغاز سفر پنجم است	شه حسام الدین که نور انجم است
اوستادان صفا را اوستاد	ای ضیاء الحق حسام الدین راد
ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف	گر نبودی خلق محجوب و کثیف
غیر این منطق لبی بگشادمی	در مدیحت داد معنی دادمی
چاره اکنون آب و روغن کردنی است	لیک لقمه‌ی باز آن صعوه نیست
گویم اندر مجمع روحانیان	مدح تو حیف است با زندانیان
همچو راز عشق دارم در نهان	شرح تو غبن است با اهل جهان
فارغ است از شرح و تعریف آفتاب	مدح تعریف است و تخریق حجاب
که دو چشم روشن و نامرمد است	مادح خورشید مداح خود است
که دو چشم کور و تاریک و بد است	ذم خورشید جهان ذم خود است
شد حسود آفتاب کامران	تو ببخشا بر کسی کاندر جهان
و ز طراوت دادن پوسیده‌ها	تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها
یا به دفع جاه او توانند خاست	یا ز نور بی‌حدش توانند کاست
آن حسد خود مرگ جاویدان بود	هر کسی کاو حاسد کیهان بود
عقل اندر شرح تو شد بو الفضول	قدر تو بگذشت از درک عقول
عاجزانه جنبشی باید در آن	گر چه عاجز آمد این عقل از زبان
اعلموا ان کله لا یتړک	ان شیئا کله لا یدړک
کی توان کردن به ترک خورد آب	گر چه نتوان خورد طوفان سحاب
درکها را تازه کن از قشر آن	راز را گر می‌نیاری در میان
پیش دیگر فهم‌ها مغز است نیک	نطقها نسبت به تو قشر است لیک
ور نه بس عالی است سوی خاک تود	آسمان نسبت به عرش آمد فرود
پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند	من بگویم وصف تو تا ره برند
خلق در ظلمات و همند و گمان	نور حقی و به حق جذاب جان

شرط تعظیم است تا این نور خوش	گردد این بی‌دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیز گوش	کاو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند	کی طواف مشعل‌های ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد	بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا بر آراید هنر را تار و پود	چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها	کرده مو شانه زمین سوراخها
چار وصف است این بشر را دل فشار	چار میخ عقل گشته این چهار

تفسير فخذ أربعة من الطير فصرهنَّ إليك

تو خلیل وقتی ای خورشید هش	این چهار اطیار ره زن را بکش
ز آنکه هر مرغی از اینها زاغوش	هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل	بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد	سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جملگان اجزای تو	بر گشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود	پشت صد لشکر سواری می‌شود
ز آنکه این تن شد مقام چار خو	نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد	سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر	که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه زن	کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی	اندر این دور ای خلیفه‌ی حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را	سرمه‌ی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس	این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است	جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آن که بود اومید ساز	طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین	در تر و در خشک می‌جوید دفین

يك زمان نبود معطل آن گلو	نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی که چون خانه کند	زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد	دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر	می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف	در بغل زد هر چه زوتر بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش	که نیارد یاغیی آمد به پیش
لیک مومن ز اعتماد آن حیات	می‌کند غارت به مهل و با انات
ایمن است از فوت و از یاغی که او	می‌شناسد قهر شه را بر عدو
ایمن است از خواجه‌تاشان دگر	که بیایندش مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم	که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود	از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب	چشم سیر و موثر است و پاک جیب
کاین تانی پرتو رحمان بود	و آن شتاب از هزه‌ی شیطان بود
ز آنکه شیطانش بترساند ز فقر	بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید	می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب	نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن	دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یاکل فی سبعة امعاء
و المؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند	وقت شام ایشان به مسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق	ای تو مهمان‌دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور	هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
گفت ای یاران من قسمت کنید	که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه	ز آن زنندی تیغ بر اعدای جاه

تو به خشم شه زنی آن تیغ را
 بر برادر بی‌گناهی می‌زنی
 شه یکی جان است و لشکر پر از او
 آب روح شاه اگر شیرین بود
 که رعیت دین شه دارند و بس
 هر یکی یاری یکی مهمان گزید
 جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
 مصطفی بردش چو واماند از همه
 که مقیم خانه بودندی بزبان
 نان و آش و شیر آن هر هفت بز
 جمله اهل بیت خشم آلو شدند
 معده طبلی خوار همچون طبل کرد
 وقت خفتن رفت و در حجره نشست
 از برون زنجیر در را در فکند
 گبر را در نیمه شب یا صبحدم
 از فراش خویش سوی در شتافت
 در گشادن حيله کرد آن حيله ساز
 شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
 حيله کرد او و به خواب اندر خزید
 ز آنکه ویرانه بد اندر خاطرش
 خویش در ویرانه‌ی خالی چو دید
 گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
 ز اندرون او بر آمد صد خروش
 گفت خوابم بدتر از بیداریم
 بانگ می‌زد و اَثورا و اَثور
 ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
 عکس خشم شاه گرز ده منی
 روح چون آب است و این اجسام جو
 جمله جوها پر ز آب خوش شود
 این چنین فرمود سلطان عبس
 در میان يك زفت بود و بی‌ندید
 ماند در مسجد چو اندر جام درد
 هفت بز بد شیر ده اندر رمه
 بهر دوشیدن برای وقت خوان
 خورد آن بو قحط عوج ابن غز
 که همه در شیر بز طامع بدند
 قسم هجده آدمی تنها بخورد
 پس کنیزك از غضب در را بیست
 که از او بد خشمگین و دردمند
 چون تقاضا آمد و درد شکم
 دست بر در چون نهاد او بسته یافت
 نوع نوع و خود نشد آن بند باز
 ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
 خویشتن در خواب و در ویرانه دید
 شد به خواب اندر همانجا منظرش
 او چنان محتاج اندر دم برید
 پر حدث دیوانه شد از اضطراب
 زین چنین رسوایی بی‌خاک پوش
 که خورم این سو و آن سو می‌ریم
 همچنان که کافر اندر قعر گور

منتظر که کی شود این شب به سر
تا بر آید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان
تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیار است کوتاه می‌کنم
باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی علیه الصلاة والسلام بر مهمان و خود را پنهان کردن

تا او گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود
مصطفی صبح آمد و در را گشاد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی
صبح آن گمراه را او راه داد
تا برون آید رود گستاخ او
تا نگردد شرمسار آن مبتلا
یا نهان شد در پس چیزی و یا
تا نبیند خصم را پهلوی خویش
از وی اش پوشید دامن خدا
صِبْغَةَ اللَّهِ گاه پوشیده کند
پرده‌ی بی‌چون بر آن ناظر تند
قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش
لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی
تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان
تا ببیند خویشان را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود
جامه خواب پر حدث را يك فضول
بس خرابیها که معماری بود
که چنین کردست مهمانت ببین
قاصدا آورد در پیش رسول
که بیار آن مطهره اینجا به پیش
خنده‌ای زد رَحْمَةً للعالمین
تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا
جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشویم این حدث را تو بهل
کار دست است این نمط نه کار دل
ای لَعَمْرُكَ مرا حق عمر خواند
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم
چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه ایم
گفت آن دانم و لیك این ساعتی است
که در این شستن به خویشم حکمتی است
منتظر بودند کاین قول نبی است
تا پدید آید که این اسرار چیست

او به جد می‌شست آن احداث را
که دلش می‌گفت کاین را تو بشو

خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که در اینجا هست حکمت تو به تو

سبب رجوع کردن آن مهمان به خانه‌ی مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را
به دست مبارك خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاك کردن و نوحه‌ی او بر خود و حال خود

كافرك را هیکلی بد یادگار
گفت آن حجره که شب جا داشتم

یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار
هیكل آن جا بی‌خبر بگذاشتم

گر چه شرمین بود شرمش حرص برد
از پی هیکل شتاب اندر دوید

حرص از درهاست نه چیزی است خرد
در وثاق مصطفی و آن را بدید

كان يد الله آن حدث را هم به خود
هیکلش از یاد رفت و شد پدید

خوش همی‌شوید که دورش چشم بد
اندر او شوری گریبان را درید

می‌زد او دو دست را بر رو و سر
آن چنان که خون ز بینی و سرش

کله را می‌کوفت بر دیوار و در
شد روان و رحم کرد آن مهترش

نعره‌ها زد خلق جمع آمد بر او
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر

گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر

سجده می‌کرد او که ای کل زمین
تو که کلی خاضع امر ویی

شرمسار است از تو این جزو مهین
من که جزوم ظالم و زشت و غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان

من که جزوم در خلاف و در سبق
که ندارم روی ای قبله‌ی جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
ساکنش کرد و بسی بنواختش

مصطفایش در کنار خود کشید
دیده‌اش بگشاد و داد شناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن

تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل يك روزه همی‌داند طریق
تو نمی‌دانی که دایه‌ی دایگان

که بگریم تا رسد دایه‌ی شفیق
کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان

گفت و لَبَّيْكَوا کثیراً گوش دار

تا بریزد شیر فضل کردگار

استن دنیا همین دو رشته تاب	گریهی ابر است و سوز آفتاب
کی شدی جسم و عرض زفت و سطر	گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
گر نبودی این تف و این گریه اصل	کی بدی معمور این هر چار فصل
چون همی‌دارد جهان را خوش دهان	سوز مهر و گریهی ابر جهان
چشم را چون ابر اشک افروز دار	آفتاب عقل را در سوز دار
کم خور آن نان را که نان آب تو برد	چشم گریان بایدت چون طفل خرد
شاخ جان در برگ ریز است و خزان	تن چو با برگ است روز و شب از آن
این ببايد کاستن و آن را فزود	برگ تن بی‌برگی جان است زود
تا بروید در عوض دل در چمن	أَقْرَضُوا اللَّهَ قَرْضَ دِه زین برگ تن
تا نماید وجه لا عین رأَت	قرض ده کم کن از این لقمهی تنت
پر ز مشک و در اجلالی کند	تن ز سرگین خویش چون خالی کند
از یطهر کم تن او بر خورد	این پلیدی بدهد و پاکی برد
زین پشیمان گردی و گردی حزین	دیو می‌ترساندت که هین و هین
بس پشیمان و غمین خواهی شدن	گر گذاری زین هوسها تو بدن
و آن بیاشام از پی نفع و علاج	این بخور گرم است و داروی مزاج
آن چه خو کردست آتش اصوب است	هم بدین نیت که این تن مرکب است
در دماغ و دل بزاید صد علل	هین مگردان خو که پیش آید خلل
آرد و بر خلق خواند صد فسون	این چنین تهدیدها آن دیو دون
تا فریید نفس بیمار ترا	خویش جالینوس سازد در دوا
گفت آدم را همین در گندمی	کاین ترا سود است از درد و غمی
و ز لویشه پیچد او لبهات را	پیش آرد هیهی و هیهات را
تا نماید سنگ کمتر را چو لعل	همچو لبهای فرس در وقت نعل
می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب	گوشه‌ایت گیرد او چون گوش اسب
که بمانی تو ز درد آن ز راه	بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
این کنم یا آن کنم هین هوش دار	نعل او هست آن تردد در دو کار

آن مکن که کرد مجنون و صبی	آن بکن که هست مختار نبی
بالمکاره که از او افزود کشت	حفت الجنة به چه محفوف گشت
که کند در سله گر هست ازدها	صد فسون دارد ز حیلّت و زدها
ور بود حبر زمان بر خنددش	گر بود آب روان بر بنددش
أمرُهُم شُوری بخوان و کار کن	عقل را با عقل یاری یار کن

نواختن مصطفی علیه الصلاة والسلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از آن اضطراب

و گریه و نوحه که بر خود می‌کرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی	این سخن پایان ندارد آن عرب
ماند از الطاف آن شه در عجب	خواست دیوانه شدن عقلش رمید
دست عقل مصطفی بازش کشید	گفت این سو آ بیامد آن چنان
که کسی بر خیزد از خواب گران	گفت این سو آ مکن هین با خود آ
که از این سو هست با تو کارها	آب بر رو زد در آمد در سخن
کای شهید حق شهادت عرضه کن	تا گواهی بدهم و بیرون شوم
سیرم از هستی در آن هامون شوم	ما در این دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی	که بلی گفتیم و آن را ز امتحان
فعل و قول ما شهود است و بیان	از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
نه که ما بهر گواهی آمديم	چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی ده شهادت از پگاه	ز آن بخواندندت بدین جا تا که تو
آن گواهی بدهی و ناری عتو	از لجاج خویشتن بنشسته‌ای
اندر این تنگی کف و لب بسته‌ای	تا بندهی آن گواهی ای شهید
تو از این دهلیز کی خواهی رهید	يك زمان کار است بگزار و بتاز
کار کوتاه را مکن بر خود دراز	خواه در صد سال خواهی يك زمان
این امانت واگزار و وارهان	

بیان آن که نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیها است بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد	هم گواهی دادن است از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترك حسد	هم گواهی دادن است از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست	کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیش کش	شد گواه آن که هستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون	چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا	این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال	در حرامش دان که نبود اتصال
و آن زکاتش گفت کاو از مال خویش	می‌دهد پس چون بدزد ز اهل کیش
گر به طراری کند پس دو گواه	جرح شد در محکمه‌ی عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار	نه ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه‌ی روزه‌دار اندر صیام	خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بد ظن زین کژی صد قوم را	کرده بد نام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند	عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش و آن غدر را	داده نوری که نباشد بدر را
کوشش‌اش را شسته حق زین اختلاط	غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود	کله‌اش را مغفری غافر شود
آب بهر این ببارید از سماک	تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاك کردن آب همه پلیدیها را و باز پاك کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب چون بیگار کرد و شد نجس	تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب	تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان	هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس ز اینجا شدم پاك آمدم	بستدم خلعت سوی خاك آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من	که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله‌ی زشتیت را	چون ملك پاکی دهم عفریت را

سوی اصل اصل پاکیا روم	چون شوم آلوده باز آن جا روم
خلعت پاکم دهد بار دگر	دلچ چرکین بر کنم آن جا ز سر
عالم آرای است رب العالمین	کار او این است و کار من همین
کی بدی این بار نامه آب را	گر نبودی این پلیدیهای ما
می رود هر سو که هین کو مفلسی	کیسه های زر بدزدید از کسی
یا بشوید روی رو ناشسته ای	یا بریزد بر گیاه رسته ای
کشتی بی دست و پا را در بحر	یا بگیرد بر سر او حمال وار
ز آنکه هر دارو بروید زو چنان	صد هزاران دارو اندر وی نهان
می رود در جو چو داروخانه ای	جان هر دری دل هر دانه ای
بستگان خشک را از وی روش	زو یتیمان زمین را پرورش
همچو ما اندر زمین خیره شود	چون نماند مایه اش تیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

آن چه دادی دادم و ماندم گدا	ناله از باطن بر آرد کای خدا
ای شه سرمایه ده هل من مزید	ریختم سرمایه بر پاک و پلید
هم تو خورشیدا به بالا بر کشش	ابر را گوید ببرجای خوشش
تا رساند سوی بحر بی حدش	راههای مختلف می راندش
کاو غسول تیرگیهای شماست	خود غرض زین آب جان اولیاست
باز گردد سوی پاکی بخش عرش	چون شود تیره ز غدر اهل فرش
از طهارات محیط او در فشان	باز آرد ز آن طرف دامن کشان
آن سفر جوید که ارحنا یا بلال	ز اختلاط خلق یابد اعتلال
مئذنه بر رو بزن طبل رحیل	ای بلال خوش نوای خوش صهیل
وقت رجعت زین سبب گوید سلام	جان سفر رفت و بدن اندر قیام
وز تحری طالبان قبله را	از تیمم وار هاند جمله را
واسطه شرط است بهر فهم عام	این مثل چون واسطه ست اندر کلام

اندر آتش کی رود بی واسطه	جز سمندر کاو رهید از رابطه
واسطه‌ی حمام باید مر ترا	تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل	گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حق است لیک اهل طبع	کی رسد بی واسطه‌ی نان در شبع
لطف از حق است لیکن اهل تن	در نیابد لطف بی پرده‌ی چمن
چون نمائد واسطه‌ی تن بی حجاب	همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهد است	کاندرونش پر ز لطف ایزد است

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر	زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون	بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود	که طیب جسم را برهان بود
و آن طیب روح در جانش رود	وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید به فعل و قول خوب	احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو	کاو به دریا نیست و اصل همچو جو

در بیان آن که نور خود از اندرون شخص منور بی آن که فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

لیک نور سالکی کز حد گذشت	نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدی اش فارغ آمد از شهود	و ز تکلفها و جان بازی و جود
نور آن گوهر چون بیرون تافته‌ست	زین تسلس‌ها فراغت یافته‌ست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت	که از او هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان	خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهر است	وصف باقی وین عرض بر معبر است
این نشان زر نمائد بر محک	زر بماند نیک نام و بی ز شک
این صلات و این جهاد و این صیام	هم نمائد جان بماند نیک نام

جان چنین افعال و اقوالی نمود	بر محك امر جوهر را بسود
که اعتقادم راست است اینك گواه	ليك هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان	تزکیهش صدقی که موقوفی به آن
حفظ لفظ اندر گواه قولی است	حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید رد است	ور گواه فعل کژ پوید رد است
قول و فعل بی تناقض بایدت	تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیم شتی تناقض اندرید	روز می دوزید و شب بر می درید
پس گواهی با تناقض که شنود	یا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سر است و ضمیر	هر دو پیدا می کند سر ستیر
چون گواهی تزکیه شد شد قبول	ور نه محبوس است اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون	فانتظر هم إِنْهُمْ منتظرون

این سخن پایان ندارد مصطفی	عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش
آن شهادت را که فرخ بوده است	عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی
گشت مومن گفت او را مصطفی	بندهای بسته را بگشوده است
گفت و الله تا ابد ضیف توام	که امشبان هم باش تو مهمان ما
زنده کرده و معتق و دربان تو	هر کجا باشم به هر جا که روم
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان	این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که سوی خوان غیر تو رود	عاقبت درد گلویش ز استخوان
هر که از همسایگی تو رود	دیو با او دان که هم کاسه بود
ور رود بی تو سفر او دور دست	دیو بی شکی که همسایهش شود
ور نشیند بر سر اسب شریف	دیو بد همراه و هم سفره‌ی وی است
ور بچه گیرد از او شهناز او	حاسد ما هست دیو او را ردیف
در نبی شارگه‌م فرمود حق	دیو در نسلش بود انباز او
	هم در اموال و در اولاد ای شفق

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی	در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام	تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد	عیسی از افسونش با عازر نکرد
از تو جانم از اجل نك جان ببرد	عازر ار شد زنده ز آن دم باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب	شیر يك بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق	گفت گشتم سیر و الله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن	سیرتر گشتم از آن که دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت	پر شد این قندیل زین يك قطره زیت
آن چه قوت مرغ بابیلی بود	سیری معده‌ی چنین پیلی شود
فجفجه افتاد اندر مرد و زن	قدر پشه می خورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سر زیر شد	اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت	لوت ایمانش لمتر کرد و زفت
آن که از جوع البقر او می طپید	همچو مریم میوه‌ی جنت بدید
میوه‌ی جنت سوی چشمش شتافت	معه‌ی چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتی است هول	ای قناعت کرده از ایمان به قول

بیان آن که نور که غذای جان است غذای جسم اولیا می شود تا او هم یار می شود

روح را که اسلم شیطانی علی یدی

گر چه آن مطعوم جان است و نظر	جسم را هم ز آن نصیب است ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول	اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو ز آن لوتی که مرده حی شود	تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیا است عاشق کور و کر	عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهان خانه‌ی یقین چون می چشد	اندك اندك رخت عشق آن جا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا	انما المنهاج تبدیل غذا
یا مریض القلب عرج للعلاج	جمله التدبیر تبدیل المزاج

سوف تتجو ان تحملت الفطام	ایها المحبوس فی رهن الطعام
افتقدها و ارتج یا نافرا	ان فی الجوع طعاما و افرا
وافق الاملاك یا خیر البشر	اغتذ بالنور کن مثل البصر
تا رهی همچون ملایک از إذا	چون ملک تسبیح حق را کن غذا
او به قوت کی ز کرکس کم زند	جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
لیک از چشم خسیسان بس نهان	حبذا خوانی نهاده در جهان
قسم موش و مار هم خاکی بود	گر جهان باغی پر از نعمت شود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس	
قسم او خاک است گر دی گر بهار	میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب	مر که را باشد چنین حلّوای خوب
کرم سرگین در میان آن حدث	در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن	گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان	کز رحیقت می خورند آن سر خوشان
چون به ما بویی رسانیدی از این	سر مبد آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکورند از اناث	بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب	داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم	سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش	بر نوشتی فتنه ی صد عقل و هوش
ز آن حروفش شد خرد باریک ریس	نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم	دم به دم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال	بر نوشته چشم و عارض خد و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست	ز آنکه معشوق عدم وافی تر است

عقل را خط خوان آن اشکال کرد تا دهد تدبیرها را ز آن نور

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آن که امر و قسمت و مقدور هر روزی وی است

همچون ادراک جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد	هر صبحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی‌بنان	و ز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو	گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه	روی آورده به معدنهای کوه
و ز خیالی آن دگر با جهد مر	رو نهاده سوی دریا بهر در
و آن دگر بهر ترهب در کنشت	و آن یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شده	و ز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم	بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
این روشها مختلف ببند برون	ز آن خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چی است	هر چشنده آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبند ناموتلف	چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبله‌ی جان را چو پنهان کرده‌اند	هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحری متحریان در وقت نماز

قبله را به وقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری می‌کنند	بر خیال قبله سویی می‌تنند
چون که کعبه رو نماید صبحگاه	کشف گردد که گم کردست راه
یا چو غواصان به زیر قعر آب	هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین	توبره پر می‌کنند از آن و این
چون بر آیند از تگ دریای ژرف	کشف گردد صاحب در شگرف
و آن دگر که برد مروارید خرد	و آن دگر که سنگ ریزه و شبه برد

هكذا يبلوهم بالساهره	فتنه ذات افتضاح قاهره
همچنين هر قوم چون پروانگان	گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خوشتن بر آتشی بر می زنند	گرد شمع خود طوافی می کنند
بر امید آتش موسای بخت	کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه	هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود	وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر که را پر سوخت ز آن شمع ظفر	بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه‌ی دو دیده دوخته	مانده زیر شمع بد پر سوخته
می طید اندر پشیمانی و سوز	می کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم	کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته	چون کنم مر غیر را افروخته

تفسیر یا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ

او همی گوید که از اشکال تو	غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دل ربا	غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما	تشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات	مُسْلِمَاتٍ مُؤْمِنَاتٍ قَانِتَاتٍ
هر کسی رویی به سویی برده اند	و آن عزیزان رو به بی سو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی	وین کبوتر جانب بی جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی	دانه‌ی ما دانه‌ی بی دانگی
ز آن فراخ آمد چنین روزی ما	که دریدن شد قبا دوزی ما

سبب آن که فرجی را نام فرجی نهادند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج	پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی	این لقب شد فاش ز آن مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد	ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشته ست	اسم را چون دردی بگذاشته ست
هر که گل خوار است دردی را گرفت	رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لا بد درد را صافی بود	زین دلالت دل به صفوت می رود
درد عسر افتاد و صافش یسر او	صاف چون خرما و دردی بسر او
یسر با عسر است هین آیس مباح	راه داری زین ممات اندر معاش
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر	تا از آن صفوت بر آری زود سر
هست صوفی آن که شد صفوت طلب	نه از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام	الخیاطة و اللواطه و السلام
بر خیال آن صفا و نام نیک	رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او	نی چو عباد خیال تو به تو
دور باش غیرتت آمد خیال	گرد بر گرد سر ابردهی جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست	هر خیالش پیش می آید که بیست
جز مگر آن تیز گوش تیز هوش	کش بود از جیش نصرتهاش جوش
نجد از تخیلها نی شه شود	تیر شه بنماید آن گه ره شود
این دل سر گشته را تدبیر بخش	وین کمانهای دو تو را تیر بخش
جرعهای بر ریختی ز آن خفیه جام	بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعهش نشان	خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعهی حسن است اندر خاک گش	که به صد دل روز و شب می بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند	مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک	کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعهای بر ماه و خورشید و حمل	جرعهای بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گویش ای عجب یا کیمیا	که ز آسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذو فنون	لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعهای بر زر و بر لعل و درر	جرعهای بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف	تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی‌مالی زبان را اندر این	چون شوی چون بینی آن را بی‌ز طین
چون که وقت مرگ آن جرعه‌ی صفا	زین کلوخ تن به مردن شد جدا
آن چه می‌ماند کنی دفنش تو زود	این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی‌این جیفه بنماید جمال	من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی‌این ابر بنماید ضیا	شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند	کاین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین	که بود هر خرمن آن را دانه چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی	که بود زو هفت دریا شب‌نمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست	بر سر این شوره خاك زیر دست
جوش کرد آن خاك و ما ز آن جوششیم	جرعه‌ای دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم	ور نبود این گفتنی نك تن زدم
این بیان بط حرص منثنی است	از خلیل آموز کان بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر	ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را	صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را
آدمیم اکنون به طاوس دو رنگ	کاو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر	وز نتیجه و فایده‌ی آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار	دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت	زین گرفت بی‌دهش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی	با دو صد دل داری و بگذاشتی
کارت این بوده‌ست از وقت ولاد	صید مردم کردن از دام و داد
ز آن شکار و انبهی و باد و بود	دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفته‌ست و بی‌گاه است روز	تو به جد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام	وین دگر را صید می‌کن چون لئام

اینست لعب کودکان بی خبر	باز این را می هل و می جو دگر
دام بر تو جز صداع و قید نی	شب شود در دام تو يك صید نی
که شدی محبوس و محرومی ز کام	پس تو خود را صید می کردی به دام
همچو ما احمق که صید خود کند	در زمانه صاحب دامی بود
رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام	چون شکار خوك آمد صید عام
ليك او کی گنجد اندر دام کس	آن که ارزد صید را عشق است و بس
دام بگذاری به دام او روی	تو مگر آیی و صید او شوی
صید بودن خوشتر از صیادی است	عشق می گوید به گوشت پست پست
آفتابی را رها کن ذره شو	گول من کن خویش را و غره شو
دعوی شمعی مکن پروانه باش	بر درم ساکن شو و بی خانه باش
سلطنت بینی نهان در بندگی	تا ببینی چاشنی زندگی
تخته بندان را لقب گشته شهان	نعل بینی بازگونه در جهان
بر وی انبوهی که اینك تاجدار	بس طناب اندر گلو و تاج دار
اندرون قهر خدا عز و جل	همچو گور کافران بیرون حل
پرده ی پندار پیش آورده اند	چون قبور آن را مجصص کرده اند
همچو نخل موم بی برگ و ثمر	طبع مسکینت مجصص از هنر

در بیان آن که لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و به

لطف حق در آویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد،

نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ينظر بنور الله

از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لَيَبْلُوكُمْ اَيْكُمْ اَحْسَنُ عَمَلًا

گفت درویشی به درویشی که تو چون بدیدی حضرت حق را بگو

گفت بی چون دیدم اما بهر قال باز گویم مختصر آن را مثال

دیدمش سوی چپ او آذری سوی دست راست جوی کوثری

سوی چپش بس جهان سوز آتشی سوی دست راستش جوی خوشی

سوی آن آتش گروهی برده دست	بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب باژگونه بود سخت	پیش پای هر شقی و نیک بخت
هر که در آتش همی رفت و شرر	از میان آب بر می کرد سر
هر که سوی آب می رفت از میان	او در آتش یافت می شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال	سر ز آتش بر زد از سوی شمال
و انکه شد سوی شمال آتشین	سر برون می کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی	لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت	کاو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق	لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق وصف صف از حرص و شتاب	محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر	اعتبار الاعتبار ای بی خبر
بانگ می زد آتش ای گیجان گول	من نیام آتش منم چشمه‌ی قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر	در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست	جز که سحر و خدعه نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای	آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی	کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی امان	کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری	من بر او رحم آرم از بینشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست	کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود	دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل	تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده اند	و اندر آتش چشمه‌ای بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را به فن	صحن پر کرمی کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود	از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چون که جادو می نماید صد چنین	چون بود دستان جادو آفرین

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن	اندر افتادند چون زن زیر پهن
ساحرانشان بنده بودند و غلام	اندر افتادند چون صعوه به دام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال	سر نگوئی مکرهای کالجبال
من نیام فرعون کایم سوی نیل	سوی آتش می‌روم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین	و آن دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز	ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
ز آنکه عقلت جوهر است این دو عرض	این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را	که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است	صیقل او را دیر باز آرد به دست
و آن گزین آیینه که خوش مغرس است	اندکی صیقل‌گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند

این فزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان	در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب	هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سر خوشی	هست عقلی چون ستاره‌ی آتشی
ز آنکه ابر از پیش آن چون وا جهد	نور یزدان بین خردها بر دهد
عقل جزوی عقل را بد نام کرد	کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید	وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت	وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد	وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت	حیله کم کن کار اقبال است و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را	که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی	تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا واره‌ی از مکر خود	مکر کن تا فرد گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی	در کمی رفتی خداونده شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن	هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز	کیسه‌ای ز آن بر مدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنوی است	زاری سرد دروغ آن غوی است
گریه‌ی اخوان یوسف حیلست است	که درونشان پر ز رشک و علت است

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و بر سر و رو می‌زد و دریغش می‌آمد لقمه‌ای از انبان به سگ دادن

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب	اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست	نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملک سگی بد نیک خو	نک همی‌میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان	تیز چشم و صید گیر و دزدان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است	گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن بر این رنج و حرص	صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر	چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من	می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد	گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی‌درم در راه نان	لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک	که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خون است و به غم آبی شده	می‌نیرزد خاك خون بی‌ده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس	پاره‌ی این کل نباشد جز خسیس
من غلام آن که نفروشد وجود	جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود	چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست	کاو به غیر کیمیا نارد شکست

سوی اشکسته پرد فضل خدا	دست اشکسته بر آور در دعا
ای برادر رو بر آذر بی درنگ	گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
ای ز مکرش مکر مکاران خجل	مکر حق را بین و مکر خود بهل
بر گشایی يك کمینی بو العجب	چون که مکرت شد فنای مکر رب
تا ابد اندر عروج و ارتقا	که کمینه‌ی آن کمین باشد بقا

در بیان آن که هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلك نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده

باشد به نور حق که بی‌یسمع و بی‌بصر و خویشتن او بی‌خویشتن شده

تا که سوء العین نگشاید کمین	پر طاوست مبین و پای بین
یزلقونك از نبی بر خوان بدان	که به لغزد کوه از چشم بدان
در میان راه بی‌گل بی‌مطر	احمد چون کوه لغزید از نظر
من نپندارم که این حالت تهی است	در عجب درماند کاین لغزش ز چیست
کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد	تا بیامد آیت و آگاه کرد
صید چشم و سخره‌ی افنا شدی	گر بدی غیر تو در دم لا شدی
وین که لغزیدی بد از بهر نشان	لیك آمد عصمتی دامن کشان
برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه	عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه

تفسیر وَ إِن يَكَاذُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ

می‌زنند از چشم بد بر کرکسان	یا رسول الله در آن نادی کسان
واشکافد تا کند آن شیر انین	از نظرشان کله‌ی شیر عرین
و آنگهان بفرستد اندر پی غلام	بر شتر چشم افکند همچون حمام
بیند اشتر را سقط او راه بر	که برو از پیه این اشتر بخر
کاو بتك با اسب می‌کردی مری	سر بریده از مرض آن اشتری
سیر و گردش را بگرداند فلك	کز حسد وز چشم بد بی‌هیچ شك
لیك در گردش بود آب اصل کار	آب پنهان است و دولاب آشکار

چشم بد را لا کند زیر لگد	چشم نیکو شد دواى چشم بد
چشم بد محصول قهر و لعنت است	سبق رحمت راست و او از رحمت است
چیره زین شد هر نبی بر ضد خود	رحمتش بر نعمتش غالب شود
از نتیجه‌ی قهر بود آن زشت رو	کاو نتیجه‌ی رحمت است و ضد او
حرص شهوت مار و منصب ازدهاست	حرص بط يك تاست این پنجاه تاست
در ریاست بیست چندان است درج	حرص بط از شهوت حلق است و فرج
طامع شرکت کجا باشد معاف	از الوهیت زند در جاه لاف
و آن ابلیس از تکبر بود و جاه	زلت آدم ز اشکم بود و باه
و آن لعین از توبه استکبار کرد	لا جرم او زود استغفار کرد
ليك منصب نیست آن اشکستگی است	حرص حلق و فرج هم خود بد رگی است
باز گویم دفتری باید دگر	بیخ و شاخ این ریاست را اگر
نی ستوری را که در مرعی بماند	اسب سرکش را عرب شیطان‌ش خواند
مستحق لعنت آمد این صفت	شیطنت گردن کشی بد در لغت
دو ریاست جو نگنجد در جهان	صد خورنده گنجد اندر گرد خوان
تا ملك بکشد پدر را ز اشتراك	آن نخواهد کاین بود بر پشت خاك
قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم	آن شنیدستی که الملك عقیم
همچو آتش با کسش پیوند نیست	که عقیم است و و را فرزند نیست
چون نیابد هیچ خود را می‌خورد	هر چه یابد او بسوزد بر درد
رحم کم جو از دل سندان او	هیچ شو واره تو از دندان او
هر صباح از فقر مطلق گیر درس	چون که گشتی هیچ از سندان مترس
هر که در پوشد بر او گردد وبال	هست الوهیت ردای ذو الجلال
وای او کز حد خود دارد گذر	تاج از آن اوست آن ما کمر
که اشتراکت باید و قدوسیت	فتنه‌ی تست این پر طاوسیت

قصه‌ی آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می‌کند به منقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت می‌کرد از تعجب پرسید که دریغت نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان از پر عزیزتر است و این عدوی جان من است

پر خود می‌کند طاوسی به دشت	يك حكيمی رفته بود آن جا به گشت
گفت طاوسا چنین پر سنی	بی‌دریغ از بیخ چون بر می‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل	بر کنی اندازی‌اش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند	حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحريك هوای سودمند	از پر تو باد بیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکی است	تو نمی‌دانی که نقاشش کی است
یا همی‌دانی و نازی می‌کنی	قاصدا قلع طرازی می‌کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه	افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر	ليك كم خایش که دارد صد خطر
ایمن آباد است آن راه نیاز	ترك نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال	آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بفرازدت	بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند	صدر را چون بدر انور می‌کند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد	هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند	نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد	زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار	لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو	روی مخراش از عزا ای خوب رو
آن چنان رویی که چون شمس ضحاست	آن چنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافری است	که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را	ترك كن خوی لجاج اندیش را

در بیان آن که صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرت‌ها مشوش شود چنان که
 بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاك كنى داغی بماند و نقصانی
 روی نفس مطمئنه در جسد زخم ناخندهای فکرت می‌کشد
 فکرت بد ناخن پر زهر دان می‌خراشد در تعمق روی جان
 تا گشاید عقده‌ی اشکال را در حدث کردست زرین بیل را
 عقده را بگشاده گیر ای منتهی عقده‌ی سخت است بر کیسه‌ی تهی
 در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر عقده‌ی چندی دگر بگشاده گیر
 عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت که بدانی که خسی یا نيك بخت
 حل این اشکال کن گر آدمی خرج این کن دم اگر آدمی
 حد اعیان و عرض دانسته گیر حد خود را دان که نبود زین گزیر
 چون بدانی حد خود زین حد گریز تا به بی‌حد در رسی ای خاك بیز
 عمر در محمول و در موضوع رفت بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
 هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر باطل آمد در نتیجه‌ی خود نگر
 جز به مصنوعی ندیدی صانعی بر قیاس اقتترانی قانعی
 می‌فزاید در وسایط فلسفی از دلایل باز بر عکسش صفی
 این گریزد از دلیل و از حجاب از پی مدلول سر برده به جیب
 گر دخان او را دلیل آتش است بی‌دخان ما را در آن آتش خوش است
 خاصه این آتش که از قرب و ولا از دخان نزدیک‌تر آمد بما
 پس سیه کاری بود رفتن ز جان بهر تخیلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیه فی الاسلام
 بر مکن پر را و دل بر کن از او ز انکه شرط این جهاد آمد عدو
 چون عدو نبود جهاد آمد محال شهوت نبود نباشد امتثال
 صبر نبود چون نباشد میل تو خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
 هین مکن خود را خصی رهبان مشو ز انکه عفت هست شهوت را گرو

بی‌هوا نهی از هوا ممکن نبود	غازیی بر مردگان نتوان نمود
أَنْفُقُوا گفته است پس کسبی بکن	ز آنکه نبود خرج بی‌دخل کهن
گر چه آورد أَنْفُقُوا را مطلق او	تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا	رغبتی باید کز آن تابی تو رو
پس گُلُوا از بهر دام شهوت است	بعد از آن لَا تُسْرِفُوا آن عفت است
چون که محمول به نبود لدیه	نیست ممکن بود محمول علیه
چون که رنج صبر نبود مر ترا	شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا	آن جزای دل نواز جان فرا

در بیان آن که ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست	دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود	عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کاو چون بر فروخت	هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند	در نگر ز آن پس که بعد لا چه ماند
ماند إِلَّا اللَّهُ باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین	شرك جز از دیده‌ی احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن	نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل	خوش نگردد گر بگیری در غسل
این کسی داند که روزی زنده بود	از کف این جان جان جامی ربود
وان که چشم او ندیده‌ست آن رخان	پیش او جان است این تف دخان
چون ندید او عمر عبد العزیز	پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات	در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کاو ناخورده است آب زلال	اندر آب شور دارد پر و بال
جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت	چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده‌ست	تا بدانی قدر اقلیم أَلَسْتُ

چون از اینجا واره‌ی آن جا روی در شکر خانه‌ی ابد شاکر شوی
گویی آن جا خاک را می‌بیختم زین جهان پاک می‌بگریختم
ای دریغا پیش از این بودیم اجل تا عذابم کم بدی اندر وحل

در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا

لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

زین بفرموده‌ست آن آگه رسول که هر آن که مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلاں و موت لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنی باشدش که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی ور تقی تا خانه زودتر آمدی
گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام دم به دم من پرده می‌افزوده‌ام
گر از این زودتر مرا معبر بدی این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع وز تکبر کم دران چهره‌ی خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود وز بلیسی چهره‌ی خوب سجود
بر مکن آن پر خلد آرای را بر مکن آن پر ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریه‌ی دراز دردمند هر که آن جا بود بر گریه‌اش فگند
و آنکه می‌پرسید پر کنند ز چیست بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش او ز غم پر بود شورانیدمش
می‌چکید از چشم تر بر خاک آب اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریه‌ی با صدق بر جانها زند تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دلها بی‌گمانی عرشی‌اند در حجاب از نور عرشی می‌زیند

در بیان آن که عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک بسته‌اند اینجا به چاه سهمناک

عالم سفلی و شهوانی درند	اندر این چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی‌اختیار	زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین	سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان	از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار	اختیاری نبودت بی‌اقتدار
میله‌ها همچون سگان خفته‌اند	اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چون که قدرت نیست خفتند این رده	همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان	نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد	صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب	تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو به موی هر سگی دندان شده	وز برای حيله دم جنبان شده
نیم زیرش حيله بالا آن غضب	چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می‌رسد از لامکان	می‌رود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندر این تن خفته‌اند	چون شکاری نیست شان بنهفته‌اند
یا چو بازان‌اند دیده دوخته	در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله بر دارد و ببند شکار	آن گهان سازد طواف کوه‌سار
شهوت رنجور ساکن می‌بود	خاطر او سوی صحت می‌رود
چون نبیند نان و سیب و خربزه	در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست	آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به	تیر دور اولی ز مرد بی‌زره

جواب گفتن طائوس آن سائل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو	که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا	سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام	بهر این پرها نهد هر سوم دام

چند تیر انداز بهر بالها	تیر سوی من گشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن	زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه	تا بوم ایمن در این کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فقی	عجب آرد معجبان را صد بلا
بیان آن که هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهای طاوس عدوی جان است	
پس هنر آمد هلاکت خام را	کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او	مالك خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار	دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم آن پر است	بر کنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور	تا پرش در نفگند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن	گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنی است	چون که از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر	بر فرودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن	نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر	تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب	تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح	پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن	کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند	تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس و قبیحه خوی را	که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال	چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست	که به زخم این روی را پوشیدنی است
گر دلم خوی ستیری داشتی	روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح	خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد خنجرم بر من وبال	تا نگردد تیغ من او را کمال
کی فرار از خویشتن آسان بود	می‌گریزم تا رگم جنبان بود
چون از او ببرید گیرد او قرار	آن که از غیری بود او را فرار
تا ابد کار من آمد خیز خیز	من که خصم هم منم اندر گریز
آن که خصم اوست سایه‌ی خویشتن	نه به هند است ایمن و نه در ختن

در صفت آن بی‌خودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق
همچون ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

او محمد وار بی‌سایه شود	چون فناش از فقر پیرایه شود
چون زبانه‌ی شمع او بی‌سایه شد	فقر فخری را فنا پیرایه شد
سایه را نبود به گرد او گذر	شمع جمله شد زبانه پا و سر
در شعاع از بهر او که شمع ریخت	موم از خویش و ز سایه در گریخت
گفت من هم در فنا بگریختم	گفت او بهر فنایت ریختم
نه شعاع شمع فانی عرض	این شعاع باقی آمد مفترض
نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا	شمع چون در نار شد کلی فنا
آتش صورت به مومی پایدار	هست اندر دفع ظلمت آشکار
تا شود کم گردد افزون نور جان	بر خلاف موم شمع جسم کان
شمع جان را شعله‌ی ربانی است	این شعاع باقی و آن فانی است
سایه‌ی فانی شدن زو دور بود	این زبانه‌ی آتشی چون نور بود
ماه را سایه نباشد همنشین	ابر را سایه بیفتد بر زمین
باشی اندر بی‌خودی چون قرص ماه	بی‌خودی بی‌ابری است ای نیک خواه
رفت نور از مه خیالی مانده	باز چون ابری بیاید رانده
کم ز ماه نو شد آن بدر شریف	از حجاب ابر نورش شد ضعیف
ابر تن ما را خیال اندیش کرد	مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد
که بگفت او ابرها ما را عدوست	لطف مه بنگر که این هم لطف اوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار
 ابر ما را شد عدو و خصم جان
 حور را این پرده زالی می‌کند
 ماه ما را در کنار عز نشانند
 تاب ابرو آب او خود زین مه است
 نور مه برابر چون منزل شده‌ست
 گر چه هم رنگ مه است و دولتی است
 در قیامت شمس و مه معزول شد
 تا بداند ملک را از مستعار
 دایه عاریه بود روزی سه چار
 پر من ابر است و پرده‌ست و کثیف
 بر کنم پر را و حسنش را ز راه
 من نخواهم دایه مادر خوشتر است
 من نخواهم لطف مه از واسطه
 با مگر ابری بگیرد خوی ماه
 صورتش بنماید او در وصف لا
 آن چنان ابری نباشد پرده بند
 آن چنانک اندر صباح روشنی
 معجزه‌ی پیغمبری بود آن سقا
 بود ابر و رفته از وی خوی ابر
 تن بود اما تنی گم گشته زو
 پر پی غیر است و سر از بهر من
 جان فدا کردن برای صید غیر
 هین مشو چون قند پیش طوطیان
 یا برای شاد باشی در خطاب
 بر فراز چرخ دارد مه مدار
 که کند مه را ز چشم ما نهان
 بدر را کم از هلالی می‌کند
 دشمن ما را عدوی خویش خواند
 هر که مه خواند ابر را بس گمره است
 روی تاریکش ز مه مبدل شده‌ست
 اندر ابر آن نور مه عاریتی است
 چشم در اصل ضیا مشغول شد
 وین رباط فانی از دار القرار
 مادرا ما را تو گیر اندر کنار
 ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
 تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
 موسی‌ام من دایه‌ی من مادر است
 که هلاک قوم شد این رابطه
 تا نگردد او حجاب روی ماه
 همچو جسم انبیا و اولیا
 پرده در باشد به معنی سودمند
 قطره می‌بارید و بالا ابر نی
 گشته ابر از محو هم رنگ سما
 این چنین گردد تن عاشق به صبر
 گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
 خانه‌ی سمع و بصر استون تن
 کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
 بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
 خویش چون مردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای این شکست	تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی	تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی ز آن نهند	تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر ندانی کند رو خلوت گزین	تا نگردي جمله خرج آن و این
ز آنکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار	آکل و مأکولی ای جان هوش دار

در بیان آن که ما سوی الله هر چیزی آکل و مأکول است همچون آن مرغی که قصد صید ملخ می‌کرد و به صید ملخ مشغول می‌بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود ایمن مباش، اگر چه نمی‌بینیش

به نظر چشم به نظر دلیل عبرتش می‌بین تا چشم سر باز شدن

مرغی اندر شکار کرم بود	گر به فرصت یافت او را در ربود
آکل و مأکول بود و بی‌خبر	در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گر چه در شکار کاله‌ای است	شحنه با خصمانش در دنباله‌ای است
عقل او مشغول رخت و قفل و در	غافل از شکنه ست و از آه سحر
او چنان غرق است در سودای خود	غافل است از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی می‌خورد	معه‌ی حیوانش در پی می‌چرد
آکل و مأکول آمد آن گیاه	همچنین هر هستی غیر اله
و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست	نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست
آکل و مأکول کی ایمن بود	ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن مأکولان جذوب ماتم است	رو بدان درگاه کاو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی می‌خورد	فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی	یا بخشی که از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب	چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد	می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکلان است این خیال	و آن دگرها را شناسد ذو الجلال

هین گریز از جوق آکال غلیظ
 یا به سوی آن که او آن حفظ یافت
 دست را مسپار جز در دست پیر
 پیر عقلت کودکی خو کرده است
 عقل کامل را قرین کن با خرد
 چون که دست خود به دست او نهی
 دست تو از اهل آن بیعت شود
 چون بدادی دست خود در دست پیر
 کاو نبی وقت خویش است ای مرید
 در حدیبیه شدی حاضر بدین
 پس زده یار مبشر آمدی
 تا معیت راست آید ز آنکه مرد
 این جهان و آن جهان با او بود
 گفت المرء مع محبوبه
 هر کجا دام است و دانه کم نشین
 ای زبونگیر زبونان این بدان
 تو زبونی و زبونگیر ای عجب
 بین ایدی خلفهم سدا مباش
 حرص صیادی ز صیدی مغفل است
 تو کم از مرغی مباش اندر نشید
 چون به نزد دانه آید پیش و پس
 کای عجب پیش و پسم صیاد هست
 تو ببین پس قصه‌ی فجار را
 کاو هلاکت دادشان بی‌آلتی
 حق شکنجه کرد و گر زو دست نیست
 سوی او که گفت ماییمات حفیظ
 گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
 حق شده‌ست آن دست او را دستگیر
 از جوار نفس کاندر پرده است
 تا که باز آید خرد ز آن خوی بد
 پس ز دست آکلان بیرون جهی
 که یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود
 پیر حکمت که علیم است و خطیر
 تا از او نور نبی آید پدید
 و آن صحابه‌ی بیعتی را هم قرین
 همچو زر ده دهی خالص شدی
 با کسی جفت است کاو را دوست کرد
 وین حدیث احمد خوش خو بود
 لَا يَفُكُ الْقَلْبُ مِنْ مَطْلُوبِهِ
 رو زبون گیرا زبون گیران ببین
 دست هم بالای دست است ای جوان
 هم تو صید و صید گیر اندر طلب
 که نبینی خصم را و آن خصم فاش
 دلبری می‌کند او بی‌دل است
 بین ایدی خلف عصفوری بدید
 چند گرداند سر و رو آن نفس
 تا کشم از بیم او زین لقمه دست
 پیش بنگر مرگ یار و جار را
 او قرین تست در هر حالتی
 پس بدان بی‌دست حق داور کنی است

آن که می‌گفتی اگر حق هست کو در شکنجه‌ی او مقر می‌شد که هو
 آن که می‌گفت این بعید است و عجیب اشک می‌راند و همی‌گفت ای قریب
 چون فرار از دام واجب دیده است دام تو خود بر پرت چسبیده است
 بر کنم من میخ این منحوس دام از پی کامی نباشم تلخ کام
 در خور عقل تو گفتم این جواب فهم کن وز جستجو رو بر متاب
 بگسل این حبلی که حرص است و حسد یاد کن فی جیدها حبل مسد

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت به قمع کدام صفت بود
 از صفات مذمومه‌ی مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
 بهر فرمان حکمت فرمان چه بود اندکی ز اسرار آن باید نمود
 کاغ کاغ و نعره‌ی زاغ سیاه دایما باشد به دنیا عمر خواه
 همچو ابلیس از خدای پاک فرد تا قیامت عمر تن درخواست کرد
 گفت انظرنی الی یوم الجزا کاشکی گفتمی که تبنا ربنا
 عمر بی‌توبه همه جان کنند است مرگ حاضر غایب از حق بودن است
 عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود بی‌خدا آب حیات آتش بود
 آن هم از تاثیر لعنت بود کاو در چنان حضرت همی‌شد عمر جو
 از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی است و کلی کاستن
 خاصه عمری غرق در بیگانگی در حضور شیر روبه شانگی
 عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
 تا که لعنت را نشانه او بود بد کسی باشد که لعنت‌جو بود
 عمر خوش در قرب جان پروردن است عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است
 عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم دایم اینم ده که بس بد گوهرم
 گر نه گه خوارست آن گنده دهان گویدی کز خوی زاغم وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را به زر	خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا	کار من سهو است و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن به علم	من همه خلم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی	وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی	وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
می‌کنی جزو زمین را آسمان	می‌فزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات	زوترش از دیگران آید ممات
دیده‌ی دل کاو به گردون بنگریست	دید کاینجا هر دمی میناگری است
قلب اعیان است و اکسیری محیط	ائتلاف خرقه‌ی تن بی‌مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی	آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا	کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند	هستی بهتر به جای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها	بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان	کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست	واسطه‌ی کم ذوق وصل افزون‌تر است
از سبب دانی شود کم حیرتت	حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی	از فنایش رو چرا بر تافتی
ز آن فناها چه زیان بودت که تا	بر بقا چسبیده‌ای ای نافقا
چون دوم از اولینت بهتر است	پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود	تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما	و ز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش	باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست	پس نشان پا درون بحر لاست
ز آنکه منزلهای خشکی ز احتیاط	هست دهها و وطنها و رباط

باز منزلهای دریا در وقوف
 نیست پیدا آن مراحل را سنام
 هست صد چندان میان منزلین
 در فناها این بقا را دیده‌ای
 هین بده ای زاغ این جان باز باش
 تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار
 گر نباشی نخل وار ایثار کن
 کهنه و گندیده و پوسیده را
 آن که نو دید او خریدار تو نیست
 هر کجا باشند جوق مرغ کور
 تا فزاید کوری از شورابها
 اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند
 شور می‌ده کور می‌خر در جهان
 با چنین حالت بقا خواهی و یاد
 در سیاهی زنگ از آن آسوده است
 آن که روزی شاهد و خوش رو بود
 مرغ پرنده چو ماند در زمین
 مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود
 ز آنکه او از اصل بی‌پرواز بود
 وقت موج و حبس بی‌عرصه و سقف
 نه نشان است آن منازل را نه نام
 آن طرف که از نما تا روح عین
 بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
 پیش تبدیل خدا جان باز باش
 که هر امسالت فزون است از سه پار
 کهنه بر کهنه نه و انبار کن
 تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
 صید حق است او گرفتار تو نیست
 بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
 ز آنکه آب شور افزایش عمی
 شارب شورابه‌ی آب و گلند
 چون نداری آب حیوان در نهان
 همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
 کوز زاده و اصل زنگی بوده است
 گر سیه گردد تدارك جو بود
 باشد اندر غصه و درد و حنین
 دانه چین و شاد و شاطر می‌دود
 و آن دگر پرنده و پرواز بود

قال النَّبِيُّ عليه السلام ارحموا ثلاثا عزيز قوم ذل و غنى قوم افتقر و عالما يلعب به الجهال
 گفت پیغمبر که رحم آرید بر
 و الذي كان عزيزا فاحتقر
 گفت پیغمبر که با این سه گروه
 آن که او بعد از رئیسی خوار شد
 جان من کان غنيا فافتقر
 او صفیا عالما بین المضر
 رحم آرید از ز سنگید و ز کوه
 و آن توانگر هم که بی‌دینار شد

و آن سوم آن عالمی کاندرد جهان	مبتلا گردد میان ابلهان
ز آنکه از عزت به خواری آمدن	همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید	نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام اُلسْتُ او خورد پار	هستش امسال آفت رنج و خمار
و آنکه چون سگ ز اصل کهدانی بود	کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه	آه او گوید که گم کردست راه

قصه‌ی محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنه‌ی آن خران بر آن غریب گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او به کاه خشک که غذای او نیست، و این صفت بنده‌ی خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریبا و سيعود غریبا فطوبی للغرباء صدق رسول الله (ص)

آهویی را کرد صیادی شکار	اندر آخور کردش آن بی‌زینهار
آخوری را پر ز گاوان و خران	حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت	او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر	کاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو به سو	گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند	آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان دهدد اگر	عجز را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب	يك عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدام است آن عذاب ای معتمد	در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر	مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح باز است و طبایع زاغها	دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار	همچو بو بکری به شهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت آن گاه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابو بکر نامی بیارید

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه
 تنگشان آورد لشکرهای او
 سجده آوردند پیشش کالامان
 هر خراج و صلتی که بایدت
 جان ما آن تو است ای شیر خو
 گفت نرهانید از من جان خویش
 تا مرا بو بکر نام از شهرتان
 بدروم تان همچو کشت ای قوم دون
 بس جوال زر کشیدندش به راه
 کی بود بو بکر اندر سبزوار
 رو بتابید از زر و گفت ای مغان
 هیچ سودی نیست کودک نیستم
 تا نیاری سجده نرهی ای زبون
 منهیان انگیختند از چپ و راست
 بعد سه روز و سه شب که شتافتند
 رهگذر بود و بمانده از مرض
 خفته بود او در یکی کنجی خراب
 خیز که سلطان ترا طالب شده‌ست
 گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
 اندر این دشمن‌کده کی ماندمی
 تخته‌ی مرده کشان بفراشتند
 سوی خوارزمشاه حمالان کشان
 سبزوار است این جهان و مرد حق
 هست خوارمشاه یزدان جلیل
 گفت لا ینظر الی تصویرکم

در قتال سبزوار پر پناه
 اسپهش افتاد در قتل عدو
 حلقه‌مان در گوش کن و ابخش جان
 آن ز ما هر موسمی افزایشت
 پیش ما چندی امانت باش گو
 تا نیاریدم ابو بکری به پیش
 هدیه نارید ای رمیده امتان
 نه خراج استانم و نه هم فسون
 کز چنین شهری ابو بکری خواه
 یا کلوخ خشک اندر جویبار
 تا نیاریدم ابو بکر ارمغان
 تا به زر و سیم حیران بیستم
 گر بیمایی تو مسجد را به کون
 کاندرا این ویرانه بو بکری کجاست
 یک ابو بکری نزاری یافتند
 در یکی گوشه‌ی خرابه پر حرص
 چون بدیدندش بگفتندش شتاب
 کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
 خود به راه خود به مقصد رفتی
 سوی شهر دوستان می‌راندمی
 بر کتف بو بکر را برداشتند
 می‌کشیدندش که تا ببند نشان
 اندر اینجا ضایع است و ممتحق
 دل همی‌خواهد از این قوم رذیل
 فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر
 تو دل خود را چو دل پنداشتی
 دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
 این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو
 صاحب دل آینه‌ی شش رو شود
 هر که اندر شش جهت دارد مقر
 گر کند رد از برای او کند
 بی‌از او ندهد کسی را حق نوال
 موهبت را بر کف دستش نهد
 با کفش دریای کل را اتصال
 اتصالی که نگنجد در کلام
 صد جوال زر بیاری ای غنی
 گر ز تو راضی است دل من راضی‌ام
 ننگرم در تو در آن دل بنگرم
 با تو او چون هستم من چنان
 مادر و بابا و اصل خلق اوست
 تو بگویی نك دل آوردم به تو
 آن دلی آور که قطب عالم اوست
 از برای آن دل پر نور و بر
 تو بگردی روزها در سبزوار
 پس دل پژمرده‌ی پوسیده جان
 که دل آوردم ترا ای شهریار
 گویدت این گورخانه است ای جری
 رو بیاور آن دلی کاو شاه خوست
 گویی آن دل زین جهان پنهان بود
 نی به نقش سجده و ایثار زر
 جستجوی اهل دل بگذاشتی
 اندر او آید شود یاوه و نهان
 سبزوار اندر ابو بکری مجو
 حق از او در شش جهت ناظر بود
 نکندش بی‌واسطه‌ی او حق نظر
 ور قبول آرد همو باشد سند
 شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
 و ز کفش آن را به مرحومان دهد
 هست بی‌چون و چگونه و بر کمال
 گفتنش تکلیف باشد و السلام
 حق بگوید دل بیار ای منحنی
 ور ز تو معرض بود اعراضی‌ام
 تحفه او را آر ای جان بر درم
 زیر پای مادران باشد جنان
 ای خنك آن کس که داند دل ز پوست
 گویدت پر است از این دلها قتل
 جان جان جان جان آدم اوست
 هست آن سلطان دلها منتظر
 آن چنان دل را نیابی ز اعتبار
 بر سر تخته نهی آن سو کشان
 به از این دل نبود اندر سبزوار
 که دل مرده بدین جا آوری
 که امان سبزوار کون از اوست
 ز آنکه ظلمت با ضیا ضدان بود

دشمنی آن دل از روز اَلَسْتُ	سبزوار طبع را میراثی است
ز انکه او باز است و دنیا شهر زاغ	دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند	ز استمالت ارتفاقی می‌کند
می‌کند آری نه از بهر نیاز	تا که ناصح کم کند نصح دراز
ز انکه این زاغ خس مردار جو	صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید	شد نفاقش عین صدق مستفید
ز انکه آن صاحب دل با کر و فر	هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بی‌جان نه‌ای	جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آن که زرق او خوش آید مر ترا	آن ولی تست نه خاص خدا
هر که او بر خو و بر طبع تو زیست	پیش طبع تو ولی است و نبی است
رو هوا بگذار تا بویت شود	و آن مشام خوش عبر جویت شود
از هوارانی دماغت فاسد است	مشك و عنبر پیش مغزت کاسد است
حد ندارد این سخن و آهوی ما	می‌گریزد اندر آخور جا به جا

بقیه‌ی قصه‌ی آهو و آخور خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر	در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشك	در یکی حقه معذب پشك و مشك
يك خرش گفתי که ها این بو الوحوش	طبع شاهان دارد و میران خموش
و آن دگر تسخر زدی کز جر و مد	گوهر آورده‌ست کی ارزان دهد
و آن خری گفתי که با این نازکی	بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه‌ی وز خوردن بماند	پس به رسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نه رو ای فلان	اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی	یا ز ناموس احترازی می‌کنی
گفت او با خود که آن طعمه‌ی تو است	که از آن اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام	در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام

کی رود آن خو و طبع مستطاب	گر قضا انداخت ما را در عذاب
ور لباسم کهنه گردد من نوم	گر گدا گشتم گدا رو کی شوم
با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام	سنبل و لاله و سپر غم نیز هم
در غریبی بس توان گفتن گزاف	گفت آری لاف می‌زن لاف لاف
منتی بر عود و عنبر می‌نهد	گفت نافم خود گواهی می‌دهد
بر خر سرگین پرست آن شد حرام	لیک آن را که شنود صاحب مشام
مشک چون عرضه کنم با این فریق	خر گمیز خر ببوید بر طریق
رمز الاسلام فی الدنيا غریب	بهر این گفت آن رسول مستجیب
گر چه با ذاتش ملایک هم دمند	ز آنکه خویشانش هم از وی می‌رمند
لیک از وی می‌نیابند آن مشام	صورتش را جنس می‌بینند انام
دور می‌بینش ولی او را مكاو	همچو شیری در میان نقش گاو
که بدرد گاو را آن شیر خو	ور بكاوی ترك گاو تن بگو
خوی حیوانی ز حیوان بر کند	طبع گاوی از سرت بیرون کند
گر تو با گاوی خوشی شیری مجو	گاو باشی شیر گردی نزد او

تفسیر اِنِّي اُرى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِيْمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ، آن گاوان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده

بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها می‌خوردند، اگر چه آن خیالات صور گاوان

در آینه‌ی خواب بنمودند تو معنی نگر

چون که چشم غیب را شد فتح باب	آن عزیز مصر می‌دیدى به خواب
خوردشان آن هفت گاو لاغری	هفت گاو فربه بس پروری
ور نه گاوان را نبودندى خوران	در درون شیران بدند آن لاگران
لیک در وی شیر پنهان مرد خوار	پس بشر آمد به صورت مرد کار
صاف گردد دردش ار دردش کند	مرد را خوش و اخورد فردش کند
وارهد پا بر نهد او بر سها	ز آن یکی درد او ز جمله‌ی دردها
ای خلیل از بهر چه کشتی خروس	چند گویی همچو زاغ پر نحوس

گفت فرمان حکمت فرمان بگو

تا مسبح کردم آن را مو به مو

بیان آن که کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود

از صفات مذمومات مهلكات در باطن مرید

شهوتهی است او و بس شهوت پرست

ز آن شراب زهرناك ژاژ مست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی

آدم از ننگش بکردی خود خصی

گفت ابلیس لعین دادار را

دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهی اسبش نمود

که بدین تانی خلائق را ربود

گفت شاباش و ترش آویخت لنج

شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس در و گوهر ز معدنهای خوش

کرد آن پس مانده را حق پیش کش

گیر این دام دگر را ای لعین

گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین

دادش و بس جامه‌ی ابریشمین

گفت یا رب بیش از این خواهم مدد

تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پر دلند

مردوار آن بندها را بگسلند

تا بدین دام و رسنهای هوا

مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت

دام مرد انداز و حیلست ساز سخت

خمر و چنگ آورد پیش او نهاد

نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد

که بر آر از قعر بحر فتنه گرد

نی یکی از بندگان موسی است

پرده‌ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنان را وا کشید

از تگ دریا غباری بر جهید

چون که خوبی زنان با او نمود

که ز عقل و صبر مردان می‌فزود

پس زد انگشتك به رقص اندر فتاد

که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پر خمار

که کند عقل و خرد را بی‌قرار

و آن صفای عارض آن دلبران

که بسوزد چون سپند این دل بر آن

رو و خال و ابرو و لب چون عقیق

گویا حق تافت از پرده‌ی رقیق

دید او آن غنچ و بر جست او سبک

چون تجلی حق از پرده‌ی تنک

تفسير خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَن تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ وَ تَفْسِير وَ مَنْ نُعَمِّرُهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ

آدم حسن و ملک ساجد شده

همچو آدم باز معزول آمده

گفت آوه بعد هستی نیستی

گفت جرمت این که افزون زیستی

جبرئیلش می‌کشاند موکشان

که برو زین خلد و از جوق خوشان

گفت بعد از عز این اذلال چیست

گفت آن داد است و اینت داوری است

جبرئیل سجد می‌کردی به جان

چون کنون می‌رانیم تو از جنان

حله می‌پرد ز من در امتحان

همچو برگ از نخل در فصل خزان

آن رخی که تاب او بد ماموار

شد به پیری همچو پشت سوسمار

و آن سرو فرق گش شعشع شده

وقت پیری ناخوش و اصلع شده

و آن قد صف در نازان چون سنان

گشته در پیری دو تا همچون کمان

رنگ لاله گشته رنگ زعفران

زور شیرش گشته چون زهره‌ی زنان

آن که مردی در بغل کردی به فن

می‌بگیرندش بغل وقت شدن

این خود آثار غم و پژمردگی است

هر یکی زینها رسول مردگی است

تفسير أَسْفَلَ سَافِلِينَ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ

لیک گر باشد طبیبش نور حق

نیست از پیری و تب نقصان و دق

سستی او هست چون سستی مست

کاندر آن سستیش رشک رستم است

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق

ذره ذره‌ش در شعاع نور شوق

وان که آتش نیست باغ بی‌ثمر

که خزان‌ش می‌کند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه

زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا

که از او این حله‌ها گردد جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن

زهر قتال است هین ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست

عالمش می‌راند از خود جرم چیست

کرد دعوی کاین حلل ملک من است	جرم آن که زیور عاریه بست
خرمن آن ماست خوبان دانه چین	واستانیم آن که تا داند یقین
پرتوی بود آن ز خورشید وجود	تا بداند کان حلل عاریه بود
ز آفتاب حسن کرد این سو سفر	آن جمال و قدرت و فضل و هنر
نور آن خورشید زین دیوارها	باز می‌گردند چون استارها
ماند هر دیوار تاریک و سیاه	پرتو خورشید شد وا جایگاه
نور خورشید است از شیشه‌ی سه رنگ	آن که کرد او در رخ خوبانت دنگ
می‌نمایند این چنین رنگین به ما	شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
نور بی‌رنگت کند آن گاه دنگ	چون نماید شیشه‌های رنگ رنگ
تا چو شیشه بشکند نبود عمی	خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را
در چراغ غیر چشم افروخته	قانعی با دانش آموخته
تو بدانی مستعیری نی فتا	او چراغ خویش بر باید که تا
غم مخور که صد چنان بازت دهد	گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
که شده ست آن حسن از کافر بری	ور نکردی شکر اکنون خون‌گری
أمة الایمان أصلح بالهم	أمة الکفران أضلّ أعمالهم
که دگر هرگز نبیند ز آن اثر	گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر
رفت ز آن سان که نیاردشان به یاد	خویشی و بی‌خویشی و شکر و وداد
جستن کام است از هر کامران	که أضلّ أعمالهم ای کافران
که مر ایشان راست دولت در قفا	جز ز اهل شکر و اصحاب وفا
دولت آینده خاصیت دهد	دولت رفته کجا قوت دهد
تا که صد دولت ببینی پیش رو	قرض ده زین دولت اندر اقرضوا
تا که حوض کوثری یابی به پیش	اندکی زین شرب کم کن بهر خویش
کی تواند صید دولت زو گریخت	جرعه بر خاک وفا آن کس که ریخت
رد من بعد النوی انزالهم	خوش کند دلشان که أصلح بالهم
هر چه بردی زین شکوران باز ده	ای اجل وی ترک غارت ساز ده

ز انکه منعم گشته‌اند از رخت جان	و ا دهد ایشان بنپذیرند آن
باز نستائیم چون درباختیم	صوفییم و خرقة‌ها انداختیم
رفت از ما حاجت و حرص و غرض	ما عوض دیدیم آن گه چون عوض
بر رحیق و چشمه‌ی کوثر زدیم	ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم
بی‌وفایی و فن و ناز گران	آن چه کردی ای جهان با دیگران
که شهیدیم آمده اندر غذا	بر سرت ریزیم ما بهر جزا
بندگان هستند پر حمله و مری	تا بدانی که خدای پاک را
خیمه را بر باروی نصرت زنند	سبلت تزویر دنیا بر کنند
وین اسیران باز بر نصرت زدند	این شهیدان باز نو غازی شدند
که ببین ما را گر اکمه نیستی	سر بر آوردند باز از نیستی
و آنچه اینجا آفتاب آن جا سهاست	تا بدانی در عدم خورشیدهاست
ضد اندر ضد چون مکنون بود	در عدم هستی برادر چون بود
که عدم آمد امید عابدان	يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بدان
شاد و خوش نه بر امید نیستی است	مرد کارنده که انبارش تهی است
فهم کن گر واقف معنیستی	که بروید آن ز سوی نیستی
که بیابی فهم و ذوق آرام و بر	دم به دم از نیستی تو منتظر
ور نه بغدادی کنم ابخاز را	نیست دستوری گشاد این راز را
که بر آرد زو عطاها دم به دم	پس خزانه‌ی صنع حق باشد عدم
که بر آرد فرع بی‌اصل و سند	مبدع آمد حق و مبدع آن بود

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

هست را بنمود بر شکل عدم	نیست را بنمود هست و محتشم
باد را پوشید و بنمودت غبار	بحر را پوشید و کف کرد آشکار
خاك از خود چون بر آید بر علا	چون مناره‌ی خاك پیچان در هوا
باد را نی جز به تعریف دلیل	خاك را بینی به بالا ای علیل

کف بی‌دریا ندارد متصرف	کف همی‌بینی روانه هر طرف
فکر پنهان آشکارا قال و قیل	کف به حس بینی و دریا از دلیل
دیده‌ی معدوم بینی داشتیم	نفی را اثبات می‌پنداشتیم
کی تواند جز خیال و نیست دید	دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید
چون حقیقت شد نهان پیدا خیال	لاجرم سر گشته گشتیم از ضلال
چون نهان کرد آن حقیقت از بصر	این عدم را چون نشاند اندر نظر
که نمودی معرضان را درد صاف	آفرین ای اوستاد سحر باف
پیش بازرگان و زر گیرند سود	ساحران مهتاب پیمایند زود
سیم از کف رفته و کرباس هیچ	سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ
که از او مهتاب پیموده خریم	این جهان جادوست ما آن تاجریم
ساحرانه او ز نور ماهتاب	گز کند کرباس پانصد گز شتاب
سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی	چون ستند او سیم عمرت ای رهی
هین ز نفاثات افغان وز عقد	قل اعوذت خواند باید کای احد
الغیاث المستغاث از برد و مات	می‌دمند اندر گره آن ساحرات
که زبان قول سست است ای عزیز	لیک بر خوان از زبان فعل نیز
آن یکی وافی و این دو غدرمند	در زمانه مر ترا سه مهرهند
و آن سوم وافی است و آن حسن الفعال	آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
یار آید لیک آید تا به گور	مال ناید با تو بیرون از قصور
یار گوید از زبان حال خویش	چون ترا روز اجل آید به پیش
بر سر گورت زمانی بیستم	تا بدین جا بیش همره نیستم
که در آید با تو در قعر لحد	فعل تو وافی است زو کن ملتحّد

در تفسیر قول مصطفی علیه الصلاة والسلام لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و أنت میت،
 ان کان کریم اکرمک و ان کان لئیم اسلمک، و ذلك القرین عملک
 فاصلحه ما استطعت، صدق رسول الله (ص)

پس پیمبر گفت بهر این طریق	با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود	ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد	کی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود	هیچ بی‌ارشاد استادی بود
اولش علم است آن گاهی عمل	تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النہی	من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف	و اطلب الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا	بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد	خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق	احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن	ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قوی است	حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است	نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان	نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز	رمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا	پس أَلَمْ تَشْرَحْ بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم	شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی	محبی از دیگران چون حالبی
چشمه‌ی شیر است در تو بی‌کنار	تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر	ننگ دار از آب جستن از غدیر
که أَلَمْ تَشْرَحْ نه شرحت هست باز	چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
درنگر در شرح دل در اندرون	تا نیاید طعنه‌ی فلا تبصرون

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ

يك سبد پر نان ترا بر فرق سر تو همی‌خواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ هل خیره سری	رو در دل زن چرا بر هر دری
تا به زانویی میان آب جو	غافل از خود ز این و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد	چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو	چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسب است این به زیر تو پدید	گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن	اندر آب و بی خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو	و ان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می شود	ابر تاب آفتابش می شود
بند چشم اوست هم چشم بدش	عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او	هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر قول مصطفی علیه الصلاة و السلام من جعل الهموم هما واحدا كفاه الله سائر همومه

و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات	می نیرزد تره ای آن ترهات
آب هش را می کشد هر بیخ خار	آب هوش چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش	آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر	کاین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام	فرق را آخر ببینی و السلام
عدل چه بود آب ده اشجار را	ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش	نه به هر بیخی که باشد آب کش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی	که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده	نه به طبع پر ز حیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت	بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار	خر سکیزه می زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست	کار دل را جستن از تن شرط نیست

ور تنی شکر منوش و زهر چش	گر دلی رو ناز کن خواری مکش
تن همان بهتر که باشد بی‌مدد	زهر تن را نافع است و قند بد
ور بروید هیزمی رو برکنش	هیزم دوزخ تن است و کم کنش
در دو عالم همچو جفت بو لهب	ور نه حمال حطب باشی حطب
گر چه هر دو سبز باشند ای فتی	از حطب بشناس شاخ سدره را
اصل این شاخ است از نار و دخان	اصل آن شاخ است هفتم آسمان
که غلط بین است چشم و کیش حس	هست مانند ا به صورت پیش حس
جهد کن سوی دل آ جهد المقل	هست آن پیدا به پیش چشم دل
تا بینی هر کم و هر بیش را	ور نداری پا بجنبان خویش را

در معنی این بیت:

ور نیست شوی به هستی‌ات بگرایند	گر راه روی راه برت بکشایند
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف	گر زلیخا بست درها هر طرف
چون توکل کرد یوسف بر جهید	باز شد قفل و در و شد ره پدید
خیره یوسف‌وار می‌باید دوید	گر چه رخته نیست عالم را پدید
سوی بی‌جایی شما را جا شود	تا گشاید قفل و در پیدا شود
هیچ می‌بینی طریق آمدن	آمدی اندر جهان ای ممتحن
آمدن را راه دانی هیچ نی	تو ز جایی آمدی وز موطنی
زین ره بی‌راهه ما را رفتنی است	گر ندانی تا نگوئی راه نیست
هیچ دانی راه آن میدان کجاست	می‌روی در خواب شادان چپ و راست
خویش را بینی در آن شهر کهن	تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن
بند چشم تست این سو از غرار	چشم چون بندی که صد چشم خمار
بر امید مهتری و سروری	چار چشمی تو ز عشق مشتری
جغد بد کی خواب ببند جز خراب	ور بخشبی مشتری بینی به خواب
تو چه داری که فروشی هیچ هیچ	مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ

گر دلت را نان بدی یا چاشتی

از خریداران فراغت داشتی

قصه‌ی آن شخص که دعوی پیغامبری می‌کرد گفتندش چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه می‌گویی گفت
اگر چیزی یافتی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه
گفته باشند اگر چه در آن یاوه گفتن مأمورند

آن یکی می‌گفت من پیغمبرم	از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش به شاه	کاین همی‌گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ	که چه مکر است و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آن است کاید از عدم	ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آن جا آمدیم اینجا غریب	تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
نه شما چون طفل خفته آمدید	بی‌خبر از راه وز منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست	بی‌خبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش	از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس	چون قلاووزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجهش بکن	تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف	که به يك سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن	که چو شیشه گشته است او را بدن
ليك با او گویم از راه خوشی	که چرا داری تو لاف سرکشی
کز درشتی ناید اینجا هیچ کار	هم به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی	شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا	که کجا داری معاش و ملتجی
گفت ای شه هستم از دارُ السلام	آمده از ره در این دار الملام
نه مرا خانه‌ست و نه يك همنشین	خانه کی کردست ماهی در زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز	که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد	که چنین سر مستی و پر لاف و باد

گفت اگر نانم بدی خشك و طری	کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه	همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست	فهم و ضبط نکته‌ی مشکل نجست
هر چه گویی باز گوید که همان	می‌کند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا	از جمادی جان که را باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر	پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهی می‌خواندت	عاشق آمد بر تو او می‌دانددت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد	که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو	چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر	نه از برای حمیت دین و هنر
بلکه از چسبیدگی بر خان و مان	تلخشان آید شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیای خدا که به حقشان می‌خوانند و به آب حیات ابدی

خرقه‌ای بر ریش خر چفسید سخت	چون که خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد	حبذا آن کس کز او پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه‌ای	بر سرش چفسیده در نم خرقه‌ای
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش	حرص هر گه بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویران است و بس	نشود اوصاف بغداد و طیس
گر بیاید باز سلطانی ز راه	صد خبر آرد بدین جعدان ز شاه
شرح دار الملك و باغستان و جو	پس بر او افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانه‌ی کهن	کز گزاف و لاف می‌بافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده‌ی ابد	ور نه آن دم کهنه را نو می‌کند
مردگان کهنه را جان می‌دهد	تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
دل مدزد از دل ربای روح بخش	که سوارت می‌کند بر پشت رخس
سر مدزد از سر فراز تاج ده	کاو ز پای دل گشاید صد گره

سوی آب زندگی پوینده کو	با که گویم در همه ده زنده کو
تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق	تو به يك خواری گریزانی ز عشق
عشق با صد ناز می‌آید به دست	عشق را صد ناز و استکبار هست
در حریف بی‌وفا می‌ننگرد	عشق چون وافی است وافی می‌خرد
بیخ را تیمار می‌باید به جهد	چون درخت است آدمی و بیخ عهد
وز ثمار و لطف ببریده بود	عهد فاسد بیخ پوسیده بود
با فساد بیخ سبزی نیست سود	شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود
عاقبت بیرون کند صد برگ دست	ور ندارد برگ سبز و بیخ هست
علم چون قشر است و عهدش مغز او	تو مشو غره به علمش عهد جو

در بیان آن که مرد بد کار چون متمکن شود در بد کاری و اثر دولت نیکو کاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد

أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى

تو چو شیطانی شوی آن جا حسود	وافیان را چون ببینی کرده سود
او نخواهد هیچ کس را تندرست	هر که را باشد مزاج و طبع سست
از در دعوی به درگاه وفا	گر نخواهی رشك ابلیسی بیا
که سخن دعوی است اغلب ما و من	چون وفایت نیست باری دم مزن
در خموشی مغز جان را صد نماست	این سخن در سینه دخل مغز هاست
خرج کم کن تا بماند مغز نغز	چون بیامد در زبان شد خرج مغز
قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت	مرد کم گوینده را فکر است زفت
پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز	پوست افزون بود لاغر بود مغز
جوز را و لوز را و پسته را	بنگر این هر سه ز خامی رسته را
که حسود دولت نیکان شود	هر که او عصیان کند شیطان شود
از کرم عهده نگه دارد خدا	چون که در عهد خدا کردی وفا
اذکروا اذکر کم نشنیده‌ای	از وفای حق تو بسته دیده‌ای

تا که اوف عهدکم آید ز یار	گوش نه اوفُوا بَعْدِي گوش دار
همچو دانه‌ی خشك كشتن در زمین	عهد و قرض ما چه باشد ای حزین
نه خداوند زمین را توانگری	نه زمین را ز آن فروغ و لمتری
که تو دادی اصل این را از عدم	جز اشارت که از این می‌بایدم
که از این نعمت به سوی ما کشان	خوردم و دانه بیاوردم نشان
که فشاند دانه می‌خواهد درخت	پس دعای خشك هل ای نيك بخت
بخشدت نخلی که نعم ما سعی	گر نداری دانه ایزد ز آن دعا
سبز کرد آن نخل را صاحب فنی	همچو مریم درد بودش دانه نی
بی‌مرادش داد یزدان صد مراد	ز آنکه وافی بود آن خاتون راد
بر همه اصنافشان افزوده‌اند	آن جماعت را که وافی بوده‌اند
چار عنصر نیز بنده‌ی آن گروه	گشت دریاها مسخرشان و کوه
تا ببینند اهل انکار آن عیان	این خود اکرامی است از بهر نشان
در نیاید در حواس و در بیان	آن کرامتهای پنهانشان که آن
دایما نه منقطع نه مسترد	کار آن دارد خود آن باشد ابد

مناجات

خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات	ای دهنده‌ی قوت و تمکین و ثبات
قایمی ده نفس را که منثی است	اندر آن کاری که ثابت بودنی است
وارهانشان از فن صورتگران	صبرشان بخش و کفه‌ی میزان گران
تا نباشند از حسد دیو رجیم	وز حسودی بازشان خر ای کریم
چون همی‌سوزند عامه از حسد	در نعیم فانی مال و جسد
از حسد خویشان خود را می‌کشند	پادشاهان بین که لشکر می‌کشند
کرده قصد خون و جان همدگر	عاشقان لعبتان پر قدر
که چه کردند از حسد آن ابلهان	ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان
هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز	که فنا شد عاشق و معشوق نیز

مر عدم را بر عدم عاشق کند	پاك الهی که عدم بر هم زند
نیست را هست این چنین مضطر کند	در دل نه دل حسدها سر کند
از حسد دو ضره خود را می‌خورند	این زنائی کز همه مشفق‌ترند
از حسد تا در کدامین منزل اند	تا که مردانی که خود سنگین دل‌اند
بر دریدی هر کسی جسم حریف	گر نکردی شرع افسونی لطیف
دیو را در شیشه‌ی حجت کند	شرع بهر دفع شر رایى زند
تا به شیشه در رود دیو فضول	از گواه و از یمین و از نکول
جمع می‌آید یقین در هزل و جد	مثل میزانی که خشنودی دو ضد
که بدو خصمان رهند از جنگ و کین	شرع چون کیل و ترازو دان یقین
کی رهد از وهم حیف و احتیال	گر ترازو نبود آن خصم از جدال
این همه رشك است و خصم است و جفا	پس در این مردار زشت بی‌وفا
چون شود جنی و انسی در حسد	پس در آن اقبال و دولت چون بود
يك زمان از ره زنی خالی نه‌اند	آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند
از حسودی نیز شیطان گشته‌اند	و آن بنی آدم که عصیان کشته‌اند
گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس	از نبی بر خوان که شیطانان انس
استعانت جوید او زین انسیان	دیو چون عاجز شود در افتتان
جانب مایید جانب داریی	که شما یارید با ما یاریی
هر دو گون شیطان بر آید شادمان	گر کسی را ره زنند اندر جهان
نوحه می‌دارند آن دو رشك‌مند	ور کسی جان برد و شد در دین بلند
بر کسی که داد ادیب او را خرد	هر دو می‌خایند دندان حسد

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت که آن که رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد

یا به صحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت که به زبان می‌گوید

شاه پرسیدش که باری وحی چیست

یا چه حاصل دارد آن کس کاو نبی است

گفت خود آن چیست کش حاصل نشد

یا چه دولت ماند کاو واصل نشد

هم کم از وحی دل زنبور نیست	گیرم این وحی نبی گنجور نیست
خانه‌ی وحیش پر از حلوا شده‌ست	چونك اوحی الرب الی النحل آمده‌ست
کرد عالم را پر از شمع و عسل	او به نور وحی حق عز و جل
وحیش از زنبور کمتر کی بود	این که کرمناست و بالا می‌رود
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای	نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای
بر تو خون گشته است و ناخوش ای علیل	یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل
کاو ندارد آب کوثر در کدو	توبه کن بیزار شو از هر عدو
او محمد خوست با او گیر خو	هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو
کز درخت احمدی با اوست سیب	تا احب لله آیی در حساب
دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب	هر که را دیدی ز کوثر خشك لب
کاو حقیقت هست خون آشام تو	گر چه بابای تو است و مام تو
که شد او بیزار اول از پدر	از خلیل حق بیاموز این سیر
تا نگیرد بر تو رشك عشق دق	تا که ابغض لله آیی پیش حق
در نیابی منهج این راه را	تا نخوانی لا و الا الله را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تَتَجَافَى جُنُوبُهُمْ
عَنِ الْمَضَاجِعِ را و بی‌نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را و می‌گفت که من جز این خدمت نمی‌دانم اگر
خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و
اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس
علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب علیه السلام و وفا و جان بازی انبیا را علیه السلام
شمار نیست، و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود	می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان	تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت	هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آن چه او نوشیده بود از تلخ و درد	او به تفصیلش یکایک می شمرد
نه از برای منتهی بل می نمود	بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را يك اشارت بس بود	عاشقان را تشنگی ز آن کی رود
می کند تکرار گفتن بی ملال	کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن می گفت ز آن درد کهن	در شکایت که نگفتم يك سخن
آتشی بودش نمی دانست چیست	ليك چون شمع از تف آن می گریست
گفت معشوق این همه کردی و ليك	گوش بگشا پهن و اندر یاب نيك
كانچه اصل اصل عشق است و ولاست	آن نکردی این چه کردی فر عهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست	گفت اصلش مردن است و نیستی است
تو همه کردی نمردی زنده ای	هین بمیر ار یار جان با زنده ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد	همچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده بر او وقف ابد	همچو جان و عقل عارف بی کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد	گر زند آن نور بر هر نيك و بد
او ز جمله پاك وا گردد به ماه	همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است	تابشش گر بر نجاسات ره است
ز ان نجاسات ره و آلودگی	نور را حاصل نگردد بد رگی
ارْجعی بشنود نور آفتاب	سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلخنها بر او ننگی بماند	نه ز گلشنها بر او رنگی بماند
نور دیده و نور دیده باز گشت	ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود
 جواب گفت که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است، اگر شوق خدا دیده است و می گرید یا
 پشیمانی گناهی نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لا صلاة الا بحضور القلب، و اگر او رنجوری تن یا
 فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترك تن است و ترك فرزند ابراهیموار که فرزند را

قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود می‌سپرد، و امر آمد مصطفی را صلی الله علیه و

آله بدین خصال که وَ اتَّبَعَ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ قَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ

آن یکی پرسید از مفتی به راز	گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود	یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست	بنگری تا که چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان	تا بدان شد او ز چشمه‌ی خود روان
آن جهان گر دیده است آن پر نیاز	رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بدان گریه و ز سوک	ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر سن نمی‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسی است علیه السلام در گهواره و یحیی است علیه السلام در مکتب کودکان، مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست، چون فارغ شد و به در آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف‌تر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ می‌گریست و من نیز می‌گریستم که سی سال ریاضت بی‌ریا باید کرد و از عقبات و دریا‌های پر نهنگ و کوه‌های بلند پر شیر و پلنگ می‌باید گذشت تا بدان گریه‌ی شیخ رسی یا نرسی،

اگر رسی شکر زویت لی الارض گویی بسیار

يك مریدی اندر آمد پیش پیر	پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور يك بار خندد کر دو بار	چون که لاغ املا کند یاری به یار
بار اول از ره تقلید و سوم	که همی‌بیند که می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان	بی‌خبر از حالت خندندگان
باز و ا پرسد که خنده بر چه بود	پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است	اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ	فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج	گر ز خود دانند آن باشد خداج

چون جدا گردد ز جو داند عنود
 آبگینه هم بداند از غروب
 چون که چشمش را گشاید امر قم
 خندهش آید هم بر آن خندهی خودش
 گوید از چندین ره دور و دراز
 من در آن وادی چگونه خود ز دور
 من چه می‌بستم خیال و آن چه بود
 طفل ره را فکرت مردان کجاست
 فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
 آن مقلد هست چون طفل علیل
 آن تعمق در دلیل و در شکیل
 مایه‌ای کاو سرمه‌ی سر وی است
 ای مقلد از بخارا باز گرد
 تا بخارای دگر بینی درون
 پیک اگر چه در زمین چابک تگی است
 او حملناهم بود فی البر و بس
 بخشش بسیار دارد شه بدو
 آن مرید ساده از تقلید نیز
 او مقلدوار همچون مرد کر
 چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت
 گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر
 الله الله الله ای وافی مرید
 تا نگوئی دیدم آن شه می‌گریست
 گریه پر جهل و پر تقلید و ظن
 تو قیاس گریه بر گریه مساز
 کاندراو آن آب خوش از جوی بود
 کان لمع بود از مه تابان خوب
 پس بخندد چون سحر بار دوم
 که در آن تقلید بر می‌آمدش
 کاین حقیقت بود و این اسرار و راز
 شادی می‌کردم از عمیا و شور
 درك سستم سست نقشی می‌نمود
 کو خیال او و کو تحقیق راست
 یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
 گر چه دارد بحث باریک و دلیل
 از بصیرت می‌کند او را گسیل
 برد و در اشکال گفتن کار بست
 رو به خواری تا شوی تو شیر مرد
 صف در آن در محفلش لا یفقهون
 چون به دریا رفت بگسسته رگی است
 آن که محمول است در بحر اوست کس
 ای شده در وهم و تصویری گرو
 گریه‌ای می‌کرد وفق آن عزیز
 گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
 از پیاپی آمد مرید خاص تفت
 بر وفاق گریه‌ی شیخ نظر
 گر چه در تقلید هستی مستفید
 من چو او بگریستم کان منکری است
 نیست همچون گریه‌ی آن موتمن
 هست زین گریه بدان راه دراز

هست آن از بعد سی ساله جهاد	عقل آن جا هیچ نتواند فتاد
هست ز آن سوی خرد صد مرحله	عقل را واقف مدان ز آن قافله
گریهی او نه از غم است و نی فرح	روح داند گریهی عین الملح
گریهی او خندهی او آن سری است	ز آنچه و هم عقل باشد آن بری است
آب دیدهی او چو دیدهی او بود	دیدهی نادیده دیده کی شود
آن چه او بیند نتان کردن مساس	نه از قیاس عقل و نر راه حواس
شب گریزد چون که نور آید ز دور	پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد بادهای	پس چه داند پشه ذوق بادهای
چون قدیم آید حدث گردد عبث	پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند	چون که کردش نیست هم رنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر	لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف	چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون	لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان	کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسوی است این دم نه هر باد و دمی	که بر آید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر	آمدهست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می ماند بدین	گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گر چه ترکیبش حروف است ای همام	می بماند هم به ترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست	گر چه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان	هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات	که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب حم کتاب	هست بس بالا و دیگرها نشیب
ز آنکه زین ترکیب آید زندگی	همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را	چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند به ظاهرها و لیک	قرص نان از قرص مه دور است نیک

گریهی او خنده‌ی او نطق او	نیست از وی هست محض خلق هو
چون که ظاهرها گرفتند احمقان	و آن دقایق شد از ایشان بس نهان
لاجرم محبوب گشتند از غرض	که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزك که با خر خاتون شهوت می‌راند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدویی در قضیب خر می‌کرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت لیکن دقیقه‌ی کدو را ندید کنیزك را به بهانه به راه کرد جایی دور و با خر جمع شد بی‌کدو هلاک شد به فضیحت، کنیزك بی‌گاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی، کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و گر نه ناقصان چشم ظاهر مرحومند، ملعون نه‌اند، بر خوان لیس

عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ، نَفَى حَرَجٍ وَ نَفَى لَعْنَتٍ وَ نَفَى عِتَابٍ وَ غَضَبٍ كَرَدَ

يك كنيزك يك خرى بر خود فگند	از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را به گان خو کرده بود	خر جماع آدمی پی برده بود
يك كدویی بود حيلت سازه را	در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز	تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود	آن رحم و آن روده‌ها ویران شود
خر همی‌شد لاغر و خاتون او	مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعل بندان را نمود آن خر که چیست	علت او که نتیجه‌اش لاغری است
هیچ علت اندر او ظاهر نشد	هیچ کس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او به جد	شد تفحص را دمام مستعد
جد را باید که جان بنده بود	ز آنکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشك	دید خفته زیر خر آن نرگسك
از شكاف در بدید آن حال را	بس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی‌گاید كنيزك را چنان	که به عقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکن است	پس من اولیتر که خر ملك من است
خر مهذب گشته و آموخته	خوان نهادست و چراغ افروخته

کرد نادیده و در خانه بکوفت
 از پی رو پوش می‌گفت این سخن
 کرد خاموش و کنیزك را نگفت
 پس کنیزك جمله آلات فساد
 رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم
 در کف او نرمه جارویی که من
 چون که با جاروب در را واگشاد
 رو ترش کردی و جارویی به کف
 نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر
 زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز
 بعد از آن گفتش که چادر نه به سر
 این چنین گو وین چنین کن و آن چنان
 آن چه مقصود است مغز آن بگیر
 بود از مستی شهوت شادمان
 یافتم خلوت زنم از شکر بانگ
 از طرب گشته بز آن زن هزار
 چه بز آن کان شهوت او را بز گرفت
 میل شهوت کرد کند دل را و کور
 ای بسا سر مست نار و نار جو
 جز مگر بندهی خدا یا جذب حق
 تا بداند کان خیال ناریه
 زشتها را خوب بنماید شره
 صد هزاران نام خوش را کرد ننگ
 چون خری را یوسف مصری نمود
 بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
 کای کنیزك چند خواهی خانه روفت
 کای کنیزك آمدم در باز کن
 راز را از بهر طمع خود نهفت
 کرد پنهان پیش شد در را گشاد
 لب فرو مالید یعنی صایم
 خانه را می‌روفتم بهر عطن
 گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
 چیست آن خر بر گسسته از علف
 ز انتظار تو دو چشمش سوی در
 داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز
 رو فلان خانه ز من پیغام بر
 مختصر کردم من افسانه‌ی زنان
 چون به راهش کرد آن زال ستیر
 در فرو بست و همی‌گفت آن زمان
 رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
 در شرار شهوت خر بی‌قرار
 بز گرفتن گیج را نبود شگفت
 تا نماید خر چو یوسف نار نور
 خویشان را نور مطلق داند او
 با رهش آرد بگرداند ورق
 در طریقت نیست الا عاریه
 نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
 صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
 یوسفی را چون نماید آن جهود
 شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور
 چون بخوردی می‌کشد سوی حرم
 پس نکاح آمد چو لاحول و لا
 چون حریص خوردنی زن خواه زود
 بار سنگی بر خری که می‌جهد
 فعل آتش را نمی‌دانی تو برد
 علم دیگ و آتش ار نبود ترا
 آب حاضر باید و فرهنگ نیز
 چون ندانی دانش آهنگری
 در فرو بست آن زن و خر را کشید
 در میان خانه آوردش کشان
 هم بر آن کرسی که دید او از کنیز
 پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت
 خر مودب گشته در خاتون فشرده
 بر درید از زخم کیر خر جگر
 دم نزد در حال آن زن جان بداد
 صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
 مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
 تو عَذَابَ الْخِزْيِ بشنو از نبی
 دان که این نفس بهیمی نر خر است
 در ره نفس ار بمیری در منی
 نفس ما را صورت خر بدهد او
 این بود اظهار سر در رستخیز
 کافران را بیم کرد ایزد ز نار
 گفت نی آن نار اصل عارهاست
 یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
 دخل را خرجی ببايد لاجرم
 تا که دیوت نفکند اندر بلا
 ورنه آمد گربه و دنبه ربود
 زود بر نه پیش از آن کاو بر نهد
 گرد آتش با چنین دانش مگرد
 از شرر نه دیگ ماند نه ابا
 تا پزد آن دیگ سالم در اریز
 ریش و مو سوزد چو آن جا بگذری
 شادمانه لاجرم کیفر چشید
 خفت اندر زیر آن نر خرستان
 تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
 آتشی از کیر خود در وی فروخت
 تا به خایه در زمان خاتون بمرد
 روده‌ها بگسسته شد از همدگر
 کرسی از يك سو زن از يك سو فتاد
 مرد او و برد جان ریب المنون
 تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
 در چنین ننگی مکن جان را فدی
 زیر او بودن از آن ننگین‌تر است
 تو حقیقت دان که مثل آن زنی
 ز انکه صورتها کند بر وفق خو
 الله الله از تن چون خر گریز
 کافران گفتند نار اولی ز عار
 همچو این ناری که این زن را بکاست

لقمه اندازه نخورد از حرص خود
 لقمه اندازه خور ای مرد حریص
 حق تعالی داد میزان را زبان
 هین ز حرص خویش میزان را مهل
 حرص جوید کل بر آید او ز کل
 آن کنیزك می‌شد و می‌گفت آه
 کار بی‌استاد خواهی ساختن
 ای ز من دزدیده علمی ناتمام
 هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش
 دانه کمتر خور مکن چندین رفو
 تا خوری دانه نیفتی تو بدام
 نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
 چون در افتد در گلویشان حبل دام
 مرغ اندر دام دانه کی خورد
 مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام
 باز مرغان خبیر هوشمند
 کاندرون دام دانه زهرباست
 صاحب دام ابلهان را سر برید
 که از آنها گوشت می‌آید بکار
 پس کنیزك آمد از اشکاف در
 گفت ای خاتون احمق این چه بود
 ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
 کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
 یا چو مستغرق شدی در عشق خر
 ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
 در گلو بگرفت لقمه‌ی مرگ بد
 گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص
 هین ز قرآن سوره‌ی رحمان بخوان
 از و حرص آمد ترا خصم مضل
 حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
 کردی ای خاتون تو استارا به راه
 جاهلانه جان بخواهی باختن
 ننگت آمد که بپرسی حال دام
 هم نیفتادی رسن در گردنش
 چون گُلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
 این کند علم و قناعت و السلام
 جاهلان محروم مانده در ندم
 دانه خوردن گشت بر جمله حرام
 دانه چون زهر است در دام ار چرد
 همچو اندر دام دنیا این عوام
 کرده‌اند از دانه خود را خشك بند
 کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
 و آن ظریفان را به مجلسها کشید
 و ز ظریفان بانگ و ناله‌ی زیر و زار
 دید خاتون را بمرده زیر خر
 گر ترا استاد خوش نقشی نمود
 اوستا ناگشته بگشادی دکان
 آن کدو را چون ندیدی ای حریص
 آن کدو پنهان بماندت از نظر
 اوستادی بر گرفتی شاد شاد

ای بسا ز راق گول بیوقوف	از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احترام	از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسی ام	می دمد بر ابلهان که عیسی ام
آه از آن روزی که صدق صادقان	باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس	این حریصان جمله کوراند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه	صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان	بی خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنان که طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه ای پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند لا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ إِنَّهُ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَى، این است ابتدای مسئله بی منتهی چنان که منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش می خوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

طوطیی در آینه می بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان	حرف می گوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست	گفتن طوطی است کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن	بی خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می آموزدش	ور نه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت ز آن مرد هنر	لیک از معنی و سرش بی خبر
از بشر بگرفت منطق یک به یک	از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینه ی جسم ولی	خویش را ببیند مرید ممثلی
از پس آینه عقل کل را	کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می گوید بشر	و آن دگر سر است و او ز آن بی خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم	او نداند طوطی است او نی ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق	کاین سخن کار دهان افتاد و خلق
لیک از معنی مرغان بی خبر	جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بس آموختند	منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود	یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ می کردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ از این فایده ها نیست، چون به خویش آمد با حضرت مناجات کرد و مَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ جواب آمد که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز ناشده دعوی

بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

آن یکی می دید خواب اندر چله	در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید	سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد و را آن بانگها	سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان	هیچ کس دیده ست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد به خویش	حیرت او دم به دم می گشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل	جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو	در چله وامانده ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم	در حدیقه ی ذکر و سیستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان	کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده	چشم بسته بی هده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان	نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود	دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری	در نظر کند و به لافیدن جری
از هوای مشتری و گرم دار	بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می دهد	روستایی را بدان کژ می نهد

از برای مشتری در وصف ماه	صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کاو سود دارد خود یکی است	لیک ایشان را در او ریب و شکی است
از هوای مشتری بی شکوه	مشتری را باد دادند این گروه
مشتری ماست الله اشتری	از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است	عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو به دست	عشق بازی با دو معشوقه بد است
زو نیابی سود و مایه گر خرد	نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل	تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند	دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط	کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند	چون سوی هر مشتری نشتاقتند
آن گه گردانید رو ز آن مشتری	بخت و اقبال و بقا شد رو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد	همچو حال اهل ضروان در حسد

قصه‌ی اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان می‌داد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن کوفتی از کفه‌ی آمیخته عشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها محتاج او بدندی هم به میوه و هم به سیم و او محتاج هیچ کس نی از ایشان، فرزندان ایشان خرج عشر می‌دیدند مکرر و آن برکت را نمی‌دیدند همچون آن زن بد بخت که آلت خر را دید و کدو را ندید

بود مردی صالحی ربانیی	عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان به نزدیک یمن	شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه‌ی درویش بودی کوی او	آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا	هم ز گندم چون شدی از که جدا

آرد گشتی عشر دادی هم از آن
 عشر هر دخلی فرو نگذاشتی
 بس وصیتها بگفتی هر زمان
 الله الله قسم مسکین بعد من
 تا بماند بر شما کشت و ثمار
 دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب
 در محل دخل اگر خرجی کنی
 ترك اغلب دخل را در کشتزار
 بیشتر کارد خورد ز آن اندکی
 ز آن بیفشاند به کشتن ترك دست
 کفشگر هم آن چه افزاید ز نان
 که اصول دخلم اینها بوده‌اند
 دخل از آن جا آمده‌ستش لاجرم
 این زمین و سختیان پرده‌ست و بس
 چون بکاری در زمین اصل کار
 گیرم اکنون تخم را گر کاشتی
 چون دو سه سال آن نروید چون کنی
 دست بر سر می‌زنی پیش اله
 تا بدانی اصل اصل رزق اوست
 رزق از وی جو مجو از زید و عمر
 توانگری زو خواه نه از گنج و مال
 عاقبت زینها بخواهی ماندن
 این دم او را خوان و باقی را بمان
 چون یَفِرُّ المَرءُ آید مِنْ اُخیه
 ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو

نان شدی عشر دگر دادی ز نان
 چار باره دادی ز آن چه کاشتی
 جمع فرزندان خود را آن جوان
 وا مگیریدش ز حرص خویشتن
 در پناه طاعت حق پایدار
 حق فرستاده‌ست بی‌تخمین و ریب
 درگه سود است سودی بر زنی
 باز کارد که وی است اصل ثمار
 که ندارد در برویدن شکی
 کان غله‌ش هم ز آن زمین حاصل شده است
 می‌خرد چرم و ادیم و سختیان
 هم ز اینها می‌گشاید رزق بند
 هم در آن جا می‌کند داد و کرم
 اصل روزی از خدا دان هر نفس
 تا بروید هر یکی را صد هزار
 در زمینی که سبب پنداشتی
 جز که در لابه و دعا کف در زنی
 دست و سر بر دادن رزقش گواه
 تا همو را جوید آن که رزق جوست
 مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
 نصرت از وی خواه نه از عم و خال
 هین که را خواهی در آن دم خواندن
 تا تو باشی وارث ملک جهان
 یهرب المولود یوما من ابیه
 که بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاش رو می‌تافتی
 این دم ار یارانت با تو ضد شوند
 هین بگو نك روز من پیروز شد
 ضد من گشتند اهل این سرا
 پیش از آن که روزگار خود برم
 کالهی معیوب بخریده بدم
 پیش از آن کز دست سرمایه شدی
 مال رفته عمر رفته ای نسیب
 رخت دادم زر قلبی بستدم
 شکر کاین زر قلب پیدا شد کنون
 قلب ماندی تا ابد در گردنم
 چون پگه تر قلبی او رو نمود
 یار تو چون دشمنی پیدا کند
 تو از آن اعراض او افغان مکن
 بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
 از جوالش زود بیرون آمدی
 نازنین یاری که بعد از مرگ تو
 آن مگر سلطان بود شاه رفیع
 رستی از قلاب و سالوس و دغل
 این جفای خلق با تو در جهان
 خلق را با تو چنین بد خو کنند
 این یقین دان که در آخر جمله‌شان
 تو بمانی با فغان اندر لحد
 ای جفايت به ز عهد و افیان
 بشنو از عقل خود ای انبار دار

چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
 وز تو بر گردند و در خصمی روند
 آن چه فردا خواست شد امروز شد
 تا قیامت عین شد پیشین مرا
 عمر با ایشان به پایان آورم
 شکر کز عیش پگه واقف شدم
 عاقبت معیوب بیرون آمدی
 مال و جان داده پی کالهی معیب
 شاد شادان سوی خانه می‌شدم
 پیش از آن که عمر بگذشتی فزون
 حیف بودی عمر ضایع کردم
 پای خود زو واکشم من زود زود
 گر حقد و رشك او بیرون زند
 خویشان را ابله و نادان مکن
 که نگشتی در جوال او کهن
 تا بجویی یار صدق سرمدی
 رشته‌ی یاری او گردد سه تو
 یا بود مقبول سلطان و شفیع
 غر او دیدی عیان پیش از اجل
 گر بدانی گنج زر آمد نهان
 تا ترا ناچار رو آن سو کنند
 خصم گردند و عدو و سرکشان
 لا تذرنی فرد خواهان از احد
 هم ز داد تست شهد و افیان
 گندم خود را به ارض الله سپار

دیو را با دیوچه زوتر بکش	تا شود ایمن ز دزد و از شیش
همچو کبکش صید کن ای نره صقر	کاو همی ترساندت هر دم ز فقر
ننگ باشد که کند کبکش شکار	باز سلطان عزیز کامیار
چون زمینشان شوره بد سودی نداشت	بس وصیت کرد و تخم و عظم کاشت
پند را اذنی بپاید و اعیه	گر چه ناصح را بود صد داعیه
او ز پندت می کند پهلوی تهی	تو به صد تلطیف پندش می دهی
صد کس گوینده را عاجز کند	یک کس نامستمع ز استیز و رد
کی بود که گرفت دمشان در حجر	ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر
می نشد بد بخت را بگشاده بند	ز آنچه کوه و سنگ در کار آمدند
نعتشان شد بل اشد قسوة	آن چنان دلها که بدشان ما و من

بیان آن که عطا ی حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلاق که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیم است و قابلیت حادث، عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چاره ی آن دل عطا ی مبدلی است	داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست	داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود	همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا	کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست	نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی	هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق	طالبان را زیر این ازرق تنق
بیشتر احوال بر سنت رود	گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه	باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست	قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر	لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مسبب آورد	قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ	تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید	پس سبب در راه می باید پدید
این سببها بر نظرها پرده هاست	که نه هر دیدار صنعتش را سزااست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن	تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان	هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می رسد هر خیر و شر	نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاه راه	تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را علیه السلام اشارت کرد که برو از این زمین مشتی خاک

برگیر و به روایتی از هر نواحی مشت مشت بگیر

چون که صانع خواست ایجاد بشر	از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو	مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین	تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن موتمر	خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد	کز برای حرمت خلاق فرد
ترك من گو و برو جانم ببخش	رو بتاب از من عنان خنگ رخس
در کشاکشهای تکلیف و خطر	بهر الله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت بر گزید	کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی	دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن	تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سر افیلت فضیلت بود از آن	کاو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشات تنها بود	نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود	پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکاییل رزق تن دهد	سعی تو رزق دل روشن دهد

او به داد کیل پر کردست ذیل	داد رزق تو نمی‌گنجد به کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب	تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه	بهترین هر چهری ز انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش	هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست	بوی می‌برد او کز این مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل	بست آن سوگندها بر وی سیل
بس که لابه کردش و سوگند داد	باز گشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من به کارت سرسری	لیک ز آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر	هفت گردون باز ماند از مسیر
شرم آمد گشتم از نامت خجل	ور نه آسان است نقل مشت گل
که تو زوری داده‌ای املاک را	که بدرانند این افلاک را

فرستادن میکائیل را علیه السلام به قبض حنفه‌ی خاک از زمین جهت ترکیب جسم مبارک

ابو البشر خلیفه الحق مسجود الملك و معلمهم آدم علیه السلام

گفت میکائیل را تو رو به زیر	مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چون که میکائیل شد تا خاکدان	دست کرد او تا که بر باید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز	گفت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد	با سرشک پر ز خون سوگند داد
که به یزدان لطیف بی‌ندید	که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی	تشنگان فضل را تو مغرفی
ز آنکه میکائیل از کیل اشتقاق	دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن	بین که خون آلود می‌گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک	گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنان که معدن قهر است دیو	که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا	لطف غالب بود در وصف خدا

مشکهاشان پر ز آب جوی او	بندگان دارند لا بد خوی او
گفت الناس علی دین الملوك	آن رسول حق قلاووز سلوك
خالی از مقصود دست و آستین	رفت میکاییل سوی رب دین
خاکم از زاری و گریه بسته کرد	گفت ای دانای سر و شاه فرد
من نتانستم که آرم ناشنود	آب دیده پیش تو با قدر بود
من نتانستم حقوق آن گذاشت	آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
من چگونه گشتمی استیزه‌گر	پیش تو بس قدر دارد چشم تر
بنده را که در نماز آ و بزار	دعوت زاری است روزی پنج بار
و آن فلاح این زاری است و اقتراح	نعره‌ی موذن که حی علی الفلاح
راه زاری بر دلش بسته کنی	آن که خواهی کز غمش خسته کنی
چون نباشد از تضرع شافعی	تا فرو آید بلا بی‌دفاعی
جان او را در تضرع آوری	وان که خواهی کز بلایش و آخری
که بر ایشان آمد آن قهر گران	گفته ای اندر نبی کان امتان
تا بلا زیشان بگشتی باز پس	چون تضرع می‌نکردند آن نفس
آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود	لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود
آب از چشمش کجا داند دوید	تا نداند خویش را مجرم عنید

قصه‌ی قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آن است که تضرع و زاری دافع بلای آسمانی است، و حق تعالی فاعل مختار است پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند فاعل به طبع است و به علت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

ابر پر آتش جدا شد از سما	قوم یونس را چو پیدا شد بلا
ابر می‌گرید و رخ می‌ریخت رنگ	برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ
که پدید آمد ز بالا آن کرب	جملگان بر بامها بودند شب
سر برهنه جانب صحرا شدند	جملگان از بامها زیر آمدند
تا همه ناله و نفیر افراختند	مادران بچگان برون انداختند

از نماز شام تا وقت سحر	خاك می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازاها بگرفته شد	رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت	اندك اندك ابر واگشتن گرفت
قصه‌ی یونس دراز است و عریض	وقت خاك است و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست	و آن بها کانااست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند	خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می‌نهد شاه مجید	اشك را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاك كه حفنه ای برگیر از خاك بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام	گفت اسرافیل را یزدان ما
که برو ز آن خاك پر کن كف بیا	آمد اسرافیل هم سوی زمین
باز آغازید خاکستان حنین	کای فرشته‌ی صور و ای بحر حیات
که ز دمه‌ای تو جان یابد موات	در دمی از صور يك بانگ عظیم
پر شود محشر خلائق از رمیم	در دمی در صور گویی الصلا
بر جهید ای کشتگان کربلا	ای هلاکت دیده‌گان از تیغ مرگ
بر زنید از خاك سر چون شاخ و برگ	رحمت تو و آن دم گیرای تو
پر شود این عالم از احیای تو	تو فرشته‌ی رحمتی رحمت نما
حامل عرشی و قبله‌ی دادها	عرش معدن گاه داد و معدلت
چارجو در زیر او پر مغفرت	جوی شیر و جوی شهد جاودان
جوی خمر و دجله‌ی آب روان	پس ز عرش اندر بهشتستان رود
در جهان هم چیزکی ظاهر شود	گر چه آلوده‌ست اینجا آن چهار
از چه از زهر فنا و ناگوار	جرعه ای بر خاك تیره ریختند
ز آن چهار و فتنه‌ای انگیختند	تا بجویند اصل آن را این خسان
خود بر این قانع شدند این ناکسان	شیر داد و پرورش اطفال را
چشمه کرده سینه‌ی هر زال را	خمر دفع غصه و اندیشه را
چشمه کرده از عنب در اجترا	

چشمه کرده باطن زنبور را	انگبین داروی تن رنجور را
از برای طهر و بهر کرع را	آب دادی عام اصل و فرع را
تو بر این قانع شدی ای بو الفضول	تا از اینها پی بری سوی اصول
که چه می‌گوید فسون محراک را	بشنو اکنون ماجرای خاک را
می‌کند صد گونه شکل و چاپلوس	پیش اسرافیل گشته او عبوس
که مدار این قهر را بر من حلال	که به حق ذات پاک ذو الجلال
بد گمانی می‌دود اندر سرم	من از این تقلیب بویی می‌برم
ز آنکه مرغی را نیازارد هما	تو فرشته‌ی رحمتی رحمت نما
تو همان کن کان دو نیکو کار کرد	ای شفا و رحمت اصحاب درد
گفت عذر و ماجرا نزد اله	زود اسرافیل باز آمد به شاه
عکس آن الهام دادی در ضمیر	کز برون فرمان بدادی که بگیر
نهی کردی از قساوت سوی هوش	امر کردی در گرفتن سوی گوش
ای بدیع افعال و نیکو کار رب	سبق رحمت گشت غالب بر غضب

فرستادن عزرائیل ملك العزم و الحزم را علیه السلام به بر گرفتن حفته‌ی خاک
تا شود جسم آدم چالاک علیه السلام

که ببین آن خاک پر تخیل را	گفت یزدان زود عزرائیل را
مشت خاکی هین بیاور با شتاب	آن ضعیف زال ظالم را بیاب
سوی کره‌ی خاک بهر اقتضا	رفت عزرائیل سر هنگ قضا
داد سوگندش بسی سوگند خورد	خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش	کای غلام خاص و ای حمال عرش
رو به حق آن که با تو لطف کرد	رو به حق رحمت رحمان فرد
پیش او زاری کس مردود نیست	حق شاهی که جز او معبود نیست
رو بتابم ز آمر سر و علن	گفت نتوانم بدین افسون که من
هر دو امرند آن بگیر از راه علم	گفت آخر امر فرمود او به حلم

گفت آن تاویل باشد یا قیاس	در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به	که کنی تاویل این نامشسته
دل همی سوزد مرا بر لابهات	سینهام پر خون شد از شورآبهات
نیستم بی رحم بل ز آن هر سه پاک	رحم بیش استم ز درد دردناک
گر طپانچه می زنم من بر یتیم	ور دهد حلوا به دستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوی او	ور شود غره به حلوا وای او
بر نفیر تو جگر می سوزدم	لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها	در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلم من است	منع کردن جان ز حق جان کندن است
بدترین قهرش به از حلم دو کون	نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمحل اندر قهر او	جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بد گمانی و ضلال	سر قدم کن چون که فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد	مستی و جفت و نهالیها دهد
باری آن امر سنی را هیچ هیچ	من نیارم کرد و هن و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند	ز آن گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاک پست	لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نه برخیز نبود زین زیان	من سر و جان می نهیم رهن و ضمان
لابه مندیش و مکن لابه دگر	جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد	امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر	نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کر است	او مرا از جان شیرین جان تر است
جان از او آمد نیامد او ز جان	صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کریم	کیک چه بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او	صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کر است از زاری کنان	که منم در کف او همچون سنان

بیان آن که مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد به حقیقت او همچون آلتی است، عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت و اگر به آلت رجوع کند به ظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنان که بایزید قدس الله سره گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفتم و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدایند او را نسبت به حال من، التفات مستمع عاقل به صدا نباشد چنان که مثل است معروف:

قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الود انظر الی من یدقنی

احمقانه از سنان رحمت مجو	ز آن شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی	او اسیر آمد به دست آن سنی
او به صنعت آزر است و من صنم	آلتی کاو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم	ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم	ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم	ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم	ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین	نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن	یک کفی بر بود از آن خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان	خاک مشغول سخن چون بی‌خودان
برد تا حق تربت بی‌رای را	تا به مکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که به علم روشنم	که ترا جلاد این خلاقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق	چون فشارم خلق را در مرگ خلق
تو روا داری خداوند سنی	که مرا مبعوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان	از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو	در مرضها و سببهای سه تو
گفت یا رب بندگان هستند نیز	که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب	در گذشته از حجب از فضل رب

سرمه‌ی توحید از کحال حال	یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل	راه ندهند این سببها را به دل
ز آنکه هر يك زین مرضها را دواست	چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا می‌دان یقین	چون دواى رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن	نه به جامه به شود نه از آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود	و آن دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر	زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود	فرع بیند چون که مرد احوال بود

جواب آمدن که آن که نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که تو هم سببی اگر چه مخفی‌تری از آن سببها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که

و هو أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ

گفت یزدان آن که باشد اصل دان	پس ترا کی بیند او اندر میان
گر چه خویش از عامه پنهان کرده‌ای	پیش روشن دیده‌گان هم پرده‌ای
دان که ایشان را شکر باشد اجل	چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن	چون روند از چاه و زندان در چمن
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ	کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانی	هیچ از او رنجد دل زندانی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست	تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ شریف	برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست	دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار	جز کسی کز حبس آرندش به دار
تلخ کی باشد کسی را کش برند	از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن	می‌پرد با پر دل بی‌پای تن

همچو زندانی چه کاندلر شبان	خسبد و ببند به خواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر	تا در این گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب	وا مرو و الله اعلم بالصواب
این چنین خوابی ببین چون خوش بود	مرگ نادیده به جنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه	بر تن با سلسله در قعر چاه
مومنی آخر در آ در صف رزم	که ترا بر آسمان بوده ست بزم
بر امید راه بالا کن قیام	همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب	همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب	سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم به دم بر آسمان می دار امید	در هوای آسمان رقصان چو بید
دم به دم از آسمان می آیدت	آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آن جا برد نبود عجب	منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست	ز آنکه هر طالب به مطلوبی سزااست
جهد کن تا این طلب افزون شود	تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان	تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است	هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرين بود	چه غم است ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن	کاو به گلشن خفت یا در گولخن
می زند جان در جهان آبگون	نعره ی یا لَیْتَ قَوْمِی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن	پس فلك ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست	في السماء رزقكم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنان که فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یُرزقون فَرَحینَ وارهی زین روزی ریزه ی کثیف در فتنی در لوت و در قوت شریف

می‌روی پاک و سبک همچون پری	گر هزاران رطل لوتش می‌خوری
چار میخ معده آهنجت کند	که نه حبس باد و قولنجت کند
ور خوری پر گیرد آروغ دماغ	گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ
پر خوری شد تخمه را تن مستحق	کم خوری خوی بد و خشکی و دق
بر چنان دریا چو کشتی شو سوار	از طعام الله و قوت خوش گوار
دم‌بدم قوت خدا را منتظر	باش در روزه شکیبا و مصر
هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار	کان خدای خوب کار بردبار
که سبک آید وظیفه یا که دیر	انتظار نان ندارد مرد سیر
در مجاعت منتظر در جستجو	بی‌نوا هر دم همی‌گوید که کو
آن نواله‌ی دولت هفتاد تو	چون نباشی منتظر ناید به تو
از برای خوان بالا مردوار	ای پدر الانتظار الانتظار
آفتاب دولتی بر وی بتافت	هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت
صاحب خوان آش بهتر آورد	ضیف با همت چو آشی کم خورد
ظن بد کم بر به رزاق کریم	جز که صاحب خوان درویشی لئیم
تا نخستین نور خور بر تو زند	سر بر آور همچو کوهی ای سند
هست خورشید سحر را منتظر	کان سر کوه بلند مستقر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی

ملك دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتيرة من الفشارات

گر نبودی پای مرگ اندر میان	آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان
که نیرزیدی جهان پیچ پیچ	آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ
مهمل و ناکوفته بگذاشته	خرمنی بودی به دشت افراشته
تخم را در شوره خاکی کاشتی	مرگ را تو زندگی پنداشتی
زندگی را مرگ بیند ای غبین	عقل کاذب هست خود معکوس بین
آن چنان که هست در خدعه سرا	ای خدا بنمای تو هر چیز را

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ	حسرتش آن است کش کم بود برگ
ور نه از چاهی به صحرا افتاد	در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ	نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ	باده‌ی خاصی نه مستیی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده	رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر	یک دو دم مانده است مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمه الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وَ هُوَ الَّذِي يُنَزِّلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَنَطُوا،

و رب بعد یورث قربا و رب معصیة میمونه و رب سعاده تاتی

من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز	امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امر است از یزدان پاک	که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن	همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز	در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود	جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌دود	روح ظالم سوی ظالم می‌دود
که شناسا کردشان علم اله	همچو بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم	چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچک است ای مستجیر	حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آن چنان که جان بپرد سوی طین	نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه‌ی بخل و جود	فسق و تقوی آن چه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر	باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش	وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال	چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین	وقت بیداری برد در ثمین

هست ما را خواب و بیداری ما
 حشر اصغر حشر اکبر را نمود
 لیک این نامه خیال است و نهان
 این خیال اینجا نهان پیدا اثر
 در مهندس بین خیال خانه‌ای
 آن خیال از اندرون آید برون
 هر خیالی کاو کند در دل وطن
 چون خیال آن مهندس در ضمیر
 مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ای است
 چون بر آید آفتاب رستخیز
 سوی دیوان قضا پویان شوند
 نقد نیکو شادمان و ناز ناز
 لحظه لحظه امتحانها می‌رسد
 چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش
 از پیاز و گندنا و کوکنار
 آن یکی سر سبز نحن المتقون
 چشمها بیرون جهیده از خطر
 باز مانده دیده‌ها در انتظار
 چشم گردان سوی راست و سوی چپ
 نامه‌ای آید به دست بنده‌ای
 اندر او یک خیر و یک توفیق نه
 پر ز سر تا پای زشتی و گناه
 آن دغل کاری و دزدیهای او
 چون بخواند نامه‌ی خود آن ثقیل
 پس روان گردد چو دزدان سوی دار
 بر نشان مرگ و محشر دو گوا
 مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
 و آن شود در حشر اکبر بس عیان
 زین خیال آن جا برویاند صور
 در دلش چون در زمینی دانه‌ای
 چون زمین که زاید از تخم درون
 روز محشر صورتی خواهد شدن
 چون نبات اندر زمین دانه گیر
 مومنان را در بیانش حصه‌ای است
 بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
 نقد نیک و بد به کوره می‌روند
 نقد قلب اندر زحیر و در گداز
 سر دلها می‌نماید در جسد
 یا چو خاکی که بروید سرهاش
 سر دی پیدا کند دست بهار
 و آن دگر همچون بنفشه سر نگون
 گشته ده چشمه ز بیم مستقر
 تا که نامه ناید از سوی یسار
 ز آنکه نبود بخت نامه‌ی راست زپ
 سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای
 جز که آزار دل صدیق نه
 تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
 و آن چو فرعونان انا و انای او
 داند او که سوی زندان شد رحیل
 جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد
 رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش
 پس روان گردد به زندان سعیر
 چون موکل آن ملایک پیش و پس
 می‌برندش می‌سپوزندش به نیش
 می‌کشد پا بر سر هر راه او
 منتظر می‌ایستد تن می‌زند
 اشک می‌بارد چو باران خزان
 هر زمانی روی واپس می‌کند
 پس ز حق امر آید از اقلیم نور
 انتظار چیستی ای کان شر
 نامه‌ات آن است کت آمد به دست
 چون بدیدی نامه‌ی کردار خویش
 بی‌دهه چه مول مولی می‌زنی
 نه ترا از روی ظاهر طاعتی
 نه ترا شبها مناجات و قیام
 نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
 پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
 نه ترا بر ظلم توبه‌ی پر خروش
 چون ترازوی تو کژ بود و دغا
 چون که پای چپ بدی در غدر و کاست
 چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم
 زین قبل آید خطابات درشت
 بنده گوید آن چه فرمودی بیان
 خود تو پوشیدی بترها را به حلم
 بر دهانش گشته چون مسمار بد
 گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
 که نباشد خار را ز آتش گزیر
 بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
 که برو ای سگ به کهدانه‌ای خویش
 تا بود که بر جهد ز آن چاه او
 در امیدی روی واپس می‌کند
 خشک او میدی چه دارد او جز آن
 رو به درگاه مقدس می‌کند
 که بگویندش که ای بطل عور
 رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر
 ای خدا آزار و ای شیطان پرست
 چه نگری پس بین جزای کار خویش
 در چنین چه کو امید روشنی
 نه ترا در سر و باطن نیتی
 نه ترا در روز پرهیز و صیام
 نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
 پس چه باشد مردن یاران ز پیش
 ای دغا گندم نمای جو فروش
 راست چون جویی ترازوی جزا
 نامه چون آید ترا در دست راست
 سایه‌ی تو کژ فتد در پیش هم
 که شود که را از آن هم گوژ پشت
 صد چنانم صد چنانم صد چنان
 و نه می‌دانی فضیحت‌ها به علم

از و رای خیر و شر و کفر و کیش	لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
وز خیال و وهم من یا صد چو من	وز نیاز عاجزانه‌ی خویشتن
از و رای راست باشی یا عتو	بودم اومیدی به محض لطف تو
بودم اومید ای کریم بی غرض	بخشش محضی ز لطف بی عوض
سوی فعل خویشتن می‌ننگرم	رو سپس کردم بدان محض کرم
که وجود داده‌ای از پیش پیش	سوی آن اومید کردم روی خویش
من همیشه معتمد بودم بر آن	خلعت هستی بدادی رایگان
محض بخشایش در آید در عطا	چون شمارد جرم خود را و خطا
که بدهستش چشم دل سوی رجا	کای ملایک باز آریدش به ما
و آن خطاها را همه خط بر زنیم	لا ابالی وار آزدش کنیم
کش زبان نبود ز غدر و از صلاح	لا ابالی مر کسی را شد مباح
تا نماند جرم و زلت بیش و کم	آتشی خوش بر فروزیم از کرم
می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار	آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار
خار را گلزار روحانی کنیم	شعله در بنگاه انسانی زنیم
کیمیا یُصلِحْ لَکُمْ أَعْمَالِکُم	ما فرستادیم از چرخ نهم
کر و فر اختیار بو البشر	خود چه باشد پیش نور مستقر
پیه پاره منظر بینای او	گوشت پاره آلت گویای او
مدرکش دو قطره خون یعنی جنان	مسمع او آن دو پاره استخوان
طمطراقی در جهان افکنده‌ای	کرمکی و از قدر آگنده‌ای
ای ایاز آن پوستین را یاد دار	از منی بودی منی را واگذار

قصه‌ی ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه‌تانشان را
 که او را در آن حجره دفینه است به سبب محکمی در و گرانی قفل
 آن ایاز از زیرکی انگیزته
 پوستین و چارقش آویخته
 می‌رود هر روز در حجره‌ی خلا
 چارقت این است منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره‌ای است
 راه می‌دهد کسی را اندر او
 شاه فرمود ای عجب آن بنده را
 پس اشارت کرد میری را که رو
 هر چه یابی مرا ترا یغماش کن
 با چنین اکرام و لطف بی‌عدد
 می‌نماید او وفا و عشق و جوش
 هر که اندر عشق یابد زندگی
 نیم شب آن میر با سی معتمد
 مشغله بر کرده چندین پهلوان
 که امر سلطان است بر حجره زنیم
 آن یکی می‌گفت هی چه جای زر
 خاص خاص مخزن سلطان وی است
 چه محل دارد به پیش این عشیق
 شاه را بر وی نبودی بد گمان
 پاک می‌دانستش از هر غش و غل
 که مبادا کاین بود خسته شود
 این نکرده‌ست او و گر کرد او رواست
 هر چه محبوبم کند من کرده‌ام
 باز گفתי دور از آن خو و خصال
 از ایاز این خود محال است و بعید
 هفت دریا اندر او يك قطره‌ای
 جمله پاکیاها از آن دریا برند
 شاه شاهان است بلکه شاه ساز
 چشمهای نيك هم بر وی بد است

اندر آن جا زر و سیم و خمره‌ای است
 بسته می‌دارد همیشه آن در او
 چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
 نیم شب بگشای و اندر حجره شو
 سر او را بر ندیمان فاش کن
 از لئیمی سیم و زر پنهان کند
 وانگه او گندم‌نمای جو فروش
 کفر باشد پیش او جز بندگی
 در گشاد حجره‌ی او رای زد
 جانب حجره روانه شادمان
 هر یکی همیان زر در کش کنیم
 از عقیق و لعل گوی و از گهر
 بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
 لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
 تسخری می‌کرد بهر امتحان
 باز از و همش همی‌لرزید دل
 من نخواهم که بر او خجلت رود
 هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
 او منم من او چه گر در پرده‌ام
 این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
 کاو یکی دریاست قعرش ناپدید
 جمله‌ی هستی ز موجش چکره‌ای
 قطره‌هایش يك به يك میناگرند
 وز برای چشم بد نامش ایاز
 از ره غیرت که حسنش بی‌حد است

يك دهان خواهم به پهنای فلك	تا بگویم وصف آن رشك ملك
ور دهان یابم چنین و صد چنین	تنگ آید در فغان این حنین
این قدر گر هم نگویم ای سند	شیشه‌ی دل از ضعیفی بشکند
شیشه‌ی دل را چو نازك دیده	بهر تسکین بس قبا بدریده
من سر هر ماه سه روز ای صنم	بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است	روز پیروز است نه پیروزه است
هر دلی کاندرا غم شه می‌بود	دم به دم او را سر مه می‌بود
قصه‌ی محمود و اوصاف ایاز	چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

بیان آن که آن چه بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آن که آن صورتی است که در خورد این صورت گیران است و در خورد آینه‌ی تصویر ایشان و از قدوسیته که حقیقت این قصه راست نطق را از این تنزیل

شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم می‌کند و العاقل یکفیه الاشاره

ز انکه پیلم دید هندستان بخواب	از خراج اومید بر ده شد خراب
کیف یاتی النظم لی و القافیه	بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون	بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی	منذ عایت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی	ماندم از قصه تو قصه‌ی من بگوی
بس فسانه‌ی عشق تو خواندم به جان	تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدی	من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بی‌چاره چه داند گفت چیست	ز انکه موسی می‌بداند که تهی است
کوه می‌داند به قدر خویشتن	اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب	آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز	شرط باشد مرد اسطرلاب ریز
تا سطرلابی کند از بهر او	تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اسطرلاب جوید او صواب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو که ز اسطرلاب دیده بنگری	در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای	کو جهان سبالت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی	تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با من است	این چه سودا و پریشان گفتن است
چون که مغز من ز عقل و هوش تهی است	پس گناه من در این تخلیط چیست
نه گناه او راست که عظم ببرد	عقل جمله‌ی عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی	ما سواك للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتی	ما حسدت الحسن مذ زیننتی
هل جنونی فی هواك مستطاب	قل بلی و الله یجزیک الثواب
گر به تازی گوید او ور پارسی	گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهی او در خور هر هوش نیست	حلقه‌ی او سخره‌ی هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار	رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم	گر دو صد زنجیر آری بر درم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که قَلِیْظُرُ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ	باز گردان قصه‌ی عشق ایاز
کان یکی گنجی است مالامال راز	می‌رود هر روز در حجره‌ی برین
تا ببیند چارقی با پوستین	ز آنکه هستی سخت مستی آورد
عقل از سر شرم از دل می‌برد	صد هزاران قرن پیشین را همین
مستی هستی بزد ره زین کمین	شد عزازیلی از این مستی بلیس
که چرا آدم شود بر من رئیس	خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام
صد هنر را قابل و آماده‌ام	در هنر من از کسی کم نیستم
تا بخدمت پیش دشمن بیستم	من ز آتش زاده‌ام او از وحل
پیش آتش مر وحل را چه محل	او کجا بود اندر آن دوری که من
صدر عالم بودم و فخر زمن	

خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَّارِجٍ مِنْ نَارٍ وَقَوْلُهُ تَعَالَى فِي حَقِّ ابْلِيسَ أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ

شعله می‌زد آتش جان سفیه

نه غلط گفتم که بد قهر خدا

کار بی‌علت مبرا از علل

در کمال صنع پاك مستحث

سر اب چه بود اب ما صنع اوست

عشق دان ای فندق تن دوستت

دوزخی که پوست باشد دوستش

معنی و مغزت بر آتش حاکم است

کوزه‌ی چوبین که در وی آب جوست

معنی انسان بر آتش مالك است

پس می‌فرا تو بدن معنی فرا

پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای

ز آنکه آتش را علف جز پوست نیست

این تکبر از نتیجه‌ی پوست است

این تکبر چیست غفلت از لباب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند

شد ز دید لب جمله‌ی تن طمع

چون نبیند مغز قانع شد به پوست

عزت اینجا‌گیری است و ذل دین

در مقام سنگی آن گاهی انا

کبر ز آن جوید همیشه جاه و مال

کاین دو دایه پوست را افزون کنند

دیده را بر لب لب نفراشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را

کاتشی بود الولد سر ابیه

علتی را پیش آوردن چرا

مستمر و مستقر است از ازل

علت حادث چه گنجد یا حدث

صنع مغز است و اب صورت چو پوست

جانن جوید مغز و کوبد پوستت

داد بدلنا جلودا پوستش

ليك آتش را قشورت هیزم است

قدرت آتش همه بر ظرف اوست

مالك دوزخ در او کی هالك است

تا چو مالك باشی آتش را کیا

لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای

قهر حق آن کبر را پوستین کنی است

جاه و مال آن کبر را ز آن دوست است

منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

خوار و عاشق شد که ذل من طمع

بند عز من قنع زندان اوست

سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

وقت مسکین گشتن تست و فنا

که ز سرگین است گلخن را کمال

شحم و لحم و کبر و نخوت آگند

پوست را ز آن روی لب پنداشتند

کاو شکار آمد شبیکه‌ی جاه را

مال چون مار است و آن جاه ازدها	سایه‌ی مردان زمرد این دو را
ز آن زمرد مار را دیده جهد	کور گردد مار و رهرو و ارهد
چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس	هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر وی است	غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از او خود قرن بر قرن آمدند	جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا	تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله‌ی بزه	کاو سری بوده‌ست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین	پیش می‌آورد که هستم ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود	لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است	کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی	یا نهاله کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست	تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی ناکشته باش	کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از ن و القلم	تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
خود از این پالوده نالیسیده گیر	مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
ز آنکه از این پالوده مستیها بود	پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید نزع و مرگ آهی کنی	ذکر دلق و چارق آن گاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتی	که نباشد از پناهی پستی
یاد ناری از سفینه‌ی راستین	ننگری در چارق و در پوستین
چون که درمانی به غرقاب فنا	پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را	سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز	که پدید آید نمازش بی‌نماز
او خروس آسمان بوده ز پیش	نعره‌های او همه در وقت خویش

در هر که تو از دیده‌ی بد می‌نگری از چنبره‌ی وجود خود می‌نگری

پایه‌ی کژ کژ افکند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ	بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبش	صبح کاذب عالم و نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند	تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زده‌ست	که به بوی روز بیرون آمده‌ست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد	کاو دهد بس کاروانها را به باد
ای شده تو صبح کاذب را رهین	صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان	از چه داری بر برادر ظن همان
بد گمان باشد همیشه زشت کار	نامه‌ی خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند	انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
و آن امیران خسیس قلب ساز	این گمان بردند بر حجره‌ی ایاز
کاو دفینه دارد و گنج اندر آن	ز آینه‌ی خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او	بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیر آن حجره را بگشای در	نیم شب که باشد او ز آن بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او	بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر	من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی‌گفت و دل او می‌طپید	از برای آن ایاز بی‌ندید
که منم کاین بر زبانم می‌رود	این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید به حق دین او	که از این افزون بود تمکین او
کی به قذف زشت من طیره شود	وز غرض وز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج	برد ببند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابر است	کاو به بحر عاقبتها ناظر است
همچو یوسف خواب این زندانیان	هست تعبیرش به پیش او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر	کاو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زخم صد تیغ او را ز امتحان	کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود می‌زنم	من وی‌ام اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آن که نیاز ضد بی‌نیازی است چنان که آینه بی‌صورت است و ساده است و بی‌صورتی ضد صورت است و لکن میان ایشان اتحادی است در حقیقت که شرح آن دراز است، و العاقل یکفیه الاشاره

جسم مجنون را ز رنج دوری	اندر آمد ناگهان رنجوری
خون به جوش آمد ز شعله‌ی اشتیاق	تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد به دارو کردنش	گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون	رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازواش بست و گرفت آن نیش او	بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترك فصد کن	گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی از این	چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده	گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می‌نیایدشان ز تو بوی بشر	ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست	کم ز سگ باشد که از عشق او عمی است
گر رگ عشقی نبودی کلب را	کی بجستی کلب کاهی قلب را
هم ز جنس او به صورت چون سگان	گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش	کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی	کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتی	ور نه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می‌جان کند	جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش	صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی‌زخم ناساید تنم	عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

لیک از لیلی وجود من پر است این صدف پر از صفات آن در است
 ترسم ای فصادگر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی
 داند آن عقلی که او دل روشنی است در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست تر داری یا مرا، گفت من از خود مرده‌ام و به تو زنده‌ام از خود
 و از صفات خود نیست شده‌ام و به تو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام
 قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر
 ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم
 هر که را آینه‌ی یقین باشد گر چه خود بین خدای بین باشد

اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی و من قصدک قصدنی و علی هذا
 گفت معشوقی به عاشق ز امتحان در صبحی کای فلان ابن الفلان
 مرا تو دوست‌تر داری عجب یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
 گفت من در تو چنان فانی شدم که پریم من از تو از سر تا قدم
 بر من از هستی من جز نام نیست در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
 ز آن سبب فانی شدم من این چنین همچو سرکه در تو بحر انگبین
 همچو سنگی کاو شود کل لعل ناب پر شود او از صفات آفتاب
 وصف آن سنگی نماند اندر او پر شود از وصف خور او پشت و رو
 بعد از آن گر دوست دارد خویش را دوستی خور بود آن ای فتا
 ور که خور را دوست دارد او به جان دوستی خویش باشد بی‌گمان
 خواه خود را دوست دارد لعل ناب خواه تا او دوست دارد آفتاب
 اندر این دو دوستی خود فرق نیست هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
 تا نشد او لعل خود را دشمن است ز آنکه یک من نیست آن جا دو من است
 ز آنکه ظلمانی است سنگ و روز کور هست ظلمانی حقیقت ضد نور
 خویشتن را دوست دارد کافر است ز آنکه او مناع شمس اکبر است

او همه تاریکی است و در فنا	پس نشاید که بگوید سنگ انا
گفت منصوری انا الحق و برست	گفت فر عونی انا الحق گشت پست
وین انا را رحمه الله ای محب	آن انا را لعنة الله در عقب
آن عدوی نور بود و این عشیق	ز آنکه او سنگ سیه بد این عقیق
ز اتحاد نور نه از رای حلول	این انا هو بود در سر ای فضول
تا به لعلی سنگ تو انور شود	جهد کن تا سنگی ات کمتر شود
دمبدم می بین بقا اندر فنا	صبر کن اندر جهاد و در عنا
وصف لعلی در تو محکم می شود	وصف سنگی هر زمان کم می شود
وصف مستی می فزاید در سرت	وصف هستی می رود از پیکرت
تا ز حلقه‌ی لعل یابی گوشوار	سمع شو يك بارگی تو گوشوار
زین تن خاکی که در آبی رسی	همچو چه کن خاک می کن گر کسی
چاه ناکنده بجوشد از زمین	گر رسد جذبه‌ی خدا آب معین
اندك اندك خاک چه را می تراش	کار می کن تو به گوش آن مباحش
هر که جدی کرد در جدی رسید	هر که رنجی دید گنجی شد پدید
بر در حق کوفتن حلقه‌ی وجود	گفت پیغمبر رکوع است و سجود
بهر او دولت سری بیرون کند	حلقه‌ی آن در هر آن کاو می زند

آمدن آن امیر تمام با سرهنگان نیم شب به گشادن آن حجره‌ی ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن آن که مکر است و رو پوش و خانه را حفره کردن به هر گوشه‌ای که گمان آمد و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنان که بد گمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که می گفتند که ساحرند و خویشتن ساخته اند و تصدر می جویند،

بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

طالب گنج و زر و خمره شدند	آن امینان بر در حجره شدند
با دو صد فرهنگ و دانش چند کس	قفل را بر می گشادند از هوس
از میان قفلها بگزیده بود	ز آنکه قفل صعب و پر پیچیده بود

از برای کتم آن سر از عوام	نه ز بخل سیم و مال و زر خام
قوم دیگر نام سالوسم کنند	که گروهی بر خیال بد تنند
از خسان محفوظتر از لعل کان	پیش با همت بود اسرار جان
زر نثار جان بود نزد شهان	زر به از جان است پیش ابلهان
عقلشان می‌گفت نه آهسته‌تر	می‌شتابیدند تفت از حرص زر
عقل گوید نیک بین کان نیست آب	حرص تازد بی‌هده سوی سراب
نعره‌ی عقل آن زمان پنهان شده	حرص غالب بود و زر چون جان شده
گشته پنهان حکمت و ایمای او	گشته صد تو حرص و غوغاهای او
آن گه از حکمت ملامت بشنود	تا که در چاه غرور اندر فتد
نفس لوامه بر او یابید دست	چون ز بند دام باد او شکست
نشنود پند دل آن گوش کرش	تا به دیوار بلا ناید سرش
از نصیحتها کند دو گوش کر	کودکان را حرص لوزینه و شکر
در نصیحت هر دو گوشش باز شد	چون که درد دنبالش آغاز شد
باز کردند آن زمان آن چند کس	حجره را با حرص و صد گونه هوس
همچو اندر دوغ گندیده هوام	اندر افتادند از در ز ازدحام
خورد امکان نی و بسته هر دو پر	عاشقانه در فتد با کر و فر
چارقى بدریده بود و پوستین	بنگریدند از یسار و از یمین
چارق اینجا جز پی رو پوش نیست	باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست
امتحان کن حفره و کاریز را	هین بیاور میخهای تیز را
حفره‌ها کردند و گوه‌های عمیق	هر طرف کردند و جستند آن فریق
کنده‌های خالییم ای گندگان	حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان
کنده‌ها را باز می‌انباشتند	ز آن سگالش شرم هم می‌داشتند
مانده مرغ حرصشان بی‌چینه‌ای	بی‌عدد لاحول در هر سینه‌ای
حفره‌ی دیوار و در غمازشان	ز آن ضالتهای یاوه تازشان
با ایاز امکان هیچ انکار نی	ممکن اندای آن دیوار نی

گر خداع بی‌گناهی می‌دهند حایط و عرصه گواهی می‌دهند
باز می‌گشتند سوی شهریار پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

باز گشتن نمامان از حجره‌ی ایاز به سوی شاه توبره تهی و خجل همچون بد گمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور برائت و پاکی ایشان که **يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ قَوْلَهُ لَرَى الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَى اللَّهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ**

شاه قاصد گفت هین احوال چیست	که بغلتان از زر و همیان تهی است
ور نهان کردید دینار و تسو	فر شادی در رخ و رخسار کو
گر چه پنهان بیخ هر بیخ آور است	برگ سیماهم وجوهم اخضر است
آن چه خورد آن بیخ از زهر و ز قند	نك منادی می‌کند شاخ بلند
بیخ اگر بی‌برگ و از مایه تهی است	برگهای سبز اندر شاخ چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد	شاخ دست و پا گواهی می‌دهد
آن امینان جمله در عذر آمدند	همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من	پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان	هر یکی می‌گفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلال استت حلال	ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید	تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دل فروز	شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد	ور نه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نه این نواز و این گداز	من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبه‌ی نمامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض وی است زخم بر رگهای آن نیکویی است
گر چه نفس واحدیم از روی جان ظاهرا دورم از این سود و زیان

تهمت‌ی بر بنده شه را عار نیست	جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند	بی‌گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس	مانع اظهار آن حلم است و بس
من هنا یشفع به پیش علم او	لا ابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش می‌جهد	ور نه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله	هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بی‌خود نفس ما ز آن حلم بود	دیو در مستی کلاه از وی ربود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز	دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود	اوستاد علم و نقاد نقود
چون که در جنت شراب حلم خورد	شد ز يك بازی شیطان روی زرد
آن بلا درهای تعلیم و دود	زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او	دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر	ساقی‌ام تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحت‌هاست که در عدل هزار لطف هست درج، وَ لَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ، آن کس که کراهت می‌دارد قصاص را در این يك حیات قاتل نظر می‌کند و در صد هزار حیات که معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی‌نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز	ای ایاز پاك با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل	در کف جوشت نیابم يك دغل
ز امتحان شرم‌نده خلقی بی‌شمار	امتحانها از تو جمله شرم‌سار
بحر بی‌قعر است تنها علم نیست	کوه و صد کوه است این خود حلم نیست
گفت من دادم عطای تست این	ور نه من آن چارقم و آن پوستین
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت	هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین	باقی ای خواجه عطای اوست این

تو مگو که نیستش جز این قدر	بهر آن داده‌ست تا جویی دگر
تا بدانی نخل و دخل بوستان	ز آن نماید چند سیب آن باغبان
تا بداند گندم انبار را	کف گندم ز آن دهد خریار را
تا شناسی علم او را مستزاد	نکته‌ای ز آن شرح گوید اوستاد
دورت اندازد چنانک از ریش خس	ور بگویی خود همیش بود و بس
داد نادر در جهان بنیاد نه	ای ایاز اکنون بیا و داد ده
وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند	مجرمانت مستحق کشتن‌اند
آب کوثر غالب آید یا لهب	تا که رحمت غالب آید یا غضب
شاخ حلم و خشم از عهد اُلسْتُ	از پی مردم ربایی هر دو هست
نفی و اثبات است در لفظی قرین	بهر این لفظ اُلسْتُ مستبین
لیک در وی لفظ لیس شد دفین	ز آنکه استفهام اثباتی است این
کاسه‌ی خاصان منه بر خوان عام	ترك کن تا ماند این تقریر خام
آن یکی آهن ربا وین کهر با	قهر و لطفی چون صبا و چون وبا
قسم باطل باطلان را می‌کشد	می‌کشد حق راستان را تا رشد
معه صفرائی بود سرکا کشد	معه حلوائی بود حلوا کشد
فرش افسرده حرارت را خورد	فرش سوزان سردی از جالس برد
خصم بینی از تو سطوت می‌جهد	دوست بینی از تو رحمت می‌جهد
ز آنکه نوعی انتقام است انتظار	ای ایاز این کار را زوتر گزار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان و منتظر مدار و ایام بیننا بگو

که الانتظار موت الاحمر، و جواب گفتن ایاز شاه را

با وجود آفتاب اختر فناست	گفت ای شه جملگی فرمان تراست
کاو برون آید به پیش آفتاب	زهره که بود یا عطارد یا شهاب
کی چنین تخم ملامت کشتمی	گر ز دلق و پوستین بگذشتمی
در میان صد خیالی حسود	قفل کردن بر در حجره چه بود

هر یکی ز ایشان کلوخ خشك جو	دست در کرده درون آب جو
ماهیی با آب عاصی کی شود	پس کلوخ خشك در جو کی بود
که وفا را شرم می آید ز من	بر من مسکین جفا دارند ظن
چند حرفی از وفا وا گفتمی	گر نبودی زحمت نامحرمی
حرف می رانیم ما بیرون پوست	چون جهانی شبهت و اشکال جوست
داستان مغز نغزی بشنوی	گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
مغز و روغن را خود آوازی کجاست	جوز را در پوستها آوازه است
هست آوازش نهان در گوش نوش	دارد آوازی نه اندر خورد گوش
ژغژغ آواز قشری که شنود	گر نه خوش آوازی مغزی بود
تا که خاموشانه بر مغزی زنی	ژغژغ آن ز آن تحمل می کنی
و آنگهان چون لب حریف نوش شو	چند گاهی بی لب و بی گوش شو
خواجه يك روز امتحان کن گنگ باش	چند گفتمی نظم و نثر و راز فاش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازماییم

این یکی بار امتحان شیرین بپز	چند پختی تلخ و تیز و شور گز
در کف آید نامهی عصیان سیاه	آن یکی را در قیامت ز انتباه
پر معاصی متن نامه و حاشیه	سر سیه چون نامه های تعزیه
همچو دار الحرب پر از کافری	حمله فسق و معصیت بد يك سری
در یمین ناید در آید در شمال	آن چنان نامه ی پلید پر وبال
دست چپ را شاید آن یا در یمین	خود همین جا نامه ی خود را ببین
آن چپ دانیش پیش از امتحان	موزه ی چپ کفش چپ هم در دکان
هست پیدا نعره ی شیر و کپی	چون نباشی راست می دان که چپی
هر چپی را راست فضل او کند	آن که گل را شاهد و خوش بو کند
بحر را ماء معینی او دهد	هر شمالی را یمینی او دهد
تا ببینی دست برد لطفهاش	گر چپی با حضرت او راست باش

تو روا داری که این نامه‌ی مهین
 بگذرد از چپ در آید در یمین
 این چنین نامه که پر ظلم و جفاست
 کی بود خود در خور اندر دست راست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنان که کفره، وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سماوات و ارض و خلائق الهی است سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولی
 غیوری الی آخره

زاهدی را يك زنی بد بس غیور	هم بد او را يك کنیز همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی	با کنیزك خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را	تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله	عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف	عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان	یادش آمد طشت و در خانه بدان
با کنیزك گفت رو هین مرغوار	طشت سیمین را ز خانه‌ی ما بیار
آن کنیزك زنده شد چون این شنید	که به خواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان	پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزك را بد این	که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت	خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود	که احتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط	جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من	چون فرستادم و را سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من به خویش	اندر افکندم قیچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بی‌جان دوید	در پی او رفت و چادر می‌کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم	عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه	سیر زاهد هر مهی يك روزه راه

گر چه زاهد را بود روزی شگرف
 قدر هر روزی ز عمر مرد کار
 عقلها زین سر بود بیرون ز در
 ترس مویی نیست اندر پیش عشق
 عشق وصف ایزد است اما که خوف
 چون یحبون بخواندی در نبی
 پس محبت وصف حق دان عشق نیز
 وصف حق کو وصف مشتی خاک کو
 شرح عشق ار من بگویم بر دوام
 ز انکه تاریخ قیامت را حد است
 عشق را پانصد پر است و هر پری
 زاهد با ترس می‌تازد بپا
 کی رسند آن خایفان در گرد عشق
 جز مگر آید عنایت‌های ضو
 از قش خود و ز دش خود باز ره
 این قش و دش هست جبر و اختیار
 چون رسید آن زن به خانه در گشاد
 آن کنیزك جست آشفته ز ساز
 زن کنیزك را پزولیده بدید
 شوی خود را دید قائم در نماز
 شوی را برداشت دامن بی‌خطر
 از ذکر باقی نطفه می‌چکید
 بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
 لایق ذکر و نماز است این ذکر
 نامهی پر ظلم و فسق و کفر و کین
 کی بود يك روز او خمسين الف
 باشد از سال جهان پنجه هزار
 زهره‌ی وهم ار بدرد گو بدر
 جمله قربانند اندر کیش عشق
 وصف بنده‌ی مبتلای فرج و جوف
 با یحبهم قرین در مطلبی
 خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
 وصف حادث کو و وصف پاك کو
 صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
 حد کجا آن جا که وصف ایزد است
 از فراز عرش تا تحت الثری
 عاشقان پران‌تر از برق و هوا
 کاسمان را فرش سازد درد عشق
 کز جهان و زین روش آزاد شو
 که سوی شه یافت آن شهباز ره
 از ورای این دو آمد جذب یار
 بانگ در در گوش ایشان در فتاد
 مرد بر جست و در آمد در نماز
 در هم و آشفته و دنگ و مرید
 در گمان افتاد زن ز آن اهتزاز
 دید آلوده‌ی منی خصیه و ذکر
 ران و زانو گشته آلوده و پلید
 خصیه‌ی مرد نمازی باشد این
 وین چنین ران و زهار پر قدر
 لایق است انصاف ده اندر یمین

آفریده‌ی کیست وین خلق و جهان	گر بپرسی گبر را کاین آسمان
کافرینش بر خدایی‌اش گواست	گوید او کاین آفریده‌ی آن خداست
هست لایق با چنین اقرار او	کفر و فسق و استم بسیار او
آن فضیحت‌ها و آن کردار کاست	هست لایق با چنین اقرار راست
تا شد او لایق عذاب هول را	فعل او کرده دروغ آن قول را
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود	روز محشر هر نهان پیدا شود
بر فساد او به پیش مستعان	دست و پا بدهد گواهی با بیان
لب بگوید من چنین پرسیده‌ام	دست گوید من چنین دزدیده‌ام
فرج گوید من بکردستم زنی	پای گوید من شده‌ستم تا منی
گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام	چشم گوید کرده‌ام غمزه‌ی حرام
که دروغش کرد هم اعضای خویش	پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش
از گواهی خصیه شد زرقش دروغ	آن چنان که در نماز با فروغ
باشد اشهد گفتن و عین بیان	پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان
گفته باشد اشهد اندر نفع و ضرر	تا همه تن عضو عضو ای پسر
که منم محکوم و این مولای ماست	رفتن بنده پی خواجه گواست
توبه کن ز آنها که کرده ستی تو پیش	گر سیه کردی تو نامه‌ی عمر خویش
آب توبه‌ش ده اگر او بی‌نم است	عمر اگر بگذشت بیخس این دم است
تا درخت عمر گردد با نبات	بیخ عمرت را بده آب حیات
زهر پارینه از این گردد چو قند	جمله ماضیها از این نیکو شوند
تا همه طاعت شود آن ما سبق	سیئاتت را مبدل کرد حق
کوششی کن هم به جان و هم به تن	خواجه بر توبه‌ی نصوحی خوش بتن
بگرویدستی و لیک از نو گرو	شرح این توبه‌ی نصوح از من شنو

حکایت در بیان توبه‌ی نصوح که چنان که شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آن که توبه‌ی نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی‌لذت شد این به جای آن نشست چنان که فرموده‌اند:

نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر

و آن که دلش باز بدان گناه رغبت می‌کند علامت آن است که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است، فَسْتَيْسِرُ لِلْيُسْرَى نَشْدَه است لذت فَسْتَيْسِرُ لِلْعُسْرَى باقی است بر وی

بود مردی پیش از این نامش نصوح	بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان	مردی خود را همی‌کرد او نهان
او به حمام زنان دلاک بود	در دغا و حيله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس	بو نبرد از حال و سر آن هوس
ز آنکه آواز و رخس زن‌وار بود	لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب	مرد شهوانی و در غره‌ی شباب
دختران خسروان را زین طریق	خوش همی‌مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید	نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار	گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد	لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها	لب خموش و دل پر از آواها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند	رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر که را اسرار کار آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بد نهاد	ز آنکه دانی ایزدت توبه دهد

در بیان آن که دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا، قوله وَا مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى، و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه‌ی نصوح آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت
 کان دعای شیخ نه چون هر دعاست
 چون خدا از خود سؤال و کد کند
 يك سبب انگیخت صنع ذو الجلال
 اندر آن حمام پر می کرد طشت
 گوهری از حلقه های گوش او
 پس در حمام را بستند سخت
 رختها بستند و آن پیدا نشد
 پس به جد جستن گرفتند از گزاف
 در شکاف تحت و فوق و هر طرف
 بانگ آمد که همه عریان شوید
 يك به يك را حاجیه جستن گرفت
 آن نصوح از ترس شد در خلوتی
 پیش چشم خویش او می دید مرگ
 گفت یا رب بارها بر گشته ام
 کرده ام آنها که از من می سزید
 نوبت جستن اگر در من رسد
 در جگر افتاده استم صد شرر
 این چنین اندوه کافر را مباد
 کاشکی مادر نزادی مرا
 ای خدا آن کن که از تو می سزد
 جان سنگین دارم و دل آهنین
 وقت تنگ آمد مرا و يك نفس
 گر مرا این بار ستاری کنی
 توبه ام بپذیر این بار دگر
 کار آن مسکین به آخر خوب گشت
 فانی است و گفت او گفت خداست
 پس دعای خویش را چون رد کند
 که رهانیدش ز نفرین و وبال
 گوهری از دختر شه یاوه گشت
 یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
 تا بجویند اولش در پیچ رخت
 دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
 در دهان و گوش و اندر هر شکاف
 جست و جو کردند در خوش صدف
 هر که هستی در عجز و گر نوید
 تا پدید آید گهر دانه ی شگفت
 روی زرد و لب کبود از خشیتی
 رفت و می لرزید او مانند برگ
 توبه ها و عهدها بشکسته ام
 تا چنین سیل سیاهی در رسید
 وه که جان من چه سختیها کشد
 در مناجاتم ببین بوی جگر
 دامن رحمت گرفتم داد داد
 یا مرا شیری بخوردی در چرا
 که ز هر سوراخ مارم می گزد
 و نه خون گشتی در این رنج و حنین
 پادشاهی کن مرا فریاد رس
 توبه کردم من ز هر ناکردنی
 تا ببندم بهر توبه صد کمر

پس دگر مشنو دعا و گفتنم	من اگر این بار تقصیری کنم
که در افتادم به جلاد و عوان	این همی زارید و صد قطره روان
هیچ ملحد را مبادا این حنین	تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
روی عزرائیل دیده پیش پیش	نوحه ها می کرد او بر جان خویش
کان در و دیوار با او گشت جفت	ای خدا و ای خدا چندان بگفت
بانگ آمد از میان جست و جو	در میان یا رب و یا رب بد او

نوبت جستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوید و بی هوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم إذا اصابه مرض او هم اشتدی أزمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح	گشت بی هوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد	هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چون که هوشش رفت از تن بی امان	سر او با حق بیبوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند	باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد	در کنار رحمت دریا فتاد
جان به حق پیوست چون بی هوش شد	موج رحمت آن زمان در جوش شد
چون که جانش و ارهید از ننگ تن	رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده ای	پای بسته پر شکسته بنده ای
چون که هوشش رفت و پایش بر گشاد	می پرد آن باز سوی کیقباد
چون که دریا های رحمت جوش کرد	سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره ای لاغر شگرف و زفت شد	فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده ی صد ساله بیرون شد ز گور	دیو ملعون شد بخوبی رشك حور
این همه روی زمین سر سبز شد	چوب خشك اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده	ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاه زاده از نصوح
 بعد از آن خوف هلاک جان بده
 بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
 یافت شد و اندر فرح دریافتیم
 از غریو و نعره و دستک زدن
 آن نصوح رفته باز آمد به خویش
 می حلالی خواست از وی هر کسی
 بد گمان بردیم و کن ما را حلال
 ز آنکه ظن جمله بر وی بیش بود
 خاص دلاکش بد و محرم نصوح
 گوهر ار برده‌ست او برده‌ست و بس
 اول او را خواست جستن در نبرد
 تا بود کان را بیندازد به جا
 این حلالیها از او می‌خواستند
 گفت بد فضل خدای دادگر
 چه حلالی خواست می‌باید ز من
 آن چه گفتندم ز بد از صد یکی است
 کس چه می‌داند ز من جز اندکی
 من همی‌دانم و آن ستار من
 اول ابلیسی مرا استاد بود
 حق بدید آن جمله را نادیده کرد
 باز رحمت پوستین دوزیم کرد
 هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
 همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
 نام من در نامه‌ی پاکان نوشت
 مژده‌ها آمد که اینک گم شده
 یافت شد گم گشته آن در یتیم
 مژدگانی ده که گوهر یافتیم
 پر شده حمام قد زال الحزن
 دید چشمش تابش صد روز بیش
 بوسه می‌دادند بر دستش بسی
 گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
 ز آنکه در قربت ز جمله پیش بود
 بلکه همچون دو تنی يك گشته روح
 زو ملازم‌تر به خاتون نیست کس
 بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
 اندر این مهلت رها ند خویش را
 و ز برای عذر برمی‌خواستند
 و نه ز آنچم گفته شد هستم بتر
 که منم مجرم‌تر اهل زمن
 بر من این کشف است اگر کس را شکی است
 از هزاران جرم و بد فعلم یکی
 جرمها و زشتی کردار من
 بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
 تا نگردم در فضیحت روی زرد
 توبه‌ی شیرین چو جان روزیم کرد
 طاعت ناکرده آورده گرفت
 همچو بخت و دولتم دل شاد کرد
 دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

آه کردم چون رسن شد آه من	گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم	شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم زبون	در همه عالم نمی گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا	ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان	شکرهای تو نیاید در بیان
می زنم نعره در این روضه و عیون	خلق را یا لَیْتَ قَوْمِی یعلمون

باز خواندن شه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت	دختر سلطان ما می خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا	تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی خواهد دلش	که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بی کار شد	وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت	که مرا و الله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم	از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم يك ره و باز آمدم	من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه ای کردم حقیقت با خدا	نشکنم تا جان شدن از تن جدا
بعد آن محنت که را بار دگر	پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آن که کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز

آزماید در خسارت ابد افتد، چون توبه ای او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت

بی بیخ هر روز زردتر و خشک تر بود، نعوذ بالله

گازری بود و مر او را يك خری	پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگ لاخ بی گیاه	روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن جز که آب آن جا نبود	روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود	شیر بود آن جا که صیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد	خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند ز آن ضعف از شکار	بی‌نوا ماندند دد از چاشت خوار
ز آنکه باقی خوار شیر ایشان بدند	شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر يك روباه را فرمود رو	مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی به گرد مر غزار	رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از گوشت خر	پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می خورم باقی شما	من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی	ز آن فسون‌هایی که می‌دانی بگوی
از فسون و از سخنهاى خوشش	از رهش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرای دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل به شیر که دد اجرای خوار و باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان به شیر نه قرب مکانی

بلکه قرب صفتی، و تفصیل این بسیار است و الله الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او	باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش	تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق	کز کف عقل است جمله‌ی رزق خلق
ز آنکه وجد خلق باقی خورد اوست	این نگه دار از دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن	بسته‌ی عقل است تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی	ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند	گردش افلاك گرد او بود
یاری ده در مرهمی کشتی‌اش	گر غلام خاص و بنده گشتی‌اش
یاری‌ات در تو فزاید نه در او	گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش	تا عوض گیری هزاران صید بیش
رو بهانه باشد آن صید مرید	مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود	چرك در پالیز روینده شود

حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم	گفت روبه شیر را خدمت کنم
کار من دستان و از ره بردن است	حیله و افسونگری کار من است
آن خر مسکین لاغر را بیافت	از سر که جانب جو می‌شتافت
پیش آن ساده دل درویش رفت	پس سلام گرم کرد و پیش رفت
در میان سنگ‌لاخ و جای خشک	گفت چونی اندر این صحرای خشک
قسمتم حق کرد من ز آن شاکرم	گفت خر گر در غم گر در ارم
ز آنکه هست اندر قضا از بد بتر	شکر گویم دوست را در خیر و شر
صبر باید صبر مفتاح الصله	چون که قسام اوست کفر آمد گله
با عدو از دوست شکوت کی نکوست	غیر حق جمله عدویند اوست دوست
ز آنکه هر نعمت غمی دارد قرین	تا دهد دوغم نخواهم انگبین

حکایت دیدن خر سقایی با نوایی اسبان تازی بر آخور خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظه‌ی آن که تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صد لون رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود، باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنی می‌بری با آن رنجی قرین است که آن را نمی‌بینی، چنان که از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان، تو در این يك دام مانده ای تمنی می‌بری که کاشکی با آن دانه‌ها رفتمی، پنداری که آن دانه‌ها بی‌دام است

بود سقایی مر او را يك خری	گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش	عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی	در عقب زخمی و سیخی آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد	کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال	کز چه این خر گشت دو تا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من	که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند	تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست	در میان آخور سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید	با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان روفته آبی زده	که به وقت و جو به هنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید	پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم	از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم	آرزومندم به مردن دمبه‌دم
حال این اسبان چنین خوش با نوا	من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
ناگهان آوازه‌ی پیکار شد	تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو	رفت پیکانها در ایشان سو به سو
از غزا باز آمدند آن تازیان	اندر آخور جمله افتاده ستان
پایه‌اشان بسته محکم با نوار	نعل بندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنه‌اشان به نیش	تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا	من به فقر و عافیت دادم رضا
ز آن نوا بی‌زارم و ز آن زخم زشت	هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

گفته روبه جستن رزق حلال	ناپسندیدن روباه گفتن خر را که من راضیم به قسمت
عالم اسباب و چیزی بی‌سبب	فرض باشد از برای امتثال
وَ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ است امر	می‌نیاید پس مهم باشد طلب
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا	تا نباید غصب کردن همچو نمر
جنبش و آمد شد ما و اکتساب	در فرو بسته ست و بر در قفلها
بی‌کلید این در گشادن راه نیست	هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
	بی‌طلب نان سنت الله نیست

جواب گفتن خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن	ور نه بدهد نان کسی که داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر	کم نیاید لقمه‌ی نان ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق	نه پی کسب‌اند نه حمال رزق

جمله را رزاق روزی می‌دهد قسمت هر يك به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر کاه صبر جست رنج کوششها ز بی‌صبری تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادر است کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می‌گویی بدان شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ کسب مردم نیست این باران و میغ
آن چنان که عاشقی بر رزق زار هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می‌کرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و رهگذر خلق دور شد و به بن کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی که یقین آید به جان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید به من تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی می زدند	قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر	وانکرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد	از مجاعت سکنه اندر اوقات
نان بیاوردند و در دیگی طعام	تا بریزندش به حلقوم و به کام
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد	تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی نواست	وز مجاعت هالك مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند	بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا	می فشردند اندر او نان پاره ها
گفت ای دل گر چه خود تن می زنی	راز می دانی و نازی می کنی
گفت دل دانم و قاصد می کنم	رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود	رزق سوی صابران خوش می رود

جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب	گفت روبه این حکایتها بهل
دستها بر کسب زن جهد المقل	دست داده ست خدا کاری بکن
مکسبی کن یاری یاری بکن	هر کسی در مکسبی پا می نهد
یاری یاران دیگر می کند	ز آنکه جمله ی کسب ناید از یکی
هم دروگر هم سقا هم حایکی	این به هنبازی است عالم برقرار
هر کسی کاری گزیند ز افتقار	طبل خواری در میانه شرط نیست
راه سنت کار و مکسب کردنی است	

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست به توکل که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمن توکل است و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

گفت من به از توکل بر ربی	می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی دانم ندید	تا کشد شکر خدا رزق و مزید
بخششان بسیار شد اندر خطاب	مانده گشتند از سؤال و از جواب

بعد از آن گفتش بدان در مملکه	نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشك و سنگ‌لاخ	احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن ز اینجا به سوی مرغزار	می‌چر آن جا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان	سبزه رسته اندر آن جا تا میان
خرم آن حیوان که او آن جا شود	اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان	اندر او حیوان مرفه در امان
از خری او را نمی‌گفت ای لعین	تو از آن جایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو	چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست	پس چرا چشمت از او مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی	از گدایی تست نز بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چو نی تو خشك	ور تو ناف آهویی کو بوی مشك
ز آن که می‌گویی و شرحش می‌کنی	چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آن که در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی

جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی	از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو	گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود	مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این	تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر ازدها گر مار بد	نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد
رب اعلیٰ گر وی است اندر جلوس	بهر يك كرمی چی است این چاپلوس
نفس تو تا مست نقل است و نبید	دان که روح خوشه‌ی غیبی ندید
که علامات است ز آن دیدار نور	التجافی منك عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند	آب شیرین را ندیده ست او مدد
بلکه تقلید است آن ایمان او	روی ایمان را ندیده جان او

از ره و ره زن ز شیطان رجیم	پس خطر باشد مقلد را عظیم
ز اضطرابات شك او ساکن شود	چون ببیند نور حق ایمن شود
کاصل او آمد بود در اصطکاک	تا کف دریا نیاید سوی خاک
در غریبی چاره نبود ز اضطراب	خاکی است آن کف غریب است اندر آب
دیو را بر وی دگر دستی نماند	چون که چشمش باز شد و آن نقش خواند
سرسری گفت و مقلدوار گفت	گر چه با روباه خر اسرار گفت
رخ درید و جامه او عاشق نبود	آب را بستود و او تایق نبود
ز آنکه در لب بود آن نه در قلوب	از منافق عذر رد آمد نه خوب
بو در او جز از پی آسیب نیست	بوی سبیش هست جزو سیب نیست
نشکند صف بلکه گردد کار زار	حمله‌ی زن در میان کارزار
تیغ بگرفته همی لرزد کفش	گر چه می‌بینی چو شیر اندر صفش
نفس زشتش نر و آماده بود	وای آن که عقل او ماده بود
جز سوی خسران نباشد نقل او	لاجرم مغلوب باشد عقل او
نفس زشتش ماده و مضطر بود	ای خنک آن کس که عقلش نر بود
نفس انثی را خرد سالب بود	عقل جزوی‌اش نر و غالب بود
آفت او همچو آن خر از خری است	حمله‌ی ماده به صورت هم جری است
ز آنکه سوی رنگ و بو دارد رکون	وصف حیوانی بود بر زن فزون
جمله حجتها ز طبع او رمید	رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید
نفس را جوع البقر بد صبر نه	تشنه محتاج مطر شد و ابر نه
حق نبشته بر سپر جاء الظفر	اسپر آهن بود صبر ای پدر
از قیاسی گوید آن را نه از عیان	صد دلیل آرد مقلد در بیان
بوی مشک استش ولی جز پشک نیست	مشک آلود است الا مشک نیست
سالها باید در آن روضه چرید	تا که پشکی مشک گردد ای مرید
آهوانه در ختن چر ارغوان	که نباید خورد و جو همچون خران
رو به صحرای ختن با آن نفر	جز قرنفل یاسمن یا گل مچر

معدۀ را خو کن بدان ریحان و گل	تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معدۀ زین که و جو باز کن	خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدۀ تن سوی کهدان می‌کشد	معدۀ دل سوی ریحان می‌کشد
هر که گاه و جو خورد قربان شود	هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشک است و نیمی پشک هین	هین می‌فرا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان	در زبان آرد ندارد هیچ جان
چون که گوینده ندارد جان و فر	گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را به راه	او به جان لرزان‌تر است از برگ کاه
پس حدیثش گر چه بس با فر بود	در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند	با سخن هم نور را همراه کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی	تا حدیثت را شود نورش روی
هر چه در دوشاب جوشیده شود	در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر و ز سبب و به و ز گردکان	لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فر غرده شده	پس ز علمت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آن هم نورناک	کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار	ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتی است	آب اندر ابر و دریا فطرتی است
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان	وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد	ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله به روبه بحث کرد	چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنه‌ی ادراک بینایی نداشت	دمدمه‌ی روبه بر او سکنه گماشت
حرص خوردن آن چنان کردش ذلیل	که زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آن که هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم، لوطی بر سر او آمد و شد می‌کرد و می‌گفت الحمد لله که من بد نمی‌اندیشم با تو

بیت من بیت نیست اقلیم است هزل من هزل نیست تعلیم است

إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا، اِی فَمَا فَوْقَهَا فِی تَغْیِیرِ النُّفُوسِ بِالْاِنْكَارِ، مَا ذَا أَرَادَ اللَّهُ بِهَذَا مَثَلًا، وَ اَنْ گَه جواب می‌فرماید که این خواستم يُضِلُّ بِه کَثِیراً وَ یَهْدِی بِه کَثِیراً، که هر فتنه ای همچون میزان است بسیاران از او سرخ رو شوند و بسیاران بی‌مراد شوند، و لو تأملت فیه قلیلاً وجدت من نتایجہ الشریفۃ کثیراً

کنده‌ای را لوطی در خانه برد	سر نگون افکندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین	پس بگفتش بر میانست چیست این
گفت آن که با من ار یک بدمنش	بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من	بد نیندیشیده‌ام با تو به فن
چون که مردی نیست خنجرها چه سود	چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذو الفقار	بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح	کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح	کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار	کو بت تن را فدی کردن به نار
گر دلیلت هست اندر فعل آر	تیغ چوبین را بدان کن ذو الفقار
آن دلیلی که ترا مانع شود	از عمل آن نعمت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر	از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می‌کنی	در هوا تو پیشه را رگ می‌زنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه	بر دروغ ریش تو کیرت گواه
چون ز نامردی دل آکنده بود	ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه‌ای کن اشک باران چون مطر	ریش و سبلت را ز خنده باز خر

داروی مردی بخور اندر عمل
معدۀ را بگذار و سوی دل خرام
يك دو گامی رو تكلف ساز خوش

تا شوی خورشید گرم اندر حمل
تا که بی پرده ز حق آید سلام
عشق گیرد گوش تو آن گاه کش

غالب شدن حیلۀ ی روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه

روبه اندر حیلۀ پای خود فشرد
مطرب آن خانقۀ کو تا که تفت
چون که خرگوشی برد شیری به چاه
گوش را بر بند و افسونها مخور
آن فسون خوشتر از حلوائی او
خنبهای خسروانی پر ز می
عاشق می باشد آن جان بعید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور
موسی جان سینه را سینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدهست
یوسفان غیب لشکر می کشند
اشتران مصر را رو سوی ما
شهر ما فردا پر از شکر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان
نیشکر کوید کار این است و بس
يك ترش در شهر ما اینك نماند
نقل بر نقل است و می بر می هلا
سرکه‌ی نه ساله شیرین می شود
آفتاب اندر فلك دستك زنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار

ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
دف زند که خر برفت و خر برفت
چون نیارد روبهی خر تا گیاه
جز فسون آن ولی دادگر
آن که صد حلواست خاک پای او
مایه برده از می لبهای وی
کاو می لبهای لعلش را ندید
چون نگردد گرد چشمه‌ی آب شور
طوطیان کور را بینا کند
لاجرم در شهر قند ارزان شدهست
تنگهای قند و شکر می کشند
بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شکر ارزان است ارزان تر شود
همچو طوطی کوری صفرا بیان
جان بر افشانید یار این است و بس
چون که شیرین خسروان را بر نشاند
بر مناره رو بزبانگ صلا
سنگ و مرمر لعل و زرین می شود
ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
گل شکوفه می کند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق می‌کند
روح شد منصور انا الحق می‌زند
گر خری را می‌برد روبه ز سر
گو ببر تو خر مباحش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه ای انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است، گفت بیرون خر می‌گیرند به سخره، گفت مبارك خر می‌گیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی، گفت سخت به جد می‌گیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست
واقعه چون است چون بگریختی
گفت بهر سخره‌ی شاه حرون
گفت می‌گیرند گو خر جان عم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت
بهر خر گیری بر آوردند دست
چون که بی‌تمییزیان مان سرورند
نیست شاه شهر ما بی‌هوده گیر
آدمی باش و ز خر گیران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پر است
تو ز چرخ و اختران هم برتری
میر آخور دیگر و خر دیگر است
چه در افتادیم در دنبال خر
از انار و از ترنج و شاخ سیب
یا از آن دریا که موجش گوهر است
یا از آن مرغان که گل چین می‌کنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند
زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
که همی‌لرزد ترا چون پیر دست
رنگ رخساره چنین چون ریختی
خر همی‌گیرند امروز از برون
چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گر خرم گیرند هم نبود شگفت
جد جد تمییز هم برخاسته‌ست
صاحب خر را به جای خر برند
هست تمییزش سمیع است و بصیر
خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
حاش لله که مقامت آخور است
گر چه بهر مصلحت در آخوری
نه هر آن که اندر آخور شد خر است
از گلستان گوی و از گل‌های تر
وز شراب و شاهدان بی‌حساب
گوهرش گوینده و بیناور است
بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند
هم نگون اشکم هم استان می‌پرند

نردبانهایی است پنهان در جهان	پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگر است	هر روش را آسمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بی خبر	ملك با پهنا و بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش	و آن در این خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده	هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ	که زهی ملك و زهی عرصه‌ی فراخ
بلبلان گرد شکوفه پر گره	که از آن چه می خوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع	سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود
 تعجیل کردی، و عذر گفتن شیر و لابه کردن روبه را شیر که برو بار دیگرش بفریب
 چون که بر کوهش بسوی مرج برد
 دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
 گنبدی کرد از بلندی شیر هول
 خر ز دورش دید و برگشت و گریز
 گفت روبه شیر را ای شاه ما
 تا به نزدیک تو آید آن غوی
 مکر شیطان است تعجیل و شتاب
 دور بود و حمله را دید و گریخت
 گفت من پنداشتم بر جاست زور
 نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
 گر توانی بار دیگر از خرد
 منت بسیار دارم از تو من
 گفت آری گر خدا یاری دهد
 پس فراموشش شود هولی که دید
 تا کند شیرش به حمله خرد و مرد
 تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
 خود نبودش قوت و امکان حول
 تا به زیر کوه تازان نعل ریز
 چون نکردی صبر در وقت و غا
 تا به اندک حمله ای غالب شوی
 لطف رحمان است صبر و احتساب
 ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
 تا بدین حد می ندانستم فتور
 صبر و عظم از تجوع یاهو گشت
 باز آوردن مر او را مسترد
 جهد کن باشد بیاری اش به فن
 بر دل او از عمی مهری نهد
 از خری او نباشد این بعید

ليك چون آرم من او را بر متاز	تا به بادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من	سخت رنجورم ماخلل گشته تن
تا به نزدیکم نیاید خر تمام	من نجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی	تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار	که نگردد غره‌ی هر نابکار
توبه‌هایش را به فن بر هم زنیم	ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کله‌ی خر گوی فرزندان ماست	فکرتش بازیچه‌ی دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل	پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او	ما ز داد کردگار لطف خو
عَلَّمَ الْإِنْسَانَ خَم طغرای ماست	علم عند الله مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم	ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه	بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو	در رسد شومی اشکستش در او

در بیان آن که نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنان که در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مایده‌ی عیسی که وَ جَعَلَ مِنْهُمْ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ، و اندر این امت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبه‌ها	موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلاك و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چون که عهد حق شکستند از نبرد
اندر این امت نبد مسخ بدن	ليك مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش	از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختبار	خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش	هیچ بودش منقصت ز آن صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را	تا ببیند خلق ظاهر کبت را

از ره سر صد هزاران دگر گشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روبه بر آن خر گریخته تا باز بفریبش
 پس بیامد زود روبه سوی خر
 گفت خر از چون تو یاری الحذر ناجوانمردا چه کردم من ترا
 که به پیش ازدها بردی مرا موجب کین تو با جانم چه بود
 غیر خبث جوهر تو ای عنود همچو کژدم کاو گزد پای فتی
 نارسیده از وی او را زحمتی یا چو دیوی کاو عدوی جان ماست
 نارسیده زحمتش از ما و کاست بلکه طبعا خصم جان آدمی است
 از هلاک آدمی در خرمی است از پی هر آدمی او نسکد
 خو و طبع زشت خود او کی هلد ز آنکه خبث ذات او بی‌موجبی
 هست سوی ظلم و عدوان جاذبی هر زمان خواند ترا تا خرگهی
 که در اندازد ترا اندر چهی که فلان جا حوض آب است و عیون
 تا در اندازد به حوضت سر نگون آدمی را با همه وحی و نظر
 اندر افکند آن لعین در شور و شر بی‌گناهی بی‌گزند سابقی
 که رسد او را ز آدم ناحقی گفت روبه آن طلسم سحر بود
 که ترا در چشم آن شیری نمود ورنه من از تو به تن مسکین‌ترم
 که شب و روز اندر آن جا می‌چرم گر نه ز آن گونه طلسمی ساختی
 هر شکم خواری بدان جا تاختی يك جهان بی‌نوا پر پیل و ارج
 بی‌طلسمی کی بماندی سبز مرج من ترا خود خواستم گفتن به درس
 که چنان هولی اگر بینی مترس ليك رفت از یاد علم آموزی‌ات
 که بدم مستغرق دل سوزی‌ات دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا
 می‌شتابیدم که آبی تا دوا ورنه با تو گفتمی شرح طلسم
 کان خیالی می‌نماید نیست جسم

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو
 آن خدایی که ترا بد بخت کرد
 با کدامین روی می‌آیی به من
 رفته‌ای در خون جانم آشکار
 تا بدیدم روی عزرائیل را
 گر چه من ننگ خرانم یا خرم
 آن چه من دیدم ز هول بی‌امان
 بی‌دل و جان از نهیب آن شکوه
 بسته شد پایم در آن دم از نهیب
 عهد کردم با خدا کای ذو المنن
 تا ننوشم و سوسه‌ی کس بعد از این
 حق گشاده کرد آن دم پای من
 ورنه اندر من رسیدی شیر نر
 باز بفرستادت آن شیر عرین
 حق ذات پاک الله الصمد
 مار بد جانی ستاند از سلیم
 از قرین بی‌قول و گفت و گوی او
 چون که او افکند بر تو سایه را
 عقل تو گر ازدهایی گشت مست
 دیده‌ی عقلت بدو بیرون جهد

تا نبینم روی تو ای زشت رو
 روی زشتت را کریه و سخت کرد
 این چنین سگری ندارد کرگدن
 که ترا من ره برم تا مرغزار
 باز آوردی فن و تسویل را
 جانورم جان دارم این را کی خرم
 طفل دیدی پیر گشتی در زمان
 سر نگون خود را در افگندم ز کوه
 چون بدیدم آن عذاب بی‌حجاب
 بر گشا زین بستگی تو پای من
 عهد کردم نذر کردم ای معین
 ز آن دعا و زاری و ایماي من
 چون بدی در زیر پنجه‌ی شیر خر
 سوی من از مکر ای بئس القرین
 که بود به مار بد از یار بد
 یار بد آرد سوی نار مقیم
 خو بدزد دل نهان از خوی او
 دزد آن بی‌مایه از تو مایه را
 یار بد او را زمرد دان که هست
 طعن اوت اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست
 این همه وهم تو است ای ساده دل
 از خیال زشت خود منگر به من

لیک تخیلات و همی خرد نیست
 ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
 بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر بر اخوان صفا
 این خیال و وهم بد چون شد پدید
 مشفق گر کرد جور و امتحان
 خاصه من بد رگ نبودم زشت اسم
 ور بدی بد آن سگالش قد را
 عالم وهم و خیال طمع و بیم
 نقشهای این خیال نقش بند
 گفت هذا ربِّي ابراهیم راد
 ذکر کوکب را چنین تاویل گفت
 عالم وهم و خیال چشم بند
 تا که هذا ربِّي آمد قال او
 غرق گشته عقلهای چون جبال
 کوهها را هست زین طوفان فضوح
 زین خیال ره زن راه یقین
 مرد ایقان رست از وهم و خیال
 و آنکه نور عمرش نبود سند
 صد هزاران کشتی با هول و سهم
 کمترین فرعون چیست فیلسوف
 کس نداند روسپی زن کیست آن
 چون ترا وهم تو دارد خیره سر
 عاجزم من از منی خویشتن
 بی من و مایی همی جویم به جان
 هر که بی من شد همه منها خود اوست
 آینه بی نقش شد یابد بها

گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
 صد هزاران یار را از هم برید
 عقل باید که نباشد بد گمان
 آن که دیدی بد نبذ بود آن طلسم
 عفو فرمایند یاران ز آن خطا
 هست رهرو را یکی سدی عظیم
 چون خلیلی را که که بد شد گزند
 چون که اندر عالم وهم اوفتاد
 آن کسی که گوهر تاویل سفت
 آن چنان که را ز جای خویش کند
 خربط و خر را چه باشد حال او
 در بحار وهم و گرداب خیال
 کو امانی جز که در کشتی نوح
 گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
 موی ابرو را نمی گوید هلال
 موی ابروی کژی راهش زند
 تخته تخته گشته در دریای وهم
 ماه او در برج وهمی در خسوف
 وان که داند نیستش بر خود گمان
 از چه گردی گرد وهم آن دگر
 چه نشستی پر منی تو پیش من
 تا شوم من گوی آن خوش صولجان
 دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
 ز آنکه شد حاکی جملهی نقشها

حکایت شیخ محمد سر رزی غزنوی قدس الله سره

زاهدی در غزنی از دانش مزی	بد محمد نام و کنیت سر رزی
بود افطارش سر رز هر شبی	هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود	لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر	گفت بنما یا فتادم من به زیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت	ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد	در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد	از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی می نمود	کار پیشش بازگونه گشته بود
موت را از غیب می کرد او کدی	ان فی موتی حیاتی می زدی
موت را چون زندگی قابل شده	با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او	نرگس و نسرين عدوی جان او
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر	بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو به مو	چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آن که بهر ذل نفس	خویش را سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می ستان	پس به درویشان مسکین می رسان
خدمتت این است تا یک چند گاه	گفت سمعا طاعه ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا	بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد	در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را	تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن به اشارت غیبی

و تفرقه کردن آن چه جمع آید بر فقرا

هر که را جان عز لبیک است نامه بر نامه پیک بر پیک است

چنان که روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد
رو به شهر آورد آن فرمان پذیر
شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی به استقبال رفت
او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند
قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نمایی نامدم
جز به خواری و گدایی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من
در به در گردم به کف زنبیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا
که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم
جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرقه‌ی مذلت من تمام
امر حق جان است و من آن را تبع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین
او مذلت خواست کی عزت تنم
بعد از این کد و مذلت جان من
شیخ بر می‌گشت و زنبیلی به دست
برتر از کرسی و عرش اسرار او
انبیا هر يك همین فن می‌زنند
أَفَرَضُوا اللَّهَ أَفَرَضُوا اللَّهَ می‌زنند
دربدر این شیخ می‌آرد نیاز
کان گدایی کان به جد می‌کرد او
ور بکردی نیز از بهر گلو
در حق او خورد نان و شهد و شیر
نور می‌نوشت مگو نان می‌خورد
به ز چله وز سه روزه‌ی صد فقیر
چون شراری کاو خورد روغن ز شمع
لاله می‌کارد به صورت می‌چرد
نور خوری را گفت حق لا تسرفوا
نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نور خوردن را نگفته‌ست اکتفوا
فارغ از اسراف و ایمن از غلو
آن گلوی ابتلا بد وین گلو

آن چنان جان حرص را نبود تبع	امر و فرمان بود نه حرص و طمع
تو به من خود را طمع نبود فره	گر بگوید کیمیا مس را بده
عرضه کرده بود پیش شیخ حق	گنجهای خاک تا هفتم طبق
گر بجویم غیر تو من فاسقم	شیخ گفتا خالقا من عاشقم
ور کنم خدمت من از خوف سقر	هشت جنت گر در آرم در نظر
ز آنکه این هر دو بود حظ بدن	مومنی باشم سلامت جوی من
صد بدن پیشش نیرزد تره توت	عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
چیز دیگر گشت کم خوانش بدن	وین بدن که دارد آن شیخ فطن
جبرئیل موتمن و آن گاه دزد	عاشق عشق خدا و آن گاه مزد
ملك عالم پیش او يك تره بود	عاشق آن لیلی کور و کبود
زر چه باشد که نبذ جان را خطر	پیش او یکسان شده بد خاک و زر
همچو خویشان گرد او گرد آمده	شیر و گرگ و دد از او واقف شده
پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک	کاین شده‌ست از خوی حیوان پاک پاک
ز آنکه نیک نیک باشد ضد بد	زهر دد باشد شکر ریز خرد
عشق معروف است پیش نیک و بد	لحم عاشق را نیارد خورد دد
گوشت عاشق زهر گردد بکشدش	ور خورد خود فی المثل دام و ددش
دو جهان يك دانه پیش نول عشق	هر چه جز عشق است شد مأکول عشق
کاهدان مر اسب را هرگز چرد	دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد
بندگی کسبی است آید در عمل	بندگی کن تا شوی عاشق لعل
عاشق آزادی نخواهد تا ابد	بنده آزادی طمع دارد ز جد
خلعت عاشق همه دیدار دوست	بنده دایم خلعت و ادرار جوست
عشق دریایی است قعرش ناپدید	در نگنجد عشق در گفت و شنید
هفت دریا پیش آن بحر است خرد	قطره‌های بحر را نتوان شمرد
باز رو در قصه‌ی شیخ زمان	این سخن پایان ندارد ای فلان

در معنی لولاك لما خلقت الافلاك

شد چنین شیخی گدایی کو به کو	عشق آمد لا ابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ	عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلك را صد شکاف	عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاك جفت	بهر عشق او را خدا لولاك گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد	پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودى بهر عشق پاك را	کی وجودی دادمی افلاك را
من بدان افراشتم چرخ سنی	تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ	آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاك را من خوار کردم يك سری	تا ز خواری عاشقان بویی بری
خاك را دادیم سبزی و نوی	تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات	وصف حال عاشقان اندر ثبات
گر چه آن معنی است و این نقش ای پسر	تا به فهم تو کند نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند	آن نباشد لیک تشبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند	نامناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن	عیب بر تصویر نه نفیش مدان

رفتن آن شیخ در خانه‌ی امیری بهر کدیه روزی چهار بار با زنبیل به اشارت غیب

و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر	بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل و شیء الله زنان	خالق جان می‌بجوید تای نان
نعلهای باژگونه‌ست ای پسر	عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح	گویمت چیزی منه نامم شحیح
این چه سغری و چه روی است و چه کار	که به روزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو	من ندیدم نر گدا مانند تو

این چه عباسی زشت آورده‌ای	حرمت و آب گدایان برده‌ای
هیچ ملحد را مباد این نفس نحس	غاشیه بر دوش تو عباس دبس
ز آتشم آگه نه‌ای چندین مجوش	گفت امیرا بنده فرمانم خموش
اشکم نان خواه را بدریدمی	بهر نان در خویش حرصی دیدمی
در بیابان خورده‌ام من برگ رز	هفت سال از سوز عشق جسم پز
سبز گشته بود این رنگ تنم	تا ز برگ خشك و تازه خوردنم
سرسری در عاشقان کمتر نگر	تا تو باشی در حجاب بو البشر
علم هیات را به جان دریافتند	زیرکان که مویها بشکافتند
گر چه شناسند حق المعرفه	علم نیرنجات و سحر و فلسفه
بر گذشتند از همه اقران خود	لیك کوشیدند تا امکان خود
شد چنین خورشید ز یشان ناپدید	عشق غیرت کرد و ز یشان در کشید
آفتابی چون از او رو در کشید	نور چشمی کاو به روز استاره دید
عاشقان را تو به چشم عشق بین	زین گذر کن پند من بپذیر هین
با تو نتوان گفت آن دم عذر خود	وقت نازك باشد و جان در رصد
سینه‌های عاشقان را کم خراش	فهم کن موقوف آن گفتن مباش
حزم را مگذار می‌کن احتیاط	نه گمانی برده‌ای تو زین نشاط
این وسط را گیر در حزم ای دخیل	واجب است و جایز است و مستحیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی
و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی‌اشارتی نیارم تصرفی کردن
این بگفت و گریه در شد های های
صدق او هم بر ضمیر میر زد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند
صدق موسی بر عصا و کوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد
اشك غلطان بر رخ او جای جای
عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
چه عجب گر بر دل دانا زند
بلکه بر دریای پر اشکوه زد
بلکه بر خورشید رخشان راه زد

گشته گریان هم امیر و هم فقیر	رو به رو آورده هر دو در نفیر
گفت میر او را که خیز ای ارجمند	ساعتی بسیار چون بگریستند
گر چه استحقاق داری صد چنین	هر چه خواهی از خزانه بر گزین
بر گزین خود هر دو عالم اندک است	خانه آن تست هر چت میل هست
که به دست خویش چیزی بر گزین	گفت دستوری ندادندم چنین
که کنم من این دخیلانه دخول	من ز خود نتوانم این کردن فضول
مانع آن بد کان عطا صادق نبود	این بهانه کرد و مهره در ربود
شیخ را هر صدق می‌نامد به چشم	نه که صادق بود و پاک از غل و خشم
که گدایانه برو نانی بخواه	گفت فرمانم چنین داده ست اله

اشارت آمدن از غیب به شیخ که این دو سال به فرمان ما بستدی و بدادی بعد از این بده و مستان دست در زیر حصیر می‌کن که آن را چون انبان بو هریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالمی است که خاک به کف گیری زر شود مرده در او آید زنده شود نحس اکبر در وی آید سعد اکبر شود کفر در او آید ایمان گردد زهر در او آید تریاق شود، نه داخل این عالم است و نه خارج این عالم نه تحت و نه فوق نه متصل نه منفصل بی‌چون و بی‌چگونه، هر دم از او هزاران اثر و نمونه ظاهر می‌شود، چنان که صنعت دست با صورت دست و غمزه‌ی چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل است و نه خارج او نه متصل و نه منفصل، و العاقل یکفیه الاشاره

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار	بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد از این می ده ولی از کس مخواه	ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از يك تا هزار	دست در زیر حصیری کن بر آر
هین ز گنج رحمت بی‌مر بده	در کف تو خاک گردد زر بده
هر چه خواهندت بده مندیش از آن	داد یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تحشیر و نه کم	نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند	از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشمت	ده به دست سائل بشکسته پشت

هر که خواهد گوهر مکنون بده	بعد از این از اجر ناممنون بده
همچو دست حق گزافی رزق پاش	رو یَدْ اللّٰه فَوْقَ اَیْدِیْهِمْ تو باش
همچو باران سبز کن فرش جهان	وام داران را ز عهده واهان
که بدادی زر ز کیسه‌ی رب دین	بود يك سال دگر کارش همین
حاتم طایی گدایی در صفش	زر شدی خاك سیه اندر کفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی‌گفتن و دانستن قدر وام وام داران بی‌گفتن که نشان آن باشد
که اخراج بصفاتی الی خلقی

او بدادی و بدانستی ضمیر	حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
قدر آن دادی بدو نه بیش و کم	آن چه در دل داشتی آن پشت خم
این قدر اندیشه دارد ای عمو	پس بگفتندی چه دانستی که او
خالی از کدیه مثال جنت است	او بگفتی خانه‌ی دل خلوت است
جز خیال وصل او دیار نیست	اندر او جز عشق یزدان کار نیست
خانه‌ام پرست از عشق احد	خانه را من روفتم از نیک و بد
آن من نبود بود عکس گدا	هر چه بینم اندر او غیر خدا
جز ز عکس نخله‌ی بیرون نبود	گر در آیی نخل یا عرجون نمود
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی	در تگ آب ار ببینی صورتی
تنقیه شرط است در جوی بدن	لیک تا آب از قذی خالی شدن
تا امین گردد نماید عکس رو	تا نماند تیرگی و خس در او
آب صافی کن ز گل ای خصم دل	جز گلابه در تنت کو ای مقل
خاك ریزی اندر این جو بیشتر	تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور

سبب دانستن ضمیرهای خلق

عکس روها از برون در آب جست	چون دل آن آب زینها خالی است
خانه پر از دیو و نسناس و دده	پس ترا باطن مصفا ناشده

ای خری ز استیزه مانده در خری کی ز ارواح مسیحی بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی می شود در زهد تن تا خیالات از درونه روفتن

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف بس گلوها که برد عشق رغیف
ز آن رسولی کش حقایق داد دست کاد فقر ان یکون کفر آمدهست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر گفت اگر مکر است یک ره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وا رهم گر حیات این است من مرده بهام
گر خر اول توبه و سوگند خورد عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقی است جرات او بر اجل از احمقی است
جهد کن تا جان مخلص گرددت تا به روز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود که بر افشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت گر چه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر از پی هیضه بر آرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود ز آن علل هم به لطف و هم به خفت هم عمل
رنج جوع از رنجهای پاکیزه تر خاصه در جوع است صد نفع و هنر

در بیان فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطان داروهاست هین جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدهست جمله خوشها بی مجاعتها رد است

مثل

گفت سائل چون بدین استت شره	آن یکی می خورد نان فخره
نان جو در پیش من حلوا شود	گفت جوع از صبر چون دو تا شود
چون کنم صبری صبورم لا جرم	پس توانم که همه حلوا خورم
کاین علف زاری است ز اندازه برون	خود نباشد جوع هر کس را زبون
تا شوند از جوع شیر زورمند	جوع مر خاصان حق را داده اند
چون علف کم نیست پیش او نهند	جوع هر جلف گدا را کی دهند
تو نه ای مرغاب مرغ نانینی	که بخور که هم بدین ارزانی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان
و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش به امر حق

سوی شهری نان در آن جا بود تنگ	شیخ می شد با مریدی بی درنگ
هر دمی می گشت از غفلت پدید	ترس جوع و قحط در فکر مرید
گفت او را چند باشی در زحیر	شیخ آگه بود و واقف از ضمیر
دیده ی صبر و توکل دوختی	از برای غصه ی نان سوختی
که ترا دارند بی جوز و مویز	تو نه ای ز آن نازنینان عزیز
کی زبون همچو تو گیج گداست	جوع رزق جان خاصان خداست
که در این مطبخ تو بی نان بیستی	باش فارغ تو از آنها نیستی
از برای این شکم خواران عام	کاسه بر کاسه ست و نان بر نان مدام
کای ز بیم بی نوایی کشته خویش	چون بمیرد می رود نان پیش پیش
ای بکشته خویش را اندر زحیر	تو برفتی ماند نان بر خیز گیر
رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است	هین توکل کن ملرزان پا و دست
که ز بی صبریت داند ای فضول	عاشق است و می زند او مول مول
خوشتن چون عاشقان بر تو زدی	گر ترا صبری بدی رزق آمدی
در توکل سیر می تانند زیست	این تب لرزه ز خوف جوع چیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ای است بزرگ، حق تعالی آن جزیره‌ی بزرگ پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره ای، چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا از این غصه لاغر شود همچون خلال، روز بر خیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه تر ببیند از دی باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد، سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

يك جزیره‌ی سبز هست اندر جهان	اندر او گاوی است تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب	تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح گردد سبز دشت	تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود	آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع	تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور	سالها این است کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من	می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزی‌ام	چیست این ترس و غم و دل سوزی‌ام
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت	می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان	کاو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور	ترك مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر	منگر اندر غابر و کم باش زار

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر و دل و گرده را روباه خورده بود که لطیف‌تر است، شیر طلب کرد دل و جگر نیافت، از روباه پرسید که

کو دل و جگر، روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آن چنان سیاستی دیده بود آن روز و به هزار حيله

جان برده کی بر تو باز آمدی، لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

پاره پاره کردش آن شیر دلیر	برد خر را روبهک تا پیش شیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد	تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش	روبهک خورد آن جگر بند و دلش
جست در خر دل نه دل بد نه جگر	شیر چون وا گشت از چشمه به خور
که نباشد جانور را زین دو بد	گفت روبه را جگر کو دل چه شد
کی بدین جا آمدی بار دگر	گفت گر بودی و را دل یا جگر
و آن ز کوه افتادن و هول و گریز	آن قیامت دیده بود و رستخیز
بار دیگر کی بر تو آمدی	گر جگر بودی و را یا دل بدی
چون نباشد روح جز گل نیست آن	چون نباشد نور دل دل نیست آن
بول و قاروره دست قندیلش مخوان	آن زجاجی کاو ندارد نور جان
صنعت خلق است آن شیشه و سفال	نور مصباح است داد ذو الجلال
در لهبها نبود الا اتحاد	لا جرم در ظرف باشد اعتداد
نیست اندر نورشان اعداد و چند	نور شش قندیل چون آمیختند
نور دید آن مومن و مدرک شدهست	آن جهود از ظرفها مشرک شدهست
پس دو ببند شیت را و نوح را	چون نظر بر ظرف افتد روح را
آدمی آن است کاو را جان بود	چون که آبش هست جو خود آن بود
مردهی نامند و کشتهی شهوتند	این نه مردانند اینها صورتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

گرد بازاری دلش پر عشق و سوز	آن یکی با شمع بر می‌گشت روز
هین چه می‌جویی به سوی هر دکان	بو الفضولی گفت او را کای فلان
در میان روز روشن چیست لاغ	هین چه می‌گرددی تو جویان با چراغ
که بود حی از حیات آن دمی	گفت می‌جویم به هر سو آدمی

مردمانند آخر ای دانای حر	هست مردی گفت این بازار پر
در ره خشم و به هنگام شره	گفت خواهم مرد بر جاده‌ی دو ره
طالب مردی دوانم کو به کو	وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
تا فدای او کنم امروز جان	کو در این دو حال مردی در جهان
غافل از حکم و قضایی بین تو نیک	گفت نادر چیز می‌جویی و لیک
فرع ماییم اصل احکام قدر	ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر
صد عطار د را قضا ابله کند	چرخ گردان را قضا گمره کند
آب گرداند حدید و خاره را	تنگ گرداند جهان چاره را
خام خامی خام خامی خام خام	ای قراری داده ره را گام گام
آب جو را هم ببین آخر بیا	چون بدیدی گردش سنگ آسیا
در میان خاک بنگر باد را	خاک را دیدی بر آمد در هوا
اندر آتش هم نظر می‌کن به هوش	دیگهای فکر می‌بینی به جوش
من به هر موییت صبری دادمت	گفت حق ایوب را در مکرمت
صبر دیدی صبر دادن را نگر	هین به صبر خود مکن چندین نظر
سر برون کن هم ببین تیز آب را	چند بینی گردش دولاب را
دید آن را بس علامتهاست نیک	تو همی‌گویی که می‌بینم و لیک
حیرتت باید به دریا در نگر	گردش کف را چو دیدی مختصر
وان که دریا دید او حیران بود	آن که کف را دید سر گویان بود
وان که دریا دید دل دریا کند	آن که کف را دید نیتها کند
وان که دریا دید شد بی‌اختیار	آن که کفها دید باشد در شمار
وان که دریا دید او بی‌غش بود	آن که او کف دید در گردش بود

دعوت کردن مسلمان مغ را

هین مسلمان شو بباش از مومنان	مر مغی را گفت مردی کای فلان
ور فزاید فضل هم موقن شوم	گفت اگر خواهد خدا مومن شوم

تا رهد از دست دوزخ جان تو	گفت می‌خواهد خدا ایمان تو
می‌کشندت سوی کفران و کنشت	لیک نفس نحس و آن شیطان زشت
یار او باشم که باشد زورمند	گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند
آن طرف افتم که غالب جاذب است	یار آن تانم بدن کاو غالب است
خواست او چه سود چون پیشش نرفت	چون خدا می‌خواست از من صدق زفت
و آن عنایت قهر گشت و خرد و مرد	نفس و شیطان خواست خود را پیش برد
اندر او صد نقش خوش افراختی	تو یکی قصر و سرایی ساختی
دیگری آمد مر آن را ساخت دیر	خواستی مسجد بود آن جای خیر
خوش بسازی بهر پوشیدن قبا	یا تو بافیدی یکی کرباس تا
رغم تو کرباس را شلوار کرد	تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد
جز زبون رای آن غالب شدن	چاره‌ی کرباس چه بود جان من
آن که او مغلوب غالب نیست کیست	او زبون شد جرم این کرباس چیست
خار بن در ملک و خانه‌ی او نشاند	چون کسی بی‌خواست او بر وی براند
که چنین بر وی خلافت می‌رود	صاحب خانه بدین خواری بود
چون که یار این چنین خواری شوم	هم خلق کردم من ار تازه و نوم
تسخر آمد ایش شاء الله کان	چون که خواه نفس آمد مستعان
آن نیم که بر خدا این ظن برم	من اگر ننگ مغان یا کافر م
گردد اندر ملک و حکم جو	که کسی ناخواه او و رغم او
که نیارد دم زدن دم آفرین	ملکت او را فرو گیرد چنین
دیو هر دم غصه می‌افزایدش	دفع او می‌خواهد و می‌بایدش
چون که غالب اوست در هر انجمن	بنده‌ی این دیو می‌باید شدن
پس چه دستم گیرد آن جا ذو المنن	تا مبادا کین کشد شیطان ز من
از که کار من دگر نیکو شود	آن که او خواهد مراد او شود

حاش لله ایش شاء الله کان
 هیچ کس در ملك او بی امر او
 ملك ملك اوست فرمان آن او
 ترکمان را گر سگی باشد به در
 کودکان خانه دمش می کشند
 باز اگر بیگانه ای معبر کند
 که أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ شد
 ز آب تتماجی که دادش ترکمان
 پس سگ شیطان که حق هستش کند
 آب روها را غذای او کند
 آب تتماج است آب روی عام
 بر در خر گاه قدرت جان او
 گله گله از مرید و از مرید
 بر در کهف الوهیت چو سگ
 ای سگ دیو امتحان می کن که تا
 حمله می کن منع می کن می نگر
 پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ
 این اعوذ آن است کای ترك خطا
 تا بیایم بر در خرگاه تو
 چون که ترك از سطوت سگ عاجز است
 ترك هم گوید اعوذ از سگ که من
 تو نمی یاری بر این در آمدن
 خاك اکنون بر سر ترك و قنق
 حاش لله ترك بانگی بر زند
 ای که خود را شیر یزدان خوانده ای
 حاکم آمد در مکان و لا مکان
 در نیفزاید سر يك تایی مو
 کمترین سگ بر در آن شیطان او
 بر درش بنهاده باشد رو و سر
 باشد اندر دست طفلان خوارمند
 حمله بر وی همچو شیر نر کند
 با ولی گل با عدو چون خار شد
 آن چنان وافی شده ست و پاسبان
 اندر او صد فکرت و حیلت تند
 تا برد او آب روی نيك و بد
 که سگ شیطان از آن یابد طعام
 چون نباشد حکم را قربان بگو
 چون سگ باسط ذراعی بالوصید
 ذره ذره امر جو بر جسته رگ
 چون در این ره می نهند این خلق پا
 تا که باشد ماده اندر صدق و نر
 گشته باشد از ترفع تیز تگ
 بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
 حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
 این اعوذ و این فغان ناجایز است
 هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
 من نمی آرم ز در بیرون شدن
 که یکی سگ هر دو را بندد عنق
 سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
 سالها شد با سگی درمانده ای

چون کند این سگ برای تو شکار چون شکار سگ شده ستی آشکار

جواب گفتن مومن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن، سنت راهی باشد کوفته‌ی اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند، و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امر است و دوزخ جزای مخالفان امر، و دیگر نگویم به چه انجامد که العاقل یکفیه الاشاره، و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را

مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر شمرد

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب	آن خود گفتی نك آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز	بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامه‌ی عذر خودت بر خواندی	نامه‌ی سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبرپانه در قضا	سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان	حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا	از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین پیر	یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی‌الاعمی حرج	کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی	یا که چو با تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را	کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب	نیست جز مختار را ای پاك جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم	من از این شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است	تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود	روش دید آن گه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم	چون شکنجه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو	چون بجند گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار	همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجند اختیارت چون بلیس	شد دلاله آردت پیغام ویس

چون که مطلوبی بر این کس عرضه کرد اختیار خفته بگشاید نورد
 و آن فرشته خیرها بر رغم دیو عرضه دارد می‌کند در دل غریو
 تا بجنبد اختیار خیر تو ز آنکه پیش از عرضه خفته‌ست این دو خو
 پس فرشته و دیو گشته عرضه دار بهر تحریک عروق اختیار
 می‌شود ز الهامها و وسوسه اختیار خیر و شرت ده کسه
 وقت تحلیل نماز ای با نمک ز آن سلام آورد باید بر ملک
 که ز الهام و دعای خوبتان اختیار این نمازم شد روان
 باز از بعد گنه لعنت کنی بر بلیس ایرا کز اوپی منحنی
 این دو ضد عرضه کنندت در سرار در حجاب غیب آمد عرضه دار
 چون که پرده‌ی غیب بر خیزد ز پیش تو ببینی روی دلالان خویش
 وز سخنشان و اشناسی بی‌گزند کان سخن گویان نهان اینها بدند
 دیو گوید ای اسیر طبع و تن عرضه می‌کردم نکردم زور من
 و آن فرشته گویدت من گفتمت که از این شادی فزون گردد غمت
 آن فلان روزت نگفتم من چنان که از آن سوی است ره سوی جنان
 ما محب جان و روح افزای تو ساجدان مخلص بابای تو
 این زمانت خدمتی هم می‌کنیم سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
 آن گره بابات را بوده عدی در خطاب اسجُدوا کرده ابا
 آن گرفتی آن ما انداختی حق خدمتهای ما نشناختی
 این زمان ما را و ایشان را عیان در نگر بشناس از لحن و بیان
 نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست چون سخن گوید سحر دانی که اوست
 و در دو کس در شب خبر آرد ترا روز از گفتن شناسی هر دو را
 بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید صورت هر دو ز تاریکی ندید
 روز شد چون باز در بانگ آمدند پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
 مخلص این که دیو و روح عرضه دار هر دو هستند از تتمه‌ی اختیار
 اختیاری هست در ما ناپدید چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را می‌زنند	آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا	ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند	هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است	ز آنکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر	فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل	هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی	نور شمعی بی‌ز شمعی روشنی
وین همی‌بیند معین نار را	نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست	جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تفسطط آمد این دعوی جبر	لا جرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب	یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی‌گوید جهان خود نیست هیچ	هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله‌ی عالم مقر در اختیار	امر و نهی این بیار و آن میار
او همی‌گوید که امر و نهی لاست	اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق	لیك ادراك دلیل آمد دقیق
ز آنکه محسوس است ما را اختیار	خوب می‌آید بر او تکلیف کار

درك وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اضطبار و سیری و ناهار به جای حس است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم به حس مس و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشك و مس دیوار از مس درخت، پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهر تر است زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست، و العاقل یکفیه الاشاره

درك وجدانی به جای حس بود	هر دو در يك جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید بر او کن یا مکن	امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم	این دلیل اختیار است ای صنم

و آن پشیمانی که خوردی ز آن بدی
 جمله قرآن امر و نهی است و وعید
 هیچ دانا هیچ عاقل این کند
 که بگفتم که چنین کن یا چنان
 عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
 کای غلام بسته دست اشکسته پا
 خالقی که اختر و گردون کند
 احتمال عجز از حق راندی
 عجز نبود از قدر و ر خود شود
 ترك می گوید قنق را از کرم
 وز فلان سوی اندر آ هین با ادب
 تو بعکس آن کنی بر در روی
 آن چنان رو که غلامان رفته اند
 تو سگی با خود بری یا روبهی
 غیر حق را گر نباشد اختیار
 چون همی خایی تو دندان بر عدو
 گر ز سقف خانه چوبی بشکند
 هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
 که چرا بر من زد و دستم شکست
 کودکان خرد را چون می زنی
 آن که دزد مال تو گویی بگیر
 و آن که قصد عورت تو می کند
 گر بیاید سیل و رخت تو برد
 و بیامد باد و دستارت ربود
 خشم در تو شد بیان اختیار

ز اختیار خویش گشتی مهتدی
 امر کردن سنگ مرمر را که دید
 با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
 چون نکردید ای موات و عاجزان
 عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
 نیزه بر گیر و بیا سوی و غا
 امر و نهی جاهلانه چون کند
 جاهل و گیج و سفیهش خواندی
 جاهلی از عاجزی بدتر بود
 بی سگ و بی دلق آ سوی درم
 تا سگم بندد ز تو دندان و لب
 لا جرم از زخم سگ خسته شوی
 تا سگش گردد حلیم و مهرمند
 سگ بشورد از بن هر خر گهی
 خشم چون می آیدت بر جرم دار
 چون همی بینی گناه و جرم از او
 بر تو افتد سخت مجروحیت کند
 هیچ اندر کین او باشی تو وقف
 او عدو و خصم جان من بدهست
 چون بزرگان را منزله می کنی
 دست و پایش را ببر سازش اسیر
 صد هزاران خشم از تو می دمد
 هیچ با سیل آورد کینی خرد
 کی ترا با باد دل خشمی نمود
 تا نگویی جبریا نه اعتذار

آن شتر قصد زننده می‌کند	گر شتربان اشتری را می‌زند
پس ز مختاری شتر برده‌ست بو	خشم اشتر نیست با آن چوب او
بر تو آرد حمله گردد منثنی	همچنین سگ گر بر او سنگی زنی
که تو دوری و ندارد بر تو دست	سنگ را گر گیرد از خشم تو است
این مگو ای عقل انسان شرم دار	عقل حیوانی چو دانست اختیار
آن خورنده چشم می‌بندد ز نور	روشن است این لیک از طمع سحور
رو به تاریکی نهد که روز نیست	چون که کلی میل او نان خوردنی است
چه عجب گر پشت بر برهان کند	حرص چون خورشید را پنهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آن که تقدیر و قضا سلب کننده‌ی اختیار نیست

آن چه کردم بود آن حکم اله	گفت دزدی شحنه را کای پادشاه
حکم حق است ای دو چشم روشنم	گفت شحنه آن چه من هم می‌کنم
کاین ز حکم ایزد است ای با خرد	از دکانی گر کسی تربی برد
حکم حق است این که اینجا باز نه	بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره
می‌نیاید پیش بقالی قبول	در یکی تره چو این عذر ای فضول
بر حوالی اژدهایی می‌تنی	چون بر این عذر اعتمادی می‌کنی
خون و مال و زن همه کردی سبیل	از چنین عذر ای سلیم نانبیل
عذر آرد خویش را مضطر کند	هر کسی پس سبالت تو بر کند
پس بیاموز و بده فتوی مرا	حکم حق گر عذر می‌شاید ترا
دست من بسته ز بیم و هیبت است	که مرا صد آرزو و شهوت است
برگشا از دست و پای من گره	پس کرم کن عذر را تعلیم ده
کاختیاری دارم و اندیشه‌ای	اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای
از میان پیشه‌ها ای کدخدا	ور نه چون بگزیده‌ای آن پیشه را
بیست مرده اختیار آید ترا	چون که آید نوبت نفس و هوا
اختیار جنگ در جانت گشود	چون برد یک حبه از تو یار سود

چون بیاید نوبت شکر نعم	اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین	کاندر این سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت	وز کف جلاد این دورت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد	حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آن که عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنان که خلاص نیافت

ابلیس جبری بدان که گفت بما اَعْوَيْنِي، و القليل يدل على الكثير

آن یکی می‌رفت بالای درخت	می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی	از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده‌ی خدا	گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی	بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایلیک بیاور آن رسن	تا بگویم من جواب بو الحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت	می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار	می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش	می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلوی آن او	من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار	اختیار است اختیار است اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد	اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند	امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار	هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را	تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی‌هیچ آلتی صنع صمد	اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند	بی‌سگ و بی‌دام حق صیدش کند
آن دروگر حاکم چوبی بود	و آن مصور حاکم خوبی بود

هست بنا هم بر آلت حاکمی	هست آهنگر بر آهن قیمی
ساجد اندر اختیارش بندهوار	نادر این باشد که چندین اختیار
کی جمادی را از آنها نفی کرد	قدرت تو بر جمادات از نبرد
نفی نکند اختیاری را از آن	قدرتش بر اختیارات آن چنان
که نباشد نسبت جبر و ضلال	خواستش می‌گوی بر وجه کمال
خواست خود را نیز هم می‌دان که هست	چون که گفتی کفر من خواست وی است
کفر بی‌خواهش تناقض گفتنی است	ز آنکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست
خشم بدتر خاصه از رب رحیم	امر عاجز را قبیح است و ذمیم
هیچ گاوی که نپرد شد نژند	گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند
صاحب گاو از چه معذور است و دول	گاو چون معذور نبود در فضول
اختیارت هست بر سبالت مخند	چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند
بی‌خود و بی‌اختیار آن گه شوی	جهد کن کز جام حق یابی نوی
تو شوی معذور مطلق مست‌وار	آن گه آن می را بود کل اختیار
هر چه روبی رفته‌ی می‌باشد آن	هر چه کوبی کفته‌ی می‌باشد آن
که ز جام حق کشیده است او شراب	کی کند آن مست جز عدل و صواب
مست را پروای دست و پای نیست	جادوان فرعون را گفتند بیست
دست ظاهر سایه است و کاسد است	دست و پای ما می آن واحد است

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او و رضا رضای اوست، رضای او جویید و از خشم دیگران و رد دیگران دل تنگ مباشید، آن کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که

لیس عند الله صباح و لا مساء

بهر آن نبود که تنبل کن در آن	قول بنده ایش شاء الله کان
که در آن خدمت فزون شو مستعد	بلکه تحریض است بر اخلاص و جد
کار کار تست بر حسب مراد	گر بگویند آن چه می‌خواهی تو راد
کانچه خواهی و آن چه گویی آن شود	آن گهان تنبل کنی جایز بود

چون بگویند ایش شاء الله کان	حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او	بر نگردي بندگان گرد او
گر بگویند آن چه می‌خواهد وزیر	خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود	تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او	این نباشد جست و جوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شدی	منعکس ادراك و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه‌ست هین	چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست	کاو کشت دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین	یاوه کم رو خدمت او بر گزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد	تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرم‌ت کند	پر امید و چست و با شرم‌ت کند
ور کند سسنت حقیقت این بدان	هست تبدیل و نه تاویل است آن
این برای گرم کردن آمده‌ست	تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس	وز کسی کاتش زده‌ست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست	تا که عین روح او قرآن شده‌ست
روغنی کاو شد فدای گل بکل	خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

و همچنین قد جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصية لا یستوی الامانة و السرقة، جف

القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران، جف القلم إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِیْعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِیْنَ

همچنین تاویل قد جف القلم	بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را	لایق آن هست تاثیر و جزا
کثر روی جف القلم کثر آیدت	راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم	عدل آری بر خوری جف القلم
چون بدزد دست شد جف القلم	خورد باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق	همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفته‌ست کار
 بلکه معنی آن بود جف القلم
 فرق بنهادم میان خیر و شر
 ذره‌ای گر در تو افزونی ادب
 قدر آن ذره ترا افزون دهد
 پادشاهی که به پیش تخت او
 آن که می‌لرزد ز بیم رد او
 فرق نبود هر دو یک باشد برش
 ذره‌ای گر جهد تو افزون بود
 پیش این شاهان همواره جان کنی
 گفت غمازی که بد گوید ترا
 پیش شاهی که سمیع است و بصیر
 جمله غمازان از او آیس شوند
 بس جفا گویند شه را پیش ما
 معنی جف القلم کی آن بود
 بل جفا را هم جفا جف القلم
 عفو باشد لیک کو فر امید
 دزد را گر عفو باشد جان برد
 ای امین الدین ربانی بیا
 پور سلطان گر بر او خاین شود
 ور غلام هندویی آرد وفا
 چه غلام ار بر دری سگ با وفاست
 زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد
 جز مگر دزدی که خدمتها کند
 چون فضیل ره زنی کاو راست باخت

پیش من چندین میا چندین مزار
 نیست یکسان پیش من عدل و ستم
 فرق بنهادم ز بد هم از بتر
 باشد از یارت بداند فضل رب
 ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
 فرق نبود از امین و ظلم جو
 وان که طعنه می‌زند در جد او
 شاه نبود خاك تیره بر سرش
 در ترازوی خدا موزون بود
 بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
 ضایع آرد خدمتت را سالها
 گفت غمازان نباشد جای گیر
 سوی ما آیند و افزایند بند
 که برو جف القلم کم کن وفا
 که جفاها با وفا یکسان بود
 و آن وفا را هم وفا جف القلم
 که بود بنده ز تقوی رو سپید
 کی وزیر و خازن مخزن شود
 کز امانت رست هر تاج و لوا
 آن سرش از تن بدان باین شود
 دولت او را می‌زند طال بقا
 در دل سالار او را صد رضااست
 گر بود شیری چه پیروزش کند
 صدق او بیخ جفا را بر کند
 ز آنکه ده مرده به سوی توبه تاخت

و آن چنان که ساحران فرعون را
دست و پا دادند در جرم قود
رو سیه کردند از صبر و وفا
آن به صد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای
کی چنین صدقی به دست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته‌ی امید خراسان را دید و بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن، پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان امید خراسانند، روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از امید بیاموز،
آن جا مستوفی را امید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری
جامه‌ی اطلس کمر زرین روان
چون بدیدی او غلام مهتری
روی کردی سوی قبله‌ی آسمان
کای خدا زین خواجه‌ی صاحب منن
چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا
زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا
در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری
جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت
که ندیم شاه گستاخی کند
تو مکن آن که نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر
گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
متهم کرد و بیستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود
که دفینه‌ی خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویند ای خسان
ور نه برم از شما حلق و لسان
مدت يك ماه شان تعذیب کرد
روز و شب شکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و يك غلام
راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان
گر بدرد گرگت آن از خویش دان
ز آنکه می‌بافی همه ساله بپوش

این بود معنی قد جف القلم	فعل تست این غصه‌های دم به دم
نيك را نیکی بود بد راست بد	که نگردد سنت ما از رشد
تا تو دیوی تیغ او برنده است	کار کن هین که سلیمان زنده است
از سلیمان هیچ او را خوف نیست	چون فرشته گشت از تیغ ایمنی است
رنج در خاك است نه فوق فلك	حكم او بر دیو باشد نه ملك
تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست	ترك كن این جبر را که بس تهی است
تا خبر یابی از آن جبر چو جان	ترك كن این جبر جمع منبلان
ای گمان برده که خوب و فایقی	ترك معشوقی کن و کن عاشقی
گفت خود را چند جویی مشتری	ای که در معنی ز شب خامش‌تری
رفت در سودای ایشان دهر تو	سر بجنابند پیشت بهر تو
چه حسد آرد کسی از فوت هیچ	تو مرا گویی حسد اندر میبچ
همچو نقش خرد کردن بر کلوخ	هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
كان بود چون نقش فی جرم الحجر	خویش را تعلیم کن عشق و نظر
غیر فانی شد کجا جویی کجا	نفس تو با تست شاگرد وفا
خویش را بد خو و خالی می‌کنی	تا کنی مر غیر را حبر و سنی
هین بگو مهراس از خالی‌شدن	متصل چون شد دلت با آن عدن
کم نخواهد شد بگو دریاست این	امر قلّ زین آمدش کای راستین
هین تلف کم کن که لب خشك است باغ	أنصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ
این سخن را ترك كن پایان نگر	این سخن پایان ندارد ای پدر
بر تو می‌خندند عاشق نیستند	غیر تم ناید که پیشت بیستند
بهر تو نعره زنان بین دم به دم	عاشقانت در پس پرده‌ی کرم
عاشقان پنج روزه کم تراش	عاشق آن عاشقان غیب باش
سالها ز یشان ندیدی حبه‌ای	که بخوردند ز خدعه و جذبه‌ای
گام خستی بر نیامد هیچ کام	چند هنگامه نهی بر راه عام
وقت درد و غم بجز حق کو الیف	وقت صحت جمله یارند و حریف

وقت درد چشم و دندان هیچ کس	دست تو گیرد بجز فریاد رس
پس همان درد و مرض را یاد دار	چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است	که گرفته ست آن ایاز آن را به دست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که به اسلامش دعوت می‌کرد و به ترك اعتقاد جبرش دعوت می‌کرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده‌ی اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند، و ذلك فضل الله يؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد	که از آن حیران شد آن منطق مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال	جمله را گویم بمانم زین مقال
ز آن مهم‌تر گفتنیها هستمان	که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم آن بحث ای عتل	ز اندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر	در میان جبری و اهل قدر
گر فروماندی ز دفع خصم خویش	مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب	پس رمیدندی از آن راه تباب
چون که مقضی بد دوام آن روش	می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم	تا بود محبوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام	در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت است و غیب این	از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو	کم نیاید مبتدع را گفت و گو
عزت مخزن بود اندر بها	که بر او بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن	پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
عزت کعبه بود و آن نادیه	ره زنی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست	عقبه‌ای و مانعی و ره زنی است
این روش خصم و حقوق آن شده	تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش	هر فریقی در ره خود خوش منش

گر جوابش نیست می‌بندد ستیز
 که مهان ما بدانند این جواب
 پوز بند و سوسه عشق است و بس
 عاشقی شو شاهدی خوبی بجو
 کی بری ز آن آب کان آبت برد
 غیر این معقولها معقولها
 غیر این عقل تو حق را عقلها ست
 که بدین عقل آوری ارزاق را
 چون بیازی عقل در عشق صمد
 آن زنان چون عقلها درباختند
 عقلشان يك دم ستد ساقی عمر
 اصل صد یوسف جمال ذو الجلال
 عشق برد بحث را ای جان و بس
 حیرتی آید ز عشق آن نطق را
 که بترسد گر جوابی وا دهد
 لب ببندد سخت او از خیر و شر
 همچنان که گفت آن یار رسول
 آن رسول مجتبی وقت نثار
 آن چنان که بر سرت مرغی بود
 پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
 دم نیاری زد ببندی سرفه را
 ور کست شیرین بگوید یا ترش
 حیرت آن مرغ است خاموش کند
 بر همان دم تا به روز رستخیز
 گر چه از ما شد نهان وجه صواب
 ورنه کی وسواس را بسته‌ست کس
 صید مرغابی همی‌کن جو به جو
 کی کنی ز آن فهم فهمت را خورد
 یابی اندر عشق با فر و بها
 که بدان تدبیر اسباب سما ست
 ز آن دگر مفرش کنی اطباق را
 عشر امثالت دهد یا هفت صد
 بر رواق عشق یوسف تاختند
 سیر گشتند از خرد باقی عمر
 ای کم از زن شو فدای آن جمال
 کاو ز گفت و گو شود فریاد رس
 زهره نبود که کند او ماجرا
 گوهری از لنج او بیرون فتد
 تا نباید کز دهان افتد گهر
 چون نبی بر خواندی بر ما فصول
 خواستی از ما حضور و صد وقار
 کز فواتش جان تو لرزان شود
 تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
 تا نباید که بپرد آن هما
 بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
 بر نهد سر دیگ و پر جوش کند

می‌گویی تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی	چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش	کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته	هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن	در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز	می‌کشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصف است	پوستین گویی که کرته‌ی یوسف است
همچو ترسا که شمارد با کشش	جرم يك ساله زنا و غل و غش
تا بیامزد کشش زو آن گناه	عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشش از جرم و داد	ليك بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند	اسحر از هاروت و ماروت است خود
صورتی پیدا کند بر یاد او	جذب صورت آردت در گفت و گو
رازگویی پیش صورت صد هزار	آن چنان که یار گوید پیش یار
نه بد آن جا صورتی نه هیکلی	زاده از وی صد اُست و صد بلی
آن چنان که مادری دل برده‌ای	پیش گور بچه‌ی نو مرده‌ای
رازها گوید به جد و اجتهاد	می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاك را	چشم و گوش داند او خاشاك را
پیش او هر ذره‌ی آن خاك گور	گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند به جد آن خاك را	خوش نگر این عشق ساحرناك را
آن چنان بر خاك گور تازه او	دم‌بدم خوش می‌نهد با اشك رو
که به وقت زندگی هرگز چنان	روی ننهادست بر پور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد	آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار	عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن ز آن گور خود خواب آیدش	از جمادی هم جمادی زایدش
ز انك عشق افسون خود بر بود و رفت	ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

آن چه بیند آن جوان در آینه	پیر اندر خشت می بیند همه
پیر، عشق تست نه ریش سپید	دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق	نامصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل هوش و مست	بر صور آن حسن عکس ما بدهست
پرده ها را این زمان برداشتم	حسن را بی واسطه بفراشتم
ز آنکه بس با عکس من در یافتی	قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از این سو جذبه‌ی من شد روان	او کشش را می نبیند در میان
مغفرت می خواهد از جرم و خطا	از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود	سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن او را حجر	ز آنک جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسه ها دان این صور را و اندر او	آن چه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی به اندازه ای است چندان نیست، از او نغزتر در شهر ما بسیار است یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن، ما را و خود را و ارهان، و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل	حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دل ربا	هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می	می خدایم می دهد از نقش وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش	تا نباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل	هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی و لیکن آن شراب	روی ننماید به چشم ناصواب
قاصراتُ الطَّرْفِ باشد ذوق جان	جز به خصم خود بننماید نشان
قاصراتُ الطَّرْفِ آمد آن مدام	وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات	بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ	غیر او را زهر او درد است و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی	هست این را دوزخ آن را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون
 هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای
 کاسه پیدا اندر او پنهان رغد
 صورت یوسف چو جامی بود خوب
 باز اخوان را از آن زهر آب بود
 باز از وی مر زلیخا را شکر
 غیر آن چه بود مر یعقوب را
 گونه گونه شربت و کوزه یکی
 باده از غیب است و کوزه زین جهان
 بس نهان از دیده‌ی نامحرمان
 یا الهی سَکَرَتْ أَبْصَارِنَا
 یا خفیا قد ملأت الخافقین
 أنت سر کاشف اسرارنا
 یا خفی الذات محسوس العطا
 أنت کالریح و نحن کالغبار
 تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
 تو چو جانی ما مثال دست و پا
 تو چو عقلی ما مثال این زبان
 تو مثال شادی و ما خنده‌ایم
 جنبش ما هر دمی خود اشهد است
 گردش سنگ آسیا در اضطراب
 ای برون از وهم و قال و قیل من
 بنده نشکید ز تصویر خوست
 همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا
 تا شپش جویم من از پیراهنت
 و اندر او قوت است و سم لا تبصرون
 اندر او هم قوت و هم دل سوزه‌ای
 طاعمش داند کز آن چه می‌خورد
 ز آن پدر می خورد صد باده‌ی طروب
 کان در ایشان خشم و کینه می‌فزود
 می‌کشید از عشق افیونی دگر
 بود از یوسف غذا آن خوب را
 تا نماند در می غیبت شکی
 کوزه پیدا باده در وی بس نهان
 لیک بر محرم هویدا و عیان
 فاعف عنا اثقلت اوزارنا
 قد علوت فوق نور المشرقین
 أنت فجر مفجر انهارنا
 أنت کالماء و نحن کالرحا
 تختفی الريح و غیراها چهار
 او نهان و آشکارا بخششش
 قبض و بسط دست از جان شد روا
 این زبان از عقل دارد این بیان
 که نتیجه‌ی شادی فرخنده‌ایم
 که گواه ذو الجلال سرمد است
 اشهد آمد بر وجود جوی آب
 خاک بر فرق من و تمثیل من
 هر دمت گوید که جانم مفرشت
 پیش چوپان و محب خود بیا
 چارقت دوزم ببوسم دامننت

کس نبودش در هوا و عشق جفت
عشق او خرگاه بر گردون زده
چون که بحر عشق یزدان جوش زد

لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
جان سگ خرگاه آن چوپان شده
بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد
زنی او را بشناخت که مرد است و نعره ای زد

واعظی بد بس گزیده در بیان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت
سائلی پرسید واعظ را به راز
گفت واعظ چون شود عانه دراز
یا به آهک یا ستره بسترش
گفت سائل آن درازی تا چه حد
گفت چون قدر جوی گردد به طول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین
بهر خشنودی حق پیش آر دست
دست زن در کرد در شلوار مرد
نعره ای زد سخت اندر حال زن
گفت نه بر دل نزد بر دست زد
بر دل آن ساحران زد اندکی
گر عصا بستانی از پیری شها
نعره ای لا ضَیْرَ بر گردون رسید
ما بدانستیم ما این تن نه ایم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت
کودکی گرید پی جوز و مویز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد

زیر منبر جمع مردان و زنان
در میان آن زنان شد ناشناخت
موی عانه هست نقصان نماز
پس کراحت باشد از وی در نماز
تا نمازت کامل آید خوب و خوش
شرط باشد تا نمازم کم بود
پس ستردن فرض باشد ای سئول
عانه ای من گشته باشد این چنین
کان به مقدار کراحت آمده است
کیر او بر دست زن آسیب کرد
گفت واعظ بر دلش زد گفت من
وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
شد عصا و دست ایشان را یکی
بیش رنجد کان گروه از دست و پا
هین ببر که جان ز جان کنند رهید
از و رای تن به یزدان می زیم
اندر امن سرمدی قصری بساخت
پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محبوب است او خود كودك است مرد آن باشد كه بیرون از شك است
 گر به ریش و خایه مردستی کسی هر بزی را ریش و مو باشد بسی
 پیشوای بد بود آن بز شتاب می برد اصحاب را پیش قصاب
 ریش شانه کرده كه من سابقم سابق لیكن به سوی مرگ و غم
 هین روش بگزین و ترك ریش كن ترك این ما و من و تشویش كن
 تا شوی چون بوی گل با عاشقان پیشوا و رهنمای گلستان
 کیست بوی گل دم عقل و خرد خوش قلاووز ره ملك ابد

فرمودن شاه به ایاز بار دگر كه شرح چارق و پوستین آشكارا بگو كه تا خواجه تاشانت
 از آن اشارت پند گیرند كه الدین النصیحة

سر چارق را بیان كن ای ایاز پیش چارق چیستت چندین نیاز
 تا نیوشد سنقر و بکیارقت سر سر پوستین و چارقت
 ای ایاز از تو غلامی نور یافت نورت از پستی سوی گردون شتافت
 حسرت آزادگان شد بندگی بندگی را چون تو دادی زندگی
 مومن آن باشد كه اندر جزر و مد كافر از ایمان او حسرت خورد

حكايت كافری كه گفتندش در عهد بايزيد كه مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را
 بود گبری در زمان بايزيد گفت او را يك مسلمان سعيد
 كه چه باشد گر تو اسلام آوری تا بیابی صد نجات و سروری
 گفت این ایمان اگر هست ای مرید آن كه دارد شيخ عالم بايزيد
 من ندارم طاقت آن تاب آن كان فزون آمد ز كوششهای جان
 گر چه در ایمان و دین ناموقنم ليك در ایمان او بس مومنم
 دارم ایمان كان ز جمله برتر است بس لطیف و با فروغ و با فر است
 مومن ایمان اویم در نهان گر چه مهرم هست محكم بر دهان
 باز ایمان خود گر ایمان شماست نه بدان میل استم و نه مشتهاست

آن که صد میلش سوی ایمان بود
 چون شما را دید آن فاطر شود
 ز آنکه نامی بیند و معنیش نی
 چون بیابان را مفازه گفتنی
 عشق او ز آورد ایمان بفسرد
 چون به ایمان شما او بنگرد

حکایت آن مودن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد
 يك مودن داشت بس آواز بد
 چند گفتندش مگو بانگ نماز
 در میان کافرستان بانگ زد
 او ستیزه کرد و پس بی احترام
 که شود جنگ و عداوتها دراز
 خلق خایف شد ز فتنه‌ی عامه‌ای
 گفت در کافرستان بانگ نماز
 شمع و حلوا با چنان جامه‌ی لطیف
 خود بیامد کافری با جامه‌ای
 پرس پرسیان کاین مودن کو کجاست
 هدیه آورد و بیامد چون الیف
 هین چه راحت بود ز آن آواز زشت
 که صلا و بانگ او راحت فراست
 دختری دارم لطیف و بس سنی
 گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
 هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش
 آرزو می‌بود او را مومنی
 در دل او مهر ایمان رسته بود
 پندها می‌داد چندین کافرش
 در عذاب و درد و اشکنجه بدم
 همچو مجمر بود این غم من چو عود
 هیچ چاره می‌ندانستم در آن
 که بجنبد سلسله‌ی او دم به دم
 گفت دختر چیست این مکروه بانگ
 تا فرو خواند این مودن آن اذان
 من همه عمر این چنین آواز زشت
 که به گوشم آمد این دو چار دانگ
 خواهرش گفتش که این بانگ اذان
 هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت
 باورش نامد بپرسید از دگر
 هست اعلام و شعار مومنان
 چون یقین گشتش رخ او زرد شد
 آن دگر هم گفت آری ای پدر
 باز رستم من ز تشویش و عذاب
 از مسلمانی دل او سرد شد
 راحتم این بود از آواز او
 دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
 چون بدیدش گفت این هدیه پذیر
 هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
 که مرا گشتی مجیر و دستگیر

آن چه کردی با من از احسان و بر
 گر به مال و ملک و ثروت فردمی
 هست ایمان شما زرق و مجاز
 لیک از ایمان و صدق بایزید
 همچو آن زن کاو جماع خر بدید
 گر جماع این است بردند این خران
 داد جمله‌ی داد ایمان بایزید
 قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود
 همچو ز آتش ذره‌ای در بیشه‌ها
 چون خیالی در دل شه یا سپاه
 یک ستاره در محمد رخ نمود
 آن که ایمان یافت رفت اندر امان
 کفر صرف اولین باری نماند
 این به حیلۀ آب و روغن کردنی است
 ذره نبود جز حقیری منجسم
 گفتن ذره مرادی دان خفی
 آفتاب نیر ایمان شیخ
 جمله پستی گنج گیرد تا ثری
 او یکی جان دارد از نور منیر
 ای عجب این است او یا آن بگو
 گر وی این است ای برادر چیست آن
 ور وی آن است این بدن ای دوست چیست
 ای عجب زین دو کدامین است و کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو بر کشید گربه نیم من
 بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت است گربه کو

و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی	سخت طناز و پلید و ره زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن	مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل	سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب	مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید	پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را	گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار	گربه را من بر کشم اندر عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من	پس بگفت آن مرد کای محال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر	هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربست پس آن گوشت کو	ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست	ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من	این نه کار تست و نه هم کار من
هر دو او باشد و لیک از ریع زرع	دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست	ای قصاب این گردران با گردن است
روح بی قالب نداند کار کرد	قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان	راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند	آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می خواهی که سر را بشکنی	آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آتش به اصل	خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج	گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آن گه ازدواجات دگر	لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن	یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را	از یخی برداشتی اومید را
آب گشتی بی عروق و بی گره	ز آب داود هوا کردی زره

هر درختی از قدومش نیک بخت	پس شدی درمان جان هر درخت
لامساسی با درختان خوانده	آن یخی بفسرده در خود مانده
لیس الا شح نفس قسمه	لیس یالف لیس یولف جسمه
لیک نبود پیک و سلطان خضر	نیست ضایع زو شود تازه جگر
نیست هر برجی عبورش را پسند	ای ایاز استاره‌ی تو بس بلند
هر صفا را کی گزیند صفوت	هر وفا را کی پسندد همت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می‌بیار غلام رفت و سبوی می‌می‌آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد، و آن قصه در عهد دین عیسی علیه السلام بود که هنوز می‌حرام نشده بود و لیکن زاهد تقززی می‌کرد و از تنعم منع می‌کرد

بود امیری خوش دلی می‌بارهای	کهِف هر مخمور و هر بی‌چاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادل	جوهری زر بخششی دریا دلی
شاه مردان و امیر المؤمنین	راهبان و راز دان و دوست بین
دور عیسی بود و ایام مسیح	خلق دل دار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان به ناگاهان شبی	هر امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال	باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام	رو سبو پر کن به ما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص	تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای ز آن جام راهب آن کند	که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می‌مایه‌ی پنهانی است	آن چنانک اندر عبا سلطانی است
تو به دلق پاره پاره کم نگر	که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد	وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست	گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون به ویران بد دفین	گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر می‌کرد در طین سست سست	جان همی‌گفتش که طینم سد تست

در زمان در دیر رهبانان رسید	دو سبو بستد غلام و خوش دوید
سنگ داد و در عوض گوهر خرید	زر بداد و باده‌ی چون زر خرید
تاج زر بر تارك ساقی نهد	باده‌ای کان بر سر شاهان جهد
بندگان و خسروان آمیخته	فتنه‌ها و شورها انگیخته
تخت و تخته آن زمان یکسان شده	استخوانها رفته جمله جان شده
وقت مستی همچو جان اندر تنند	وقت هشیاری چو آب و روغنند
نیست فرقی کاندرا آن جا غرق نیست	چون هریسه گشته آن جا فرق نیست
سوی قصر آن امیر نیک نام	این چنین باده همی برد آن غلام
خشك مغزی در بلا پیچیده‌ای	پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای
خانه از غیر خدا پرداخته	تن ز آتشیهای دل بگداخته
داغها بر داغها چندین هزار	گوشمال محنت بی‌زینهار
روز و شب چفسیده او بر اجتهاد	دیده هر ساعت دلش در اجتهاد
صبر و حلمش نیم شب بگریخته	سال و مه در خون و خاك آمیخته
گفت باده گفت آن کیست آن	گفت زاهد در سبوها چیست آن
گفت طالب را چنین باشد عمل	گفت آن آن فلان میر اجل
باده‌ی شیطان و آن گه نیم هوش	طالب یزدان و آن گه عیش و نوش
هوشها باید بر آن هوش تو بست	هوش تو بی‌می چنین پژمرده است
ای چو مرغی گشته صید دام سکر	تا چه باشد هوش تو هنگام سکر

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی، ضیا در آمد به درس او و همه صدور بلخ حاضر به درس او، ضیا خدمتی کرد و بگذشت، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری، گفت آری سخت درازی پاره ای در دزد

آن ضیاء دلق خوش الهام بود	دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملك بلخ	بود کوتاه قد و کوچك همچو فرخ
گر چه فاضل بود و فعل و ذو فنون	این ضیا اندر ظرافت بد فزون

او بسی کوتاه ضیا بی حد دراز	بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی	آن ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا	بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام	این برادر را چنین نصف القیام
گفت او را بس درازی بهر مزد	اندکی ز آن قد سروت هم بدزد
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو	تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش	ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی	تا تو بی هوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده	در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام	طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود	چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف	این قلاووز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاووزان زنی	کاروان را هالك و گمره کنی
نان جو حقا حرام است و فسوس	نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار	دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند	از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست	گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نی شکر	بهر چه گو زهر خند و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست	او سبو انداخت و از زاهد بجست
رفت پیش میر و گفتش باده کو	ماجرا را گفت يك يك پیش او

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

میر چون آتش شد و بر جست راست	گفت بنما خانه‌ی زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کویم سرش	آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی	طالب معروفی است و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند	تا به چیزی خویشتن پیدا کند
کاو ندارد خود هنر الا همان	که تسلس می‌کند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو	داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود	بی‌لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی به دست	نیم شب آمد به زاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم	مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن	زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد	آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه‌وار آهنین	تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت	مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبرآورش	يك از شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان	صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر	او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد	وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت	شش نمد بر خود فگند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد	خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این	گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف	با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات	می‌زنم شه شه به زیر رختها
چون محله پر شد از هیهای میر	وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست	کای مقدم وقت عفو است و رضاست
مغز او خشک است و عقلش این زمان	کمتر است از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف در ضعف آمده	و اندر آن زهدش گشادی ناشده

کارها کرده ندیده مزد کار	رنج دیده گنج نادیده ز یار
یا نیامد وقت پاداش از قدر	یا نبود آن کار او را خود گهر
یا جزا وابسته‌ی میقات بود	یا که بود آن سعی چون سعی جهود
که در این وادی پر خون بی‌کس است	مر و را درد و مصیبت این بس است
رو ترش کرده فرو افکنده لنج	چشم پر درد و نشسته او به کنج
نش عقلی که به کحلی پی برد	نه یکی کحال کاو را غم خورد
کار در بولک است تا نیکو شدن	اجتهادی می‌کند با حزر و ظن
کاو نجوید سر رئیسش آرزوست	ز آن رهش دور است تا دیدار دوست
که نصیم رنج آمد زین حساب	ساعتی او با خدا اندر عتاب
که همه پیران و ما ببریده بال	ساعتی با بخت خود اندر جدال
گر چه در زهد است باشد خوش تنگ	هر که محبوس است اندر بو و رنگ
کی شود خویش خوش و صدرش فراخ	تا برون ناید از این تنگین مناخ
کارد و استره نشاید هیچ داد	زاهدان را در خلا پیش از گشاد
غصه‌ی آن بی‌مرادیها و غم	کز ضجر خود را بدراند شکم

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن

جبرئیل علیه السلام خود را به وی که مینداز ترا دولتها در پیش است

خویش را از کوه می‌انداختی	مصطفی را هجر چون بفراختی
که ترا بس دولت است از امر کن	تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
باز هجران آوریدی تاختن	مصطفی ساکن شدی ز انداختن
می‌فگندی از غم و اندوه او	باز خود را سر نگون از کوه او
که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل	باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
تا بیابید آن گهر را او ز جیب	همچنین می‌بود تا کشف حجاب
اصل محنتهاست این چونش کشند	بهر هر محنت چو خود را می‌کشند
هر یکی از ما فدایی سیرتی است	از فدایی مردمان را حیرتی است

ای خنك آن كه فدا كردست تن	بهر آن كار زد فدای آن شدن
هر یکی چون كه فدایی فنی است	كاندر آن ره صرف عمر و کشتنی است
کشتنی اندر غروبی یا شروق	كه نه شایق ماند آن گه نه مشوق
باری این مقبل فدای این فن است	كاندر او صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام	در دو عالم بهرهمند و نيك نام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی	شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او	در نگر در درد و بد بختی او
تا ز جرمت هم خدا عفو ی کند	زلتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبوی بشکسته‌ای	در امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا	می‌شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعیان را و همسایگان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست

من در این باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدهم	میر گفت او کیست کو سنگی زند
بر سبوی ما سبوی را بشکند	چون گذر سازد ز کویم شیر نر
ترس ترسان بگذرد با صد حذر	بنده‌ی ما را چرا آزد دل
کرد ما را پیش مهمانان خجل	شربته‌ی که به ز خون اوست ریخت
این زمان همچون زنان از ما گریخت	لیك جان از دست من او کی برد
گیر همچون مرغ بالا بر پرد	تیر قهر خویش برپرش زنم
پر و بال مرده ریگش بر کنم	گر رود در سنگ سخت از کوششم
از دل سنگش کنون بیرون کشم	من برانم بر تن او ضربتی
که بود قوادگان را عبرتی	با همه سالوس با ما نیز هم
داد او و صد چو او این دم دهم	خشم خون خوارش شده بد سرکشی
از دهانش می‌برآمد آتشی	

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعیان و همسایگان زاهد

چند بوسیدند دست و پای او	آن شفیعان از دم هیهای او
گر بشد باده تو بی باده خوشی	کای امیر از تو نشاید کین کشی
لطف آب از لطف تو حسرت خورد	باده سرمایه ز لطف تو برد
ای کریم ابن الکریم ابن الکریم	پادشاهی کن ببخشش ای رحیم
جمله مستان را بود بر تو حسد	هر شرابی بندهی این قد و خد
ترك کن گلگونه تو گلگونه ای	هیچ محتاج می گلگون نه ای
ای گدای رنگ تو گلگونه ها	ای رخ چون زهرهات شمس الضحی
ز اشتیاق روی تو جوشد چنان	باده کاندز خنب می جوشد نهان
وی همه هستی چه می جویی عدم	ای همه دریا چه خواهی کرد نم
ای که مه در پیش رویت روی زرد	ای مه تابان چه خواهی کرد گرد
تو چرا خود منت باده کشی	تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
طوق أعطیناک آویز برت	تاج کرمناست بر فرق سرت
جمله فرع و پایه اند و او غرض	جوهر است انسان و چرخ او را عرض
چون چنینی خویش را ارزان فروش	ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
جوهری چون نجده خواهد از عرض	خدمتت بر جمله هستی مفترض
ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس	علم جویی از کتبها ای فسوس
در سه گز تن عالمی پنهان شده	بحر علمی در نمی پنهان شده
تا بجویی زو نشاط و انتفاع	می چه باشد یا سماع و یا جماع
زهره ای از خمره ای شد جام خواه	آفتاب از ذره ای شد وام خواه
آفتابی حبس عقده اینت حیف	جان بی کیفی شده محبوس کیف

باز جواب گفتن امیر ایشان را

من به ذوق این خوشی قانع نیم	گفت نه نه من حریف آن میم
کژ همی گردم چنان گاهی چنین	من چنان خواهم که همچون یاسمین
کژ همی گردم به هر سو همچو بید	وار هیده از همه خوف و امید

همچو شاخ بید گردان چپ و راست	که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آن که خو کردست با شادی می	این خوشی را کی پسندد خواجه هی
انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند	که سرشته در خوشی حق بدند
ز آنکه جانشان آن خوشی را دیده بود	این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار	مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر این آیت که وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ که در و دیوار و عرصه‌ی آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السلام که دنیا جیفه و طلابها کلاب و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نز برای بوی زشت و فرخجی

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند	نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست	کاین علف جز لایق انعام نیست
هر که را گلشن بود بزم و وطن	کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علین بود	کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور	بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمرش ننمود دست	پیش او حجاج خونی عادل است
دختران را لعبت مرده دهند	که ز لعب زندگان بی‌آگهند
چون ندارند از فتوت زور و دست	کودکان را تیغ چوبین بهتر است
کافران قانع به نقش انبیا	که نگاریده‌ست اندر دیرها
ز آن مهان ما را چو دور روشنی است	هیچ‌مان پروای نقش سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان	و آن دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس	و آن دگر با حق به گفتار و انیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن	گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه‌ی بشر	چشم سر حیران ما زاع‌البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف	پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین	این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقت است باشد تا اجل	و آن دگر یار ابد قرن ازل
هست يك نامش ولی الدولتین	هست يك نعتش امام القبلتین
خلوت و چله بر او لازم نماند	هیچ غیمی مر و را غایم نماند
قرص خورشید است خلوت خانه‌اش	کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند	کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش	او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوهی خوهای خویش	شد برهنه جان به جان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد	شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه	بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت	از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت ار چه بود او دردناک	شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود	ور نه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اھیطوا انگيختند	همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملاك آسمان	از عتابی شد معلق همچنان
سر نگون ز آن شد که از سر دور ماند	خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید	کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند	بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی‌علتی بی‌خدمتی	آید از دریا مبارك ساعتی
اللہ اللہ گرد دریا بار گرد	گر چه باشند اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش‌گری	سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگ‌هاست	ز آنکه اندر انتظار آن لقاست
ليك سرخی بر رخى کان لامع است	بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل	نیست او از علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی‌سقم	خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو	مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالی است	آن مشبك سایه‌ی غربالی است
عاشقان عریان همی خواهند تن	پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان	خر مگس را چه ابا چه دیگدان

دگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران را و طاعنان را حل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و انداز هست بیش	ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هست احوال تو از کان نوی	تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش	خاك بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید به گفت	حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات	گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
ز آن نبات ار گرد در دریا رود	تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین	باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی به دی مانند نی	همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر	فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و اندیشه‌های مختلف به مهمانان مختلف، و عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نو از خلیل‌وار، که در خلیل به اکرام ضیف پیوسته باز بود

بر کافر و مومن و امین و خاین و با همه مهمانان رو تازه داشتی	
هست مهمان خانه این تن ای جوان	هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو کاین ماند اندر گردنم	که هم اکنون باز پرد در عدم
هر چه آید از جهان غیب‌وش	در دلت ضیف است او را دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بی‌گهان آمد قنق
 خوان کشید او را کرامتها نمود
 مرد زن را گفت پنهانی سخن
 بستر ما را بگستر سوی در
 گفت زن خدمت کنم شادی کنم
 هر دو بستر گسترد و رفت زن
 ماند مهمان عزیز و شوهرش
 در سمر گفتند هر دو منتجب
 بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
 شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
 که برای خواب تو ای بو الکرم
 آن قراری که به زن او داده بود
 آن شب آن جا سخت باران در گرفت
 زن بیامد بر گمان آن که شو
 رفت عریان در لحاف آن دم عروس
 گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان
 مرد مهمان را گل و باران نشاند
 اندر این باران و گل او کی رود
 زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
 من روان گشتم شما را خیر باد
 تا که زوتر جانب معدن رود
 زن پشیمان شد از آن گفتار سرد
 زن بسی گفتش که آخر ای امیر
 سجده و زاری زن سودی نداشت
 جامه از رق کرد ز آن پس مرد و زن
 ساخت او را همچو طوق اندر عنق
 آن شب اندر کوی ایشان سور بود
 کامشب ای خاتون دو جامه‌ی خواب کن
 بهر مهمان گستر آن سوی دگر
 سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
 سوی ختنه سور کرد آن جا وطن
 نقل بنهادند از خشک و ترش
 سر گذشت نیک و بد تا نیم شب
 شد در آن بستر که بود آن سوی در
 که ترا این سوست ای جان جای خفت
 بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
 گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
 کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
 سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو
 داد مهمان را به رغبت چند بوس
 خود همان آمد همان آمد همان
 بر تو چون صابون سلطانی بماند
 بر سر و جان تو او تاوان شود
 موزه دارم غم ندارم من ز گل
 در سفر یک دم مبادا روح شاد
 کاین خوشی اندر سفر ره زن شود
 چون رمید و رفت آن مهمان فرد
 گر مزاحی کردم از طیبیت مگیر
 رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
 صورتش دیدند شمعی بی‌لگن

می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد	چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانه‌ی خویش را	از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان	هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود	می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرو آید و تحکم و بد خوئی کند

هر دمی فکری چو مهمان عزیز	به خداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن
فکر را ای جان به جای شخص دان	آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر غم گر راه شادی می‌زند	ز آنکه شخص از فکر دارد قدر و جان
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر	کارسازیهای شادی می‌کند
می‌فشانند برگ زرد از شاخ دل	تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می‌کند بیخ سرورکهنه را	تا بروید برگ سبز متصل
غم کند بیخ کژ پوشیده را	تا خرامد ذوق نو از ما و را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد	تا نماید بیخ رو پوشیده را
خاصه آن را که یقینش باشد این	در عوض حقا که بهتر آورد
گر ترش رویی نیارد ابر و برق	که بود غم بنده‌ی اهل یقین
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود	رز بسوزد از تبسمهای شرق
آن زمان که او مقیم برج تست	چون ستاره خانه خانه می‌رود
تا که با مه چون شود او متصل	باش همچون طالعش شیرین و چست
هفت سال ایوب با صبر و رضا	شکر گوید از تو با سلطان دل
تا چو واگردد بلای سخت رو	در بلا خوش بود با ضیف خدا
کز محبت با من محبوب کش	پیش حق گوید به صد گون شکر او
از وفا و خجلت علم خدا	رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
فکر در سینه در آید نو به نو	بود چون شیر و عسل او با بلا
	خند خندان پیش او تو باز رو

که اعدنی خالق من شره	لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری	لا تعقب حسره لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار	آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش	گلشن آرندهست ابر و شوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان	با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر به دست او بود	جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی	عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت	ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود	آن به امر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان	بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعی است او را اصل گیر	تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر	چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشمش	دایما در مرگ باشی ز ان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار	باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش	صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نه به وقت شهوتت باشد عثار	که رود عقل چو کوهت کاهوار
نه به وقت خشم و کینه صبرهات	سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردی است نه ریش و ذکر	ور نه بودی شاه مردان کیر خر
حق که را خواندهست در قرآن رجال	کی بود این جسم را آن جا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر	آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم	ارزشان از دنبه و از دنب کم
روسپی باشد که از جولان کیر	عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگه دار تا حامله نشوی از شوهرت	خواجه‌ای بوده‌ست او را دختری
ز هره خدی مه رخی سیمین بری	گشت بالغ داد دختر را به شو
شو نبود اندر کفایت کفو او	خربزه چون در رسد شد آبناک
گر بنشکافی تلف گشت و هلاک	چون ضرورت بود دختر را بداد
او به ناکفوی ز تخویف فساد	گفت دختر را کز این داماد نو
خویشان پرهیز کن حامل مشو	که ضرورت بود عقد این گدا
این غریب اشمار را نبود وفا	ناگهان بجهد کند ترک همه
بر تو طفل او بماند مظلومه	گفت دختر کای پدر خدمت کنم
هست پندت دل پذیر و مغتنم	هر دو روزی هر سه روزی آن پدر
دختر خود را بفرمودی حذر	حامله شد ناگهان دختر از او
چون بود هر دو جوان خاتون و شو	از پدر او را خفی می‌داشتش
پنج ماهه گشت کودک یا که شش	گشت پیدا گفت بابا چیست این
من نگفتم که از او دوری گزین	این وصیتهای من خود باد بود
که نکردت پند و وعظم هیچ سود	گفت بابا چون کنم پرهیز من
آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن	پنبه را پرهیز از آتش کجاست
یا در آتش کی حفاظ است و تقاست	گفت من گفتم که سوی او مرو
تو پذیرای منی او مشو	در زمان حال و انزال و خوشی
خویشان باید که از وی در کشی	گفت کی دانم که انزالش کی است
این نهان است و به غایت دور دست	گفت چشمش چون کلاپسه شود
فهم کن کان وقت انزالش بود	گفت تا چشمش کلاپسه شدن
کور گشته است این دو چشم کور من	نیست هر عقلی حقیری پایدار
وقت حرص و وقت خشم و کارزار	

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده‌ی درد و داغ عشق ناپشیده به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره

شده و به وهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا در این ره پهلوان می‌دانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثنایم جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده و دلیرها کرده و مست این دلیری شده و روی به بیشه نهاده به

قصد شیر و شیر به زبان حال گفته که کَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ

رفت يك صوفی به لشکر در غزا	ناگهان آمد قطاریق و و غا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف	فارسان راندند تا صف مصاف
مقلان خاك بر جا ماندند	سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند	باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز	او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا	گفت من محروم ماندم از غزا
ز آن تَلَطَف هیچ صوفی خوش نشد	که میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر	آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی	اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد روشنی است	چون که آن نبود تیمم کردنی است
برد صوفی آن اسیر بسته را	در پس خرگه که آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آن جا با اسیر	قوم گفتا دیر ماند آن جا فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنی است	بسملش را موجب تاخیر چیست
آمد آن يك در تفحص در پی‌اش	دید کافر را به بالای وی‌اش
همچو نر بالای ماده و آن اسیر	همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی‌خایید او	از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می‌خایید با دندان گلویش	صوفی افتاده به زیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه‌ای	خسته کرده حلق او بی‌حربه‌ای
نیم کشتش کرده با دندان اسیر	ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست	همچو آن صوفی شدی بی‌خویش و پست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو	صد هزاران کوهها در پیش تو

زین قدر خر پشته مردی از شکوه	چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ	هم در آن ساعت ز حمیت بی‌دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب	تا به هوش آید ز بی‌هوشی و خواب
چون به خویش آمد بدید آن قوم را	پس بپرسیدند چون بد ماجرا
اللّٰه اللّٰه این چه حال است ای عزیز	این چنین بی‌هوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشت بسته دست	این چنین بی‌هوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم به خشم	طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را واکرد پهن او سوی من	چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود	من ندانم گفت چون پر هول بود
قصه کوتاه کن کز آن چشم این چنین	رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلایپسه شدن چشم کافر اسیری دست بسته بی‌هوش شوی و دشنه از دست بیفتد زهار و ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی قوم گفتندش به پیکار و نبرد

چون ز چشم آن اسیر بسته دست پس میان حمله‌ی شیران نر کی توانی کرد در خون آشنا که ز طاقاطاق گردنها زدن بس تن بی‌سر که دارد اضطراب زیر دست و پای اسبان در غزا

این چنین هوشی که از موشی پرید چالش است آن حمزه خوردن نیست این نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین کار هر نازک دلی نبود قتال کار ترکان است نه ترکان برو

با چنین زهره که تو داری مگرد غرقه گشتی گشتی تو در شکست که بود با تیغشان چون گوی سر چون نه ای با جنگ مردان آشنا طاق طاق جامه کوبان ممتن بس سر بی‌تن به خون بر چون حباب صد فنا کن غرقه گشته در فنا اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید تا تو بر مالی به خوردن آستین حمزه‌ای باید درین صف آهنین که گریزد از خیالی چون خیال جای ترکان هست خانه خانه شو

حکایت عیاضی رحمه الله که هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه و غذاها کرده بر امید شهید شدن، چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو به جهاد اکبر آورد و خلوت گزید، ناگهان طبل غازیان شنید نفس از اندرون

زنجیر می‌درانید سوی غذا، و متهم داشتن او نفس خود را در این رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم تن برهنه بو که زخمی آیدم

تن برهنه می‌شدم در پیش تیر تا یکی تیری خورم من جای گیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی در نیابد جز شهیدی مقبلی

بر تتم يك جایگه بی‌زخم نیست این تنم از تیر چون پرویزی است

ليك بر مقتل نیامد تیرها کار بخت است این نه جلدی و دها

چون شهیدی روزی جانم نبود رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد به گوش که خرامیدند جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد که به گوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غذا آمد برو خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا از کجا میل غذا تو از کجا

راست گوی ای نفس کین حیل‌گری است و نه نفس شهوت از طاعت بری است

گر نگویی راست حمله آرمت در ریاضت سخت‌تر افشارمت

نفس بانگ آورد آن دم از درون با فصاحت بی‌دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می‌کشی جان من چون جان گیران می‌کشی

هیچ کس را نیست از حال خبر که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور

در غذا بجهم به يك زخم از بدن خلق بیند مردی و ایثار من

گفتم ای نفسك منافق زیستی هم منافق می‌مری تو چیستی

در دو عالم تو مرایی بوده‌ای در دو عالم تو چنین بی‌هوده‌ای

نذر کردم که ز خلوت هیچ من سر برون نارم چو زنده ست این بدن

ز آنکه در خلوت هر آنچ این تن کند نه از برای روی مرد و زن کند

جنش و آرامش اندر خلوتش	جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است	هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آن کس نیست کاو را عقل و هوش	پرد از تن چون بجند دنب موش
آن چنان کس را ببايد چون زنان	دور بودن از مصاف و از سنان
صوفی آن صوفی این اینت حیف	آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان	صوفیان بد نام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت	حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود	تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می خورد صدق عصا	چشم فرعونی است پر گرد و حصا
صوفی دیگر میان صف حرب	اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان به کافر وقت کر	وانگشت او با مسلمانان به فر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد	بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن به يك زخم از گزاف	تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که به زخمی جان دهد	جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز يك درم در خندق انداختی به تفاریق از بهر ستیزه‌ی حرص و آرزوی نفس و وسوسه‌ی نفس که چون می‌اندازی به خندق باری به يك بار ببند از تا خلاص یابم که الیاس

احدی الراحثین، او گفت که این راحت نیز ندهم

آن یکی بودش به کف در چل درم	هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز	در تانی درد جان کندن دراز
با مسلمانان به کر او پیش رفت	وقت فر او وانگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست	بیست کرت رمح و تیر از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش	مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا	از نبی بر خوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورت است	این بدن مر روح را چون آلت است

ای بسا خامی که ظاهر خورش ریخت	لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و ره زن زنده ماند	نفس زنده‌ست از چه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد	جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر به هر خون ریزی گشتی شهید	کافری کشته بدی هم بو سعید
ای بسا نفس شهید معتمد	مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح ره زن مرد و تن که تیغ اوست	هست باقی در کف آن غزو جوست
تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست	لیک این صورت ترا حیران کنی است
نفس چون مبدل شود این تیغ تن	باشد اندر دست صنع ذو المنن
آن یکی مردی است قوتش جمله درد	این دگر مردی میان تی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزك مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه‌ی مصر و فرستادن

خلیفه امیری را با سپاه گران به در موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه‌ی مصر را غماز گفت

که شه موصل به حوری گشت جفت

یک کنیزك دارد او اندر کنار

که به عالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بی‌حد است

نقش او این است کاندرا کاغذ است

نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد

خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان

سوی موصل با سپاه بس گران

که اگر ندهد به تو آن ماه را

بر کن از بن آن در و درگاه را

ور دهد ترکش کن و مه را بیار

تا کشم من بر زمین مه در کنار

پهلوان شد سوی موصل با حشم

با هزاران رستم و طبل و علم

چون ملخها بی‌عدد بر گرد کشت

قاصد اهلاک اهل شهر گشت

هر نواحی منجینیکی از نبرد

همچو کوه قاف او بر کار کرد

زخم تیر و سنگهای منجینیک

تیغها در گرد چون برق از بریق

هفته‌ای کرد این چنین خون ریز گرم

برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول

پس فرستاد از درون پیشش رسول

که چه می‌خواهی ز خون مومنان
 گر مرادت ملک شهر موصل است
 من روم بیرون شهر اینک در آ
 ور مرادت مال و زر و گوهر است
 کشته می‌گردند زین حرب گران
 بی‌چنین خون ریز اینت حاصل است
 تا نگیرد خون مظلومان ترا
 این ز ملک شهر خود آسان‌تر است

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را به خلیفه تا خون ریزی مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد به پیشش پهلوان
 بنگر اندر کاغذ این را طالبم
 چون رسول آمد بگفت آن شاه‌نر
 من نیم در عهد ایمان بت پرست
 چون که آوردش رسول آن پهلوان
 عشق بحری آسمان بر وی کفی
 دور گردونها ز موج عشق دان
 کی جمادی محو گشتی در نبات
 روح کی گشتی فدای آن دمی
 هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ
 ذره ذره عاشقان آن کمال
 سَبَّحَ لِلَّهِ هُست اشتابشان
 پهلوان چه را چو ره پنداشته
 چون خیالی دید آن خفته به خواب
 چون برفت آن خواب شد بیدار زود
 گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ
 پهلوان تن بد آن مردی نداشت
 مرکب عشقش دریده صد لگام
 ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی
 داد کاغذ اندر او نقش و نشان
 هین بده ورنه کنون من غالبم
 صورتی کم گیر زود این را ببر
 بت بر آن بت پرست اولیتر است
 گشت عاشق بر جمالش آن زمان
 چون زلیخا در هوای یوسفی
 گر نبودی عشق بفسردی جهان
 کی فدای روح گشتی نامیات
 کز نسیمش حامله شد مریمی
 کی بدی پران و جویان چون ملخ
 می‌شتابد در علو همچون نهال
 تنقیه‌ی تن می‌کنند از بهر جان
 شورهاش خوش آمده حب کاشته
 جفت شد با آن و از وی رفت آب
 دید کان لعبت به بیداری نبود
 عشوه‌ی آن عشوه ده خوردم دریغ
 تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
 نعره می‌زد لا ابالی بالحمام
 استوی عندی وجودی و التوی

این چنین سوزان و گرم آخر مکار
 مشورت کو عقل کو سیلاب از
 بین ایدی سد و سوی خلف سد
 آمده در قصد جان سیل سیاه
 از چهی بنموده معدومی خیال
 هیچ کس را با زنان محرم مدار
 آتشی باید بشسته ز آب حق
 کز زلیخای لطیف سرو قد
 باز گشت از موصل و می شد به راه
 آتش عشقش فروزان آن چنان
 قصد آن مه کرد اندر خیمه او
 چون زند شهوت در این وادی دهل
 صد خلیفه گشته کمتر از مگس
 چون برون انداخت شلوار و نشست
 چون ذکر سوی مقر می رفت راست
 بر جهید و کون بر هنه سوی صف
 دید شیر نر سیه از نیستان
 تازیان چون دیو در جوش آمده
 شیر نر گنبد همی کرد از لغز
 پهلوان مردانه بود و بی حذر
 زد به شمشیر و سرش را بر شکافت
 چون که خود را او بدان حوری نمود
 با چنان شیرینی به چالش گشت جفت
 آن بت شیرین لقای ماه رو
 جفت شد با او به شهوت آن زمان
 مشورت کن با یکی خاوند گار
 در خرابی کرد ناخنها دراز
 پیش و پس کم ببند آن مفتون خد
 تا که روبه افکند شیری به چاه
 تا در اندازد اسودا کالجبال
 که مثال این دو پنبه ست و شرار
 همچو یوسف معتصم اندر رهق
 همچو شیران خویشان را واگشت
 تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
 که نداند او زمین از آسمان
 عقل کو و از خلیفه خوف کو
 چیست عقل تو فجل ابن الفجل
 پیش چشم آتشینش آن نفس
 در میان پای زن آن زن پرست
 رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
 ذو الفقار همچو آتش او بکف
 بر زده بر قلب لشکر ناگهان
 هر طویله و خیمه اندر هم زده
 در هوا چون موج دریا بیست گز
 پیش شیر آمد چو شیر مست نر
 زود سوی خیمه ی مه رو شتافت
 مردی او همچنان بر پای بود
 مردی او مانده بر پای و نخفت
 در عجب درماند از مردی او
 متحد گشتند حالی آن دو جان

ز اتصال این دو جان با همدگر
 می‌رسد از غیبتشان جانی دگر
 رو نماید از طریق زادنی
 گر نباشد از علوقش ره زنی
 هر کجا دو کس به مهری یا به کین
 جمع آید ثالثی زاید یقین
 لیک اندر غیب زاید آن صور
 چون روی آن سو ببینی در نظر
 آن نتایج از قرانات تو زاد
 هین مگرد از هر قرینی زود شاد
 منتظر می‌باش آن میقات را
 صدق دان الحاق ذریات را
 کز عمل زاییده‌اند و از علل
 هر یکی را صورت و نطق و طلل
 بانگشان در می‌رسد ز آن خوش حبال
 کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
 منتظر در غیب جان مرد و زن
 مول مولت چیست زوتر گام زن
 راه گم کرد او از آن صبح دروغ
 چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سر لشکر از جنایت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزك را
 که به خلیفه باز نگوید از آن چه رفت
 چند روزی هم بر آن بد بعد از آن
 شد پشیمان او از آن جرم گران
 داد سوگندش که ای خورشید رو
 با خلیفه زین چه شد رمزی مگو
 چون بدید او را خلیفه مست گشت
 پس ز بام افتاد او را نیز طشت
 دید صد چندان که وصفش کرده بود
 کی بود خود دیده مانند شوند
 وصف تصویر است بهر چشم هوش
 صورت آن چشم دان نه ز آن گوش
 کرد مردی از سخن دانی سؤال
 حق و باطل چیست ای نیکو مقال
 گوش را بگرفت و گفت این باطل است
 چشم حق است و یقینش حاصل است
 آن به نسبت باطل آمد پیش این
 نسبت است اغلب سخنها ای امین
 ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب
 نیست محجوب از خیال آفتاب
 خوف او را خود خیالش می‌دهد
 آن خیال نور می‌ترساندش
 از خیال دشمن و تصویر اوست
 آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
 بر شب ظلمات می‌چفساندش
 که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست

آن مخیل تاب تحقیقت نداشت	موسیا کشفتم لمع بر که فراشت
مر خیالش را و زین ره واصلی	هین مشو غره بدان که قابلی
لا شجاعه قبل حرب این دان و بس	از خیال حرب نهرا سید کس
می‌کند چون رستمان صد کر و فر	بر خیال حرب هیز اندر فکر
قرن حمله‌ی فکر هر خامی بود	نقش رستم کان به حمامی بود
هیز چه بود رستمی مضطر شود	این خیال سمع چون مبصر شود
آن چه کان باطل بدهست آن حق شود	جهد کن کز گوش در چشم‌ت رود
گوهری گردد دو گوش همچو پشم	ز آن سپس گوشت شود هم طبع چشم
جمله چشم و گوهر سینه شود	بلکه جمله‌ی تن چو آئینه شود
هست دلالتی وصال آن جمال	گوش انگیزد خیال و آن خیال
تا دلالت رهبر مجنون شود	جهد کن تا این خیال افزون شود
ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز	آن خلیفه‌ی گول هم یک چند نیز
چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر	ملك را تو ملك غرب و شرق گیر
ای دلت خفته تو آن را خواب دان	مملکت کان می‌نماند جاودان
که بگیرد همچو جلادی گلوت	تا چه خواهی کرد آن باد و بروت
از منافق کم شنو کاو گفت نیست	هم در این عالم بدان که مأمنی است

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان بدین باز می‌گردد که غیر این نمی‌بینیم

گر بدی چیزی دگر هم دیدمی	حجتش این است گوید هر دمی
عاقلی هرگز کند از عقل نقل	گر نبیند کودکی احوال عقل
کم نگردد ماه نیکو فال عشق	ور نبیند عاقلی احوال عشق
از دل یعقوب کی شد ناپدید	حسن یوسف دیده‌ی اخوان ندید
چشم غیبی افعی و آشوب دید	مر عصا را چشم موسی چوب دید
غالب آمد چشم سر حجت نمود	چشم سر با چشم سر در جنگ بود
پیش چشم غیب نوری بد پدید	چشم موسی دست خود را دست دید

پیش هر محروم باشد چون خیال	این سخن پایان ندارد در کمال
کم بیان کن پیش او اسرار دوست	چون حقیقت پیش او فرج و گلوست
لاجرم هر دم نماید جان جمال	پیش ما فرج و گلو باشد خیال
آن لکم دین و لای دین بهر اوست	هر که را فرج و گلو آیین و خوست
احمدا کم گوی با گبر کهن	با چنان انکار کوتاه کن سخن

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

سوی آن زن رفت از بهر جماع	آن خلیفه کرد رای اجتماع
قصد خفت و خیز مهرافزای کرد	ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد
پس قضا آمد ره عیشش بیست	چون میان پای آن خاتون نشست
خفت کیرش شهوتش کلی رمید	خشت و خشت موش در گوشش رسید
که همی جنبد به تندى از حصیر	و هم آن کز مار باشد این صریر

خنده گرفتن آن کنیزك را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از خنده‌ی کنیزك

آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت	زن بدید آن سستی او از شگفت
که بکشت او شیر و اندامش چنان	یادش آمد مردی آن پهلوان
جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز	غالب آمد خنده‌ی زن شد دراز
غالب آمد خنده بر سود و زیان	سخت می‌خندید همچون بنگیان
همچو بند سیل ناگهان گشود	هر چه اندیشید خنده می‌فزود
هر یکی را معدنی دان مستقل	گریه و خنده غم و شادی دل
ای برادر در کف فتاح دان	هر یکی را مخزنی مفتاح آن
پس خلیفه طیره گشت و تند خو	هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو
گفت سر خنده واگو ای پلید	زود شمشیر از غلافش بر کشید
راستی گو عشوه نتوانیم داد	در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
یا بهانه‌ی چرب آری تو به دم	ور خلاف راستی بفریبیم

من بدانم در دل من روشنی است	بایدت گفتن هر آن چه گفتنی است
در دل شاهان تو ماهی دان سطر	گر چه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
يك چراغی هست در دل وقت گشت	وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار من است	گر نگویی آن چه حق گفتن است
من بدین شمشیر برم گردنت	سود نبود خود بهانه گردنت
ور بگویی راست آزادت کنم	حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد	خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزك آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و
اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده را و گر نه بکثمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را	مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردك که اندر راه بود	يك به يك با آن خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن	و آن ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز این سستی این ناموس کوش	کاو فرو مرد از یکی خش خشت موش
رازها را می کند حق آشکار	چون بخواهد رست تخم بد مکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب	رازها را می برآرد از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز	هست برهان وجود رستخیز
در بهار آن سرها پیدا شود	هر چه خوردهست این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش	تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش	جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده ای	از خمار می بود کان خورده ای
ليك کی دانی که آن رنج خمار	از کدامین می بر آمد آشکار
این خمار اشکوفه ای آن دانه است	آن شناسد کاکه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را	نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر	دانه کی ماننده آمد با شجر

نطفه از نان است کی باشد چو نان	مردم از نطفه‌ست کی باشد چنان
جنی از نار است کی ماند به نار	از بخار است ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید	کی به صورت همچو او بد یا ندید
آدم از خاك است کی ماند به خاك	هیچ انگوری نمی‌ماند به تاك
کی بود دزدی به شکل پای دار	کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر	پس ندانی اصل رنج و درد سر
ليك بی‌اصلی نباشد این جزا	بی‌گناهی کی برنجاند خدا
آن چه اصل است و کشنده‌ی آن شی است	گر نمی‌ماند به وی هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجه‌ی زلتی است	آفت این ضربتت از شهوتی است
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار	زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار می‌گو ای خدا	نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاك از ظلم و ستم	کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را	ليك هم جرمی ببايد گرم را
جون بپوشیدی سبب را ز اعتبار	دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود	کز سیاست دزدی‌ام ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را به او دهد و دانست که آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که وَ مَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْنَاهُ إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ و ترسیدن که اگر انتقام کند آن انتقام هم بر سر او آید چنان که این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد	یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آن چه کردم با کسان	شد جزای آن به جان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه	بر من آمد آن و افتادم به چاه
من در خانه‌ی کسی دیگر زدم	او در خانه‌ی مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو	اهل خود را دان که قواد است او
ز انکه مثل آن جزای آن شود	چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
 غصب کردم از شه موصل کنیز
 اوک امین من بد و لالای من
 نیست وقت کین گزاری و انتقام
 گر کشم کینه بر آن میر و حرم
 همچنانک این یک بیامد در جزا
 درد صاحب موصلم گردن شکست
 داد حق مان از مکافات آگهی
 چون فزونی کردن اینجا سود نیست
 ربنا انا ظلمنا سهو رفت
 عفو کردم تو هم از من عفو کن
 گفت اکنون ای کنیزک و امگو
 با امیرت جفت خواهم کرد من
 تا نگردد او ز رویم شرمسار
 بارها من امتحانش کرده ام
 در امانت یافتم او را تمام
 پس بخود خواند آن امیر خویش را
 کرد با او یک بهانه‌ی دل پذیر
 ز آن سبب کز غیرت و رشک کنیز
 مادر فرزند را بس حقه است
 رشک و غیرت می برد خون می خورد
 چون کسی را داد خواهم این کنیز
 که تو جان بازی نمودی بهر او
 عقد کردش با امیر او را سپرد
 مثل آن را پس تو دیوئی و بیش
 غصب کردند از من او را زود نیز
 خایش کرد آن خیانت‌های من
 من به دست خویش کردم کار خام
 آن تعدی هم بیاید بر سرم
 آزمودم باز نه زمام و را
 من نیارم این دگر را نیز خست
 گفت ان عدتم به عدنا به
 غیر صبر و مرحمت محمود نیست
 رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
 از گناه نو ز زلات کهن
 این سخن را که شنیدم من ز تو
 الله الله زین حکایت دم مزن
 کاو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
 خوبتر از تو بدو بسپرده ام
 این قضایی بود هم از کرده ام
 کشت در خود خشم قهر اندیش را
 که شده‌ستم زین کنیزک من نفیر
 مادر فرزند دارد صد ازیز
 او نه در خورد چنین جور و جفاست
 زین کنیزک سخت تلخی می برد
 پس ترا اولیتر است این ای عزیز
 خوش نباشد دادن آن جز به تو
 کرد خشم و حرص را او خرد و مرد

بیان آن که نَحْنُ قَسَمْنَا که یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

سر ز هوا تافتن از سروری است	ترك هوا قوت پیغمبری است
تخمهایی که شهوتی نبود	بر آن جز قیامتی نبود
گر بدش سستی نری خران	بود او را مردی پیغمبران
ترك خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر رگش	حق همی خواند الغ بگلر بگش
مرده ای باشم به من حق بنگرد	به از آن زنده که باشد دور و رد
مغر مردی این شناس و پوست آن	آن برد دوزخ برد این در جنان
حفت الجنة مکاره را رسید	حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیو کش	مردی خر کم فزون مردی هش
آن چه چندین صدر ادراکش نکرد	لعب کودک بود پیشت اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا	جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ذوق امر و چاشنیش	بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع به دست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و

فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم الی آخر القصة

شاه روزی جانب دیوان شتافت	جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستتیر	پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چون است و چه ارزد این گهر	گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چو نش بشکنم	نیک خواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر	که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی	گوهر از وی بستند آن شاه و فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود	هر لباس و حله کاو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن	از قضیه ی تازه و راز کهن
بعد از آن دادش به دست حاجبی	که چه ارزد این به پیش طالبی

گفت ارزد این به نیمه‌ی مملکت	کش نگه دارد خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ	بس دریغ است این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع	که شده‌ست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او	کی خزینه‌ی شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود	پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد يك ساعت به دست میر داد	در را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین	هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه	آن خسیسان را به برد از ره به چاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر	جمله يك يك هم به تقلید وزیر
گر چه تقلید است استون جهان	هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست به دست آخر دور به ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او به کال و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل مخطئان کردن، که نشاید مقلد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از این امتحانها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد الا من عصمه الله زیرا حق یکی است و آن را ضد بسیار غلط افکن و مشابه حق، مقلد چون آن ضد را شناسد از آن رو حق را نشناخته باشد اما حق با آن ناشناخت او چو او را به عنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد

ای ایاز اکنون نگویی کاین گهر	چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون ز آنچه تانم گفت من	گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب	خرد کردش پیش او بود آن صواب
یا بخواب این دیده بود آن پر صفا	کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه	کشف شد پایان کارش از اله
هر که را فتح و ظفر پیغام داد	پیش او يك شد مراد و بی‌مراد
هر که پایندان وی شد وصل یار	او چه ترسد از شکست و کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات	فوت اسب و پیل هستش ترهات

گر برد اسبش هر آن که اسب جوست	اسب گور و نه که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسب کی خویشی بود	عشق اسبش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر	بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار	تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند	از غم و احوال آخر فارغانند
بود عارف را همین خوف و رجا	سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کاو سابق زراعت کرد ماش	او همی داند چه خواهد بود چاش
عارف است و باز رست از خوف و بیم	های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و اومید از خدا	خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
چون شکست او گوهر خاص آن زمان	ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان
کاین چه بی باکیست و الله کافر است	هر که این پر نور گوهر را شکست
و آن جماعت جمله از جهل و عما	در شکسته در امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجه‌ی مهر و ود	بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

گفت ایاز ای مهتران نامور	تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب دادن ایاز ایشان را
امر سلطان به بود پیش شما	امر شه بهتر به قیمت یا گهر
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه	یا که این نیکو گهر بهر خدا
من ز شه بر می نگردانم نظر	قبله تان غول است و جاده‌ی راه نه
بی گهر جانی که رنگین سنگ را	من چو مشرک روی نارم با حجر
پشت سوی لعبت گل رنگ کن	بر گزیند پس نهد شاه مرا
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن	عقل در رنگ آورنده دنگ کن
گر نه‌ای در راه دین از ره زنان	آتش اندر بو و اندر رنگ زن
سر فرو انداختند آن مهتران	رنگ و بو میپرست مانند زنان
از دل هر يك دو صد آه آن زمان	عذر جویان گشته ز آن نسیان به جان
	همچو دودی می‌شدی تا آسمان

کرد اشارت شه به جلاد کهن
این خسان چه لایق صدر من اند
امر ما پیش چنین اهل فساد
که ز صدرم این خسان را دور کن
کز پی سنگ امر ما را بشکنند
بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصده شاه به کشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که العفو اولی
پس ایاز مهر افزا بر جهید
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت
پیش تخت آن الغ سلطان دوید
ای همایی که همایان فرخی
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت
ای کریمی که کرمهای جهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید
از غفوری تو غفران چشم سیر
جز که عفو تو که را دارد سند
غفلت و گستاخی این مجرمان
دایما غفلت ز گستاخی دمد
غفلت و نسیان بد آموخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد
وقت غارت خواب ناید خلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دل
لا تواخذ ان نسیان شد گواه
ز آنکه استکمال تعظیم او نکرد
گر چه نسیان لا بد و ناچار بود
که تهاون کرد در تعظیمها
همچو مستی کاو جنایتها کند
گویدش لیکن سبب ای زشت کار
بی‌خودی نامد به خود تش خواندی
از تو بد در رفتن آن اختیار
اختیارت خود نشد تش راندی

حفظ کردی ساقی جان عهد تو	گر رسیدی مستی بی‌جهد تو
من غلام زلت مست اله	پشت دارت بودی او و عذر خواه
عکس عفو تو ای ز تو هر بهره‌ای	عفوهای جمله عالم ذره‌ای
نیست کفوش أَيْهَا النَّاسُ اتَّقُوا	عفوها گفته تنای عفو تو
کام شیرین تواند ای کامران	جانیشان بخش و ز خودشان هم مران
فرقت تلخ تو چون خواهد کشید	رحم کن بر وی که روی تو بدید
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن	از فراق و هجر می‌گویی سخن
نیست مانند فراق روی تو	صد هزاران مرگ تلخ شصت تو
دور دار ای مجرمان را مستغاث	تلخی هجر از ذکور و از اناث
تلخی هجر تو فوق آتش است	بر امید وصل تو مردن خوش است
چه غم بودی گرم کردی نظر	گبر می‌گوید میان آن سقر
ساحران را خون بهای دست و پاست	کان نظر شیرین کننده‌ی رنجهاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضَیْرَ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ	نعره‌ی لا ضَیْرَ بشنید آسمان
چرخ گویی شد پی آن صولجان	ضربت فرعون ما را نیست ضیر
لطف حق غالب بود بر قهر غیر	گر بدانی سر ما را ای مصل
می‌رهانیمان ز رنج ای کوردل	هین بیا زین سو ببین کاین ارغنون
می‌زند یا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ	داد ما را فضل حق فرعونیی
نه چو فرعونیت و ملکیت فانیی	سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل
ای شده غره به مصر و رود نیل	گر تو ترك این نجس خرقة کنی
نیل را در نیل جان غرقه کنی	هین بدار از مصر ای فرعون دست
در میان مصر جان صد مصر هست	تو انا رب همی‌گویی به عام
غافل از ماهیت این هر دو نام	رب بر مربوب کی لرزان بود
کی انا دان بند جسم و جان بود	نك انا ماییم رسته از انا
از انای پر بلای پر عنا	

آن انایی بر تو ای سگ شوم بود
 گر نبودیت این انایی کینه کش
 شکر آنک از دار فانی می‌رهیم
 دار قتل ما براق رحلت است
 این حیاتی خفیه در نقش ممات
 می‌نماید نور نار و نار نور
 هین مکن تعجیل اول نیست شو
 از انایی ازل دل دنگ شد
 ز آن انای بی‌انا خوش گشت جان
 از انا چون رست اکنون شد انا
 کلو گریزان و انایی در پی‌اش
 طالب اوپی نگردد طالبت
 زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا
 اندر این بحث ار خرد ره بین بدی
 لیک چون من لم یذق لم یدر بود
 کی شود کشف از تفکر این انا
 می‌فتد این عقلها در افتقاد
 ای ایاز گشته فانی ز اقتراب
 بلکه چون نطفه مبدل تو بتن
 عفو کن ای عفو در صندوق تو
 من که باشم که بگویم عفو کن
 من که باشم که بوم من با منت

در حق ما دولت محتوم بود
 کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
 بر سر این دار پندت می‌دهیم
 دار ملک تو غرور و غفلت است
 و آن مماتی خفیه در قشر حیات
 و نه دنیا کی بدی دار الغرور
 چون غروب آری بر آ از شرق ضو
 این انایی سرد گشت و ننگ شد
 شد جهان او از انایی جهان
 آفرینها بر انای بی‌عنا
 می‌دود چون دید وی را بی‌وی‌اش
 چون بمردی طالبت شد مطالبت
 طالبی کی مطالبت جوید ترا
 فخر رازی راز دان دین بدی
 عقل و تخیلات او حیرت فزود
 آن انا مکشوف شد بعد از فنا
 در مغاکی حلول و اتحاد
 همچو اختر در شعاع آفتاب
 نه از حلول و اتحادی مفتتن
 سابق لطفی همه مسبوق تو
 ای تو سلطان و خلاصه‌ی امر کن
 ای گرفته جمله منها دامن

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت‌گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر گویی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد که انا أعلمکم بالله و اخشاکم لله و قال الله تعالی إِنَّمَا

يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ

من کی آرم رحم خلم آلود را	ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانی‌ام	گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم	یا که وا یادت دهم شرط کرم
آن چه معلوم تو نبود چیست آن	و آنچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن	که فراموشی کند بر وی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی	همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم	مستمع شو لابه‌ام را از کرم
ز آنکه از نقشم چو بیرون برده‌ای	آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن	تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب	هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده‌ی دعا	هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زخم من لاف کان شاه جهان	بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند	کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری	کرد دست فضل اویم کوثری
هر که را سوزید دوزخ در قود	من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته	گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم	کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان	هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور	هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان	سوی کوثر می‌کشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی	لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست	که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین بندگان تن پرست
 عفو خلقان همچو جو و همچو سیل
 عفوها هر شب از این دل پاره‌ها
 بازشان وقت سحر پران کنی
 پر زنان بار دگر در وقت شام
 تا که از تن تار وصلت بگسلند
 پر زنان ایمن ز رجع سر نگون
 بانگ می‌آید تَعَالَوْا ز آن کرم
 بس غریبها کشیدید از جهان
 زیر سایه‌ی این درختم مست ناز
 پایهای پر عنا از راه دین
 حوریان گشته مغمز مهربان
 صوفیان صافیان چون نور خور
 بی‌اثر پاك از قذر باز آمدند
 این گروه مجرمان هم ای مجید
 بر خطا و جرم خود واقف شدند
 رو به تو کردند اکنون اه کنان
 راه ده آلودگان را العجل
 تا که غسل آرند ز آن جرم دراز
 اندر آن صفها از اندازه برون
 چون سخن در وصف این حالت رسید
 بحر را پیمود هیچ اسکره‌ای
 گر حجاب استت برون رو ز احتجاب
 گر چه بشکستند جامت قوم مست
 مستی ایشان به اقبال و به مال

عفو از دریای عفو اولیتر است
 هم بدان دریای خود تازند خیل
 چون کبوتر سوی تو آید شها
 تا به شب محبوس این ابدان کنی
 می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
 پیش تو آیند کز تو مقبلند
 در هوا که إِنَّا إِلَيْهِ راجعون
 بعد از آن رجعت نماند آن حرص و غم
 قدر من دانسته باشید ای مهان
 هین بیندازید پاها را دراز
 بر کنار و دست حوران خالدين
 کز سفر باز آمدند این صوفیان
 مدتی افتاده بر خاک و قذر
 همچو نور خور سوی قرص بلند
 جمله سرهاشان به دیواری رسید
 گر چه مات کعبتین شه بدند
 ای که لطف مجرمان را ره کنان
 در فرات عفو و عین مغتسل
 در صف پاکان روند اندر نماز
 غرقگان نور نحن الصافون
 هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
 شیر را برداشت هرگز بره‌ای
 تا ببینی پادشاهی عجاب
 آن که مست از تو بود عذریش هست
 نه ز باده‌ی تست ای شیرین فعال

ای شهنشده مست تخصیص تواند
 لذت تخصیص تو وقت خطاب
 چون که مستم کرده‌ای حدم مزین
 چون شوم هشیار آن گاهم بزین
 هر که از جام تو خورد ای ذو المنن
 خالدين فی فناء سکرهم
 فضل تو گوید دل ما را که رو
 چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای
 کرکسان مست از تو گردند ای مگس
 کوه‌ها چون ذره‌ها سر مست تو
 فتنه که لرزند از او لرزان تست
 گر خدا دادی مرا پانصد دهان
 يك دهان دارم من آن هم منکسر
 منکسرتر خود نباشم از عدم
 صد هزار آثار غیبی منتظر
 از تقاضای تو می‌گردد سرم
 رغبت ما از تقاضای تو است
 خاک بی‌بادی به بالا بر جهد
 پیش آب زندگانی کس نمرد
 آب حیوان قبله‌ی جان دوستان
 مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند
 آب عشق تو چو ما را دست داد
 ز آب حیوان هست هر جان را نوی
 هر دمی مرگی و حشری دادی‌ام
 همچو خفتن گشت این مردن مرا

عفو کن از مست خود ای عفو مند
 آن کند که ناید از صد خم شراب
 شرع مستان را نبیند حد زدن
 که نخواهم گشت خود هشیار من
 تا ابد رست از هش و از حد زدن
 من تفانی فی هواکم لم یقم
 ای شده در دوغ عشق ما گرو
 تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
 چون که بر بحر عسل رانی فرس
 نقطه و پرگار و خط در دست تو
 هر گران قیمت گهر ارزان تست
 گفتمی شرح تو ای جان و جهان
 در خجالت از تو ای دانای سر
 کز دهانش آمده‌ستند این امم
 کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
 ای بمرده من ببیش آن کرم
 جذبه‌ی حق است هر جا رهرو است
 کشتی‌یی بحر پا در ره نهد
 پیش آبت آب حیوان است درد
 ز آب باشد سبز و خندان بوستان
 دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند
 آب حیوان شد به پیش ما کساد
 ليک آب آب حیوانی توی
 تا بدیدم دست برد آن کرم
 ز اعتماد بعث کردن ای خدا

گوش گیری آوریش ای آب آب	هفت دریا هر دم ار گردد سراب
سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ	عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ
در بروج چرخ جان چون انجمست	از صحاف مثنوی این پنجمست
جز که کشتیبان استاره شناس	ره نیابد از ستاره هر حواس
از سعودش غافلند و از قرآن	جز نظاره نیست قسم دیگران
با چنین استاره های دیو سوز	آشنایی گیر شبها تا به روز
هست نطف انداز قلعه ای آسمان	هر یکی در دفع دیو بد گمان
مشتری را او ولی الاقرب است	اختران با دیو همچون عقرب است
دلو پر آب است زرع و میو را	قوس اگر از تیر دوزد دیو را
دوست را چون ثور کشتی می کند	حوت اگر چه کشتی غی بشکند
لعل را زو خلعت اطلس رسد	شمس اگر شب را بدرد چون اسد
بر یکی زهر است و بر دیگر شکر	هر وجودی کز عدم بنمود سر
تا ز خمره ی زهر هم شکر خوری	دوست شو وز خوی ناخوش شو بری
که بد آن تریاق فاروقیش قند	ز آن نشد فاروق را زهری گزند

دفتر ششم

ای حیات دل حسام الدین بسی	میل می جوشد به قسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای	در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیش کش می‌آرمت ای معنوی	قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف	کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست	مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد	رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر	زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با راز دان انباز نیست	راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار	با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نه صد سال دعوت می‌نمود	دم‌به‌دم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید	هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علاای سگان	هیچ واگرد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ	سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشانند نور و سگ عو عو کند	هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا	در خور آن گوهرش در ابتلا
چون که نگذارد سگ آن نعره‌ی سقم	من مهم سیران خود را چون هلم
چون که سرکه سرکگی افزون کند	پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین	کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل	آید آن سرکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند	نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود	پس ز سرکه‌ی اهل عالم می‌فزود
واحد کالاف که بود آن ولی	بلکه صد قرن است آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی شود	پیش او جیحونها زانو زند

خاصه این دریا که دریاها همه
 شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل
 در قران این جهان با آن جهان
 این عبارت تنگ و قاصر رتبت است
 زاغ در رز نعره‌ی زاغان زند
 پس خریدار است هر يك را جدا
 نقل خارستان غذای آتش است
 گر پلیدی پیش ما رسوا بود
 گر پلیدان این پلیدیها کنند
 گر چه ماران زهر افشان می‌کنند
 نحلها بر کوه و کندو و شجر
 زهرها هر چند زهری می‌کنند
 این جهان جنگ است کل چون بنگری
 آن یکی ذره همی‌پرد به چپ
 ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون
 جنگ فعلی هست از جنگ نهان
 ذره‌ای کان محو شد در آفتاب
 چون ز ذره محو شد نفس و نفس
 رفت از وی جنبش طبع و سکون
 ما به بحر تو ز خود راجع شدیم
 در فروغ راه ای مانده ز غول
 جنگ ما و صلح ما در نور عین
 جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول
 این جهان زین جنگ قایم می‌بود
 چار عنصر چار استون قوی است
 چون شنیدند این مثال و دمدمه
 که قرین شد نام اعظم با اقل
 این جهان از شرم می‌گردد جهان
 و نه خس را با اخص چه نسبت است
 بلبل از آواز خوش کی کم کند
 اندر این بازار یَفْعَلُ ما یشاء
 بوی گل قوت دماغ سر خوش است
 خوك و سگ را شکر و حلوا بود
 آبها بر پاك کردن می‌تند
 و چه تلخان‌مان پریشان می‌کنند
 می‌نهند از شهد انبار شکر
 زود تریاقاتشان بر می‌کنند
 ذره با ذره چو دین با کافری
 و آن دگر سوی یمین اندر طلب
 جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
 زین تخالف آن تخالف را بدان
 جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
 جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
 از چه از إنا إِلَیْهِ راجعون
 و ز رضاع اصل مسترضع شدیم
 لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
 نیست از ما هست بین اصبعین
 در میان جزوها حربی است هول
 در عناصر درنگر تا حل شود
 که بدیشان سقف دنیا مستوی است

هر ستونی اشکننده‌ی آن دگر
 پس بنای خلق بر اضداد بود
 هست احوالم خلاف همدگر
 چون که هر دم راه خود را می‌زنم
 موج لشکرهای احوالم ببین
 می‌نگر در خود چنین جنگ گران
 یا مگر زین جنگ حقت و اخرد
 آن جهان جز باقی و آباد نیست
 این تفانی از ضد آید ضد را
 نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر
 هست بی‌رنگی اصول رنگها
 آن جهان است اصل این پر غم و ثاق
 این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما
 ز آنکه ما فرعیم و چار اضداد اصل
 گوهر جان چون و رای فصل‌هاست
 جنگها بین کان اصول صلح‌هاست
 غالب است و چیر در هر دو جهان
 آب جیحون را اگر نتوان کشید
 گر شدی عطشان بحر معنوی
 فرجه کن چندان که اندر هر نفس
 باد که را ز آب جو چون واکند
 شاخه‌های تازه‌ی مرجان ببین
 چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
 حرف گو و حرف نوش و حرفها
 نان دهنده و نان ستان و نان پاک

استن آب اشکننده‌ی آن شرر
 لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
 هر یکی با هم مخالف در اثر
 با دگر کس سازگاری چون کنم
 هر یکی با دیگری در جنگ و کین
 پس چه مشغولی به جنگ دیگران
 در جهان صلح يك رنگت برد
 ز آنکه آن ترکیب از اضداد نیست
 چون نباشد ضد نباشد جز بقا
 که نباشد شمس و ضدش زمهریر
 صلحها باشد اصول جنگها
 وصل باشد اهل هر هجر و فراق
 و از چه زاید وحدت این اعداد را
 خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
 خوی او این نیست خوی کبریاست
 چون نبی که جنگ او بهر خداست
 شرح این غالب نگنجد در دهان
 هم ز قدر تشنگی نتوان برید
 فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی
 مثنوی را معنوی بینی و بس
 آب يك رنگی خود پیدا کند
 میوه‌های رسته ز آب جان ببین
 آن همه بگذارد و دریا شود
 هر سه جان کردند اندر انتها
 ساده کردند از صور کردند خاك

لیک معنیشان بود در سه مقام
 خاک شد صورت ولی معنی نشد
 در جهان روح هر سه منتظر
 امر آید در صور رو در رود
 پس له الخلق و له الامرش بدان
 راکب و مرکوب در فرمان شاه
 چون که خواهد کآب آید در سبو
 باز جانها را چو خواهد در علو
 بعد از این باریک خواهد شد سخن
 تا نجو شد دیگهای خرد زود
 پاک سبحانی که سیستان کند
 زین غمام پانگ و حرف و گفت و گوی
 باری افزون کش تو این بو را به هوش
 بو نگه دار و بپرهیز از زکام
 تا نینداید مشامت را ز اثر
 چون جمادند و فسرده و تن شگرف
 چون زمین زین برف در پوشد کفن
 هین بر آر از شرق سیف الله را
 برف را خنجر زند آن آفتاب
 ز آنکه لا شرقی و لا غربی است او
 که چرا جز من نجوم بی هدی
 ناخوشت آید مقال آن امین
 از قزح در پیش مه بستی کمر
 منکری این را که شمس کورت
 از ستاره دیده تصریف هوا

در مراتب هم ممیز هم مدام
 هر که گوید شد تو گویش نی نشد
 که ز صورت هارب و گه مستقر
 باز هم ز امرش مجرد می شود
 خلق صورت امر جان راکب بر آن
 جسم بر درگاه و جان در بارگاه
 شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
 بانگ آید از نقیبان که انزلوا
 کم کن آتش هیزمش افزون مکن
 دیگ ادراکات خرد است و فرود
 در غمام حرفشان پنهان کند
 پرده ای کز سیب ناید غیر بوی
 تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
 تن بیوش از باد و بود سرد عام
 ای هواشان از زمستان سردتر
 می جهد انفاسشان از تل برف
 تیغ خورشید حسام الدین بزن
 گرم کن ز آن شرق این درگاه را
 سیلها ریزد ز کهاها بر تراب
 با منجم روز و شب حربی است او
 قبله کردی از لئیمی و عمی
 در نبی که لا اُحِبُّ الْآفَلین
 ز آن همی رنجی ز وَ اِنْشَقَّ الْقَمَر
 شمس پیش تست اعلی مرتبت
 ناخوشت آید إذا النجم هوی

خود موثرتر نباشد مه ز نان	ای بسا نان که ببرد عرق جان
خود موثرتر نباشد زهره ز آب	ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر آن در جان تست و پند دوست	می‌زند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای کلان	پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست	که مقالید السماوات آن اوست
این سخن همچون ستاره‌ست و قمر	لیک بی‌فرمان حق ندهد اثر
این ستاره‌ی بی‌جهت تاثیر او	می‌زند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بی‌جهات	تا ندراند شما را گرگ مات
آن چنان که لمعه‌ی در پاش اوست	شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست	پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده	مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دستبوس او زحل	لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خست از او	و آن عطارد صد قلم بشکست از او
با منجم این همه انجم به جنگ	کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان وی است و ما همه رنگ و رقوم	کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آن جا همه نور است پاک	بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد بر علا	هیچ خانه در ننگند نجم ما
جای سوز اندر مکان کی در رود	نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند	تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیک باشد آن مثل	تا کند عقل محمد را گسیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست	ز آنکه دل ویران شده‌ست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ	فکرشان در ترك شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق	صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خود نما	همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
وقت خود بینی ننگند در جهان	در گلو و معده گم گشته چو نان

این همه اوصافشان نیکو شود	بد نماند چون که نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی	چون به جان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات	از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کان به جان رو آورد	خضروار از چشمه‌ی حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد	رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال سائل از مرغی که بر سر ربض شهری نشسته باشد سر او فاضلتر است و عزیزتر و شریفتر و

مکرمتر یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را به قدر فهم او	واعظی را گفت روزی سائلی
کای تو منبر را سنی‌تر قایلی	يك سوال استم بگو ای ذو لباب
اندر این مجلس سؤال را جواب	بر سر بارو یکی مرغی نشست
از سر و از دم کدامینش به است	گفت اگر رویش به شهر و دم به ده
روی او از دم او می‌دان که به	ور سوی شهر است دم رویش بده
خاك آن دم باش و از رویش بجه	مرغ با پر می‌پرد تا آشیان
پر مردم همت است ای مردمان	عاشقی کالوده شد در خیر و شر
خیر و شر منگر تو در همت نگر	باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر
چون که صیدش موش باشد شد حقیر	ور بود جغدی و میل او به شاه
او سر باز است منگر در کلاه	آدمی بر قد يك طشت خمیر
بر فزود از آسمان و از اثیر	هیچ گرّما شنید این آسمان
که شنید این آدمی پر غمان	بر زمین و چرخ عرضه کرد کس
خوبی و عقل و عبارات و هوس	جلوه کردی هیچ تو بر آسمان
خوبی روی و اصابت در گمان	پیش صورتهای حمام ای ولد
عرضه کردی هیچ سیم اندام خود	بگذری ز آن نقشهای همچو حور
جلوه آری با عجز نیم کور	در عجوزه چیست کایشان را نبود
که ترا ز آن نقشها با خود ربود	تو نگوئی من بگویم در بیان
عقل و حس و درك و تدبیر است و جان	

در عجزه جان آمیزش کنی است	صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند	در زمان او از عجزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر	شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبر است	هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است
روح را تاثیر آگاهی بود	هر که را این بیش الهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد	باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد	جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند	جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند	همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود	یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد	دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضو شکست	کان به دست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر	طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندی است ژرف	طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت ز آن زکات	معنی است آن نه فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند	لیک خر آمد به خلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی	پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نَحْتِمُ عَلَى أَفْوَهِمُ	این شناس این است ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران	بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانیا بگذاشتند	آن به دین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود	از کف إِنَّا فَتَحْنَا بِرْ گشود
او شفیع است این جهان و آن جهان	این جهان زی دین و آن جا زی جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما	و آن جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون	اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب	در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شده‌ست او که به خود	مثل او نه بود و نه خواهند بود
چون که در صنعت برد استاد دست	نه تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی	در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد	کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او	بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش	زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند	بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است	خم مل هر جا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر	عین خورشید است نه چیز دگر
عیب چینان را از این دم کور دار	هم به ستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بد خصال	بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست	انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکو هیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه زن صد هزار ابله، چنان که راه زن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن، و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو مرا عجب گزند، گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تواند و اگر مخنثی هر یکی ترا اژدهاست، مخنثی دیگر هست که چون گوسفندان را ببند در حال از راه باز گردد نیارد پرسیدن ترسد که اگر بپرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده	صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند	سوی خلدستان جان پیران شوند
هم به سعی تو ز ارواح آمدند	سوی دام حرف و مستحقن شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر	جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان	تا زمین گردد ز لطف آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد	گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهر آب دم	زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز به رمز ذکر حال دیگران	شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلی است	که از او پاهای دل اندر گلی است
صد دل و جان عاشق صانع شده	چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بو طالب آن عم رسول	می‌نمودش شنعای عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود	او بگردانید دین معتمد
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو	تا کنم با حق خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع	کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب	پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ما سبق	کی بدی این بد دلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث	زین دو شاخه‌ی اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان	مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار	زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار	ده امانم زین دو شاخه‌ی اختیار
جذب یک راهه‌ی الصراط المستقیم	به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گر چه همه‌ی مقصد تویی	لیک خود جان کندن آمد این دویی
زین دو ره گر چه بجز تو عزم نیست	لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا	آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون و غا	کاین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می‌زند بر همدگر	خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن به حق از فتنه‌ی اختیار و از فتنه‌ی اسباب اختیار که سماوات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنان که بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیار است تا اختیارش بیفزاید، و منصب خواهد

تا اختیارش بیفزاید، و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است، هرگز فرعون
بی‌نوا کس ندیده است

اولم این جزر و مد از تو رسید	ور نه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آن جا کاین تردد دادیم	بی‌تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم می‌کنی آه الغیاث	ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا به کی این ابتلا یا رب مکن	مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری‌ام لاغری و پشت ریش	ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کجاوه گه شود این سو گران	آن کجاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را	تا ببینم روضه‌ی ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود	می‌چرم ایقاظی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار	بر نگردم جز چو گو بی‌اختیار
هم به تقلیب تو تا ذات الیمین	یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار	همچو ذرات هوا بی‌اختیار
گر فراموشم شده‌ست آن وقت و حال	یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چار میخ چار شاخ	می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود	می‌چشم از دایه‌ی خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود	می‌گریزد در سر سر مست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند	ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است	فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بی‌خودی	یا به مستی یا به شغل ای مهتدی
نفس را ز آن نیستی وا می‌کشی	ز آنکه بی‌فرمان شد اندر بی‌هشی
لیس للجن و لا للانسان ان	ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسطان الهدی	من تجاویف السماوات العلی
لا هدی الا بسطان یقی	من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا	نیست ره در بارگاه کبریا

عاشقان را مذهب و دین نیستی	چیست معراج فلک این نیستی
در طریق عشق محراب ایاز	پوستین و چارق آمد از نیاز
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود	گر چه او خود شاه را محبوب بود
حسن سلطان را رخس آینه‌ای	گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌ای
منت‌های کار او محمود بد	چون که از هستی خود او دور شد
که ز خوف کبر کردی احتراز	ز آن قوی‌تر بود تمکین ایاز
کبر را و نفس را گردن زده	او مهذب گشته بود و آمده
یا برای حکمتی دور از وجل	یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل
کز نسیم نیستی هستی است بند	یا که دید چارقدش ز آن شد پسند
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست	تا گشاید دخمه کان بر نیستی است
هست بر جان سبک رو سلسله	ملك و مال و اطلس این مرحله
ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت	سلسله‌ی زرین بدید و غره گشت
افعی پر زهر و نقشش گل رخی	صورتش جنت به معنی دوزخی
لیک هم بهتر بود ز آن جا گذر	گر چه مومن را سقر ندهد ضرر
لیک جنت به و را فی کل حال	گر چه دوزخ دور دارد زو نکال
که بگاه صحبت آمد دوزخی	الحذر ای ناقصان زین گل رخی

حکایت غلام هندو که به خداوند زاده‌ی خود پنهان هوا آورده بود، چون دختر را با مهتر زاده‌ی عقد کردند

غلام خبر یافت رنجور شد و می‌گذاخت و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهره‌ی گفتن نه

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای	پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته	در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت به ناز	در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری	سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مرا حق گشت دختر طالبان	بذل می‌کردند کابین گران
می‌رسیدش از سوی هر مهتری	بهر دختر دم‌به‌دم خوازم‌گری

گفت خواجه مال را نبود ثبات
حسن صورت هم ندارد اعتبار
سهل باشد نیز مهترزادگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس
علم بودش چون نبودش عشق دین
گر چه دانی دقت علم ای امین
او نبیند غیر دستاری و ریش
عارفا تو از معرف فارغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح
کرد يك داماد صالح اختیار
پس زنان گفتند او را مال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین
چون به جد تزویج دختر گشت فاش
پس غلام خرد کاندر خانه بود
همچو بیمار دقّی او می‌گداخت
عقل می‌گفتی که رنجش از دل است
آن غلامك دم نزد از حال خویش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو
تو بجای مادری او را بود
چون که خاتون کرد در گوش این کلام
پس سرش را شانه می‌کرد آن سستی
آن چنان که مادران مهربان
که مرا اومید از تو این نبود
خواجه زاده‌ی ما و ما خسته جگر

روز آید شب رود اندر جهات
که شود رخ زرد از يك زخم خار
که بود غره به مال و بارگی
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
او ندید از آدم الا نقش طین
ز آنت نگشاید دو دیده‌ی غیب بین
از معرف پرسد از بیش و کمیش
خود همی‌بینی که نور بازغی
که از او باشد به دو عالم فلاح
که بد او فخر همه خیل و تبار
مهتری و حسن و استقلال نیست
بی‌زر او گنجی است بر روی زمین
دست پیمان و نشانی و قماش
گشت بیمار و ضعیف و زار زود
علت او را طبیبی کم شناخت
داروی تن در غم دل باطل است
کز چه می‌آید بر او در سینه نیش
باز پرسش در خلا از حال او
که غم خود پیش تو پیدا کند
روز دیگر رفت نزدیک غلام
با دو صد مهر و دلال و آشتی
نرم کردش تا در آمد در بیان
که دهی دختر به بیگانه‌ی عنود
حیف نبود کاو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشمی کامدش
 که زند و ز بام زیر اندازدش
 کاو که باشد هندوی مادر غری
 که طمع دارد به خواجه دختری
 گفت صبر اولی بود خود را گرفت
 گفت با خواجه که بشنو این شکفت
 این چنین گراء کی خائن بود
 ما گمان برده که هست او معتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر
 از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند
 گفت خواجه صبر کن با او بگو
 که از او ببریم و بدهیمش به تو
 تا مگر این از دلش بیرون کنم
 تو دلش خوش کن بگو می دان درست
 ما ندانستیم ای خوش مشتری
 آتش ما هم در این کانون ما
 تا خیال و فکر خوش بر وی زند
 جانور فربه شود لیک از علف
 آدمی فربه شود از راه گوش
 گفت آن خاتون از این ننگ مهین
 این چنین ژاژی چه خایم بهر او
 گفت خواجه نی مترس و دم دهش
 دفع او را دلبرا بر من نویس
 چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
 زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت
 گه گهی می گفت ای خاتون من
 خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
 تا جماعت عشوه می دادند و گال
 تا یقین تر شد فرج را آن سخن
 خود دهانم کی بجند اندرین
 گو بمیر آن خائن ابلیس خو
 تا رود علت از او زین لطف خوش
 هل که صحت یابد آن باریک ریس
 می ننگجید از تبختر بر زمین
 چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
 که مبادا باشد این دستان و فن
 که همی سازم فرج را وصلتی
 کای فرج بادت مبارک اتصال
 علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد از آن اندر شب گردك به فن	امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس	پس نمودش ماکیان دادش خروس
مقنعه و حله‌ی عروسان نکو	کنگ امرد را بیوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت	ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوك فریاد می‌کرد و فغان	از برون نشنید کس از دف‌زنان
ضرب دف و کف و نعره‌ی مرد و زن	کرد پنهان نعره‌ی آن نعره زن
تا به روز آن هندوك را می‌فشارد	چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوغ زفت	رسم دامادان فرج حمام رفت
رفت در حمام او رنجور جان	کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گردك فسوس	پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آن جا نشسته پاسبان	که نباید کاو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد	آن گهان با هر دو دستش ده بداد
گفت کس را خود مبادا اتصال	با چو تو ناخوش عروس بد فعال
روز رویت روی خاتونان تر	کیر زشتت شب بتر از کیر خر
همچنان جمله‌ی نعیم این جهان	بس خوشست از دور پیش از امتحان
می‌نماید در نظر از دور آب	چون روی نزدیک باشد آن سراب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس	خویش را جلوه کند چون نو عروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش	نوش نیش آلوده‌ی او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج	تا نیفتی چون فرج در صد حرج
آشکارا دانه، پنهان دام او	خوش نماید ز اولت انعام او

در بیان آن که این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی
 به چنین غرور مبتلاست در هر مرحله‌ای الا من عصمه الله

چون بپیوستی بدان ای زینهار
 چند نالی در ندامت زار زار

نام میری و وزیر ی و شهی
 در نهانش مرگ و درد و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند
 جمله را حمال خود خواهد کفور
 بر جنازه هر که را بینی به خواب
 ز آنکه آن تابوت بر خلق است بار
 بار خود بر کس منه بر خویش نه
 مرکب اعناق مردم را مپا
 مرکبی را کاخرش تو ده دهی
 ده دهش اکنون که چون شهرت نمود
 ده دهش اکنون که صد بستانت هست
 گفت پیغمبر که جنت از اله
 چون نخواهی من کفیل مر ترا
 آن صحابی زین کفالت شد عیار
 تازیانه از کفش افتاد راست
 آن که از دادش نیاید هیچ بد
 ور به امر حق بخواهی آن رواست
 بد نماند چون اشارت کرد دوست
 هر بدی که امر او پیش آورد
 ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 باز رو در کان چو زر ده دهی
 صورتی را چون به دل ره می دهند
 توبه می آرند هم پروانهوار
 همچو پروانه ز دور آن نار را
 چون بیامد سوخت پرش را گریخت
 بار دیگر بر گمان و طمع سود

چون جنازه نه که بر گردن برند
 چون سوار مرده آرندش به گور
 فارس منصب شود عالی رکاب
 بار بر خلقان فگندند این کبار
 سروری را کم طلب درویش به
 تا نیاید نقرست اندر دو پا
 که به شهری مانی و ویران دهی
 تا نباید رخت در ویران گشود
 تا نگریدی عاجز و ویران پرست
 گر همی خواهی ز کس چیزی خواه
 جَنَّةُ الْمَأْوٰی و دیدار خدا
 تا یکی روزی که گشته بد سوار
 خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
 داند و بی خواهشی خود می دهد
 آن چنان خواهش طریق انبیاست
 کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
 آن ز نیکوهای عالم بگذرد
 ده مده که صد هزاران در در اوست
 سوی شاه و هم مزاج باز گرد
 تا رهد دستان تو از ده دهی
 از ندامت آخرش ده می دهند
 باز نسیان می کشدشان سوی کار
 نور دید و بست آن سو بار را
 باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
 خویش زد بر آتش آن شمع زود

بار دیگر سوخت هم واپس بجست	باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا می جهد	همچو هندو شمع را ده می دهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز	وی به صحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و انین	کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در عموم تاویل این آیت که کَلَّمَا أَوْقَدُوا نَاراً لِلْحَرْبِ

کَلَّمَا هم اوقدوا نار الوغی	أطفأ الله نارهم حتی انطفأ
عزم کرده که دلا آن جا مایست	گشته ناسی ز آنکه اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته	حق بر او نسیان آن بگماشته
گر چه بر آتش زنه‌ی دل می زند	آن ستاره‌ش را کف حق می کشد

قصه‌ای هم در تقریر این آیت

شرفه‌ای بشنید در شب معتمد	بر گرفت آتش زنه کاتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست	چون گرفت آن سوخته می کرد پست
می نهاد آن جا سر انگشت را	تا شود استاره‌ی آتش فنا
خواجه می پنداشت کز خود می مرد	این نمی دید او که دزدش می کشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود	می مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش	می ندید آتش کشی را پیش خویش
این چنین آتش کشی اندر دلش	دیده‌ی کافر نبیند از عمش
چون نمی داند دل داننده‌ای	هست با گردنده گرداننده‌ای
چون نمی گویی که روز و شب به خود	بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات می گردی ببین	این چنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقولتر	یا که بی بنا بگو ای کم هنر
خط با کاتب بود معقولتر	یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم	چون بود بی کاتبی ای متهم

یا به گیراننده‌ای داننده‌ای	شمع روشن بی‌ز گیراننده‌ای
باشد اولی یا به گیرایی بصیر	صنعت خوب از کف شل ضریر
بر سرت دبوس محنت می‌زند	پس چو دانستی که قهرت می‌کند
سوی او کش در هوا تیر خدنگ	پس بکن دفعش چو نمرودی به جنگ
تیر می‌انداز دفع نزع جان	همچو اسپاه مغل بر آسمان
چون روی چون در کف اویی گرو	یا گریز از وی اگر تانی برو
از کف او چون رهی ای دست‌خوش	در عدم بودی نرستی از کفش
پیش عدلش خون تقوی ریختن	آرزو جستن بود بگریختن
در گریز از دامها روی آرزو	این جهان دام است و دانهش آرزو
چون شدی در ضد آن دیدی فساد	چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
گر چه مفتیتان برون گوید خطوب	پس پیمبر گفت استفتوا القلوب
آزمودی که چنین می‌بایدش	آرزو بگذار تا رحم آیدش
تا روی از حبس او در گلشنش	چون نتانی جست پس خدمت کنش
داد می‌بینی و داور ای غوی	دم‌به‌دم چون تو مراقب می‌شوی
کار خود را کی گذارد آفتاب	ور ببندی چشم خود را ز احتجاب

وانمودن پادشاه به امرا و متعصبان در راه سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی ایاز بر ایشان بر

وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

عاقبت بر شاه خود طعنه زدند	چون امیران از حسد جوشان شدند
جامگی سی امیر او چون خورد	کاین ایاز تو ندارد سی خرد
سوی صحرا و کهستان صید گیر	شاه بیرون رفت با آن سی امیر
گفت امیری را برو ای موفک	کاروانی دید از دور آن ملک
کز کدامین شهر اندر می‌رسد	رو بپرس آن کاروان را بر رصد
گفت عزمش تا کجا درماند وی	رفت و پرسید و بیامد که ز ری
باز پرس از کاروان که تا کجا	دیگری را گفت رو ای بو العلا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن
ماند حیران، گفت بامیری دگر
باز آمد گفت از هر جنس هست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری
همچنین تا سی امیر و بیشتر
گفت امیران را که من روزی جدا
که پیرس از کاروان تا از کجاست
بی وصیت بی اشارت یک به یک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام
گفت رختش چیست هان ای موتمن
که برو واپرس رخت آن نفر
اغلب آن کاسه های رازی است
ماند حیران آن امیر سست پی
سست رای و ناقص اندر کر و فر
امتحان کردم ایاز خویش را
او برفت این جمله وا پرسید راست
حالشان دریافت بی ربیی و شک
کشف شد زو آن به یک دم شد تمام

مرافعه ای امرا آن حجت را به شبهه‌ی جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را
پس بگفتند آن امیران کین فنی است
قسمت حق است مه را روی نغز
گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد
ور نه آدم کی بگفتی با خدا
خود بگفتی کاین گناه از بخت بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتني
بل قضا حق است و جهد بنده حق
در تردد مانده ایم اندر دو کار
این کنم یا آن کنم او کی گود
هیچ باشد این تردد در سرم
این تردد هست که موصل روم
پس تردد را بیاید قدرتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان
خون کند زید و قصاص او به عمر
از عنایتهاش کار جهد نیست
داده ی بخت است گل را بوی نغز
ریع تقصیر است و دخل اجتهاد
ربنا انا ظلمنا نفسنا
چون قضا این بود حزم ما چه سود
تو شکستی جام و ما را می زنی
هین مباش اعرور چو ابلیس خلق
این تردد کی بود بی اختیار
که دو دست و پای او بسته بود
که روم در بحر یا بالا پرم
یا برای سحر تا بابل روم
ور نه آن خنده بود بر سبلی
جرم خود را چون نهی بر دیگران
می خورد عمرو و بر احمد حد خمر

گردد خود بر گرد و جرم خود ببین	جنبش از خور بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر	خضم را می‌داند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب به غیر	مزد روز تو نیامد شب به غیر
در چه کردی جهد کان و اتو نگشت	تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت	همچو فرزندت بگیرد دامن
فعل را در غیب صورت می‌کنند	فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند به دزدی لیک آن	هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنة چو حق الهام داد	که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا	نامناسب چون دهد داد و سزا
چون که حاکم این کند اندر گزین	چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو	قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه	هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی	با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی	بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احوال کند	کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی	متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره	که فمن يعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای	کافتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید	پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار	پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته‌ی گل و لاله را کله وار به سر فروکشیده تا مرغان او را گیاه پندارند، و آن مرغ زیرک بوی برد اندکی که این آدمی است که بر این شکل گیاه ندیدم اما هم تمام بوی نبرد، به افسون او مغرور شد زیرا در ادراك اول قاطعی نداشت در ادراك مکر دوم قاطعی داشت، و

هو الحرص و الطمع لا سيما عند فرط الحاجة و الفقر، قال النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ كَادَ الْفَقْرُ أَنْ
يَكُونَ كَفْرًا

رفت مرغی در میان مرغزار	بود آن جا دام از بهر شکار
دانه‌ی چندی نهاده بر زمین	و آن صیاد آن جا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه	تا در افتد صید بی‌چاره ز راه
مرغك آمد سوی او از ناشناخت	پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبز پوش	در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد ز اهدم من منقطع	با گیاهی گشتم اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش	ز آنکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده	کسب و دکان مرا برهم زده
چون به آخر فرد خواهم ماندن	خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخوام کرد آخر در لحد	آن به آید که کنم خو با احد
چون زرخ را بست خواهند ای صنم	آن به آید که ز نخ کمتر زنم
ای به زربفت و کمر آموخته	آخر استت جامه‌ی نادوخته
رو به خاك آریم کز وی رسته‌ایم	دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشان‌مان قدیمی چار طبع	ما به خویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و هم دمی	با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول	روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول پر صفا	نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا
یار کان پنج روزه یافتی	رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گر چه که در بازی خوشند	شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد	دزد از ناگه قبا و کفش برد
آن چنان گرم او به بازی در فتاد	کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد	رو ندارد کاو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنيا لعب	باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آن که شب شود جامه بجو	روز را ضایع مکن در گفت و گو
من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام	خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان	نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد	غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نك شبانگاه اجل نزدیک شد	خل هذا اللعب بسك لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس	جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکب است	بر فلك تازد به يك لحظه ز پست
ليك مرکب را نگه می‌دار از آن	کاو به دزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم	پاس دار این مرکبت را دم‌به‌دم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به حيله جامه‌هاش را هم دزدیدند

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید	دزد قچ را برد حبلس را برید
چون که آگه شد دوان شد چپ و راست	تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را	که فغان می‌کرد کای وا ویلتا
گفت نالان از چیی ای اوستاد	گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی	خمس بدهم مر ترا با دل خوشی
خمس صد دینار بستانی به دست	گفت او خود این بهای ده قچ است
گر دری بر بسته شد ده در گشاد	گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت	جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد	حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزد است فتنه سیرتی	چون خیال او را به هر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا	در خدا بگریز و وا ره ز آن دغا

مناظره‌ی مرغ با صیاد در ترهب و در معنی تره‌بی که مصطفی علیه السلام نهی کرد

از آن امت خود را که لا رهبانیه فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست
 از ترهب نهی کردست آن رسول
 جمعه شرط است و جماعت در نماز
 رنج بد خویان کشیدن زیر صبر
 خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر
 در میان امت مرحوم باش
 گفت عقل هر که را نبود رسوخ
 چون حمار است آن که نانش امنیت است
 ز آنکه غیر حق همه گردد رفات
 حکم او هم حکم قبله‌ی او بود
 هر که با این قوم باشد راهب است
 خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد
 گفت مرغش پس جهاد آن گه بود
 از برای حفظ و یاری و نبرد
 عرق مردی آن گهی پیدا شود
 چون نبی سیف بوده‌ست آن رسول
 مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
 گفت آری گر بود یاری و زور
 چون نباشد قوتی پرهیز به
 گفت صدق دل بیاید کار را
 یار شو تا یار بینی بی‌عدد
 دیو گرگ است و تو همچون یوسفی
 گرگ اغلب آن گهی گیرا بود
 آن که سنت با جماعت تراک کرد
 هست سنت ره جماعت چون رفیق
 دین احمد را ترهب نیک نیست
 بدعتی چون در گرفتی ای فضول
 امر معروف و ز منکر احتراز
 منفعت دادن به خلقان همچو ابر
 گر نه سنگی چه حریفی با مدر
 سنت احمد مهل محکوم باش
 پیش عاقل او چو سنگ است و کلوخ
 صحبت او عین رهبانیت است
 کل آت بعد حین فهو آت
 مرده‌اش خوان چون که مرده جو بود
 که کلوخ و سنگ او را صاحب است
 زین کلوخان صد هزار آفت رسد
 کاین چنین ره زن میان ره بود
 بر ره ناامن آید شیر مرد
 که مسافر همراه اعدا شود
 امت او صفدرانند و فحول
 مصلحت در دین عیسی غار و کوه
 تا به قوت بر زند بر شر و شور
 در فرار لا یطاق آسان بجه
 و نه یاران کم نیاید یار را
 ز آنکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
 دامن یعقوب مگذار ای صفی
 کز ربه شیشک به خود تنها رود
 در چنین مسبع ز خون خویش خورد
 بی‌ره و بی‌یار افتی در مضیق

هم‌رهی نه کاو بود خصم خرد
 می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای
 یا بود اشتر دلی چون دید ترس
 یار را ترسان کند ز اشتر دلی
 راه جان‌بازی است در هر غیشه‌ای
 راه دین ز آن رو پر از شور و شر است
 در ره این ترس امتحانهای نفوس
 راه چه بود پر نشان پایها
 گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط
 آن که تنها در رهی او خوش رود
 با غلیظی خر ز یاران ای فقیر
 هر خری کز کاروان تنها رود
 چند سیخ و چند چوب افزون خورد
 مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو
 آن که تنها خوش رود اندر رصد
 هر نبیی اندر این راه درست
 گر نباشد یاری دیوارها
 هر یکی دیوار اگر باشد جدا
 گر نباشد یاری حبر و قلم
 این حصیری که کسی می‌گسترد
 حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
 او بگفت و او بگفت از اهتزاز
 مثنوی را چابک و دل خواه کن
 بعد از آن گفتش که گندم آن کیست
 مال ایتم است امانت پیش من
 فرصتی جوید که جامه‌ی تو برد
 که تواند کردت آن جا نهبه‌ای
 گویدت بهر رجوع از راه، درس
 این چنین هم‌ره عدو دان نه ولی
 آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
 که نه راه هر مخنث گوهر است
 همچو پرویزن به تمییز سبوس
 یار چه بود نردبان رایها
 بی‌ز جمعیت نیابی آن نشاط
 با رفیقان سیر او صد تو شود
 در نشاط آید شود قوت پذیر
 بر وی آن ره از تعب صد تو شود
 تا که تنها آن بیابان را برد
 گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
 با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
 معجزه بنمود و همراهان بجست
 کی بر آید خانه‌ها و انبارها
 سقف چون باشد معلق در هوا
 کی فتد بر روی کاغذها رقم
 گر نه پیوندد به هم بادش برد
 پس نتایج شد ز جمعیت پدید
 بحثشان شد اندر این معنی دراز
 ماجرا را موجز و کوتاه کن
 گفت امانت از یتیم بی‌وصی است
 ز آنکه پندارند ما را موتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال	هست مردار این زمان بر من حلال
هین به دستوری از این گندم خورم	ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی	بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به	ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان	توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فح بماند	چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه	پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس	آن زمان می گو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است	بو که بصره وارهد هم ز آن شکست
ابك لی یا باکیی یا تاکی	قبل هدم البصره و الموصل
نح علی قبل موتی و اعتفر	لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
ابك لی قبل ثبوری فی النوی	بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می شد راه زن	آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آنک اشکسته گردد کاروان	آن زمان چوبك بزن ای پاسبان

حکایت آن پاسبان که خاموش ماند تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی، بعد از آن هیهای و پاسبانی می کرد

پاسبانی خفت دزد اسباب برد	رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان	دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو	که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب	رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ	پس چه می کردی کیی ای مرد دریگ
گفت من يك کس بدم ایشان گروه	با سلاح و با شجاعت باشکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید	نعره ای زن کای کریمان بر جهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ	که خمش ور نه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان	این زمان هیهای و فریاد و فغان

این زمان چندان که خواهی هی کنم بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه هست غفلت بی‌نمکتر ز آن یقین که ذلیلان را نظر کن ای عزیز از تو چیزی فوت کی شد ای اله کی شود از قدرتش مطلوب گم	آن زمان بست آن دم که دم زخم چون که عمرت برد دیو فاضحه گر چه باشد بی‌نمک اکنون حنین همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز قادری بی‌گاه باشد یا بگاه شاه لا تاسوا علی ما فاتکم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام به فعل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را

که فسون زاهدان را بشنود کاو خورد مال یتیمان از گزاف که فح و صیاد لرزان شد ز درد بر سرم جانا بیا می‌مال دست دست تو در شکر بخشی آیتی است بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار در غمت ای رشک سرو و یاسمن ناسزایی را بپرسی در غمی که بر او لطف چنین درها گشود ده گهر از نور حس در جیب کرد که بشر شد نطفه‌ی مرده از آن چیست جز بر ریش توبه ریش‌خند توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی چون ننال چون بیفشاری دلم بی‌خداوندیت بود بنده نیست ز آنکه بی‌تو گشته‌ام از جان ملول سیرم از فرهنگ و فرزاندگی	گفت آن مرغ این سزای او بود گفت زاهد نه سزای آن نشاف بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد کز تناقضهای دل پشتم شکست زیر دست تو سرم را راحتی است سایه‌ی خود از سر من بر مدار خوابها بیزار شد از چشم من گر نیم لایق چه باشد گر دمی مر عدم را خود چه استحقاق بود خاک گرگین را کرم آسیب کرد پنج حس ظاهر و پنج نهان توبه بی‌توفیقت ای نور بلند سبلتان توبه يك يك بر کنی ای ز تو ویران دکان و منزل چون گریزم ز آنکه بی‌تو زنده نیست جان من بستان تو ای جان را اصول عاشقم من بر فن دیوانگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش
 در حیا پنهان شدم همچون سجاف
 ای رفیقان راهها را بست یار
 جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای
 او ندارد خواب و خور چون آفتاب
 که بیا من باش یا هم خوی من
 ورنه ندیدی چون چنین شیدا شدی
 گر ز بی‌سویت نداده‌ست او علف
 گربه بر سوراخ ز آن شد معتکف
 گربه‌ی دیگر همی‌گردد به بام
 آن یکی را قبله شد جولاهگی
 و آن یکی بی‌کار و رو در لامکان
 کار او دارد که حق را شد مرید
 دیگران چون کودکان این روز چند
 خوابناکی کاو ز یقظت می‌جهد
 رو بخسب ای جان که نگذاریم ما
 هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
 بانگ آبم من به گوش تشنگان
 بر جه ای عاشق بر آور اضطراب
 عاشقی بوده‌ست در ایام پیش
 سالها در بند وصل ماه خود
 عاقبت جوینده یابنده بود
 گفت روزی یار او کامشب بیا
 در فلان حجره نشین تا نیم شب
 مرد قربان کرد و نانها بخش کرد
 چند از این صبر و زحیر و ارتعاش
 ناگهان بجهم از این زیر لحاف
 آهوی لنگیم و او شیر شکار
 در کف شیر نری خون‌خواره‌ای
 روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
 تا ببینی در تجلی روی من
 خاک بودی طالب احیا شدی
 چشم جانت چون بمانده‌ست آن طرف
 که از آن سوراخ او شد معتلف
 کز شکار مرغ یابید او طعام
 و آن یکی حارس برای جامگی
 که از آن سو دادیش تو قوت جان
 بهر کار او ز هر کاری برید
 تا به شب تر حال بازی می‌کنند
 دایه‌ی وسواس عشوه‌ش می‌دهد
 که کسی از خواب بجهاند ترا
 همچو تشنه که شنود او بانگ آب
 همچو باران می‌رسم از آسمان
 بانگ آب و تشنه و آن گاه خواب
 پاسبان عهد اندر عهد خویش
 شاه مات و مات شاهنشاه خود
 که فرج از صبر زاینده بود
 که بیختم از پی تو لوبیا
 تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
 چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب در آن حجره نشست آن دوستدار
بعد نصف اللیل آمد یار او
عاشق خود را فتاده خفته دید
گردکانی چندی اندر جیب کرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست
ای دل بی خواب ما زین ایمنیم
گردکان ما در این مطحن شکست
عاذلاً چند این صلاهی ماجرا
من نخواهم عشوهی هجران شنود
هر چه غیر شورش و دیوانگی است
هین بنه بر پایم این زنجیر را
غیر آن جعد نگار مقلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست
وقت آن آمد که من عریان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا
ای بیسته خواب جان از جادویی
هین گلوی صبر گیر و می فشار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش
خانهی خود را همی سوزی بسوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست
بعد ازین این سوز را قبله کنم
خواب را بگذار امشب ای پدر
بنگر اینها را که مجنون گشته اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق

بر امید و عدهی آن یار غار
صادق الوعدانه آن دل دار او
اندکی از آستین او درید
که تو طفلی گیر این می باز نرد
آستین و گردکانها را بدید
آن چه بر ما می رسد آن هم ز ماست
چون حرس بر بام چوبک می زنیم
هر چه گوئیم از غم خود اندک است
پند کم ده بعد از این دیوانه را
آزمودم چند خواهم آزمود
اندر این ره دوری و بیگانگی است
که دریدم سلسلهی تدبیر را
گر دو صد زنجیر آری بگسلم
بر در ناموس ای عاشق مه ایست
نقش بگذارم سراسر جان شوم
که دریدم پردهی شرم و حیا
سخت دل یارا که در عالم تویی
تا خنک گردد دل عشق ای سوار
ای دل ما خاندان و منزلش
کیست آن کس کاو بگوید لا یجوز
خانهی عاشق چنین اولیتر است
ز آنکه شمع من به سوزش روشنم
یک شبی بر کوی بی خوابان گذر
همچو پروانه به وصلت کشته اند
از دهایی گشت گویی حلق عشق

از دهایی ناپدید دل ربا	عقل همچون کوه را او کهر با
عقل هر عطار کاگه شد از او	طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کز این جو بر نیایی تا ابد	لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشای و ببین	چند گویی می‌ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی بر آ	در جهان حی و قیومی در آ
تا نمی‌بینم همی‌بینم شود	وین ندانم‌هات می‌دانم بود
بگذر از مستی و مستی بخش باش	زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است	بر سر هر کوی چندان مست هست
گر دو عالم پر شود سر مست یار	جمله يك باشند و آن يك نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواری	خوار که بود تن پرستی ناری
گر جهان پر شد ز نور آفتاب	کی بود خوار آن تف خوش التهاب
ليك با این جمله بالاتر خرام	چون که ارض الله واسع بود و رام
گر چه این مستی چو باز اشهب است	برتر از وی در زمین قدس هست
رو سرافیلی شو اندر امتیاز	در دمنده‌ی روح و مست و مست ساز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد	این ندانم و آن ندانم پیشه شد
این ندانم و آن ندانم بهر چیست	تا بگویی آن که می‌دانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن	نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار	آن که آن هست است آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست	این در آموز ای پدر ز آن ترك مست

استدعای امیر ترك مخمور مطرب را به وقت صبح و تفسیر این حدیث که ان الله تعالی شرابا اعده لاولیائه

إذا شربوا سکروا و إذا سکروا طابوا، الی آخر الحدیث

می در خم اسرار بدان می‌جوشد تا هر که مجرد است از آن می‌نوشد

قال الله تعالی إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ

این می که تو می خوری حرامست
 جهد کن تا ز نیست هست شوی
 اعجمی ترکی سحر آگاه شد
 مطرب جان مونس مستان بود
 مطرب ایشان را سوی مستی کشید
 آن شراب حق بدان مطرب برد
 هر دو گر يك نام دارد در سخن
 اشتباهی هست لفظی در بیان
 اشتراك لفظ دایم ره زن است
 جسمها چون کوزه های بسته سر
 کوزه ی آن تن پر از آب حیات
 گر به مظروفش نظر داری شهی
 لفظ را ماننده ی این جسم دان
 دیده ی تن دایما تن بین بود
 پس ز نقش لفظهای مثنوی
 در نبی فرمود کاین قرآن ز دل
 الله الله چون که عارف گفت می
 فهم تو چون باده ی شیطان بود
 این دو انبازند مطرب با شراب
 پر خماران از دم مطرب چرند
 آن سر میدان و این پایان اوست
 در سر آن چه هست گوش آن جا رود
 بعد از آن این دو به بی هوشی روند
 چون که کردند آشتی شادی و درد
 مطرب آغازید بیتی خوابناك
 ما می نخوریم جز حلالی
 وز شراب خدای مست شوی
 و ز خمار خمر مطرب خواه شد
 نقل و قوت و قوت مست آن بود
 باز مستی از دم مطرب چشید
 وین شراب تن از این مطرب چرد
 ليك شتان این حسن تا آن حسن
 ليك خود کو آسمان تا ریسمان
 اشتراك گیر و مومن در تن است
 تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
 کوزه ی این تن پر از زهر ممات
 ور به ظرفش بنگری تو گمراهی
 معنیش را در درون مانند جان
 دیده ی جان جان پر فن بین بود
 صورتی ضال است و هادی معنوی
 هادی بعضی و بعضی را مضل
 پیش عارف کی بود معدوم شی
 کی ترا و هم می رحمان بود
 این بدان و آن بدین آرد شتاب
 مطربانشان سوی میخانه برند
 دل شده چون گوی در چوگان اوست
 در سر ار صف راست آن سودا شود
 والد و مولود آن جا يك شوند
 مطربان را ترك ما بیدار کرد
 که انلنی الكاس یا من لا اراك

أنت وجهی لا عجب ان لا اراه
 أنت عقلی لا عجب ان لم ارك
 جئت اقرب أنت من حبل الوريد
 بل اغالطهم أنادي فی القفار
 غایه القرب حجاب الاشتباه
 من وفور الالتباس المشتبك
 کم اقل یا یا نداء للبعید
 کی اکتم من معی ممن اغار

در آمدن ضریر در خانه‌ی مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام
 که چه می‌گریزی او ترا نمی‌بیند، و جواب دادن عایشه رسول را صلی الله علیه و آله و سلم

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر
 ای تو میر آب و من مستسقی‌ام
 چون در آمد آن ضریر از در شتاب
 ز آنکه واقف بود آن خاتون پاک
 هر که زیباتر بود رشکش فزون
 گنده پیران شوی را قما دهند
 چون جمال احمدی در هر دو کون
 نازهای هر دو کون او را رسد
 که در افگندم به کیوان گوی را
 در شعاع بی‌نظیرم لا شوید
 از کرم من هر شبی غایب شوم
 تا شما بی‌من شبی خفاش‌وار
 همچو طالوسان پری عرضه کنید
 بنگرید آن پای خود را زشت ساز
 رو نمایم صبح بهر گوشمال
 ترک آن کن که دراز است آن سخن
 کای نوا بخش تنور هر خمیر
 مستغاث المستغاث ای ساقی‌ام
 عایشه بگریخت بهر احتجاب
 از غیوری رسول رشکناک
 ز آنکه رشک از ناز خیزد یا بنون
 چون که از زشتی و پیری آگهند
 کی بدهست ای فر یزدانیش عون
 غیرت آن خورشید صد تو را رسد
 در کشید ای اختران هی روی را
 و نه پیش نور من رسوا شوید
 کی روم الا نمایم که روم
 پر زنان پرید گرد این مطار
 باز مست و سرکش و معجب شوید
 همچو چارق کاو بود شمع ایاز
 تا نگردید از منی ز اهل شمال
 نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را که چه پنهان می‌شوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی‌بیند تا پدید

آید که عایشه از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد گفت ظاهر است

گفت پیغمبر برای امتحان او نمی‌بیند ترا کم شو نهان

کرد اشارت عایشه با دستها او نبیند من همی‌بینم و را

غیرت عقل است بر خوبی روح پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح

با چنین پنهانی کاین روح راست عقل بر وی این چنین رشکین چراست

از که پنهان می‌کنی ای رشك خو آن که پوشیده‌ست نورش روی او

می‌رود بی‌روی پوش این آفتاب فرط نور اوست رویش را نقاب

از که پنهان می‌کنی ای رشك‌ور کافتاب از وی نمی‌بیند اثر

رشك از آن افزونتر است اندر تنم کز خودش خواهم که هم پنهان کنم

ز آتش رشك گران آهنگ من باد و چشم و گوش خود در جنگ من

چون چنین رشکیستت ای جان و دل پس دهان بر بند و گفتن را بهل

ترسم از خامش کنم آن آفتاب از سوی دیگر بدراند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود که ز منع آن میل افزون‌تر شود

گر بغرد بحر غره‌ش کف شود جوش احببت بان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزن است عین اظهار سخن پوشیدن است

بلبلانه نعره زن در روی گل تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا به قل مشغول گردد گوششان سوی روی گل نپرد هوششان

پیش این خورشید کاو بس روشنی است در حقیقت هر دلیلی ره زنی است

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترك این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم از این آشفته‌ی بی‌دل چه می‌خواهی نمی‌دانم

و بانگ بر زدن ترك که آن بگو که می‌دانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترك مست در حجاب نغمه اسرار اُست

من ندانم که تو ماهی یا وثن	من ندانم تا چه می‌خواهی ز من
می‌ندانم که چه خدمت آرمت	تن ز من یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا	می‌ندانم من کجایم تو کجا
می‌ندانم که مرا چون می‌کشی	گاه در بر گاه در خون می‌کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد	می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت	ترك ما را زین حراره دل گرفت
بر جهید آن ترك و دبوسی کشید	تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی به دست	گفت نه مطرب کشی این دم بد است
گفت این تکرار بی‌حد و مرش	کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می‌ندانی گه مخور	ور همی‌دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که می‌دانی‌اش	می‌ندانم می‌ندانم در مکش
من بیرسم کز کجایی هی مری	تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز	در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجایم باز ره	هست تنقیح مناط این جایگه
یا بیرسیدم چه خوردی ناشتاب	تو بگویی نه شراب و نه کباب
نه قدید و نه ثرید و نه عدس	آن چه خوردی آن بگو تنها و بس
سخن خایی دراز از بهر چیست	گفت مطرب ز آنکه مقصودم خفی است
می‌رمذ اثبات پیش از نفی تو	نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم به نفی این ساز را	چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا: "بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی که

ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما"

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای	ز آنکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام	بی‌کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود	بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن يك گز ز صد گز كم بود
 غرق اين كشتی نیابی ای امیر
 من آخر اصل دان كاو طارق است
 آفتاب گنبد ازرق شود
 چون نمردی گشت جان كندن دراز
 تا نگشتند اختران ما نهان
 گرز بر خود زن منی در هم شکن
 گرز بر خود می زنی خود ای دنی
 عكس خود در صورت من دیده ای
 همچو آن شیری كه در چه شد فرو
 نفی ضد هست باشد بی شكی
 این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
 بی حجابت باید آن ای ذو لباب
 نه چنان مرگی كه در گوری روی
 مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد
 خاك زر شد هیات خاكی نماند
 مصطفی زین گفت كای اسرار جو
 می رود چون زندگان بر خاكدان
 جانش را این دم به بالا مسكنی است
 ز انكه پیش از مرگ او كردست نقل
 نقل باشد نه چو نقل جان عام
 هر كه خواهد كه ببیند بر زمین
 مر ابو بكر تقی را گو ببین
 اندر این نشات نگر صدیق را
 پس محمد صد قیامت بود نقد

آب اندر دلو از چه کی رود
 تا بننهی اندر او من الاخیر
 كشتی وسواس و غی را غارق است
 كشتی هش چون كه مستغرق شود
 مات شو در صبح ای شمع طراز
 دان كه پنهان است خورشید جهان
 ز انكه پنبه ی گوش آمد چشم تن
 عكس تست اندر فعالم این منی
 در قتال خویش بر جوشیده ای
 عكس خود را خصم خود پنداشت او
 تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
 اندر این نشات دمی بی دام نیست
 مرگ را بگزین و برادر آن حجاب
 مرگ تبدیلی كه در نوری روی
 رومی شد صبغت زنگی سترد
 غم فرح شد خار غمناکی نماند
 مرده را خواهی كه بینی زنده تو
 مرده و جانش شده بر آسمان
 گر بمیرد روح او را نقل نیست
 این به مردن فهم آید نه به عقل
 همچو نقلی از مقامی تا مقام
 مرده ای را می رود ظاهر چنین
 شد ز صدیقی امیر المحشرین
 تا به حشر افزون كنی تصدیق را
 ز انكه حل شد در فنای حل و عقد

زاده‌ی ثانی است احمد در جهان
 زو قیامت را همی‌پرسیده‌اند
 با زبان حال می‌گفتی بسی
 بهر این گفت آن رسول خوش پیام
 همچنان که مرده‌ام من قبل موت
 پس قیامت شو قیامت را ببین
 تا نگریدی او ندانی‌اش تمام
 عقل گردی عقل را دانی کمال
 گفتمی برهان این دعوی مبین
 هست انجیر این طرف بسیار خوار
 در همه عالم اگر مرد و زنند
 آن سخنشان را وصیتها شمر
 تا بروید عبرت و رحمت بدین
 تو بدان نیت نگر در اقربا
 کل آت آت آن را نقد دان
 و غرضها زین نظر گردد حجاب
 و نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست
 عجز زنجیری است زنجیرت نهاد
 پس تضرع کن که ای هادی زیست
 سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم
 از نصیحتهای تو کر بوده‌ام
 یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ
 سالها این مرگ طبلك می‌زند
 گوید اندر نزع از جان آه مرگ
 این گلوی مرگ از نعره گرفت

صد قیامت بود او اندر عیان
 ای قیامت تا قیامت راه چند
 که ز محشر حشر را پرسد کسی
 رمز موتوا قبل موت یا کرام
 ز آن طرف آورده‌ام این صیت و صوت
 دیدن هر چیز را شرط است این
 خواه آن انوار باشد یا ظلام
 عشق گردی عشق را دانی ذبال
 گر بدی ادراك اندر خورد این
 گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
 دم‌به‌دم در نزع و اندر مردند
 که پدر گوید در آن دم با پسر
 تا ببرد بیخ بغض و رشك و کین
 تا ز نزع او بسوزد دل ترا
 دوست را در نزع و اندر فقد دان
 این غرضها را برون افکن ز جیب
 دان که با عاجز گزیده معجزی است
 چشم در زنجیر نه باید گشاد
 باز بودم بسته گشتم این ز چیست
 که لفی خسرم ز قهرت دم‌به‌دم
 بت شکن دعوی بت‌گر بوده‌ام
 مرگ مانند خزان تو اصل برگ
 گوش تو بی‌گاه جنبش می‌کند
 این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
 طبل او بشکافت از ضرب شگفت

در دقایق خویش را دریافتی	رمز مردن این زمان دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب	باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم	ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کند اندر بکا	شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان	کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره هاشان می رود در ویل و وشت	پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید	روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد	قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می شد اندر افتقاد	چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد	این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید	که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او	تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم	تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه ای	تو نه ای شیعه عدوی خانه ای
روز عاشورا نمی دانی که هست	ماتم جانی که از قرنی به است
پیش مومن کی بود این غصه خوار	قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مومن ماتم آن پاک روح	شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه ای حلب

گفت آری لیک کو دور یزید	کی بدهست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید	گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بوده ستید تا اکنون شما	که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان	ز آنکه بد مرگی است این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست	جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چون که ایشان خسرو دین بوده اند	وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند	کنده و زنجیر را انداختند
روز ملك است و گش و شاهنشهی	گر تو يك ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری	ز آنکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن	که نمی‌بیند جز این خاك کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیل	پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی	گر بدیدی بحر کو کف سخی
آن که جو دید آب را نکند دریغ	خاصه آن کاو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را به موری که در خرمنگاه بزرگ با دانه‌ی گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و به تعجیل می‌کشد و سعت آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود	که ز خرمنهای خوش اعمی بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم	که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی	ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای	که در آن دانه به جان پیچیده‌ای
ای به صورت ذره کیوان را ببین	مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای	وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست	هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند يك خم ز نم	چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خم	خم با جیحون بر آورد اشتلم
ز آن سبب قُلْ گفته‌ی دریا بود	هر چه نطق احمدی گویا بود
گفته‌ی او جمله در بحر بوذ	که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود	چه عجب گر ماهیی دریا بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر	تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دویی اوصاف دید احوال است	ور نه اول آخر آخر اول است
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث	بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردن است
 جمله عالم زین غلط کردند راه
 از کجا جوییم علم از ترك علم
 از کجا جوییم هست از ترك هست
 هم تو تانی کرد یا نعم المعین
 دیده‌ای کاو از عدم آمد پدید
 این جهان منتظم محشر شود
 ز آن نماید این حقایق ناتمام
 نعمت جنات خوش بر دوزخی
 در دهانش تلخ آید شهد خلد
 مر شما را نیز در سوداگری
 کی نظاره اهل بخردن بود
 پرس پرسان کاین به چند و آن به چند
 از ملولی کاله می‌خواهد ز تو
 کاله را صد بار دید و باز داد
 کو قدوم و کر و فر مشتری
 چون که در ملکش نباشد حبه‌ای
 در تجارت نیستش سرمایه‌ای
 مایه در بازار این دنیا زر است
 هر که او بی‌مایه‌ی بازار رفت
 هی کجا بودی برادر هیچ جا
 مشتری شو تا بجنبد دست من
 مشتری گر چه که سست و بارد است
 باز پران کن حمام روح گیر
 خدمتی می‌کن برای کردگار
 ز انکه بعث از مرده زنده کردن است
 کز عدم ترسند و آن آمد پناه
 از کجا جوییم سلم از ترك سلم
 از کجا جوییم سیب از ترك دست
 دیده‌ی معدوم بین را هست بین
 ذات هستی را همه معدوم دید
 گر دو دیده مبدل و انور شود
 که بر این خامان بود فهمش حرام
 شد محرم گر چه حق آمد سخی
 چون نبود از وافیان در عهد خلد
 دست کی جنبد چو نبود مشتری
 آن نظاره گول گردیدن بود
 از پی تعبیر وقت و ریش‌خند
 نیست آن کس مشتری و کاله جو
 جامه کی پیمود او پیمود باد
 کو مزاح گنگلی سرسری
 جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
 پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
 مایه آن جا عشق و دو چشم تر است
 عمر رفت و باز گشت او خام تفت
 هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
 لعل زاید معدن آبست من
 دعوت دین کن که دعوت وارد است
 در ره دعوت طریق نوح گیر
 با قبول و رد خلقت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرایی نیم شب سحوری می‌زد همسایه او را گفت که آخر نیم شب است سحر

نیست و دیگر آن که در این سرای کسی نیست بهر کی می‌زنی، و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی می‌زد سحوری بر دری	درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب می‌زد سحوری را به جد	گفت او را قائلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور	نیم شب نبود گه این شرو شور
دیگر آن که فهم کن ای بو الهوس	که در این خانه درون خود هست کس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری	روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو	هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب	تا نمانی در تحیر و اضطراب
گر چه هست این دم بر تو نیم شب	نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد	جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خون است آب رود نیل	نزد من خون نیست آب است ای نبیل
در حق تو آهن است آن و رخام	پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو که بس گران است و جماد	مطرب است او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است	پیش احمد او فصیح و قانت است
پیش تو استون مسجد مرده‌ای است	پیش احمد عاشقی دل برده‌ای است
جمله اجزای جهان پیش عوام	مرده و پیش خدا دانا و رام
آن چه گفتی کاندرا این خانه و سرا	نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند	صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دور دست	خوش همی‌بازند چون عشاق مست
هیچ می‌گویند کان خانه تهی است	بلکه صاحب خانه جان مختبی است
پر همی‌بیند سرای دوست را	آن که از نور اله استش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی	پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو	تا بروید در زمان او پیش رو

او ز بیت الله کی خالی بود	صورتی کاو فاخر و عالی بود
باقی مردم برای احتیاج	او بود حاضر منزله از رتاج
بی‌ندایی می‌کنیم آخر چرا	هیچ می‌گویند کاین لبیکها
هست هر لحظه ندایی از احد	بلکه توفیقی که لبیک آورد
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا	من به بو دانم که این قصر و سرا
تا ابد بر کیمیایش می‌زنم	مس خود را بر طریق زیر و بم
در در افشانی و بخشایش بحور	تا بجوشد زین چنین ضرب سحور
جان همی‌بازند بهر کردگار	خلق در صف قتال و کارزار
و آن دگر در صابری یعقوب‌وار	آن یکی اندر بلا ایوب‌وار
بهر حق از طمع جهدی می‌کنند	صد هزاران خلق تشنه و مستمند
می‌زنم بر در به اومیدش سحور	من هم از بهر خداوند غفور
به ز حق کی باشد ای دل مشتری	مشتری خواهی که از وی زر بری
می‌دهد نور ضمیری مقتبس	می‌خرد از مالت انبانی نجس
می‌دهد ملکی برون از وهم ما	می‌ستاند این یخ جسم فنا
می‌دهد کوثر که آرد قند رشک	می‌ستاند قطره‌ی چندی ز اشک
می‌دهد هر آه را صد جاه سود	می‌ستاند آه پر سودا و دود
مر خلیلی را بدان اواه خواند	باد آهی کابر اشک چشم راند
کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر	هین در این بازار گرم بی‌نظیر
تاجران انبیا را کن سند	ور ترا شکی و ربیبی ره زند
کوه نتواند کشیدن رختشان	بس که افزود آن شهنشه بختشان

قصه‌ی احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصب جهود به شاخه‌ی خارش می‌زد پیش آفتاب حجاز، و از زخم خون از تن بلال بر می‌جوشید از او احد احد می‌جست بی‌قصد او چنان که از دردمندان دیگر ناله جهد بی‌قصد، زیرا که از درد عشق ممثلی بود اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود، همچون سحره‌ی فرعون و جرجیس و غیرهم لا یعد و لا یحصی

تن فدای خار می‌کرد آن بلال	خواجهاش می‌زد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می‌کنی	بنده‌ی بد منکر دین منی
می‌زد اندر آفتابش او به خار	او احد می‌گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت	آن احد گفتن به گوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا	ز آن احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد	کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد
عالم السر است پنهان دار کام	گفت کردم توبه پیشست ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت	آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار	بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد	عشق آمد توبه‌ی او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد	عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا	کای محمد ای عدوی توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو	توبه را گنجا کجا باشد در او
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم	از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است و من مقهور عشق	چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد	من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم	مقتدی آفتابست می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار	در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کاو قراری می‌دهد	ریش‌خند سبالت خود می‌کند
کاه برگی پیش باد آن گه قرار	رستخیزی و آنگهانی عزم کار
گر به در انبانم اندر دست عشق	یک دمی بالا و یک دم پست عشق
او همی‌گرداندم بر گرد سر	نه به زیر آرام دارم نه ز بر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند	بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار	روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است	تا نگوید کس که آن جو را کد است

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین
 چون قراری نیست گردون را از او
 گر زنی در شاخ دستی کی هلد
 گر نمی‌بینی تو تدویر قدر
 ز آنکه گردشهای آن خاشاک و کف
 باد سر گردان ببین اندر خروش
 آفتاب و ماه دو گاو خراس
 اختران هم خانه خانه می‌دوند
 اختران چرخ گر دورند هی
 اختران چشم و گوش و هوش ما
 گاه در سعد و وصال و دل خوشی
 ماه گردون چون در این گردیدن است
 گاه بهار و صیف همچون شهد و شیر
 چون که کلیات پیش او چو گوشت
 تو که يك جزوی دلا زین صد هزار
 چون ستوری باش در حکم امیر
 چون که بر میخت ببندد بسته باش
 آفتاب اندر فلك کژ می‌جهد
 کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار
 ابر را هم تازیانه‌ی آتشین
 بر فلان وادی ببار این سوم بار
 عقل تو از آفتابی بیش نیست
 کژ منه ای عقل تو هم گام خویش
 چون گنه کمتر بود نیم آفتاب
 که به قدر جرم می‌گیرم ترا
 گردش دولاب گردونی ببین
 ای دل اختروار آرامی مجو
 هر کجا پیوند سازی بگسلد
 در عناصر جوشش و گردش نگر
 باشد از غلیان بحر با شرف
 پیش امزش موج دریا بین به جوش
 گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
 مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
 وین حواست کاهلند و سست پی
 شب کجایند و به بیداری کجا
 گاه در نحس و فراق و بی‌هشی
 گاه تاریك و زمانی روشن است
 گاه سیاستگاه برف و زمهریر
 سخره و سجده کن چوگان اوست
 چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
 گاه در آخور حبس گاهی در مسیر
 چون که بگشاید برو برجسته باش
 در سیه رویی خسوفش می‌دهد
 تا نگریدی تو سیه رو دیگوار
 می‌زنندش کانچنان رو نه چنین
 گوشمالش می‌دهد که گوش دار
 اندر آن فکری که نهی آمد مه ایست
 تا نیاید آن خسوف رو به پیش
 منخسف بینی و نیمی نور تاب
 این بود تقریر در داد و جزا

خواه نيك و خواه بد فاش و ستير	بر همه اشيا سميعيم و بصير
زين گذر كن اى پدر نوروز شد	خلق از خلاق خوش پدافوز شد
باز آمد آب جان در جوى ما	باز آمد شاه ما در كوى ما
مى خرامد بخت و دامن مى كشد	نوبت توبه شكستن مى زند
توبه را بار دگر سيلاب برد	فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد	رخت را امشب گرو خواهيم كرد
ز آن شراب لعل جان جان فرا	لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دل فروز	خيز دفع چشم بد اسپند سوز
نعره مستان خوش مى آيدم	تا ابد جانا چنين مى بايدم
نك هلالى با بلالى يار شد	زخم خار او را گل و گلنار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد	جان و جسم گلشن اقبال شد
تن به پيش زخم خار آن جهود	جان من مست و خراب آن ودود
بوى جانى سوى جانم مى رسد	بوى يار مهربانم مى رسد
از سوى معراج آمد مصطفى	بر بلالش حبذا لى حبذا
چون كه صديق از بلال دم درست	اين شنيد از توبه‌ى او دست شست

باز گردانيدن صديق واقعه‌ى بلال را و ظلم جهودان را بر وى و احد احد گفتن او و افزون شدن كينه‌ى جهودان و قصه كردن آن قضيه پيش مصطفى عليه الصلاة والسلام و مشورت در خريدن او از جهودان

بعد از آن صديق پيش مصطفى	گفت حال آن بلال با وفا
كان فلك پيمائى ميمون بال چست	اين زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطان است ز آن جعدان به رنج	در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم مى كنند	پر و بالش بى گناهى مى كنند
جرم او اين است كاو باز است و بس	غير خوبى جرم يوسف چيست پس
جعد را ويرانه باشد زاد و بود	هستشان بر باز ز آن خشم جهود
كه چرا مى ياد آرى ز آن ديار	يا ز قصر و ساعد آن شهر يار

در ده جغدان فضولی می‌کنی	فتنه و تشویش در می‌افگنی
مسکن ما را که شد رشك اثير	تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما	مر ترا سازند شاه و پیشوا
و هم و سودایی در ایشان می‌تنی	نام این فردوس ویران می‌کنی
بر سرت چندان ز نیم ای بد صفات	که بگویی ترك شید و ترهات
پیش مشرق چار میخس می‌کنند	تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد	او احد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین	سر بیوشان از جهودان لعین
عاشق است او را قیامت آمده ست	تا در توبه بر او بسته شده ست
عاشقی و توبه یا امکان صبر	این محالی باشد ای جان بس سطر
توبه کرم و عشق همچون ازدها	توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز	عاشقی بر غیر او باشد مجاز
ز آنکه آن حسن زر اندود آمده ست	ظاهرش نور اندرون دود آمده ست
چون رود نور و شود پیدا دخان	بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن حسن سوی اصل خود	جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه	وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی‌آن نگار	گردد آن دیوار بی‌مه دیوار
قلب را که زر ز روی او بجست	باز گشت آن زر به کان خود نشست
پس مس رسوا بماند دودوش	زو سیه روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر	لاجرم هر روز باشد بیشتر
ز آنکه کان را در زری نبود شريك	مرحبا ای کان زر لا شك فيك
هر که قلبی را کند انباز کان	وا رود زر تا به کان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب	مانده ماهی رفته ز آن گرداب آب
عشق ربانی است خورشید کمال	امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت	رغبت افزون گشت او را هم به گفت

هر سر مویش زبانی شد جدا	مستمع چون یافت همچون مصطفی
گفت این بنده مر او را مشتری است	مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست
در زیان و حیف ظاهر ننگرم	هر بها که گوید او را می خرم
سخره‌ی خشم عدو الله شده ست	کاو اسیر الله فی الارض آمده ست

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را که چون بلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند فزود بهای او را، مرا در این فضیلت شریک خود کن وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو	اندر این من می‌شوم انباز تو
تو وکیل من باش نیمی بهر من	مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان	سوی خانه‌ی آن جهود بی‌امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر	بس توان آسان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را از این طفلان گول	می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
آن چنان زینت دهد مردار را	که خرد ز ایشان دو صد گلزار را
آن چنان مهتاب پیماید به سحر	کز خسان صد کیسه بر باید به سحر
انبیایشان تاجری آموختند	پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر و نبرد	انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند به جادویی عدو	تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده‌هاشان را به سحری دوختند	تا چنین جوهر به خس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برتر است	هین بخر زین طفل جاهل کاو خر است
پیش خر خر مهره و گوهر یکی است	آن اشک را در در و دریا شکی است
منکر بحر است و گوهرهای او	کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است	کاو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار	گوش و هوش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم در و التین بخوان	که گرامی گوهر است ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون	احسن التقویم از فکرت برون

من بسوزم هم بسوزد مستمع	گر بگویم قیمت این ممتنع
رفت این صدیق سوی آن خران	لب ببند اینجا و خر این سو مران
رفت بی خود در سرای آن جهود	حلقه‌ی در زد چو در را بر گشود
از دهانش بس کلام تلخ جست	بی خود و سر مست و پر آتش نشست
این چه حقد است ای عدوی روشنی	کاین ولی الله را چون می زنی
ظلم بر صادق دلت چون می دهد	گر ترا صدقی است اندر دین خود
کاین گمان داری تو بر شه زاده‌ای	ای تو در دین جهودی ماده‌ای
منگر ای مردود نفرین ابد	در همه ز آیینی کژ ساز خود
گر بگویم گم کنی تو پای و دست	آن چه آن دم از لب صدیق جست
از دهان او دوان از بی جهات	آن ینابیع الحکم همچون فرات
نه ز پهلوی مایه دارد نه از میان	همچو از سنگی که آبی شد روان
بر گشاده آب مینا رنگ را	اسپر خود کرده حق آن سنگ را
او روان کرده ست بی بخل و فتور	همچنانک از چشمه‌ی چشم تو نور
روی پوشی کرد در ایجاد دوست	نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست
مدرک صدق کلام و کاذبش	در خلای گوش باد جاذبش
کاو پذیرد حرف و صوت قصه خوان	آن چه باد است اندر آن خرد استخوان
در دو عالم غیر یزدان نیست کس	استخوان و باد رو پوشست و بس
ز آنک الاذن من الرأس ای مثاب	مستمع او قائل او بی احتجاب
زر بده بستانش ای اکرام خو	گفت رحمت گر همی آید بر او
بی مئونت حل نگرده مشکلت	از منش و آخر چو می سوزد دلت
بنده‌ای دارم نکو لکن جهود	گفت صد خدمت کنم پانصد سجود
در عوض ده تن سیاه و دل منیر	تن سپید و دل سیاهستش بگیر
بود الحق سخت زیبا آن غلام	پس فرستاد و بیاورد آن همام
آن دل چون سنگش از جا رفت زود	آن چنان که ماند حیران آن جهود
سنگشان از صورتی مومین بود	حالت صورت پرستان این بود

باز کرد استیزه و راضی نشد
يك نصاب نقره هم بر وی فزود
که بر این افزون بده بی هیچ بد
تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است در این عقد
قهقهه زد آن جهود سنگ دل
از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود
در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و غرام
در خریداری این اسود غلام
خود به عشر اینش بفروشید می
من ز استیزه نمی جوشید می
تو گران کردی بهایش را به بانگ
کاو به نزد من نیرزد نیم دانگ
گوهری دادی به جوزی چون صبی
پس جوابش داد صدیق ای غبی
من به جاننش ناظرستم تو به لون
کاو به نزد من همی ارزد دو کون
از برای رشك این احمق کننده
زر سرخ است او سیه تاب آمده
در نیابد زین نقاب آن روح را
دیدهی این هفت رنگ جسمها
دامی من جمله ملك و مال خویش
گر مکیسی کردی در بیع بیش
دامنی زر کردمی از غیر وام
ور مکاس افزودی من ز اهتمام
در ندیدی حقه را نشکافتی
سهل دادی ز انکه ارزان یافتی
زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقه‌ی سر بسته جهل تو بداد
همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
حقه‌ی پر لعل را دادی به باد
بخت و دولت را فرو شد خود کسی
عاقبت وا حسرتا گویی بسی
چشم بد بخت بجز ظاهر ندید
بخت با جامه‌ی غلامانه رسید
خوی زشتت کرد با او مکر و فن
او نمودت بندگی خویشتن
بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این سیه اسرار تن اسپید را
هین لکم دین و لِي دین ای جهود
این ترا و آن مرا بردیم سود
جلش اطلس اسب او چوبین بود
خود سزای بت پرستان این بود
وز برون بر بسته صد نقش و نگار
همچو گور کافران پر دود و نار

و ز درونش خون مظلوم و وبال	همچو مال ظالمان بیرون جمال
و ز درون خاک سیاه بی نبات	چون منافق از برون صوم و صلات
نه در او نفع زمین نه قوت بر	همچو ابری خالی پر قر و قر
آخرش رسوا و اول با فروغ	همچو وعده‌ی مکر و گفتار دروغ
آن ز زخم ضرر محنت چون خلال	بعد از آن بگرفت او دست بلال
جانب شیرین زبانی می شتافت	شد خلالی در دهانی راه یافت
خر مغشیا فتاد او بر قفا	چون بدید آن خسته روی مصطفی
چون به خویش آمد ز شادی اشک راند	تا به دیری بی خود و بی خویش ماند
کس چه داند بخششی کاو را رسید	مصطفایش در کنار خود کشید
مفلسی بر گنج پر توفیر زد	چون بود مسی که بر اکسیر زد
کاروان گم شده زد بر رشاد	ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
گر زند بر شب بر آید از شبی	آن خطابات که گفت آن دم نبی
من نتانم باز گفت آن اصطلاح	روز روشن گردد آن شب چون صباح
تا چه گوید با نبات و با دقل	خود تو دانی کافتابی در حمل
می چه گوید با ریاحین و نهال	خود تو دانی هم که آن آب زلال
چون دم و حرف است از افسونگران	صنع حق با جمله اجزای جهان
صد سخن گوید نهان بی حرف و لب	جذب یزدان با اثرها و سبب
لیک تاثیرش از او معقول نیست	نه که تاثیر از قدر معمول نیست
دان مقلد در فروغش ای فضول	چون مقلد بود عقل اندر اصول
گو چنان که تو ندانی و السلام	گر بپرسد عقل چون باشد مرام

معاتبه‌ی مصطفی علیه الصلاة و السلام با صدیق که ترا وصیت کردم که به شرکت من بخر تو چرا بهر

خود تنها خریدی و عذر او

که مرا انباز کن در مکرمت

کردمش آزاد من بر روی تو

گفت ای صدیق آخر گفتمت

گفت ما دو بندگان کوی تو

هیچ آزادی نخواهم زینهار	تو مرا می‌دار بنده و یار غار
بی‌تو بر من محنت و بی‌دادی است	که مرا از بندگیت آزادی است
خاص کرده عام را خاصه مرا	ای جهان را زنده کرده ز اصطفای
که سلامم کرد قرص آفتاب	خوابها می‌دید جانم در شباب
همره او گشته بودم ز ارتقا	از زمینم بر کشید او بر سما
هیچ گردد مستحیلی وصف حال	گفتم این ماخلویا بود و محال
آفرین آن آینه‌ی خوش کیش را	چون ترا دیدم بدیدم خویش را
جان من مستغرق اجلال شد	چون ترا دیدم محالم حال شد
مهر این خورشید از چشمم فتاد	چون ترا دیدم خود ای روح البلاد
جز به خواری ننگرد اندر چمن	گشت عالی همت از تو چشم من
حور جستم خود بدیدم رشک حور	نور جستم خود بدیدم نور نور
یوسفستانی بدیدم در تو من	یوسفی جستم لطیف و سیم تن
جنتی بنمود از هر جزو تو	در پی جنت بدم در جستجو
هست این نسبت به تو قدح و هجا	هست این نسبت به من مدح و ثنا
مر خدا را پیش موسای کلیم	همچو مدح مرد چوپان سلیم
چارقت دوزم من و پیشت نهم	که بجویم اشپشت شیرت دهم
گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت	قدح او را حق به مدحی بر گرفت
ای ورای عقلها و وهما	رحم فرما بر قصور فهمها
از جهان کهنه‌ی نو کن رسید	ایها العشاق اقبال جدید
صد هزاران نادره‌ی دنیا در اوست	ز آن جهان کاو چاره‌ی بی‌چاره جوست
افرحوا یا قوم قد زال الحرج	ابشروا یا قوم إذ جاء الفرّج
در تقاضا که ارحنا یا بلال	آفتابی رفت در کازه‌ی هلال
کوری او بر مناره رو بگو	زیر لب می‌گفتی از بیم عدو
خیز ای مدبر ره اقبال گیر	می‌دمد در گوش هر غمگین بشیر
هین که تا کس نشنود رستی خمش	ای در این حبس و در این گند و شپش

کز بن هر مو بر آمد طبل زن	چون کنی خامش کنون ای یار من
گوید این چندین دهل را بانگ کو	آن چنان کر شد عدوی رشک خو
او ز کوری گوید این آسیب چیست	می زند بر روش ریحان که طری است
کور حیران کز چه دردم می کند	می شکنجد حور دستش می کشد
خفته ام بگذار تا خوابی کنم	این کشاکش چیست بر دست و تنم
چشم بگشا کان مه نیکو پی است	آن که در خوابش همی جویی وی است
کان تجمش یار با خوبان فزود	ز آن بلاها بر عزیزان بیش بود
نیز کوران را بشوراند گهی	لاغ با خوبان کند در هر رهی
تا غریو از کوی کوران بر جهد	خویش را يك دم بدین کوران دهد

قصه‌ی هلال که بنده‌ی مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز، چنان که لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده‌ای ساینس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور،

داند اعمی که مادری دارد لیک چونی به وهم درنارد

اگر با این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که إذا اراد الله بعد خیرا فتح عینی
قلبه لیبصره بهما الغیب

چون شنیدی بعض اوصاف بلال	بشنو اکنون قصه‌ی ضعف هلال
از بلال او پیش بود اندر روش	خوی بد را بیش کرده بد کشش
نه چو تو پس رو که هر دم پس تری	سوی سنگی می روی از گوهری
آن چنان کان خواجه را مهمان رسید	خواجه از ایام و سالتش بر رسید
گفت عمرت چند سال است ای پسر	باز گو و در مدزد و بر شمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده	یا که پانزده ای برادر خوانده
گفت واپس واپس ای خیره سرت	باز می رو تا به کس مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر	گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون	گفت او واپس رواست و بس حرون
سخت پس پس می‌رود او سوی بن	گفت دمش را به سوی خانه کن
دم این استور نفست شهوت است	زین سبب پس پس رود آن خود پرست
شهوت او را که دم آمد ز بن	ای مبدل شهوت عقیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف	سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت	سر کند قوت ز شاخ نیک بخت
چون که کردی دم او را آن طرف	گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیش رو	نه سپس رو نه حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسای کلیم	تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب	که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود	سیر جانش تا به علین بود
شهسواران در سباق تاختند	خر بطان در پایگه انداختند

مثل

آن چنان که کاروانی می‌رسید	در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندر این برد العجوز	تا بیندازیم اینجا چند روز
بانگ آمد نه بینداز از برون	و آنگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندی است	در میا با آن که این مجلس سنی است
بد هلال استاد دل جان روشنی	سایس و بندهی امیر مومنی
سایسی کردی در آخور آن غلام	لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر	که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل می‌دید و در وی گنج نه	پنج و شش می‌دید و اصل پنج نه
رنگ طین پیدا و نور دین نهان	هر پیمبر این چنین بد در جهان

آن مناره دید و در وی مرغ نی	بر مناره شاه بازی پر فنی
و آن دوم می‌دید مرغی پر زنی	لیک موی اندر دهان مرغ نی
و آن که او ينظر بنور الله بود	هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه	تا نبینی مو بنگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل	و آن دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ	خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بین است او و بس	غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نوری است پنهان آن مرغ	که بد آن پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موی است در منقار او	هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام	پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن این هلال و بی‌خبری خواجهی او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن دل	مصطفی علیه الصلاة والسلام از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام این هلال را
از قضا رنجور و ناقص شد هلال	مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجهش بی‌خبر	که بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخور محسنی	هیچ کس از حال او آگاه نی
آن که کس بود و شهنشاه کسان	عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غم خوار شد	که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف	رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان	و آن صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم	للسری قدوه و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید	او ز شادی بی‌دل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست	کان شهنشه بهر آن میر آمده ست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر	جان همی‌افشانند پا مزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او	کرد رخ را از طرب چون ورد او

گفت بسم الله مشرف كن وطن	تا كه فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان	که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم	من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست	هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی	که به باغ لطف تست اش مغرسی
پس بگفتش کان هلال عرش کو	همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده	بهر جاسوسی به دنیا آمده
تو مگو کاو بنده و آخورچی ماست	این بدان که گنج در ویرانه هاست
ای عجب چون است از سقم آن هلال	که هزاران بدر هستش پای مال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست	لیک روز چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است	سایس است و منزلش این آخور است

در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال	در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال
رفت پیغمبر به رغبت بهر او	اندر آخور و آمد اندر جستجو
بود آخور مظلوم و زشت و پلید	وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر	همچنان که بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات	بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است	بوی جنسیت پی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی	دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او	گفت سرگین دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران بدید	دامن پاك رسول بی ندید
پس ز کنج آخور آمد غر غزان	روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد	بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا ربا چه پنهان گوهری	ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب	که در آید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنه‌ای کاو گل چرد

آب بر سر بنهدش خوش می‌برد

در بیان آن که مصطفی صلی الله علیه و آله شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود

لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات

کایمنی از غرقه در آب حیات

گوید احمد گر یقینش افزون بدی

خود هوایش مرکب و مأمون بدی

همچو من که بر هوا راکب شدم

در شب معراج مستصحب شدم

گفت چون باشد سگی کور پلید

جست او از خواب خود را شیر دید

نه چنان شیری که کس تیرش زند

بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند

کور بر اشکم رونده همچو مار

چشمها بگشاد در باغ و بهار

چون بود آن چون که از چونی رهید

در حیاتستان بی‌چونی رسید

گشت چونی بخش اندر لامکان

گرد خوانش جمله چونها چون سگان

او ز بی‌چونی دهدشان استخوان

در جنابت تن زن این سوره مخوان

تا ز چونی غسل ناری تو تمام

تو بر این مصحف منه کف ای غلام

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان

این نخوانم پس چه خوانم در جهان

تو مرا گویی که از بهر ثواب

غسل ناکرده مرو در حوض آب

از برون حوض غیر خاک نیست

هر که او در حوض ناید پاک نیست

گر نباشد آبها را این کرم

کاو پذیرد مر خبث را دم به دم

وای بر مشتاق و بر اومید او

حسرتا بر حسرت جاوید او

آب دارد صد کرم صد احتشام

که پلیدان را پذیرد و السلام

ای ضیاء الحق حسام الدین که نور

پاسبان تست از شر الطیور

پاسبان تست نور و ارتقاش

ای تو خورشید مستر از خفاش

چیست پرده پیش روی آفتاب

جز فزونی شعشعه و تیزی تاب

پرده‌ی خورشید هم نور رب است

بی‌نصیب از وی خفاش است و شب است

هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند

یا سیه رو یا فسرده مانده‌اند

داستان بدر آر اندر مقال	چون نبشتی بعضی از قصه‌ی هلال
از دویی دورند و از نقص و فساد	آن هلال و بدر دارند اتحاد
آن به ظاهر نقص تدریج آوری است	آن هلال از نقص در باطن بری است
در تانی بر دهد تفریج را	درس گوید شب به شب تدریج را
پایه پایه بر توان رفتن به بام	در تانی گوید ای عجل خام
کار ناید قلیه‌ی دیوانه جوش	دیگ را تدریج و استادانه جوش
در یکی لحظه به کن بی هیچ شك	حق نه قادر بود بر خلق فلك
كل يوم الف عام ای مستفید	پس چرا شش روز آن را در کشید
ز انکه تدریج از شعار آن شه است	خلقت طفل از چه اندر نه مه است
اندر آن گل اندك اندك می‌فزود	خلقت آدم چرا چل صبح بود
طفلی و خود را تو شیخی ساختی	نه چو تو ای خام کاکنون تاختی
کو ترا پای جهاد و ملحمه	بر دویدی چون کدو فوق همه
بر شدی ای اقرعك هم قرع‌وار	تکیه کردی بر درختان و جدار
ليك آخر خشك و بی مغزی تهی	اول ار شد مرکبت سرو سهی
ز انکه از گلگونه بود اصلی نبود	رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود

داستان آن عجوزه که روی زشت خویشان را جندره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

بود کمپیری نود ساله کلان	پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او توی توی	ليك در وی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانهایش و مو چون شیر شد	قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام	عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی	آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نی	عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهودان را مباد	ای شقیی که خداهش این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد	ترك مردم کرد و سرگین گیر شد

هر دمى دندان سگشان تیزتر	این سگان شصت ساله را نگر
این سگان پیر اطلس پوش بین	پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
دم‌بدم چون نسل سگ بین بیشتر	عشقشان و حرصشان در فرج و زر
مر قصابان غضب را مسلخ است	این چنین عمری که مایه‌ی دوزخ است
می‌شود دل خوش دهانش از خنده باز	چون بگویندش که عمر تو دراز
چشم نگشاید سری برنارد او	این چنین نفرین دعا پندارد او
اوش گفتی این چنین عمر تو باد	گر بدیدی يك سر موی از معاد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا به سلامت به خان و مان باز رساند

نان پرستی نر گدا زنبیلی	گفت يك روزی به خواجه‌ی گیلی
خوش به خان و مان خود بازش رسان	چون ستد زو نان بگفت ای مستعان
حق ترا آن جا رساند ای دژم	گفت اگر آن است خان که دیده‌ام
حرفش ار عالی بود نازل کنند	هر محدث را خسان بد دل کنند
بر قد خواجه برد درزی قبا	ز آنکه قدر مستمع آید نبا

صفت آن عجوز

از حدیث پست نازل چاره نیست	چون که مجلس بی‌چنین پیغاره نیست
سوی افسانه‌ی عجوزه باز رو	واستان هین این سخن را از گرو
تو بنه نامش عجوز سال خورد	چون مسن گشت و در این ره نیست مرد
نه پذیرای قبول مایه‌ای	نه مر او را راس مال و پایه‌ای
نه در او معنی و نه معنی کشی	نه دهنده نه پذیرنده‌ی خوشی
نه هس و نه بی‌هشی و نه فکر	نه زبان نه گوش و نه عقل و بصر
تو بتویش گنده مانند پیاز	نه نیاز و نه جمالی بهر ناز
نه تبش آن قحبه را نه سوز و آه	نه رهی ببریده او نه پای راه

قصه‌ی درویش که از آن خانه هر چه می‌خواست می‌گفت نیست
سائلی آمد به سوی خانه‌ای
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست
گفت باری اندکی پی هم بیاب
گفت پاره‌ی آرد ده ای کدخدا
گفت باری آب ده از مکرعه
هر چه او درخواست از نان تا سبوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید
گفت هی‌هی گفت تن زن ای دژم
چون در اینجا نیست وجه زیستن
چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار
نیستی طاوس با صد نقش بند
هم نه‌ای طوطی که چون قندت دهند
هم نه‌ای بلبل که عاشق‌وار زار
هم نه‌ای هدهد که پیکها کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرنند
زین دکان با مکاسان برتر آ
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست

ز آنکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بداستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف
موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آینه بگرفت آن عجوز
تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر
سفره‌ی رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید
می‌بجسبانید بر رو آن پلید

تا که سفره‌ی روی او پنهان شود
 عشرها بر روی هر جا می‌نهاد
 باز او آن عشرها را با خدو
 باز چادر راست کردی آن نگین
 چون بسی می‌کرد فن و آن می‌فتاد
 شد مصور آن زمان ابلیس زود
 من همه عمر این نیندیشیده‌ام
 تخم نادر در فضا کاشتی
 صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
 چند دزدی عشر از علم کتاب
 چند دزدی حرف مردان خدا
 رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد
 عاقبت چون چادر مرگت رسد
 چون که آید خیز خیز آن رحیل
 عالم خاموشی آید پیش بیست
 صیقلی کن يك دو روزی سینه را
 که ز سایه‌ی یوسف صاحب قران
 می‌شود مبدل به خورشید تموز
 می‌شود مبدل به سوز مریمی
 ای عجزه چند کوشی با قضا
 چون رخت را نیست در خوبی امید

تا نگین حلقه‌ی خوبان شود
 چون که بر می‌بست چادر می‌فتاد
 می‌بچسبانید بر اطراف رو
 عشرها افتادی از رو بر زمین
 گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
 گفت ای قحبه‌ی قدید بی‌ورود
 نه ز جز تو قحبه ای این دیده‌ام
 در جهان تو مصحفی نگذاشتی
 ترك من گوی ای عجزه‌ی دردبیس
 تا شود رویت ملون همچو سیب
 تا فروشی و ستانی مرحبا
 شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
 از رخت این عشرها اندر فتد
 گم شود ز آن پس فنون قال و قیل
 وای آن که در درون انسیش نیست
 دفتر خود ساز آن آینه را
 شد زلیخای عجز از سر جوان
 آن مزاج بارد برد العجز
 شاخ لب خشکی به نخلی خرمی
 نقد جو اکنون رها کن ما مضمی
 خواه گلگونه نه و خواهی مداد

حکایت آن رنجور که طبیب در او امید صحت ندید
 آن یکی رنجور شد سوی طبیب
 گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
 که ز نبض آگه شوی بر حال دل

چون که دل غیب است خواهی زو مثال
 باد پنهان است از چشم ای امین
 کز یمین است او وزان یا از شمال
 مستی دل را نمی دانی که کو
 چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
 معجزاتی و کراماتی خفی
 که درونشان صد قیامت نقد هست
 پس جلیس الله گشت آن نیک بخت
 معجزه‌ی کان بر جمادی زد اثر
 گر اثر بر جان زند بی واسطه
 بر جمادات آن اثرها عاریه ست
 تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
 حبذا خوان مسیحی بی کمی
 بر زند از جان کامل معجزات
 معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک
 عجز بخش جان هر نامحرمی
 چون نیابی این سعادت در ضمیر
 که اثرها بر مشاعر ظاهر است
 هست پنهان معنی هر دارویی
 چون نظر در فعل و آثارش کنی
 قوتی کان در درونش مضمَر است
 چون به آثار این همه پیدا شدت
 نه سببها و اثرها مغز و پوست
 دوست گیری چیزها را از اثر
 از خیالی دوست گیری خلق را
 زو بجو که با دل استش اتصال
 در غبار و جنبش برگش ببین
 جنبش برگت بگوید وصف حال
 وصف او از نرگس مخمور جو
 باز دانی از رسول و معجزات
 بر زند بر دل ز پیران صفی
 کمترین آن که شود همسایه مست
 کاو به پهلوی سعیدی برد رخت
 یا عصا یا بحر یا شق القمر
 متصل گردد به پنهان رابطه
 آن پی روح خوش متواریه ست
 حبذا نان بی هیولای خمیر
 حبذا بی باغ میوه‌ی مریمی
 بر ضمیر جان طالب چون حیات
 مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
 لیک قدرت بخش جان هم دمی
 پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
 وین اثرها از موثر مخبر است
 همچو سحر و صنعت هر جادویی
 گر چه پنهان است اظهارش کنی
 چون به فعل آید عیان و مظهر است
 چون نشد پیدا ز تاثیر ایزد
 چون بجویی جملگی آثار اوست
 پس چرا ز آثار بخشی بی خبر
 چون نگیری شاه غرب و شرق را

این سخن پایان ندارد ای قباد

حرص ما را اندر این پایان مباد

رجوع به قصه‌ی رنجور

باز گرد و قصه‌ی رنجور گو	با طیب آگه ستار خو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال	که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن	تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وامگیر	تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان	هر چه خواهد دل در آرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو	حق تعالی اَعْمَلُوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم	من تماشای لب جو می‌روم
بر مراد دل همی‌گشت او بر آب	تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفی بنشسته بود	دست‌ورو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفایش دید چون تخیلی	کرد او را آرزوی سیلی
بر قفای صوفی حمزه پرست	راست می‌کرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود	آن طبیب گفت کآن علت شود
سیلی‌اش اندر برم در معرکه	ز آنکه لا تلقوا بایدی ته‌لکه
ته‌لکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان	خوش بکوبش تن مزین چون دیگران
چون زدش سیلی بر آمد يك طراق	گفت صوفی هی‌هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند	سبالت و ریشش یکایک بر کند
خلق رنجور دق و بی‌چاره‌اند	و ز خداع دیو سیلی‌باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص	در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی‌گناهان را قفا	در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته	بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آن که گفتت این دو است	اوست کآدم را به گندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین	بهر دارو تا تکونا خالدین

آش لغزانید و او را زد قفا	آن قفا واگشت و گشت این را جزا
آش لغزانید سخت اندر زلق	لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد	کان تریاق است و بی‌اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای	از خلاص خود چرایی غره‌ای
آن توکل کو خلیلانه ترا	و آن کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسماعیل را	تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید	بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن	تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد	در فتادند و سر و سر باد داد
سر نگون افتادگان را زین منار	می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمی‌دانی یقین	شکر پاها گوی و می‌رو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که می‌پر	که در آن سودا بسی رفته ست سر
گر چه آن صوفی پر آتش شد ز خشم	لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند به کام	کاو نگیرد دانه ببند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد	که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کاو	دید دوزخ را همین جا مو به مو
دید عرش و کرسی و جنات را	تا درید او پرده‌ی غفلات را
گر همی‌خواهی سلامت از ضرر	چشم از اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست	هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست	روز و شب در جستجوی نیست است
در گدایی طالب جودی که نیست	بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست	در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست	در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند	نیستها را طالبند و بنده‌اند
ز آنکه کان و مخزن صنع خدا	نیست غیر نیستی در انجلا

پیش از این رمزی بگفتستیم از این	این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صنعت گر که رست	در صنعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته	گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست	و آن دروگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله شان	از عدم آن گه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست	با انیس طمع خود استیز چیست
چون انیس طمع تو آن نیستی است	از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لانه‌ای ای جان به سر	در کمین لا چرایی منتظر
ز آن که داری جمله دل بر کنده‌ای	شست دل در بحر لا افکنده‌ای
پس گریز از چیست زین بحر مراد	که به شستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ	جادویی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو چشم‌ت بست سحر صنعتش	تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار	جمله صحرا فوق چه زهر است و مار
لاجرم چه را پناهی ساخته ست	تا که مرگ او را به چاه انداخته ست
آن چه گفتم از غلطهات ای عزیز	هم بر این بشنو دم عطار نیز

قصه‌ی سلطان محمود و غلام هندو

رحمه الله علیه گفته است	ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام	در غنیمت او فتادش يك غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند	بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو به تو	در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر این تخت نزار	شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشك می‌راندی به سوز	گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار	فوق املاکی قرین شهریار
تو بر این تخت و وزیران و سپاه	پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

که مرا مادر در آن شهر و دیار
 بینمت در دست محمود ارسلان
 جنگ کردی کاین چه خشم است و عذاب
 زین چنین نفرین مهلك سهلتر
 که به صد شمشیر او را قاتلی
 در دل افتادی مرا بیم و غمی
 که مثل گشته ست در ویل و کرب
 غافل از اکرام و از تعظیم تو
 مر مرا بر تخت ای شاه جهان
 طبع از او دایم همی ترسانند
 خوش بگویی عاقبت محمود باد
 کم شنو زین مادر طبع مضل
 همچو کودک اشك باری یوم دین
 لیک از صد دشمنت دشمن تر است
 ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
 نی شتا را شاید و نه صیف را
 که گشاید صبر کردن صدر را
 صبر گل با خار اذفر داردش
 کرده او را ناعش ابن اللبون
 کردشان خاص حق و صاحب قران
 دان که او آن را به صبر و کسب جست
 هست بر بی صبری او آن گوا
 کرده باشد با دغایی اقتران
 از فراق او نخوردی این قفا
 با لبین که لا أُحِبُّ الْآفَلین

گفت کودک گریه ام ز آن است زار
 از توام تهدید کردی هر زمان
 پس پدر مر مادرم را در جواب
 می نیابی هیچ نفرینی دگر
 سخت بی رحمی و بس سنگین دلی
 من ز گفت هر دو حیران گشتمی
 تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
 من همی لرزیدمی از بیم تو
 مادرم کو تا ببیند این زمان
 فقر آن محمود تست ای بی سعت
 گر بدانی رحم این محمود راد
 فقر آن محمود تست ای بیم دل
 چون شکار فقر گردی تو یقین
 گر چه اندر پرورش تن مادر است
 تن چو شد بیمار دارو جوت کرد
 چون زره دان این تن پر حیف را
 یار بد نیکوست بهر صبر را
 صبر مه با شب منور داردش
 صبر شیر اندر میان فرث و خون
 صبر جمله ای انبیا با منکران
 هر که را بینی یکی جامه ی درست
 هر که را دیدی برهنه و بی نوا
 هر که مستوحش بود پر غصه جان
 صبر اگر کردی و الف با وفا
 خوی با حق ساختی چون انگبین

لاجرم تنها نماندی همچنان
 چون ز بی‌صبری قرین غیر شد
 صحبتت چون هست زر ده دهی
 خوی با او کن کامانتهای تو
 خوی با او کن که خو را آفرید
 بره‌ای بدهی رمه بازت دهد
 بره پیش گرگ امانت می‌نهی
 گرگ اگر با تو نماید روبهی
 جاهل ار با تو نماید هم دلی
 او دو آلت دارد و خنثی بود
 او ذکر را از زنان پنهان کند
 شله از مردان به کف پنهان کند
 گفت یزدان ز آن کس مکتوم او
 تا که بینایان ما ز آن ذو دلال
 حاصل آنک از هر ذکر ناید نری
 دوستی جاهل شیرین سخن
 جان مادر چشم روشن گویدت
 مر پدر را گوید آن مادر چهار
 از زن دیگر گرش آوردی
 از جز تو گر بدی این بچه‌ام
 هین بجه زین مادر و تیبای او
 هست مادر نفس و بابا عقل راد
 ای دهنده‌ی عقلها فریاد رس
 هم طلب از تست و هم آن نیکویی
 هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش

کاتشی مانده به راه از کاروان
 در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
 پیش خاین چون امانت می‌نهی
 ایمن آید از افول و از عتو
 خویهای انبیا را پرورید
 پرورنده‌ی هر صفت خود رب بود
 گرگ و یوسف را مفرما مهرهی
 هین مکن باور که ناید زو بهی
 عاقبت زخمت زند از جاهلی
 فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
 تا که خود را خواهر ایشان کند
 تا که خود را جنس آن مردان کند
 شله‌ای سازیم بر خرطوم او
 درنیابند از فن او در جوال
 هین ز جاهل ترس اگر دانش‌وری
 کم شنو کان هست چون سم کهن
 جز غم و حسرت از آن نفزویدت
 که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
 بر وی این جور و جفا کم کردی
 این فشار آن زن بگفتی نیز هم
 سیلی بابا به از حلوای او
 اولش تنگی و آخر صد گشاد
 تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
 ما کییم اول تویی آخر تویی
 ما همه لاشیم با چندین تراش

کاهلی جبر مفرست و خمود	زین حواله رغبت افزا در سجود
جبر هم زندان و بند کاهلان	جبر باشد پر و بال کاملان
آب مومن را و خون مر گبر را	همچو آب نیل دان این جبر را
بال زاغان را به گورستان برد	بال بازان را سوی سلطان برد
که چو پازهر است و پنداریش سم	باز گرد اکنون تو در شرح عدم
رو ز محمود عدم ترسان مباش	همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش
آن خیالت لاشی و تو لاشیی	از وجودی ترس کاکنون در ویی
هیچ نی مر هیچ نی را ره زده ست	لاشیی بر لاشیی عاشق شده ست
گشت نامعقول تو بر تو عیان	چون برون شد این خیالات از میان

لیس للماضین هم الموت انما لهم حسره الفوت

که هر آن که کرد از دنیا گذر	راست گفته ست آن سپهدار بشر
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت	نیستش درد و دریغ و غبن موت
مخزن هر دولت و هر برگ را	که چرا قبله نکردم مرگ را
آن خیالاتی که گم شد در اجل	قبله کردم من همه عمر از حول
ز آنست کاندن نقشها کردیم ایست	حسرت آن مردگان از مرگ نیست
کف ز دریا جنبد و یابد علف	ما ندیدیم این که آن نقش است و کف
تو به گورستان رو آن کفها نگر	چون که بحر افکند کفها را به بر
بحر افکنده ست در بحرانتان	پس بگو کو جنبش و جولانتان
که ز دریا کن نه از ما این سؤال	تا بگویندت به لب نی بل به حال
خاک بی‌بادی کجا آید بر اوج	نقش چون کف کی بجنبد بی‌ز موج
کف چو دیدی قلزم ایجاد بین	چون غبار نقش دیدی باد بین
باقیت شحمی و لحمی پود و تار	هین ببین کز تو نظر آید به کار
لحم تو مخمور را نامد کباب	شحم تو در شمعها نفزود تاب
در نظر رو در نظر رو در نظر	در گداز این جمله تن را در بصر

يك نظر دو کون دید و روی شاه	يك نظر دو گز همی بیند ز راه
سرمه جو و الله اعلم بالسرار	در میان این دو فرقی بی شمار
کوش دایم تا بر این بحر ایستی	چون شنیدی شرح بحر نیستی
که خلا و بی نشان است و تهی است	چون که اصل کارگاه آن نیستی است
نیستی جویند و جای انکسار	جمله استادان پی اظهار کار
کارگاهش نیستی و لا بود	لاجرم استاد استادان صمد
کار حق و کارگاهش آن سر است	هر کجا این نیستی افزون تر است
بر همه بردند درویشان سبق	نیستی چون هست بالاین طبق
کار فقر جسم دارد نه سؤال	خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
قانع آن باشد که جسم خویش باخت	سائل آن باشد که مال او گداخت
کاوست سوی نیست اسبی راهوار	پس ز درد اکنون شکایت بر مدار
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن	این قدر گفتیم باقی فکر کن
ذکر را خورشید این افسرده ساز	ذکر آرد فکر را در اهتزاز
کار کن موقوف آن جذبه مباش	اصل خود جذب است لیک ای خواجه تاش
ناز کی در خورد جان بازی بود	ز آنکه ترک کار چون نازی بود
امر را و نهی را می بین مدام	نه قبول اندیش نه رد ای غلام
چون بدیدی صبح شمع آن گه بکش	مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
مغزها می بیند او در عین پوست	چشمها چون شد گذاره نور اوست
بیند اندر قطره کل بحر را	بیند اندر ذره خورشید بقا

بار دیگر رجوع کردن به قصه‌ی صوفی و قاضی

سر نشاید باد دادن از عمی	گفت صوفی در قصاص يك قفا
بر من آسان کرد سیلی خوردنم	خرقه‌ی تسلیم اندر کردنم
گفت اگر مشتش زخم من خصم وار	دید صوفی خصم خود را سخت زار
شاه فرماید مرا زجر و قصاص	او به يك مشتم بریزد چون رصاص

خیمه ویران است و بشکسته و تد
 بهر این مرده دریغ آید دریغ
 چون نمی‌توانست کف بر خصم زد
 که ترازوی حق است و کیله‌اش
 هست او مقراض احقاد و جدال
 دیو در شیشه کند افسون او
 چون ترازو دید خصم پر طمع
 ور ترازو نیست گر افزون دهیش
 هست قاضی رحمت و دفع ستیز
 قطره گر چه خرد و کوتاه پا بود
 از غبار ار پاك داری کله را
 جزوها بر حال کله‌ها شاهد است
 آن قسم بر جسم احمد راند حق
 مور بر دانه چرا لرزان بدی
 بر سر حرف آ که صوفی بی‌دل است
 ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی
 یا فراموش شده ست از کرده‌ها
 گر نه خصمیه‌استی اندر قفات
 لیک محبوسی برای آن حقوق
 تا به يك بارت نگیرد محتسب
 رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
 اندر آوردش بر قاضی کشان
 یا به زخم دره او را ده جزا
 کان که از زجر تو میرد در دمار
 در حد و تعزیر قاضی هر که مرد

او بهانه می‌جود تا در فتد
 که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
 عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
 مخلص است از مکر دیو و حيله‌اش
 قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
 فتنه‌ها ساکن کند قانون او
 سرکشی بگذارد و گردد تبع
 از قسم راضی نگردد آگهیش
 قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
 لطف آب بحر از او پیدا بود
 تو ز يك قطره ببینی دجله را
 تا شفق غماز خورشید آمده ست
 آن چه فرموده ست کلا و الشفق
 گر از آن يك دانه خرمن دان بدی
 در مکافات جفا مستعجل است
 از تقاضای مکافی غافلی
 که فرو آویخت غفلت پرده‌ها
 جرم گردون رشك بردی بر صفات
 اندك اندك عذر می‌خواه از حقوق
 آب خود روشن کن اکنون با محب
 دست زد چون مدعی در دامنش
 کاین خر ادبار را بر خر نشان
 آن چنان که رای تو ببند سزا
 بر تو توان نیست آن باشد جبار
 نیست بر قاضی ضمان کاو نیست خرد

نایب حق است و سایه‌ی عدل حق	آینه‌ی هر مستحق و مستحق
کاو ادب از بهر مظلومی کند	نه برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجله ست	گر خطایی شد دیت بر عاقله است
آن که بهر خود زند او ضامن است	و آن که بهر حق زند او آمن است
گر پدر زد مر پسر را او بمرد	آن پدر را خون بها باید شمرد
ز آنکه او را بهر کار خویش زد	خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف	بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین	هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا بر او	پس نبود استا به زجرش کار جو
ور پدر زد او برای خود زده ست	لاجرم از خون بها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذو الفقار	بی‌خودی شو فانیدی درویش‌وار
چون شدی بی‌خود هر آن چه تو کنی	ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ اِیْمَنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین	هست تفصیلش به فقه اندر مبین
هر دکانی راست سودایی دگر	مثنوی دکان فقر است ای پسر
در دکان کفشگر چرم است خوب	قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود	بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت است	غیر واحد هر چه بینی آن بت است
بت ستودن بهر دام عامه را	همچنان دان کالغرائیق العلی
خواندش در سوره‌ی و النجم زود	لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند	هم سری بود آن که سر بر در زدند
بعد از این حرفی است پیچا پیچ و دور	با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار	و آن ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر	تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
کو زنده کو محل انتقام	این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست	شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقری بی‌سرنند
 مرده از يك روست فانی در گزند
 مرگ يك قتل است و این سیصد هزار
 گر چه کشت این قوم را حق بارها
 همچو جرجیس‌اند هر يك در سرار
 کشته از ذوق سنان دادگر
 و الله از عشق وجود جان پرست
 گفت قاضی من قضا دار حی‌ام
 این به صورت گر نه در گور است پست
 بس بدیدی مرده اندر گور تو
 گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد
 گرد خشم و کینه‌ی مرده مگرد
 شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد
 خشم احیا خشم حق و زخم اوست
 حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید
 نفخ در وی باقی آمد تا مآب
 فرق بسیار است بین النفختین
 این حیات از وی برید و شد مضر
 این دم آن دم نیست کاید آن به شرح
 نیستش بر خر نشانندن مجتهد
 بر نشست او نه پشت خر سزد
 ظلم چه بود وضع غیر موضعش
 گفت صوفی پس روا داری که او
 این روا باشد که خر خرسی قلاش
 گفت قاضی تو چه داری بیش و کم
 صد جهت ز آن مردگان فانی‌ترند
 صوفیان از صد جهت فانی شدند
 هر یکی را خونبهای بی‌شمار
 ریخت بهر خونبها انبارها
 کشته گشته زنده گشته شصت بار
 می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
 کشته بر قتل دوم عاشق‌تر است
 حاکم اصحاب گورستان کی‌ام
 گورها در دودمانش آمده ست
 گور را در مرده بین ای کور تو
 عاقلان از گور کی خواهند داد
 هین مکن با نقش گرمابه نبرد
 کان که زنده رد کند حق کرد رد
 که به حق زنده ست آن پاکیزه پوست
 زود قصابانه پوست از وی کشید
 نفخ حق نبود چو نفخه‌ی آن قصاب
 این همه زین است و آن سر جمله شین
 و آن حیات از نفخ حق شد مستمر
 هین بر آ زین قعر چه بالای صرح
 نقش هیزم را کسی بر خر نهد
 پشت تابوتیش اولیتر سزد
 هین مکن در غیر موضع ضایعش
 سیلی‌ام زد بی‌قصاص و بی‌تسو
 صوفیان را صفع اندازد به لاش
 گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن آن سه دیگر را به او ده بی سخن
زار و رنجور است و درویش و ضعیف سه درم در بایدهش تره و رغیف
بر قفای قاضی افتادش نظر از قفای صوفی آن بد خوبتر
راست می کرد از پی سیلش دست که قصاص سیلی ام ارزان شده است
سوی گوش قاضی آمد بهر راز سیلی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بیارید ای دو خصم من شوم آزاد بی خرخاش و وصم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را
گشت قاضی طیره صوفی گفت هی حکم تو عدل است لا شک نیست غی
آن چه نپسندی به خود ای شیخ دین چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی که پی من چه کنی هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بُرا خواندی از خبر آن چه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا که ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم که برای نفقه بادت سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن که به دست او نهی حکم و عنان
تو بدان بز مانی ای مجهول داد که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر گر چه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغ است و چشمم ابروش ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق و ابکوا کثیرا خوانده ای چون سر بریان چه خندان مانده ای
روشنی خانه باشی همچو شمع گر فرو پاشی تو همچون شمع دمع

آن ترش رویی مادر یا پدر	حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند	ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن	پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم	گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند	آب حیوان را به ظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط	چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار	یار کن با چشم خود دو چشم یار
أمرُهُم شُوری بخوان اندر صحف	یار را باش و مگوش از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه	چون که نیکو بنگری یار است راه
چون که در یاران رسی خامش نشین	اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش به هوش	جمله جمعند و يك اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان	چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم	در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو	نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان	گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام	فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد	که سخن زو مر سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان	از پی صافی شود تیره روان
آن که معصوم ره وحی خداست	چون همه صاف است بگشاید رواست
ز آنکه ما ینطق رسول بالهوی	کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال	تا نگریدی همچو من سخره‌ی مقال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون ز يك کان است زر	این چرا نفع است و آن دیگر ضرر
چون که جمله از یکی دست آمده ست	این چرا هشیار و آن مست آمده ست

چون ز يك درياست اين جوها روان
چون همه انوار از شمس بقاست
چون ز يك سرمه ست ناظر را كحل
چون كه دار الضرب را سلطان خداست
چون خدا فرمود ره را راه من
از يك اشكم چون رسد حر و سفیه
وحدتی كه دید با چندین هزار
این چرا نوش است و آن زهر دهان
صبح صادق صبح كاذب از چه خاست
از چه آمد راست بینی و حول
نقد را چون ضرب خوب و نارواست
این خفیر از چیست و آن يك راه زن
چون یقین شد الولد سر ایبه
صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو
همچنان كه بی قراری عاشقان
او چو كه در ناز ثابت آمده
خندهی او گریه ها انگيخته
این همه چون و چگونه چون زبد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل
ضد، ضد را بود و هستی کی دهد
ند چه بود مثل مثل نيك و بد
چون كه دو مثل آمدند ای متقی
بر شمار برگ بستان ضدو ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر
كمترین لعبت او جان تست
پس چنان بحری كه در هر قطر آن
کی بگنجد در مضیق چند و چون
عقل گوید مر جسد را کای جماد
جسم گوید من یقین سایه ی توام
يك مثالی در بیان این شنو
حاصل آمد از قرار دلستان
عاشقان چون برگها لرزان شده
آب رویش آبروها ريخته
بر سر دریای بی چون می طید
ز آن بیوشیدند هستیها حلل
بلك ازو بگریزد و بیرون جهد
مثل مثل خویشتن را کی کند
این چه اولیتر از آن در خالق
چون كفی بر بحر بی ند است و ضد
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
این چگونه و چون جان کی شد درست
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
عقل كل آن جاست از لا یعلمون
بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
یاری از سایه كه جوید جان عم

عقل گوید کاین نه آن حیرت سراسر است	که سزا گستاختر از ناسزاست
اندر اینجا آفتاب انوری	خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد	باز اینجا نزد تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی	چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود	عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه می‌داند که گنج شاهوار	در خرابیها نهد آن شهریار
بد گمانی نعل معکوس وی است	گر چه هر جزویش جاسوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد	زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان	صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان	منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
کاو نه آن شاه است کت سیلی زند	پس نبخشد تاج و تخت مستند
جمله دنیا را پر پشه بها	سیلی را رشوت بی‌منتها
گردنت زین طوق زرین جهان	چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند	ز آن بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی	تا به خانه او بیاید مر ترا
ور نه خلعت را برد او باز پس	که نیابیدم به خانه هیچ کس

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان	ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش	بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را	دی نبردی باغ عیش آموز را
جام صحت را نبودى سنگ تب	ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش	گر نبودى خرخشه در نعمتش

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصه‌ی ترك و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی	خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو بنشنیدی که آن پر قند لب	غدر خیاطان همی گفתי به شب
خلق را در دزدی آن طایفه	می نمود افسانه های سالفه
قصه ی پاره ربایی در برین	می حکایت کرد او با آن و این
در سمر می خواند درزی نامه ای	گرد او جمع آمده هنگامه ای
مستمع چون یافت جاذب ز آن وفود	جمله اجزایش حکایت گشته بود

قال النَّبِيُّ عليه السلام ان الله يلقي الحكمة على لسان الواعظين بقدر هم المستمعين

جذب سمع است ار کسی را خوش لبی است گرمی و جد معلم از صبی است	چنگی را کاو نوازد بیست و چار
چون نیابد گوش گردد چنگ بار	نه حراره یادش آید نه غزل
نه ده انگشتش بجنبد در عمل	گر نبودی گوشهای غیب گیر
وحی ناوردی ز گردون يك بشیر	ور نبودی دیده های صنع بین
نه فلك گشتی نه خندیدی زمین	آن دم لولاك این باشد که کار
از برای چشم تیز است و نظار	عامه را از عشق هم خوابه و طبق
کی بود پروای عشق صنع حق	آب تتماجی نریزی در تغار
تا سگی چندی نباشد طعمه خوار	رو سگ کهف خداوندیش باش
تا رهاند زین تغارت اصطفاش	چون که دزدیهای بی رحمانه گفت
که کنند آن در زیان اندر نهفت	اندر آن هنگامه ترکی از خطا
سخت طیره شد ز کشف آن غطا	شب چو روز رستخیز آن رازها
کشف می کرد از پی اهل نهی	هر کجا آیی تو در جنگی فراز
بینی آن جا دو عدو در کشف راز	آن زمان را محشر مذکور دان
و آن گلوی رازگو را صور دان	که خدا اسباب خشمی ساخته است
و آن فضایح را به کوی انداخته است	بس که غدر در زیان را ذکر کرد
حیف آمد ترك را و خشم و درد	گفت ای قصاص در شهر شما
کیست استاتر در این مکر و دغا	

دعوی کردن ترك و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن
گفت خیاطی است نامش پور شش
اندرین چستی و دزدی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب
او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چیست تر
مات او گشتند در دعوی میر
رو به عقل خود چنین غره مباش
که شوی یاوه تو در تزویر هاش
گرم تر شد ترك و بست آن جا گرو
مطمعانش گرم تر کردند زود
که گرو این مرکب تازی من
ور نتاند برد اسبی از شما
ترك را آن شب نبرد از غصه خواب
بامدادان اطلسی زد در بغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد
گرم پرسیدش ز حد ترك بیش
چون بدید از وی نوای بلبل
که ببر این را قبای روز جنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو و داد
پس ببیمود و بدید او روی کار
از حکایت های میران دگر
و ز بخیلان و ز تحشیراتشان
همچو آتش کرد مقراضی برون

مضاحك گفتن درزی و ترك را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی
ترك خندیدن گرفت از داستان
چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران
 حق همی‌دید آن ولی ستار خوست
 ترك را از لذت افسانه‌اش
 اطلس چه دعوی چه رهن چی
 لابه کردش ترك كز بهر خدا
 گفت لاغی خندمینی آن دغا
 پاره‌ای اطلس سبك بر نیفه زد
 همچنین بار سوم ترك خطا
 گفت لاغی خندمین‌تر ز آن دو بار
 چشم بسته عقل بسته مولهه
 پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
 چون چهارم بار آن ترك خطا
 رحم آمد بر وی آن استاد را
 گفت مولع گشت این مفتون در این
 بوسه افشان کرد بر استاد او
 ای فسانه گشته و محو از وجود
 خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست
 ای فرو رفته به گور جهل و شك
 تا به کی نوشی تو عشوه‌ی این جهان
 لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد
 می‌درد می‌دوزد این درزی عام
 لاغ او گر باغها را داد داد
 پیره طفلان شسته پیشش بهر کد

از جز حق از همه احیا نهان
 ليك چون از حد بری غماز اوست
 رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
 ترك سر مست است در لاغ اچی
 لاغ می‌گو که مرا شد مغذا
 که فتاد از قهقهه او بر قفا
 ترك غافل خوش مضاحك می‌مزد
 گفت لاغی گوی از بهر خدا
 کرد او این ترك را کلی شكار
 مست ترك مدعی از قهقهه
 که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ
 لاغ از آن استا همی‌کرد اقتضا
 کرد در باقی فن و بی‌داد را
 بی‌خبر کاین چه خسار است و غبین
 که به من بهر خدا افسانه گو
 چند افسانه بخواهی آزمود
 بر لب گور خراب خویش ایست
 چند جویی لاغ و دستان فلك
 که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
 آب روی صد هزاران چون تو برد
 جامه‌ی صد سالگان طفل خام
 چون دی آمد داده را بر باد داد
 تا به سعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترك را هی خاموش که اگر مضاحك دگر گویم قبات تنگ آید

گفت درزی ای طواشی بر گذر	وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس	این کند با خویشان خود هیچ کس
خندهی چه رمزی ار دانستی	تو بجای خنده خون بگرستی
اطلس عمرت به مقراض شهر	برده پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می بری کاختر مدام	لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می تولی ز تربیعات او	و ز دلال و کینه و آفات او
سخت می رنجی ز خاموشی او	و ز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهره ی طرب در رقص نیست	بر سعود و رقص سعد او مه ایست
اخترت گوید که گر افزون کنم	لاغ را پس کلیات مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران	عشق خود بر قلب زن بین ای مهان
آن یکی می شد به ره سوی دکان	پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می سوخت از تعجیل و راه	بسته از جوق زنان همچو ماه
رو به يك زن کرد و گفت ای مستهان	هی چه بسیاری ای دختر چگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین	هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط	تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن	فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار	کز فلك می گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش	تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او	مردهی او بید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را	نقمتی دان ملك مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند	این براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب	نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادر است آن مستعان که کند سودای ما را بی زیان

هم تواند کرد این را بی‌ضرر	آن که آتش را کند ورد و شجر
هم تواند کرد این دی را بهار	آن که گل آرد برون از عین خار
قادر است از غصه را شادی کند	آن که زو هر سرو آزادی کند
گر بدارد باقی‌اش او را چه کم	آن که شد موجود از وی هر عدم
گر نمیراند زیانش کی شود	آن که تن را جان دهد تا حی شود
بنده را مقصود جان بی‌اجتهاد	خود چه باشد گر ببخشد آن جواد
مکر نفس و فتنه‌ی دیو لعین	دور دارد از ضعیفان در کمین

جواب دادن قاضی صوفی را

ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در	گفت قاضی گر نبودی امر مر
ور نبودی زخم و چالیش و وغا	ور نبودی نفس و شیطان و هوا
بندگان خویش را ای منتھک	پس به چه نام و لقب خواندی ملک
چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم	چون بگفتی ای صبور و ای حلیم
چون بدی بی‌رهزن و دیو لعین	صابرین و صادقین و منافقین
علم و حکمت باطل و مندک بدی	رستم و حمزه و مخنث یک بدی
چون همه ره باشد آن حکمت تهی است	علم و حکمت بهر راه و بی‌رهی است
هر دو عالم را روا داری خراب	بهر این دکان طبع شوره آب
وین سؤالت هست از بهر عوام	من همی‌دانم که تو پاکی نه خام
سهلتر از بعد حق و غفلت است	جور دوران و هر آن رنجی که هست
دولت آن دارد که جان آگه برد	ز آنکه اینها بگذرند آن نگذرد

حکایت در تقریر آن که صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار بود	آن یکی زن شوی خود را گفت هی
ای مروت را به یکره کرده طی	هیچ تیمارم نمی‌داری چرا
تا به کی باشم در این خواری چرا	گفت شو من نفقه چاره می‌کنم
گر چه عورم دست و پای می‌زنم	

از منت این هر دو هست و نیست گم	نفقه و کسوه است واجب ای صنم
بس درشت و پر وسخ بد پیرهن	آستین پیرهن بنمود زن
کس کسی را کسوه زین سان آورد	گفت از سختی تنم را می خورد
مرد درویشم همین آمد فتم	گفت ای زن يك سؤالت می کنم
ليك بندیش ای زن اندیشه مند	این درشت است و غلیظ و ناپسند
این ترا مکروه تر یا خود فراق	این درشت و زشت تر یا خود طلاق
از بلا و فقر و از رنج و محن	همچنان ای خواجهی تشنیه زن
ليك از تلخی بعد حق به است	لا شك این ترك هوا تلخی ده است
ليك این بهتر ز بعد ممتحن	گر جهاد و صوم سخت است و خشن
گویدت چونی تو ای رنجور من	رنج کی ماند دمی که ذو المنن
ليك آن ذوق تو پرسش کردن است	ور نگوید کت نه آن فهم و فن است
سوی رنجوران به پرسش مایل اند	آن ملیحان که طبیبان دلند
چاره ای سازند و پیغامی کنند	ور حذر از ننگ و از نامی کنند
نیست معشوقی ز عاشق بی خبر	ور نه در دلشان بود آن مفکر
هم فسانه ای عشق بازان را بخوان	ای تو جویای نوادر داستان
ترك جوشی هم نگشتی ای قدید	بس بجوشیدی در این عهد مدید
وانگه ار نادیدگان ناشی تری	دیده ای عمری تو داد و داوری
تو سپستر رفته ای ای کور لد	هر که شاگردیش کرد استاد شد
هم نبودت عبرت از لیل و نهار	خود نبود از والدینت اختیار
که تویی خواجه مسن تر یا که ریش	عارفی پرسید از آن پیر کشیش
بی ز ریشی بی جهان را دیده ام	گفت نه من پیش از او زاییده ام
خوی زشت تو نگر دیده ست وشت	گفت ریشت شد سپید از حال گشت
تو چنین خشکی ز سودای ثرید	او پس از تو زاد و از تو بگذرید
يك قدم ز آن پیشتر ننهاده ای	تو بر آن رنگی که اول زاده ای
خود نکردی زو مخلص روغنی	همچنان دوغی ترش در معدنی

هم خمیری خمره‌ی طینه دری
 چون حشیشی پا به گل بر پشته‌ای
 همچو قوم موسی اندر حر تیه
 می‌روی هر روز تا شب هروله
 نگذری زین بعد سیصد ساله تو
 تا خیال عجل از جانشان نرفت
 غیر این عجلی کز او یابیده‌ای
 گاو طبعی ز آن نکوییهای زفت
 باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس
 ذکر نعمتهای رزاق جهان
 روز و شب افسانه جویانی تو چست
 جزو جزوت تا برسته‌ست از عدم
 ز آنکه بی‌لذت نروید هیچ جزو
 جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
 همچو تابستان که از وی پنبه زاد
 یا مثال یخ که زاید از شتا
 هست آن یخ ز آن صعوبت یادگار
 همچنان هر جزو جزوت ای فتی
 چون زنی که بیست فرزندش بود
 حمل نبود بی‌ز مستی و ز لاغ
 حاملان و بچگان‌شان بر کنار
 هر درختی در رضاع کودکان
 گر چه در آب آتشی پوشیده شد
 گر چه آتش سخت پنهان می‌تند
 همچنین اجزای مستان وصال

گر چه عمری در تنور آنری
 گر چه از باد هوس سر گشته‌ای
 مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
 خویش می‌بینی در اول مرحله
 تا که داری عشق آن گوساله تو
 بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
 بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
 از دلت در عشق این گوساله رفت
 صد زبان دارند این اجزای خرس
 که نهان شد آن در اوراق زمان
 جزو جزو تو فسانه گوی تست
 چند شادی دیده‌اند و چند غم
 بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
 بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
 ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
 شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
 یادگار صیف در دی این ثمار
 در تنت افسانه گوی نعمتی
 هر یکی حاکی حال خوش بود
 بی‌بهار کی شود زاینده باغ
 شد دلیل عشق بازی با بهار
 همچو مریم حامل از شاهی نهان
 صد هزاران کف بر او جوشیده شد
 کف به ده انگشت اشارت می‌کند
 حامل از تمثالهای حال و قال

چشم غایب گشته از نقش جهان	در جمال حال و امانده دهان
لاجرم منظور این ابصار نیست	آن موالید از ره این چار نیست
لاجرم مستور پرده‌ی ساده‌اند	آن موالید از تجلی زاده‌اند
وین عبارت جز پی ارشاد نیست	زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست
بلبلی مفروش با این جنس گل	هین خمش کن تا بگوید شاه قل
بلبلا ترک زبان کن باش گوش	این گل گویاست پر جوش و خروش
شاهد عدلند بر سر وصال	هر دو گون تمثال پاکیزه مثال
شاهد احبال و حشر ما مضی	هر دو گون حسن لطیف مرتضی
هر دم افسانه‌ی زمستان می‌کند	همچو یخ کاندرد تموز مستجد
اندر آن ایام و ازمان عسیر	ذکر آن اریاح سرد و زمهریر
می‌کند افسانه‌ی لطف خدا	همچو آن میوه که در وقت شتا
و آن عروسان چمن را لمس و طمس	قصه‌ی دور تبسمهای شمس
یا از او واپرس یا خود یاد آر	حال رفت و ماند جزوت یادگار
ز آن دم نومید کن واجستگی	چون فرو گیرد غمت گر چستگی
راتبه‌ی انعامها را ز آن کمال	گفتیش ای غصه‌ی منکر به حال
همچو چاش گل تنت انبار چیست	گر به هر دم نهات بهار و خرمی است
منکر گل شد گلاب اینت عجاب	چاش گل تن فکر تو همچون گلاب
بر نبی خویان نثار مهر و میغ	از کپی خویان کفران که دریغ
و آن سپاس و شکر منهاج نبی است	آن لجاج کفر، قانون کپی است
با نبی رویان تنسکها چه کرد	با کپی خویان تهتکها چه کرد
در خرابیهاست گنج عز و نور	در عمارتها سگانند و عقور
گم نکردی راه چندین فیلسوف	گر نبودی این بزوغ اندر خسوف
دیده بر خرطوم داغ ابلهی	زیرکان و عاقلان از گمرهی

آن یکی بی چاره‌ی مفلس ز درد	که ز بی چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا	کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مرا	بی فن من روزی ام ده زین سرا
پنج گوهر دادی ام در درج سر	پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو	من کلیم از بیانش شرم رو
چون که در خلاقی ام تنها توی	کار رزاقیم تو کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد	عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال	از خدا می خواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت	عهد داود لدنی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود	هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بد ظن می شدی اندر دعا	از پی تاخیر پاداش و جزا
باز از جای خداوند کریم	در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال	از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار	بی از این دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان	بی از این دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر	نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب	نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج	گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان	قحط و جذب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست	زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ	در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم يك رنگی عیسای ما	بشکند نرخ خم صد رنگ را
کآن جهان همچون نمکسار آمده است	هر چه آن جا رفت بی تلوین شده ست
خاك را بین خلق رنگارنگ را	می کند يك رنگ اندر گورها
این نمکسار جسم ظاهر است	خود نمکسار معانی دیگر است

آن نمکسار معانی معنوی است
 این نوی را کهنگی ضدش بود
 آن چنانک از صقل نور مصطفی
 از جهود و مشرک و ترسا و مغ
 صد هزاران سایه کوتاه و دراز
 نه درازی ماند نه کوتاه نه پهن
 لیک یک رنگی که اندر محشر است
 که معانی آن جهان صورت شود
 گردد آن گه فکر، نقش نامه‌ها
 این زمان سرها مثال گاو پیس
 نوبت صد رنگی است و صد دلی
 نوبت زنگی است رومی شد نهان
 نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه
 تا ز رزق بی‌دریغ خیره خند
 در درون بیشه شیران منتظر
 پس برون آیند آن شیران ز مرج
 جوهر انسان بگیرد بر و بحر
 روز نحر رستخیز سهمناک
 جمله‌ی مرغان آب آن روز نحر
 تا که یهلاک من هلاک عن بینة
 تا که بازان جانب سلطان روند
 کاستخوان و اجزاء سرگین همچو نان
 قند حکمت از کجا زاغ از کجا
 نیست لایق غزو نفس و مرد غر
 چون غزا ندهد زنان را هیچ دست
 از ازل آن تا ابد اندر نوی است
 آن نوی بی‌ضد و بی‌ند و عدد
 صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
 جملگی یک رنگ شد ز آن الپ الغ
 شد یکی در نور آن خورشید راز
 گونه گونه سایه در خورشید رهن
 بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
 نقشه‌امان در خور خصلت شود
 این بطانه روی کار جامه‌ها
 دوك نطق اندر ملل صد رنگ ریس
 عالم یک رنگ کی گردد جلی
 این شب است و آفتاب اندر رهان
 نوبت قبط است و فرعون است شاه
 این سگان را حصه باشد روز چند
 تا شود امر تَعَالَوْا منتشر
 بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج
 پیسه گاوان بسملان روز نحر
 مومنان را عید و گاوان را هلاک
 همچو کشتیها روان بر روی بحر
 تا که ینجو من نجا و استیقنه
 تا که زاغان سوی گورستان روند
 نقل زاغان آمده‌ست اندر جهان
 کرم سرگین از کجا باغ از کجا
 نیست لایق عود و مشک و کون خر
 کی دهد آن که جهاد اکبر است

جز به نادر در تن زن رستمی
 آن چنان که در تن مردان زنان
 آن جهان صورت شود آن مادگی
 روز عدل و عدل داد در خور است
 تا به مطلب در رسد هر طالبی
 نیست هر مطلوب از طالب دریغ
 هست دنیا قهر خانه‌ی کردگار
 استخوان و موی مقهوران نگر
 پر و پای مرغ بین بر گرد دام
 مرد او بر جای خر پشته نشاند
 هر کسی را جفت کرده عدل حق
 مونس احمد به مجلس چار یار
 کعبه‌ی جبریل و جانها سدره‌ای
 قبله‌ی عارف بود نور وصال
 قبله‌ی زاهد بود یزدان بر
 قبله‌ی معنی‌وران صبر و درنگ
 قبله‌ی باطن نشینان ذو المنن
 همچنین بر می‌شمر تازه و کهن
 رزق ما در کاس زرین شد عقار
 لایق آن که بدو خو داده‌ایم
 خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم
 چون به خوی خود خوشی و خرمی
 مادگی خوش آمدت چادر بگیر
 این سخن پایان ندارد و آن فقیر

گشته باشد خفیه همچون مریمی
 خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
 هر که در مردی ندید آمادگی
 کفش آن پا کلاه آن سر است
 تا به غرب خود رود هر غاربی
 جفت تابش شمس و جفت آب میغ
 قهر بین چون قهر کردی اختیار
 تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
 شرح قهر حق کننده بی‌کلام
 وان که کهنه گشت هم پشته نماند
 پیل را با پیل و بق را جنس بق
 مونس بو جهل عتبه و ذو الخمار
 قبله‌ی عبد البطون شد سفره‌ای
 قبله‌ی عقل مفلسف شد خیال
 قبله‌ی مطمع بود همیان زر
 قبله‌ی صورت پرستان نقش سنگ
 قبله‌ی ظاهر پرستان روی زن
 ور ملولی رو تو کار خویش کن
 و آن سگان را آب تتماج و تغار
 در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
 خوی این را مست جانان کرده‌ایم
 پس چه از در خورد خویت می‌رمی
 رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
 گشته است از زخم درویشی عقیر

قصه‌ی آن گنج نامه که پهلوی قبه‌ای روی به قبله کن و تیر در کمان نه و بینداز، آن جا که افتد گنج است

دید در خواب او شبی و خواب کو

واقع‌هی بی‌خواب صوفی راست خو

هاتفی گفتش که ای دیده تعب

رقعه‌ای در مشق وراقان طلب

خفیه ز آن وراق کت همسایه است

سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست

رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین

پس بخوان آن را به خلوت ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای پسر

پس برون رو ز انبهی و شور و شر

تو بخوان آن را به خود در خلوتی

هین مجو در خواندن آن شوکتی

ور شود آن فاش هم غمگین مشو

که نیابد غیر تو ز آن نیم جو

ور کشد آن دیر هان زنهار تو

ورد خود کن دم به دم لا تقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژده‌ور

بر دل او زد که رو زحمت ببر

چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان

می‌نگنجید از فرح اندر جهان

ز هره‌ی او بر دریدی از قلق

گر نبودی رفیق و حفظ و لطف حق

يك فرح آن کز پس ششصد حجاب

گوش او بشنید از حضرت جواب

از حجب چون حس سمعش در گذشت

شد سرافراز و ز گردون بر گذشت

که بود کان حس چشمش ز اعتبار

ز آن حجاب غیب هم یابد گذار

چون گذاره شد حواسش از حجاب

پس پیایی گرددش دید و خطاب

جانب دکان وراق آمد او

دست می‌برد او به مشقش سو به سو

پیش چشمش آمد آن مکتوب زود

با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد

این زمان وا می‌رسم ای اوستاد

رفت کنج خلوتی و آن را بخواند

وز تحیر واله و حیران بماند

که بدین سان گنج نامه‌ی بی‌بها

چون فتاده ماند اندر مشقها

باز اندر خاطرش این فکر جست

کز پی هر چیز یزدان حافظ است

کی گذارد حافظ اندر اکتناف

که کسی چیزی رباید از گزاف

گر بیابان پر شود زر و نقود

بی‌رضای حق جوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صفح بی‌سکته‌ای

بی‌قدر یادت نماند نکته‌ای

ور کنی خدمت نخوانی يك كتاب	علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان	کآن فزون آمد ز ماه آسمان
کآن که می جستی ز چرخ با نهیب	سر بر آوردهست ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی	هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید	از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهان است بس	که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر	قصه‌ی گنج و فقیر آور به سر

تمامی قصه‌ی آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعہ نبشته بود این	که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است	پشت او در شهر و در در دفد است
پشت با وی کن تو رو در قبله آر	و آنگهان از قوس تیری در گزار
چون فگندی تیر از قوس ای سعاد	بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی	تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد	کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر	خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی	لیک جای گنج را نشناختی
چون که این را پیشه کرد او بر دوام	فججی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را از این	آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیر دست	که فلانی گنج‌نامه یافته‌ست
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید	جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آنک اشکنجه ببند ز آن قباد	رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعہ را یابیده‌ام	گنج نه و رنج بی‌حد دیده‌ام

خود نشد يك حبه از گنج آشكار	ليك پيچيدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام	که زیان و سود این بر من حرام
بو که بخت بر کند زین کان غطا	ای شه پیروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه	تیر می انداخت و بر می کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست	تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی	همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن	
چون که تعویق آمد اندر عرض و طول	شاه شد ز آن گنج دل سرد و ملول
دشته را گز گز آن شه چاه کند	رقعه را از خشم پیش او فگند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست	تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار	که بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخلولیا	منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو	تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال	ور بیابی آن به تو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود	عشق باشد کآن طرف بر سر دود
لا ابالی عشق باشد نی خرد	عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترك تاز و تن گداز و بی حیا	در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت	بهره جویی را درون خویش کشت
پاك می باز د نباشد مزد جو	آن چنان که پاك می گیرد ز هو
می دهد حق هستی اش بی علتی	می سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علت است	پاك بازی خارج هر ملت است
ز آنکه ملت فضل جوید یا خلاص	پاك بازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می کنند	نی در سود و زیانی می زنند

باز دادن پادشاه گنج‌نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم
 چون که رقعۀ گنج پر آشوب را
 شه مسلم داشت آن مکروب را
 گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش
 رفت و می‌پیچید در سودای خویش
 کلب لیسد خویش ریش خویش را
 یار کرد او عشق درد اندیش را
 محرمش در ده یکی دیار نیست
 عشق را در پیچش خود یار نیست
 عقل از سودای او کور است و کر
 نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر
 طب را ارشاد این احکام نیست
 ز آنکه این دیوانگی عام نیست
 دفتر طب را فرو شوید به خون
 گر طیبی را رسد زین گون جنون
 روی جملۀ عقلها منقوش اوست
 طب جملۀ روی خود آر ای عشق کیش
 نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
 قبله از دل ساخت آمد در دعا
 لیسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
 پیش از آن کاو پاسخی بشنیده بود
 سالها اندر دعا پیچیده بود
 بی‌اجابت بر دعاها می‌تنید
 از کرم لبیک پنهان می‌شنید
 چون که بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل
 ز اعتماد جود خلاق جلیل
 سوی او نه هاتف و نه پیک بود
 گوش او میدش پر از لبیک بود
 بی‌زبان می‌گفت او میدش تعال
 از دلش می‌روفت آن دعوت ملال
 آن کبوتر را که بام آموخته‌ست
 تو مخوان می‌رانش کآن پر دوخته‌ست
 ای ضیاء الحق حسام الدین برانش
 کز ملاقات تو بر رسته‌ست جانش
 گر برانی مرغ جانش از گزاف
 هم به گرد بام تو آرد طواف
 چینه و نقلش همه بر بام تست
 پر زنان بر اوج مست دام تست
 گر دمی منکر شود دزدانه روح
 در ادای شکرت ای فتح و فتوح
 شحنه‌ی عشق مکرر کینه‌اش
 طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
 که بیا سوی مه و بگذر ز گرد
 شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
 گرد این بام و کبوتر خانه من
 چون کبوتر پر زخم مستانه من
 جبرئیل عشقم و سدرم توی
 من سقیم عیسی مریم توی

جوش ده آن بحر گوهر بار را
 چون تو آن او شدی بحر آن اوست
 این خود آن ناله است کاو کرد آشکار
 دو دهان داریم گویا همچو نی
 يك دهان نالان شده سوی شما
 ليك داند هر که او را منظر است
 دمدمه‌ی این نای از دمه‌ای اوست
 گر نبودی با لبش نی را سمر
 با که خفتی و ز چه پهلوی خاستی
 یا ابیت عند ربی خوانده‌ای
 نعره‌ی یا نار کونی باردا
 ای ضیاء الحق حسام دین و دل
 قصد کردند این گل پاره‌ها
 در دل که لعلها دلال تست
 محرم مردیت را کو رستمی
 چون بخواهم کز سرت آهی کنم
 چون که اخوان را دل کینه‌ور است
 مست گشتم خویش بر غوغا زخم
 بر کف من نه شراب آتشین
 منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر
 از خدا خواه ای فقیر این دم پناه
 که مرا پروای آن اسناد نیست
 باد سبلیت کی بگنجد و آب رو
 در ده ای ساقی یکی رطلی گران
 نخوتش بر ما سبالی می‌زند
 خوش بپرس امروز این بیمار را
 گر چه این دم نوبت بحران اوست
 آن چه پنهان است یا رب زینهار
 يك دهان پنهانست در لبهای وی
 های و هویی در فکنده در هوا
 که فغان این سری هم ز آن سر است
 های و هوی روح از هیهای اوست
 نی جهان را پر نکردی از شکر
 کاین چنین پر جوش چون دریاستی
 در دل دریای آتش رانده‌ای
 عصمت جان تو گشت ای مقتدا
 کی توان اندود خورشیدی به گل
 که بیوشانند خورشید ترا
 باغها از خنده مالا مال تست
 تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
 چون علی سر را فرو چاهی کنم
 یوسفم را قعر چاه اولیتر است
 چه چه باشد خیمه بر صحرا زخم
 وانگه آن کر و فر مستانه بین
 ز انکه ما غرقیم این دم در عصیر
 از من غرقه شده یاری مخواه
 از خود و از ریش خویشم یاد نیست
 در شرابی که نگنجد تار مو
 خواجه را از ریش و سبلیت وارهان
 ليك ریش از رشك ما بر می‌کند

مات او و مات او و مات او	که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچ آید از او	پیر می بیند معین مو به مو
اندر آینه چه بیند مرد عام	که نبیند پیر اندر خشت خام
آن چه لحنی به خانه‌ی خود ندید	هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو به دریایی که ماهی زاده‌ای	همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری	در میان موج و بحر اولیتری
بحر و حدان است جفت و زوج نیست	گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او	دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ	لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چون که جفت احوالانیم ای شمن	لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی ز آن سوی وصف است و حال	جز دویی نآید به میدان مقال
یا چو احول این دویی را نوش کن	یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا به نوبت گه سکوت و گه کلام	احولانه طبل می‌زن و السلام
چون ببینی محرمی گو سر جان	گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز	لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آب است پیش او مجنب	ور نه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن	خوش مدارا کن به عقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلاست	صبر صافی می‌کند هر جا دلی است
آتش نمرود ابراهیم را	صفوت آینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح	نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس الله سره

رفت درویشی ز شهر طالقان	بهر صیت بو الحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز	بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آن چه در ره دید از رنج و ستم	گر چه در خورد است کوتاه می‌کنم

چون به مقصد آمد از ره آن جوان	خانه‌ی آن شاه را جست او نشان
چون به صد حرمت بزد حلقه‌ی درش	زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می‌خواهی بگو ای ذو الکرم	گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین	این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه	که به بی‌هوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت	یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد	بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافر جام و فحش و دمدمه	من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل و ز ریش خند بی حساب	آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست	جواب نافر جام گفتن حرم
اشکش از دیده بجست و گفت او	با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی	دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو	اوقتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت و اروی	خیر تو باشد نگردي زو غوی
لاف‌کیشی کاسه لیسی طبل‌خوار	بانگ طببلش رفته اطراف دیار
سبیطی‌اند این قوم و گوساله پرست	در چنین گاوی چه می‌مالند دست
جیفه اللیل است و بطل النهار	هر که او شد غره‌ی این طبل‌خوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال	مکر و تزویری گرفته کینست حال
آل موسی کو دریغا تا کنون	عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فگنده سوی پشت	کو عمر کو امر معروفی درشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد	رخصت هر مفسد قلاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او	کو نماز و سبحة و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بی‌هوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس
 نور مردان مشرق و مغرب گرفت
 آفتاب حق بر آمد از حمل
 ترهات چون تو ابلیسی مرا
 من به بادی نامدم همچون سحاب
 عجل با آن نور شد قبله‌ی کرم
 هست اباحت کز هوا آمد ضلال
 کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت
 مظهر عز است و محبوب بحق
 سجده آمد را بیان سبق اوست
 شمع حق را پف کنی تو ای عجز
 کی شود دریا ز پوز سگ نجس
 حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی
 جمله ظاهرها به پیش این ظهور
 هر که بر شمع خدا آرد پفو
 چون تو خفاشان بسی بینند خواب
 موجهای تیز دریا‌های روح
 لیک اندر چشم کنعان موی رست
 کوه و کنعان را فرو برد آن زمان
 مه فشاند نور و سگ وع وع کند
 شب روان و هم‌رهان مه به تگ
 جزو سوی کل دوان مانند تیر
 جان شرع و جان تقوی عارف است
 زهد اندر کاشتن کوشیدن است
 پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
 روز روشن از کجا آمد عسس
 آسمانها سجده کردند از شگفت
 زیر چادر رفت خورشید از خجل
 کی بگرداند ز خاک این سرا
 تا به گردی باز گردم زین جناب
 قبله بی‌آن نور شد کفر و صنم
 هست اباحت کز خدا آمد کمال
 آن طرف کآن نور بی‌اندازه تافت
 از همه کروبیان برده سبق
 سجده آرد مغز را پیوست پوست
 هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
 کی شود خورشید از پف منطمس
 چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
 باشد اندر غایت نقص و قصور
 شمع کی میرد بسوزد پوز او
 کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
 هست صد چندان که بد طوفان نوح
 نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
 نیم موجی تا به قعر امتهان
 سگ ز نور ماه کی مرتع کند
 ترك رفتن کی کنند از بانگ سگ
 کی کند وقف از پی هر گنده پیر
 معرفت محصول زهد سالف است
 معرفت آن کشت را روییدن است
 جان این کشتن نبات است و حصاد

کاشف اسرار و هم مکشوف اوست	امر معروف او و هم معروف اوست
پوست بندهی مغز نغزش دایماست	شاه امروزینه و فردای ماست
پس گلوی جمله کوران را فشرد	چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد
پس چه ماند تو بیندیش ای جحد	چون انای بنده لا شد از وجود
بعد لا آخر چه می ماند دگر	گر ترا چشمی است بگشا درنگر
که کند تف سوی مه یا آسمان	ای بریده آن لب و حلق و دهان
تف سوی گردون نیابد مسلکی	تف به رویش باز گردد بی شکی
همچو تبت بر روان بو لهب	تا قیامت تف بر او بارد ز رب
سگ کسی که خواند او را طبل خوار	طبل و رایت هست ملک شهریار
شرق و مغرب جمله نان خواه وی اند	آسمانها بندهی ماه وی اند
جمله در انعام و در توزیع او	ز آنکه لولاك است بر توقیع او
گردش و نور و مکانی ملك	گر نبودی او نیابیدی فلك
هیبت و ماهی و در شاهوار	گر نبودی او نیابیدی بحار
در درونه گنج و بیرون یاسمین	گر نبودی او نیابیدی زمین
میوه ها لب خشك باران وی اند	رزقها هم رزق خواران وی اند
صدقه بخش خویش را صدقه بده	هین که معکوس است در امر این گره
هین غنی را ده زکاتی ای فقیر	از فقیر استت همه زر و حریر
چون عیال کافر اندر عقد نوح	چون تو ننگی جفت آن مقبول روح
پاره پاره کردمی این دم ترا	گر نبودی نسبت تو زین سرا
تا مشرف گشتمی من در قصاص	دادمی آن نوح را از تو خلاص
این چنین گستاخیی نآید ز من	لیك با خانهی شهنشاه زمن
ور نه اکنون کردمی من کردنی	رو دعا کن که سگ این موطنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی شیخ را می جست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار
آن مرید ذو الفقار اندیش تفت
دیو می آورد پیش هوش مرد
کاین چنین زن را چرا این شیخ دین
ضد را با ضد ایناس از کجا
باز او لاحول می کرد آتشین
من که باشم با تصرفهای حق
باز نفسش حمله می آورد زود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل

رفت تا هیزم کشد از کوهسار
در هوای شیخ سوی بیشه رفت
وسوسه‌ی تا خفیه گردد مه ز گرد
دارد اندر خانه یار و همنشین
با امام الناس نسناس از کجا
کاعتراض من بر او کفر است و کین
که بر آرد نفس من اشکال و دق
زین تعرف در دلش چون گاه دود
که بود با او به صحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با ره زن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه
اندر این بود او که شیخ نامدار
شیر غران هیزمش را می کشید
تازیانه‌ش مار نر بود از شرف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست
گر چه آن محسوس و این محسوس نیست
صد هزاران شیر زیر را نشان
لیک یک را خدا محسوس کرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل
خواند بر وی یک به یک آن ذو فنون
بعد از آن در مشکل انکار زن
کآن تحمل از هوای نفس نیست
گر نه صبرم می کشیدی بار زن

زود پیش افتاد بر شیری سوار
بر سر هیزم نشسته آن سعید
مار را بگرفته چون خرزن به کف
هم سواری می کند بر شیر مست
لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
پیش دیده‌ی غیب دان هیزم کشان
تا که بیند نیز او که نیست مرد
گفت آن را مشنو ای مفتون ز دیو
هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
آن چه در ره رفت بر وی تا کنون
بر گشاد آن خوش سراینده دهن
آن خیال نفس تست آن جا مه ایست
کی کشیدی شیر نر بیگار من

مست و بی‌خود زیر محملهای حق	اشتران بختیم اندر سبق
تا بیندیشم من از تشنیع عام	من نیم در امر و فرمان نیم خام
جان ما بر رو دوان جویان اوست	عام ما و خاص ما فرمان اوست
جان ما چون مهره در دست خداست	فردی ما جفتی ما نه از هواست
نه ز عشق رنگ و نه سودای بو	ناز آن ابله کشیم و صد چو او
کر و فر ملحمه‌ی ما تا کجاست	این قدر خود درس شاگردان ماست
جز سنا برق مه الله نیست	تا کجا آن جا که جا را راه نیست
نور نور نور نور نور نور	از همه او هام و تصویرات دور
تا بسازی با رفیق زشت خو	بهر تو گر پست کردم گفت و گو
از پی الصبر مفتاح الفرج	تا کشی خندان و خوش بار حرج
گردی اندر نور سنتها رسان	چون بسازی با خسی این خسان
از چنین ماران بسی پیچیده‌اند	کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند
بود در قدمت تجلی و ظهور	چون مراد و حکم یزدان غفور
و آن شه بی‌مثل را ضدی نبود	بی‌ز ضدی ضد را نتوان نمود

حکمت در اِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً

تا بود شاهیش را آینه‌ای	پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای
وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او	پس صفای بی‌حدودش داد او
آن یکی آدم دگر ابلیس راه	دو علم بر ساخت اسپید و سیاه
چالش و پیکار آن چه رفت رفت	در میان آن دو لشکرگاه زفت
ضد نور پاك او قابیل شد	همچنان دور دوم هابیل شد
تا به نمرود آمد اندر دور دور	همچنان این دو علم از عدل و جور
و آن دو لشکر کین گزار و جنگ جو	ضد ابراهیم گشت و خصم او
فیصل آن هر دو آمد آتشش	چون درازی جنگ آمد ناخوشش
تا شود حل مشکل آن دو نفر	پس حکم کرد آتشی را و نکر

دور دور و قرن و قرن این دو فریق	تا به فرعون و به موسای شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود	چون ز حد رفت و ملولی میفزود
آب دریا را حکم سازید حق	تا که ماند کی برد زین دو سبق
همچنان تا دور و طور مصطفی	با ابو جهل آن سپهدار جفا
هم نکر سازید از بهر ثمود	صیحه‌ای که جانشان را در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد	زود خیز تیز رو یعنی که باد
هم نکر سازید بر قارون ز کین	در حلیمی این زمین پوشید کین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر	برد قارون را و گنجش را به قعر
لقمه‌ای را کاو ستون این تن است	دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چون که حق قهری نهد در نان تو	چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر	حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تنت این جبهی شگرف	سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از و شق هم از حریر	زو پناه آری به سوی زمهریر
تو دو قله نیستی يك قله‌ای	غافل از قصه‌ی عذاب ظلله‌ای
امر حق آمد به شهرستان و ده	خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباحش و آفتاب	تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بمریم اغلب ای مهتر امان	باقی‌اش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست	گر ترا عقلی است آن نکته بس است
تو نظر داری و ليك امعانش نیست	چشمه‌ی افسرده است و کرده‌ایست
زین همی‌گوید نگارنده‌ی فکر	که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد	ليك ای پولاد بر داود گرد
تن بمرتد سوی اسرافیل ران	دل فسردت روبه خورشید روان
در خیال از بس که گشتی مکتسی	نك به سوفسطایی بد ظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود	شد ز حس معزول و محروم از وجود
هین سخن خا نوبت لب‌خواهی است	گر بگویی خلق را رسوایی است

چيست امعان چشمه را كردن روان
آن حكيمی را كه جان از بند تن
دو لقب را او بر اين هر دو نهاد
در بيان آن كه بر فرمان رود
چون ز تن جان رست گویندش روان
باز رست و شد روان اندر چمن
بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزه‌ی هود عليه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد
مومنان از دست باد ضايره
جمله بنشستند اندر دايره
بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند
تا به حرص خویش بر صفها زند
قصدش آن كه ملك گردد پای بند
قصد شه آن نه كه خلق ایمن شوند
تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نه كه آبی بر كشد
يا كه كنجد را بدان روغن كند
نه برای بردن گردون و رخت
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت
تا مصالح حاصل آید در تبع
ليك دادش حق چنین خوف و جع
بهر خود كوشد نه اصلاح جهان
همچنان هر كاسبی اندر دكان
در تبع قايم شده زین عالمی
هر یکی از ترس جان در كار باخت
حمد ایزد را كه ترسی را چنین
كرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نيك و بد
هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاكم کسی است
كه قریب است او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مكمنی
ليك محسوس حس این خانه نی
آن حسی كه حق بر آن حس مظهر است
نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور
بایزید وقت بودی گاو و خر
آن كه تن را مظهر هر روح كرد
وان كه كشتی را براق نوح كرد
گر بخواهد عین كشتی را به خو
او كند طوفان تو ای نور جو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل
 گر نبینی کشتی و دریا به پیش
 چون نبیند اصل ترسش را عیون
 مشت بر اعمی زند يك جلف مست
 ز آنکه آن دم بانك اشتر می شنید
 باز گوید کور نه این سنگ بود
 این نبود و او نبود و آن نبود
 ترس و لرزه باشد از غیری یقین
 آن حکیمك و هم خواند ترس را
 هیچ و همی بی حقیقت کی بود
 کی دروغی قیمت آرد بی ز راست
 راست را دید او رواجی و فروغ
 ای دروغی که ز صدقت این نواست
 از مفلسف گویم و سودای او
 بل ز کشتیه اش کآن پند دل است
 هر ولی را نوح و کشتیان شناس
 کم گریز از شیر و اژدرهای نر
 در تلاقی روزگارت می برند
 چون خر تشنه خیال هر یکی
 نشف کرد از تو خیال آن وشات
 پس نشان نشف آب اندر غصون
 عضو حر شاخ تر تازه بود
 گر سبد خواهی توانی گردنش
 چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
 پس بخوان قاموا کسالی از نبی

با غم و شادیت کرد او متصل
 لرزه ها بین در همه اجزای خویش
 ترس دارد از خیال گونه گون
 کور پندارد لگد زن اشتر است
 کور را گوش است آینه، نه دید
 یا مگر از قبه ای پر طنگ بود
 آن که او ترس آفرید اینها نمود
 هیچ کس از خود نترسد ای حزین
 فهم کژ کردست او این درس را
 هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
 در دو عالم هر دروغ از راست خاست
 بر امید آن روان کرد او دروغ
 شکر نعمت گو مکن انکار راست
 یا ز کشتیها و دریاها ی او
 گویم از کل جزو در کل داخل است
 صحبت این خلق را طوفان شناس
 ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
 یادهاشان غایبی ات می چرند
 از قف تن فکر را شربت مکی
 شب نمی که داری از بحر الحیات
 آن بود کآن می نجنبد در رکون
 می کشی هر سو کشیده می شود
 هم توانی کرد چنبر گردنش
 نآید آن سویی که امرش می کشد
 چون نیابد شاخ از بیخش طبی

بر فقیر و گنج و احوالش زخم	آتشین است این نشان کوتاه کنم
آتش جان بین کز او سوزد خیال	آتشی دیدی که سوزد هر نهال
زین چنین آتش که شعله زد ز جان	نه خیال و نه حقیقت را امان
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ	خضم هر شیر آمد و هر روبه او
چون الف در بسم در رو درج شو	در وجوه و وجه او رو خرج شو
هست او در بسم و هم در بسم نیست	آن الف در بسم پنهان کرد ایست
وقت حذف حرف از بهر صلات	همچنین جمله‌ی حروف گشته مات
وصل بی و سین الف را بر نتافت	او صلّه‌ست و بی و سین زو وصل یافت
واجب آید که کنم کوتاه مقال	چون که حرفی بر نتابد این وصال
خامشی اینجا مهم تر واجبی است	چون یکی حرفی فراق سین و بی است
بی و سین بی او همی‌گویند الف	چون الف از خود فنا شد مکتنف
همچنین قال الله از صمتش بجست	ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ بِي وَی است
چون که شد فانی کند دفع علل	تا بود دار و ندارد او عمل
مثنوی را نیست پایانی امید	گر شود بیشه قلم دریا مداد
می‌دهد تقطیع شعرش نیز دست	چار چوب خشت زن تا خاک هست
خاک سازد بحر او چون کف کند	چون نماند خاک و بودش جف کند
بیشه‌ها از عین دریا سر کشد	چون نماند بیشه و سر در کشد
حدثوا عن بحرنا إذ لا حرج	بهر این گفت آن خداوند فرج
هم ز لعبت گو که کودک راست به	باز گرد از بحر و رو در خشک نه
جانش گردد با یم عقل آشنا	تا ز لعبت اندك اندك در صبا
گر چه با عقل است در ظاهر ابی	عقل از آن بازی همی‌یابد صبی
جزو باید تا که کل را فی کند	کودك دیوانه بازی کی کند
عاجز آورد از بیا و از بیا	نك خیال آن فقیرم بی‌ریا
ز آنکه در اسرار هم راز وی‌ام	بانگ او تو نشنوی من بشنوم
دوست کی باشد به معنی غیر دوست	طالب گنجش مبین خود گنج اوست

سجده خود را می‌کند هر لحظه او
 گر بدیدی ز آینه او يك پشيز
 هم خیالاتش هم او فانی شدی
 دانشی دیگر ز نادانی ما
 اسْجُدُوا لِأَدَمَ ندا آمد همی
 احولی از چشم ایشان دور کرد
 لا اله گفت و الا الله گفت
 آن حبیب و آن خلیل با رشد
 سوی چشمه که دهان زینها بشو
 ور بگویی خود نگرده آشکار
 ليک من اينک بر ایشان می‌تنم
 صورت درویش و نقش گنج گو
 چشمه‌ی رحمت بر ایشان شد حرام
 خاکها پر کرده دامن می‌کشند
 کی شود این چشمه‌ی دریا مدد
 ليک گوید با شما من بسته‌ام
 قوم معکوس‌اند اندر مشتها
 ضد طبع انبیا دارند خلق
 چشم بند ختم چون دانسته‌ای
 بر چه بگشادی بدل این دیده‌ها
 ليک خورشید عنایت تافته ست
 نرد بس نادر ز رحمت باخته
 هم از این بد بختی خلق آن جواد
 غنچه را از خار سرمایه دهد
 از سواد شب برون آرد نهار

سجده پیش آینه‌ست از بهر رو
 بی‌خیالی زو نماندی هیچ چیز
 دانش او محو نادانی شدی
 سر بر آوردی عیان که انی انا
 کآمدید و خویش بینیدش دمی
 تا زمین شد عین چرخ لا جورد
 گشت لا الا الله و وحدت شکفت
 وقت آن آمد که گوش ما کشد
 آن چه پوشیدیم از خلقان مگو
 تو به قصد کشف گردی جرم دار
 قائل این سامع این هم منم
 رنج کیشند این گروه از رنج گو
 می‌خورند از زهر قاتل جام جام
 تا کنند این چشمه‌ها را خشک بند
 مکتبس زین مشت خاک نيك و بد
 بی‌شما من تا ابد پیوسته‌ام
 خاک خوار و آب را کرده رها
 اژدها را متکا دارند خلق
 هیچ دانی از چه دیده بسته‌ای
 يك به يك بئس البدل دان آن ترا
 آيسان را از کرم دریافته ست
 عین کفران را انابت ساخته
 منفجر کرده دو صد چشمه‌ی وداد
 مهره را از مار پیرایه دهد
 و ز کف معسر برویاند یسار

آرد سازد ریگ را بهر خلیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم
خیز ای داود از خلقان نفیر
کوه با داود گردد هم رسیل
بر گشاید بانگ چنگ و زیر و بم
ترك آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که

ای ولی الاظهار تو کن این نهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز
زیو حرص و آز و مستعجل تگی
من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم
خود نگفتم چون در این ناموقتم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو
آن گره کاو زد همو بگشایدش
گر چه آسانت نمود آن سان سخن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب
بر سر خرقه شدن بار دگر
کو هنر کو من کجا دل مستوی
هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب
خود نه من می‌مانم و نه آن هنر
تا سحر جمله‌ی شب آن شاه علی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود
آفتاب شرق شب را طی کند
رسته چون یونس ز معده‌ی آن نهنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند
هر یکی گوید به هنگام سحر
از پی این گنج کردم یاوه تاز
نی تانی جست و نی آهستگی
کف سیه کردم دهان را سوختم
ز آن گره زن این گره را حل کنم
هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو
مهره کاو انداخت او برپایدش
کی بود آسان رموز من لدن
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
در دعاکردن بدم هم بی‌هنر
این همه عکس تو است و خود توی
همچو کشتی غرقه می‌گردد ز آب
تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
خود همی‌گوید الستی و بلی
یا نهنگی خورد کل را کرد و مرد
از نیام ظلمت شب بر کشد
این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
منتشر گردیم اندر بو و رنگ
کاندر آن ظلمات پر راحت شدند
چون ز بطن حوت شب آید به در

کای کریمی که در آن لیل وحش
 چشم تیز و گوش تازه تن سبک
 از مقامات وحش رو زین سپس
 موسی آن را نار دید و نور بود
 بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس
 ساحران را چشم چون رست از عما
 چشم بند خلق جز اسباب نیست
 لیک حق اصحاب و نااصحاب را
 با کفش نامستحق و مستحق
 در عدم ما مستحقان کی بدیم
 ای بکرده یار هر اغیار را
 خاک ما را ثانیاً پالیز کن
 این دعا تو امر کردی ز ابتدا
 چون دعامان امر کردی ای عجاب
 شب شکسته کشتی فهم و حواس
 برده در دریای رحمت ایزدم
 آن یکی را کرده پر نور جلال
 گر به خویشم هیچ رای و فن بدی
 شب نرفتی هوش بی فرمان من
 بودمی آگه ز منزلهای جان
 چون کفم زین حل و عقد او تهی است
 دیده را نادیده خود انگاشتم
 چون الف چیزی ندارم ای کریم
 این الف وین میم ام بود ماست
 آن الف چیزی ندارد غافل است

گنج رحمت بنهی و چندین چشم
 از شب همچون نهنگ ذو الحبک
 هیچ نگریم ما با چون تو کس
 زنگی دیدیم شب را حور بود
 تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
 کف زنان بودند بی این دست و پا
 هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
 در گشاد و برد تا صدر سرا
 معتقان رحمت اند از بند رق
 که بر این جان و بر این دانش زدیم
 وی بداده خلعت گل خار را
 هیچ نی را بار دیگر چیز کن
 و نه خاکی را چه زهره ای این بدی
 این دعای خویش را کن مستجاب
 نه امیدی مانده نه خوف و نه یاس
 تا ز چه فن پر کند بفرستم
 و آن دگر را کرده پر وهم و خیال
 رای و تدبیرم به حکم من بدی
 زیر دام من بدی مرغان من
 وقت خواب و بی هشی و امتحان
 ای عجب این معجبی من ز کیست
 باز زنبیل دعا برداشتم
 جز دلی دل تنگتر از چشم میم
 میم ام تنگ است الف زو نر گداست
 میم دل تنگ آن زمان عاقلی است

در زمان هوش اندر پیچ من	در زمان بی‌هشی خود هیچ من
نام دولت بر چنین پیچی منه	هیچ دیگر بر چنین پیچی منه
که ز و هم دارم است این صد عنا	خود ندارم هیچ به سازد مرا
رنج دیدم راحت افزایش کن	در ندارم هم تو دارایم کن
بر در تو چون که دیده نیستم	هم در آب دیده عریان بیستم
سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا	آب دیده‌ی بنده‌ی بی‌دیده را
همچو عینین نبی هطالتین	ور نمانم آب آبم ده ز عین
با چنان اقبال و اجلال و سبق	او چو آب دیده جست از جود حق
من تهی دست قصور کاسه لیس	چون نباشم ز اشك خون باریك ریس
اشك من باید که صد جیحون بود	چون چنان چشم اشك را مفتون بود
که بدان يك قطره انس و جن برست	قطره‌ای ز آن زین دو صد جیحون به است
چون نجوید آب شوره خاك زشت	چون که باران جست آن روضه‌ی بهشت
با اجابت یا رد اویت چه کار	ای اخی دست از دعاکردن مدار
دست از آن نان می‌بباید شست زود	نان که سد و مانع این آب بود
ز آب دیده نان خود را پخته کن	خویش را موزون و چست و سخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن	آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن
کشف شد این مشکلات از ایزدش	اندر این بود او که الهام آمدش
کی بگفتند که اندر کش تو زه	کاو بگفت در کمان تیری بنه
در کمان نه گفت او نه پر کنش	او نگفت که کمان را سخت کش
صنعت قواسیی برداشتی	از فضولی تو کمان افراشتی
در کمان نه تیر و پریدن مجو	ترك این سخته کمانی رو بگو
زور بگذار و به زاری جو ذهب	چون بیفتد بر کن آن جا می‌طلب
تو فگنده تیر فکرت را بعید	آن چه حق است اقرب از حبل الوريد
صید نزدیک و تو دور انداخته	ای کمان و تیرها بر ساخته

وز چنین گنج است او مهجورتر	هر که دور اندازتر او دورتر
گو بدو کاو راست سوی گنج پشت	فلسفی خود را از اندیشه بکشت
از مراد دل جداتر می شود	گو بدو چندان که افزون می دود
جاهدوا عنا نگفت ای بی قرار	جاهدوا فینا بگفت آن شهریار
بر فراز قله‌ی آن کوه زفت	همچو کنعان کاو ز ننگ نوح رفت
سوی که می شد جداتر از مناص	هر چه افزونتر همی جست او خلاص
هر صباحی سخت تر جستی کمان	همچو این درویش بهر گنج و کان
بود از گنج و نشان بد بخت تر	هر کمانی کاو گرفتی سخت تر
جان نادانان به رنج ارزانی است	این مثل اندر زمانه جانی است
لاجرم رفت و دکانی نو گشاد	ز آنکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد
گنده و پر کژدم است و پر ز مار	آن دکان بالای استاد ای نگار
سوی سبزه و گلبنان و آب خورد	زود ویران کن دکان و باز گرد
از که عاصم سفینه‌ی فوز ساخت	ته چو کنعان کاو ز کبر و ناشناخت
و آن مراد او را بده حاضر به جیب	علم تیر اندازی اش آمد حجاب
گشته ره رو را چو غول و راه زن	ای بسا علم و ذکاوات و فطن
تا ز شر فیلسوفی می رهند	بیشتر اصحاب جنت ابلهند
تا کند رحمت به تو هر دم نزول	خویش را عریان کن از فضل و فضول
زیرکی بگذار و با گولی بساز	زیرکی ضد شکست است و نیاز
تا چه خواهد زیرکی را پاك باز	زیرکی دان دام برد و طمع و گاز
ابلهان از صنع در صانع شده	زیرکان با صنعتی قانع شده
دست و پا باشد نهاده بر کنار	ز آنکه طفل خرد را مادر نهاد

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آن که مغلوب بود

يك حکایت بشنو اینجا ای پسر

تا نگردي ممتحن اندر هنر

آن جهود و مومن و ترسا مگر
 با دو گمره همراه آمد مومنی
 مرغزی و رازی افتند از سفر
 در قفس افتند ز اغ و جغد و باز
 کرده منزل شب به يك کاروانسرا
 مانده در کاروانسرا خرد و شگرف
 چون گشاده شد ره و بگشاد بند
 چون قفس را بشکند شاه خرد
 پر گشاید پیش از این پر شوق و باد
 پر گشاید هر دمی با اشك و آه
 راه شد هر يك پرد مانند باد
 آن طرف که بود اشك و آه او
 در تن خود بنگر این اجزای تن
 آبی و خاکی و بادی و آتشی
 از امید عود هر يك بسته طرف
 برف گوناگون جمود هر جماد
 چون بتابد تف آن خورشید خشم
 در گداز آید جمادات گران
 چون رسیدند این سه همراه منزلی
 برد حلوا پیش آن هر سه غریب
 نان گرم و صحن حلوی عسل
 الکیاسه و الادب لاهل المدر
 الضیافة للغریب و القرى
 کل یوم فی القرى ضیف حدیث
 کل لیل فی القرى وفد جدید

همراهی کردند با هم در سفر
 چون خرد با نفس و با آهرمنی
 همراه و هم سفره پیش همدگر
 جفت شد در حبس پاك و بی‌نماز
 اهل شرق و اهل غرب و ما و را
 روزها با هم ز سرما و ز برف
 بگسلند و هر یکی جایی روند
 جمع مرغان هر یکی سویی پرد
 در هوای جنس خود سوی معاد
 ليك پریدن ندارد روی و راه
 سوی آن کز یاد آن پر می‌گشاد
 چون که فرصت یافت باشد راه او
 از کجاها گرد آمد در بدن
 عرشی و فرشی و رومی و کشی
 اندر این کاروانسرا از بیم برف
 در شتای بعد آن خورشید داد
 کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
 چون گداز تن به وقت نقل جان
 هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
 محسنی از مطبخ انی قریب
 برد آن که در ثوابش بود امل
 الضیافة و القرى لاهل الوبر
 اودع الرحمن فی اهل القرى
 ما له غیر الاله من مغیث
 ما لهم ثم سوی الله محید

تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور	بود صایم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید	بود مومن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم	امشبش بنهیم و فردایش خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم	بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مومن امشب این خورده شود	صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت‌گری	قصد تو آن است تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم	چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند	هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر	گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کاو خویش را	کرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملك حق و جمله قسم اوستی	قسم دیگر را دهی دو گوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان	گر نبودی نوبت آن بد رگان
قصدشان آن کآن مسلمان غم خورد	شب بر او در بی‌نواپی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا	گفت سمعا طاعه اصحابنا
پس بختند آن شب و برخاستند	بامدادان خویش را راستند
روی شستند و دهان و هر یکی	داشت اندر ورد راه و مسلکی
يك زمانی هر کسی آورد رو	سوی ورد خویش از حق فضل جو
مومن و ترسا جهود و گبر و مغ	جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاك و کوه و آب را	هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار	رو به هم کردند آن دم یاروار
آن یکی گفتا که هر يك خواب خویش	آن چه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد	قسم هر مفضل را افضل برد
آن که اندر عقل بالاتر رود	خوردن او خوردن جمله بود
فوق آمد جان پر انوار او	باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد	پس به معنی این جهان باقی بود

پس جهود آورد آن چه دیده بود
 گفت در ره موسی‌ام آمد به پیش
 در پی موسی شدم تا کوه طور
 هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب
 نور دیگر از دل آن نور رست
 هم من و هم موسی و هم کوه طور
 بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد
 وصف هیبت چون تجلی زد بر او
 آن یکی شاخ که آمد سوی یم
 آن یکی شاخش فرو شد در زمین
 که شفای جمله رنجوران شد آب
 آن یکی شاخ دگر پرید زود
 باز از آن صعقه چو با خود آمدم
 لیک زیر پای موسی همچو یخ
 با زمین هموار شد که از نهیب
 باز با خود آمدم ز آن انتشار
 و آن بیابان سر به سر در ذیل کوه
 چون عصا و خرقه‌ی او خرقه‌شان
 جمله کفها در دعا افراخته
 باز آن غشیان چو از من رفت زود
 انبیا بودند ایشان اهل ود
 باز املاکی همی دیدم شگرف
 حلقه‌ی دیگر ملایک مستعین
 زین نسق می‌گفت آن شخص جهود
 هیچ کافر را به خواری منگرید

تا کجا شب روح او گردیده بود
 گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
 هر سه‌مان گشتیم ناپیدا ز نور
 بعد از آن ز آن نور شد يك فتح باب
 پس ترقی جست آن ثانیست چست
 هر سه گم گشتیم ز آن اشراق نور
 چون که نور حق در او نفاخ شد
 می‌گسست از هم همی‌شد سو به سو
 گشت شیرین آب تلخ همچو سم
 چشمه‌ی دارو برون آمد معین
 از همایونی وحی مستطاب
 تا جوار کعبه که عرفات بود
 طور بر جا بد نه افزون و نه کم
 می‌گدازید او نماندش شاخ و شاخ
 گشت بالایش از آن هیبت نشیب
 باز دیدم طور و موسی برقرار
 پر خلاق شکل موسی در وجوه
 جمله سوی طور خوش دامن کشان
 نغمه‌ی اُرَني به هم در ساخته
 صورت هر يك دگرگونم نمود
 اتحاد انبیایم فهم شد
 صورت ایشان بد از اجرام برف
 صورت ایشان به جمله آتشین
 بس جهودی کاخرش محمود بود
 که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او
بعد از آن ترسا در آمد در کلام
من شدم با او به چارم آسمان
خود عجبهای قلاع آسمان
هر کسی دانند ای فخر البنین
که بگردانی از او يك باره رو
که مسیح رو نمود اندر منام
مرکز و مثنوی خورشید جهان
نسبتش نبود به آیات جهان
که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می‌گفت من خورم
اشتر و گاو و قچی در پیش راه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین
ليك عمر هر که باشد بیشتر
که اکابر را مقدم داشتن
گر چه پیران را در این دور لثام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی
خیرشان این است چه بود شرشان
سوی جامع می‌شد آن يك شهریار
آن یکی را سر شکستی چوب زن
در میانه بی‌دلی ده چوب خورد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت
خیر تو این است جامع می‌روی
يك سلامی نشنود پیر از خسی
گرگ دریابد ولی را به بود
ز آنکه گرگ ار چه که بس استمگری است
لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ور نه کی اندر فتادی او به دام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق
چون چنین افتاد ما را اتفاق
یافتند اندر روش بندی گیاه
هیچ کس از ما نگردد سیر از این
این علف او راست اولی گو بخور
آمده‌ست از مصطفی اندر سنن
در دو موضع پیش می‌دارند عام
یا بر آن پل کز خلل ویران بود
عام نآرد بی‌قرینه‌ی فاسدی
قبحشان را باز دان از فرشان
خلق را می‌زد نقیب و چوب دار
و آن دگر را بر دریدی پیرهن
بی‌گناهی که برو از راه برد
ظلم ظاهر بین چه پرسى از نهفت
تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
تا نیچد عاقبت از وی بسی
ز آنکه دریابد ولی را نفس بد
مکر اندر آدمی باشد تمام
چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر ادا کنید
 گفت قچ مرج من اندر آن عهد
 گاو گفتا بوده ام من سال خورد
 جفت آن گاو کش آدم جد خلق
 چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت
 در هوا برداشت آن بند قصیل
 که مرا خود حاجت تاریخ نیست
 خود همه کس داند ای جان پدر
 داند این را هر که ز اصحاب نهاست
 جملگان دانند کاین چرخ بلند
 کو گشاد رقعہ های آسمان
 پیرتر اولی است باقی تن زنید
 با قچ قربان اسماعیل بود
 جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
 در زراعت بر زمین می کرد فلق
 سر فرو آورد و آن را بر گرفت
 اشتر بختی سبک بی قال و قیل
 کاین چنین جسمی و عالی گردنی است
 که نباشم از شما من خردتر
 که نهاد من فزون تر از شماست
 هست صد چندان که این خاک نژد
 کو نهاد بقعه های خاکدان

جواب گفتن مسلمان آن چه دید به یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان
 پس مسلمان گفت ای یاران من
 پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت
 و آن دگر را عیسی صاحب قران
 خیز ای پس مانده ی دیده ضرر
 آن هنرمندان پر فن راندند
 آن دو فاضل فضل خود دریافتند
 ای سلیم گول واپس مانده هین
 پس بگفتندش که آن گه تو حریص
 گفت چون فرمود آن شاه مطاع
 تو جهود از امر موسی سرکشی
 تو مسیحی هیچ از امر مسیح
 من ز فخر انبیا سرچون کشم
 ای عجب خوردی ز حلوی خبیص
 من که بودم تا کنم ز آن امتناع
 گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
 سر توانی تافت در خیر و قبیح
 خورده ام حلوا و این دم سر خوشم

تو بیدیدی وین به از صد خواب ماست	پس بگفتندش که و الله خواب راست
که به بیداری عیانستش اثر	خواب تو بیداری است ای بو بطر
کار خدمت دارد و خلق حسن	در گذر از فضل و از جلدی و فن
ما خلقت الإنس إلا یعبدون	بهر این آوردمان یزدان برون
کآن فن از باب اللهش مردود کرد	سامری را آن هنر چه سود کرد
که فرو بردش به قعر خود زمین	چه کشید از کیمیا قارون ببین
سر نگون رفت او ز کفران در سقر	بو الحکم آخر چه بر بست از هنر
نه گپ دل علی النار الدخان	خود هنر آن دان که دید آتش عیان
در حقیقت از دلیل آن طبیب	ای دلالت گندهتر پیش لبیب
گوه می‌خور در گمیزی می‌نگر	چون دلالت نیست جز این ای پسر
در گفت دل علی عیب العمی	ای دلیل تو مثال آن عصا
که نمی‌بینم مرا معذور دار	غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار

منادی کردن سید ملك ترمذ که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند روند به فلان مهم خلعت و اسب و غلام و کنیزك و چندین زر دهم، و شنیدن دلقك خبر این منادی در ده

و آمدن به اولاقی نزد شاه که من باری نتوانم رفتن

سید ترمذ که آن جا شاه بود	مسخره‌ی او دلقك آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم	جست الاقی تا شود او مستتم
زد منادی هر که اندر پنج روز	آردم ز آن جا خبر بدهم کنوز
دلقك اندر ده بد و آن را شنید	بر نشست و تا به ترمذ می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط	از دوانیدن فرس را ز آن نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه	وقت ناهنگام ره جست او به شاه
فجفجی در جمله‌ی دیوان فتاد	شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست	تا چه تشویش و بلا حادث شده‌ست
یا عدوی قاهری در قصد ماست	یا بلایی مهلکی از غیب خاست

که زده دلقك به سیران درشت
 جمع گشته بر سرای شاه خلق
 از شتاب او و فحش اجتهاد
 آن یکی دو دست بر زانو زنان
 از نفیر و فتنه و خوف نکال
 هر کسی فالی همی زد از قیاس
 راه جست و راه دادش شاه زود
 هر که می پرسید حالی ز آن ترش
 و هم می افزود زین فرهنگ او
 کرد اشارت دلق کای شاه کرم
 تا که باز آید به من عقم دمی
 بعد يك ساعت که شه از وهم و ظن
 که ندیده بود دلقك را چنین
 دایما دستان و لاغ افراستی
 آن چنان خندانش کردی در نشست
 که ز زور خنده خوی کردی تنش
 باز امروز این چنین زرد و ترش
 و هم در وهم و خیال اندر خیال
 که دل شه با غم و پرهیز بود
 بس شهان آن طرف را کشته بود
 این شه ترمذ از او در وهم بود
 گفت زوتر باز گو تا حال چیست
 گفت من در ده شنیدم آن که شاه
 که کسی خواهم که تازد در سه روز
 من شتابیدم بر تو بهر آن

چند اسب تازی اندر راه کشت
 تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
 غلغل و تشویش در ترمذ فتاد
 و آن دگر از وهم و ویلا کنان
 هر دلی رفته به صد کوی خیال
 تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
 چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
 دست بر لب می نهاد او که خمش
 جمله در تشویش گشته دنگ او
 يك دمی بگذار تا من دم زنم
 که فتادم در عجایب عالمی
 تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
 که از او خوشتر نبودش همنشین
 شاه را او شاد و خندان داشتی
 که گرفتی شه شکم را با دو دست
 رو در افتادی ز خنده کردنش
 دست بر لب می زند کای شه خمش
 شاه را تا خود چه آید از نکال
 ز انکه خوارزمشاه بس خونریز بود
 یا به حيله یا به سطوت آن عنود
 و ز فن دلقك خود آن و همش فزود
 این چنین آشوب و شور تو ز کیست
 زد منادی بر سر هر شاه راه
 تا سمرقند و دهم او را کنوز
 تا بگویم که ندارم آن توان

این چنین جستی نیاید از چو من
گفت شه لعنت بر این زودیت باد
از برای این قدر ای خام ریش
همچو این خامان با طبل و علم
لاف شیخی در جهان انداخته
هم ز خود سالک شده واصل شده
خانه‌ی داماد پر آشوب و شر
ولوله که کار نیمی راست شد
خانه‌ها را روفتیم آراستیم
ز آن طرف آمد یکی پیغام نی
زین رسالات مزید اندر مزید
نی و لیکن یار ما زین آگه است
پس از آن یاری که اومید شماس
صد نشان است از سرار و از چهار
باز رو تا قصه‌ی آن دل‌ق گول
پس وزیرش گفت ای حق را ستن
دل‌ق از ده بهر کاری آمده‌ست
ز آب و روغن کهنه را نو می‌کند
غم‌د را بنمود و پنهان کرد تیغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی
مثنو این دفع وی و فرهنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم
این معاین هست ضد آن خبر
گفت دل‌ق با فغان و با خروش
بس گمان و وهم آید در ضمیر

باری این اومید را بر من متن
که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
آتش افکندی در این مرج و حشیش
که الاقانیم در فقر و عدم
خویشتن را بایزیدی ساخته
محفل‌ی واکرده در دعوی‌کده
قوم دختر را نبوده زین خبر
شرطهایی که ز سوی ماست شد
زین هوس سر مست و خوش برخاستیم
مرغی آمد این طرف ز آن بام نی
یک جوابی ز آن حوالیتان رسید
ز آنکه از دل سوی دل لا بد ره است
از جواب نامه ره خالی چراست
لیک بس کن پرده زین در بر مدار
که بلا بر خویش آورد از فضول
بشنو از بنده‌ی کمینه یک سخن
رای او گشت و پشیمان‌ش شده‌ست
او به مسخرگی برون شو می‌کند
باید افشردن مر او را بی‌دریغ
نه نماید دل نه بدهد روغنی
در نگر در ارتعاش و رنگ او
ز آنکه غماز است سیما و منم
که به شر بسرشته آمد این بشر
صاحباً در خون این مسکین مکوش
کآن نباشد حق و صادق ای امیر

إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِنْهُ اسْتِ اِی وزیر
 شه نگیرد آن که می رنجاندش
 گفت صاحب پیش شه جا گیر شد
 گفت دَلَقْكَ را سوی زندان برید
 می زیندش چون دهل اشکم تهی
 تر و خشك و پر و تی باشد دهل
 تا بگوید سر خود از اضطرار
 چون طمانینه ست صدق با فروغ
 کذب چون خس باشد و دل چون دهان
 تا در او باشد زبانی می زند
 خاصه که در چشم افتد خس ز باد
 ما پس این خس را ز نیم اکنون لگد
 گفت دَلَقْكَ اِی مَلَك آهسته باش
 تا بدین حد چیست تعجیل نقم
 آن ادب که باشد از بهر خدا
 و آنچه باشد طبع و خشم عارضی
 ترسد از آید رضا خشمش رود
 شهوت کاذب شتابد در طعام
 اشتها صادق بود تاخیر به
 تو پی دفع بلایم می زنی
 تا از آن رخنه برون ناید بلا
 چاره ی دفع بلا نبود ستم
 گفت الصدقة مرد للبالا
 صدقه نبود سوختن درویش را
 گفت شه نیکوست خیر و موقعش

نیست استم راست خاصه بر فقیر
 از چه گیرد آن که می خندانش
 کاشف این مکر و این تزویر شد
 چاپلوس و زرق او را کم خرید
 تا دهل وار او دهدمان آگهی
 بانگ او آگه کند ما را ز کل
 آن چنان که گیرد این دلها قرار
 دل نیار آمد به گفتار دروغ
 خس نگردد در دهان هرگز نهان
 تا بد آن اش از دهان بیرون کند
 چشم افتد در نم و بند و گشاد
 تا دهان و چشم از این خس وارهد
 روی حلم و مغفرت را کم خراش
 من نمی پرم به دست تو درم
 اندر آن مستعجلی نبود روا
 می شتابد تا نگردد مرتضی
 انتقام و ذوق آن فایت شود
 خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
 تا گواریده شود آن بی گره
 تا ببینی رخنه را بندش کنی
 غیر آن رخنه بسی دارد قضا
 چاره احسان باشد و عفو و کرم
 داو مرضاك بصدقه یا فتی
 کور کردن چشم حلم اندیش را
 ليك چون خیری کنی در موضعش

موضع رخ شه نهی ویرانی است
 در شریعت هم عطا هم زجر هست
 عدل چه بود وضع اندر موضعش
 نیست باطل هر چه یزدان آفرید
 خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
 نفع و ضرر هر یکی از موضع است
 ای بسا زجری که بر مسکین رود
 ز آنکه حلوا بی‌اوان صفرا کند
 سیلی در وقت بر مسکین بزن
 زخم در معنی فتد از خوی بد
 بزم و زندان هست هر بهرام را
 شق باید ریش را مرهم کنی
 تا خورد مرگوشت را در زیر آن
 گفت دلقك من نمی‌گویم گذار
 هین ره صبر و تانی در مبند
 در تانی بر یقینی بر زنی
 در روش یمْثی مَكْبًا خود چرا
 مشورت کن با گروه صالحان
 أَمْرُهُمْ شُورَى برای این بود
 این خردها چون مصابیح انور است
 بو که مصباحی فتد اندر میان
 غیرت حق پرده‌ای انگخته‌ست
 گفت سیرُوا می‌طلب اندر جهان
 در مجالس می‌طلب اندر عقول
 ز آنکه میراث از رسول آن است و بس

موضع شه اسب هم نادانی است
 شاه را صدر و فرس را درگه است
 ظلم چه بود وضع در ناموقعش
 از غضب و زحلم و ز نصح و مکید
 شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
 علم از این رو واجبست و نافع است
 در ثواب از نان و حلوا به بود
 سیلی‌اش از خبث مستنقا کند
 که رهاند آنش از گردن زدن
 چوب بر گرد اوفتد نه بر نمد
 بزم مخلص را و زندان خام را
 چرك را در ریش مستحکم کنی
 نیم سودی باشد و پنجه زیان
 من همی‌گویم تحریری بیار
 صبر کن اندیشه می‌کن روز چند
 گوشمال من به ایقانی کنی
 چون همی شاید شدن در استوا
 بر پیمبر امر شاورْهُمْ بدان
 کز تشاور سهو و کثر کمتر رود
 بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
 مشتعل گشته ز نور آسمان
 سفلی و علوی به هم آمیخته‌ست
 بخت و روزی را همی‌کن امتحان
 آن چنان عقلی که بود اندر رسول
 که ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها می‌طلب هم آن بصر	که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه	از ترهب وز شدن خلوت به کوه
تا نگردد فوت این نوع التقا	کآن نظر بخت است و اکسیر بقا
در میان صالحان يك اصلحی است	بر سر توقیعش از سلطان صحی است
کآن دعا شد با اجابت مقترن	کفو او نبود کبار انس و جن
در مری‌اش آن که حلو و حامض است	حجت ایشان بر حق داحض است
که چو ما او را به خود افراشتیم	عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان	پس تحری بعد از این مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر	که پدید آمد معاد و مستقر
يك زمان زین قبله گر ذاهل شوی	سخره‌ی هر قبله‌ی باطل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس	بجهد از تو خطرت قبله شناس
گر از این انبار خواهی بر و بر	نیم ساعت هم ز هم دردان میر
که در آن دم که ببری زین معین	مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته‌ی دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن او و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا	بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند	هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند	از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع	همدگر را قصه خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی‌زبان	الجماعة رحمه را تاویل دان
آن اثر چون جفت آن شاد آمدی	پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی است	بستگی نطق از بی‌الفتی است
دل که دل بر دید کی ماند ترش	بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر	زنده شد در بحر گشت او مستقر

صد هزاران لوح سر دانسته شد	یار را با یار چون بنشسته شد
راز کونینش نماید آشکار	لوح محفوظی است پیشانی یار
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم	هادی راهست یار اندر قدوم
چشم اندر نجم نه کو مقتداست	نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
گرد منگیزان ز راه بحث و گفت	چشم را با روی او می‌دار جفت
چشم بهتر از زبان با عثار	ز آنکه گردد نجم پنهان ز آن غبار
کآن نشانند گرد و ننگیزد غبار	تا بگوید او که وحی استش شعار
ناطقه‌ی او علم الاسماء گشاد	چون شد آدم مظهر وحی و وداد
از صحیفه‌ی دل روی گشتش زبان	نام هر چیزی چنان که هست آن
جمله را خاصیت و ماهیتش	فاش می‌گفتی زبان از رویتش
نه چنان که هیز را خواند اسد	آن چنان نامی که اشیا را سزد
بود هر روزیش تذکیر نوی	نوح نه صد سال در راه سوی
نه رساله خوانده نه قوت القلوب	لعل او گویا ز یاقوت القلوب
بلکه ینبوع کشوف و شرح روح	و عطر را ناموخته هیچ از شروح
آب نطق از گنگ جوشیده شود	ز آن میی کآن می‌چو نوشیده شود
حکمت بالغ بخواند چون مسیح	طفل نو زاده شود خبر فصیح
صد غزل آموخت داود نبی	از کهی که یافت ز آن می‌خوش لبی
هم زبان و یار داود ملیک	جمله مرغان ترک کرده جیک جیک
چون شنود آه ندادی دست او	چه عجب که مرغ گردد مست او
مر سلیمان را چو حمالی شده	صرصری بر عاد قتالی شده
هر صباح و هر مسایک ماهه راه	صرصری می‌برد بر سر تخت شاه
گفت غایب را کنان محسوس او	هم شده حمال و هم جاسوس او
سوی گوش آن ملک بشتافتی	باد دم که گفت غایب یافتی
ای سلیمان مه صاحب قران	که فلانی این چنین گفت این زمان

تدبیر کردن موش به چغز که من نمی‌توانم بر تو آمدن به وقت حاجت در آب، میان ما وصلتی باید که چون
 من بر لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی
 مرا توانی خبر کردن الی آخره

این سخن پایان ندارد گفت موش	چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز	تو درون آب داری ترك تاز
بر لب جو من ترا نعره زنان	نشوی در آب ناله‌ی عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر	می‌نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز و رهنمون	عاشقان را فی صلاه دائمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار	که در آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا وظیفه‌ی عاشقان	سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زر غبا وظیفه‌ی ماهیان	ز آنکه بی‌دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ای است	با خمار ماهیان خود جرعه‌ای است
يك دم هجران بر عاشق چو سال	وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب	در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است	چون ببینی شب بر او عاشق‌تر است
نیستشان از جستجو يك لحظه‌ایست	از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این	این بر آن مدهوش و آن بی‌هوش این
در دل معشوق جمله عاشق است	در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست	در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو در	پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچ کس با خویش زر غبا نمود	هیچ کس با خود به نوبت یار بود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد	فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور به عقل ادراك این ممکن بدی	قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش	بی‌ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی
گفت کای یار عزیز مهر کار
من ندارم بی رخت يك دم قرار
روز نور و مکسب و تابم تویی
شب قرار و سلوت و خوابم تویی
از مروت باشد ار شادم کنی
در شبانه روزی وظیفه‌ی چاشتگاه
وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
پانصد استسقاستم اندر جگر
راتبه کردی وصال ای نیک خواه
با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر
ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادر خور است
ليك لطف عام تو ز آن برتر است
می نجوید لطف عام تو سند
و آن حدث از خشکی هیزم شده
نور او را ز آن زیانی نابده
در در و دیوار حمای بتافت
تا حدث در گلخنی شد نور یافت
چون بر او بر خواند خورشید آن فسون
بود آرایش شد آرایش کنون
تا زمین باقی حدثها را بخورد
شمس هم معده‌ی زمین را گرم کرد
هكذا يمحو الاله السيئات
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
کش نبات و نرگس و نسرين کند
با حدث که بدترین است این کند
حق چه بخشد در جزا و در عطا
تا به نسرين مناسك در وفا
طیبین را تا چه بخشد در رصد
چون خبیثان را چنین خلعت دهد
که نگنجد در زبان و در لغت
آن دهد حقشان که لا عین رأی
روز من روشن کن از خلق حسن
ما که ایم این را بیا ای یار من
که ز پر زهری چو مار کوهی ام
منگر اندر زشتی و مکروهی ام
چون شوم گل چون مرا او خار کشت
ای که من زشت و خصالم جمله زشت
زینت طاوس ده این مار را
نو بهار حسن گل ده خار را
لطف تو در فصل و در فن منتهی
در کمال زشتی ام من منتهی
تو بر آر ای حسرت سرو سهی
حاجت این منتهی ز آن منتهی
از کرم گر چه ز حاجت او بری است
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست

خواهد از چشم لطیفش اشك جست	بر سر گورم بسی خواهد نشست
چشم خواهد بست از مظلومی‌ام	نوحه خواهد کرد بر محرومی‌ام
حلقه‌ای در گوش من كن ز آن سخن	اندکی ز آن لطفها اکنون بكن
بر فشان بر مدرك غمناك من	آن كه خواهی گفت تو با خاك من

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه مینداز انجاح این حاجت مرا که فی التاخير آفات و الصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق صوفی که وقت است او را به نگرش به فردا محتاج نگرداند چندانست مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش نه چون عوام، منتظر مستقبل نباشد، نه‌ری باشد نه ده‌ری که لا صباح عند الله و لا مساء، ماضی و مستقبل و ازل و ابد آن جا نباشد، آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطه‌ی عقل جزوی است و روح حیوانی، در عالم لامکان و لا زمان این رسوم نباشد پس او ابن وقتی است که لا يفهم منه الا نفی تفرقه الا زمانه چنان که از الله واحد فهم

شود نفی دویی نی حقیقت واحدی

ای قدمهای ترا جانم فراش	صوفیی را گفت خواجه‌ی سیم پاش
یا که فردا چاشتگاهی سه درم	يك درم خواهی تو امروز ای شهم
ز آنکه امروز این و فردا صد درم	گفت دی نیم درم راضی‌ترم
نك قفا پیشست کشیدم نقد ده	سیلی نقد از عطای نسیه به
که قفا و سیلی‌اش مست تو است	خاصه آن سیلی که از دست تو است
خوش غنیمت دار نقد این زمان	هین بیا ای جان جان و صد جهان
سر مکش زین جوی ای آب روان	در مزد آن روی مه از شب روان
لب لب جو سر بر آرد یاسمین	تال لب جو خندد از آب معین
پس بدان از دور کآنجا آب هست	چون ببینی بر لب جو سبزه مست
که بود غماز باران سبزه‌زار	گفت سیماهم وجوه کردگار
که بود در خواب هر نفس و نفس	گر ببارد شب نبیند هیچ کس
هست بر باران پنهانی دلیل	تازگی هر گلستان جمیل
ليك شاه رحمت و وهابی	ای اخی من خاکیم تو آبی

آن چنان کن از عطا و از قسم
 بر لب جو من به جان می خوانمت
 آمدن در آب بر من بسته شد
 یا رسولی یا نشانی کن مدد
 بحث کردند اندر این کار آن دو یار
 که به دست آرند يك رشته‌ی دراز
 يك سری بر پای این بنده‌ی دو تو
 تا بهم آییم زین فن ما دو تن
 هست تن چون ریسمان بر پای جان
 چغز جان در آب خواب بی‌هشی
 موش تن ز آن ریسمان بازش کشد
 گر نبودی جذب موش گنده مغز
 باقی‌اش چون روز برخیزی ز خواب
 يك سر رشته گره بر پای من
 تا توانم من در این خشکی کشید
 تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
 هر کراحت در دل مرد بهی
 وصف حق دان آن فراست را نه وهم
 امتناع پیل از سیران به بیت
 جانب کعبه نرفتی پای پیل
 گفتی خود خشک شد پاهای او
 چون که کردند سرش سوی یمن
 حس پیل از زخم غیب آگاه بود
 نه که یعقوب نبی آن پاك خو
 از پدر چون خواستندش دادران
 که گه و بی‌گه به خدمت می‌رسم
 می‌نبینم از اجابت مرحمت
 ز انك ترکیبم ز خاکی رسته شد
 تا ترا از بانگ من آگه کند
 آخر آن بحث آن آمد قرار
 تا ز جذب رشته گردد کشف راز
 بست باید دیگرش بر پای تو
 اندر آمیزیم چون جان با بدن
 می‌کشاند بر زمینش ز آسمان
 رسته از موش تن آید در خوشی
 چند تلخی زین کشش جان می‌چشد
 عیشها کردی درون آب چغز
 بشنوی از نور بخش آفتاب
 ز آن سر دیگر تو پا بر عقده زن
 مر ترا نك شد سر رشته پدید
 که مرا در عقده آرد این خبیث
 چون در آید از فنی نبود تهی
 نور دل از لوح کل کردست فهم
 با جد آن پیلبان و بانگ هیت
 با همه لت نه کثیر و نه قلیل
 یا بمرد آن جان صول افزای او
 پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
 چون بود حس ولی با ورود
 بهر یوسف با همه اخوان او
 تا برندش سوی صحرا يك زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر
 که چرا ما را نمی‌داری امین
 تا بهم در مرجها بازی کنیم
 گفت این دانم که نقلش از برم
 این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ
 آن دلیل قاطعی بد بر فساد
 در گذشت از وی نشانی آن چنان
 این عجب نبود که کور افتد به چاه
 این قضا را گونه‌گون تصریفهاست
 هم بداند هم نداند دل فنش
 گویا دل گویدی که میل او
 خویش را زین هم مغفل می‌کند
 گر شود مات اندر این آن بو العلا
 يك بلا از صد بلایش و اخرد
 خام شوخی که رهانیدش مدام
 عاقبت او پخته و استاد شد
 از شراب لایزال گشت مست
 ز اعتقاد سست پر تقلیدشان
 ای عجب چه فن زند ادراکشان
 ز آن بیابان این عمارتها رسید
 ز آن بیابان عدم مشتاق شوق
 کاروان بر کاروان زین بادیه
 آید و گیرد وثاق ما گرو
 چون پسر چشم خرد را بر گشاد
 جاده‌ی شاه است آن زین سو روان

يك دو روزش مهلتی ده ای پدر
 یوسف خود را به سیران و طعین
 ما در این دعوت امین و محسنیم
 می‌فروزد در دلم درد و سقم
 که ز نور عرش دارد دل فروغ
 و ز قضا آن را نکرد او اعتداد
 که قضا در فلسفه بود آن زمان
 بو العجب افتادن بینای راه
 چشم بندش یفعل الله ما یشاست
 موم گردد بهر آن مهر آهنش
 چون در این شد هر چه افتد باش گو
 در عقالش جان معقل می‌کند
 آن نباشد مات باشد ابتلا
 يك هبوطش بر معارجها برد
 از خمار صد هزاران زشت خام
 جست از رق جهان و آزاد شد
 شد ممیز از خلائق باز رست
 وز خیال دیده‌ی بی‌دیدشان
 پیش جزر و مد بحر بی‌نشان
 ملك و شاهی و وزارتها رسید
 می‌رسند اندر شهادت جوق جوق
 می‌رسد در هر مسا و غادیه
 که رسیدم نوبت ما شد تو رو
 زود بابا رخت برگردون نهاد
 و آن از آن سو صادران و واردان

نيك بنگر ما نشسته می‌رویم
 بهر حالی می‌نگیری راس مال
 پس مسافر این بود ای ره پرست
 همچنانك از پرده‌ی دل بی‌کلال
 گر نه تصویرات از يك مغرسند
 جوق جوق اسپاه تصویرات ما
 جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند
 فکرها را اختران چرخ دان
 سعد دیدی شکر کن ایثار کن
 ما که‌ایم این را بیا ای شاه من
 روح را تابان کن از انوار ماه
 از خیال و وهم و ظن بازش رهان
 تا ز دل داری خوب تو دلی
 ای عزیز مصر و در پیمان درست
 در خلاص او یکی خوابی ببین
 هفت گاو لاغری پر گزند
 هفت خوشه‌ی خشك زشت ناپسند
 قحط از مصرش بر آمد ای عزیز
 یوسفم در حبس تو ای شه نشان
 از سوی عرشی که بودم مرتبط او
 پس فتادم ز آن کمال مستتم
 روح را از عرش آرد در حطیم
 اول و آخر هبوط من ز زن
 بشنو این زاری یوسف در عثار
 ناله از اخوان کنم یا از زنان

می‌نبینی قاصد جای نویم
 بلکه از بهر غرضها در مال
 که مسیر و روش در مستقبل است
 دم به دم در می‌رسد خیل خیال
 در پی هم سوی دل چون می‌رسند
 سوی چشمه‌ی دل شتابان از ظما
 دایما پیدا و پنهان می‌شوند
 دایر اندر چرخ دیگر آسمان
 نحس دیدی صدقه و استغفار کن
 طالع‌م مقبل کن و چرخ بزن
 که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
 از چه و جور رسن بازش رهان
 پر بر آرد بر پرد ز آب و گلی
 یوسف مظلوم در زندان تست
 زود کالله یحبُّ المحسنین
 هفت گاو فربه‌ش را می‌خورند
 سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
 هین مباش ای شاه این را مستجیز
 هین ز داستان زنانم وارهان
 شهوت مادر فگندم که اهبطوا
 از فن زالی به زندان رحم
 لاجرم کید زنان باشد عظیم
 چون که بودم روح و چون گشتم بدن
 یا بر آن یعقوب بی‌دل رحم آر
 که فگندم چو آدم از جنان

ز آن مثال برگ دی پژمرده‌ام	کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا	و آن سلام سلم و پیغام ترا
من سپند از چشم بد کردم پدید	در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس	چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها	مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد	چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم شه بر چشم باز دل زده‌ست	چشم بازش سخت با همت شده‌ست
تا ز بس همت که یابید از نظر	می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کآن شاه باز معنوی	هم شکار تست و هم صیدش توی
شد صفر باز جان در مرج دین	نعره‌های لا اَحِبُّ الْاَفْلین
باز دل را که پی تو می‌پرید	از عطای بی‌حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع	هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب	نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالك الملکی به حس چیزی دهی	تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد

که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره

شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد	با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بو الوفا	گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش	تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر	کاو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش	هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ	قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زر پرست	جمله خاصیت مرا چشم اندر است
هر که را شب بینم اندر قیروان	روز بشناسم من او را بی‌گمان

گفت يك خاصیتم در بازو است
گفت يك خاصیتم در بینی است
سر الناس معادن داد دست
من ز خاك تن بدانم كاندر آن
در یکی كان زر بی اندازه درج
همچو مجنون بو كنم من خاك را
بو كنم دانم ز هر پیراهنی
همچو احمد كه برد بوی از یمن
كه كدامین خاك همسایه‌ی زر است
گفت يك نك خاصیت در پنجه‌ام
همچو احمد كه كمند انداخت جانش
گفت حقش ای كمند انداز بیت
پس پیرسیدند ز آن شه کای سند
گفت در ریشم بود خاصیتم
مجرمان را چون به جلادان دهند
چون بجنبانم به رحمت ریش را
قوم گفتندش كه قطب ما توی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست
خاك بو كرد آن دگر از ریوه‌ای
پس كمند انداخت استاد كمند
جای دیگر خاك را چون بوی كرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
شه معین دید منزلگاهشان

كه زنم من نقبها با زور دست
كار من در خاكها بو بینی است
كه رسول آن را پی چه گفته است
چند نقد است و چه دارد او ز كان
و آن دگر دخلش بود كمتر ز خرج
خاك لیلی را بیابم بی خطا
گر بود یوسف و گر آهرمنی
ز آن نصیبی یافت این بینی من
یا كدامین خاك صفر و ابتر است
كه كمندی افكنم طول علم
تا كمندش برد سوی آسمانش
آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
مر ترا خاصیت اندر چه بود
كه رهانم مجرمان را از نقم
چون بجنبد ریش من ایشان رهند
طی كنند آن قتل و آن تشویش را
كه خلاص روز محنتمان شوی
سوی قصر آن شه میمون شدند
گفت می‌گوید كه سلطان با شماست
گفت این هست از وثاق بیوه‌ای
تا شدند آن سوی دیوار بلند
گفت خاك مخزن شاهی است فرد
هر یکی از مخزن اسبابی كشید
قوم بردند و نهان كردند تفت
حلیه و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید از ایشان باز گشت
 پس روان گشتند سرهنگان مست
 دست بسته سوی دیوان آمدند
 چون که استادند پیش تخت شاه
 آن که چشمش شب به هر ك انداختی
 شاه را بر تخت دید و گفت این
 آن که چندین خاصیت در ریش اوست
 عارف شه بود چشمش لاجرم
 گفت وَ هُوَ مَعَكُمْ این شاه بود
 چشم من ره برد شب شه را شناخت
 امت خود را بخوادم من از او
 چشم عارف دان امان هر دو کون
 ز آن محمد شافع هر داغ بود
 در شب دنیا که محجوب است شید
 از أَلَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سرمه یافت
 مر یتیمی را که سرمه‌ی حق کشد
 نور او بر درها غالب شود
 در نظر بودش مقامات العباد
 آلت شاهد زبان و چشم تیز
 گر هزاران مدعی سر بر زند
 قاضیان را در حکومت این فن است
 گفت شاهد ز آن به جای دیده است
 مدعی دیده‌ست اما با غرض
 حق همی‌خواهد که تو زاهد شوی
 کاین غرضها پرده‌ی دیده بود
 روز در دیوان بگفت آن سر گذشت
 تا که دزدان را گرفتند و ببست
 وز نهیب جان خود لرزان شدند
 یار شبشان بود آن شاه چو ماه
 روز دیدی بی‌شکش بشناختی
 بود با ما دوش شب گرد و قرین
 این گرفت ما هم از تفتیش اوست
 بر گشاد از معرفت لب با حشم
 فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
 جمله شب با روی ماهش عشق باخت
 کاو نگرداند ز عارف هیچ رو
 که بدو یابید هر بهرام عون
 که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
 ناظر حق بود و زو بودش امید
 دید آن چه جبرئیل آن بر نتافت
 گردد او در یتیم با رشد
 آن چنان مطلوب را طالب شود
 لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
 که ز شب خیزش ندارد سر گریز
 گوش قاضی جانب شاهد کند
 شاهد ایشان را دو چشم روشن است
 کاو به دیده‌ی بی‌غرض سر دیده است
 پرده باشد دیده‌ی دل را غرض
 تا غرض بگذاری و شاهد شوی
 بر نظر چون پرده پیچیده بود

حبك الاشياء يعمى و يصم	پس نبیند جمله را با طم و رم
پیشش اختر را مقادیری نماند	در دلش خورشید چون نوری نشاند
سیر روح مومن و کفار را	پس بدید او بی حجاب اسرار را
نیست پنهان تر ز روح آدمی	در زمین حق را و در چرخ سمی
روح را مِنْ أَمْرِ رَبِّي مهر کرد	باز کرد از رطب و یابس حق نورد
پس بر او پنهان نماند هیچ چیز	پس چو دید آن روح را چشم عزیز
بشکند گفتش خمار هر صداع	شاهد مطلق بود در هر نزاع
شاهد عدل است زین رو چشم دوست	نام حق عدل است و شاهد آن اوست
که نظر در شاهد آید شاه را	منظر حق دل بود در دو سرا
بود مایه‌ی جمله پرده سازی‌اش	عشق حق و سر شاهد بازی‌اش
در شب معراج شاهد باز ما	پس از آن لولاك گفت اندر لقا
بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود	این قضا بر نيك و بد حاکم بود
شاد باش ای چشم تیز مرتضی	شد اسیر آن قضا میر قضا
کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد	عارف از معروف بس درخواست کرد
از اشارت‌ها دل‌مان بی‌خبر	ای مشیر ما تو اندر خیر و شر
چشم بند ما شده دید سبب	ای پیرانا لا نراه روز و شب
تا که در شب آفتابم دیده شد	چشم من از چشمها بگزیده شد
پس کمال البر فی اتمامه	لطف معروف تو بود آن ای بهی
و انجنا من مفضحات قاهره	یا رب اتمم نورنا فی الساهرة
جان قربت دیده را دوری مده	یار شب را روز مهجوری مده
خاصه بعدی که بود بعد الوصال	بعد تو مرگ است با درد و نکال
آب زن بر سبزه‌ی بالیده‌اش	آن که دیده‌ست مکن نادیده‌اش
تو مکن هم لا ابالی در خلش	من نکردم لا ابالی در روش
آن که او يك بار آن روی تو دید	هین مران از روی خود او را بعید
کل شیء ما سوى الله باطل	دید روی جز تو شد غل گلو

ز انکه باطل باطلان را می‌کشد	باطلند و می‌نمایندم رشد
جنس خود را هر یکی چون کهرباست	ذره ذره کاندرا این ارض و سماست
می‌کشد مر آب را تف جگر	معه نان را می‌کشد تا مستقر
مغز جویان از گلستان بویها	چشم جذاب بتان زین کویها
مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش	ز انکه حس چشم آمد رنگ کش
تو به جذب لطف خودمان ده امان	زین کششها ای خدای راز دان
شاید ار درماندگان را و آخری	غالبی بر جاذبان ای مشتری
آن که بود اندر شب قدر آن بدر	رو به شه آورد چون تشنه به ابر
آن او با او بود گستاخ گو	چون لسان و جان او بود آن او
آفتاب جان تویی در یوم دین	گفت ما گشتیم چون جان بند طین
کز کرم ریشی بجنبانی به خیر	وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
آن هنرها جمله بد بختی فزود	هر یکی خاصیت خود را نمود
ز آن مناصب سر نگون ساریم و پست	آن هنرها گردن ما را بیست
روز مردن نیست ز آن فن‌ها مدد	آن هنر فی جیدنا حبل مسد
که به شب بد چشم او سلطان شناس	جز همان خاصیت آن خوش حواس
غیر چشمی کو ز شه آگاه بود	آن هنرها جمله غول راه بود
که به شب بر روی شه بودش نظار	شاه را شرم از وی آمد روز بار
خود سگ کهفش لقب باید نهاد	و آن سگ آگاه از شاه و داد
کاو به بانگ سگ ز شیر آگه شود	خاصیت در گوش هم نیکو بود
بی‌خبر نبود ز شب خیز شهان	سگ چو بیدار است شب چون پاسبان
هوش بر اسرارشان باید گماشت	هین ز بد نامان نباید ننگ داشت
خود نباید نام جست و خام شد	هر که او يك بار خود بد نام شد
تا شود ایمن ز تاراج و گزند	ای بسا زر که سیه تابش کنند

قصه آن که گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا بر آورد شب بر ساحل دریا نهد در درخش و تاب آن می‌چرد، بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان به لجم و گل تیره گوهر را بیوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصه و التقریب

گاو آبی گوهر از بحر آورد	بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب	می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
ز آن فگنده‌ی گاو آبی عنبر است	که غذایش نرگس و نیلوفر است
هر که باشد قوت او نور جلال	چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحی استش تفل	چون نباشد خانه‌ی او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر	ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لجم سیاه	تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت	گاو جویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج	تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر	آید آن جا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار	پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کآن بلیس از متن طین کور و کر است	گاو کی داند که در گل گوهر است
اهبطوا افکند جان را در حسیض	از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و ز آن مقال	اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن	تا به گل پنهان بود در عدن
تاجرش داند و لیکن گاو نی	اهل دل دانند و هر گل کاو نی
هر گلی کاندل او گوهری است	گوهرش غماز طین دیگری است
و آن گلی کز رش حق نوری نیافت	صحبت گل‌های پر در بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما	هست بر لب‌های جو بر گوش ما

رجوع کردن به قصه‌ی طلب کردن آن موش آن چغز را در لب جو و کشیدن سر رشته تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سرشته‌ی عشق رشته می‌کشد
 می‌تند بر رشته‌ی دل دم به دم
 همچو تازی شد دل و جان در شهود
 خود غراب البین آمد ناگهان
 چون بر آمد بر هوا موش از غراب
 موش در منقار زاغ و چغز هم
 خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید
 چون شد اندر آب و چونش در ربود
 چغز گفتا این سزای آن کسی
 ای فغان از یار ناجنس ای فغان
 عقل را افغان ز نفس پر عیوب
 عقل می‌گفتش که جنسیت یقین
 هین مشو صورت پرست و این مگو
 صورت آمد چون جماد و چون حجر
 جان چو مور و تن چو دانه‌ی گندمی
 مور داند کآن حبوب مرتهن
 آن یکی موری گرفت از راه جو
 جو سوی گندم نمی‌تازد ولی
 رفتن جو سوی گندم تابع است
 تو مگو گندم چرا شد سوی جو
 مور اسود بر سر لبد سیاه
 عقل گوید چشم را نیکو نگر
 زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
 ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ
 این قفس پیدا و آن فرخش نهان
 بر امید وصل چغز با رشد
 که سر رشته به دست آورده‌ام
 تا سر رشته به من روی نمود
 در شکار موش و بردش ز آن مکان
 منسحب شد چغز نیز از قعر آب
 در هوا آویخته پا در رتم
 چغز آبی را چگونه کرد صید
 چغز آبی کی شکار زاغ بود
 کاو چو بی‌آبان شود جفت خسی
 همنشین نیک جوید ای مهان
 همچو بینی بدی بر روی خوب
 از ره معنی است نی از آب و طین
 سر جنسیت به صورت در مجو
 نیست جامد را ز جنسیت خبر
 می‌کشاند سو به سویی هر دمی
 مستحیل و جنس من خواهد شدن
 مور دیگر گندمی بگرفت و دو
 مور سوی مور می‌آید بلی
 مور را بین که به جنسش راجع است
 چشم را بر خصم نه نی بر گرو
 مور پنهان دانه پیدا پیش راه
 دانه هرگز کی رود بی‌دانه بر
 هست صورتها حبوب و مور قلب
 بد قفسها مختلف یک جنس فرخ
 بی‌قفس کش کی قفس باشد روان

ای خنك چشمی که عقل استش امیر	عاقبت بین باشد و خبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید	نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد به خضرای دمن	عقل گوید بر محك ماش زن
آفت مرغ است چشم کام بین	مخلص مرغ است عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش درنیافت	وحی غایب بین بدین سو ز آن شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت	سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت به صورت لی و لك	عیسی آمد در بشر جنس ملك
بر کشیدش فوق این نیلی حصار	مرغ گردونی چو چغزش زاغوار

قصه‌ی عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او به شهر و فرزندان خویش و باز ناشکیفتن او از آن پریان به حکم جنسیت معنی و هم دلی او با ایشان

بود عبد الغوث هم جنس پری	چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر	و آن یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره زنی	یا قتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندان در اشغال مست	خود نگفتندی که بابایی بدهست
بعد نه سال آمد او هم عاریه	گشت پیدا باز شد متواریه
يك مهی مهمان فرزندان خویش	بود و ز آن پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان	که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدهست	هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نه نبی فرمود جود و محمده	شاخ جنت دان به دنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان	قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد	ز آنکه جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادريس از نجوم	هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او	هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چون که آورد او قدوم	در زمین می‌گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده
 آن چنان که خلق آواز نجوم
 جذب جنسیت کشیده تا زمین
 هر یکی نام خود و احوال خود
 چیست جنسیت یکی نوع نظر
 آن نظر که کرد حق در وی نهان
 هر طرف چه می‌کشد تن را نظر
 چون که اندر مرد خوی زن نهد
 چون نهد در زن خدا خوی نری
 چون نهد در تو صفات جبرئیل
 منتظر بنهاده دیده در هوا
 چون نهد در تو صفت‌های خری
 از پی صورت نیامد موش خوار
 طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست
 باز اشتهب را چو باشد خوی موش
 خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
 در فتادند از لُحْنُ الصافون
 لوح محفوظ از نظرشان دور شد
 پر همان و سر همان هیکل همان
 در پی خو باش و با خوش خو نشین
 خاک گور از مرد هم یابد شرف
 خاک از همسایگی جسم پاک
 پس تو هم الجار ثم الدار گو
 خاک او هم سیرت جان می‌شود
 ای بسا در گور خفته خاک‌وار

اختران در درس او حاضر شده
 می‌شنیدند از خصوص و از عموم
 اختران را پیش او کرده مبین
 باز گفته پیش او شرح رصد
 که بدان یابند ره در همدگر
 چون نهد در تو تو گردی جنس آن
 بی‌خبر را کی کشاند با خبر
 او مخنث گردد و گان می‌دهد
 طالب زن گردد آن زن سعتری
 همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
 از زمین بیگانه عاشق بر سما
 صد پرت گر هست بر آخور پری
 از خبیثی شد زبون موش خوار
 از پنیر و فستق و دوشاب مست
 ننگ موشان باشد و عار وحوش
 چون بگشت و دادشان خوی بشر
 در چه بابل ببسته سر نگون
 لوح ایشان ساحر و مسحور شد
 موسیقی بر عرش و فرعونی مهان
 خو پذیری روغن گل را ببین
 تا نهد بر گور او دل روی و کف
 چون مشرف آمد و اقبال‌ناک
 گر دلی داری برو دل دار جو
 سرمه‌ی چشم عزیزان می‌شود
 به ز صد احیا به نفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه‌مند

صد هزاران زنده در سایه‌ی وی‌اند

داستان آن مرد که وظیفه‌ای داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او، حاصل از هیچ زنده‌ای وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنان که گفته‌اند

لیس من مات فاستراح بمیت	انما المیت میت الاحیاء
آن یکی درویش ز اطراف دیار	جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بد از زر مگر	بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بد او به دل بحر آمده	هر سر مویش یکی حاتم‌کده
حاتم ار بودی گدای او شدی	سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال	در کرم شرمنده بودی ز آن نوال
ور بکردی ذره‌ای را مشرقی	بودی آن در همتش نالایی
بر امید او بیامد آن غریب	کاو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته	وام بی‌حد از عطایش توخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد	که به بخشش‌هاش واثق بود مرد
لا ابالی گشته زو و وام جو	بر امید قلزم اکرام خو
وام داران رو ترش او شاد کام	همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب	چه غم استش از سبال بو لهب
چون که دارد عهد و پیوند سحاب	کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا	کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست ز آن شیرانش پشت	بشکند کله‌ی پلنگان را به مشت

آمدن جعفر به گرفتن قلعه‌ای به تنهایی و مشورت کردن ملك آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملك را که

زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد موید است

و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش الی آخره

چون که جعفر رفت سوی قلعه‌ای قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای

يك سواره تاخت تا قلعه به كر
 زهره نه كس را كه پيش آيد به جنگ
 روى آورد آن ملك سوى وزير
 گفت آن كه ترك گويى كبر و فن
 گفت آخر نه يكي مردى است فرد
 چشم بگشا قلعه را بنگر نكو
 شسته در زين آن چنان محكم پى است
 چند كس همچون فدائى تاختند
 هر يكي را او به گرزى مى فگند
 داده بودش صنع حق جمعيتى
 چشم من چون ديد روى آن قباد
 اختران بسيار و خورشيد ار يكي است
 گر هزاران موش پيش آرند سر
 كى به پيش آيند موشان اى فلان
 هست جمعيت به صورتها فشار
 نيست جمعيت ز بسيارى جسم
 در دل موش ار بدى جمعيتى
 بر زدندى چون فدائى حمله اى
 آن يكي چشمش بكندى از ضراب
 و آن دگر سوراخ كردى پهلواش
 ليك جمعيت ندارد جان موش
 خشك گردد موش ز آن گربه اى عيار
 از رمه اى انبه چه غم قصاب را
 مَالِكَ الْمُلْكِ است جمعيت دهد
 صد هزاران گور ده شاخ و دلير
 تا در قلعه ببستند از حذر
 اهل كشتى را چه زهره با نهنگ
 كه چه چاره ست اندرين وقت اى مشير
 پيش او آيى به شمشير و كفن
 گفت منگر خوار در فردى مرد
 همچو سيماب است لرزان پيش او
 گويى شرقى و غربى با وى است
 خويشتن را پيش او انداختند
 سر نگون سار اندر اقدام سمند
 كه همى زد يك تنه بر امتى
 كثرت اعداد از چشم فتاد
 پيش او بنياد ايشان مندى است
 گربه را نه ترس باشد نه حذر
 نيست جمعيت درون جانشان
 جمع معنى خواه هين از كردگار
 جسم را بر باد قايم دان چو اسم
 جمع گشتى چند موش از حميتى
 خويش را بر گربه اى بى مهله اى
 و آن دگر گوشش دريدى هم بناب
 از جماعت گم شدى بيرون شواش
 بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
 گر بود اعداد موشان صد هزار
 انبهي هوش چه بندد خواب را
 شير را تا بر گله اى گوران جهد
 چون عدم باشند پيش صول شير

یوسفی را تا بود چون ماء مزین	مالک المُلک است بدهد ملک حسن
که شود شاهی غلام دختری	در رخی بنهد شعاع اختری
که ببیند نیم شب هر نیک و بد	بنهد اندر روی دیگر نور خود
در رخ و رخسار و در ذات الصدور	یوسف و موسی ز حق بردند نور
پیش رو او توبره آویخته	روی موسی بارقی انگیزته
که زمرد از دو دیده‌ی مار کر	نور رویش آن چنان بردی بصر
گردد آن نور قوی را ساتره	او ز حق درخواست تا توبره
کآن لباس عارفی آمد امین	توبره گفت از گلیمت ساز هین
نور جان در تار و پودش تافته‌ست	کآن کسا از نور صبری یافته‌ست
نور ما را بر نتابد غیر آن	جز چنین خرقه نخواهد شد صوان
همچو کوه طور نورش بر درد	کوه قاف از پیش آید بهر سد
یافت اندر نور بی‌چون احتمال	از کمال قدرت ابدان رجال
قدرتش جا سازد از قاروره‌ای	آن چه طورش بر نتابد ذره‌ای
که همی‌درد ز نور آن قاف و طور	گشت مشکات و زجاجی جای نور
تافته بر عرش و افلاک این سراج	جسمشان مشکات دان دلشان زجاج
چون ستاره زین ضحی فانی شده	نورشان حیران این نور آمده
از ملّیک لا یزال و لم یزل	زین حکایت کرد آن ختم رسل
در عقول و در نفوس با علا	که نگنجیدم در افلاک و خلا
بی‌ز چون و بی‌چگونه بی‌ز کیف	در دل مومن بگنجیدم چو ضیف
یابد از من پادشاهیها و بخت	تا به دلّالی آن دل فوق و تحت
بر نتابد نه زمین و نه زمن	بی‌چنین آیینی از خوبی من
بس عریض آیینی‌ای بر ساختم	بر دو کون اسب ترحم تاختم
بشنو آیینی ولی شرحش می‌رس	هر دمی زین آینه پنجاه عرس
که نفوذ آن قمر را می‌شناخت	حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت
پاره گشتی گر بدی کوه دو تو	گر بدی پرده ز غیر لبس او

ز آه‌نین دیوارها نافذ شدی
 گشته بود آن تو بره صاحب تقی
 ز آن شود آتش رهین سوخته
 و ز هوا و عشق آن نور رشاد
 اولاً بر بست يك چشم و بدید
 بعد از آن صبرش نماند و آن دگر
 همچنان مرد مجاهد نان دهد
 پس زنی گفتش ز چشم عبهری
 گفت حسرت می‌خورم که صد هزار
 روزن چشم ز مه ویران شده‌ست
 کی گذارد گنج کاین ویرانه‌ام
 نور روی یوسفی وقت عبور
 پس بگفتندی درون خانه در
 ز آنکه بر دیوار دیدندی شعاع
 خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف
 هین دریچه سوی یوسف باز کن
 عشق‌ورزی آن دریچه‌کردن است
 پس هماره روی معشوقه نگر
 راه کن در اندرونها خویش را
 کیمیا داری دواي پوست کن
 چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
 پرورش مر باغ جانها را نمش
 نه همه ملك جهان دون دهد
 بر سر ملك جمالش داد حق
 ملكت حسنش سوی زندان کشید
 تو بره با نور حق چه فن زدی
 بود وقت شور خرقة‌ی عارفی
 کاوست با آتش ز پیش آموخته
 خود صفورا هر دو دیده باد داد
 نور روی او و آن چشمش پرید
 بر گشاد و کرد خرج آن قمر
 چون بر او زد نور طاعت جان دهد
 که ز دستت رفت حسرت می‌خوری
 دیده بودی تا همی‌کردم نثار
 ليک مه چون گنج در ویران نشست
 یاد آرد از رواق و خانه‌ام
 می‌فتادی در شباك هر قصور
 یوسف است این سو به سیران و گذر
 فهم کردند پس اصحاب بقاع
 دارد از سیران آن یوسف شرف
 وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن
 کز جمال دوست سینه روشن است
 این به دست تست بشنو ای پدر
 دور کن ادراك غیر اندیش را
 دشمنان را زین صناعت دوست کن
 که رهاند روح را از بی‌کسی
 زنده کرده مرده‌ی غم را دمش
 صد هزاران ملك گوناگون دهد
 ملكت تعبیر بی‌درس و سبق
 ملكت علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر

ملك علم از ملك حسن استوده‌تر

رجوع کردن به حکایت آن شخص وام کرده و آمدن او به امید عنایت آن محتسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام

در ره آمد سوی آن دار السلام

شد سوی تبریز و کوی گلستان

خفته او میدش فراز گلستان

زد ز دار الملك تبریز سنی

بر امیدش روشنی بر روشنی

جانش خندان شد از آن روضه‌ی رجال

از نسیم یوسف و مصر وصال

گفت یا حادی انخ لی ناقتی

جاء اسعادی و طارت فاقتی

ابرکی یا تاقتی طاب الامور

ان تبریزا مناجات الصدور

اسرحی یا ناقتی حول الریاض

ان تبریزا لنا نعم المفاض

ساربانا بار بگشا ز اشتران

شهر تبریز است و کوی گلستان

فر فردوسی است این پالیز را

شعشعه‌ی عرشی است این تبریز را

هر زمانی فوح روح انگیز جان

از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب

خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد

مرد و زن از واقعه‌ی او روی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش

چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه‌اش گر چه پناه خلق بود

در نوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی از این ساحل پریر

گشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر

نعره‌ای زد مرد و بی‌هوش اوفتاد

گویا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند

همرهان بر حالتش گریان شدند

تا به شب بی‌خویش بود و بعد از آن

نیم مرده باز گشت از غیب جان

با خبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و

یاد نعمتهای حق کردنش و انابت بحق از جرم خود، ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ

چون به هوش آمد بگفت ای کردگار مجرمم بودم به خلق او میدوار

گر چه خواجه بس سخاوت کرده بود
 او کله بخشید و تو سر پر خرد
 او زرم داد و تو دست زر شمار
 خواجه شمع داد و تو چشم قریر
 او وظیفه داد و تو عمر و حیات
 او وثاق داد و تو چرخ و زمین
 زر از آن تست زر او نافرید
 آن سخا و رحم هم تو دادی اش
 من مر او را قبله‌ی خود ساختم
 ما کجا بودیم کآن دیان دین
 چون همی کرد از عدم گردون پدید
 ز اختران می ساخت او مصباحها
 ای بسا بنیادها پنهان و فاش
 آدم اسطرلاب اوصاف علوست
 هر چه در وی می نماید عکس اوست
 بر سطرلابش نقوش عنکبوت
 تاز چرخ غیب و ز خورشید روح
 عنکبوت و این سطرلاب رشاد
 انبیا را داد حق تنجیم این
 در چه دنیا فتادند این قرون
 از برون دان آن چه در چاهت نمود
 برد خرگوشیش از ره کای فلان
 در رو اندر چاه کین از وی بکش
 آن مقلد سخره‌ی خرگوش شد
 او نگفت این نقش داد آب نیست
 هیچ آن کفو عطای تو نبود
 او قبا بخشید و تو بالا و قد
 او ستورم داد و تو عقل سوار
 خواجه نqlم داد و تو طعمه پذیر
 وعده اش زر وعده‌ی تو طیبیات
 در وثاقت او و صد چون او سمین
 نان از آن تست نانش از تو رسید
 کز سخاوت می فزودی شادی اش
 قبله ساز اصل را انداختم
 عقل می کارید اندر آب و طین
 وین بساط خاک را می گسترید
 و ز طبایع قفل با مفتاحها
 مضمحل این سقف کرد و این فراش
 وصف آدم مظهر آیات اوست
 همچو عکس ماه اندر آب جوست
 بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
 عنکبوتش درس گوید از شروح
 بی منجم در کف عام او فتاد
 غیب را چشمی بباید غیب بین
 عکس خود را دید هر يك چه درون
 و نه آن شیری که در چه شد فرود
 در تگ چاه است آن شیر ژیان
 چون از او غالبتری سر برکنش
 از خیال خویشتن پر جوش شد
 این بجز تقلیب آن قلاب نیست

ای زبون شش غلط در هر ششی	تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی
کز صفات قهر آن جا مشتق است	آن عداوت اندر او عکس حق است
باید آن خو را ز طبع خویش شست	و آن گنه در وی ز جنس جرم تست
که ترا او صفحه‌ی آینه بود	خلق زشتت اندر او رویت نمود
اندر آینه بر آینه مزین	چون که قبح خویش دیدی ای حسن
خاک تو بر عکس اختر می‌زنی	می‌زند بر آب ستاره‌ی سنی
تا کند او سعد ما را زیر دست	کاین ستاره‌ی نحس در آب آمده‌ست
چون که پنداری ز شبهه اخترش	خاک استیلا بریزی بر سرش
تو گمان بردی که آن اختر نماید	عکس پنهان گشت و اندر غیب راند
هم بدان سو بایدش کردن دوا	آن ستاره‌ی نحس هست اندر سما
نحس این سو عکس نحس بی‌سو است	بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست
عکس آن داد است اندر پنج و شش	داد داد حق شناس و بخششش
تو بمیری و آن بماند مرده ریگ	گر بود داد خسان افزون ز ریگ
اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر	عکس آخر چند پاید در نظر
با عطا بخشیدشان عمر دراز	حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز
محبی الموتاست فاجتازوا إلیه	خالدین شد نعمت و منعم علیه
آن چنان که آن تو باشی و تو آن	داد حق با تو در آمیزد چو جان
بدهد بی‌این دو قوت مستطاب	گر نماید اشتهای نان و آب
فربه‌ی پنهانت بخشد آن سری	فربه‌ی گر رفت حق در لاغری
هر ملك را قوت جان او می‌دهد	چون پری را قوت از بو می‌دهد
حق به عشق خویش زنده‌ت می‌کند	جان چه باشد که تو سازی زو سند
تو از او آن رزق خواه و نان خواه	زو حیات عشق خواه و جان خواه
اندر آن تابان صفات ذو الجلال	خلق را چون آب دان صاف و زلال
چون ستاره‌ی چرخ در آب روان	علمشان و عدلشان و لطفشان
فاضلان مرآت آگاهی حق	پادشاهان مظهر شاهی حق

قرن‌ها بگذشت و این قرن نوی است
 عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم
 قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای همام
 آب مبدل شد در این جو چند بار
 پس بنایش نیست بر آب روان
 این صفت‌ها چون نجوم معنوی است
 خوب رویان آینه‌ی خوبی او
 هم به اصل خود رود این خد و خال
 جمله تصویرات عکس آب جوست
 باز عقلش گفت بگذار این حول
 خواجه را چون غیر گفתי از قصور
 خواجه را که در گذشته‌ست از اثر
 خواجه را جان بین مبین جسم گران
 خواجه را از چشم ابلیس لعین
 همره خورشید را شب‌پر مخوان
 عکس‌ها را ماند این و عکس نیست
 آفتابی دید او جامد نماند
 چون مبدل گشته‌اند ابدال حق
 قبله‌ی وحدانیت دو چون بود
 چون در این جو دید عکس سیب مرد
 آن چه در جو دید کی باشد خیال
 تن مبین و آن مکن کآن بکم و صم
 ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ اَحْمَد بدهست
 خدمت او خدمت حق کردن است
 خاصه این روزن درخشان از خود است
 ماه آن ماه است آب آن آب نیست
 لَيْكُ مستبدل شد آن قرن و امم
 وین معانی برقرار و بر دوام
 عکس ماه و عکس اختر برقرار
 بلکه بر اقطار عرض آسمان
 دان که بر چرخ معانی مستوی است
 عشق ایشان عکس مطلوبی او
 دایما در آب کی ماند خیال
 چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
 خل دوشاب است و دوشاب است خل
 شرم دار ای احول از شاه غیور
 جنس این موشان تاریکی مگیر
 مغز بین او را مبینش استخوان
 منگر و نسبت مکن او را به طین
 آن که او مسجود شد ساجد مدان
 در مثال عکس حق بنمودنی است
 روغن گل روغن کنجد نماند
 نیستند از خلق بر گردان ورق
 خَاكُ مسجود ملایک چون شود
 دامنش را دید آن پر سیب کرد
 چون که شد از دیدنش پر صد جوال
 كَذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جَاءَهُمْ
 دیدن او دیدن خالق شده‌ست
 روز دیدن دیدن این روزن است
 نی ودیعه‌ی آفتاب و فرقد است

هم از آن خورشید زد بر روزنی	لیک از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی	هست روزنها نشد زو آگهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش	اندر این روزن بود نورش به جوش
غیر راه این هوا و شش جهت	در میان روزن و خور مألقت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق	میوه می‌روید ز عین این طبق
سیب روید زین سبد خوش لخت لخت	عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان	که میان هر دو راه آمد نهان
آن چه روید از درخت بارور	زین سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین	زیر سایه‌ی این سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان	نان چرا می‌گویی‌اش محموده خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان	خاک او را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق	من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ	در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال	با چنان رستم چه باشد زور زال
طالب است و غالب است آن کردگار	تا ز هستیها بر آرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان	بنده را در خواجه‌ی خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین	فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را	گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین	این یکی قبله‌ست دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف	آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاش عمر نام که از يك دكانش به سبب این به آن دكان دیگر حواله کرد،
و او فهم نکرد که همه دكان یکی است در این معنی که به عمر نان فروشند هم اینجا تدارك کنم من غلط
کردم نامم عمر نیست چون بدین دكان توبه و تدارك کنم نان یابم از همه دكانهای این شهر، و اگر بی‌تدارك
همچنین عمر نام باشم از این دكان در گذرم محروم و احولم و این دكانها را از هم جدا دانسته‌ام

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
 چون به يك دكان بگفتی عمرم
 او بگوید رو بدان دیگر دكان
 گر نبودی احوال او اندر نظر
 پس زدی اشراق آن نااحولی
 این ازینجا گوید آن خباز را
 چون شنید او هم عمر نان در کشید
 کاین عمر را نان ده ای انباز من
 او همت ز آن سو حواله می‌کند
 چون به يك دكان عمر بودی برو
 و ر به يك دكان علی گفتی بگیر
 احوال دو بین چو بی‌بر شد ز نوش
 اندر این کاشان خاک از احوالی
 هست احوال را در این ویرانه دیر
 و ر دو چشم حق شناس آمد ترا
 و ارهیدی از حواله‌ی جا به جا
 اندر این جو غنچه دیدی یا شجر
 که ترا از عین این عکس نقوش
 چشم از این آب از حول حر می‌شود
 پس به معنی باغ باشد این نه آب
 بار گوناگونست بر پشت خران
 بر یکی خر بار لعل و گوهر است
 بر همه جوها تو این حکمت مران
 آب خضر است این نه آب دام و دد
 زین تگ جو ماه گوید من مهم

کس بنفروشد به صد دانگت لواش
 این عمر را نان فروشید از کرم
 ز آن یکی نان به کزین پنجاه نان
 او بگفتی نیست دکانی دگر
 بر دل کاشی شدی عمر علی
 این عمر را نان فروش ای نانبا
 پس فرستادت به دكان بعید
 راز یعنی فهم کن ز آواز من
 هین عمر آمد که تا بر نان زند
 در همه کاشان ز نان محروم شو
 نان از اینجا بی‌حواله و بی‌ز حیر
 احوال ده بینی ای مادر فروش
 چون عمر می‌گرد چون نبوی علی
 گوشه گوشه نقل نو ای ثم خیر
 دوست پر بین عرصه‌ی هر دو سرا
 اندر این کاشان پر خوف و رجا
 همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
 حق حقیقت گردد و میوه فروش
 عکس می‌بیند سبد پر می‌شود
 پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
 هین به يك چوب این خران را تو مران
 بر یکی خر بار سنگ و مرمر است
 اندر این جو ماه بین عکسش مخوان
 هر چه اندر وی نماید حق بود
 من نه عکسم هم حدیث و هم‌هم

اندر این جو آن چه بر بالاست هست
خواه بالا خواه در وی دار دست
از دگر جوها مگیر این جوی را
ماه دان این پرتو مه روی را
این سخن پایان ندارد آن غریب
بس گریست از درد خواجه شد کئیب

توزیع کردن پای مرد در جمله‌ی شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب به تربت محتسب به

زیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن به طریق توجه الی آخره
واقع‌ی آن وام او مشهور شد
پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت
از طمع می‌گفت هر جا سر گذشت
هیچ نآورد از ره کدیه‌به دست
غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد به دو دستش گرفت
شد به گور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای
که کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند
چون به احسان کرد توفیقش قرین
شکر او شکر خدا باشد یقین
حق او لا شک به حق ملحق بود
ترك شكرش ترك شكر حق بود
نیز می‌کن مر خدا را در نعم
رحمت مادر اگر چه از خداست
خدمت او هم فریضه ست و سزااست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه
که محمد بود محتال إلیه
در قیامت بنده را گوید خدا
هین چه کردی آن چه من دادم ترا
گوید ای رب شکر تو کردم به جان
چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من
چون نکردی شکر آن اکرام فن
نه ز دست او رسیدت نعمتم
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم
گشت گریان زار و آمد در نشید
چون به گور آن ولی نعمت رسید
مرتجی و غوث ابناء السبیل
گفت ای پشت و پناه هر نبیل
ای چو رزق عام احسان و برت
ای غم ارزاق ما بر خاطرت
در خراج و خرج و در ایفاء دین
ای فقیران را عشیره و والدین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
 پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب
 ای در ابرویت ندیده کس گره
 ای دلت پیوسته با دریای غیب
 یاد ناآورده که از مالم چه رفت
 ای من و صد همچو من در ماه و سال
 نقد ما و جنس ما و رخت ما
 تو نمردی ناز و بخت ما بمرد
 واحد کالاف در رزم و کرم
 حاتم ار مرده بمرده می دهد
 تو حیاتی می دهی در هر نفس
 تو حیاتی می دهی بس پایدار
 وارثی نابوده یک خوی ترا
 خلق را از گرگ غم لطفت شبان
 گوسفندی از کلیم الله گریخت
 در پی او تا به شب در جستجو
 گوسفند از ماندگی شد سست و ماند
 کف همی مالید بر پشت و سرش
 نیم ذره طیرگی و خشم نی
 گفت گیرم بر منت رحمی نبود
 با ملایک گفت یزدان آن زمان
 مصطفی فرمود خود که هر نبی
 بی شبانی کردن و آن امتحان
 گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان
 تا شود پیدا وقار و صبرشان

داده و تحفه سوی دوران مطر
 رونق هر قصر و گنج هر خراب
 ای چو میکائیل راد و رزق ده
 ای به قاف مکرمت عنقای غیب
 سقف سمت همتت هرگز نکفت
 مر ترا چون نسل تو گشته عیال
 نام ما و فخر ما و بخت ما
 عیش ما و رزق مستوفی بمرد
 صد چو حاتم گاه ایثار نعم
 گر دکانهای شمرده می دهد
 کز نفیسی می نگنجد در نفس
 نقد زر بی کساد و بی شمار
 ای فلک سجده کنان کوی ترا
 چون کلیم الله شبان مهربان
 پای موسی آبله شد نعل ریخت
 و آن رمه غایب شده از چشم او
 پس کلیم الله گرد از وی فشاند
 می نواخت از مهر همچون مادرش
 غیر مهر و رحم و آب چشم نی
 طبع تو بر خود چرا استم نمود
 که نبوت را همی زبید فلان
 کرد چوپانیش برنا یا صبی
 حق ندادش پیشوایی جهان
 گفت من هم بوده ام دهری شبان
 کردشان پیش از نبوت حق شبان

هر امیری کاو شبانی بشر	آن چنان آرد که باشد موتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود	او بجای آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانی	بر فراز چرخ مه روحانی
آن چنان که انبیا را زین رعا	بر کشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو در این چوپانی ات	کردی آن چه کور گردد شانی ات
دانم آن جا در مکافات ایزدت	سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو	بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف	تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن	گویی ام بستان و ده چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی	لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم	تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلّم	گفته کاین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین	چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان	هم به وقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد	سایه‌ی او بر زمین می گسترّد
جسم سایه‌ی سایه‌ی سایه‌ی دل است	جسم کی اندر خور پایه‌ی دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب	در فلك تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف	تن تقلب می کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی است	هر مثالی که بگویم منتفی است
ای عجب کو لعل شکر بار تو	و آن جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قند خا	آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار	آن که کردی عقلها را بی قرار
چند همچون فاخته‌ی کاشانه جو	کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که صفات رحمت است	قدرت است و نزهت است و فطنت است
کو همانجا که دل و اندیشه اش	دایم آن جا بد چو شیر و بیشه اش

می‌رود در وقت اندوه و حزن	کو همانجا که امید مرد و زن
چشم پرد بر امید صحتی	کو همانجا که به وقت علتی
باد جویی بهر کشت و کشتی	آن طرف که بهر دفع زشتی
چون زبان یا هو عبارت می‌کند	آن طرف که دل اشارت می‌کند
کاش جولاهانه ما کو گفتمی	او مع الله است بی‌کو کو همی
روحها را می‌زند صد گونه برق	عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق
منتهی شد جزر و باقی ماند مد	جزر و مدش بد به بحری در زبد
هست صد دینار از این توزیع و بس	نه هزارم وام و من بی‌دست رس
می‌روم نومید ای خاك تو خوش	حق کشیدت ماندم در کش مکش
ای همایون روی و دست و همتت	همتی می‌دار در پر حسرتت
یافتم در وی به جای آب خون	آدم بر چشمه و اصل عیون
جوی آن جوی است آب آن آب نیست	چرخ آن چرخ است آن مهتاب نیست
اختران هستند کو آن آفتاب	محسنان هستند کو آن مستطاب
پس به سوی حق روم من نیز هم	تو شدی سوی خدا ای محترم
هست حق کل لدینا محضرون	مجمع و پای علم ماوی القرون
در کف نقاش باشد محتضر	نقشها گر بی‌خبر گر با خبر
ثبت و محوی می‌کند آن بی‌نشان	دم به دم در صفحه‌ی اندیشه‌شان
بخل می‌آرد سخا را می‌برد	خشم می‌آرد رضا را می‌برد
هیچ خالی نیست زین اثبات و محو	نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو
کوزه از خود کی شود پهن و دراز	کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز
ور نه چون گردد بریده و موتلف	چوب در دست دروگر معتکف
ور نه از خود چون بدوزد یا درد	جامه اندر دست خیاطی بود
ور نه از خود چون شود پر یا تهی	مشك با سقا بود ای منتهی
پس بدان که در کف صنع ویی	هر دمی پر می‌شوی تی می‌شوی
صنع از صانع چه سان شیدا شود	چشم بند از چشم روزی کی رود

چشم داری تو به چشم خود نگر	منگر از چشم سفیهی بی خبر
گوش داری تو به گوش خود شنو	گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن	هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه به حسن و چستی آن اسب و سرد کردن عماد الملك آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنان که حکیم سنایی در الهی نامه فرمود

چون زبان حسد شود نخاس یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که وَ کَاثُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ

بود امیری را یکی اسبی گزین	در گلهی سلطان نبودش يك قرین
او سواره گشت در موکب بگاه	ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود	تا به رجعت چشم شه با اسب بود
بر هر آن عضو ش که افکندی نظر	هر یکش خوشتر نمودی ز آن دگر
غیر چستی و گشی و روحنت	حق بر او افکنده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه	کاین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من پر است و سیر است و غنی	از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بی ذقی	نیم اسبم در رباید بی حقی
جادویی کردست جادو آفرین	جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد	فاتحه ش در سینه می افزود درد
ز آنکه او را فاتحه خود می کشید	فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست	ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبه ز آن سری است	کار حق هر لحظه نادر آوری است
اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا	می شود مسجود از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانیه
 نیست بت را فر و نه روحانی
 چیست آن جاذب نهان اندر نهان
 در جهان تابیده از دیگر جهان
 عقل محبوب است و جان هم زین کمین
 من نمی بینم تو می تانی ببین
 چون که خوارزمشه ز سیران باز گشت
 با خواص ملک خود هم راز گشت
 پس به سرهنگان بفرمود آن زمان
 تا بیارند اسب را ز آن خاندان
 همچو آتش در رسیدند آن گروه
 همچو پشیمی گشت امیر همچو کوه
 جانش از درد و غبین تالاب رسید
 جز عماد الملك زنهارى ندید
 که عماد الملك بد پای علم
 بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
 محترم تر خود نبد زو سروری
 بی طمع بود و اصیل و پارسا
 بس همایون رای و با تدبیر و راد
 هم به بذل جان سخی و هم به مال
 در امیری او غریب و محتبس
 هم به بذل جان سخی و هم به مال
 بوده هر محتاج را همچون پدر
 مر بدان را ستر چون حلم خدا
 بارها می شد به سوی کوه فرد
 هر دم از صد جرم را شافع شدی
 رفت او پیش عماد الملك راد
 که حرم با هر چه دارم گو بگیر
 این یکی اسب است جانم رهن اوست
 گر برد این اسب را از دست من
 چون خدا پیوستگی داده است
 از زن و زر و عقارم صبر هست
 اندر این گر می نداری باورم
 آن عماد الملك گریان چشم مال
 سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
 تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
 گر برد مردم یقین ای خیر دوست
 من یقین دانم نخواهم زیستن
 بر سرم مال ای مسیحا زود دست
 این تکلف نیست نی تزویری است
 امتحان کن امتحان گفت و قدم
 پیش سلطان در دوید آشفته حال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد	رازگویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید	و اندرون اندیشه اش این می تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه	که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی مگیر	گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
ز آنکه محتاجند این خلقان همه	از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال	رهنمایی جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش مساع	روشنایی جستن از شمع و چراغ
بی گمان ترک ادب باشد ز ما	کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب موشها در افتکار	همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می خورد	کرم را خورشید جان می پرورد
در شب ار خفاش از کرمی است مست	کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیا زو می زهد	دشمن خود را نواله می دهد
لیک شهبازی که او خفاش نیست	چشم بازش راست بین و روشنی است
گر به شب جوید چو خفاش او نمو	در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد	علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم به زجر از اکتئاب	تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذهی یوسف صدیق علیه السلام به حبس بضع سنین به سبب یاری خواستن از غیر حق

و گفتن ادْکُرْنِیْ عِنْدَ رَبِّکَ، مع تقریره

آن چنان که یوسف از زندانیی	با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی	پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز	تا مرا هم و اخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص	مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانی اند	انتظار مرگ دار فانی اند
جز مگر نادر یکی فردانیی	تن به زندان جان او کیوانیی

پس جزای آن که دید او را معین
 یاد یوسف دیو از عقلش سترد
 زین گنه کآمد از آن نیکو خصال
 که چه تقصیر آمد از خورشید داد
 هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب
 عام اگر خفاش طبعند و مجاز
 گر خفاشی رفت در کور و کبود
 پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
 لیک یوسف را به خود مشغول کرد
 آن چنانش انس و مستی داد حق
 نیست زندانی وحش‌تر از رحم
 چون گشادات حق دریچه سوی خویش
 اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس
 ز آن رحم بیرون شدن بر تو درشت
 راه لذت از درون دان نه از برون
 آن یکی در کنج مسجد مست و شاد
 قصر چیزی نیست ویران کن بدن
 این نمی‌بینی که در بزم شراب
 گر چه پر نقش است خانه برکنش
 خانه‌ای پر نقش تصویر و خیال
 پرتو گنج است و تابشهای زر
 هم ز لطف و عکس آب با شرف
 هم ز لطف و جوش جان با ثمن
 پس مثل بشنو که در افواه خاست
 زین حجاب این تشنگان کف پرست
 ماند یوسف حبس در بضع سنین
 و ز دلش دیو آن سخن از یاد برد
 ماند در زندان ز داور چند سال
 تا تو چون خفاش افتی در سواد
 تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
 یوسفا داری تو آخر چشم باز
 باز سلطان دیده را باری چه بود
 که مساز از چوب پوسیده عماد
 تا نیاید در دلش ز آن حبس درد
 که نه زندان ماند پیشش نه غسق
 ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
 در رحم هر دم فزاید تنت بیش
 خوش شکفت از غرس جسم تو حواس
 می‌گریزی از زهارش سوی پشت
 ابلهی دان جستن قصر و حصون
 و آن دگر در باغ ترش و بی‌مراد
 گنج در ویرانی است ای میر من
 مست آن گه خوش شود کاو شد خراب
 گنج جو و ز گنج آبادان کنش
 وین صور چون پرده بر گنج وصال
 که در این سینه همی‌جوشد صور
 پرده شد بر روی آب اجزای کف
 پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
 کآنچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
 ز آب صافی اوفتاده دور دست

آفتابا با چو تو قبله و امام
 شب پرستی و خفاشی می‌کنیم
 سوی خود کن این خفاشان را مطار
 زین خفاشیشان بحر ای مستجار
 این جوان زین جرم ضال است و مغیر
 که به من آمد ولی او را مگیر
 در عماد الملك این اندیشه‌ها
 گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
 ایستاده پیش سلطان ظاهرش
 در ریاض غیب جان طایرش
 چون ملایک او به اقلیم اُ لست
 اندرون سور و برون چون پر غمی
 او در این حیرت بد و در انتظار
 اسب را اندر کشیدند آن زمان
 الحق اندر زیر این چرخ کبود
 می‌ربودی رنگ او هر دیده را
 همچو مه همچون عطارد تیز رو
 ماه عرصه‌ی آسمان را در شبی
 چون به يك شب مه برید ابراج را
 صد چو ماه است آن عجب در یتیم
 آن عجب کاو در شکاف مه نمود
 کار و بار انبیا و مرسلون
 تو برون رو هم ز افلاک و دوار
 در میان بیضه‌ای چون فرخها
 معجزات اینجا خواهد شرح گشت
 آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
 تاب لطفش را تو یکسان هم مدان
 لعل را ز آن هست گنج مقتبس
 آن که بر دیوار افتد آفتاب
 چون دمی حیران شد از وی شاه فرد
 لعل را ز آن هست گنج مقتبس
 آن چنان نبود کز آب و اضطراب
 روی خود سوی عماد الملك کرد
 ز اسب و خوارمشاه گو و سر گذشت
 از سنگ و از اسب فر کھف یافت
 سنگ را و لعل را داد او نشان
 سنگ را گرمی و تابانی و بس
 آن چنان نبود کز آب و اضطراب
 روی خود سوی عماد الملك کرد

کای اخی بس خوب اسبی نیست این
 پس عماد الملك گفتش ای خدیو
 در نظر آنچ آوری گردید نیک
 هست ناقص آن سر اندر پیکرش
 در دل خوار مشه این دم کار کرد
 چون غرض دلاله گشت و واصفی
 چون که هنگام فراق جان شود
 پس فرو شد ابله ایمان را شتاب
 و آن خیالی باشد و ابریق نی
 این زمان که تو صحیح و فربهی
 می فروشی هر زمانی در کان
 پس در آن رنجوری روز اجل
 در خیالت صورتی جوشیده ای
 هست از آغاز چون بدر آن خیال
 گر تو اول بنگری چون آخرش
 جوز پوسیده ست دنیا ای امین
 شاه دید آن اسب را با چشم حال
 چشم شه دو گز همی دید از لغز
 آن چه سرمه ست آن که یزدان می کشد
 چشم مهتر چون به آخر بود جفت
 زین یکی ذمش که بشنود او و حسب
 چشم خود بگذاشت و چشم او گزید
 این بهانه بود و آن دیان فرد
 در ببست از حسن او پیش بصر
 پرده کرد آن نکته را بر چشم شه

از بهشت است این مگر نه از زمین
 چون فرشته گردد از میل تو دیو
 بس گش و رعناست این مرکب و لیک
 چون سر گاو است گویی آن سرش
 اسب را در منظر شه خوار کرد
 از سه گز کرباس یابی یوسفی
 دیو دلال در ایمان شود
 اندر آن تنگی به یک ابریق آب
 قصد آن دلال جز تخریق نی
 صدق را بهر خیالی می دهی
 همچو طفلی می ستانی گردکان
 نیست نادر گر بود اینت عمل
 همچو جوزی وقت دق پوسیده ای
 لیک آخر می شود همچون هلال
 فارغ آبی از فریب فاترش
 امتحانش کم کن از دورش ببین
 و آن عماد الملك با چشم مال
 چشم آن پایان نگر پنجاه گز
 کز پس صد پرده بیند جان رشد
 پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
 پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
 هوش خود بگذاشت و قول او شنید
 از نیاز آن در دل شه سرد کرد
 آن سخن بد در میان چون بانگ در
 که از آن پرده نماید مه سیه

پاڪ بنايی كه بر سازد حصون
 بانگ در دان گفت را از قصر راز
 بانگ در محسوس و در از حس برون
 چنگ حكمت چون كه خوش آواز شد
 بانگ گفت بد چو در وا می شود
 بانگ در بشنو چو دوری از درش
 چون تو می بینی كه نیکی می کنی
 چون كه تقصیر و فساد می رود
 دید خود مگذار از دید خسان
 چشم چون نرگس فرو بندی كه چی
 و آن عصا كش كه گزیدی در سفر
 دست كورانه بحبل الله زن
 چیست حبل الله رها كردن هوا
 خلق در زندان نشسته از هواست
 ماهی اندر تابه ی گرم از هواست
 خشم شعله شعله ی نار از هواست
 شعله ی اجسام دیدی بر زمین
 روح را در غیب خود اشكنجه هاست
 چون رھیدی بینی اشكنجه و دمار
 آن كه در چه زاد و در آب سیاه
 چون رها كردی هوا از بیم حق
 لا تطرق فی هواك سل سبیل
 لا تكن طوع الهوى مثل الحشیش
 گفت سلطان اسب را واپس برید
 با دل خود شه نفرمود این قدر
 در جهان غیب از گفت و فسون
 تا كه بانگ و اشد هست این یا فراز
 تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
 تا چه در از روض جنت باز شد
 از سقر تا خود چه در و امی شود
 ای خنك او را كه و اشد منظرش
 بر حیات و راحتی بر می زنی
 آن حیات و ذوق پنهان می شود
 كه به مردارت كشند این كركسان
 هین عصایم كش كه كورم ای اچی
 خود ببینی باشد از تو كورتر
 جز بر امر و نهی یزدانی متن
 كاین هوا شد صرصری مر عاد را
 مرغ را پرها ببسته از هواست
 رفته از مستوریان شرم از هواست
 چار میخ و هیبت دار از هواست
 شعله ی احكام جان را هم ببین
 لیک تا نجهی شكنجه در خفاست
 ز انكه ضد از ضد گردد آشكار
 او چه داند لطف دشت و رنج چاه
 در رسد سغراق از تسنیم حق
 من جناب الله نحو السلسبیل
 ان ظل العرش اولی من عریش
 زودتر زین مظلومه بازم خرید
 شیر را مفرب زین راس البقر

پای گاو اندر میان آری ز داو	رو ندوزد حق بر اسبی شاخ گاو
بس مناسب صنعت است این شهره زاو	کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو
ز او ابدان را مناسب ساخته	قصرهای منتقل پرداخته
در میان قصرها تخریجها	از سوی این سوی آن صهریجها
و ز درونشان عالمی بی‌منتها	در میان خرگهی چندین فضا
گه چو کابوسی نماید ماه را	گه نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال	دم به دم چون می‌کند سحر حلال
زین سبب درخواست حق از مصطفی	زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا به آخر چون بگردانی ورق	از پشیمانی نیفتم در قلق
مکر که کرد آن عماد الملك فرد	مالك الملكش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمه‌ی این مکرهاست	قلب بین اصبعین کبریاست
آن که سازد در دلت مکر و قیاس	آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن به قصه‌ی آن پای مرد و آن غریب وام دار و باز گشتن ایشان از سر گور خواجه
و خواب دیدن پای مرد خواجه را الی آخره

بی‌نهایت آمد این خوش سر گذشت	چون غریب از گور خواجه باز گشت
پای مردش سوی خانه‌ی خویش برد	مهر صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت	کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آن چه بعد العسر یسر او دیده بود	با غریب از قصه‌ی آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان	خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پا مرد آن همایون خواجه را	اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمک	آن چه گفتمی من شنیدم يك به يك
ليك پاسخ دادم فرمان نبود	بی‌اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند	مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردهد رازهای غیب فاش	تا نگردهد منهدم عیش و معاش

تا نماند دیگ محنت نیم خام	تا ندرد پرده‌ی غفلت تمام
ما همه نطقیم لیکن لب خموش	ما همه گوشیم کر شد نقش گوش
این جهان پرده‌ست و عین است آن جهان	هر چه ما دادیم دیدیم این زمان
تخم در خاکی پریشان کردن است	روز کشتن روز پنهان کردن است
روز پاداش آمد و پیدا شدن	وقت بدرودن گه منجل زدن

گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن به وارثان که البته آن را بسیار نبینند و هیچ باز نگیرد و اگر چه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند هم آن جا بگذارند تا هر آنکه خواهد بر گیرد که من با خدا نذر ها کردم که از آن سیم به من و متعلقان من حبه ای باز نگردد الی آخره

من همی دیدم که او خواهد رسید	بشنو اکنون داد مهمان جدید
بسته بهر او دو سه پاره گهر	من شنوده بودم از وامش خبر
تا که ضیفم را نگردد سینه ریش	که وفای وام او هستند و بیش
وام را از بعض این گو برگزار	وام دارد از ذهب او نه هزار
در دعایی گو مرا هم درج کن	فضله ماند زین بسی گو خرج کن
در فلان دفتر نبشته است این قسم	خواستم تا آن به دست خود دهم
خفیه بسپارم بدو در عدن	خود اجل مهلت ندادم تا که من
در خنوری و نبشته نام او	لعل و یاقوت است بهر وام او
من غم آن یار پیشین خورده‌ام	در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام
فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوك	قیمت آن را نداند جز ملوک
که رسول آموخت سه روز اختیار	در بیوع آن کن تو از خوف غرار
که رواج آن نخواهد هیچ خفت	از کساد آن مترس و در میفت
وین وصیت را بگو هم مو به مو	وارثانم را سلام من بگو
بی‌گرانی پیش آن مهمان نهند	تا ز بسیاری آن زر نشکهند
گو بگیر و هر که را خواهی بده	ور بگوید او نخواهم این فره

ز آن چه دادم باز ستانم نفیر
 گشته باشد همچو سگ قی را اکول
 ور ببندد در نباید آن زرش
 هر که آن جا بگذرد زر می برد
 بهر او بنهادهم آن از دو سال
 ور روا دارند چیزی ز آن ستد
 گر روانم را پژولانند زود
 از خدا اومید دارم من لبق
 دو قضیهی دیگر او را شرح داد
 تا بماند دو قضیه سر و راز
 بر جهید از خواب انگشتك زنان
 گفت مهمان در چه سوداهاستی
 تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا
 خواب دیده پیل تو هندوستان
 گفت سودانك خوابی دیده ام
 خواب دیدم خواجهی بیدار را
 خواب دیدم خواجهی معطی المنی
 مست و بی خود این چنین بر می شمرد
 در میان خانه افتاد او دراز
 با خود آمد گفت ای بحر خوشی
 خواب در بنهاده ای بیداری
 توانگری پنهان کنی در ذل فقر
 ضد اندر ضد پنهان مندرج
 روضه اندر آتش نمرود درج
 تا بگفته مصطفی شاه نجاح
 سوی پستان باز ناید هیچ شیر
 مسترد نحلہ بر قول رسول
 تا بریزند آن عطا را بر درش
 نیست هدیهی مخلصان را مسترد
 کرده ام من نذر ها با ذو الجلال
 بیست چندان خود زیانشان اوفتد
 صد در محنت بر ایشان بر گشود
 که رساند حق را در مستحق
 لب به ذکر آن نخواهم بر گشاد
 هم نگرده مثنوی چندین دراز
 گه غزل گویان و گه نوحه کنان
 پای مردا مست و خوش بر خاستی
 که نمی گنجی تو در شهر و فلا
 که رمیدهستی ز حلقهی دوستان
 در دل خود آفتابی دیده ام
 آن سپرده جان پی دیدار را
 واحد کالالف ان امر عنی
 تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
 خلق انبه گرد او آمد فراز
 ای نهاده هوشها در بی هشی
 بسته ای در بی دلی دل داری
 طوق دولت بسته اندر غل فقر
 آتش اندر آب سوزان مندرج
 دخلها رویان شده از بذل و خرج
 السماح یا اولی النعمی رباح

انما الخیرات نعم المرتبط	ما نقص مال من الصدقات قط
عصمت از فحشا و منکر در صلات	جوشش و افزونی زر در زکات
و آن صلاتت هم ز گرگانت شبان	آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان
زندگی جاودان در زیر مرگ	میوه‌ی شیرین نهان در شاخ و برگ
ز آن غذا زاده زمین را میوه‌ای	زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای
در سرشت ساجدی مسجودیی	در عدم پنهان شده موجودیی
اندرون نوری و شمع عالمی	آهن و سنگ از برونش مظلمی
در سواد چشم چندان روشنی	درج در خوفی هزاران ایمنی
گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای	اندرون گاو تن شه زاده‌ای
گاو ببند شاه نی یعنی بلیس	تا خری پیری گریزد ز آن نفیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که در این سفر در ممالك من فلان جا چنین ترتیب
 نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید
 بود شاهی شاه را بد سه پسر
 هر یکی از دیگری استوده‌تر
 پیش شه شه زادگان استاده جمع
 از ره پنهان ز عینین پسر
 تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
 تازه می‌باشد ریاض والدین
 چون شود چشمه ز بیماری علیل
 خشکی نخلش همی‌گوید پدید
 ای بسا کاریز پنهان همچنین
 ای کشیده ز اسمان و از زمین
 عاریه‌ست این کم همی باید فشارد
 جز نفخت کان ز وهاب آمده‌ست
 هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
 در سخا و در وغا و کر و فر
 قرة العینان شه همچون سه شمع
 می‌کشید آبی نخیل آن پدر
 می‌رود سوی ریاض مام و باب
 گشته جاری عینشان زین هر دو عین
 خشك گردد برگ و شاخ آن نخیل
 که ز فرزند آن شجر نم می‌کشید
 متصل با جانتان یا غافلین
 مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
 کانچه بگرفتی همی باید گزارد
 روح را باش آن دگرها بی‌هدهست

بی‌دهه نسبت به جان می‌گویمش نی به نسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمه‌ی حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های آبهای
بی‌وفا که علامه ذلك التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلب
چشمه‌ی باقی دایم سست شود

کاری ز درون جان تو می‌باید	کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
يك چشمه‌ی آب از درون خانه	به ز آن جویی که آن ز بیرون آید
حبذا کاریز اصل چیزها	فارغت آرد از این کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی	هر چه ز آن صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه‌ی سنی	ز استراق چشمه‌ها گردی غنی
قرة العینت چو ز آب و گل بود	راتبه‌ی این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون	در زمان امن باشد بر فزون
چون که دشمن گرد آن حلقه کند	تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه	تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان يك چاه شوری از درون	به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ	همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار	جز مگر در جان بهار روی یار
ز آن لقب شد خاک را دار الغرور	کاو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید	که بچینم درد تو چیزی نجید
او بگفتی مر ترا وقت غمان	دور از تو رنج و ده که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم	خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام
حق پی شیطان بدین سان زد مثل	که ترا در رزم آرد با حیل
که ترا یاری دهم من با توام	در خطرها پیش تو من می‌دوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ	مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش	رستمی شیری هلا مردانه باش

آن جوال خدعه و مکر و دها	سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها
او بقاها قاه خنده لب گشاد	چون قدم بنهاد در خندق فتاد
گویش رو رو که بیزارم ز تو	هی بیا من طمعها دارم ز تو
من همی ترسم دو دست از من بدار	تو نترسیدی ز عدل کردگار
تو بدین تزویرها هم کی رهی	گفت حق خود او جدا شد از بهی
رو سیاهند و حریف سنگسار	فاعل و مفعول در روز شمار
در چه بعدند و در بنس المهاد	ره زده و ره زن یقین در حکم و داد
از خلاص و فوز می‌باید شکفت	گول را و غول را کاو را فریفت
غافلند اینجا و آن جا آفلند	هم خر و خر گیر اینجا در گلند
در بهار فضل آیند از خزان	جز کسانی را که وا گردند از ان
امر او گیرند و او نعم الامیر	توبه آرند و خدا توبه پذیر
عرش لرزد از انین المذنبین	چون بر آرند از پشیمانی حنین
دستشان گیرد به بالا می‌کشد	آن چنان لرزد که مادر بر ولد
نک ریاض فضل و نک رب غفور	کای خداتان و اخریده از غرور
از هوای حق بود نه از ناودان	بعد ازینتان برگ و رزق جاودان
تشنه چون ماهی بترک مشک کرد	چون که دریا بر وسایط رشک کرد

روان شدن شه زادگان در ممالك پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را
و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را

سوی املاك پدر رسم سفر	عزم ره کردند آن هر سه پسر
از پی تدبیر دیوان و معاش	در طواف شهرها و قلعه‌هاش
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع	دستبوس شاه کردند و وداع
فی امان الله دست افشان روید	هر کجاتان دل کشد عازم شوید
تنگ آرد بر کله داران قبا	غیر آن يك قلعه نامش هش ربا
دور باشید و بترسید از خطر	الله الله ز آن دژ ذات الصور

رو و پشت برجهاش و سقف و پست
 همچو آن حجره‌ی زلیخا پر صور
 چون که یوسف سوی او می‌نگرید
 تا به هر سو که نگرد آن خوش عذار
 بهر دیده روشنان یزدان فرد
 تا به هر حیوان و نامی که نگرند
 بهر این فرمود با آن اسپه او
 از قدح گر در عطش آبی خورید
 آنکه عاشق نیست او در آب در
 صورت عاشق چو فانی شد در او
 حسن حق بیند اندر روی حور
 غیرتش بر عاشقی و صادقی است
 دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
 اسلم الشیطان آن جا شد پدید
 این سخن پایان ندارد این گروه
 هین مبادا که هوستان ره زند
 از خطر پرهیز آمد مفترض
 در فرج جویی خرد سر تیز به
 گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر
 خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان
 کان نبد معروف بس مهجور بود
 چون بکرد آن منع دلشان ز آن مقال
 رغبتی زین منع در دلشان برست
 کیست کز ممنوع گردد ممتنع
 نهی بر اهل تقی تبغیض شد
 جمله تمثال و نگار و صورت است
 تا کند یوسف به ناکامش نظر
 خانه را پر نقش خود کرد از مکید
 روی او را بیند او بی‌اختیار
 شش جهت را مظهر آیات کرد
 از ریاض حسن ربانی چرند
 حیث ولیم فثم وجهه
 در درون آب حق را ناظرید
 صورت خود بیند ای صاحب بصر
 پس در آب اکنون که را بنید بگو
 همچو مه در آب از صنع غیور
 غیرتش بر دیو و بر استور نیست
 جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
 که یزیدی شد ز فضلش بایزید
 هین نگه دارید ز آن قلعه وجوه
 که فتید اندر شقاوت تا ابد
 بشنوید از من حدیث بی‌غرض
 از کمین‌گاه بلا پرهیز به
 ورنه نمی‌فرمود ز آن قلعه حذر
 خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
 از قلاع و از مناهج دور بود
 در هوس افتاد و در کوی خیال
 که بیاید سر آن را باز جست
 چون که الانسان حریص ما منع
 نهی بر اهل هوا تحریض شد

هم از این یهدی به قلبا خبیر	پس از این یغوی به قوما کثیر
بل رمد ز آن نی حمامات هوا	کی رمد از نی حمام آشنا
بر سمعنا و اطعناها تنیم	پس بگفتندش که خدمتها کنیم
کفر باشد غفلت از احسان تو	رو نگردانیم از فرمان تو
ز اعتماد خود بد از ایشان جدا	لیک استثنا و تسبیح خدا
گفته شد در ابتدای مثنوی	ذکر استثنا و حزم ملتوی
صد جهت را قصد جز محراب نیست	صد کتاب ار هست جز یک باب نیست
این هزاران سنبل از یک دانه است	این طرق را مخلصش یک خانه است
جمله یک چیز است اندر اعتبار	گونه گونه خور دنیها صد هزار
سرد شد اندر دلت پنجه طعام	از یکی چون سیر گشتی تو تمام
که یکی را صد هزاران دیده‌ای	در مجاعت پس تو احول دیده‌ای
و ز طبیبان و قصور فهم نیز	گفته بودیم از سقام آن کنیز
غافل و بی بهره بودند از سوار	کان طبیبان همچو اسب بی عذار
سمشان مروح از تحویل گام	کامشان پر زخم از قرع لگام
رایض چستی است استادی نما	ناشده واقف که نک بر پشت ما
جز ز تصریف سوار دوست کام	نیست سر گردانی ما زین لگام
گل نموده آن و آن خاری بده	ما پی گل سوی بستانها شده
بر گلوی ما که می کوبد لگد	هیچشان این نی که گویند از خرد
گشته‌اند از مکر یزدان محتجب	آن طبیبان آن چنان بنده‌ی سبب
باز یابی در مقام گاو خر	گر ببندی در صطبل‌ی گاو نر
که نجویی تا کی است آن خفیه کار	از خری باشد تغافل خفته‌وار
نیست پیدا او مگر افلاکی است	خود نگفته کاین مبدل تا کی است
سوی چپ رفته است تیرت دیده‌ای	تیر سوی راست پرانیده‌ای
خویش را تو صید خوکی ساختی	سوی آهوپی به صیدی تاختی
نارسیده سود افتاده به حبس	در پی سودی دویده بهر کبس

چاهها کنده برای دیگران	خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی مرادت کرد رب	پس چرا بد ظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده	دیگری ز آن مسکبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده	بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود	تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر	که بس آفتهاست پنهانش به زیر
سر استنناست این حزم و حذر	ز آنکه خر را بز نماید این قدر
آن که چشمش بست گر چه گر بز است	ز احولی اندر دو چشمش خر بز است
چون مقلب حق بود ابصار را	که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف	دام را تو دانه‌ای بینی ظریف
این تسفط نیست تقلیب خداست	می نماید که حقیقتها کجاست
آن که انکار حقایق می کند	جملگی او بر خیالی می تند
او نمی گوید که حسابان خیال	هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان به حکم آن که الانسان حریص علی ما منع،
 ما بندگی خویش نمودیم و لیکن خوب بد تو بنده ندانست خریدن

به سوی آن قلعه‌ی ممنوع عنه، آن همه وصیتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و
 می گفتند ایشان را نفوس لوامه أَلَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ ایشان می گفتند گریان و پشیمان لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي
 أَصْحَابِ السَّعِيرِ

این سخن پایان ندارد آن فریق	بر گرفتند از پی آن دژ طریق
بر درخت گندم منهی زدند	از طویله‌ی مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر	سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی	تا به قلعه‌ی صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پند توز	در شب تاریک بر گشته ز روز

اندر آن قلعه‌ی خوش ذات الصور
 پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو
 ز آن هزاران صورت و نقش و نگار
 زین قدحهای صور کم باش مست
 از قدحهای صور بگذر مه ایست
 سوی باده بخش بگشا پهن فم
 آدما معنی دل بندم بجوی
 چون که رنگی آرد شد بهر خلیل
 صورت از بی‌صورت آید در وجود
 کمترین عیب مصور در خصال
 حیرت محض آردت بی‌صورتی
 بی‌ز دستی دستها بافد همی
 آن چنانک اندر دل از هجر و وصال
 هیچ ماند این موثر با اثر
 نوحه را صورت ضرر بی‌صورت است
 این مثل نالایق است ای مستدل
 صنع بی‌صورت بکارد صورتی
 تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
 صورت نعمت بود شاکر شود
 صورت رحمی بود بالان شود
 صورت شهری بود گیرد سفر
 صورت خوبان بود عشرت کند
 صورت محتاجی آرد سوی کسب
 این ز حد و اندازه‌ها باشد برون
 بی‌نهایت کیشها و پیشه‌ها
 پنج در در بحر و پنجی سوی بر
 پنج از آن چون حس باطن راز جو
 می‌شدند از سو به سو خوش بی‌قرار
 تا نگریدی بت تراش و بت پرست
 باده در جام است لیک از جام نیست
 چون رسد باده نیاید جام کم
 ترك قشر و صورت گندم بگوی
 دان که معزول است گندم ای نبیل
 همچنانک از آتشی زاده‌ست دود
 چون پیایی بینی‌اش آید ملال
 زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
 جان جان سازد مصور آدمی
 می‌شود بافیده گوناگون خیال
 هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
 دست خایند از ضرر که نیست دست
 حیل‌ی تفهیم را جهد المقل
 تن بروید با حواس و آلتی
 اندر آرد جسم را در نیک و بد
 صورت مهلت بود صابر شود
 صورت زخمی بود نالان شود
 صورت تیری بود گیرد سپر
 صورت غیبی بود خلوت کند
 صورت باز و وری آرد به غصب
 داعی فعل از خیال گونه گون
 جمله ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش
 صورت فکر است بر بام مشید
 فعل بر ارکان و فکرت مکتتم
 آن صور در بزم کز جام خوشی است
 صورت مرد و زن و لعب و جماع
 صورت نان و نمک کان نعمت است
 در مصاف آن صورت تیغ و سپر
 مدرسه و تعلیق و صورتهای وی
 این صور چون بندهی بی صورتند
 این صور دارد ز بی صورت وجود
 خود از او یابد ظهور انکار او
 صورت دیوار و سقف هر مکان
 گر چه خود اندر محل افتکار
 فاعل مطلق یقین بی صورت است
 گه گه آن بی صورت از کتم عدم
 تا مدد گیرد از او هر صورتی
 باز بی صورت چو پنهان کرد رو
 صورتی از صورتی دیگر کمال
 پس چه عرضه می کنی ای بی گهر
 چون صور بندهست بر یزدان مگو
 در تضرع جوی و در افنای خویش
 ور غیر صورتت نبود فره
 صورت شهری که آن جا می روی
 پس به معنی می روی تا لامکان
 صورت یاری که سوی او شوی
 هر یکی را بر زمین بین سایه اش
 و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید
 لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
 فایدهی او بی خودی و بی هشی است
 فایدهش بی هوشی وقت وقاع
 فایدهش آن قوت بی صورت است
 فایدهش بی صورتی یعنی ظفر
 چون به دانش متصل شد گشت طی
 پس چرا در نفی صاحب نعمتند
 چیست پس بر موجد خویشش جود
 نیست غیر عکس خود این کار او
 سایه‌ی اندیشه‌ی معمار دان
 نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
 صورت اندر دست او چون آلت است
 مر صور را رو نماید از کرم
 از کمال و از جمال و قدرتی
 آمدند از بهر کد در رنگ و بو
 گر بجوید باشد آن عین ضلال
 احتیاج خود به محتاجی دگر
 ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
 کز تفکر جز صورت ناید به پیش
 صورتی کان بی تو زاید در تو به
 ذوق بی صورت کشیدت ای روی
 که خوشی غیر مکان است و زمان
 از برای مونس‌اش می روی

پس به معنی سوی بی صورت شدی	گر چه ز ان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل	کز پی ذوق است سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند	گر چه سر اصل است سر گم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم	می دهد داد سری از راه دم
آن ز سر می یابد آن داد این ز دم	قوم دیگر پا و سر کردند گم
چون که گم شد جمله جمله یافتند	از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر این قلعه‌ی ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بی هوش شدن هر سه
و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه	صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوب تر ز آن دیده بودند آن فریق	لیک زین رفتند در بحر عمیق
ز آنکه افیونشان در این کاسه رسید	کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعه‌ی هش ربا	هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان	الامان و الامان ای بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت	آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چون که او جانی بود خود چون بود	فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شه زادگان	چون خلش می کرد مانند سنان
اشک می بارید هر يك همچو میغ	دست می خابید و می گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید	چندمان سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیار است از آن	که خبر کردند از پایانمان
کانچه می کاری نروید جز که خار	وین طرف پری نیایی زو مطار
تخم از من بر که تاریعی دهد	با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن و هست	هم تو گویی آخر آن واجب بدهست
او تو است اما نه این تو آن تو است	که در آخر واقف بیرون شو است
توی آخر سوی توی اولت	آمدهست از بهر تنبیه و صلت

من غلام مرد خود بینی چنین	توی تو در دیگری آمد دفین
پیر اندر خشت بیند پیش از آن	آن چه در آینه می بیند جوان
با عنایات پدر یاغی شدیم	ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
و آن عنایت‌های بی‌اشباه را	سهل دانستیم قول شاه را
کشته و خسته‌ی بلا بی‌ملحمه	نك در افتادیم در خندق همه
بودمان تا این بلا آمد به پیش	تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
آن چنان که خویش را بیمار دق	بی‌مرض دیدیم خویش و بی‌زرق
بعد از آن که بند گشتیم و شکار	علت پنهان کنون شد آشکار
يك قناعت به که صد لوت و طبق	سایه‌ی رهبر به است از ذکر حق
چشم بشناسد گهر را از حصا	چشم بینا بهتر از سیصد عصا
صورت که بود عجب این در جهان	در تفحص آمدند از اندهان
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر	بعد بسیاری تفحص در مسیر
رازها بد پیش او بی‌روی پوش	نه از طریق گوش بل از وحی هوش
صورت شه زاده‌ی چین است این	گفت نقش رشك پروین است این
در مکتم پرده و ایوانست او	همچو جان و چون جنین پنهانست او
شاه پنهان کرد او را از فتن	سوی او نه مرد ره دارد نه زن
که نپرد مرغ هم بر بام او	غیرتی دارد ملك بر نام او
هیچ کس را این چنین سودا مباد	وای آن دل کش چنین سودا فتاد
و آن نصیحت را کساد و سهل داشت	این سزای آن که تخم جهل کاشت
که برم من کار خود با عقل پیش	اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
که ز تدبیر خرد سیصد رصد	نیم ذره ز آن عنایت به بود
پا بکش پیش عنایت خوش بمیر	ترك مکر خویشتن گیر ای امیر
زین حیل تا تو نمیری سود نیست	این بقدر حیل‌هی معدود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سائلی که به زبان بخواستی از صدقه‌ی عام بی‌دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش به فراموشی و فرس حرص و تعجیل به زبان بخواست در موکب، صدر جهان از وی رو بگردانید و او هر روز حيله‌ی نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی و چشم و

روی خود بسته به فراستش بشناختی الی آخره

در بخارا خوی آن خواجه‌ی اجل	بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار	تا به شب بودی ز جودش زر نثار
زر به کاغذ پاره‌ای پیچیده بود	تا جودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاک باز	آن چه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر بخش کی بود آفتاب	زر از او در کان و گنج اندر خراب
هر صبحی يك گره را راتبه	تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا	روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل	با فقیهان فقیر مشغول
روز دیگر بر تهی‌دستان عام	روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان	زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
ليك خامش بر حوالی رهش	ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال	زو نبردی زین گنه يك حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش	خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت	ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت	مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر	پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر
کاین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع	کان جهان با این جهان گیری به جمع
خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را	پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده از او	نیم حبه زر ندید و نه تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان	يك فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود	گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر با رگو پیچید پا	ناکس اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست	تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد	روز دیگر رو بیوشید از لباد
هم بدانستش ندادش آن عزیز	از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چون که عاجز شد ز صد گونه مکید	چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست	سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای	در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای
رفت او پیش کفن خواهی پگاه	که بیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر	تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد به ظن	زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیم آن بدهم به تو	همچنان کرد آن فقیر صله جو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد	معبر صدر جهان آن جا فتاد
زر در اندازید بر روی نمد	دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله	تا نهان نکند از او آن ده دله
مرده از زیر نمد بر کرد دست	سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم	ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود	ای جناب من نبردی هیچ جود
سر موتوا قبل موت این بود	کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر	در نگیرد با خدای ای حيله گر
يك عنایت به ز صد گون اجتهاد	جهد را خوف است از صد گون فساد
و آن عنایت هست موقوف مامت	تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست	بی‌عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
آن زمرد باشد این افعی پیر	بی‌زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و يك امرد، در عزب خانه‌ای خفتند، شبی اتفاقا امرد خشتها بر پشت خود انبار کرد، عاقبت دباب دب آورد و آن خشتها را به حيله و نرمی از پس او بر داشت، كودك بيدار شد به جنگ که این خشتها كو كجا بردی و چرا بردی، او گفت تو این خشتها را چرا نهادی الی آخره

امردی و کوسه‌ای در انجمن	آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم محتجب	روز رفت و شد زمانه ثلث شب
ز آن عزب‌خانه نرفتند آن دو کس	هم بختند آن سو از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو	ليك همچون ماه بدرش بود رو
كودك امرد به صورت بود زشت	هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
لوطیی دب برد شب در انبهی	خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بر وی زد او از جا بجست	گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی	گفت تو سی خشت چون بر داشتی
كودك بیمارم و از ضعف خود	کردم اینجا احتیاط و مرتقد
گفت اگر داری ز رنجوری تفی	چون نرفتی جانب دار الشفا
یا به خانه‌ی يك طبیبی مشفق	که گشادی از سقامت مغلق
گفت آخر من كجا دامن شدن	که به هر جا می‌روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی	می‌برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان	من ندیدم يك دمی در وی امان
رو به من آرند مشتی حمزه خوار	چشمها پر نطفه کف خایه فشار
و آن که ناموسی است خود از زیر زیر	غمزه دزد می‌دهد مالش به کیر
خانقه چون این بود بازار عام	چون بود خر گله و دیوان خام
خر كجا ناموس و تقوی از كجا	خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو	بر زن و بر مرد اما عقل كو
ور گریزم من روم سوی زنان	همچو یوسف افتم اندر افتنان
یوسف از زن یافت زندان و فشار	من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند	اولیاشان قصد جان من کنند

چون کنم که نی از اینم نه از آن	نه ز مردان چاره دارم نه از زنان
گفت او با آن دو مو از غم بری است	بعد از آن کودک به کوسه بنگریست
و ز چو تو مادر فروش کنگ زشت	فارغ است از خشیت و از پیکار خشت
بهتر از سی خشت گرداگرد کون	بر زرخ سه چار مو بهر نمون
از هزاران کوشش طاعت پرست	ذره‌ای سایه‌ی عنایت بهتر است
گرد و صد خشت است خود را ره کند	ز آنکه شیطان خشت طاعت بر کند
آن دو سه مو از عطای آن سو است	خشت اگر پر است بنهاده‌ی تو است
کان امان نامه‌ی صله‌ی شاهنشهی است	در حقیقت هر یکی مو ز آن کهی است
بر کند آن جمله را خیره سری	تو اگر صد قفل بنهی بر دری
پهلوانان را از آن دل بشکهد	شحنه‌ای از موم اگر مهری نهد
سد شده چون فر سیما در وجوه	آن دو سه تار عنایت همچو کوه
لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت	خشت را مگذار ای نیکو سرشت
و آن گهان ایمن بخسب و غم مدار	رو دو تا مو ز آن کرم با دست آر
آن چنان علمی که مستنبه بود	نوم عالم از عبادت به بود
به ز جهد اعجمی با دست و پا	آن سکون سابح اندر آشنا
می‌رود سباح ساکن چون عمد	اعجمی زد دست و پا و غرق شد
طالب علم است غواص بحار	علم دریایی است بی‌حد و کنار
او نگردد سیر خود از جستجو	گر هزاران سال باشد عمر او
اینکه منهومان هما لا یشبعان	کان رسول حق بگفت اندر بیان

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنيا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر همچنین شود که طالب الدنيا و

طالب الدنيا تکرار بود نه تقسیم، مع تقریر

طالب العلم و تدبیراتها

غیر دنیا باشد این علم ای پدر

طالب الدنيا و توفیراتها

پس در این قسمت چو بگماری نظر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت

کت کند ز ینجا و باشد رهبرت

بحث کردن آن سه شه زاده در تدبیر آن واقعه

هر سه را يك رنج و يك درد و حزن	رو به هم کردند هر سه مفتتن
هر سه از يك رنج و يك علت سقیم	هر سه در يك فكر و يك سودا ندیم
در سخن هم هر سه را حجت یکی	در خموشی هر سه را خطرت یکی
بر سر خوان مصیبت خون فشان	يك زمانی اشك ریزان جمله‌شان
بر زده با سوز چون مجمر نفس	يك زمان از آتش دل هر سه کس

مقاله برادر بزرگین

ما نه نر بودیم اندر نصیح غیر	آن بزرگین گفت ای اخوان خیر
از بلا و فقر و خوف و زلزله	از حشم هر که به ما کردی گله
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج	ما همی‌گفتیم کم نال از حرج
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد	این کلید صبر را اکنون چه شد
اندر آتش همچو زر خندید خوش	ما نمی‌گفتیم اندر کش مکش
گفته ما که هین مگردانید رنگ	مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ
جمله سرهای بریده زیر پا	آن زمان که بود اسبان را وطا
که به پیش آید قاهر چون سنان	ما سپاه خویش را هی‌هی‌کنان
ز آنکه صبر آمد چراغ و نور صدر	جمله عالم را نشان داده به صبر
چون زنان زشت در چادر شدیم	نوبت ما شد چه خیره‌سر شدیم
گرم کن خود را و از خود دار شرم	ای دلی که جمله را کردی تو گرم
نوبت تو گشت از چه تن زدی	ای زبان که جمله را ناصح بدی
دور تست این دم چه شد هیهای تو	ای خرد کو پند شکر خای تو
نوبت تو شد بجنابان ریش را	ای ز دلها برده صد تشویش را
پیش از این بر ریش خود خندیده‌ای	از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای

وقت پند دیگرانی های های	در غم خود چون زنانی وای وای
چون به درد دیگران درمان بدی	درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو	بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آن چه پنجه سال بافیدی به هوش	ز آن نسیج خود بغلتاقتی بپوش
از نوايت گوش یاران بود خوش	دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن	پا و دست و ریش و سبالت گم مکن
بازی آن تست بر روی بساط	خویش را در طبع آر و در نشاط

ذکر آن پادشاه که ان دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بنشانند و ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد
ساغر پیش او داشت رو بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد، شاه ساقی را گفت که هین در طبعش آر،
ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد داد الی آخره

پادشاهی مست اندر بزم خوش	می‌گذشت آن يك فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید	وز شراب لعل در خوردش دهید
پس کشیدندش به شه بی‌اختیار	شست در مجلس ترش چون زهر مار
عرضه کردش می‌نپذیرفت او به خشم	از شه و ساقی بگردانید چشم
که به عمر خود نخورده‌ستم شراب	خوشر آید از شرابم زهر ناب
هین به جای می به من زهری دهید	تا من از خویش و شما زین وا رهید
می نخورده عربده آغاز کرد	گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل	در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون	از می احرار جز در یشربون
عرضه می‌دارند بر محجوب جام	حس نمی‌یابد از آن غیر کلام
رو همی‌گرداند از ارشادشان	که نمی‌بیند به دیده دادشان
گر ز گوشش تا به حلقش ره بدی	سر نصیح اندر درونشان در شدی
چون همه نار است جانیش نیست نور	که افکند در نار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت	کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
 ور بود بر مغز ناری شعله زن
 تا که باشد حق حکیم این قاعده
 مغز نغز و قشرها مغفور از او
 از عنایت گر بکوبد بر سرش
 ور نکوبد ماند او بسته دهان
 گفت شه با ساقی اش ای نیک پی
 هست پنهان حاکمی بر هر خرد
 آفتاب مشرق و تنویر او
 چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
 عقل کاو عقل دگر را سخره کرد
 چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
 مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
 شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد
 یک کنیزک بود در مبرز چو ماه
 چون بدید او را دهانش باز ماند
 عمرها بوده عزب مشتاق و مست
 بس طپید آن دختر و نعره فراشت
 زن به دست مرد در وقت لقا
 بسرشد گاهیش نرم و گه درشت
 گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای
 گاه در وی ریزد اب و گه نمک
 این چنین پیچند مطلوب و طلب
 این لعب تنها نه شو را با زن است
 از قدیم و حادث و عین و عرض

نار را با هیچ مغزی کار نیست
 بهر پختن دان نه بهر سوختن
 مستمر دان در گذشته و نامده
 مغز را پس چون بسوزد دور از او
 اشتها آید شراب احمرش
 چون فقیه از شرب و بزم این شهان
 چه خموشی ده به طبعش آر هی
 هر که را خواهد به فن از سر برد
 چون اسیران بسته در زنجیر او
 چون بخواند در دماغش نیم فن
 مهره زو دارد وی است استاد نرد
 در کشید از بیم سیلی آن زحیر
 در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
 سوی مبرز رفت تا میزک کند
 سخت زیبا و ز قرناقان شاه
 عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
 بر کنیزک در زمان در زد دو دست
 بر نیامد با وی و سودی نداشت
 چون خمیر آمد به دست نانبا
 زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت
 در همش آرد گهی یک لخته‌ای
 از تنور و آتش سازد محک
 اندر این لعبند مغلوب و غلوب
 هر عشیق و عاشقی را این فن است
 پیچشی چون ویس و رامین مفترض

لیک لعب هر یکی رنگی دگر
 شوی و زن را گفته شد بهر مثل
 آن شب گردک نه ینگا دست او
 کانچه با او تو کنی ای معتمد
 حاصل اینجا این فقیه از بی خودی
 آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
 جان به جان پیوست و قالبها چخید
 چه سقایه چه ملک چه ارسلان
 چشمشان افتاده اندر عین و غین
 شد دراز و کو طریق باز گشت
 شاه آمد تا ببیند واقعه
 آن فقیه از بیم بر جست و برفت
 شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال
 چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر
 بانگ زد بر ساقی اش کای گرم دار
 خنده آمد شاه را گفت ای کیا
 پادشاهم کار من عدل است و داد
 آن چه آن را من ننوشم همچو نوش
 ز آن خورانم من غلامان را که من
 ز آن خورانم بندگان را از طعام
 من چو پوشم از خز و اطلس لباس
 شرم دارم از نبی ذو فنون
 مصطفی کرد این وصیت با بنون
 دیگران را بس به طبع آورده ای
 هم به طبع آور به مردی خویش را

پیچش هر يك ز فرهنگي دگر
 که مکن ای شوی زن را بد گسیل
 خوش امانت داد اندر دست تو
 از بد و نیکی خدا با تو کند
 نه عیفی ماندش و نه زاهدی
 آتش او اندر آن پنبه فتاد
 چون دو مرغ سر بریده می طپید
 چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
 نه حسن پیداست اینجا نه حسین
 انتظار شاه هم از حد گذشت
 دید آن جا زلزله القارعه
 سوی مجلس جام را بر بود تفت
 تشنه ی خون دو جفت بد فعال
 تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
 چه نشستی خیره ده در طبعش آر
 آدمم با طبع آن دختر ترا
 ز آن خورم که یار را جودم بداد
 کی دهم در خورد یار و خویش و توش
 می خورم بر خوان خاص خویشان
 که خورم من خود ز پخته یا ز خام
 ز آن بیوشانم حشم را نه پلاس
 ألبسوهم گفت مما تلبسون
 اطعموا الاذناب مما تاكلون
 در صبوری چست و راغب کرده ای
 پیشوا کن عقل دور اندیش را

چون قلاووزی صبرت پر شود جان به اوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین که چو صبرش شد براق بر کشانیدش به بالای طباق

روان گشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا به قدر
امکان به مقصود نزدیکتر باشند، اگر چه راه وصل مسدود است به قدر امکان
نزدیکتر شدن محمود است الی آخره

این بگفتند و روان گشتند زود هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر عشقشان بی‌پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسماعیل صبار مجید پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و به صورت عظیم بجمال بود، یوسف وقت خود بود و زنان عرب
چون زلیخا مرده‌ی او و او شاعر طبع، قفا نیک من ذکری حبیب و منزل، چون همه زنان او را به جان
می‌جستند ای عجب غزل او و ناله‌ی او بهر چه بود، مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی‌اند که بر
تخته‌های خاک نقش کرده‌اند، عاقبت این امرؤ القیس را حالی پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزند گریخت و
خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم به اقلیم دیگر رفت در طلب آن کس که از اقلیم منزّه است،
يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ، الی آخره

امرؤ القیس از ممالك خشک لب هم کشیدش عشق از خطه‌ی عرب
تا بیامد خشت می‌زد در تبوک با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرؤ القیس آمده‌ست اینجا به کد در شکار عشق خشتی می‌زند
آن ملک بر خاست شب شد پیش او گفت او را ای ملوک خوب رو
یوسف وقتی دو ملک شد کمال مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو و آن زنان ملک مه بی‌میغ تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود
 هم من و هم ملک من مملوک تو
 فلسفه گفتش بسی و او خموش
 تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد
 دست او بگرفت و با او یار شد
 تا بلاد دور رفتند این دو شه
 بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر
 غیر این دو بس ملوک بی شمار
 جان این سه شه بچه هم گرد چین
 زهره نی تا لب گشایند از ضمیر
 صد هزاران سر به پولی ان زمان
 عشق خود بی خشم در وقت خوشی
 این بود آن لحظه کاو خشنود شد
 لیک مرج جان فدای شیر او
 کشتنی به از هزاران زندگی
 با کنایت رازها با همدگر
 راز را غیر خدا محرم نبود
 اصطلاحاتی میان همدگر
 زین لسان الطیر عام آموختند
 صورت آواز مرغ است آن کلام
 کو سلیمانی که داند لحن طیر
 دیو بر شبه سلیمان کرد ایست
 چون سلیمان از خدا بشاش بود
 تو از آن مرغ هوایی فهم کن
 جای سیمرغان بود آن سوی قاف
 جان ما از وصل تو صد جان شود
 ای به همت ملکها متروک تو
 ناگهان وا کرد از سر روی پوش
 همچو خود در حال سر گردانش کرد
 او هم از تخت و کمر بیزار شد
 عشق یک کرت نکرده ست این گنه
 او به هر کشتی بود من الاخیر
 عشقشان از ملک بر بود و تبار
 همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
 ز آنکه رازی با خطر بود و خطیر
 عشق خشم آلوده زه کرده کمان
 خوی دارد دم به دم خیره کشی
 من چه گویم چون که خشم آلود شد
 کش کشد این عشق و این شمشیر او
 سلطنتها مرده ی این بندگی
 پست گفتندی به صد خوف و حذر
 آن را جز آسمان هم دم نبود
 داشتندی بهر ایراد خبر
 طمطراق و سروری اندوختند
 غافل است از حال مرغان مرد خام
 دیو گر چه ملک گیرد هست غیر
 علم مکرش هست و علمناش نیست
 منطق الطیری ز علمناش بود
 که ندیده ستی طیور من لدن
 هر خیالی را نباشد دست باف

جز خیالی را که دید آن اتفاق	آن گهش بعد العیان افتد فراق
نه فراق قطع بهر مصلحت	کایمن است از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن روحی جسد	آفتاب از برف يك دم در کشد
بهر جان خویش جو از ایشان صلاح	هین مدزدد از حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا به عود	نام جمله‌ی چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد	محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد	این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید	ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش می‌طیند	ور بگفتی خوش همی‌سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت	ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایون است بخت	ور بگفتی که بر افشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب	ور بگفتی که بر آمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند	یا حوائج از پزش يك لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک	ور بگفتی عکس می‌گردد فلك
ور بگفتی که به درد آمد سرم	ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق او بدی	ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی	قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او	می‌شدی او سیر و مست جام او
تشنگی‌اش از نام او ساکن شدی	نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش ز آن نام بلند	درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین	این کند در عشق نام دوست این
عام می‌خوانند هر دم نام پاك	این عمل نکند چو نبود عشقناك
آن چه عیسی کرده بود از نام هو	می‌شدی پیدا و را از نام او
چون که با حق متصل گردید جان	ذکر آن این است و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست	پس ز کوزه آن تلابد که در اوست

خنده بوی زعفران وصل داد	گریه بوهای پیاز آن بعد
هر یکی را هست در دل صد مراد	این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب	آفتاب آن روی را همچون نقاب
آن که نشناسد نقاب از روی یار	عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او	دل همو دل سوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب	نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است او ز پستان شیر گیر	او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را	راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گرد نامه روح را	تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلك اندر او	حاملش دریا بود نه سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود	همچو سیلی غرقه‌ی قلزم شود
دانه گم شد آنکه‌ی او تین بود	تا نمردی زر ندادم این بود

بعد مکث ایشان متواری در بلاد چین در شهر تخت گاه و بعد دراز شدن صبر، بی‌صبر شدن آن بزرگین که

من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم،

اما قدمی تنیلنی مقصودی	او القی راسی کفوادی ثمه،
یا پای رساندم به مقصود و مراد	یا سر بنهم همچو دل از دست آن جا

و نصیحت برادران او را سود نداشتن،

یا عاذل العاشقین دع فئه	اضلها الله کیف ترشدها

الی آخره

آن بزرگین گفت ای اخوان من	ز انتظار آمد به لب این جان من
لا ابالی گشته‌ام صبرم نماند	مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد	واقع‌هی من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آدمم اندر فراق
 چند درد فرقتش بکشد مرا
 دین من از عشق زنده بودن است
 تیغ هست از جان عاشق گرد روب
 چون غبار تن بشد ماهم بتافت
 عمرها بر طبل عشقت ای صنم
 دعوی مرغ آبیی کردست جان
 بطرا ز اشکستن کشتی چه غم
 زنده زین دعوی بود جان و تنم
 خواب می بینم ولی در خواب نه
 گر مرا صد بار تو گردن زنی
 آتش از خرمن بگیرد پیش و پس
 کرده یوسف را نهان و مختبی
 خفیه کردندش به حیلست سازی
 آن دو گفتندش نصیحت در سمر
 هین منه بر ریشه‌های ما نمک
 جز به تدبیر یکی شیخی خبیر
 وای آن مرغی که نارویده پر
 عقل باشد مرد را بال و پری
 یا مظفر یا مظفر جوی باش
 بی‌ز مفتاح خرد این قرع باب
 عالمی در دام می بین از هوا
 مار استاده‌ست بر سینه چو مرگ
 در حشایش چون حشیشی او به پاست
 چون نشیند بهر خور بر روی برگ

زنده بودن در فراق آمد نفاق
 سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
 زندگی زین جان و سر ننگ من است
 ز انکه سیف افتاد محاء الذنوب
 ماه جان من هوای صاف یافت
 ان فی موتی حیاتی می‌زنم
 کی ز طوفان بلا دارد فغان
 کشتی‌اش بر آب بس باشد قدم
 من از این دعوی چگونه تن زنم
 مدعی هستم ولی کذاب نه
 همچو شمع بر فروزم روشنی
 شب روان را خرمن آن ماه بس
 حیلست اخوان ز یعقوب نبی
 کرد آخر پیرهن غمازی
 که مکن ز اخطار خود را بی‌خبر
 هین مخور این زهر بر جلدی و شک
 چون روی چون نبودت قلبی بصیر
 بر پرد در اوج و افتد در خطر
 چون ندارد عقل عقل رهبری
 یا نظور یا نظور جوی باش
 از هوا باشد نه از روی صواب
 و ز جراحت‌های هم رنگ دوا
 در دهانش بهر صید اشگرف برگ
 مرغ پندارد که او شاخ گیاست
 در فتنه اندر دهان مار و مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز
 از بقیه‌ی خور که در دندانش ماند
 مرغکان بینند کرم و قوت را
 چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
 این جهان پر ز نقل و پر ز نان
 بهر کرم و طعمه‌ای روزی تراش
 روبه افتد پهن اندر زیر خاک
 تا بیاید زاغ غافل سوی آن
 صد هزاران مکر در حیوان چو هست
 مصحفی در کف چو زین العابدین
 گویدت خندان که ای مولای من
 زهر قاتل صورتش شهد است و شیر
 جمله لذات هوا مکر است و زرق
 برق نور کوتاه و کذب و مجاز
 نه به نورش نامه تانی خواندن
 لیک جرم آن که باشی رهن برق
 می‌کشاند مکر برق‌ت بی‌دلیل
 بر که افقی گاه و در جوی اوفتی
 خود نبینی تو دلیل ای جاه جو
 که سفر کردم در این ره شصت میل
 گر نهم من گوش سوی این شگفت
 من در این ره عمر خود کردم گرو
 راه کردی لیک در ظن چو برق
 ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای
 هی در آ در کشتی ما ای نژند
 گرد دندانهایش کرمان دراز
 کرمها رویید و بر دندان نشاند
 مرج پندارند آن تابوت را
 در گشده‌شان و فرو بدد دهان
 چون دهان باز آن تمساح دان
 از فن تمساح دهر ایمن مباش
 بر سر خاکش حبوب مکرناک
 پای او گیرد به مکر آن مکر دان
 چون بود مکر بشر کاو مهتر است
 خنجری پر قهر اندر آستین
 در دل او بابلی پر سحر و فن
 هین مرو بی‌صحبت پیر خبیر
 سور تاریکی است گرد نور برق
 گرد او ظلمات و راه تو دراز
 نه به منزل اسب دانی راندن
 از تو رو اندر کشد انوار شرق
 در مفازه‌ی مظلومی شب میل میل
 گه بدین سو گه بدان سوی اوفتی
 و ر ببینی رو بگردانی از او
 مرا گمراه گوید این دلیل
 ز امر او را هم ز سر باید گرفت
 هر چه بادا باد ای خواجه برو
 عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
 و ز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای
 یا تو آن کشتی بر این کشتی ببند

گوید او چون ترك گیرم گیر و دار
 کور با رهبر به از تنها یقین
 می‌گریزی از پشه در کژدمی
 می‌گریزی از جفاهای پدر
 می‌گریزی همچو یوسف ز اندهی
 در چه افتی زین تفرج همچو او
 گر نبودی آن به دستوری پدر
 آن پدر بهر دل او اذن داد
 هر ضریری کز مسیحی سر کشد
 قابل ضو بود اگر چه کور بود
 گویدش عیسی بزن در من دو دست
 از من ار کوری بیابی روشنی
 کار و باری کت رسد بعد شکست
 کار و باری که ندارد پا و سر
 غیر پیر استاد و سر لشکر مباد
 در زمان چون پیر را شد زیر دست
 شرط تسلیم است نه کار دراز
 من نجویم زین سپس راه اثیر
 پیر باشد نردبان آسمان
 نه ز ابراهیم نمرود گران
 از هوا شد سوی بالا او بسی
 گفتش ابراهیم ای مرد سفر
 چون ز من سازی بیالا نردبان
 آن چنان که می‌رود تا غرب و شرق
 آن چنان که می‌رود شب ز اغتراب

چون روم من در طفیلت کوروار
 ز ان یکی ننگ است و صد ننگ است از این
 می‌گریزی در یمی تو از نمی
 در میان لوطیان و شور و شر
 تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
 مر ترا لیک آن عنایت یار کو
 بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
 گفت چون این است میلت خیر باد
 او جهودانه بماند از رشد
 شد از این اعراض او کور و کبود
 ای عمی کحل عزیزی با من است
 بر قمیص یوسف جان بر زنی
 اندر آن اقبال و منهاج ره است
 ترك کن هی پیر خر ای پیر خر
 پیر گردون نی ولی پیر رشاد
 روشنایی دید آن ظلمت پرست
 سود نبود در ضلالت ترك تاز
 پیر جویم پیر جویم پیر پیر
 تیر پران از که گردد از کمان
 کرد با کرکس سفر بر آسمان
 لیک بر گردون نپرد کرکسی
 کرکست من باشم اینت خوبتر
 بی‌پریدن بر روی بر آسمان
 بی‌ز زاد و راحله دل همچو برق
 حس مردم شهرها در وقت خواب

آن چنان که عارف از راه نهان
 گر نداده‌ستش چنین رفتار دست
 این خبرها وین روایات محق
 يك خلافی نی میان این عیون
 آن تحری آمد اندر لیل تار
 خیز ای نمرود پر جوی از کسان
 عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
 عقل ابدالان چو پر جبرئیل
 باز سلطانم گشتم نیکو پی‌ام
 ترك کرکس کن که من باشم کست
 چند بر عمیا دوانی اسب را
 خویشان رسوا مکن در شهر چین
 آن چه گوید آن فلاطون زمان
 جمله می‌گویند اندر چین به جد
 شاه ما خود هیچ فرزندی نژاد
 هر که از شاهان از این نوعش بگفت
 شاه گوید چون که گفתי این مقال
 مرا دختر اگر ثابت کنی
 ورنه بی‌شک من ببرم حلق تو
 سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
 بنگر ای از جهل گفته ناحقی
 خندقی از قعر خندق تا گلو
 جمله اندر کار این دعوی شدند
 هان ببین این را به چشم اعتبار
 تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما

خوش نشسته می‌رود در صد جهان
 این خبرها ز آن ولایت از کی است
 صد هزاران پیر بر وی متفق
 آن چنان که هست در علم ظنون
 وین حضور کعبه و وسط نهار
 نردبانی نایدت زین کرکسان
 پر او با جیفه خواری متصل
 می‌پرد تا ظل سدره میل میل
 فارغ از مردارم و کرکس نی‌ام
 يك پر من بهتر از صد کرکست
 باید استا پیشه را و کسب را
 عاقلی جو خویش از وی در مچین
 هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
 بهر شاه خویشان که لم یلد
 بلکه سوی خویش زن را ره نداد
 گردنش با تیغ بران کرد جفت
 یا بکن ثابت که دارم من عیال
 یافتی از تیغ تیزم ایمنی
 بر کشم از صوفی جان دلق تو
 ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
 پر ز سرهای بریده خندقی
 پر ز سرهای بریده زین غلو
 گردن خود را بدین دعوی زدند
 این چنین دعوی میندیش و میار
 کی بر این می‌دارد ای دادر ترا

گر رود صد سال آنک آگاه نیست	بر عما آن از حساب راه نیست
بی‌سلاحی در مرو در معرکه	همچو بی‌باکان مرو در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور	که مرا زین گفته‌ها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل است	کشت کامل گشت وقت منجل است
صدر را صبری بد اکنون آن نماند	بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد	در گذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب	ز آن گذشتم آهن سردی مکوب
سر نگویم هی رها کن پای من	فهم کو در جمله‌ی اجزای من
اشترم من تا توانم می‌کشم	چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندق است	پیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم	این چنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون به صحرا می‌زنم	یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب	آن بریده به به شمشیر و ضراب
دیده کان نبود ز وصلش در فره	آن چنان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او	برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب	آن شکسته به به ساطور قصاب
آن چنان پایی که از رفتار او	جان نپیوندد به نرگس‌زار او
آن چنان پا در حدید اولیتر است	کانچنان پا عاقبت درد سر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و همه و هم و امید در این طریق معین بسته باشد، حلقه‌ی همین در می‌زند بو که حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، وَ يَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ، العبد یدبر و الله یقدر، و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه من حلقه‌ی این در می‌زنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند، فی الجملة این همه درهای يك سرای است، مع تقریره

یا درین ره آیدم این کام من	یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوف است کامم بر سفر	چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندین بجویم جد و چست	که بدانم که نمی بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من	تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز	جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد	تا که عکس آید به گوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد	بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
چون خطائین آن حساب با صفا	گرددش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی	این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر	ناید آن دانش به تیزی فکر
آن چنان که وجه وام شیخ بود	بسته و موقوف گریه‌ی آن وجود
کودک حلوائیی بگریست زار	توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی	پیش از این اندر خلال مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی	تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع خود فایده‌ی دیگر نهد	و آن مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یک جای سخت	کایدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع ز آن جا نخواهد شد وفا	بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد	چون نخواهد ز آن طرف آن چیز داد
از برای حکمتی و صنعتی	نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید	که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش	تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در منتجع	که چه رویاند مصرف زین طمع
طمع داری روزی در درزی	تا ز خیاطی بری زر تا ز بی
رزق تو در زرگری آرد پدید	که ز و همت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزی بهر چه بود	چون نخواست آن رزق ز آن جانب گشود

بهر نادر حکمتی در علم حق	که نبشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات	تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد	یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد	می‌تیم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌فتد	تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من بر آید زین خروج	یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آن چه می‌طلبی از یسار به مصر وفا شود آن جا گنجی است در فلان محله در فلان خانه چون به مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجی است به بغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانه‌ی این شخص بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه‌ی خود نمی‌باید جستن و لیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود يك ميراثی مال و عقار	جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا	چون به ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت	کاو به کد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان ز آن می‌ندانی ای فلان	که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها	ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ	یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد	یا رب و یا رب اجر نی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهر است	در زمان خالی ناله‌گر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست	پر مشو کاسیب دست او خوش است
تی شو و خوش باش بین اصبعین	کز می لا این سر مست است این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد	آب چشمش زرع دین را آب داد

ای بسا مخلص که نالد در دعا	تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین	بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالد زار	کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده‌ی مومن تضرع می‌کند	او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی	از تو دارد آرزو هر مشتھی
حق بفرماید که نز خواری اوست	عین تاخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من	آن کشیدش موکشان در کوی من
گر بر آرم حاجتش او وا رود	هم در آن بازیچه مستغرق شود
گر چه می‌نالد به جان یا مستجار	دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی‌آید مرا آواز او	و آن خدایا گفتن و آن راز او
و آنکه اندر لابه و در ماجرا	می‌فریباند به هر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند	از خوش آوازی قفس در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفس	کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهدباز چون آید دو تن	آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر	آرد و کمپیر را گوید که گیر
و آن دگر را که خوش استش قد و خد	کی دهد نان بل به تاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند	که به خانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد	گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم بدین فن دار دارش می‌کند	وز ره پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاری است با تو یک زمان	منتظر می‌باش ای خوب جهان
بی‌مرادی مومنان از نیک و بد	تو یقین می‌دان که بهر این بود

رجوع کردن به قصه‌ی آن شخص که به او گنج نشان دادند به مصر

و بیان تضرع او از درویشی به حضرت حق

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر آمد اندر یا رب و گریه و نفیر

خود که کوبد این در رحمت نثار	که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتقی گفت او شنید	که غنای تو به مصر آید پدید
رو به مصر آن جا شود کار تو راست	کرد کدیعت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجی است زفت	در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند	رو به سوی مصر و منبت‌گاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر	گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعده‌ی هاتف که گنج	یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین	هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند	خواست دقّی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت	خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید	ز انتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم	تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ	تا رسد از بامهای نیم دانگ
اندر این اندیشه بیرون شد به کوی	و اندر این فکرت همی‌شد سو به سوی
یک زمان مانع همی‌شد شرم و جاه	یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب	که بخواهم یا بخسبم خشک لب

رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار، وَ عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ، و قوله تعالى سَيَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْرًا، و قوله تعالى إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا، و قوله عليه السلام اشتدى أزيمة تنفرجى،

و جميع القرآن و الكتب المنزلة فى تقرير هذا

ناگهانى خود عسس او را گرفت	مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار	دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس	پس به جد می‌جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست	هر که شب گردد و گر خویش من است

بر عسس کرده ملك تهديد و بیم	که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان را از چه رو باور کنید	یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست	بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمی است
هین ز رنج خاص مسکل ز انتقام	رنج او کم بین ببین تو رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر	در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد	گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد	چوبها و زخمهای بی‌عدد
نعره و فریاد ز آن درویش خاست	که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دامت مهلت بگو	تا به شب چون آمدی بیرون به کو
تو نه‌ای زینجا، غریب و منکری	راستی گو تا به چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند	که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از امثال تست	وا نما یاران زشتت را نخست
ور نه کین جمله را از تو کشم	تا شود ایمن زر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر	که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بی‌دادی‌ام	من غریب مصرم و بغدادی‌ام

بیان این خبر که الکذب ریبه و الصدق طمانینه

قصه‌ی آن خواب و گنج زر بگفت	پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او	سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد به گفتار صواب	آن چنان که تشنه آرامد به آب
جز دل محبوب کاو را علتی است	از نبی‌اش تا غبی تمیز نیست
ور نه آن پیغام کز موضع بود	بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد و آن دل محبوب نی	ز آنکه مردود است او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل	نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب	یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج	در میان هر دو بحر این لب مرج
چون بینلو در میان شهرها	از نواحی آید آن جا بهرها
کالهی معیوب قلب کیسه بر	کالهی پر سود مستشرف چو در
زین بینلو هر که بازرگان تر است	بر سره و بر قلبها دیده‌ور است
شد بینلو مر و را دار الرباح	و آن دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک به یک	بر غبی بند است و بر استاد فك
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر	بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه‌گو	کعبه با حاجی گواه و نطق خو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه	کاو همی آمد به من از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد	باز بر نمرودیان مرگ است و درد
بارها گفتیم این را ای حسن	می‌نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول	این همان نان است چون نبوی ملول
در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتدال	که همی‌سوزد از او تخمه و ملال
هر که را درد مجاعت نقد شد	نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوع است نه از نقل نو	با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی‌جوعی است و ز تخمهی تمام	آن ملالت نه ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال	در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان	شصت سالت سیریی نامد از آن
عشوه‌ها در صید شله‌ی کفته تو	بی‌ملولی بارها خوش گفته تو
بار آخر گویی‌اش سوزان و چست	گرم‌تر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند	درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست	کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد	درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ	ره زنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش	وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست
 همچنین هر زر قلبی مانع است
 پا و پرت را به تزویری برید
 گفت دردت چینم او خود درد بود
 روز درمان دروغین می‌گریز
 گفت نه دزدی تو و نه فاسقی
 بر خیال و خواب چندین ره کنی
 بارها من خواب دیدم مستمر
 در فلان سوی و فلان کویی دفین
 هست در خانه‌ی فلانی رو بجو
 دیده‌ام خود بارها این خواب من
 هیچ من از جا نرفتم زین خیال
 خواب احمق لایق عقل وی است
 خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
 خواب ناقص عقل و گول آید کساد
 گفت با خود گنج در خانه‌ی من است
 بر سر گنج از گدایی مرده‌ام
 زین بشارت مست شد دردش نماند
 گفت بد موقوف این لت لوت من
 رو که بر لوت شگرفی بر زدم
 خواه احمق دان مرا خواهی فرو
 من مراد خویش دیدم بی‌گمان
 تو مرا پر درد گو ای محتشم
 وای اگر بر عکس بودی این مطار
 گفت با درویش روزی یک خسی

ز آب شیرینی کز او صد سبزه رست
 از شناس زر خوش هر جا که هست
 که مراد تو منم گیر ای مرید
 مات بود از چه به ظاهر برد بود
 تا شود دردت مصیب و مشک بیز
 مرد نیکی لیک گول و احمقی
 نیست عقلت را تسوی روشنی
 که به بغداد است گنجی مستتر
 بود آن خود نام کوی این حزین
 نام خانه و نام او گفت آن عدو
 که به بغداد است گنجی در وطن
 تو به یک خوابی بیایی بی‌ملال
 همچو او بی‌قیمت است و لاشی است
 از پی نقصان عقل و ضعف جان
 پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
 پس مرا آن جا چه فقر و شیون است
 ز انکه اندر غفلت و در پرده‌ام
 صد هزار الحمد بی‌لب او بخواند
 آب حیوان بود در حانوت من
 کوری آن وهم که مفلس بدم
 آن من شد هر چه می‌خواهی بگو
 هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان
 پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
 پیش تو گلزار و پیش خویش زار
 که ترا اینجا نمی‌داند کسی

خویش را من نیک می‌دانم کی‌ام	گفت او گر می‌داند عالمی‌ام
او بدی بینای من من کور خویش	وای اگر بر عکس بودی درد و ریش
بخت بهتر از لجاج و روی سخت	احمق گیر احمق من نیک بخت
ور نه بختم داد عقم هم دهد	این سخن بر وفق ظنت می‌جهد

باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرایب
 اشارات حق و ظهور تاویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدان جا نرسد

ساجد و راکع ثناگر شکر گو	باز گشت از مصر تا بغداد او
ز انعکاس روزی و راه طلب	جمله ره حیران و مست او زین عجب
و ز کجا افشاند بر من سیم و سود	کز کجا او میدوارم کرده بود
کردم از خانه برون گمراه و شاد	این چه حکمت بود که قبله‌ی مراد
هر دم از مطلب جداتر می‌بدم	تا شتابان در ضلالت می‌شدم
حق وسیلت کرد اندر رشد و سود	باز آن عین ضلالت را به جود
کژروی را محصد احسان کند	گمراهی را منهج ایمان کند
تا نباشد هیچ خاین بی‌رجا	تا نباشد هیچ محسن بی‌وجا
کرد تا گویند ذو اللطف الخفی	اندرون زهر تریاق آن حفی
در گنه خلعت نهد آن مغفرت	نیست مخفی در نماز آن مکرمات
ذل شده عز و ظهور معجزات	منکران را قصد اذلال ثقات
عین ذل عز رسولان آمده	قصدهشان ز انکار ذل دین بده
معجزه و برهان چرا نازل شدی	گر نه انکار آمدی از هر بدی
کی کند قاضی تقاضای گواه	خصم منکر تا نشد مصداق خواه
بهر صدق مدعی در بی‌شکی	معجزه همچون گواه آمد زکی
معجزه می‌داد حق و می‌نواخت	طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت
جمله ذل او و قمع او شده	مکر آن فرعون سیصد تو بده
تا که جرح معجزه‌ی موسی کند	ساحران آورده حاضر نیک و بد

تا عصا را باطل و رسوا کند
 عین آن مکر آیت موسی شود
 لشکر آرد او پگه تا حول نیل
 ایمنی امت موسی شود
 گر به مصر اندر بدی او نامدی
 آمد و در سبط افکند او گداز
 آن بود لطف خفی کاو را صمد
 نیست مخفی مزد دادن در تقی
 نیست مخفی وصل اندر پرورش
 نیست مخفی سیر با پای روا
 عارفان ز آنند دایم آمون
 امنشان از عین خوف آمد پدید
 امن دیدی گشته در خوفی خفی
 آن امیر از مکر بر عیسی تند
 اندر آید تا شود او تاجدار
 هی میاویزید من عیسی نیام
 زوترش بر دار آویزید کاو
 چند لشکر می‌رود تا بر خورد
 چند بازرگان رود بر بوی سود
 چند در عالم بود بر عکس این
 بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش
 ابرهه با پیل بهر ذل بیت
 تا حریم کعبه را ویران کند
 تا همه زوار گرد او تنند
 و ز عرب کینه کشد اندر گزند

اعتبارش را ز دلها بر کند
 اعتبار آن عصا بالا رود
 تا زند بر موسی و قومش سبیل
 او به تحت الارض و هامون در رود
 وهم از سبطی کجا زایل شدی
 که بدان که امن در خوف است راز
 نار بنماید خود آن نوری بود
 ساحران را اجر بین بعد از خطا
 ساحران را وصل داد او در برش
 ساحران را سیر بین در قطع پا
 که گذر کردند از دریای خون
 لاجرم باشند هر دم در مزید
 خوف بین هم در امیدی ای صفی
 عیسی اندر خانه رو پنهان کند
 خود ز شبهه عیسی آید تاج دار
 من امیرم بر جهودان خوش پیام
 عیسی است از دست ما تخلیط جو
 برگ او فی گردد و بر سر خورد
 عید پندارد بسوزد همچو عود
 زهر پندارد بود آن انگبین
 روشنیها و ظفر آید به پیش
 آمده تا افکند حی را چو میت
 جمله را ز آن جای سر گردان کند
 کعبه‌ی او را همه قبله کنند
 که چرا در کعبه‌ام آتش زنند

عین سعیش عزت کعبه شده	موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده	تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه‌ی او شده مخسوف‌تر	از چی است این از عنایات قدر
از جهاز ابره‌هی همچون دده	آن فقیران عرب توانگر شده
او گمان برده که لشکر می‌کشید	بهر اهل بیت او زر می‌کشید
اندر این فسخ عزایم وین همم	در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت	کارش از لطف خدایی ساز یافت

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب ناآوردن او پند را و در رمیدن او از ایشان و شیدا و بی‌خود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی‌دستوری خواستن لیک از فرط عشق نه از گستاخی و لا ابالی، الی آخره

آن دو گفتندش که اندر جان ما	هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد	ور بگوییم آن دلت آید به درد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم	و ز خموشی اختناق است و سقم
گر نگوییم آشتی را نور نیست	ور بگوییم آن سخن دستور نیست
در زمان بر جست کای خویشان وداع	انما الدنيا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان	که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین	زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف يك يك حالشان	اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغول است در مرعای خویش	لیک چوپان واقف است از حال میش
کلکم راع بداند از رمه	کی علف خوار است و کی در ملحمه
گر چه در صورت از آن صف دور بود	لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود	مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بود آن سمی	لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ	معنی آتش بود در جان دیگ

معنی معشوق جان در رگ چو خون	صورتش بیرون و معنیش اندرون
ده معرف شارح حالش شده	شاه زاده پیش شه زانو زده
لیک می کردی معرف کار خویش	گر چه شه عارف بد از کل پیش پیش
به بود از صد معرف ای صفی	در درون یک ذره نور عارفی
آیت محجوبی است و حزر و ظن	گوش را رهن معرف داشتن
دید خواهد چشم او عین العیان	آن که او را چشم دل شد دیدبان
بل ز چشم دل رسد ایقان او	با تواتر نیست قانع جان او
در بیان حال او بگشود لب	پس معرف پیش شاه منتجب
پادشاهی کن که بی بیرون شو است	گفت شاهها صید احسان تو است
بر سر سر مست او بر مال دست	دست در فتراک این دولت زدهست
کالتماسش هست یابد این فتی	گفت شه هر منصبی و ملکتی
بخشمش اینجا و ما خود بر سری	بیست چندان ملک کاو شد ز آن بری
جز هوای تو هوایی کی گذاشت	گفت تا شاهیست در وی عشق کاشت
که شهی اندر دل او سرد شد	بندگی تش چنان در خورد شد
از پی تو در غریبی ساخته است	شاهی و شه زادگی در باخته است
کی رود او بر سر خرقة دگر	صوفی است انداخت خرقةی وجد در
آن چنان باشد که من مغبون شدم	میل سوی خرقةای داده و ندم
که نمی ارزید آن یعنی بدین	باز ده آن خرقة این سو ای قرین
ور بیاید خاک بر سر بایدش	دور از عاشق که این فکر آیدش
که حیاتی دارد و حس و خرد	عشق ارزد صد چو خرقةی کالبد
پنج دانگ مستی اش درد سر است	خاصه خرقةی ملک دنیا کابترست
ما غلام ملک عشق بی زوال	ملک دنیا تن پرستان را حلال
جز به عشق خویش مشغولش مکن	عامل عشق است معزولش مکن
عین معزولی است و نامش منصب است	منصبی کانم ز رویت محجب است
فقد استعداد بود و ضعف فن	موجب تاخیر اینجا آمدن

بی‌ز استعداد در کانی روی
 همچو عنینی که بکری را خرد
 چون چراغی بی‌ز زیت و بی‌فتیل
 در گلستان اندر آید اخشمی
 همچو خوبی دلبری مهمان غر
 همچو مرغ خاک کاید در بحار
 همچو بی‌گندم شده در آسیا
 آسیای چرخ بر بی‌گندمان
 لیک با با گندمان این آسیا
 اول استعداد جنت بایدت
 طفل نو را از شراب و از کباب
 حد ندارد این مثل کم جو سخن
 بهر استعداد تا اکنون نشست
 گفت استعداد هم از شه رسد
 لطفهای شه غمش را در نوشت
 هر که در اشکار چون تو صید شد
 هر که جویای امیری شد یقین
 عکس می‌دان نقش دیباچه‌ی جهان
 ای تن کژ فکرت معکوس رو
 مدتی بگذار این حیل‌ت پزی
 ور در آزادیت چون خر راه نیست
 مدتی رو ترک جان من بگو
 نوبت من شد مرا آزاد کن
 ای تن صد کاره ترک من بگو

بر یکی حبه نگریدی محتوی
 گر چه سیمین‌بر بود کی بر خورد
 نه کثیر استش ز شمع و نه قلیل
 کی شود مغزش ز ریحان خرمی
 بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
 ز آن چه یابد جز هلاک و جز خسار
 جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
 مو سپیدی بخشد و ضعف میان
 ملک بخش آمد دهد کار و کیا
 تا ز جنت زندگانی زایدت
 چه حلاوت و ز قصور و از قباب
 تو برو تحصیل استعداد کن
 شوق از حد رفت و آن نامد به دست
 بی‌ز جان کی مستعد گردد جسد
 شد که صید شه کند او صید گشت
 صید را ناکرده قید او قید شد
 پیش از آن او در اسیری شد رهین
 نام هر بنده‌ی جهان خواجه‌ی جهان
 صد هزار آزاد را کرده گرو
 چند دم پیش از اجل آزاد زی
 همچو دول‌ات سیر جز در چاه نیست
 رو حریف دیگری جز من بجو
 دیگری را غیر من داماد کن
 عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن، باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخر القصه

جوحی هر سالی ز درویشی به فن	رو به زن کردی که ای دل خواه زن
چون سلاح هست رو صیدی بگیر	تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید	بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه	دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام	کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله	که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوتاه کن که قاضی شد شکار	از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله	من نتانم فهم کردن این گله
گر به خلوت آیی ای سرو سهی	از ستمکاری شو شرحم دهی
گفت خانه‌ی تو ز هر نیک و بدی	باشد از بهر گله آمد شدی
خانه‌ی سر جمله پر سودا بود	صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند	و آن صدور از صادران فرسوده‌اند
در خزان و باد خوف حق گریز	آن شقایقهای پارین را بریز
این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست	که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار	سر ز زیر خواب در یقظت بر آر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود	رو به ایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم معمول چیست	گفت خانه‌ی این کنیزك بس تهی است
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست	بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است
امشب ار امکان بود آن جا بیا	کار شب بی‌سمعه است و بی‌ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست	زنگی شب جمله را گردن زده‌ست
خواند بر قاضی فسون‌های عجب	آن شکر لب و آن گهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد	چون حوا گفتش بخور آن گاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد	از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح چون بر تابه بریان ساختی
مکر زن بر کار او چیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان

واهله بر تابه سنگ انداختی
آب صاف و عظم او تیره شدی
که نگه دارید دین زین گمراهان

رفتن قاضی به خانه‌ی زن جوحی و حلقه زدن جوحی به خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق الی آخره

مکر زن پایان ندارد رفت شب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
من چه دارم که فدایت نیست آن
بر لب خشکم گشادستی زبان
این دو علت گر بود ای جان مرا
من چه دارم غیر آن صندوق کان
خلق پندارند زر دارم درون
صورت صندوق بس زیباست لیک
چون تن زراق خوب و با وقار
من برم صندوق را فردا به کو
تا ببیند مومن و گبر و جهود
گفت زن هی در گذر ای مرد از این
از پیگه حمال آورد او چو باد
اندر آن صندوق قاضی از نکال
کرد آن حمال راست و چپ نظر
هاتف است این داعی من ای عجب
چون پیایی گشت آن آواز و بیش

قاضی زیرك سوی زن بهر دب
گفت ما مستیم بی این آب خورد
جست قاضی مهربی تا در خزد
رفت در صندوق از خوف آن فتی
ای و بالم در ربیع و در خریف
که ز من فریاد داری هر زمان
گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
آن یکی از تست و دیگر از خدا
هست مایه‌ی تهمت و پایه‌ی گمان
داد واگیرند از من زین ظنون
از عروض و سیم و زر خالی است نیک
اندر آن سله نیابی غیر مار
پس بسوزم در میان چار سو
که در این صندوق جز لعنت نبود
خورد سوگند ان که نکنم جز چنین
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال
کز چه سود در می‌رسد بانگ و خبر
یا پری‌ام می‌کند پنهان طلب
گفت هاتف نیست باز آمد به خویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان
 عاشقی کاو در غم معشوق رفت
 عمر در صندوق برد از اندهان
 آن سری که نیست فوق آسمان
 چون ز صندوق بدن بیرون رود
 این سخن پایان ندارد قاضی اش
 از من آگه کن درون محکمه
 تا خرد این را به زر زین بی خرد
 ای خدا بگمار قومی روحمند
 خلق را از بند صندوق فسون
 از هزاران يك کسی خوش منظر است
 او جهان را دیده باشد پیش از آن
 زین سبب که علم ضالهی مومن است
 آن که هرگز روز نیکو خود ندید
 یا به طفلی در اسیری افتاد
 ذوق آزادی ندیده جان او
 دایما محبوس عقلش در صور
 منفذش نه از قفس سوی علا
 در نبی ان استطعتم فانفذوا
 گفت منفذ نیست از گردونتان
 گر ز صندوقی به صندوقی رود
 فرجه‌ی صندوق نو نو مسکر است
 گر نشد غره بدین صندوقها
 آن که داند این نشانش آن شناس
 همچو قاضی باشد او در ارتعاد

بد ز صندوق و کسی در وی نهان
 گر چه بیرون است در صندوق رفت
 جز که صندوقی نبیند از جهان
 از هوس او را در آن صندوق دان
 او ز گوری سوی گوری می شود
 گفت ای حمال و ای صندوق کش
 ناییم را زودتر با این همه
 همچنین بسته به خانه‌ی ما برد
 تا ز صندوق بدنمان و اخرند
 کی خرد جز انبیا و مرسلون
 که بداند کاو به صندوق اندر است
 تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
 عارف ضالهی خود است و موقن است
 او در این ادبار کی خواهد طپید
 یا خود از اول ز مادر بنده زاد
 هست صندوق صور میدان او
 از قفس اندر قفس دارد گذر
 در قفسها می رود از جا به جا
 این سخن با جن و انس آمد ز هو
 جز به سلطان و به وحی آسمان
 او سمایی نیست صندوقی بود
 درنیابد کاو به صندوق اندر است
 همچو قاضی جوید اطلاق و رها
 کاو نباشد بی فغان و بی هراس
 کی بر آید يك دمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره
 نایب آمد گفت صندوقت به چند
 گفت نه صد بیشتر زر می دهند
 من نمی آیم فروتر از هزار
 گفت شرمی دار ای کوتاه نم
 گفت بی رویت شری خود فاسدی است
 بر گشایم گر نمی ارزد مخر
 گفت ای ستار بر مگشای راز
 ستر کن تا بر تو ستاری کنند
 بس در این صندوق چون تو مانده اند
 آن چه بر تو خواه آن باشد پسند
 ز آنکه بر مرصاد حق و اندر کمین
 آن عظیم العرش عرش او محیط
 گوشه‌ی عرشش به تو پیوسته است
 تو مراقب باش بر احوال خویش
 گفت آری این چه کردم استم است
 گفت نایب یک به یک ما بادیم
 همچو زنگی کاو بود شادان و خوش
 ماجرا بسیار شد در من یزید
 هر دمی صندوقی ای بد پسند
 هاتقان و غیبیانت می خرنند
 داد صد دینار و آن از وی خرید
 با سواد وجه اندر شادیم
 او نبیند غیر او بیند رخس
 نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
 لیک هم می دان که بادی اظلم است
 هین مجنبان جز به دین و داد دست
 با سواد وجه اندر شادیم
 او نبیند غیر او بیند رخس
 داد صد دینار و آن از وی خرید
 هاتقان و غیبیانت می خرنند

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدند که
 بس نبودش که ما مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکری کودکی خلم آلودمان هم می فرماید الی آخره
 زین سبب پیغمبر با اجتهاد
 نام خود و آن علی مولانا نهاد
 گفت هر کاو را منم مولانا دوست
 ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آن که آزادت کند	بند رقیت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت هادی است	مومنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مومنان شادی کنید	همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گویید هر دم شکر آب	بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار	شکر آب و شکر عدل نو بهار
حله‌ها پوشیده و دامن کشان	مست و رقاص و خوش و عنبر فشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار	جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح	خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی‌نطق خوش بر تافته‌ست	هر زبان نطق از فر ما یافته‌ست
نطق عیسی از فر مریم بود	نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات	پس نبات دیگر است اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع	اندر این طور است عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو	از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی به محکمه‌ی قاضی سال دوم بر امید وظیفه‌ی پارسال و شناختن قاضی او را،
الی اتمامه

بعد سالی باز جوحی از محن	رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه‌ی پار را تجدید کن	پیش قاضی از گله‌ی من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان	مر زنی را کرد آن زن ترجمان
نا بنشناسد ز گفتن قاضی‌اش	یاد ناید از بلای ماضی‌اش
هست فتنه غمزه‌ی غماز زن	لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌توانست آوازی فراشت	غمزه‌ی تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار	تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود	کاو به وقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون	در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقه‌ی زن چرا ندهی تمام
 ليك اگر ميرم ندارم من كفن
 زين سخن قاضی مگر بشناختش
 گفت آن شش پنج با من باختی
 نوبت من رفت امسال آن قمار
 از شش و از پنج عارف گشت فرد
 رست او از پنج حس و شش جهت
 شد اشارتش اشارات ازل
 زين چه شش گوشه گر نبود برون
 واردی بالای چرخ بی‌ستن
 یوسفان چنگال در دلوش زده
 دلوهای دیگر از چه آب جو
 دلوها غواص آب از بهر قوت
 دلوها وابسته‌ی چرخ بلند
 دلو چه و حبل چه و چرخ چی
 از کجا آرم مثالی بی‌شکست
 صد هزاران مرد پنهان در یکی
 ما رمیت إذ رمیتی فتنه‌ای
 آفتابی در یکی ذره نهان
 ذره ذره گردد افلاك و زمین
 این چنین جانی چه در خورد تنست
 ای تن گشته وثاق جان بس است
 ای هزاران جبرئیل اندر بشر
 ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
 سجده‌گاه لامکانی در مکان

گفت از جان شرع را هستم غلام
 مفلس این لعبم و شش پنجزن
 یاد آورد آن دغل و آن باختش
 پار اندر شش درم انداختی
 با دگر کس باز دست از من بدار
 محترز گشته است زين شش پنج نرد
 از ورای آن همه کرد آگهت
 جاوز الاوهام طرا و اعتزل
 چون بر آرد یوسفی را از درون
 جسم او چون دلو در چه چاره کن
 رسته از چاه و شه مصری شده
 دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
 دلو او قوت و حیات جان حوت
 دلو او در اصبعین زورمند
 این مثالی بس رکیک است ای اچی
 کفو آن نه آید و نه آمده‌ست
 صد کمان و تیر درج ناوکی
 صد هزاران خرمن اندر حفته‌ای
 ناگهان آن ذره بگشاید دهان
 پیش آن خورشید چون جست از کمین
 هین بشو ای تن از این جان هر دو دست
 چند تاند بحر در مشکی نشست
 ای مسیحان نهان در جوف خر
 ای غلط انداز عفریت و بلیس
 مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من خدمت این طین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال

صورتی را من لقب چون دین کنم
تا ببینی شعله‌ی نور جلال

باز آمدن به شرح قصه‌ی شاه زاده و ملازمت او در حضرت شاه
شاه زاده پیش شه حیران این
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود
آمده در خاطرش کاین بس خفی است
صورتی از صورتت بیزار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام
پس سقام عشق جان صحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو
حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت
آن گداز عاشقان باشد نمو
جمله رنجوران دوا دارند امید
خوشر از این سم ندیدم شربتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق
گفت شه از هر کسی یک سر برید
من فقیرم از زر از سر محتشم
با دو پا در عشق نتوان تاختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است
زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر
معدن گرمی است اندر لامکان
ز آتش عاشق از این رو ای صفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم

هفت گردون دیده در يك مشیت طین
ليك جان با جان دمی خامش نبود
این همه معنی است پس صورت ز چیست
خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
و آن سقامت می‌جهاند از سقام
رنجهایش حسرت هر راحت است
ور نمی‌شویی جز این جانی بجو
او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
همچو مه اندر گدازش تازه رو
نالد این رنجور کم افزون کنید
زین مرض خوشر نباشد صحتی
سالها نسبت بدین دم ساعتی
دل کباب و جان نهاده بر طبق
من ز شه هر لحظه قربانم جدید
صد هزاران سر خلف دارد سرم
با یکی سر عشق نتوان باختن
با هزاران پا و سر تن نادر است
هست این هنگامه هر دم گرمتر
هفت دوزخ از شرارش يك دخان
می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی
ور نه ز آتشی تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بس
 زود کبریتت بدین سودا سپار
 گویدش جنت گذر کن همچو باد
 که تو صاحب خرمنی من خوشه چین
 هست لرزان زو جحیم و هم جنان
 رفت عمرش چاره را فرصت نیافت
 مدتی دندان کنان این می کشید
 صورت معشوق زو شد در نهفت
 گفت لبسش گر ز شعر و ششتر است
 من شدم عریان ز تن او از خیال
 این مباحث تا بدین جا گفتنی است
 ور بگویی ور بکوشی صد هزار
 تا به دریا سیر اسب و زین بود
 مرکب چوبین به خشکی ابتر است
 این خموشی مرکب چوبین بود
 هر خموشی که ملولت می کند
 تو همی گویی عجب خامش چراست
 من ز نعره کر شدم او بی خبر
 آن یکی در خواب نعره می زند
 این نشسته پهلوی او بی خبر
 و آن کسی کش مرکب چوبین شکست
 نه خموش است و نه گویا نادری است
 نیست زین دو هر دو هست آن بو العجب
 این مثال آمد رکیک و بی ورود
 بین که می پخساند او را این نفس
 تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
 ور نه گردد هر چه من دارم کساد
 من بتم تو ولایتهای چین
 نه مر این را نه مر آن را زو امان
 صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت
 نارسیده عمر او آخر رسید
 رفت و شد با معنی معشوق جفت
 اعتناق بی حجابش خوشتر است
 می خرامم در نهایات الوصال
 هر چه آید زین سپس بنهفتنی است
 هست بیگار و نگرده آشکار
 بعد از اینت مرکب چوبین بود
 خاص آن دریایان را رهبر است
 بحرین را خامشی تلقین بود
 نعره های عشق آن سو می زند
 او همی گوید عجب گوشش کجاست
 تیز گوشان زین سمر هستند کر
 صد هزاران بحث و تلقین می کند
 خفته خود آن است و کر ز آن شور و شر
 غرقه شد در آب او خود ماهی است
 حال او را در عبارت نام نیست
 شرح این گفتن برون است از ادب
 لیک در محسوس از این بهتر نبود

متوفی شدن بزرگین از شه زادگان و آمدن برادر میانین به جنازه‌ی برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد، ماند پیش پادشاه صد هزار غنایم

غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه، مع تقریر بعضه

کوچکین رنجور بود و آن وسط	بر جنازه‌ی آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد این کی است	که از آن بحر است و این هم ماهی است
پس معرف گفت پور آن پدر	این برادر ز آن برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار	کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حنید	در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله	که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت	پیش او چون نار خندان می شکافت
ذره ذره پیش او همچون قباب	دم به دم می کرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع	خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید	پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چون که وا رست از جسد	از قضا بی شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید	آن چه چشم محرمان ببند بدید
آن چه او اندر کتب بر خوانده بود	چشم را در صورت آن بر گشود
از غبار مرکب آن شاه نر	یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می کشید	جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یک دم است	گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه	گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه‌ی دانسته‌مان	ز آن گلستان یک دو سه گلدسته دان
ز آن زبون این دو سه گل دسته‌ایم	که در گلزار بر خود بسته‌ایم
آن چنان مفتاحها هر دم به نان	می فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آرندت ز نان	گرد چادر گردی و عشق زنان
باز استسقات چون شد موج زن	ملك شهری بایدت پر نان و زن

مار بودی از دها گشتی مگر
 از دهای هفت سر دوزخ بود
 دام را بدران بسوزان دانه را
 چون تو عاشق نیستی ای نر گدا
 کوه را گفتار کی باشد ز خود
 گفت تو ز آن سان که عکس دیگری است
 خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران
 آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد
 تا به کی عکس خیال لامعه
 تا که گفتارت ز حال تو بود
 صید گیرد تیر هم با پر غیر
 باز صید آرد به خود از کوهسار
 منطقی کز وحی نبود از هواست
 گر نماید خواجه را این دم غلط
 تا که ما ینطق محمد عن هوی
 احدا چون نیستت از وحی یاس
 کز ضرورت هست مرداری حلال
 بی تحری و اجتهادات هدی
 همچو عادش بر برد باد و کشد
 عاد را باد است حمال خذول
 همچو فرزندش نهاده بر کنار
 عاد را آن باد ز استکبار بود
 چون بگردانید ناگه پوستین
 باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد
 هود دادی پند کای پر کبر خیل
 يك سرت بود این زمانی هفت سر
 حرص تو دانه‌ست و دوزخ فح بود
 باز کن درهای نو این خانه را
 همچو کوهی بی خبر داری صدا
 عکس غیر است آن صدا ای معتمد
 جمله احوالت بجز هم عکس نیست
 شادی قواده و خشم عوان
 که دهد او را به کینه زجر و درد
 جهد کن تا گرددت این واقعه
 سیر تو با پر و بال تو بود
 لاجرم بی بهره است از لحم طیر
 لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
 همچو خاکی در هوا و در هباست
 ز اول و النجم بر خوان چند خط
 ان هو الا بوحی احتوی
 جسمیان را ده تحری و قیاس
 که تحری نیست در کعبه‌ی وصال
 هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
 نه سلیمان است تا تختش کشد
 همچو بره در کف مردی اکول
 می برد تا بکشدش قصاب‌وار
 یار خود پنداشتند اغیار بود
 خردشان بشکست آن بئس القرین
 پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
 بر کند از دستتان این باد ذیل

چند روزی با شما کرد اعتناق	لشکر حق است باد و از نفاق
چون اجل آید بر آرد باد دست	او به سر با خالق خود راست است
هر نفس آیان روان در کر و فر	باد را اندر دهن بین رهگذر
حق چو فرماید به دندان در فتد	حلق و دندانها از او ایمن بود
درد دندان داردش زار و علیل	کوه گردد ذره‌ی باد و ثقیل
بود جان کشت و گشت او مرگ کشت	این همان باد است کایمن می‌گذشت
وقت خشم آن دست می‌گردد دبوس	دست آن کس که بکردت دست‌بوس
که ببر این باد را ای مستعان	یار رب و یارب بر آرد او ز جان
از بن دندان در استغفار شو	ای دهان غافل بدی زین باد رو
منکران را درد الله خوان کند	چشم سختش اشکها باران کند
وحی حق را هین پذیرا شو ز درد	چون دم مردان نپذیرفتی ز مرد
گه خبر خیر آورم گه شور و شر	باد گوید پیکم از شاه بشر
من چو تو غافل ز شاه خود کی‌ام	ز آنکه مأمورم امیر خود نی‌ام
چون سلیمان گشتمی حمال تو	گر سلیمان‌وار بودی حال تو
کردمی بر راز خود من واقفت	عاریه‌ستم گشتمی ملك گفت
می‌کنم خدمت ترا روزی سه چهار	لیك چون تو یاغیی من مستعار
ز اسپه تو یاغیانه بر جهم	پس چو عادت سر نگوینها دهم
آن زمان کایمانت مایه‌ی غم شود	تا به غیب ایمان تو محکم شود
آن زمان خود سرکشان بر سر دوند	آن زمان خود جملگان مومن شوند
همچو دزد و راه زن در زیر دار	آن زمان زاری کنند و افتقار
مالك دارین و شحنه‌ی خود توی	لیك گر در غیب گردی مستوی
نه دو روزه و مستعار است و سقیم	شحنگی و پادشاهی مقیم
هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی	رستی از بیگار و کار خود کنی
خاك خوردی کاشکی حلق و دهان	چون گلو تنگ آورد بر ما جهان
لیك خاکی را که آن رنگین شده‌ست	این دهان خود خاك خواری آمده‌ست

این کباب و این شراب و این شکر	خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چون که خوردی و شد آنها لحم و پوست	رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زند	جمله را هم باز خاکی می‌کند
هندو و قفچاق و رومی و حبش	جمله يك رنگ‌اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار	جمله رو پوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صِبْغَةُ اللَّهِ است و بس	غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین	تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شك و رنگ کفران و نفاق	تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا	رنگ آن باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین	تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
زشت آنزشت است و خوب آنخوب و بس	دایم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد	طفل خویان را بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند	کودکان از حرص آن کف می‌گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان	درنگیرد این سخن با کودکان
کودك اندر جهل و پندار و شکی است	شکر باری قوت او اندکی است
طفل را استیزه و صد آفت است	شکر این که بی‌فن و بی‌قوت است
وای از این پیران طفل نادیب	گشته از قوت بلای هر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم	گشت فرعونی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور	که ز فرعونی رهییدی و ز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای	ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
اشکم تی لاف الهی نزد	کآتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو	کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو	تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش	عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس	کرده کرباسی ز مهتاب و غلس

چون بریشم خاک را بر می‌تند
 چندی را رنگ عودی می‌دهند
 پاک آن که خاک را رنگی دهد
 دامن پر خاک ما چون طفلکان
 طفل را با بالغان نبود مجال
 میوه گر کهنه شود تا هست خام
 گر شود صد ساله آن خام ترش
 گر چه باشد مو و ریش او سپید
 که رسم یا نارسیده مانده‌ام
 با چنین ناقابلی و دوری
 نیستم اومیدوار از هیچ سو
 دایما خاقان ما کردست طو
 گر چه ما زین ناامیدی در گویم
 دست اندازیم چون اسبان سیس
 گام اندازیم و آن جا گام نی
 ز آنکه آن جا جمله اشیا جانی است
 هست صورت سایه معنی آفتاب
 چون که آن جا خشت بر خشتی نماند
 خشت اگر زرین بود بر کندی است
 کوه بهر دفع سایه منداک است
 بر برون که چو زد نور صمد
 گرسنه چون بر کفش زد قرص نان
 صد هزاران پاره گشتن ارزد این
 تا که نور چرخ گردد سایه سوز
 این زمین چون گاهواره‌ی طفلکان

خاک در چشم ممیز می‌زنند
 بر کلوخیمان حسودی می‌دهند
 همچو کودکان بر آن جنگی دهد
 در نظرم آن خاک همچون زر کان
 طفل را حق کی نشاند با رجال
 پخته نبود غوره گویندش بنام
 طفل و غوره‌ست او بر هر تیز هش
 هم در آن طفلی خوف است و امید
 ای عجب با من کند کرم آن کرم
 بخشد این غوره مرا انگوری
 و آن کرم می‌گویم لا تأسوا
 گوشمان را می‌کشد لا تقنطوا
 چون صلا زد دست اندازان رویم
 در دویدن سوی مرعای انیس
 جام پردازیم و آن جا جام نی
 معنی اندر معنی اندر معنی است
 نور بی‌سایه بود اندر خراب
 نور مه را سایه‌ی زشتی نماند
 چون بهای خشت وحی و روشنی است
 پاره گشتن بهر این نور اندک است
 پاره شد تا در درونش هم زند
 واشکافد از هوس چشم و دهان
 از میان چرخ برخیز ای زمین
 شب ز سایه‌ی تست ای یاغی روز
 بالغان را تنگ می‌دارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند
در گواره شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها
طفلکان را زود بالغ کن شها
ای گواره خانه را ضیق مدار
تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه‌ای که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنائی و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد
ناشکری و سرکشی می‌کرد، شاه را از راه الهام و سر خبر شد، دلش درد کرد، روح او را زخمی زد
چنان که صورت شاه را خبر نبود الی آخره

چون مسلم گشت بی‌بیع و شری
از درون شاه در جانش جری
قوت می‌خوردی ز نور جان شاه
ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبه‌ی جانی ز شاه بی‌ندید
دم به دم در جان مستش می‌رسید
آن نه که ترسا و مشرک می‌خورند
ز آن غذایی که ملایک می‌خورند
اندرون خویش استغنا بدید
گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شه زاده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع
آب در جوی من است و وقت ناز
من چرا بدم چو درد سر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت
صد بیابان ز آن سوی حرص و حسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست
شاه را دل درد کرد از فکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس
تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار
که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک
تو زدی در دیده‌ی من خار و خاک

من ترا بر چرخ گشته نردبان	تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید	عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید	پرده‌ی آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر	از سیه کاری خود گرد و اثر
آن وظیفه‌ی لطف و نعمت کم شده	خانه‌ی شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار	ز آن گنه گشته سرش خانه‌ی خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده	خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت و را بیمار کرد	زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز	همچو جغدی شد به ویرانه‌ی مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت	در زمین می‌راند گاوی بهر کشت
اشک می‌راند او که ای هندوی زاو	شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس	بی‌حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی	بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من	قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش	که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد	با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود	رحم کن کان درد بی‌درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه‌ی درست	چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد	که نه دین اندیشد آن گه نه سداد
آدمی اندر بلا کشته به است	نفس کافر نعمت است و گمره است

خطاب حق به عزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از این خلائق که جانشان قبض کردی،

و جواب دادن عزرائیل حضرت را

حق به عزرائیل می‌گفت ای نقیب	بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد به درد	لیک ترسم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا	در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر کی بیشتر رحم آمدت	از که دل پر ز سوز و بریان تر شدت
گفت روزی کشتی بر موج تیز	من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
بس بگفتی قبض کن جان همه	جز زنی و غیر طفلی ز آن رمه
هر دو بر يك تخته‌ای در ماندند	تخته را آن موجها می‌راندند
باز گفתי جان مادر قبض کن	طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را	خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم دود ماتمهای زفت	تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش	موج را گفتم فگن در بیشه ایش
بیشه‌ی پر سوسن و ریحان و گل	پر درخت میوه دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال	پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا	اندر آن روضه فگنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن	کرده او را ایمن از صدمه‌ی فتن
گفته من خورشید را کاو را مگز	باد را گفته بر او آهسته وز
ابر را گفته بر او باران مریز	برق را گفته بر او مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال	پنجه‌ای بهمن بر این روضه ممال

کرامات شیخ شیبیان راعی و بیان معجزه‌ی هود علیه السلام	
همچو شیبیان راعی از گرگ عنید	وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند	نه در آید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایره‌ی تعویذ هود	کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندر این خط تن زنید	و ز برون مثله تماشا می‌کنید
بر هوا بردی فگندی بر حجر	تا دریدی لحم و عظم از همدگر
يك گره را بر هوا در هم زدی	تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان	مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر به طبع این می‌کنی ای باد سرد	گرد خط و دایره‌ی آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین	یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه	یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست	عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج	وقت شد پنهانیان را نك خروج
خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست	در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آخور هم در آخر عجز دید	مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت	از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است	آب حیوان در درون ظلمت است

رجوع کردن به قصه‌ی پروردن حق تعالی نمرود را بی‌واسطه‌ی مادر و دایه در طفلی
 حاصل آن روضه چو باغ عارفان
 يك پلنگی طفلکان نوزاده بود
 از سموم و صرصر آمد در امان
 پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
 گفتم او را شیر ده طاعت نمود
 چون فطامش شد بگفتم با پری
 تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
 پرورش دادم مر او را ز آن چمن
 چون فطامش شد بگفتم با پری
 داده من ایوب را مهر پدر
 پرورش دادم مر او را ز آن چمن
 داده کرمان را بر او مهر ولد
 مادران را داب من آموختم
 صد عنایت کردم و صد رابطه
 تا نباشد از سبب در کش مکش
 صد عنایت کردم و صد رابطه
 ورنه تا خود هیچ عذری نبودش
 این حضانه دید با صد رابطه
 شکر او آن بود ای بنده‌ی جلیل
 ورنه تا خود هیچ عذری نبودش
 این حضانه دید با صد رابطه
 همچنان کاین شاه زاده شکر شاه
 شکر او آن بود ای بنده‌ی جلیل
 ورنه تا خود هیچ عذری نبودش
 این حضانه دید با صد رابطه

چون که صاحب ملك و اقبال نوم	که چرا من تابع غیری شوم
از تجبر بر دلش پوشیده گشت	لطفهای شه که ذکر آن گذشت
زیر پا بنهاد از جهل و عمی	همچنان نمرود آن الطاف را
کبر و دعوی خدایی می کند	این زمان کافر شد و ره می زند
با سه کرکس تا کند با من قتال	رفته سوی آسمان با جلال
کشته تا یابد وی ابراهیم را	صد هزاران طفل بی تلویم را
زاد خواهد دشمنی بهر قتال	که منجم گفت کاندلر حکم سال
هر که می زاید می کشت از خباط	هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
ماند خونهای دگر در گردنش	کوری او رست طفل وحی کش
تا غرورش داد ظلمات نسب	از پدر یابید آن ملك ای عجب
او ز ما یابید گوهرها بجیب	دیگران را گر ام و اب شد حجاب
چه بهانه می نهی بر هر قرین	گرگ درنده ست نفس بد یقین
نفس زشت کفر ناک پر سفه	در ضلالت هست صد کل را کله
سلسله از گردن سگ بر مگیر	زین سبب می گویم ای بنده ی فقیر
باش ذلت نفسه کاو بد رگ است	گر معلم گشت این سگ هم سگ است
بر سهیلی چون ادیم طایفی	فرض می آری بجا گر طایفی
تا شوی چون موزه ای هم پای دوست	تا سهیلت و اخرد از شر پوست
بنگر اندر مصحف آن چشم کجاست	جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
در قتال انبیا مو می شکافت	ذکر نفس عادیان کالت بیافت
ناگهان اندر جهان می زد لهب	قرن قرن از شوم نفس بی ادب

رجوع کردن بدان قصه که شاه زاده زخم خورد از خاطر شاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

برد او را بعد سالی سوی گور	قصه کوتاه کن که رشك آن غیور
چشم مریخیش آن خون کرده بود	شاه چون از محو شد سوی وجود
دید کم از ترکشش يك چوبه تیر	چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر

گفت کاندَر حلق او کز تیر تست	گفت کو آن تیر و از حق باز جست
آمده بد تیر او بر مقتلی	عفو کرد آن شاه دریادل ولی
اوست جمله هم کشنده و هم ولی است	کشته شد در نوحه‌ی او می‌گریست
هم کشنده‌ی خلق و هم ماتم کنی است	ور نباشد هر دو او پس کل نیست
کان بزد بر جسم و بر معنی نزد	شکر می‌کرد آن شهید زرد خد
تا ابد معنی بخواهد شاد زیست	جسم ظاهر عاقبت هم رفتنی است
دوست بی‌آزار سوی دوست رفت	آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت
آخر از عین الکمال او ره گرفت	گر چه او فتراک شاهنشاه گرفت
صورت و معنی بکلی او ربود	و آن سوم کاهلترین هر سه بود

وصیت کردن آن شخص که بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من که کاهل تر است

گفته بود اندر وصیت پیش پیش	آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش
وقف ایشان کرده او جان و روان	سه پسر بودش چو سه سرو روان
او برد زین هر سه کاو کاهلتر است	گفت هر چه در کفم کاله و زر است
بعد از آن جام شراب مرگ خورد	گفت با قاضی و بس اندرز کرد
نگذیریم از حکم او ما سه یتیم	گفته فرزندان به قاضی کای کریم
آن چه او فرمود بر ما نافذ است	سمع و طاعه می‌کنیم او راست دست
سر نیچیم از چه قربان می‌کند	ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود
تا بگوید قصه‌ای از کاهلش	گفت قاضی هر یکی با عاقلش
تا بدانم حال هر يك بی‌شکی	تا ببینم کاهلی هر یکی
ز آنک بی‌شد یار خرمن می‌برند	عارفان از دو جهان کاهلترند
کار ایشان را چو یزدان می‌کند	کاهلی را کرده‌اند ایشان سند
می‌نیاسایند از کد صبح و شام	کار یزدان را نمی‌بینند عام
تا بدانم حد آن از کشف راز	هین ز حد کاهلی گویند باز
چون بجنبد پرده سرها واصل است	بی‌گمان که هر زبان پرده‌ی دل است

پرده‌ی کوچک چو يك شرحه‌ی كباب
 گر بیان نطق كاذب نیز هست
 آن نسیمی که بیاید از چمن
 بوی صدق و بوی كذب گول گیر
 گر ندانی یار را از ده دله
 بانگ هیزان و شجاعان دلیر
 یا زبان همچو سر دیگ است راست
 از بخار آن بداند تیز هاش
 دست بر دیگ نوی چون زد فتی
 گفت دانم مرد را در حین ز پوز
 و آن دگر گفت ار بگوید دانش
 گفت اگر این مکر بشنیده بود
 آن چنان که گفت مادر بچه را
 یا به گورستان و جای سهمگین
 دل قوی دار و بکن حمله بر او
 گفت كودك آن خیال دیووش
 حمله آرم افتد اندر گردنم
 تو همی آموزی‌ام که چست ایست
 دیو و مردم را ملقن آن یکی است
 تا کدامین سوی باشد آن یواش
 گفت اگر از مکر ناید در کلام
 سر او را چون شناسی راست گو
 صبر را سلم کنم سوی درج
 ور بجوشد در حضورش از دلم
 من بدانم کاو فرستاد آن به من

می‌پیوشد صورت صد آفتاب
 ليك بوی از صدق و كذبش مخبر است
 هست پیدا از سموم گولخن
 هست پیدا در نفس چون مشك و سیر
 از مشام فاسد خود كن گله
 هست پیدا چون فن روباه و شیر
 چون بجند تو بدانی چه اباست
 دیگ شیرینی ز سكباچ ترش
 وقت بخريدن بدید اشكسته را
 ور نگوید دانش اندر سه روز
 ور نگوید در سخن پیچانمش
 لب ببندد در خموشی در رود
 گر خیالی آیدت در شب فرا
 تو خیالی بینی اسود پر ز کین
 او بگرداند ز تو در حال رو
 گر بدو این گفته باشد مادرش
 ز امر مادر پس من آن گه چون کنم
 آن خیال زشت را هم مادری است
 غالب از وی گردد ار خصم اندکی است
 الله الله رو تو هم ز آن سوی باش
 حيله را دانسته باشد آن همام
 گفت من خامش نشینم پیش او
 تا بر آیم صبر مفتاح الفرج
 منطقی بیرون از این شادی و غم
 از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من آن سخن ز آن میمنه است ز آنکه از دل جانب دل روزنه‌ست
مر بزرگی و را گردن نهم منتهی هم بر دل و بر تن نهم
چون فتاد از روزن دل آفتاب ختم شد و الله اعلم بالصواب

پایان دفتر ششم

"و من الله التوفیق"